دانلود
رمان

شیطان مؤنث

(ناسپاس)

فصل دوم

#پارت_۱
ناسپاس
تور روی صورتم رو دادم بال و با انزجار نگاهی به
نیش وا شده ی تا بناگوش شفیق انداختم.بخاطر بدهی
های بابا باید میشدم زن این مرتیکه ی چندش که 20
سال ازم بزرگتر بود و عقل و شعورش در حد و
اندازه ی جلبک دریایی.
صورت چرکش حالمو بهم میزد.گرچه عادت داشتم به
تن دادن اما تصور اینکه بخوام امشب زیر تن همچین
شاسکولی بخوابم پیشاپیش منو به تهوع میانداخت.
صاحب تالر با اینکه وظیفه اش نبود اما مدام به بهانه
های مختلف و سرکشی به سفره عقد و خدمات اون
اطراف میپچید.نگاه هاش هیز و معنی دار بودن و
حتی حس میکردم منو میشناسه!شفیق انگشت کوچیکه اش رو فرو برد
تو ظرف
عسل و به سمتم گرفتش.پشت چشمی نازک کردمو با
لحن تلخ و تندی گفتم:
-آقا شفیق این واسه وقتیه که عاقد خودشو وکیل بکنه
ازمن واسه شما بله رو بگیره و منم بله رو بدم نه
واسه الن....اَه...اَه....
نیشش رو به طرز چندش واری باز کرد و خودش
انگشتش رو مکید و گفت:
-یکم شیرین باش سلداخانم خوب نیست عروس اینقدر
تلخ باشه...البته امشب خودم رامت میکنم...چنان
دماری از روزگار اون هلوی تپلت دربیارم...خواستم جواب کوبنده و خفه
کنی بهش بدم که یکی از

نوچه هاش اومد سمتش و گفت:
-آقا شفیق تشریف میارید یه لحظه.کار فوری دارم آقا
به محض اینکه از روی صندلی بلند شد و رفت سمت
نوچه اش،صاحب تالر اومد سمتم و پشت صندلی
ایستاد و کنار گوشم گفت:
-چطوری عروس خانم!؟
از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم:
-حالیم شده هی این دورو بر میپلکی و موس موس
میکنی!
نگاهی یه مهمونها انداخت و وقتی مطمئن شد حواس
کسی پی من نیست سرش رو خم کرد و گفت:-روزی که خونه ی رفیقم
دیدمت خوب یادم.زنشو
فرستاده بود مسافرت خارج که فقط باتو خلوت
کنه...تصویر کون ژله ایت هنوز جلو چشمام...اون
سینهای سفید بلوریت اون کمر باریکت...خیلی
پیگیرت شدم که هرجور شده پیدات کنم ولی خطتتو
ظاهرا عوض کرده بودی
اخم کردم و گفتم:
-خب که چی!؟ اینارو میگی که به چی برسی!؟
لبخندی هیز زد و بعد انگشتشو زیر دماغش کشید و
گفت:-تو به این جیگری حیف نیست بشی زن این
نسناس!؟ ما مگه چشممون شوره ! چند داده بهت؟
یعنی چند خریدت از اون پدر و مادرت مفنگیت!؟
میخواستم بهش بتوپم ولی بعد یادم اومد پنهون کردن
این قضیه یعنی مفنگی بودن مرضیه و بابا مثل اینه
که تو روز وجود خورشید رو انکار بکنی! با همون

صورت اخمو جواب دادم:
-ده تومن از بابام میخواست!مجبورم کردن
تمسخرانه خندید و با طعنه و کنایه پرسید:
-چی!؟ واسه ده تومن داری میشی زن این چرکو !؟
اگه من ده تومنو بهت بدم چی؟ حاضری با من باشی؟
صیغه ات میکنم...سه ماهه! علاوه بر اون ده تومن
ماهی پونصد هم بهت میدمزور بابا بود که منو نشوند اینجا.صدبار
تهدید کرد اگه
من حاضر نشم جای طلبش بشم زن شفیق صنمو
بیچاره ی 11ساله رو جای من بهش میده...حال اما با
این پیشنهاد دیگه لزومی نمی دیدم بخوام به عقدش
دربیام وقتی این یارو هم میخواست پول رو بده اونم
با یه صیغه ی سه ماهه نه یه عقد دائم ابدی !
هم جوونتر بود هم قیافتا بهتر، پولشم که از تالرش
مشخص بود از پارو بال میره!
وسوسه انگیز کنار گوشم گفت:
-خب فرصت کم.قبول یاچی !؟
بی معطلی گفتم:
-قبول...
صورتشو نمی دیدم چون پشت سرم ایستاده ولی حس
کردم رضایتمندانه خندید.چند ثانیه بعد گفت:-پله های کنار آشپزخونه
رو که بیای بال میرسی به
اتاق استراحت من از اونجا به دفترم و به حیاط پشت
تالر هم راه دار.اونجا منتظرتم...کلیدو میندازم رو
میز! بیای تو اتاق کار من با تو و بدنت از همون
لحظه شروع میشه

صدای افتادن کلید روی میز شیشه ای پیش روم لبخندی روی صورتم نشوند.از فک و فامیل من فقط مرضیه بچه هااونجا بودن بابا هم که معلوم نبود باز رفته کجا خودشو بسازه و بیاد در عوض تالر پر بود از فک و فامیل شفیق زن مرده....
خم شدم و با برداشتن کلید صنمو صدا زدم و ازش خواستم بیاد پیشم.
بدو بدو خودشو رسوند بهم و گفت:
-بله آبجی!؟آهسته در گوششش گفتم:
-من میخوام برم جایی.اگه ازت پرسیدن بگو سلدا کجا رفته بگو رفته توالت
-باشه آبجی...
دنباله تورم رو گرفتم و از جلو چشمای خواهرهای سلیطه و پر عشوه و تازه به دورون رسیده ی شفیق رد شدم....
#پارت_۲
ناسپاسدنباله تورم رو گرفتم و از جلو چشمای خواهرهای سلیطه و پر عشوه و تازه دورون رسیده ی شفیق رد شدم.
خود شفیق که داشت با یکی از نوچه هاش صحبت میکرد تا منو دید، دوید سمتم و گفت:
-کجا عروسی قشنگم!؟
با ناز و واسه اینکه شک نکنه گفتم:
-رژم کمرنگ شده میرم تمدیدش کنم
لباشو جمع و قلوه ای کرد و گفت:
-اووف جون قربون لبات برم باشه برو ولی

زودبیایا..عاقد الناس که سر برسه هلوی ترو تازه امچشمی گفتم و با عجله به راه رفتم.کسی حواسش به
من نبود چون دی جی حسابی مجلس رو گرم کرده بود و تو اون تاریکی سالن بزن و بکوبی راه افتاده بود که زمین زیر پام می لرزید.
چراغهارو خاموش کرده بودن و مسیری که من ازش میگذشتم هم تاریک بود هم خلوت.
با احتیاط نگاهی به اون اطراف انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی حواسش بهم نیست فورا پله هارو رفتم بال درو باکلید باز کردم و رفتم داخل و بعدهم از تو قفلش کردم.
چراغ اتاق ناگهان روشن شد و من رو به روی خودم همون صاحب تالرو دیدم.
لبخند زد و گفت:
-حیف تو نبود زیر اون مرتیکه بخوابی!؟
گره ی کرواتش رو شل کرد و همونطور که دکمه های پیرهن سفیدش رو دونه دونه وا میکرد اومد سمتم.حال که درست و حسابی نگاهش میکردممیفهمیدم کجا دیدمش.روزی که رفته بودم خونه ی یکی از مشتری هاماونم اتفلقی سروکله اش پیدا شد....
نردیک که شد کرواتش رو از دور گردنش بیرون کشید و خواست لمسم کنه که
دستمو بینمون نگه داشتم و گفتم:
-صبر کن...اگه واسه پیدا کردن من بخوان دوربینارو چک کنن چی؟
لبخندی زد و با خیال راحت گفت:

-اینجا اتاق استراحت من.دفتر اصلی بیرون
تالر.دوربینهای اینجاهم بخاطر حریم خصوصی
مهمونها فعال نیستن.هیشکی نمیفهمه اومدی اینجا...
-ده تومن چی میشه!؟سرتاپام رو برانداز کرد و گفت:
-اول امتحانت میکنم، اول مزه ات میکنم بعد
اخم کردم و پرسیدم:
-زدی زیرش چی!؟
-ناشناس که نیستم قناری...اسمم رسمم محل کارم همه
چیز مشخص دبه تو کار ما نیست....
اینو گفته و اومد سمتم.دستمو گرفت و کشوندم سمت
میز کارش.تمام وسایل روی میز رو انداخت رو زمین
و وادارم کرد دستهامو رو لبه های میز بزارم.
دامن تورمو داد بال و گفت:-لنگهاتو وا کن و قمبل کن..آخه که چقدر از
اون روز
به بعد تو کف این کون گنده ات بودم و هرشب به
یادتت آی می مالیدم...
باسنمو قمبل کردم براش و اون فورا زیپ شلوار رو
کشید پایین و کلاه*ک مر*دونگیش رو روی
سو*راخ با*سنم گذاشت.
دو طرف کمر و محکم گرفت و با همون ضربه اول
آ*لت کل*فتش رو تا ته چنان توی با*سنم فرو کرد
که دستمو بین دندونام فشار دادم.
شروع کرد تل*نبه زدن و همزمان قربون صدقه بدنم
رفت:
-اوف من قربون این کو*ن بزرگت برم سلدااا....ده
میلیون که سهل صدمیلیونم بابتش میدم...هی قربون صدقه ام می

رفت و با شدت زیادی تو
با*سنم تل*نبه میزد.بدنم محکم و شدید عقب و جلو
میشد و سینه هام تو حصار تنگ تور بال و پایین....
تورمو که مزاحم کارش بود تا روی کمرم داد بال و
گفت:
-برام اه و ناله کن دختر...من عاشق ناله هانم...هنوزم
صدای اه هات زیر تن رفیقم تو گوشم...زود باش
جنده..
چک محکمی به با*سنم زد و من شروع کردم ناله
کردم:
-آاااه...اومم...تندتر...اووف چه کلفته...آاااه....دستشو از جلو رسوند به
سینه هام و از توی تور
هرجور شده بیرونشو اورد وگفت:
-یه کاری باهشون بکنم بیشتر از سینه ی گاو شیر
بدن...
شدت ضرباتشو بیشتر و بیشتر کرد اما قبل از اینکه
بخواد ارضا بشه ،مردنگیشو بیرون کشید و برم
گردوند سمت خودش....
#پارت_۳
ناسپاس
شدت ضرباتشو بیشتر و بیشتر کرد اما قبل از اینکه
بخواد ارضا بشه، مردونگیشو بیرون کشید و برم
گردوند سمت خودش...از بیرون صدای جیغ و داد میومد.انگار تازه
متوجه
شده بودن جا تره و بچه نیست!
انگشت شستشو دور تا دور لبهای سرخم کشید و گفت:

-چرا باید آلت چرک اون مرتیکه ی عوضی هالو تو
این دهن فرو بره وقتی من هستم !؟
برای این یه مورد بیراه نمیگفت.من ترجیح میدادم
همخواب این بشم اما همخوای اون شفیق چرک تازه
به دوران رسیده نه!
چهارتا زن داشت ولی سیرمونی نه!
هم شهین میخواست هم مهین و هم اقدس و هم اطلس!
کور سگ بی پدر!
انگشتش از لب و چونه و گلوم پایین اومد و رو خط
سینه ام توقف کرد.تو گلو خندید و با یه حرکت تور
روی شکمم رو کشید پایین تا قسمت بیشتری ارسینه هام مشخص
باشن و بعد همونطور که با
سرانگشتش روش خطهای فرضی میکشید گفت:
-بین این دوتا هلو مال من باید بال و پایین بشه.عینهو
هاچ زنبور عسل دنبالت گشتم اونج فقط به عشق این
لحظه...
سینه هام رو از تور بیروم آورد و یک قدم عقب
رفت. جیغ و داد توی تالر بیشتر و بیشتر شده بود.
صدای داد و هوار میومد....
عین چوپانی که بره اشو گم کرده باشه ...
"عروس نیست..." ،" عروس فرار کرد " ، "
عروس رو دزدیدن" و اون وسط اما ما بین اونهمه
شلوغی صدای نکره ی شفیق برای من آشکار تر
ازهمه بود..."پیداش کنین...زنمو پیدا بکنین...هرکی پیداش کرد ده
تومن پول بهش پیدم....پیداش کنین..پیداش کنین ..."
و صدای مصیب که میگفت:

"سلداااا...آبرومو بردی سگ پدر کجایی ؟ "
کف دستشو روی سرم گذاشت. وقتی اونها حیرون و سرگردون دنبال من بودن اون حریصانه به دنبال لذت بردن از تنم بود.
به مردونگیش اشاره کرد و گفت:
-بخورش...میخوام با چشمای باز جلو عقب صدنش توی دهنتو رو ببینم....میخوام بال و پایین شدن اون سینه های بزرگتو تماشا بکنم...
درست جلوی پاش زانو زدم.دامن دنباله دار تور دور تا دورم پهن شد.به عادت چیزی که جزئی از کارمبود سر بلند کردم و بهش خیره شدم یه لبخند لوند زدم.
لبهام بسته بودن و چشمها رو به بالن....
تند تند نفس میکشید.حتی با نگاه هام هم حشری میشد.دم و بازدم نفسهاش رو میشنیدم.کف دستشو روی سرم فشار داد و گفت:
-اون روز وقتی اومدم خونه ی فریدون همینجوری داشتی واسش سا*ک میزدی سینه هات بال و پایین میشد و مردونگی فریدون تو حلقت صدا میداد...از همون شب پریشون حالت شدم ....
دو دستی مردونگیش رو گرفتم و با خم کردن سرم مشغول انجام اون چیزی شدم که اون طالبش بود و بخاطرش منو فراری داد. تا بین لبهام گرفتمش،
پلکهاش لرزید چشماش بالی سرش رفت:
-آاااه....لعنتی.....چقور خوب میخوری ....صدای مشت به در اتاق سر منو فورا عقب
برد.وحشت کردم از اینکه مچ مارو توی همچین

موقعیتی بگیرن.
دوباره و دوباره با مشت به در کوبیدن....
بلند شدم و گفتم:
-تر زدی آقای نقشه کش...حال میخوای چه غلطی بکنه!؟
فورا شلوارش رو کشید بال و کمدبندش رو بست و همونطور که تند تند دکمه های پیرهنش رو میبست گفت:
-تو نترس خودم حلش میکنم
مثل اون خوشبین نبودم. پیرهنشو زیر شلوارش زد و گفت:-کیه!؟ چی میخوای...؟
صدای خشمگین شفیق از پشت در به گوش رسید.چنان محکم به در ضربه میزد که چهارستون اتاق به لرزه دراومده بود.
-اهوی فتاحی دندون گرد بی پدر...در این اتاقتو وا کن تا اینجارو روی سرت خراب نکردم!
لعنتی.نمیدونم از کجا فهمیدن و شک کردن من اینجام.فتاحی دستمو گرفت و کشوندم سمت کمد و گفت:
-فعلا برو این تو تا وقتی که دست به سرشون بکنم و فراریت بدم...درکمد رو باز کرد و انداختم داخل.برای اینکه زن شفیق نشم اونم درحالی که میتونستم از طریق این مرد بدهی مصیبو بدم و خلاص بشم هرکاری حاضر بودم انجام بدم حتی مخفی شدن توی کمد.
از سوراخ کوچیک کمدنگاهی به بیرون انداختم.
فتاحی سمت در رفت و با باز کردنش گفت:

-هووووووشه چیه ؟ چخبرته اینجارو گدلشتی روی سرت...
شفیق درو با ضرب کوبوند به دیوار و با نوچه هاش اومد داخل و گفت:
-کو ؟ زن من کو !؟فتاحی زد به کوچه علی چپ و گفت؛
-زن چی ؟ کشک چی؟ سراغ زنتو از من میگیری مرد ناحسابی !؟ زن تو که باید الن کنارت نشسته باشه و انگشت کوچیکه عسای مالی شده ی تورو بمکه بعد سراغشو از من میگیری؟؟
کارد میزدن خون شفیق در نمیومد.رگهای گردنش متورم شده بودن و دود از سر پوکش بلند شده بود.یقه پیرهن فتاحی رو تو چنگش گرفت ونعره زد:
-چندتا بچه کوچولو زن منو دیدن که این طرف میومد...بگو فتاحی؟ زن من کجاست؟بگووو عروسم کجاستاتاق فتاحی پر شد از آدماهای کنجکاو حیرت زده.اون وسط قیافه ی مصیب هم دیدنی بود.فتاحی دستای زمخت شفیق رو از یقه پیرهنش جدا کرد و گفت:
-چرا حرف مفت میزنی یاروووو...زن تو اینجا چیکار میکنه آخه.برو ببین چیکار کردی که دختره روز عروسیش پا گذشته به فرار
شفیق شروع کرد داد و هوار راه اندا ختن و کولی بازی درآوردن:
-آی هوار...آاااای هوار...زنم..زنجو بردن....میکشمت مصیب ...میکشمت....
فتاحی با پوزخند گفت:-اینجا تو اتاق من دنبال زنت نگرد برو بیرون ببین کجای تالر قایم شده...

فتاحی هرجور شد همه رو از اتاقش بیرون انداخت و
بلافاصله اومد سراغ من.درهای کمد رو باز کرد و با
زدن یه لبخند عریض
پیروزمندانه گفت:
-همینجا بخورش برام....
#پارت_۴
؟؟؟دوباره کمربندش رو باز کرد و زیب شلوارش رو
کشید پایین...
پشت دستمو روی لبهام کشیدم و دوباره دستهامو دور
مردونگیش حلقه کردن و شروع کردم سا*ک زدن...
کف دوتا دستاشو به درکمد تکیه داد و گفت:
-آاآه...چقدر خوب میخوری....چه دهن تنگ و
داغی...
نفس عمیقی کشید و تو همون حالت ایستاده سرش رو
به عقب خم کرد و با لذت زیاد چشماشو بست و خمار
و سرمست لذت گفت:
-اووووووم....بخور بخور بخور...تو همون کمد تنگ و تاریک باهمون تور
سفید بلند
نشسته بودم و با سرعت و زیادی آلت*شو میخوردم.
یکی از دستشهاشو بالی تاج روی سرم گذاشت و
گفت:
-شبهای زیادی با یاد این لحظه لحظه هام
گذروندم....اوممممم...بخورش ....بخورش...
میدونستم یه روز پیدات میکنم و جرت
میدم...میدونستم
صدای در دوباره هردومونو متوقف کرد.منو از

سا*ک زدن و اونو از آه و ناله کردن.
کلافه وغرولند کنان گفت:
-اهههههه..اگه گذاشتن ما کارمونو انجام بدیم.باز کیه!؟یه نفر از پشت در گفت:
-آقا فتاحی منم مسلم...
-چیشده مسلم....؟
-زنگ زدن پلیس اقا...قراره بیان همه جارو تفتیش کنن...
دوسه تا فحش به شفیق داد و بعد گفت:
-باشه خوب کردی خبر دادی...
فتاحی غرولند کنان شلوارش رو کشیید بال و گفت:-انگار قسمت نبست ما ارضا شدنو با تو تجربه بکنیم
هلووو..
دستمو گرفت و از کمد آوردم بیرون.پشت دستمو روی لبهام کشیدم.یه لیه ی خیلی کمرنگ از رژ پشت دستم مشخص بود.
پرسیدم:
-پول چی میشه!؟
لبخند زد و گفت:
-باربی خوشگل و خوش فیس و خوش اندام من...نگران پول نباش..تو خونه ام چکشو مینویسمو دو دستی تقدیمت میکنم....چاره ای نداشتم جز اینکه حرفشو باور کنم.البته.اونی که من میدیدم واسه اینکه شبش رو باهام بگذرونه حاضر بود دست به هرکاری بزنه...
درادامه ی حرفهاش گفت:

-ولی الن باید بری...یعنی باید در بری
متعجب پرسیدم:
-برم؟ کجا برم!؟مگه قرار نبود وقتی همه رفتن باهم
نذاشت حرفمو تموم کنم و گفت:-قرارمون سرجاشه ولی یه کوچولو تغییر
میکنه چون
اگه نری میگیرنت و به زور مینشوننت پای سفره ی
عقد باربی من
به سرعت سمت میزش رفت دسته کلیدی رو از توی
کشو بیرون آورد و به سمت در پشتی اتاقش دوید.یه
درکوچیک که نمیدونم به کجا راه داشت بازش کرد و
رو به منی که داشتم سینه هامو توی تور جا میدادم
گفت:
-بیا اینجا...بدو...
کلافه نفس پر حرصی کشیدم و با بال گرفتن دامن
تور به سمتش رفتم.
درو یکم باز نگه داشت و بعد گفت:-از اینجا برو بیرون بپیچ دست چپ
راه رو صاف برو میرسی یه حیاط پشتی .کنار
درختها یه دوتا در کوچیک بازه از اونجا بزن بیرون
...
کلافه و خسته از این شامورتی بازیا نگاهی به پشت
سر انداختم و گفتم:
-حواست هست چیمگی؟ مخت تاب برداشته یا چی...؟
با این تور چطور تو خیابون راه برم؟
دستشو از روی تور به باسنم رسوند تا از هیچ
فرصتی برای دستمالی کردنم نگذره و بعد گفت:
-این هالو رو رد بکنم با ماشین میام دنبالت

قناری....معطل نکن...به تور نگاه کردم و بازهم گله مند گفتم:
-من باید با این تو خیابون بچرخم تا وقتی که بیای دنبالم...ضایم که...
باسنمو چنگ زد و گفت:
-نگران نباش...چشم به هم بزنی پیشتم...برو...بدو تا پلیسا نریختن اینجا
وقت رو تلف نکردم.دو طرف تورم رو گرفتم و با عجله شروع به دویدن کردنم.صدای داد و هوارهای شفیق و مصیب هنوزم به گوش می رسید.....#پارت_۵
ناسپاس
* ساتین *
تکیه ام به ستون بود و چشمهام عاجزانه در میون صدها آدم در جست و جوی جوونی چهارشانه با نگاهی نافذ و َیحتمل قد و قواره ای به بلندای تیرهای چراغ برق ردیف شده در خیابون.
همون تیرچراغ برقهایی که همیشه دم دست ترین نماد بلندی و ایستایی برای نَنجون جهت تشبیه و توصیف بلندای قامت دُردانه ی مرصادها بوده و هست!از اون همینقدر میدونستم.همینقدر مختصر و ناچیز.زبونم مو درآورد از بس به ننجون گفته بودم مرد
قدبلند چهار شان فت و فرارون نشون و آدرس زحمت کم کنی از او بده زودتر پیداش کنم.
خالی، رنگ پیراهنی، مدل چمدانی ...چیزی که بشه اون رو از میون اونهمه مسافر شناخت و اینطوری منو درمونده و مستاصل نکنه اما
مگه به خرجش می رفت!

پیرزن با لبخند اما آدم آهنی وار همون حرفهای
پیشینش رو که پیشتر هم برام بازگو کرده بود پی
درپی تکرار میکرد.
زل میزد به ناکجا آباد و میگفت:
""""" بلند... َعینهو تیرچراغ برق...زلف ذُرتی و مو
بور .هیکل هیکل همون بابای پدرسوخته اش...سینه
پهن و صورت قرص قمر.
چشمونش به چشمون مادرش رفته ...خرما و ُرطب
کال! نَنه تو هرکی رو دیدی همچین گل گلابی بود
بدون همون عزیز از سفر برگشته ی من ..خلاصه ننهَفتَ َب َ ار َك َاللُّ أَ
ْ ح َس ُن ْ الخَالق َ ین... """
دستم را بال بردم و چندضربه به شیشه ی ساعت
مچی زهوار دررفته ام زدم!
ُ مرده شور برده ُقراضه است قراضه.
لعنت بر اون لحظه ای که فریب تعریف و تمجیدهای
صدمن یه قاز فروشنده را خوردم و حیف از اون پس
اندازی که خرج خریدنش کردم.
چه کارها که نمیشد با صدهزارتومن انجام داد.اقلکن
میتونسسم قاب و فرم این عینک شکسته رو بدم برای
تعمیر!
از اون زمان که اغفال شدم و اونو خریدم تا به الن
که چهارماه میگذشت دست کم چهار مرتبه "اسمال
ساعت چی" دل و قلوه اش رو
دست کاری کرده بود تا عقربه هاش سکته نکنن
وکارشون به اتاق عمل و تخت جراحی نکش!
ولی دیگر توبه!پول که دستم اود نه تعمیرش میکنم و نه باتری نو

براش میخرم.سخاوتمندانه هدیه اش میدم به زباله دان و خلاص!
صدای گریه ی زنونه ای از فکر ساعت مچی ای که دو قرون هم نمی ارزید ولی صد هزارتومن خرج روی دستم گذاشته بود بیرون آورد و دوباره برام خاطرنشان کرد که اصلا برای چه و به خاطر ک اینجا اودم!
نگاهم به سمت پسری جوون و کم سن و سال،از اونها که لباسهای اُتو زده ی رسمی تن شون هست و ریش و سبیلشون عین چمنهای آب ندیده تک و توکی از زیر پوست سفیدشون بیرون زده و به بچه مهندس ها می مونند کشیده میشه.
نرسیده به گیت پرواز از همراهان و مشایعت کنندگانش خداحافظی کرد و گه گاهی هم مادرش را دلداری میداد که طاقت بیاره و صبور باشه.خب روزگار همین دیگه...یکی می ره یکی میاد...یکی می میره و یکی به دنیا می آید!
صدای خوش آهنگ زنی که خبر فرود هواپیماهارا اعلام میکرد،هوش و حواس من معطل شده با هزار کار نکرده را سرجا آورد.
باید پیداش میکردم. بایدی درکار است..باید!
دستهام جون بال آوردن اون تیکه مقوایی که با ماژیک سیاه و خط درشت نام عزیز دردونه ی ننجون رو روی اون نوشته بودم رو نداشتن و بماند پاه هایی که کم مانده بود رفیق نیمه راه شوند و از فرط خستگی

راهشان را از بدنم جدا کنند!
نشد قاب عکسهایش را زیر بغل بزنم و باخودم بیارم.
ننجون میگفت شمایل این دردانه و عزیز کرده ی
مرصادها، در نوجوانی زمین تا آسمون با جوانیش
توفیر داره.
فی لذا هرجور شده باید سوزن رو تو درانبار کاه پیدا
میکردم.این پا و ان پا کردمو میون جمعیت لولیدم تاهرچه
زودتر این تحفه رو پیدا کنم و دستش رو تو دست
ننجون چشم در راه،بذارم.
چشمم به جوانی رعنا افتاد که پالتویی سیاه به تن
داشت و چمدونش را دنبال خودش روی زمین
میکشید.
دویدم سمتش و با بال آوردن مقوا امیدوارانه پرسیدم:
" سام مرصاد؟ "
لبخندی زد به چندشی لمس یک سوسک و سوالمو با
سوالی مشمئزه کننده جواب داد:
-ایول !!! روش جدید مخ زنیه!؟اخم که کردم دوهزاریش افتاد آدمش را
اشتباه گرفته
هرچند من هم اونواشتباه گرفته بودم.
ازش فاصله گرفتم و هر نَر چشم کال و رعنا که
میدیدم به سمتش می رفتم و میپرسیدم " سام مرصاد ؟
! "
مایوسم کرده بودن این " نه "های "محکمی که پشت
سرهم دریافت میکردم!
کاش ننجون منو پی شخم زدن زمینهای پر از سنگ
خارای ولیت جدش میفرستاد اما از پی این تحفه

نه!
تو آن وانفسا جوونی تنها دیدم که دو چمدون در دست داشت و مدام این سو و آن سو رو نگاه میکرد.
یقین کردم خود ناکسش.
هن هن کنان و تنه زنون از لی جمعیت گذر کردم تا خودمو بهش برسونم
رو به روش ایستادم.مقوا را به سینه م چسبوندم و با لبخند پرسیدم:" سام مرصاد ؟ "
بدگمان نگاهم کرد و انگار که دختری روسپی با قصد و غرضی کثیف باشم ، طعنه زنان از کنارم رد شد و گفت:
"بیا برو اینورابا من خودم زن دارم"
دیگر کظم غیظم بی فایده و اثر بود...
#پارت_۶
؟؟؟عزممو جزم کردم که دُممو روی کولم بزارم و بیخیال پیدا کردن دردونه ی ننجون بشم
و هرچه زودتر از اون خراب شده ی خفقان آور برم بیرون اما درست همون موقع یه نفر از پشت به شونه ام زد و گفت:
" من سامم"
فی الفور به عقب چرخیدم و خودم رو آماده کردم برای یه جرو بحث درست و حسابی با کسی که یحتمل قصد کرده بود سر به سر من بزاره.آخه فراوون بودن پسرای شر و شیطون مزاحمی که هوس سر به سر گذاشتن یه دختر مثل من به سرشون زده باشه.

از این قبیل پسرای مردم آزار فت و فراوون بود تو
این شهر درندشت بی درو پیکر.بهش زل زدم چون منتظر بودم شوخی
های بعدیش
رو انجام بده اما اون فقط همینطور ایستاده بود و منو
نگاه میکرد.
اصلا از کجا فهمید من اینجا دنبالم سام نامی میگردم
؟؟؟
به همین برهان و دلیل به شک افتادم که بی برو
برگرد قصد اذیت کردنم رو داره.دست به سینه
پرسیدم:
-از عالم غیب بهت گفتن دنبال کی میگردم؟ مقوارو
قبلا تودستم دیدی اومدی به ُسخره ام بگیری؟؟ برو
عمو...برو وگرنه مجبور میشم همین الن پلیس
فرودگاه رو خبردار کنم...
لبهاش رو ازهم باز کرد تاحرفی بزنه اما من مجال
ندادم و با خشم گفتم:-ببین آقا پسر من خیلی دختر آرومیم...اونقدری
که از
مورچه صدا درمیاد اما از من..ولی حتما شنیدی که
میگن بترس از خشم اونایی که همیشه آرومن...؟ الن
من دقیقا تو همون مرحله هستم...حوصله شوخی هم
ندارم.پنج ساعت تو این خراب شده معطل یه میمون
هستم که اصلا مشخص نیست اومده نیومده چه شکلیه
چه ریختیه...برو...بروتا...
وسط معرکه ی کلامی من،خم شد.مقوای افتاده روی
زمین رو برداشت و بعد دوباره کمر راست کرد و
گفت:

-من امیرسام مرصادم...
فکم بالخره ترمز گرفت و دیگه نجنبید و حرکت
نکرد.سام بود؟؟ مسافر و دردونه ی ننجون !؟همون که
ننجون چپ می رفت راست میومد قربون صدقه ی
قاب عکسش کوچولیپوییش می رفت!؟
همونی که اونقدر که به اون فکر میکرد به منی که نوه
ی خودش بودم محل نمیداد!؟
درحالی که حتی اون موقع هم باورش برام سخت بود
پرسیدم:
-تو واقعا سامی؟
مقوا رو محکم زد به سینه ام و گفت:
-یه دلیل نام ببره که بخوام خودمو جای یکی دیگه جا
بزنم!
لبخندی تصنعی از سر خجالت زیاد زدم و گفتم:-یه وقت فکر نکنین به
شما گفتم میمونااا...به یکی
دیگه گفتم
چشماش رو تنگ و گشاد کرد و گفت:
-باشه چون قبافه ات از ترس عسن موش مرده ها شده
باور میکنم....
متعجب گفتم:
-من شبیه موش مرده ها شدم!؟
تیکه پ وند به حالت ترس الود شده ی صورتم:-آینه ندارم وگرنه بهت
میدادم خودتو ببینی!
برای اینکه نگاهش کنم باید سرمو بال میگرفتم.من که
پدرش رو ندیده بودم.اما ننجون میگفت به جز زنگ
چشماش همه چیزش به باباش رفته.

از قدو هیکلش گرفته تا خلقیات ناملایمش...خودش
بود! خال دیگه شک نداشتم.
به خودم اومدم و دستپاچه گفتم:
-م...من....ساتین هستم!
پوزخند زد و به تمسخر گفت:-ساتین؟؟تو منو یاد خر دختر همسایمون
تو آدلید
میندازی ...اسم خر اونم ساتین بود ! البته اون سات
صداش میزد.نظرت چیه منم همینکارو بکنم...خلاصه
که میشه بهتر میشه
وقتی این حرف رو زد تقریبا پنج دقیقه ای داشتم تو
ذهنم جمله شو تجزبه تحلیل میکردم.اینکه توهین کرد؟
مسخره کرد یا فقط حرفش جنبه ی شوخی داشت ؟
ولی احتمال مورد دومی و سومی خیلی بیشتر
بود..خیلی خیلی بیشتر.
از سر تمسخر من خندید و بعد به کیفهاش که روی
زمین بودن اشاره کرد و گفت:
-اینارو باخودت بیار سات...
دسته ی کیف چرم چرخدارش رو گرفت و از کنارم
رد شد.ناباورانه هیکلش رو از پشت نگاه کردمو لب زدم:
-با من بود؟ منو مسخره کرد؟ آخه چراااا ...
به خودم که اومدم فهمیدم فاصله اش کم کم داره
اونقدری زیاد میشه که اوضاع تا مرز ندیدن و گم
کردنش پیش میره ،برای همین فورا خم شدم کیفهاش
که سنگین هم بودن رو از روی زمین بلند کروم و
دویدم سمتش.
راه میرفت و براش مهم نبود سنگینهارو داده به من و

سبکهارو خودش برداشته
این انصاف نبود!
همونطور که به سختی کیفهارو باخودم حمل میکردم
گفتم:
-من خیلی وقت منتظر شمام...پرسید:
-ُمخ داری؟؟
گیج نگاهش کردم منظورش رو متوجه نشده بودم:
-هان؟ مخ؟؟
سر انگشتشو چند بار به سر خودش زد و کبت:
-مخ...مغز...ملاج...
سرمو تکون دادم و گفتم:-آهان آره مغز...خب معلوم که دارم!
همونطور که تند تند راه میرفت گفت:
-اگه داشتی میدونستی که باید بری پیج کنی منو...چون
من چهارساعت معطل تو بودم!
یعنی بازم توهین کرد؟ بازم مسخره کرد!؟ این چرا
اینجوری بود آخه؟
چرا اینقدر خودشیفته و خود شاخ پندار تشریف داشت.
به ننجون گفتم یکی دیگه رو بفرسته....
گفتم اقلکن غلوم رو بفرسته...
چقدر تحمل این بچه پولدار از دماغ فیل افتاده سخت
بود!#پارت_۷
؟؟
به هر بدبختی ای که بود اون کیفهای سنگین رو دنبال
خودم تا سمت ردیف ماشینهای پارک شده بردم.
چون مسافت زیاد بود حسابی از کت و کول افتاده
بودم اما اون اصلا حتی یه نیم نگاه هم به من نانداخت

که ببینه درچه حالم.
نهایت زوری که به خودش زد این بود که یه نیمچه
نگاه به پشت سر بندازه و بپرسه:
-ننجون خوب؟
هن هن کنان و بریده بریده جواب دادم:-تا خوب چی باشه!
دنباله ی سوال اولش رو نگرفت و بجاش پرسید:
-تو چرا اینجوری حرف میرنی!؟
با حرصی که مدام سعی در پنهون کردنش داشتم تا
خاطر همایونی آقارو نرجونه گفتم:
-چون کیفهای شما خیلی سنگین...
دیدم که پوزخند زد.سرشو به حالت تاسف تکون داد و
گفت:-وقتی میگم مخت تعطیل واسه همین دیگه...میتونستی
بزاریشون توی یکی از اون وسیله های چرخدار که
ساخته ی دست ادمیزاد و احتمال واسه همچین مواقعی
پشت سرهم ردیفشون میکنن ..
ایستادم و کیفهارو گذاشتم روی زمین.واقعا چرا این به
فکرم نرسید؟
نکنه واقعا زوال عقل گرفته باشم!؟
صداش زدم:
-صبر کنید آقای مرصاد!
ابستاد و به سمتم چرخید.سرانگشت اشاره ام رو وسط
عینکم گذاشتمو به عقب فشارش دادم تا بیشتر از این
نیاد پایین و بعد دستمو به سمت راست کج کردمو
گفتم:-ماشین اینجاست!
راهش رو به سمت به سمت یه لندکروز مشکی رنگ
کج کرد تا سوار بشه اما من یکی دو قدمی به سمتش

رفتمو خیلی زود گفتم:
-این نه...این یکی!
رد دستمو که دنبال کرد رسید به یه وانت بار سفید !
باورش نشد که قراره با این برسونمش.ابروهاشو کج
وکوله کرد و بعد با تعجب گفت:
-این ؟؟ شوخیت گرفته!سرمو تکون دادم و گفتم:
-نه ! جدا میگم!
به وانت اشاره کرد و انگار که عارش بشه سوار
همچین ماشینی بشه گفت:
-این دیگه آخه چه کوفیته!
-این همون کوفتیه که باید باهاش...
بازم سوتی دادم و چون اینبار سریع متوجه این سوتی
شدم فورا گفتم:- ببخشید..ببخشید منظورم اینه که این همون ماشینیه
که باید باهاش شمارو برسونم....
همچنان هم این موضوع رو یه شوخی میدونست چون
یه نگاه به من و یه نگاه به ماشین انداخت و گفت:
-این لگن ؟ من باید با این لگن بیام ؟
دوباره با سرانگشتم عینکم رو دادم عقب و گفتم:
-این وانت عمو غلوم اسمشم لگن نیست اسمش سلمان
خان!چشماش ریز شدن و بالی دماغش چین افتاد.دستهاش
رو به پهلوهاش زد و گفت:
-سلمان خان! چخبره اینجا! انتظار داشتم یه آدرم
درست و حسابی بیاد دنبالم ته یه دختر گیج...انتظار
داشتم سوار یه ماشین درست و حسابی بشم ته یه
وانت با یه اسم درپیت!
به من گفت دختر گیج ؟! به من؟؟ به منی که جز

شاگرداولهای مدرسه و دانشجوهای برتر دانشگاه بودم!؟
سام سام سام که میگفتن این بود؟ این بچه ی خودخواه و خود شیفته که به خودش حق توهین به بقیه رو میداد!؟ دیگه نمیتونستم تحملش کنم.
رفتم سمتش و با اعصابی بهم ریخته و صدای خیلی بلند و عصبی ای گفتم:- آقای مرصاد
خونسرد جواب دا:
-بله دریاچه خانم
دندون قروچه ای کردمو گفتم:
-دریاچه نه برکه...برکه!
خوب گوش کنید آقای مرصاد یک بار دیگه به من بگین گیج با مشت میکوبنم تودهنتون اصلا هم مهم نیست که پسر آقای مرصاد هستین و ممکنه پدرتون از کار اخراجم بکنه.
بهتون هشدار میدم هیچوقت نخواین منی که کمربند مشکی کاراته رو دارم امتحان کنید. حال هم اگهدوست داشتی سوار شو اگه هم دوست نداشتی اونقدر
اینجا بمون تا زیرپات علف سبز بشه! مرسی اه!
با گام های سریع و تند به سمت وانت عمو غلام رفتم
واما درست قبل از اینکه سوار ماشین بشم گف:
-درضمن! خودت کیفهات رو بیار! فقط دو دقیقه منتظر میمونم!
اینو گفتم و پشت فرمون نشستم و در ماشین رو چنان محکم بهم کوبیدم که فگر کنم دل و قلوه ی ماشین همه باهم بیرون ریخت.

پسره ی بی تربیت! به من میگفت گیج! به من....
آه خداییاا...همچین وقتهایی که مجبور میشدم با آدمایی
مثل این سروکله بزنم سردرد شدید میگرفتم!
#پارت_۸؟؟؟؟
پسره ی بی تربیت! به من میگفت گیج! به من....
آه خداییاا...همچین وقتهایی که مجبور میشدم با آدمایی
مثل این سروکله بزنم سردرد شدید میگرفتم!
اصلا یه چیزی بود که پدر گرامیش دست از پا دراز
تر با جیب خالی فرستادش اینجا...توقع داشت با
لیومزین بیایم دنبالش.تحفه !
چون منو از سوار شدن خودش ناامید کرده بود،
ماشین رو روشن کردم که برم اما درست همون موقع
ساک و وسایلش رو برداشت و گذاشت عقب ماشیگ
و بعد هم با اون قیافه ی برج زهرگار شده اش اومد و
کنارم نشست.این یعنی پسر ارسلان مرصاد هم که
باشی گاهی مجبوری به عادی ترین و معمولی ترین
حالت ممکن زندگی رو سپری بکنی نه تجملی!دو سه تا مشت محکم به
ضبط زدم و فلش رو جا به
جا کردم تا درست بشه. درست و حسابی نبود ولی
قلق داشت اما در نتیجه سرو کله زدن باهاش جواب
گیداد.درست مثل اون لحظه که بالخره روشن شد و
صدای بلند اون ترانه ی خیلی خیلی قدیمی زیبا و
نسبتا عتیقه شده تو ماشین پیچید:
از برت دامن کشان رفتم ای نامهربان
از من آزرده دل کی دگر بینی نشان
رفتم که رفتم

این آهنگ رو دوست داشتم برای همین هم ریتیم و
هماهنگ باخواننده شروع کردم به زمزمه کردن متن
شعر:از من دیوانه بگذر بگذر ای جانانه بگذر
هر چه بودی هر چه بودم بی خبر رفتم که رفتم
شمع بزم دیگران شو جام دست این و آن شو
هر چه بودی هر چه بودم بی خبر رفتم که رفتم
بعد از این بعد از این کن فراموشم که رفتم
دیگر از دست تو می نمینوشتم که رفتم
با دل زود آشنا گشتم از دامت رها
بی وفا بی وفا بی وفا رفتم که رفتم
دستشو دراز کرد و باخاموش کردن ضبط گفت:-این دیگه چه کوفتیه!
متعجب سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:
-تو چرا فکر میکنی همه چی کوفتیه!
ضبط خاموش نشد و به همین خاطر یه مشت دیگه
بهش زد و بعد گفت:
-چون واقعا کوفتیه!
من یه جورایی فقط کارمند باباش بودم ولی نوکر که
نه.پس اصلا بهش این اجازه رو نمیدادم که اینجوری
رفتار بکنه.ضبط رو روشن کردم و گفتم:-بنظر من که این خیلی هم
خوب....
-لااقل یه موسیقی غیرایرانی بزار!
-متاسفم...تو سلمان خان فقط ما ایرونی گوش میدیم
آقای مرصاد.حال بخاطر گل روی شما عوضش
میکنم یکی دیگه میزارم فقط بخاطر شما..
با یکم دیگه وررفتن و اینور اونور کردنش بالخره
تونستم بزنم اهنگ بعدی .صدای سامان که تو ماشین

پیچید خوشحال لبخندی زدم و گفتم:
-آهان فکر کنم این بیشتر به ذائقه تون بخوره آقای مرصاد!قیافه اش که نشوننمیداد خوشش اومده باشه اما چیزی هم از دهنش بیروننپرید!صداشو کم و زیاد کردم تا به ولوم مناسبی برسه ...

اگه تو از پیشم بری سر به بیابون میزارم
هرچی گل شقایقه رو خاک مجنون میزارم
اگه تو از تو پیشم بری من خودمو گم می کنم
یه عمر تو رو شرمنده حرفای مردم مي کنم
اگه تو از پیشم بری شمعدونیا دق میکنن
شکایت عشق تو رو به مرغ عاشق میکنن
اگه تو از پیشم بری پنجرمون بسته مي شه
یه دل با صدتا آرزو از زندگي خسته ...عصبی تر از قبل گفت:
-خاموش کن اینو اه!
لبخندم رو لبم ماسید.این چرا اینقدر تلخ مزاج و بی اعصاب بود آخه؟از گوشه ی چشم با ترس نگاهش کردم و بعد گفتم:
-چشم!
ضبط رو خاموش کردم و بی حرف به رانندگیم ادامه دادم اما اون غرولند کنان آرنجشو رو لبه پنجره ماشین گذاشت و با تکیه دادن سرش به دستش گفت:-اون از این ماشین قراضه که فرستادن منو باهاش ببرن اینم از آهنگهاشون ...مسخره شو درآوردن! لبد النم منو میبرین توی یه خونه ی فسقلی...
نیشخندی زدم و نیم نگاهی کوتاه بهش انداختم.نمیدونستم بهش بگم یا نگم.

با این رفتاری که من از این می دیدم اگه میگفتم که
باباش عمارت بزرگشون رو اجاره داده به کس دیگه
ای و باید مدتی که ایران هست زندگی رو توی یه
خونه ی قدیمی که سه تیکه است و هرتیکه در اختیار
یه خانواده بگذرونه، حتما داد و قال راه مینداخت.
برای همین بحث رو کشوندم سمت دیگه ای و
پرسیدم:
-هوا خیلی گرم نه !؟ هر وقت خیلی گرمتون شد
بگین من یه جا نگه دارم یه چیز خنک براتون بخرم!بی تعارف گفت:
-آره یه جا نگه دار یه چیزی بگیر من دارم سیب
زمینی پخته میشم...
خندیدم و گفتم :
-چشم آقای مرصاد!
بنظرم این سامی مرصاد با این گوشت تلخی بد
آدمیزادی هم نبود.البته هیچ شباهتی به تعریف و
تمجیدهایی که ننجون ازش میکرد نداشت اما خب....
مینشست به دل با تموم ترش رویی ها و تلخ زبونی
هاش....
#پارت_۹؟؟؟
یه بستنی فروشی نقلی بود که من عاشق بستنی ها و
آبمیوه هاش بودم البته بیشتر بستنی های مخصوصش
برای همین تصمیم گرفتم اونو ببرم همونجا.
مطمئن بودم حتما میپسنده و نمک گیر علی بابا میشه!
ماشین رو پارک کردم و گفتم:
-خب آقای مرصاد.میتونید پیاده بشید...
با تاخیر از ماشین پیاده شد.عینک آفتابیش رو از روی

چشماش برداشت و بعد نگاهی سراسر تعجب به
اطراف انداخت.جلوتر از اون به راه افتادم اما وقتی دیدم دنبالم نمیاد
ایستادم و پرسیدم:
-چرا نمیاین!؟
دستاشو به کمرش تکیه داد و گفت:
-اینجا دیگه چه کوفتیه که منو آوروی!؟
با دهن باز بهش خیره شدم.من حاضر بودم بصورت
کاملا داوطلبانه و با کمال میل سر این لعنتی که فکر
میکرد همچی کوفتی هست رو از تنش جدا کنم!
بعداز اینکه برو بر صورت همیشه شاکیش رو نگاه
کردم جواب دادم:-اینجا بستنی فروشی علی باباست! بهترین بستنی ها
و
آبمیوه هارو داره....
پوزخندی زد و گفت:
-من انتظار داشتم یه جای خوب بریم.یه...یه جای
درست و حسابی ..دست کم یه کافه ی خوب که بشه
چنددقیقه اونجا در آرامش یه چیزی خورد نه اینجا که
باید تو خیابون بستنی یا آبمیوه ات رو کوفت بکنی!
آه خدایاااا! من و این پسر از اونور اب برگشته حتما
باهم به مشکل برمیخوردیم! توقع داشت با اون بودجه
ی کمی که پدرش براش پیش من گذشته ببرمش کافه
یا هتل شش ستاره! تازه همینشم میخواستم از جیب
خودم براش بخرم!سعی کردم کنترل خشمی که استاد رزمی کارم بهم یاد
داده بود اینجا به کار ببرم برای همین یکم که آرومتر
شدم گفتم:
-آقای مرصاد...اینجا درسته کوچیک و نقلی هست

ولی بستنی هایی داره که من مطمئنم تا آخر عمرت
مزه اش زیر زبونتون میمونه...از اون سر شهر میان
پیش علی بابا جون بستنی میخرن...امتحان کنید..فقط
همین یه بار !
اصرار من بالخره باعث شد کوتاه بیاد.اما از حالت
کلافه و دلخور صورتش مشخص بود داره از سر
ناچاری رضایت میده:
-باشه...فقط همین یه بار!پسره چه توقع ها که نداشت.پولدار که باشی
همین
دیگه! پولدارا همشون فکر میکنن از آسمون افتادن رو
زمین و باید به هر سازشون رقصید!
از لب جوب پریدم اونور و خودم رو رسوندم به
بستنی فروشی و دوتا بستنی مخصوص گرفتم.
رفتار این پسره اونقدر رفته بود رو مخم که دلم
میخواست زهر بریزم تو اون بستنی و به خوردش
بدم.
برای همچی نق میزد.
از ماشین گرفته تا مورد کوچیکی مثل بستنی ...
دوباره اومدم سمت ماشین.نشسته بود و خودش رو باد
میزد.به هر بدیختی ای بود در ماشین رو باز کردم و
سوار شدم و بعد بستنی رو گرفتم سمتش و گفتم:
-بفرمایید...این بستنی مخصوص. بستنی های علی بابا
خیلی عالین...خیلی خیلی عالی...من و دوستام همیشه
آخرهفته ها پاتوقمون اینجاست!من حرف میزدم و اون در آرامش
بستنیش رو
میخورد.مشخص بود خوشش اومده چون با لذت

میخورد و گاهی دور از چشم من با تحسین سرش رو تکون میداد.
من اما دوباره شروع کردم توضیح دادن و حرف زدن:
-ننجون هم عاشق این بستنی هاست..یکی دوباره با عمو غلام آوردیمش همینجا... من خودم که عاشق این بستنی مخصوصهاشم.
وسط حرفهام خیلی یهویی پرسید:
-گفتی اسمت چی بود!؟متعجب نگاهش کردم و بعد جواب دادم:
-ساتین...
چپ چپ نگاهم کرد:
-ساتین خیلی حرف میزنی.راه بیفت من خستمه!
این حرفش تقریبا یه جورایی معادل همون کلمه ی " لطفا خفه شو " یا مثلا" دهنت رو ببند " بود.
برای همین دیگه تصمیم گرفتم حرف نزنم.
ضایع کرده بود منو لعنتی خودشیفته!
تا رسیدن به نزدیکیای خونه دیگه خیلی حرف نزدم.یعنی درواقع اصلا حرف نزدم.
اما هرچه به خونه نزدیک تر میشدیم حس میکردم اون بیشتر داره علاقمند میشه به حرف دن و نق زدن.شاید چون مسیر رو می دید و احتمال توقع داشت
سمت بالشهر بریم درحالی که من داشتم اونو سمت پایین شهر میبردم.
متعجب پرسید:
-داری منو میبری ته شهر!؟
گرچه دیگه اصلا دلم نمیخواست باهاش گپ بزنم اما

اینبار مجبور بودم جوابش رو بدم:
- نه دارم شمار میبرم خونه!
-پس چرا داری سمت پایین شهر میری!؟نیمچه نگاهی بهش انداختم و حقیقتی که فکر میکردم
ممکن نتونه باهاش کنار بیاد رو برملا کردم:
-چون جایی که باید زندگی کنیم پایینای شهر!
#پارت_۱۰
ناسپاس
نیمچه نگاهی بهش انداختم و حقیقتی که فکر میکردم
ممکن نتونه باهاش کنار بیاد رو برملا کردم:-چون جایی که باید زندگی کنیم پایینای شهر!
اول حرفم رو به شوخی گرفت و خندید.ولی چند لحظه بعد وقتی جدیت صورت من موقع زدن این حرف رو دیدخنده هاش متوقف شدن و صورتش عین کشی که با دست دو طرفش رو کشیده باشی برگشت به همون حالت عبوس سابق!
باورش براش سخت بود برهی همین پرسید:
-یعنی چی پایین شهر !؟ مگه قرار نیست بریم عمارت!؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:-آ آ...پدرتون اونجارو اجاره داده به یه خونواده ی
دیگه
کلافه پرسید:
-یعنی چی! یعنی چی که پدرم اونجارو اجاره داده؟
اون خونه عین ناموسش....محال....
شونه هامو بال انداختم و گفتم:

-فعلا که ناموسشو اجاره.....
اه لعنت بازم میخواستمگند بزنم.لبخندی تصنعی زدم و
جمله ام رو جور دیگه ای ادامه دادم:-منظورم اینه که فعلا اونجارو اجاره
داده..
زیر لب چندتا ناسزا به زبون بیگانه بلغور کرد و بعد
گفت:
من اصلا نمیفهمم چیمیگی! درست برای من توضیح
بده ستون خانم..
اصلا بهش نمیخورد حافظه ی ضعیفی داشته باشه
خصوصا درمورد به خاطر سپردن اسامی!
سرمو برگردوندم سمتش و با دلخوری گفتم:
-من ساتینم!
بیتفاوت گفت:-هرچی...به من توضیح بده.یه توضیح درست و
حسابی! تو داری منو میبری ته شهر درحالی که
عمارت پدر من لواسوون...؟!احیانا قبل از اینکه بیای
سراغ من مخت نخورده به جایی و معیوب نشده
هان!؟
خشمم از اونو روی فرمون خالی کردم و اونقدر
ناخنمو تو نرمی روکش فرمون فرو بردم که
سوراخای ریز عمیقی ایجاد شد:
-نخیر مخ من به هیچ جا نخورده!به هیچ جا! شماهم
خودتون به زودی متوجه همچی میشین! جواب همه
ی سوالتون رو از من نخواین!اصلا دلم نمیخواست اینطوری باهاش رفتار
کنم.ولی
خودش با حرفهاش باعث شده بود همچین جوابایی از
طرف من بشنوه!

یکی یه دونه ی مرصادها بعداز سالها بالخره پدرش فرستادش ایران.
اما با اونهمه مال و احوال ثروت همچی رو از پسرش دریغ کرد.
البته...این از نظر من جای شک داشت.
سام مرصاد یه شخصیت مرموز و مبهم داشت.شخصیتی که حس میکردم موردهای خیلی مهمی رو داره پنهان میکنه.
من شده بودم کارمند رسمی امیرارسلان مرصاد و همچی رو باید برای پسرش توضیح میدادم.
مثلا اینکه پدرش فقط یه مقدار پول توی حسابی که فقط من اجازه ی برداشت ازش داشتم ،براش گذاشته.
حق استفاده از عمارت رو نداشت و همینطور ماشینهای لوکس پدرش!
نمیدونم چرا اون و همسرش همچین کاری کردن اما ظاهرا قصد داشتن پسر خودپسندشون که تمام عمر در رفاه بسر برده رو با اون روی سخت زندگی آشنابکنن هرچند که من بعید بدونم این پسر یه آدم ندار باشه!
تو مسیر هردو ساکت بودیم.عصبی وار بی حوصله انگشتاشو رو لبه ی پنجره حرکت میداد و پاش رو میجنبود.
دو سه بار بهم نگاه کرد اما حرفی نزد و چیزی نگفت.
احسام بهم میگفت اون میخواد سوالی ازم بپرسه و بالخره هم پرسید:
-سیگار داری!؟

متحیر نگاهش کردم و گفتم:
-معلوم که نه!دستشو از لبه ی پنجره برداشت و بعد سرش رو به عقب تکیه داد و گفت؛
-چیه!؟ چرا اینجوری نگاه میکنی!؟ انگار ارت یه ظرف اسید یا یه نارنجک و اسلحه خواستم!
انر ازم همچین چیزایی میخواست کمتر تعجبم میکردم.آخه چرا باید سیگار بکشه.ابرو درهم کشیدمو و پرسیدم:
-شما سیگار میکشی!؟
ظاهرا براس اون این سوال خنده داری بود.شاید یاخودش فکر میکرد این دختر نسبت به همه چیز یه واکنش تخماتیک داره یا شاید هم داشت باخودشمیگفت آخه سیگار چرا جای تعجب داشت. کلافه گفت:
-نگفتم که کراک و کوکائین و حشیش و شیشه میکشم!
گفتم سیگار...
عینکم رو روی بینیم مرتب کردم و خیره به رو به رو گفتم:
-سیگار دست کمی از هیچکدوم از اون چیزایی که گفتین نداره!
آهسته و باتاسف خندیدو باخودش شروع کرد حرف زدن:"بین گیر کیا افتادیم ماا...بازی مسخره ای رو شروع کردن با من...بازی خیلی مسخره و حوصله سر بری.
چرا فکر میکنن ممکن من از چیزایی که دارم دل بکنم و از مسیرم منصرف بشم!؟
تلاششون بیفایدس!"

بعداز زدن این حرفها باخودش سرشو به سمتم
چرخوند و گفت:
-هی ساتو...
از کنج چشم با اخم نگاهش کرد مو خیلی سرد
پرسیدم:
-چیه!؟ظاهرا دیگه طاقت و تحمل سیگار نکشیدن رو نداشتن
برای همین گفت:
-ماشینو نگه دار بدو برای من سیگار بخر!
#پارت_۱۱
ناسپاس
ظاهرا دیگه طاقت و تحمل سیگار نکشیدن رو نداشت
برای همین گفت:
-ماشینو نگه دار بدو برای من سیگار بخر!انگار داشت به نوکرش امرو نهی میکرد.نکنه واقعا
فکر کرده من نوکر خونوادگیشونم.با اخم و جدیدت
پرسیدم:
-حال نمیشه نکشی!؟
رک و صریح و گستاخانه و حتی بهتره بگم خیلی غیر
محترمانه گفت:
-نه نمیشه بدو برو برام بخر!
نفس پر حرصی کشیدم.حیف که به شغلم احتیاج داشتم
و نمیتونستم خیلی زیاد باهاش دهن به دهن بشم.ماشینرو لب جاده نگه داشتم و درحالی که چپ چپ نگاهش
میکردم از ماشین پیاده شدم.
صدام زد و گفت:
-هوی ساتو ..

ظارهرا خوب یادش مونده بود منو از بچگی چی صدا میزدن.ایستادم و کمرم رو خم کردم تا بتونم از پنجره نگاهش کنم و بعد گفتم:
-بله! دیگه چیه!؟
پرو پرو تو چشمهام نگاه کرد و گفت:-وینستون آبی بخر!
طعنه زنان پرسیدم:
-امر دیگه!؟
-نه برو!
با طمانینه نگاهش کردم و بعد به سمت سوپر مارکتی که همون حوالی بود رفتم و رو به فروشنده گفتم:
-یه بسته وینستون آبی...فروشنده که یه پسر جوون بود نگاه معنی داری بهم انداخت و بعد گفت:
-سیگار خوب نیستاااا!
اخم کردم و گفتم:
-شما کاری که ازتون خواسته شده رو انجام بده!
-خب بابا چرا جوشی میشی...
بسته ی سیگارو که بهم داد پول رو انداختم روی میزش و بعد هم دوباره با هجله برگشتم سمت ماشین .پشت فرمون نشستم و بسته سیگارو دادم دستش و گفتم:-بفرما! ولی از قدیم گفتم سیگار کسی رو مرد نکرد!
یه نخ سیگار پاکت بیرون آورد و گفت:
-تو رانندگیتو بکن!
ماشین رو روشن کردم اما قبل از اینکه به حرکت درش بیارم در عقب باز شد و یه دختر با لباس

عروس پرید داخل ...
منو سام متعجب سر چرخوندیم و به عقب نگاه انداختیم.
به دختری که لباس عروس پوشیده بود و بنظر خیلی دستپچاچه بظر می رسید.
لبخند زدم و گفتم:-دوربین مخفیه!؟
نگاهی نگران به عقب سر انداخت و گفت:
-میشه از اینجا بری خواهش میکنم!
لبخند زدم چون مطمئن بودم دوربین مخفیه.ولی نمیدونم چرا تو این مخفی حجابشو رعایت نکرده بود آخه سینه ها ودستهاش کاملا مشخص بودن.دوباره گفتم:
-باید با کدوم دوربین دست بدیم!؟
دوباره عقب سر رو نگاهی انداخت و گفت:-این دوربین مخفی نیست.میشه لطفا بری!؟
سام که تا اون زمان مشغول تماشای صورت دختره بود رو کرد سمت من و گفت:
-مگه نمیبینی میگه دوربین نیست.راه بیفت دیگه!
با تعجب نگاهش کردم.نمیدونم چرا یهو شده بود مدافع حقوق این عروس در ظاهر فراری عجیب...
ماشین رو روندم و از آینه نگاهی به اون عروس فراری انداختم.
سامی در کمال حیرت و تعجبم کتش رو از روی صندلی برداشت و انداخت سمت دختره و گفت:-بدنت معلوم .اینو بپوش...
دختره نشکر کرد و کت رو پوشید.سام با لبخند

پرسید:
-دومادو پیچوندی!؟
دختره نیشخندی زد و حین پوشیدن کت سام گفت:
-یه چیزی تو همین مایه ها!
خندید و چرخیدو دوباره رو به رو رو نگاهی
انداخت....
#پارت_۱۲ناسپاس
دوباره از آینه ی ماشین نگاهی به اون عروس در
ظاهر فراری انداختم.دختری که هرازگاهی نگاه سام
مرصاد رو سمت خودش میکشوند.
یه جوری نگاهش میکرد انگار داره تو ذهنش
شناسایش میکرد.
شایدم جناب سام مرصاد خیز تشریف داشت و
نمیتونست مثل این مردهای هوسباز از خیر دیدن زدن
این دختر که انصافا خیلی خوشگل و لوند بود بگذره!
از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم تا بفهمه من
حواسم هست داره چجوری اون دخترو دید میزنه!
به محض حس کردن نگاهی من چشم از دختره
برداشت و خیره شد به مسیر...
پشت چشمی نازک کردم و بعد سکوت توی ماشین
رو شکستم و خطاب به دختره پرسیدم:-شما فرار کردین!؟
سام یه چشم غره بهم رفت که احتمال معنیش میشد
اینکه حق ندارم ازش سوال بپرسم ولی من به خودم
حق اینکارو میدادم چون من اونو سوار ماشین غلام
کردم.
تینکه اون سوار ماشین ما بود معنیش چی میشد جز

اینکه ما حق داریم بدونیم کی رو باخودمون آوردیم.
برای همین توجهی به چشم غره اش نکردم و منتظر
موندم دختره جواب قانع کننده ای بهم بده.سوالمو که
شنید جواب داد:
-آره...باهاش حال نمیکردم زدم به چاک!
متعجب پرسیدم:-با کی!؟
انگار که منتظر سر رسیدن شخص خاصی باشه
نگاهی به ماشینهای درحال عبور انداخت و بعد گفت:
-دوماد..
سام با شنیدن این جواب خندید اما من اخم کردم چون
دنبال دردسر نبودم.
ما احتمال داشتیم به دختری کمک میکردیم که یحتمل
دوماد دربدر دنبالش بود.
اگه فک و فامیل دختره می فهمیدن اون با ما هست و
می ریختن سرمون چی!؟ اونوقت وجود گولخی مثل
این سامی هم نمیتونست مشکل حل کن باشه.دوباره از
تو آینه بهش نگاه کردم و گفتم:-به جز فرار راه بهتری برای بهم زدن این
عروسی
نبود!؟
طلبکارانه نگاهی به صورتم انداخت و گفت:
-لبد نبودد که مزاحم شما شدم!
عجب! زبونشم که سه متر بود.لبهامو روهم فشردم و
عینکم رو بازم دادم عقب و رو جایی که باید باشه
جاگیرش کردم و گفتم:
-حال میخوای چیکار کنی!؟ مسیرت کجاست اصلا به
مسیر ما میخوره !؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:-چقدر دختر حرافی هستی.تو راتو برو...من خودم
بهت میگم کجا نگه داری!
خدایا! بشر به این پررویی ندیده بودم.نیشخندی روی صورت سام نشست.ظاهرا از اینکه اون دختره اونجوری با من گستاخانه حرف زده بود بدش نیومده بود.
عصبی گفتم:
-عروس خانم شما سوار ماشین ما هستی.مسیر ما مشخص اما مسیر تو نامشخص.من باید بدونم کجا میخوای بری!؟سام عصبی سرش رو به سمتم برگردوند و انگار که تو همین مدت زمان کوتاه ارادت خاصی نسبت به اون دختره ی گستاخ داشته باشه گفت:
-خب راس میگه دیگه اینقدر فک نزن ساتو!
به پوزخند تمسخر آمیز روی صورتش نگاه کردم.این بی انصافی بود.اینکه بین من و اون عروس غریبه حق رو به اون میداد درحالی که حرفهای من منطقی تر بودن!
نگاه اخمالودم رو از سام برداشتم و گفتم:
-این اسمش دردسره!
اخم کرد و گفت:-بیخودی شلوغش نکن!
چشمامو از پشت عینک براش درشت کردم و گفتم:
-من بیخودی شلوغش نمیکنم من فقط میخوام یه وقت دروسر درست نمیشه!
کنج لبشو رو به بال کج کرد و باغرور گفت:
-از ماور زاییده نشده کشی که بخواد برای من

دردسر بشه پس بیخودی شلوغش نکن ...خواستم جوابشو بدم اما نشد چون درست همون موقع
یه ماشین به ماشین ما نزدیک شد و شروع کرد بوق زدن.یه شاسی بلند سفید ...
اونقدر بوق زد که حسابی رفت روی اعصابم.
غرولند کنان گفتم:
-لعنت به آدمای مزاحم...
فکر کردم سرراهش هستم و واسه همین داره بوق میزنه. ماشین رو کنار بردم نا بره اما بازم موازی با ماشین ما جلو امد و شروع کرد بوق زدن.
شیشه رو دادم پایین و گفتم:
-چیه عمو چرا بوق میزنی!؟
دستشو از پنجره بیرون آورد و بلند بلند گفت:-نگه دار ...نگه دار...
متعجب بهش نگاه کردم.همون دختره از پشت سرش رو جلو آورد و با دیدن اون مرد خوشحال شد و گفت:
-نگه دار...
عصبی گفتم:
-نمیشه اینجا نمیتو
دوسه بار زد رو شونه ام و گفتم:-نگه دار ابو قرتضه اتو میخوام برم ای بابا...نگه دار
میگم....
اون شاسی بلند سفید یکم جلوتر از توقف کرد و منم به ناچار پامو گذاشتم روی ترمز و ماشین رو نگه داشتم...
#پارت_۱۳

ناسپاس
اون شاسی بلند سفید یکم جلوتر از توقف کرد و منم به
ناچار پامو گذاشتم روی ترمز و ماشین رو نگه
داشتم...تین ترمز اجباری باعث شد بدنم با شدت عقب و جلو
بشه.
دستمو روی فرمون گذاشتم و گفتم:
-لعنت! یارو عجب کله خرابیه!
به محض توقف ماشین ما، مردی حدود 39-38ساله
از ماشین جلویی پیاده شد و برای دختری که همراه ما
بود دست تکون داد و ازش خواست بره پیشش.
قضیه به نظر شک برانگیز بود.
یه عروس که فرار کرده و حال یه مرد اومده دنبالش.
بنظر من که همه جای این ماجرا عجیب بود و پر
سوال!
دختره نگاهی به امیرسام انداخت و بازدن یه
چشمک و فرستادن یه لوس از راه دور گفت:
-باااای!چشمام از این حرکتش درشت شد.درست جلوی من به
سام چشمک میزد و با لوندی براش بوس
میفرستاد.عروس به این بی حیایی نوبر بود.
سام لبخندشو با لبخند جواب داد.
بی توجه به من دستشو به سمت امیرسام دراز کرد و
گفت:
-سلی ...
سام دستشو فشرد و چون به تلفظ اسمش از زبون
غیرایرانی ها عادت داشت همون نام رو به زبون
آورد وگفت:

-سم...یا سام!
حرکاتش مثل این بازیگرای فیلمهای مبتذل بود.اینایی
که لبخندشون، نگاه هاشون، حرف زدنشون، لحنشونهمه و همه برای
کشوندن جنس مخالف به سمت
خودش بود. زبونشو دور تا دور لبهاش کشوند و
گفت:
-از دیدنت خوشحال شدم!
در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.اصلا از کارها و
رفتارهاش خوشم نیومد.اصلا.
نگاهی به سام انداختپ و گفتم:
-حیا هم خوب چیزیه!
دوباره نگاهمو دوختم به جلو.دختره دو طرف توررو
گرفت ودوید سمت ماشین اون مرده.تازه یادم اومد و
متوجه شدم کت سام تن اون دختره.
برای همین فورا در ماشین رو باز کردم و قبل از
اینکه اون ماشین حرکت بکنه دویدم سمتش و چندبار
محکم زدم به بدنه ی ماشین تا حرکت نکنه....دختره شیشه رو داد
پایین و با لحن بدی گفت:
-چیه!؟ اومدی کرایه ات رو بگیری!؟
با اخم عقب رفتم و گفتم:
-نخیر! کت رئیس منو یادت رفت بدی!
پوزخندی زد و با تنفر نگاهم کرد.مردی که کنارش
نشسته بود گفت:
-کت رو بهش بده بریم!
با اخم و تخم کت رو درآورد و پرت کرد طرفم.اصلا
ازش خوشم نیومد.کت رو گرفتم و بدو برگشتم سمتماشین.پشت

فرمون نشستم و کتش رو بدون حرف
دادم سمتش و دوباره ماشین رو روشن کردم.
نگاهی به کت انداخت و پرسید:
-واسه این رفتی سراغش !؟
حین رانندگی جواب دادم:
-باید کتتو بهت پس میدادم!
نیشخندی زد و باخودش گفت:
" عجب!"ابروهامو به حالت اخم زدم تو هم گره زدم زدم بعد
شروع کردم حرف زدن راجب ما ماجرای پیش
اومده:
-دختره عاشق این یارو بوده ننه باباش میخواستن
بدنش به یکی دیگه ولی در رفته و اومده با این مرد
فرار کرده!
ابروی چپش رو بال انداخت و گفت:
-قصه بافی نکن!
اخم آلود نگاهش کردم و گفتم:
-این قصه بافی نیست...اتفاقیه گه قابل حدس! تازه.خودش گفت فرار
کرده شنیدی که! خیلی هم بی حیا
بود..
من دیدم چجوری به تو نخ میداد!
ریلکس گفت:
-خب بده!
متعجب نگاهش کردم و گفتم:
-ولی این غلط!
سرش رو تکون داد و گفت:-اصلا هم غلط نیست! من که متاهل
نیستم...من یه

مرد مجرد آزادم و باهردختری دلم بخواد
میپرم....باهردختری...حتی اگه شده همزمان با چندتا!
از گوشه چشم با انزجار نگاهش کردم و گفتم:
-عقایدت خیلی مزخرفن!
شونه بال انداخت:
-تو اینطور فکر کن!
#پارت_۱۴
ناسپاسکتش رو که زحمت آوردنش رو کشیده بودم انداخت
رو صندلی عقب و نگاه معنی داری به صورتم
انداخت.این نگاه ها اونقدر داشت طول میکشید که
سرمو به سمتش برگردوندم و گفتم:
-چیه!؟ میذاشتم کت به این گرونی رو ببره!؟ بعدشم
اون دختر نباید شوهرش رو ول میکرد و با یه مرد
دیگه پا به فرار میذاشت.
این خیلی بده...حس و حال اون مرد الن چه طوریه!؟
آبروش رفته...احساسی وحشتناکتر از این هم هست
که زنت شب عروسی ولت کنه و بره!؟
شیشه رو داد پایین تا باد بخوره و بعد گفت:-کت من بود اگه من
میخواستمش خودم ازش
میگرفتم!
هاااه! چشمش اون دخترو گرفته! پسره چشم و دل
سیر نیست! یه عمر تو خارج بلند بور و چشم رنگی
دیده اما حال هنوزم چشمش پی این دختر و اون
دختر!
با اخم از کنج چشم نگاهی بهش انداختمو و گفتم:
- میخوای برم دنبالش کت رو بهش بدم!؟

بدون اینکه سرش رو بچرخونه سمتم ،چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:
-داری گنده تر از دهنت حرف میزنیا! حواستو جمع کن!با حرف زدنش حال نکردم هرچند این نوع صحبت و کلام و لحن برای من کاملا آشنا بود.
این طرز حرف زدن رو یه عمر از عمو مظفر و بقیه شون دیده و شنیده بودم برای همین، وقتی اینجوری حرف زد دلخور و دلگیر شدم.
حال اینم عین اونا بود.حتی مثل خودشون هم حرف میزد.
عصبی لگدی به در زد و گفت:
-اه لعنت! این ماشین قراضه چرا آخه کولر نداره از گرمای پخیدم! اههههه
چشمامو درشت کردم و گفتم:-با ماشین عمو غلام چیکار داری آخه!؟ اون رو
ماشینش خیلی حساس ...
با نفرت پرسید:
-رو این قراضه!؟
صدامو بال بردم و با لحنی عصبی گفتم:
-آره!رو همین قراضه...عمو غلام واسه اینی که تو بهش میگی قراضه کلی سگ دو زد.میفهمی؟؟؟ مثل تو یه عمر زندگی پادشاهی نداشته...هیچ کدوم از ما مثل تو توی رفاه نبودیم...آره این قراضه کولر نداره...اینجا ایران نه کشورای گل و بلبلی که یه عمر وقتتو اونجا گذروندی میفهمی!؟ماشینهاش آشغالن اما واسه خرید همین آشغال باید بیشتر از پول خونمون

هزینه بدیمجوش آورده بودم.و اون متعجب از این حرکاتم آب
بطری اب معدنی توی دستشو پاشید رو صورتم ...
یه آن بخاطر این کار غیر منتظره ی اون،تعادلم رو
از دست دادم و فرمون از دستم در رفت اما
خوشبختانه به موقع به خودم اومدم و ماشین رو کنار
خیابون نگه داشتم.
صورتم خیس آب بود....پلک زدم و نگاهی به یقه
لباسم که حتی اونم خیس شده بود انداختم و پرسیدم:
-چیکار کردی تووووو؟؟؟
بخونسرد جواب داد:
-رادیاتورت داغ کرد خنکش کردم...
با غیظ نگاهش کردم و بعد گفتم:-دیگه به خنک کردن من فکر نکن!
اینو گفتم و ماشین رو دوباره روشن کردم. اینبتر دیگه
در طول مسیر حرفی بینمون رو و بدل نشد چون من
با ابروهای درهم گره خورده فقط رانندگی میکردم.
از کوچه های تنگ و باریک قدیمی گذشتیم و ماشین
رو موازی با دیوار کوچه پارک کردم.
پیاده شدم و دروبراش باز کردم.
اما اون پیاده نشد و از قیافه اش هم مشخص بود چندان
از اومدن به اینجا راضی نیست.
دستامو رو در گذاشتم و پرسیدم:
-نمیخواین پیاده بشین!؟زیر لفظی میخواین!؟
اول با خشم منو نگاه کرد و بعد با انزجار خونه رو :-من واقعا باید اینجا
زندگی کنم!؟
عینکم رو از روی چشمام برداشتم و شیشه ی کثیفش
رو هاه کردم و جواب دادم:

-این چیزیه که پدرتون خواسته!
-اصلا نمیفهمم...
بالخره عروس خانم حاضر شداز ماشین پیاده
بشه.درو محکم بست و گفت:
-تون وسایلمو برام بیار!خیلی رود تند و سریع گفتم:
-سنگینن خودتونم کمک کنید!
از گوشه چشم نگاهم کرد و با خودخواهی گفت:
-مگه تو، تو استخدام پدر من نیستی؟ اگه نیستی که
هیچ اگه هستی اون وسایلو بردار و بیار...
وقتی پشت به من راه افتاد با حرص اداش رو درآدردم
و بعدهم وسایلش رو از عقب وانت برداشتم و به
هربدبدختی بود همراه خودم بردم داخل حیاط...
درو بستم و نفس زنون وسایل رو جلوتر و تا نزدیک
حوض دایره ای شکل وسط حیاط بردم و بعد با
صدای بلند گفتم:-ننجون ...ننجون بیا سامی اومده...عموغلام.خاله
شیرین...
#پارت_۱۵
ناسپاس
صدای من آدمای چشم انتظار اون خونه رو از
اتاقهاشون کشوند بیرون.
در اتاقهای اولین کسی که باز شد ننجون کبری بود!
چشما و صورتش هردو باهم حالتی از شعف و شادی
و خنده داشتن. چنان شوقی داشت از دیدن سامی که به
شک افتادم من نوه ی واقعیشم یا این تحفه ی خودشیفته
و خودپسند!؟پیرزن با اون زانو دردی که همیشه ازش می نالید پله
هارو دوتا یکی پایین اومد و با باز کردن دستهاش

گفت:
-ننه دور قدوبالت بگرده...ماشالل
هزارماشالل....شیرین ...شیرین آی شیرین...برای
عزیزم اسپند بیار دود بده...غلوم آی غلوم...گوسفند
بیار قربونی کن...الهی دورت بگردم ننه...دورت
بگردم....
عجب! یارو از بلاد کفر اومده بود ولی جوری رفتار
میکردن انگار تازه از حج برگشته.
چشمش که به ننجون افتاد خندید و ما واسه اولینبار
خنده اش رو دیدیم.
انصافا خوب میخندید و این یحتمل بخاطر تن صداش
بود! رفت سمت ننجون و درآغوشش گرفت.میدونستم
چه ارتباط خوبی باهم داشتن و از دوری هم چقدر در
رنج میبردن..دو آدم با دلتنگی شدید!شیرین اسپند به دست از خونه
اش اومد بیرون و غلام
خنده کنان تو حیاط به دنبال گوسفند می دوید تا گیرش
بندازه و جلوی پای تحفه قربونیش بکنه.
ننجون با چشمهای اشکبار سامی رو ازخودش دور
نگه داشت و گفت:
-بزار اول یه دل سیر نگات کنم ننه...ماشالل
هزارماشالل...من به فدای این قدو بالت...نگات که
میکنمااا...یاد آقات میفتم. عینهو خودشی ...
سامی خندید و به ننه خیره موند.زیادی لی لی به
للش میذاشتن.اصلا ننه اونقدری که اونو دوست
داشت به منی که دختر دخترش بودم علاقه نداشت!
هی روزگار! دست ما واسه ننه ی خودمونم بی نمک

بود!غلام بعداز کلی اینطرف و اونطرف رفتن بالخره تونست اون گوسفند چموش رو بگیره و باخودش بیاره...
شیرینی که قدش تا شکم امیرسام هم نمی رسید رو پنجه های پا بلند شد و دور تا دورش اسپند دود کرد و تملق گویانه گفت:
-ماشالل ماشالل ...ماشالل به قدرعناش...ماشالل به این شمایل! ماشالل به این چشمای توله سگ دارش...
امیرسام خندید و شیرین کف دستش رو نزدیک به زمین گرفت و گفت:
-آقا از وقتی شما اینقذه بودین تا وقتی که اینقذه شدین من همیشه کنارتون بودم.یادتونه چقدر باهم بازی میکردیم؟ یادتونه چقذه براتون قصه و اتل متل میگفتم...امیرسام خندید و گفت:
-بله شیرین خانم معلوم که یادم...خوب هم یادم.هم شما هم عمو غلام...همتون یادم.فقط...
مکث کرد.سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:
-فقط ایشونو نمیشناسم!
بالخره هوش و وحواسش پی منم اومد.خودم چیزی نگفتم اما ننجون یه بیوگرافی به سبک خودش از من داد:-این نوه ی من ننه...ساتین. دختر دخترم....بابات همه امورات تو رو سپرده به ساتو...
متعجب گفت:
-به این!؟
شیرین خندید و گفت:
-ها بله به همین گل دختر که یه زمانی دوستت هم بود

پوزخند زنان گفت:
-فقط اسم مسخرش یادم...آهانی گفت و سرش رو ازم بگردوند.من اونو یادم
ولی نمیدونم اون منو چطور به صورت یادش نیست!
روزایی که مامان از دست عمو مظفر می گریخت و
پناه میبرد به ننجونی که آشپز خونه ی مرصادها بود،
من اونو می دیدم.
می دیدم که کلی خدم و حشم داشت و البته کلی حیوون خونگی.
حتی یادم یه گربه ی خونگی داشت که اصلا اجازه
نمیداد من حتی نزدیکش بشم چه برسه اینکه لمسش کنم.
همون روزها بهش حسودیم میشد.
به اینوه پدرومادرش خیلی دوستش داشتن..به اینکه یه خاتواده ی واقعی داشت.
عموغلام کارد بزرگ رو گذاشت لی لبهاش و بعد
چار دست و پای گوسفند رو گرفت و هم اومد سمت
امیرسام و گوسفندش رو جلو پاش زمین گذاشت و
گفت:-به کبابی براتون درست کنم آقا من امشب...انگشتاتم باهاش بخوری.
کتش رو از تن درآورد و گفت:
-اگه میشه وقتی من رفتم بکشینیش...
ایش! بچه سوسول! چرخید سمتم و کتش رو پرت
کردطرفم وگفت:
-هی ساتو...اینم باخودت بیار داخل!
کتش رو تو هوا گرفتم.پسره راجب من چی فکرده

بود!!!گمونم منو با نوکر باباش غلام سیاه اشتباه گرفته .وظایف من آخه چیز دیگه ای بود!
ننه دستش رو گرفت و گفت:
-بیا بریم ننه...بیا برام تعریف کن چه کردی و چه شدی و چی خوندی...بیا ننه که قد سالها باهات گپ دارم...شیرین آی شیرین...هندونه قاچ کن واسه شاخ شمشادم بیار!
نفس پر حرصی کشیدم و کتش رو روی دوشم انداختم و دوباره به زحمت وسایلش رو جمع کردم تا باخودم ببرم داخل....
#پارت_۱۶ناسپاس
عمو غلام که هنوزهم از نظر من لقبش"مردی که مدام می خندد "بود، با نیش باز شده تا بناگوش ظرف پر از هندوونه رو گذاشت پیش روم وبعداز اینکه عقب عقب رفت گفت:
-بخور جیگرت حال بیاد تصدقت!
چنگال رو برداشتم و تودل هندوونه فرو کردم یه تیکه اش رو دهنم گذاشتم.خنک بود و جیگرم باهاش حال اومد.
پنکه هوایی بالی سرم میچرخید و بجای اینکه خنک کنه بیشتر باد گرم رو خو اتاق میچرخوند.
قاچ هندوانه رو که خوردم پرسیدم:-چیشد که از عمارت اومدین اینجا!؟ کی اومدین!؟
ننجون زانوی راستش رو با درد مالید و گفت:
-یه سالی میشه ننه!بد نیست...
غلام چهارزانو نشست و با افسوس گفت:

-ولی آن کجا و این کجا! تو عمارت خدایی میکردیم
براخودمانا!!...خدایی...دل دل تابستون هوا اونجا بهار
بود...زمستون اینجا بارون میاد بال شهر برف...کاش
وساطتت میکردین ما باز ...
شیرین پای غلامو لگد کرد و گفت:
-لل بشی تو به حق شابدالعظیم!چرند و پرند چرا
تحویل آقا میدی....ننجون با لبخند قامتم رو بر انداز کرد و بعد گفت:
-ننه این غلامو زیاد جدی نگیر.این شکر زیاد
میخوره.ما به اینجا راضی هستیم...
شیرین خندید.ازهمون خنده های بی غل و غش قدیمی
اما همزمان با آرنج یه ضربه به پهلوی غلام زد و
گفت:
-ننه کبری راس میگه آقا..غلام هنوز عادت نکرده
خبر مرگش..
غلام کف دوتا دستشو تف زد و بعد رو زلفای سیاهش
که از وسط خط فرق زده بود براشون کشید تا صاف
تر و تخت تر بشن و بعد همزمان گفت:-ایشال آقا بعدا خودش یه جای
بهتر برامون میگیره!
ننجون یه چشم غره به غلام رفت و بعد دوباره باز
شروع کردزیر لب برای من دعا خوندن و فوت
کردن:
-ننه چقدر خوشحالم که اومدی... مادرت خوب بود؟
پدرت چطور؟ سلامت بود؟ خواهر و برادرت چی؟
خوبن!؟
چنگالو تو بشقاب گذاشتم و بعد سر تکون دادم و گفتم:
-خوبن خوبن...من میتونم برم استراحت بکنم

سرشو تکون داد و گفت:-بله ننه...برو و هرچقدر دلت میخواد استراحت کن
دورت بگردم من...
رو کرد سمت ساتین و گفت:
-آی ساتو...ننه پاشو پسر منو ببر اتاقش!
ساتین بلند شد و گفت:
-چشم
از اتاق بیرون رفت و منم به دنبالش.بردم سمت یه قسمت از خونه که مستقل بود اما خب...مثل تمام اتاقهای دیگه حیاط مسترک داشت...
کلا چندین خونه بودن که یه حیاط بزرگ مشترک داشتن.
تو چهارچوب در اون خونه ی کلنگی قدیمی ایستادم و به داخل نگاهی انداختم.لفظ خونه براش زبادی بود چون کلا شامل دوتا اتاق
کوچیک تاریک وکوچیک میشد که قد و اندازه اش از توالت اتاق خصوصی منم کوچیکتر بود.
دو تا اتاق خیلی خیلی قدیمی کوچیک که از نظر من شدیدا به قبر و تابوت شباهت داشت.
باعث تاسف بود.من باید تا وقتی ایرانم شب و روز رو اینجا بگذرونم.تو این قوطی کبریت فسقلی!
پا پیش گذاشتم و چندقدمی جلوتر رفتم.
دستهامو توی جیبهای شلوارم فرو بردم و به اون دختر نگاه کردم.
یه جوجه دختر که ظاهرا پدرم اختیار همچی رو درمورد من به اون داده بود.

نگاهی تاسف وار به اون تختی که ظاهرش نشون
میداد بدتر از صدتا سنگ انداختم و گفتم:
-نگو که شب رو باید روی این بخوابم!؟
دستشو رو قلبش گذاشت و هین کنان به سمتم برگشت.دختره یه
جوری نگام میکرد انگار جن دیده.
با لحن تلخی پرسیدم:
-چیه!؟ چیزی غیرمعقولی دیدی اینجوری با تعجب
نگاه میکنی!؟
نفس حبس شده تو سینه اش رو بیرون فرستاد و گفت:
-هووووف! ببخشید.یه آن ترسیدم
لگدی به تخت قراضه ای که پنج دقیقه هم نمیشد روش
دووم آورد چه برسه به کل شب ، زدم و گفتم:
-من باید رو این بخوابم!یه پتو برام روی تخت گذاشت و با مرتب کردن
بالش
گفت:
-آره باید روی همین بخوابین!
کلافه گفتم:
-روی این؟ این ؟ این کوفتی؟ جنازه رو هم بزاری
روی این زنده میشه...
از سر ناچاری شونه هاش رو بال و پایین کرد و
گفت:-تخت دیگه ای نیست که بهت بدم.همینه باید باهاش
ساخت...
دستمو روش گذاشتم و فنرش رو فشار دادم.سفت بود
عین سنگ.آخه چجوری میشد تو این سگدونی زندگی
کرد!؟ این تخت آخه این سنگ...سنگ خارا....
حرفهامو که شنید بجای چهره جویی بازهم همون

جواب احمقانه ی چنددقیقه پیش رو تحویلم داد:
-متاسفم.باید باهمین بسازین!
با عصبانیت سمتش رفتم.ترسید و چندقدم عقب رفت.شاید فکر کرد میخوام کتکش بزنم.
ایستادم و پرسیدم:-چیه؟ نترس نمیزنم....برو یه تخت برام بگیر...فنری
و نرم باشه...همین حال سفارش بده.یه خط هم برام بگیر...یه خط که بتونم با دوستم تماس بگیرم!
حزف نزد و فقط برو بر داشت نگاهم میکرد.
از این نگاه هاش اصلا خوشم نمیومد و باهاش حال نیمکردم.
بعدار چنددقیقه به حرف اومد و گفت:
-متاسفم.شما نمیتونی تخت بخری!
نیشمو کج کردم و پرسیدم:
-دقیقا چرا !؟-چون پول ندارید!
#پارت_۱۷
ناسپاس
به صورتش خیره شدم.دنبال رد و اثری از شوخی بودم ولی تو چهره ی این دختر هرچیزی رو میشد دید الی شوخی!
دستامو به کمرم تکیه دادم و گفتم:
-مگه میشه من...پسر امیرارسلان مرصاد...پول خرید یه تخت رو نداشته باشم؟؟؟ میشه!با ترس چندقدمی عقب رفت و گفت:
-آقای مرصاد بزارین از همین الن یه چیزایی رو براتون روشن کنم.کل اعتباری که پدرشما برای شما

درحسابی که به نام من هست و فقط من هم میتونم ازش برداشت بکنم گذاشته مبلغی در حدود 25میلیون!
خنده ام گرفت و این خنده ها قابل کنترل نبودن.صدای قه قهه هام تو کل اون فضای چندمتر درچند متر پیچید.مسخره بود.به من میگفت کل پولی که پدرم برام بجا گذاشته فقط 25میلیون! راستی با 25میشد یه جعبه شکلات خرید!؟؟؟
دستمو از روی کمربندم برداشتم و گفتم:
-شوخی دیگه بسه برای من فردا یه تخت با تشک نرم سفارش میدی.دونفره! درهررنگی به جز سفید!باحرص گفت:
-اقای مرصاد اقای مرصاد! حرفهای من نه شوخی هست نه یه لطیفه نه هرچیز دیگه ای که شما فکر میکنید!حرفهای من جدی ان..تو حسابی که به نام من هست فقط 25میلیون پول نه بیشتر...قطعا با 25میلیون نمیشه یه تخت دونفره خرید.تخت دونفره که هیچی...یه تشک هم نمیتونید!
باورم نمیشد.امکان نداشت پدرم برای منی که قرار بود زمان زیادی رو اینجا بمونم فقط 25میلیون کنار گذاشته باشه.
این معادلت باهم جور درنمیومد و هرچه بیشتر فکر میکردم بیشتر به لنگ بودن یه جای ماجرا پی میبردم!
مسخره و مضحک بود. من فقط 25میلیون داشتم که اون هم فقط در صورتی میتونستم ازش برداشت بکنم که این فنچ عینکی بزاره!
کلافه تو اتاق قدم رو رفتم و گفتم:-من در اسرع وقت باید بادرم صحبت بکنم در اسرع

وقت باید اینکارو انجام بدم.حتما باید اینکارو انجام بدم...
ایستادم.سرمو به سمتش چرخوندم و گفتم:
-فردا برام یه خط بخر!
-چشم!
-حال گوشی موبایل کوفتیتو بده!
با چشماش که معلوم نبود تو صورتم در جست و جو و در پی کند وکاو چه چیزی هست جز به جز اجزای فیسم رو از نظر گذروند و گفت:-شما عادت دارین به همه چیز بگین کوفتی!
اینم واسه ما تیکه می پروند.غضب الود دستمو به سمتش دراز کردمو گفتم:
-رد کن بیاد گوشی کوفتیتو!
دست کرد توی جیب شلوار جینش و بعد گوشی موبایلشو بیرون آورد و گذاشت کف دست من و گفت:
-بفرمایید!
گوشی رو برداشتم و شماره ی اشکان رو گرفتم.جواب نداد.دوبارع ودوباره زنگ زدم تا اینکه بالخره صدای عصبیش توی گوشی پیچید:-بله بله ...جواب که نمیدم یعنی نمیخوا...
وسط چرت و پرتهاش گفتم:
-سامم اشکان!
لل شد.شاید فکرشو نمیکرد به این زودی بخوام برگردم ایران.بعداز چنددقیقه ناباوران گفت:
-سامی تویی؟؟ پسر...ایول..اومدی ایرون!؟
-آره..بلندبلند خندید و گفت:

-ایول بابا. ایول..کجایی الن؟ عمارت باباجونتی؟ یا تو ویلای شمالش رو قایق دراز کشیدی و ستاره هارو میشماری؟ هاهاها...
نگاهی به صورت ساتو انداختم و جواب دادم:
-مزه پرونی نکن.آدرس جدیدتو بگو قردا میام پیشت
-باشه صبح بیا منتظرتم کلی برنامه ی خفن دارم
سامی خان!آدرس رو شمرده و شمرده و دقیق برام گفت و کلی مزه پرونی هم کرد..آدرس رو به خاطر سپردم و گفتم:
-فردا صبح میام پیشت..به این خط هم زنگ نزن واسه من نیست.
-ای به چشممم
تماس رو قطع کردم و گوشی موبایلشو پرت کردم سمتش و گفتم:
-این آشغال چیه؟! آدم احساس کر بودن بهش دست میده با این بلندگوی مزخرفش.گوشی رو توهوا گرفت و گفت:
-ببخشید که پول ما مثل پول شما از پارو بال نمیره!
نگاهی معنی دار بهم انداخت و بعد از کنارم رد شد که بره سمت در.صداش زدم و گفتم:
-کجا همینوطوری سرتو میندازی بری!؟
دستشو روی دستگیره ی در گذاشت و به سمتم برگشت.نگاهی پر حرص بهم انداخت و پرسید:
-پس باید چیکار کنم!؟
دکمه های پیرهنم رو باز کردم و گفتم:-من آوردی تو کوره ی آتیش بعد میگی چیکار کنم!؟
کولرش کجاست!؟ چزا من رو دیوار نمیبینم!

داشتم رو درو دیوار دنبال کولر میگشتم که نفس عمیقی کشید و رفت اتاق کوچیکی که مثلا آشپزخونه بود. از اونجا یه پنکه ی کوچیک زمینی برداشت و آورد پیشم و بعد گفت:
-بفرما! اینم یه وسیله ی خنک کننده! شب خوبی داشته باشین!
متعجب به پنکه نگاه کردم.فاجعه بدتر از این آخه!؟ من باید روی یه تخت مزخرف زیر باد خشک پنکه شب رو صبح میکردم!؟#پارت_۱۸
ناسپاس
* سلدا *
در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.دو طرف تور رو گرفتم و نگاهی به حیاط خونه ی درندشتش انداختم.
ته نداشت...صاحب یه اونطور تالری هم البته باید یه همچین خونه ای داشته باشه!
لبمو زیر دندون گرفتم و نگاهی به عظمت خونه اش انداختم.
باید چنان بهش حال میدادم که بیشتر از اینها بهم بده.
درهارو که بست بدو بدو اومد سمتم.
همین که نزدیکم شد دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت و بی مقدمه شروع به مکیدن لبهام کردچنان لبی ازم میگرفت که فرصت نمیکردم به خودم
بیام و همراهیش بکنم.
منو چسبوند و به بدنه ی ماشین و گفت:....اووووف دیگه طاقت ندارم....
دستمو گرفت و دنیالش خودش کشوند.خیلی بی صبر

بود.بی صبر و هول و کم طاقت .
همونطور که دنبالش کشیده میشدم پرسیدم:چند وقت
رابطه نداشتی که اینقدر هولی!؟
جلوی در ورودی که رسیدیم دست کرد توی جیب
شلوارش و خیلی سریع دسته کلیدی بیرون آورد و با
باز کردن در گفتم:
-سه هفته اس فرستادمشون فرانسه...هم زنم هم دخترم
عاشق پاریسن... ولی امشب تلافی این سه هفته رو
سر تو درمیارم...باکره ای!؟برای من اهمیتی نداشت که زن و بچه
داره...برای من
فقط پول مهم بود.پووووول !
ایستادم و دستمو از اوی دستش بیرون کشیدم و جواب
دادم:
-نه ولی دوختمش...شفیق پول داده بود بدوزمش...
تا اینو از زبونم شنید چشماش درخشید.کف دستهاشو
با لذت بهم مالید و گفت:
-الهی من قربونش برم! یعنی قراره دوباره برم تو کار
پارگی....جووون به این شکار بکرم...پامو اززیر تور بال آوردم تا اون کفش
پاشنه بلند
لعنتی رو از پا دربیارم اما قبل از باز کردن بند کفش
خیلی سریع گفت:
-نه نه! در نیار....اصلش همین پاشنه کفشه....من
میخوام از همین پاشنه کفش لیس بزنم تاااا....
انگشتشو رو لبم گذاشت و ادامه داد:
-تا اینجاا...
-نچ نچ نچ.....اول چک....

با خنده ی آرومی گفت:-ای نااااکس....خوی بلدیاااا....
-نچ نچ ....عزیزممممم
اول چک....یال.....
#پارت_۱۹
ناسپاس
اومد که بیاد جلو ولی من گفتم:
-نچ نچ.. عزیزممممم اول چک یالسرش رو خم کرد و اول پاشنه یِ ُنک تیز کفش رو
لیس زد.بهش نمیومد از این فانتزیا دوست داشته باشه...زبونشو که روش کشید گفت:
-اگه دلش منو میخواد چرا داره ناز میکنه!؟
نیشخندی زدم. با صدای آروم و پر عشوه ای گفتم:
-اون آماده س اما بعداز اینکه خیالش راحت شد!
فهمید تا چک رو ننویسه نمیتونه به مقصودش برسه
ب ای همین پامو برداشت و با بلندشدن از روی زمین گفت:-آی آی آی سلدا خانم....دختر تیزی هستی ولی پولکی هستیاااا .....
پولکی؟دنیا بر مدار پول میچرخید چرا پولکی نباشم...پول مثل اکسیژن میموند.نداشته باشی نفست قطع...
زبونمو دور لبهام کشیدم و گفتم:
-پول چیز خوبیه...
لبخند کریهی زد و گفت:
-پس و پیش تو هم چیز خوبیه...ولی با ما به از ان باش که با خلق جهانی نگاراااچه الفاظ مسخره ای...شفیق رو به سخره میگرفت و

تازه به دورون رسیده و چرکو خطابش میکرد
درحالی که خودش یه شباهت هایی بهم بهش داشت.
نیشخندی روی صورتم نشست و گفتم:
-شما مردا رو نمیشه بهتون اعتماد داشت
خندید و گفت:
-من فرق دارم ملکه...
پوزخند زنان و بر اساس تجربه گفتم:
-مردها همیشه دو رو دارن ...یه رو قبل از رابطه و
روی دوم رو هم بعداز رابطع....خندید و رفت سمت میزش و پشت به
من دسته چکش
رو بیرون آورد و خم شد تا مبلغ رو بنویسه و بعد
خندید و گفت:
-عجب! ولی ما اونجوری نیستیم دخی جون....ما
همینیم که میبینی...همه کشته مرده ی مراممون شدن
...ولی خب...مینویسم برات که با جون دل بدی ...
وقتی اون حرف میزد من اتاق رو کنجکاوانه دید
میزدم.حدس میزدم اونجا اتاق خواب مشترکشون
باشه...من رو تخت دو نفره ی خیلی از مردهای زن
دار میرفتم.
چنان قربون صدقه ی سر و تنم می رفتن که شک
نداشتم حتی یکبار یک کلمه از اون حرفهارو به زن
خودشون نمیزدن.اوایل همیشه وقتی به خونه ی مردهای متاهل می
زفتم
بعد از رابطه باخودم میگفتم بعد از رفتن من و بعداز
اون چطور میتونن با زن خودشون روی همون تخت
رابطه داشته باشن!؟

ولی الن دیگه نه...دیگه برام اهمیت نداشت متاهلن یا
مجرد یا هر چیز دیگه.... برای من فقط و فقط اون
پولی که بهم میدادن مهم بود و بس! نه بیشتر ..
چرخید سمتم و بعد برگ چک رو جلو صورت
خودش تکون داد و گفت:
-اینم چک سلدا خانم....دوبل حساب کری اونم واسه
منی که از کنار اون چرکو بلندت کردم ولی واسه
جنس خوب هر چقدر خرج کنی بازم کم
به دست دیگه اش که یه خودکارو برگه بود که
نمیدونستم چی هست اما من فقط به اون برگه ی چک
که توی دستش بود نگاه میکردم به پولی که میتونتستمباهاش بدهی
مصیب رو بدم و از شر شفیق خلاص
بشم...
صورتش رو باهاش باد زد و گفت:
-به به! هیچ بادی به اندازه ی بادی که با پول هست
لذت بخش و ملایم نیست سلدا خانم ...اون باد جسمو
خنک میکنه این باد سوز ماتحت رو...
این جمله ی طلایی رو درست میگفت!اومد سمتم و
بالخره چک رو به سمتم گرفت و گفت:
-خدمت شما!
دستمو داراز کررم که ازش بگیرم اما دستشو عقب
کشید و گفت:-نچ نچ!فعلا نه
اخم کردم و گفتم:
-مسخره کردی مارو...
زودی جواب داد:
-نه چشم قشنگ... ماهم یه سری قوانین داریم گل

دختر...اول مبلغ رو ببین...
چک رو به سمتم گرفت و با انگشت به مبلغ اشاره
کرد.انتظار همون توافق قبلی رو داشتم ولی بیشتر از
این بود.حدودا یک و پونصد بیشتر!نگاه از مبلغ گرفتم و پرسیدم:
-خب که چی!؟
چشمهاش برق زد دهنشو باز کرد و گفت:
.میخوام پنج ماه صیغه ام باشی
خنده ام گرفت .صیغه اونم سه ماه! خوش اشتها
تشریف داشت..یا این حال نمیخواستم از خیر اون پول
درشت بگذرم برای همین گفتم:
- سه ماه!
سرشو تکون داد و بعد گفت:-نه نه! همون پنج ماه هم کم
نچ نچی کردم و با انگشتم سه رو نشون دادم و گفتم:
-سه ماه!
برخورد بهش.ابرو بال اندخت و گفت:
-واسه سه ماه بود که همین سر خیابون سوار
میکلردم و ریسک دزدیدن تورو به جون
نیمخریدم....تازه سرو تهش رو هم با چندرقاز حل
میکردمزور آخرمو زدم.نمیخواستم چیزی بگم که کلا
پشیمون بشه برای همین گفتم:
-چهار ماه آخرش...
یکم باخودش فکر کرد.امیدوار بودم راضی بشه چون
اصلا نمیخواستم چهار ماه صیغه اش باشم ...آخه
صیغه بودن عین وام گرفتن بود...تا وقتی تسویه اش
نکنی مثل اسیر می مونی....
#پارت_۲۰

ناسپاسصیغه بودن عین وام گرفتن بود...تا وقتی تسویه اش
نکنی مثل اسیر می مونی.متفکرانه دستی به صورتش
کشید و گفت:
-حله! ... حال امضا کن!
کاغذ و خودکارو ازش گرفتم تا زیرش رو امضا
بکنم.وقتی خ شدم برگه ی چک رو بین سینه هام
گذاشت و گفت:
تقدیم با عشق توله سگ!ولی بد تا کردی
زیر کاغذ رو امضا که زدم گفتم:-خوب تا کردم راضی باش
-باس هوای مارو بیشتر میداشتی....من نبودم تو الن
باید زیر اون چرکو ناله میکردی
لبخندی زدم و دراز کشیدم رو تخت و بی مقدمه
لنگهام رو باز کردم و آماده ی خدمت رسانی شدم.
چشمهاش درخشید.خندید و گفت:
-پول دیدی جون گرفتیاا ولی....آماده ی جر خوردنش
باش...
نیشخندی زدم و گفتم:
-اونم منتظرت...آلتشو تو دست گرفت و همونطور که بین دستش بال و
پایینش میکرد تا همچنان سرحال نگهش داره گفت:
-درجه یک!
پرسیدم:
-زنتو میخوای چیکار بکنی!؟ کجا میخوای ببینی
منو!؟
هیچ نگرانی ای از این بابتش تو صورتش دیده
نمیشد.مثل اینکه خیالش حسابی راحت بود چون گفت:-یه خونه دیگه
دارم....بخوام ببینمت میای اونجا..

نگراشن نباش جیگر لنگهارو بده بال تر...
تور رو جمع کردم تا راحت بتونه به کارش برسه.
حاشیه نرفت.نمیتونست هم بره.چون حسابی راست کرده بود و حتی نمیخواست لب هم بگیره و فقط به فکر جر دادن بود....
*
* ساتین *
عینکمو لب حوض گذاشتم و چند مشت آب به سرو صورتم پاشیدم.خسته بودم.خسته بودم و دلم یه خواب عمیق میخواست....
تلفن قراضه ام رو برداشتم ورفتم تو لیست تماس...اسم مامان رو سرچ کردم و انگشتمو رو اسمگذاشتم اما نه....نتونستم لمسش کنم.میترسیدم مظفر شماره منو ببینه و باز بیفته به جونش...
انگشتامو تو آب تکون دادم و چندتا نفس عمیق یا بهتره بگم چند آه عمیق کشیدم که حس کردم یه نفر پشت سرم.
وقتی سرمو برگردوندم با سامی رو به رو شدم.
چیزی تنش نبود جز یه شلوارک کوتاه خیلی سریع
نگاهمو ازش برداشتم و گفتم:
-ببخشید که اینو میگم ولی اینجا خانم هم زندگی میکنه.پس لطفا بعضی چیزارو رعایت کنید!
صدای خنده هاش رو از پشت سر شنیدم.خیال میکردم تا الن دیگه خوابیده ولی مثل اینکه همچنان جناب جغد بیدار بود.
خطاب بهم گفت:-این کسشرا چیه...

لب گزیدم و گفتم:
-میشه مودب باشین!
با پررویی جواب داد:
-نه
یکم اونورتر لبه ی حوض نشست و بعد شروع کرد
سیگار دود کردن.
ظاهرا فندک و سیگارش رو هم همراه خودش آورده
بود.
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد متعجب گفتم:-آقای مرصاد!!!
دود سیگارو بیرون فرستاد و گفت:
-چیه!؟
سرمو به سمتش برگردندم و پرسیدم:
-داری چیکار میکنی!؟
به تمسخر گفت:
-دارم می رقصم...مشخص نیست دارم چیکار میکنم
!؟با عصبانیت گفتم:
-چرا اتفاقا چون میدونم دارین چیکار میکنی اینو
میپرسم..ساعت دو شب...این موقع آخه کی سیگار
میکشه
ریلکس جواب داد:
-من!
عینکم رو برداشتم و گذاشتم رو چشمام.به سمتش رفتم
و یکم سرم رو کج کردم تا چشمم به تنش نیفته.هرچی
باشه نامحرم بود.
دستمو سمتش دراز کردمو تکونش دادم.
همچنان از سیگارش کام گرفت و گفت:-خب...که چی؟ چی میخوای!؟

سیگارتون رو بدین بهم...
-چرا !؟
-چون اینجا سیگار کشیدن ممنوع! پس بدینش
#پارت_۲۱
ناسپاسدستمو که به سمتش دراز کرده بودم دو سه بار رو به
خودم تکون دادم و گفتم:
-سیگارتون رو بدین بهم...
نه تنها اونو بهم نداد بلکه حتی دودش رو فوت کرد
سمتم و گفت:
-چرا !؟
کاملا به سمتش چرخیدم تا دقیقا رو به روش باشم و
بعدهم در جواب چرایی که پرسیده بود جواب دادم:
-چون اینجا سیگار کشیدن ممنوع! پس بدینش به من!همچنان به
کارش ادامه داد.پشت هم کام میگرفت از
سیگارو دودشو از دهن و بینی بیرون میفرستاد.
دوباره گفتم:
-عه بین دیگه!
اصلا انگار منو حتی جدی هم نگرفته بود.همون
دستش که باهاش سیگارو گرفته بود تکون داد و گفت:
-بدو بچه چون! برو مزاحم نشو....
دست به سینه بااخم گفتم:-اول مگه تو چندسال از من بزرگتری که به
من
میگی بچه جون...!؟ دوما کلا مگه چقدر عمر کردی
که اینقدر زود شروع کردی سیگار کشیدن و میخوای
کمترش بکنی!؟
با یه نیمچرخ پاهاش رو از روی زمین بلند کرد و

فرو برو تو آب حوض و گفت:
-ای شر ا چیه میگی! عمر به سیگار نیست...
سرسختانه برای حمایت از تفکراتم که غلط هم نبودن
راجب سیگار ، خیلی سریع گفتم:
-چرا اتفاقا ربط داره...اینجوری کلی دود و میفرستی
تو ریه هات و نابودشون میکنی...چرا آخه میخوای
این بلارو اینقدر سریع سر خودت بیاری!؟خم شد و حین سیگار کشید
تصویر خودشو تو آب نگاه
کرد و گفت:
-خب حال لزم نیست نصفه شبی واسه من معلم
اخلاق بشی...برو و ول کن منو
بی توجه به حرفها و زبون تلخش،نگران از اینکه این
وقت شب سرما بخوره رفتم جلو و گفتم:
-نرو تو آب سرما میخوریاااا ای باباااا....
سرشو به سمتم چرخوند و گفت:-تو چقدر غر غرو هستی دختر...عین
پیرزنا هی ور
ور ور...برو بخواب ول کن منو!
با حرص لبهامو رو هم فشردم و بعد عینکمو دادم بال
تر و گفتم:
-ولت کنم که سرما بخوری؟ که خودت رو بندازی تو
آب!؟
-میخواستی رو سیستم گرمایشی سرمایشی بیشتر کار
کنی که من نخوام این موقع بیام تو حیاط و پاهامو ببرم
تو آب بلکه احساس سرما بهم دست بده
جلوتر رفتم تا بهش نزدیک بشم و حرفهامو به گوشش
برسونم:-سامی مرصاد دوتا مورد هست که باید بهت بگم

اولیش اینه که اینجا محرم و نامحرم هست و شما نباید
لخت بیاین تو حیاط...دوم اینکه سیگار کشیدن
ممنوع...سوم اینکه ...آهان سوم اینکه بلند بشین برید
تو اتاقتون بخوابین
دود سیگارو از بین لبهاش فرستاد بیرون و گفت:
-اونجا اتاق آخه! کوره است...پخیدم از گرما...یه پنکه
گذشتی اونجا واسه من هی باد گرمو رو سر و
صورت من میچرخونه!
خودش اینقدر نق میزد بعد یه من میگفت نق نقو! توقع
داشت واسش کولر چندتیکه بیاریم!؟ ما پولمون کجا
بود آخه.
از فکر بیرون اومدم و گفتم:-قعلا فقط همینو داریم! سعی کنین یه
جوری باهاش
بسازین!
نیم نگاه پر غیظط بهم انداخت و گفت:
-بخوام با این بسازم که کلا اب میرم
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-خب سیگار نکشن...این خودش گرمتون میکنه اخه
اصلا من نمیفهمم چرا آدم عاقل باید دود بفرسته تو
ریه هاش!سرش رو برمردوند سمتم.سیگارشو که دیگه چیزی
هم ازش باقی نمونده بود رو لبه حوض فشرد تا
خاموشش کنه و بعدهم گفت:
-اینقور رو مخ من نرو.. بجای این حرفها یه کولر
برام بخر!
سرمو تکون دادم و گفتم:
-نمیشه

پوزخند زد و گفت:
-پس مجبوری شبها خودت بیای بالی سرم بادم بزنی
متعجب گفتم:-من !؟ من نمیتونم که...
حرفمو برید و گفت:
-اون دیگه مشکل خودته...
پاهاش رو از تو حوض بیرون کشید و بعد هم با همون لنگهای خیس بلند شد و راه افتاد سمت خونه اش....
#پارت_۲۲ناسپاس
ساعت می رفت که هشت و نیم-نه بشه و دردونه ی ننجون هنوز خواب هفت پادشاه می دید.
البته تا دیر وقت بیدار بود و من شاهد بودم!
فلاسک چایی و لیوانهارو برداشتم و راه افتادم که خودم رو به بقیه برسونم.عمو غلام مثل همیشه بساط تُنبکش به راه بود و فک و حنجره اش هم که ماشالل به اندازه ی صدتا خواننده هم اگه میخوند و میزد و می رقصید باز آخ هم نمیگفت.
اونا روی تخت بزرگ زیرسایه ی َکپری که از انبوه شاخه و برگهای درختها درستش شده بود نشسته بودن و منتظر بودن سامی هم بیدار بشه و خوردن صبحونه رو آغاز بکنن!
این بارهم از اون قوانینی بود که به احتمال زیاد ننجون گذاشت.
گفته بود کسی حق نداره چیزی بخوره تا وقتی سامی بیدار بشه!!!دمپایی هام رو درآوردم و با بال رفتن از راه پله های تخت گفتم:

-به به! چایی هم که رسید!
غلام بالخره تنبکش رو گذاشت کنار و بعد فلاسک و
سینی استکانهارو ازم گرفت و گفت:
-به به! فقط همین چایی رو کم داشتیم.دست گلت درد
نکن ساتو جان....
چهارزانو نشستم رو تخت و نگاهی به سفره ی
صبحانه انداختم که رنگینتر از همیشه و همه وقت بود
و احتمال دلیلش هم سامی بود.آره دیگه....وگرنه ما از
این ناپرهیزی ها نداشتیم.
کف دستهامو با لذت بهم مالیدم و گفتم:-به به! کله پاچه رووو...من که
جون میدم براش!
همینکه دست دراز کردم سمت قابلمه ننجون با دست
پشت انگشتام زد و گفت:
-غلاف کن دستتو بچه!
آخ آخ کنان دستمو پس کشیدم و با تعجب نگاهی به
صورت جدی ننجون انداختم.دستمو مالیدم و گفتم:
-چرا میرنی ننه!؟؟ خب میخوام بخورم!شیرین به خودش و غلام که
چهارزانو کنارهم نشسته
بودن اشاره کرد و گفت:
-تو فکر کردی ما اینجا نشستیم داری کله ی گوسفند
رو ستایش میکنیم که بهش دست نزدیم؟ یا به خیالت
منتظر تو بودیم تو بیای بعد شروع کنیم!؟
ابن یه مورد رو درست میگفت.اونا نشسته بودن پای
بساط صبحانه بدون اینکه دست به کله پاچه و مابقی
خوردنی ها بزنن.متعجب صورت هرسه رو از نظر
گذروندم و پرسیدم:

-ای بابا! خب واسه چی شروع نمیکنین
شماهاااا...بخورید سرد میشه از دهن میفته!
غلام دست روی دست گذاشت و پرسید:-یعنی تو هنوز مادربزرگت
خودتو نشناختی!؟ فکر
میکنی تا وقتی شازده نیاد میزاره ما به چیزی دست
بزنیم !؟
باورم نمیشد! یعنی اونا واقعا منتظر بودن تا سامی
بیاد!؟ این ارادت ننجون به اون جغله واقعا زیاده از
حد بود!
سرمو به سمت ننه انداختم و گفتم:
-خب شاید! اون نخواد حالحالها بیدار بشه! تکلیف
ما چیه اونوقت؟ باید همینطور بشینیم برو بر کله و
پاچه گوسفند رو تماشا بکنیم!؟
ننجون چپ چپ نگاهم کرد و گفت:-ساتو اینقدر حرف نزن! اینقدر نق و
نوق نکن.عین
بچه آدم بشین سر جات تا امیرسام از خواب
بیداربشه...از گشنگی که نمی میری!
گرچه حرفش غیر منطقی بود اما به احترام موی
سپیدش چشمی گفتم و عین بقیه ونشستم و فقط ناظر و
تماشاگر شدم اما از یه جایی به بعد حس کردم
اینجوری که فایده نداره.کله پاچه اگه یخ بکنه که دیگه
خوردنش زیر سایه ی درختها و باد خنک به دل
نمیچسبه .
از رو تخت بلند شدم و گفت:
-من برم صداش بزنم بلکه بیاد!
شیرین و غلام هردو از این حرکت من استقبال کردن

و با ذوق و شوق همزمان باهم گفتن:-آره آره باریکلا ساتو....برو!
ننجون عصاشو برداشت و به سمتم درازش کردو بعد
گفت:
-کجا میری تو دختر! بزار بچه بخوابه ای خداااا از
دست ساتو!
پله هارو پایین رفتم و گفتم:
-ننجون بالخره که باید این یکی یه دونتون رو بیدار
کنیم! من مطمئنم بفهمه کله پاچه داریم تازه تشکر هم
میکنه که بیدارش کردیمغلام نگاهی پر حسرت به کله پاچه که بخار داغ
ازش بلند شده بود انداخت و بعد گفت:
-چی میگی ساتو؟ طرف یه عمر اونور چیزای سانتی
مانتالی دیده بعد کجا ممکن از دیدن دیت و پای یه
گوسفند خوشاحل بشه!؟
دمپایی هام رو پوشیدم و جواب دادم:
-آقا غلام خارج زاده که نبود از اول...از یه سالی به
بعد رفتن دیار غربت...پس نگران نباش طبعش طبع
ایرانی هاست و بااون هیکل و قد و قواره اش مطمئنم
خوش استهاست و از این کله پا چیزی برای من و شما
باقی نمیزاره!تا اینو گفتم ترس برش داشت که نکنه واقعا این اتفاق
بیفته! پشت بهشون خندیدم و راه افتادم سمت اتاقهای
سامی.
نزدیک که شدم سعی کردم پیشاپیش بیدارش کنم و از
اومدن خودم باخبر.
-آقای مرصاد! بیدارین!؟ آهاااای..
آقای مرصاد....الووووو...صابخونه! آقای
مرصاد....آقا سامی....

هرچقدر صداش میزدم خبری ازش نمیشد.حتی یه
اهنو اُ ُهن هم نمیکرد بفهمم اصلا زندس یا چی! اون
یک ی دوتا پله رو رفتم بال و دوباره از پشت در
صداش زدم:-آقا سامی؟ آقای مرصاد...عمو غلام صبح زود رفت
از بهترین کله پزی تهرون براتون کله پاچه
خرید....گفتم بیام بیدارتون کنم که تا از دهن نیفتاده ....
مکث کردم.چرا اصلا واکنشی به حرفام نشون نمیداد
و صدای از داخل شنیده نمیشد!؟
گوشمو چسبوندم به در اتاق...
یه نیمچه صداهم نمیومد که دل من خوش بشه!
به دلم بد افتاد که نکنه از گرمی هوا بلا ملایی سرش
اومده باشه!؟
ولی آخه اونجا اونقدری هم گرم نبود که آدم به
خاطرش حالش بد بشه...سعی کردم نگرانی و دلشوره
رو از خودم دور بکنم و جواب ندادنش رو بزارم پای
خواب سنگینش برای همین دوباره گفتم:
-سامی ....آقا سامی!؟ خوابین!؟ میشه....میشه اقلکن
یه سرفه بکنین!؟ من نگرانتون شدماااا....یه لگد به تخت بزن لااقل
بدونم زنده ای....
نه! فایده نداشت.نگاهی به در بسته انداختم.وسوسه
شدم برم داخل ولی اگه بیدار باشه و منو بابت اینکار
شماتت کنه چی!؟
دوباره شروع کردم
یکی دوباره هم به در زدم ولی بازم چیزی نگفت
نگران شدم و به خودم این اجازه رو دادم که برم
داخل....

#پارت_۲۳
ناسپاسیکی دوباره هم به در زدم ولی بازم چیزی نگفت
نگران شدم و به خودم این اجازه رو دادم که برم
داخل....
دستگیره رو با احتیاط بال و پایین کردم و رفتم داخل.
اولین جایی که نگاه کردم تخت خالیش بود.
نبود!؟ مگه میشد نباشه !؟
با اینکه غیر ممکن بود اون هیکل و قدو قواره یه شبه
آب رفته باشه اما من دویدم سمت تخت و پتورو کشیدم
پایین و چیزی ندیدم جز جای خالی...
امکان نداره از اینجا رفته باشه بیرون بدون اینکه ما
متوجه نشده باشیم!
متعجب داشتم تخت خالیش رو نگاه میکردم و به این
فکر میکردم که ممکنه کجا رفته باشه که همون موقع
خودش از پشت سر گفت:
-زلیخا دست از دامان سامی بردار....از ترس لرزیدم و به عقب
چرخیدم.نیشش به تمسخر
باز بود و چیزی هم تنش نبود جز یه حوله کوچیک که
فقط دور باسنش پیچونده بودش!
این اصلا چرا اصول رو رعایت نمیکرد به خیالش
اروپاست!؟
چشم دوختم به زمین تا چشمم به تنش نیفته و بعد
پرسیدم:
-شما حموم بودی!؟ اونقدر صداتون زدم گلوم درد
گزفت....
جواب داد:

-تو این قوطی کبریت اینجا نباشم کجا باید باشم ؟ناشکری میکرد.خیلی ها همینشم نداشتن!همچنان
نگاهمو خیره به زمین دوختم و گفتم:
-اومدن برا صبحونه صدات بزنم!
دستی تو موهای پرپشت مشکی رنگ خیسش کشید و پرسید:
-این حمومتون چرا اینقدر تخمی بود!؟ حالم بهم خورد..چرا دوشش اینقدر درب و داغونه؟ چرا فشار آب کم بود!؟
همبنجور پست سرهم سوال میپرسید و یه درصد هم باخودش به این موضوع فکر نمیکرد که بابا اینجا کاخ باکینگهام که نیست! یه خونه ی قدیمی تو محله های پایین شهر...تو جواب همه ی سوالهاش گفتم:
-ببخشید ولی هتل که نیومدین...
-هتل پیشکشت...اینجا به خونه ی آدمیزاداهم شباهت نداره...
شومه بال انداختم و گفتم:
-اینجا همینجوریه دیگه! حموم سوئیت منم همینطوره...کاریش نمیشه کرد باید ساخت!
پس حمام بود که جواب نمیداد.خداروشکر! فکر میکردم اتفاقی براش افتاده.یه نفس راحت کشیدم ولی بعد باخودم گفتم خب که
چی!؟ چرا اینقدر نگرانش شدی!؟ اومد سمتم و گفت:
-نه وان داشت نه دوش درست و حسابی نه شیر ببینم...
مکث کرد و بعد آب چکیده روی تیغه ی بینیش رو

کنار زد و پرسبد:
-حال چرا زمینو نگاه میکنی؟ چرا سرتو بال
نمیگیری!؟
با یه کم شرم و خجالت گفتم:
-آخه شما هیچی تنتون نیست!!لختید!خنده اش گرفت از این حرف من
و اصلا هم سعی
نکرد این خنده هارو کنترل بکنه.ظاهرا از من حرف
خنده داری شنیده بود.حال اینکه یه نفر به یکی
بفهمونه یا بگه که تو لختی و راحت نیستم نگاهت کنم
کجاش خنده دار بود!؟
به حرف اومد و پرسید؛
-کس*خول مسخولی چیزی هستی تو؟ من کجا لختم!؟
اصل کاری زیر حوله است!
وای خدایاااا....چطور به عنوان یه مرد بالغ میتونست
همچین حرفهای بی ادبانه ای بزنه!؟
همچنان سرمو پایین نگه داشتم و گفتم:-آقای مرصاد دوتا خانم اینجا
زندگی میکنن که من
فکر میکنم بایدبه حرمت و احترام این دوتا خانم هم که
شده یه سری چیزارو رعایت کنید!
دستی به صوررت صاف و صوفش که مورچه روش
لیز میخورد و من مطمئن بودم تازه برق انداختش
کشید و بعد سیبک گلوش رو خاروند و گفت:
-چی!؟ حرمت دیگه چیه؟ زن همسایه اس!؟
هوووف! مثل اینکه از اذیت کردن و شوخی کردن
من لذت میبرد! اخم غلیظی کردم و گفتم:
-اقای مرصاد اینجا ایران ...ماهم یه سری خط قرمز

داریم همونطور که زشت من با لباس نامناسب اینجابچرخم برای مرد هم زشت اینجوری تو خونه ای که
خانم هست بچرخه!
پوزخندی زد و گفت؛
-سر اینکه تن منو اینجوری ببین کلی دختر به گیس و گیس کشی افتادن بعد تو میگی لخت نگردم و فلان و بهمان!؟از خداتم باشه منو اینجوری ببینی...
دستامو با خشم مشت کردم.یه جوری میگفت از خدام باشه که انگار من پسر ندیده بودم.
آخه چرا این مدلی حرف میزد این تافته ی جدا بافته!
بالخره سرمو بال گرفتم و گفتم:-نه اینجا لس وگاس نه من از اون دخترایی که بخوام
سر شما گیس و گیس کشی بکنم!پس رعایت بکنید لطفا!
باخودشیفتگی لبخندی زد که فکر کنم بیشتر میخواست باهاش میخواست منو یه کوچولو اذیت بکنه و بعدهم گفت:
-عه! جداااا...من که فکر نمیکنم!
پرسشی نگاهش کردم و گفتم:
-چی رو فکر نمیکنی!؟
لبخند پر غروری زد و گفت:-اینکه از اون دخترا نیستی آخه کم مونده بود واسه
چشمک زدنهای اون دختر و کت من تو خیابون با دختره فینال کشتی کج برگزار بکنی...
من هاج واج نگاهش کردم و اون پوزخند زنان سمت تخت رفت....

#پارت_۲۴
ناسپاسمن هاج واج نگاهش کردم و اون پوزخند زنان سمت تخت رفت.این آدم هر نیتی که از زدن این حرف داشت نیت سالمی نبود.اگه میخواست باهام شوخی بکنه که شوخی بدی بود.
اگه میخواست سر به سرم بزاره که بازم شخص بدی رو برای اینکار انتخاب کرد.
از کنارم رد شد و رفت سمت تخت.
چرخیدم سمتش و گفتم:
-بد کردم کتتون رو از اون عروس فراری گرفتم!؟هزارو یک فکر و خیالتون اشتباه بوده...من اینکارو کردم فقط بخاطر اینکه...
حرفمو برید و گفت:
-خب دیگه سخنرانی نکن.اخم کردم و با لبهای آویزون گفتم:
-این اسمش توضیح برای رفع فکرهای غلط بود!
-توضیحت به درد من نمیخوره!
پسره ی خودخواه و خودشیفته.پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
-پس لطفا لباس بپوش و بیا صبحانه بخور...اونجا همه منتظرن تو بیای!
یکم لوسیون به تنش زد و گفت:-میام ..
با تذکر گفتم:
-یه وقت لخت نیایاا...منظورم اینجوریه! یه چیزی تنتون کنید و بیاین!
چپ چپ نگاهم کرد و بعد پرسید:
-قبلا شاغل بودی!؟

نمیدونم چرا این سوال رو می پرسید اما خب منم
حساسیت به خرج ندادم و جواب دادم:-آره چطور مگه!؟
با طعنه پرسید:
-لبد معلم دینی عربی بودی!؟
منوجه طعنه و کنایه ی توی کلامش و حتی لحن
تمسخر آمیزش شدم.بهم برخورد اما انگار باید با این
آدم کنار میومدم در هرصورت گفتم:
-نخیررر!تو گل فروشی کار میکردم به یه سری
دلیل شخصی که اصلا نیازی نمیبینم واسه کسی
توضیح ببینم اخراجم کردن!کش و قوسی به بدنش داد و گفت:
-خب حال توضیح نمیخوام.دراز میکشم بیا منو ماساژ
بده!
یا خود خدا! یارو اصلا تو باغ نبود! آخه چه تصوری
از اینجا داشت.کم کم داشت باورم میشد اون فکر
میکنه همچنان تو خارج از ایران داره وقت
میگذرونه....من میگم لختی و پوششت رو رعایت کن
اون میگه بیا منو ماساژ بده!
بازم با کلافگی گفتم؛-واااای....میشه اینقدر منو حرص ندین؟ نه من
ماساژورهستم نه اینجا تایلند...بعدشم...محرم و
نامحرمی گفتن!
نشست رو تخت و پرسشی گفت:
-ساتو!؟
آهسته جواب دادم:
-بله!؟
خیلی جدی گفت:-یا میای منو ماساژ میدی یاهم از حقوق این ماهت
خبری نیست!

زور زور زور....مردهای ما سالیان سال بود که
عادت داشتن به زنها زور بگن.اینم الن در نوع
خودش یه زور بود.وقتی به من میگفت یا باید فلان
کارو بکنم یاهم باید از خیر حقوقم بگذرم خب میشد
زور دیگه.
با صورتی عبوس نگاهش کردم و گفتم:
-چرا این شرط رو میزاری!؟
تو همون حالت نشسته چندتا حرکت کششی انجام داد
و بعد جواب داد:-فرض کن میخوام کسخول بازیاتو کنار بزاری!
محرم و نامحدم دیگه چه شریه...
باورم نمیشد ادمی که از دل تمدن و مثلا فرهنگ
جهان اول اومده باشه همچین حرفی میزنه!با تاسف
پرسیدم:
-اینکه من میگم بعضی کارها اشتباهن و راجبشون
تذکر میدم شر و ور!؟؟
سرتکون داد و گفت:
-آره هست!کنج لبمو خم کردم و گفتم:
-فکر میکردم اونوریا بیشتر به عقاید هم احترام
میزارن اما ظاهرا اشتباه فکر میکردم
با جدیت گفت:
-سخنرانی نکن انتخاب کن...
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-پس همون یک ماه حقوق رو کم کنید!اینو گفتم و به سمت در
رفتم.وقتی قدم برمیداشتم
صداش رو میشنیدم که باخودش میگفت:
"دختره ی کله پوک "

اهمیت ندادم و از اتاق رفتم بیرون.من آدمی نبودم که بخاطر پول دست به هرکاری بزنم.یه اینبارو از خیر حقوق گرفتن میگذرم تا ببینم بعد خدا چی میخواد!
#پارت_۲۵
ناسپاسبه حرفهاش اهمیتی ندادم و از اتاق رفتم بیرون.من آدمی نبودم که بخاطر پول دست به هرکاری بزنم. اگه بودم هم یه اینبارواز خیر حقوق گرفتن میگذرم تا ببینم بعد خدا چی میخواد!
یعنی این ترجیح خودم بود.ترجیح میدادم گشنه بمونم اما دست به نامحرم نزنم حتی اگه اون نامحرم سام مرصاد باشه!
دمپایی هام رو از پا درآوردم وراه پله های تخت رو بال رفتم.
ننجون که منتظر بود امیرسامو باخودم بیارم وقتی دید تنهام عصاش رو جلو راهم قرار داد تا نتونم برم بالتر و بعد گفت:
-وایسا ببینم! پس کو نور چشم !؟
هوووف! منو راه نمیداد فقط بخاطر اینکه بقول خودش نور چشمی هنوز نیومده بود.عصا رو خیلی آروم کنار زدم و کنار زدم و بعد گفتم:-ننجون!حموم بوده.. لباس میپوشه و میاد!
تااینو شنید بالخره راضی شد عصاش رو کنار بزاره تا من بتونم برم بال و پشت سفره بشینم.
عمو غلام هنوز داشت با حسرت کله پاچه رو نگاه میکرد و از سیبک گلوش که مدام بال و پایین شد مشخص بود بیشتر از همه ی ما منتظر سر رسیدن

سامی بود.
چنددقیقه دیگه صبر کردیم تا وقتی که بالخره سرو
کله ی خان پیدا شد.از اون چهارتا پله اومد بال و اول
ازهمه رفت سراغ ننجون .
سرش رو بوسید و بعد گفت:
-سلام.صبح همگی بخیر!
ننجون شروع کرد قربون صدقه رفتنش:-الهی دورت بگردم ....الهی ننه
پیشمرگت
بشه...قربون این قدو بالت برم من الهی...بشین
ننه...بشین صبحونه بخور!
عمو غلام ثانیه ای رو تلف نکردو افتاد به جون کله
پاچه.
سامی از شیرین خواست براش یه چایی بریزه و بعد
خطاب به غلام گفت:
-آق غلام...کل پاچه تو بزن که بریم جایی من کار
دارم!
غلام نون تیلیت کرد و انداخت تو کاسه و گفت:
-جونم آقاسامی...چیشده؟ چیز میز لزمی آقا؟سامی در برابر دیدگان
کنجکاو ما جواب داد و گفت:
-آره...میخوام موتور بخرم...میخوام همراهم بیای یکی
دوتا بنگاه توپ و درست و حسابی نشونم بدی....
غلام دستشو رو سینه اش گذاشت و با لیس زدن
ناخنهای آغشته به آب و چربی کله پاچه و از خدا
خواسته جواب داد:
-رو چشمم آقا! میبرمتون یه بنگاهی که مخزن
موتورای خفن...چه راحت واسه خودش میبرید و میدوخت اونپ

درحالی که خیلی پول نداشت.اخم کردم و بعد یکم خودم رو کشیدم جلو و گفتم:
-آقای سامی...شما اونقدرها پیش من پول ندارین که بخواین باهاش یه موتوربخرین!تازه موتور خیلی خطرناک...نصف این جوونهایی که مردن همش بخاطر...
حرفمو برید و مثل همیشه زد تو ذوقم و گفت:
-خب خب! لزم نیست تو یکی چیزی بگی! پولی که پیشت بزارش دم کوزه آبشو بخور!
ننجون با نگرانی گفت:-راس میگه ننه...موتور خطرناک! یه وقت بلا ملایی
سرت میاد...یه چیز دیگه بخر ننه...
سامی تو گلو خندید.چه خنده هایی....آدم دلش غش می رفت واسه خنده هاش.اصلا میشد یه آدم دیگه میشد وقتی می خندید.یه تیکه نون سنگک زد تو چربی کله پاچه و بعداز خوردنش گفت:
-نترس ننجون! من یه عمره جز موتور چیز دیگه ای سوار نمیشم...حرفه ای ننه ...
خیلی زود تونست ننجون رو راضی نگه دار اما منو نه.البته که نظرم اهمیتی برای اون نداشت یا این حال وقتی صبحانه اش رو خورد از غلام خواست بره آماده بشه خودش هم به خبال دندون لی لبهاش گذاشت و قدم زنان سمت درختهای انگور رفت...قدم زنان به سمتش رفتم.
زیر سایه ی درخت ایستاد و یکی دوتا انگور چید. به سمتش رفتم و با دل ناگرونی گفتم:

-سامی...میشه موتور نخری!؟موتور خطرناک
همونطور که نگاهش به انگورها بود و یه دون یه
دون گلچین میکرد و میخورد گفت:
-نوچ نمیشه!
انگشتهامو توهم قفل کردم و بعد دوباره پرسیدم:
-کی بهت پول داده!؟-به تو چه!
-رو پولی که پیش من هست حساب باز کردی!؟
-نه! پولی که پیش توئه واسه من پول خرد هم نیست
سرو کله ی غلام که پیداشد دیگه نشد باهاش حرف
بزنم.از زیر سایه ی انگورها اومد بیرون و پرسید:
-بریم آق غلام...؟
-بریم آقا..
به سمتشون رفتم و پرسیدم:-منم میام!
ایستاد.یا غیظ سرش رو به سمتم بر گردوند و پرسید:
-میای!؟ کجا میخوای بیای؟ بمون همینجا....هی هرجا
میخوام برم عین کنه و سیریش دنبالم راه میفته
از لحن بدش دلم گرفت.سرمو پایین انداختم و تو همون
حالت نگاهش کردم...
#پارت_۲۶ناسپاس
سلدا
با انبوه دستمال کاغذی های مچاله شده ی توی دستم
آب ریخته روی شکم عریونم رو تمیز کردم و از
روی تخت پایین اومدم.هنوز هم داشت قربون صدقه
ی تنم می رفت و قبل از هر چیزی یه اوف هم به
قربون رفتنهاش اضافه میکرد.
"اوف چه تنی" ، "اوف چه کون تنگی" اوف چه سینه

هایی" "اوف چه کمری"....
پوزخندی زدم.ظاهرا باید برچسب صدآفرین
میچسبوندم وسط پیشونیش آخه جز محدود مردایی بود
که بعداز خالی کردن آب شکمش بازهم قربون صدقه
می می رفت.لباسهای زیرمو که هر کدوم یه گوشه از اتاق افتاده
بودن رو از روی زمین جمع کردمو
دوباره برگشتم سمت تخت و پشت به مردی که تنم
رو در اختیارش گذاشته بودم اما حتی هنوزهم دقیقا
اسم و رسمش رو نمیدونستم چی هست،نشستم و
شروع کردم پوشیدن لباس های زیرم.
دیگه وقت رفتن بود.
باید می رفتم خونه و دهن مصیبو با این پول چفت
میکردم .
یکم که گذشت صدای نفسهای عمیقش رو پشت گوشم
احساس کردم.درحالی که با قفل سوتین ور می رفتم تا
بتونم ندیده جاش بدم انگشتشو از بالی گردنم تا پایین
کمرم ریتم وار حرکت داد و گفت:
-پیخوای بری توله سگ سکسی من!؟چقدر از الفاظی که به کار میبرد
بیزار بودم.یه
جورایی حال بهم زن بودن.جواب دادم:
-آره میخوام بدم...یعنی باید برم
..
پرسید:
-نمیشه بیشتر بمونی؟
نیازی به فکر کردن نبود.به دردسرهاش نمی
ارزید.اونایی که همچین پیشنهادهایی میدادن یه مشت

بچه زرنگ بودن که فکر میکردن طرف مقالشون
گاگول! میخواست واسه پولی که داده هر روز به
اندازه ی پنجسال از این بدن لمصب کار بکشه!
ابروهامو بال انداختم و گفتم:-نووچ! نمیشه...گفتم که.باید برم...باید
برم و این پولد
بدم به آق بابام که بده به اون یارو سیریشه
از پشت بهم چسبید و پاهاش رو دو طرفم انداخت و
بعد خودش قفل سوتین رو بست و گفت:
-خب بده پیک ببره!تو بنون
اینو گفت و پشت کمرم رو لیس زد و همزمان دست
دیگه اش رو نوازشوار رو گودی کمرم کشید.
پلکهام از حرکت همزمان زبون ترش ودستش باز و
بسته شد.لبمو زیر دندون گرفتمو آهسته گفتم:
-مرسی از پیشنهاد درخشانت! میخوای پیشنهاد منم
بشنوی!؟دستاشو دور بدنم حلقه کرد و همونطور که از بال تا
بین پاهام رو می مالوند کنار گوشم گفت:
-جووون...قربون پیشنهادات برم من! بگو ببینم چی تو
سرت سکسی..
دستهامو روی رونهای لختش گذاشتم و همونطور که
می مالیدمشون و چنگشون میزدم گفتم:
-پیشنهادم اینه بلندشی یه کوفتی پیدا بونی من بپوشم
که بدم...
انگشتشو از دور بونم برداشت و بعد اینکه ازم فاصله
گرفت گفت:-ای به چشممم!
دور شدنش رو که احساس کردم چرخیدم سمتش و
باناز پرسیدم :

-کی باید بیام پیشت...؟
نیمچه لبخند پر جذبه ای زد و بعد اینکه از روی
عسلی کیف تلفن همراهش رو برداشت جواب داد:
-فردا هم شب تالر جسن داره هم شب...می مونه
کی؟!پول کشیدن از مشتری اصول داشت.یکی از اصولش
هم این بود که همچین وقتهایی باید جوری چرب
زبونی کنی که چرررب باهات حساب بکنن حتی اگه
اینکارو قبلا هم کرده باشن.
با عشوه جواب دادم:
-ظهر...
بشکن زد و گفت:
-آباریکلاا...
ای تحفه البته جز اون دسته مشتری هایی بود که
شناختش یکم زمان میبرد بود چون همچین یکم کم
میشناختمش و فعلا چیز خیلی زیادی ازش نمیدونستم.
با ناز به سمتش چرخیدم و گفتم:-من صدات بزنم جیگر ایراد نداره!؟
خندید و گفت:
-جووون بابا دختر به طنازی تو ندیدم!
گوشی رو کنار گوشش گرفت وبعد هم قدم زنان اومد
سمتم و گفت:
-جواب نمیدن...اشغال!
لپهامو باد انداختم و بعد نفسم رو بیرون فرستادم و
گفتم:-خب فعلا یه چیزی بده ما بپوشیم تا بعد!
اومد سمتم.لپم رو ماچ آبدار کرد و بعد گفت:
-چشم عشق کوچولو و ملوس من...چقدر آخه تو
خوشگلی...کی تورو تراشیده آخه!؟

با ناز براش خندیدم و یکم لوندی کردم.
تملق گویانه ازم فاصله گرفت و از اتاق بیرون رفت و
بعداز چند دقیقه با چنددست از لباسهای زنش اومد
سراغم و گفت:
-بیا عشقم...اینا لباسهای زنم....یه نظر بنداز ببین کدوم
اندازه تنت همون بپوش...نگاهی به لباسها انداختم.هر کدوم از اینها
پولشون
خرجی یه ماه ما میشد.
یه لباس ساحلی بلند که دیگه نیازی به پوشیدن شلوار
نیود برداشتم.
لباسی که سفید با گلهای زرد بود و میتونستم اون
مانتوی جلو باز ساتن مانندی که جنسی بی نهایت
عالی و درجه یکی داشت و آستینهاش فقط تا آرنج
بودم رو روش بپوشم.
ترکیب همچین رنگ زردو رو انداز مشکی رنگی بد
نمیشد!
بال سرم ایستاد و پرسید:
-خوبه!؟
-آره خوبن...دوباره برام زنگ بزن آژانسای به چشمی گفت و خواست
شماره آژانس رو برام
بگیره که صدای زنگ توی خونه پیچید!
#پارت_۲۷
ناسپاس
ای به چشمی گفت و خواست شماره آژانس رو برام
بگیره که صدای زنگ توی خونه پیچید.
برای من که اوضاع در هر شرایطی فرق و تفاوتی

نداشت.من پر تشنجترین لحظات رو گذرونده بودم و
بالتر از سیاهی رو هم تجربه کردم!
بلند شدم و پرسیدم:-منتظر اومدن کسی بودی!؟
پنجه هاشو رو صورت ته ریش دارش بال و پایین
کرد و بعد از اتاق بیرون رفت و گفپفت:
-نووچ! آدرس اینجارو که همه کس ندارن!
دنبالش تا قاب در رفتم.تکیه دادم به چهارچوب و
منتظر موندم واکنشش رو بعداز اینکه از آیفن
تصویری فهمید کی پشت در ببینم.
هول و دستپاچه نشد و این یعنی اون یارو هرکی بود
از خودش بود .
چون میدونست من دارم از پشت سر تماشاش میکنم
سرش رو برگردوند سمتم و گفت:-آهان! نترس! این خودیه ...اومده
واسه بسته اش!
پرسشی گفتم:
-بسته!؟
-هیچی ...
گوشی آیفن رو برداشت و گفت:
- اشکان...چطوری!؟ درو باز میکنم ولی تو حیاط
بمون مهمونم که رفت بعد بیا داخل!
گوشی رو گذاشت سرجاش و اومد سمت من و یه بار
دیگه شماره ی آژانس رو برامگرفت.خوشبختاته اینبارجواب داد و اون
برام یه ماشین گرفت و با روی
خوش چرخید سمتم و گفت:.
-تا تو بری دم در اونم اومده عروسک!بوس آخرو بده
و برو...

حال واسه پولی که داده بود تا قطره قطره ی آب توی
کمر وامونده اش رو تخلیه نمیکرد که ول کن
نمیشد.یه بوس بهش دادم و بعدهم از خونه زدم
بیرون...
مقصد خونه ی درب و داغونمون بود و زیارت
مصیبی که میدونستم الن به خونه ام تشنه اس!
البته میدونستم وقتی پول رو ببینه دوباره میشه همون
آق بابا ی خوب!
وقتی داشتم با اون کفشهای پاشنه بلند روی سنگفرش
راه میرفتم از دور چشمم به پسری افتاد که دست در
جیب توی حیاط قدم میزد.
ابروی چپم رو بال انداختم و نگاهی بهش انداختم.تا متوجه ام شد
دستهاشو از جیب شلوارش بیرون
آورد و اومد سمتم.
محو تماشای صورتم لبخندی زدی لب نشوند و گفت:
-عروسک زنده ای!؟باربی؟
پشت چشمی نازک کردم و چون زیادی تو کف
صورت و اندامم بود و یه جورایی ماتش برده بود
گفتم:
-بپا کله پا نشی ...
از کنارش رد شدم و سمت در رفتم.یه نگاه مردد به
خونه و یه نگاه به من انداخت .انگار داشت تصممیم
میگرفت سمت من بیاد یا بره داخل اما درنهایت بدوبدو اومد سمت منی
که هنوز از در خارج نشده بودم و
بعد گفت:
-غلام نمیخوای!؟

پام رو که همینطوری هم مچش از زیر لباس مشخص
بود جلوی چشمهای پر دقت وتیزبینش دراز کردم و
باهاش درو کنار زدم و رفتم بیرون ..
سوتی زد و گفت:
-ژووووون باو....چه پایی! جون میده واسه لیس
زدن ..
پوزخند زدم و رفتم بیرون کنار دیوار سنگی ایستادم و
اون بازم دنبالم اومد.
کنارم ایستاد و گفت:-چشمات تو آفتاب آسیب میبینه هاااا.. این عینک
و از
این حقیر قبول کن چشمای خوشگل و سگ دارتو
کسی نبینه جیگر!
عینک آفتاییش رو به سمتم گرفت و منتظر موند تا
واکنشم رو ببینه...بد پسری نبود.جوون، خوش قد و
بال، لبد سیکس پک هم داشت.
خیلی آروم سرم رو یه سمتش برگردوندم و براندازش
کردم و بعد گفتم:
-با عینک آفتابی میخوای مخ بزنی!؟
خندید و گفت:-نه بابا این حرفها چیه جیگررررر....من فقط نمیخوام
چشمای خوشگلتون تو گرما آسیب ببینه!
آره ارواح عمه اش! مردها عین گربه بودن.وفا داری
تو ذاتشون نیست . یه تیکه گوشت میدیدن دنبالش تا قله
قاف موس موس میکردن و وقتی اون گوشتو لیس
میزدن یادم تورا فراموش.همون قله رو تا پیدا کردن
یه تیکه گوشت دیگه موس موس میکردن تا پایین....
اصرار کرد و گفت:

-بگیر دیگه جیگررررر....
عینک آفتابی رو ازش گرفتم و گذاشتم روی
چشمام.بهم نزدیکتر شد و پرسید:-منتظر آژانسی!
بدون اینکه نگاهش کنم جوب دادم:
-آره!
درحالی که داشت با چشمهاش سرپایی قورتم میداد
گفت:
-آژانس میخوای چیکار جیگر...خودم می رسونمت!
پشت چشمی نازک کردم و با ناز گفتم:
-لاازم نکرده...لبخند زد و گفت:
-چرا!؟ مارو قابل نمیدونی!؟
درست همون موقع سرو کله ی ماشین آژانس پیدا
شد.درست جلوی پاهام ماشین رو نگه داشت.
همینکه دستمو سمت در دراز کردم دوباره گفت:
-بزار خودم برسونمت ملوسک..
دستشو پس زدم و گفتم:
-لزم نکرده! بکش کنار...
با لبخند خودش رو کشید عقب و گفت:-اخلاقتم که سگ داره عین
چشمات...
توجهی نکردم و رو صندلی عقب نشستم و با بستن در
آدرس تکیه به عقب دادم و گفتم:
-حرکت کن آقاااا....
#پارت_۲۸
ناسپاسبلوک شکسته ای رو به زحمت زیاد تا پای دیوار
کشوندم و بعد رفتم روش ایستادم تا قدم از دیوار بلند
تر بشه .

نگاهی به داخل حیاط خونه انداختم.نه خبری از داخترا بود و نه پسرا...البته نبودنشون طبیعی بود چون الن هر کدوم یه وری تو کوچه پس کوچه ها و خیابونها و لی ماشینها داشتم جوراب و گل و سیگار میفروختن....
از رو بلوک سیمانی پریدم پایین.خاک نشسته روی کف دستهامو تکوندم و بعد رفتم سمت در قراضه... به یه هل و لگد نه خیلی محکم پسش زدم و بعد از کنارش رد شدم و رفتم داخل...
از حیاط پر ریگ و آت و آشغال رد شدم.
مرضیه که اصلا حواسش به من نبود و حتی نفهمیده بودم اومدم پشت من لبه لی قوطی کهنه ها در جست و جوی آن و آشغالهای قابل فروش هی با خودش حرف میزد و میگفپفت:"الهی به حق پنج تن جزه جگر بگیری سلدا....الهی
خودم حلوات رو بپزم.. .الهی خدا رو سیاهت بکنه...دختره ی جنده ی حرومزاده...دختری که اون زن بزاد اینم نمیشه...جنده ی فراری "
دهن کثیفش رو وا کرده بود و هرچی به مغز پوکش می رسید رو به زبون میاورد.واسه اینکه بیشتر از این چرت و پرت نگه لگدی به سطل جلوی پام زدم و گفتم:
-هاااان چیه مرضی شیش دست....چشم منو دور دیدی هی هرچی از دهنت بیرون میادو به زبون میاری....
تا صدامو شنید و فهمید اومدم فورا به سمتم برگشت و حیرت زده بهم خیره شد.اونقدر تو شوک دیدنم بود که

چندبار پلک زد تا مطمئن بشه خواب نمیبینم.
وسایل توی دستش افتادن روی زمین....چشماشو درشت کرد و گفت:
-ورپریده تو کجا بودی تا الن هاااان !؟؟؟
اخم کردم و گفتم:
-هرجا...تو رو سننه!؟ هان!؟
دستشو به کمرش تکیه داد و بعد آت و آشغالهای جلوی
پاش رو شوت کرد اینور اونور و گفت:
-منو سننه!؟ گیس بریده شوهر ننه مرده ی من بخاطر
توی جنده افتاده زندون؟ بعد منو سننه!نفس عمیقی کشیدم.پس
شفیق انداخته بودش زندون....
#پارت_۲۹
ناسپاس
نفس عمیقی کشیدم.پس شفیق انداخته بودش زندون.
فکرش رو میکردم اینکارو انجام بده اما خب نه به این
سرعت.
رو پاشنه پا چرخیدم که بدو بدو خودش رو بهم رسوند
و گفت:
-هووووی سلیطه! وایسا ببینم...همینجوری عین خر
سرتو میندازی پایین و میری بیرون....محل ندادم و به راه افتادم. قدم
برداشتم با اون کفشهای
پاشنه بلند روی اون زمین ناهموار سخت و اذیت کننده
بود.
خودشو بهم رسوند و از پشت سر لباسم رو گرفت و
گفت:
-وایسا ببینم...مگه اینجا طویله اس سرتو بندازی بیای
داخل و بعدشم سرتو خم کنی و عین گاو بری بیرون

هاان!؟
ایستادم و برگشتم سمتش.چشماشو درشت کرد و بعد
لباسم رو عمدی کشید و صداشو انداخت رو سرش و
گفت:
-هاااان....کجا بودی هان؟ دیروز کجا در رفتی!؟
واسه چی مارو انداختی تو هچل!؟ تو که میخواستیدر بری گه خوردی
نشستی پا سفره عقد.در رفتی و
حال سانتی مانتالی برگشتی !؟
لباسمو به زور از دستش بیرون کشیدم و هلش دادم به
عقب تا ازم فاصله بگیره و بعد گفتم:
-برو اونور بابا....به تو چه اصلا؟ در رفتم که
رفتم....من زن شفیق میشدم تا تو شب سر راحت رو
بالش بزاری!؟ به گور بابلت و ننه ات
خندیدی...زنیکه....
صداشو انداحت رو سرش و نعره زد و بعد چندتا
مشت به سینه ی خوشد کوبید و گفت:-آی هواااار...آی مردم....آی مردم
به دادم
برسین...شوهرمو انداخته زندون عجق وجق کرده تو
خیابونا میچرخه و کون میده....
چرخیدم سمتش و داد زدم:
-خفه شو کثافت...خفه شو ..
سر بال انداخت و گفت:
-خفه نمیشم...مصیبو انداختن زندون..ما از کجا 11
میلیون پول بیاریم و بدیم دست شفیق...تو که
نمیخواستی زن شفیق بشی گه خوردی تور پوشیدی و
زلم زینبو کردی !حال من چجوری شکم این توله

سگارو پر کنم!؟
چه گهی بدم بخورن....اه! گوشهام درد گرفته بودن از دری وری هاش!
واسه اینکه شرش کنده بشه گفتم:
-خب دیگه اینقدر زر نزن! کدوم کلانتری؟
با لحن تندی گفت:
-واسه تو چه فرقی داره...تو که انداختیش تو زندون
خیالت راحت شد
-آدرسو بگو...میرم درش میارم
دست به کمر پوزخندی زد و گفت:-هه! چیه !؟ یه شبه رفتی کجا دادی که
شدی حاتم
طایی!؟
#پارت_۳۰
ناسپاس
دست به کمر پوزخندی زد و گفت:
-هه! چیه !؟ یه شبه رفتی کجا دادی که شدی حاتم
طایی!؟
دیگه کم کم داشت منو با این چرت و پرتهاش بدجور
عصبانی میکرد.چرخیدم سمتش.با برداشتن دو سه گام
فاصله ی بینمون رو پر کردم و بعد یقه لباسشو تومشت گرفتم و
همونطور که تکون تکونش میدادم با
صدای گوشخراشی گفتم:
-یه بار دیگه گه مفت بخوری پدرتو درمیارم عوضی
آشغاااال....دلم نخواست با شفیق عروسی کنم نه به تو
نه به هیچکس دیگه ای ربطی نداااااره....حالیته یا
حالیت بکنم!؟
داد زد:

-ربط داره چون شوهر من افتاده تو زندون...
-اول به درک که افتاده دوما اگه شوهرتوئه پدر منم هست..اونقدر تکونش داده بودم که تموم موهای وز وزیش پخش و پلا شدن روی صورتش.ترسیده بود.پرتش کردم عقب که دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
-خب بابا توهم...چته وحشی میشی...برو هر غلطی دلت میخواد بکن...بردنش هموم بازداشتگاه که دفعه قبل هم برده بودنش....که هزهر دفعه تاحال بردنش و قد شجره نومه بابای بابای باباش پرونده داره
با عصبانیت تف انداختم رو زمین و گفتم:
-جونت درمیومد اینو ازهمون اول میگفتی هان!؟
با انزجار چشم ازش برداشتم و خیلی سریع به راه افتادم و از خونه زدم بیرون. تو راه با یلدا تماس گرفتم و ازش خواستم بیاد جلو کلانتریاینم بهش توضیح دادم که باید چیکار بکنه و برای
چی باید بیاد کلانتری.
چک رو نقد کردم و پولی که شفیق میخواست روتوی یه پاکت گذاشتن و بعد یه ماشین دربست گرفتم و خودمو رسوندم کلانتری و همزمان زنگ زدم به یلدا تا زودتر خودشو برسونه...
تکیه دادم به دیواد کلانتری و اونقدرمنتظر موندم تا سرو کله اش پیدا شد.
بدو بدو از لب جوی پرید و همزمان سیگار توی دستشو انداخت دور و پیش پیش گفت:
-جون تو اسنپ دیر کرد...
بسته ی توی دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-بگیر...برو داخل و تا آزادش نکردی نیا بیرون!چشمک زد و گفت:
-جووووون...گنج منجی چیزی پیدا کردی!؟
هلش دادم سمت در و گفتم:
-حال تو برو...یلدا...شده تا شب بمونی بمون اما بدون
مصیب نیا بیرون!
-بسته رو سفت گرفت و گفت:
-رو چشمم!
#پارت_۳۱ناسپاس
اونقدر اونجا منتظر نشسته بودم که حس کردم کم کم
داره زیرپام علف سبز میشه.
دیدم شفیق رو که رفت داخل اما خودمو رو نکردم که
آتیشی و جری تر نشه و کار طول نکشه!
بازهم منتظر موندم.اونقدر منتظر موندم تا یالخره
اول شفیق که غرولندکنان درحالی که به من و هفت
جد آبادم فحش ناجور میفرستاد بیرون رفت و بعد هم
مصیب و یلدا اومدن بیرون...
از خماری به خودش می لرزید و هی گیر داده بود به
یلدا و می پرسید:
-خب دخی جون ...یه کلممه بگو کی جای من این
بدهی رو داده هان!؟ای باباا...قفل زدن رو دهنت....شفیق قبل از اینکه
سوار ماشینش بشه اومد طرف
مصیب و با تکون انگشت اشاره اش تهدیدکنان گفت:
-ببین مصیب...پولو دادی آره ولی تقاص آبروی از
دست رفته ام رو باید پس بدی...بالخره اون اختر
جنده ات رو هرجور شده پیدا میکنم و مادر نداشته
اشو به عزاش میشونم ...

از همون دور پورخندی زدم و با خودم لب زدم:
"تو هیچ گهی نمیتونی بخوری شفیق"
وقتی سوار ماشینش شد و رفت بالخره از پشت
ستون بیرون اومدم و به سمت مصیب رفتم.هنورم
داشت از یلدا می پرسید:-بینم . هنو هم نمیخوای بگی کی بدهی مارو
سرفیده!؟
آخ کم پولی نی...
درست پشت سرش ایستادم و بجای یلدا جواب دادم:
-من!
تا صداجپمو شنید ناباورانه چرخید سمتم.چشمش که
بهم افتاد دستشو بال برد و خواست بزنه تو صورتم که
تیکه مواد توی مشتمو بهش نشون دادم و گفتم:
-نگو که دلت واسش تنگ نشده!
چشمش که به مواد افتاد دستش هم پایین اومد.آب
دهنشو قورت داد و گفت:-اینو ازت میگیرم ولی کورخوندی اگه فکر کردی
واسه گهی که خوردی راحتت میزارم...
موادو بهش دادم و دست به سینه تماشاش کردم و گفتم:
-تو میخواستی بدهیتو بدی که من دادم پس دیگه چه
مرگته!؟ یه چندرقاز بهت میدم.اول برو خودتو بساز
بعدهم خرت و پرت بگیر ببر خونه با بچه ها بشین
بخور جون بگیری...
چشمش که به اسکناسها افتاد دهنش واموند.دیگه به کل
همه چی رو فراموش کرد حتی ماجراهای عروسی
رو....
پولرو ازم گرفت و گفت:-اینهمه پولو از کجا آوردی!؟
پوزخند زدم و در جواب سوالش گفتم:

-تو چیکار به اینکارا داری...پولو بگیرو برو....
#پارت_۳۲
ناسپاس
هرجور شده مصیبو راهی کردم بره تا به کارهای خودم برسم.
اون همینقدر چرک و پست بود.پول بهش میدادن خودش روهم میفروخت خانواده اش که دیگه جایخود داشتن! الن هم تا چندتا اسکناس جلو چشماش
تکون دادم یادش رفت من با تور عروس از وسط عروسی و ازپای سفره عقد فرار کردم یا اینکه خودش تو بازداشتگاه بوده!
پیاده رو پر بود از پسرهای خوشتیپ و خوش برو رو که حیف بود نگاهشون جز من سمت دختر دیگه ای بره!
شال رو همین طور آزاد گذاشتم بدون اینکه بندازمش روی شونه ام تا سینه های سفید و پرم مشخص باشن و همین یه حرکت باعث شد پیاده رو شلوغتر از همیشه بشه...
پوزخندی زدم که یلدا از پی ام اومد و گفت:
-ّسلی...چجوری عروسی رو پیچوندی!؟هان!؟
با ناز و غمزه گفتم:
-پشتم گرم بود!سرشو تکون داد و گفت:
-آهاان! همینو بگو! پشتت گرم بود
-آره دیگه...پشتم گرم بود که هرکار دلم خواست کردم!
مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

-راستشو بگو...شاه ماهی گیر آوردی که اینجوری
ریخت و پاش میکنی!؟
جواب پسری که از کنارم رد شد و یه چشمک تحویلم
داد رو با لبخند دادم و همزمان گفتم:-نووچ! اصلا فکر کن آره..به تو چه!
دلخور نگاهم کرد و گفت:
-د اینقدر بی مرام نباش ُسلی ناسلامتی ما
رفیقیم...دست منم بزار تودست یکی یه جا بند بشم...
با نازی که بهش عهدت کرده بودم و ناخواسته تو
رفتارم بود چشمامو به سمتش چرخوندم و گفتم:
-چیکار کنم واست!؟ هان!؟
مثل اینکه اونجاش حسابی هوس گاییده شدن به سرش
زده بود آخه ملتمس گفت:-یکی دوتا مشتری واسم جور کن.. جون تو
یکی دو
هفته اس یه مشتری هج نداشتم تو جیبهام شپش معلق
میزنه!
محال بود کسی از کنارم رو بشه و تماشام نکنه اون
لحظه هم یه پسر با دیدنم راهشو کج کرد و صاف تو
روم جلو اومد و همزمان موقع رد شدن یه شماره
گذاشت تو سینه ام و گفت:
-تماس بگیر قربون خودتو ممه هات برم!
#پارت_۳۳ناسپاس
خندیدم و شماره ای که پسره گذاشته بود وسط سینه ام
بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم.
فعلا فکرهای تازه ای توی سرم بود و ترجیح میدادم
به اونجام یه استراحت کوچولو بدم برای همین شماره
رو دادم دست یلدا و گفتم:

-بگیر! صید از من ماهی ازتو! نوش جون!
شماره رو ازم گرفت و بعد بااخم و تَخم و دلخوری
گفت:
-گرفتی مارو!؟ اون به تو شماره داد نه من!
لبخندی معنی دار زدم و گفتم:-یلدا...تو فکر میکنی واسه پسرا فرقی میکنه!؟ اونا
فقط میخوان یکی باشه که بکننش...جز این هیچ چیز دیگه ای واسشون اهمیت نداره..هیچی....
ظاهرا درست میگفت و این چتدروز اونقدر بی مشتری مونده بود که همون شماره رو هم غنیمت دونست و گذاشت توی جیبش.
لوند و سکسی قدم برمیداشتم وهمین باعث شده بود یه گله پسر دنبالمون راه بیفتن....
تو سرم بود حسابی اون یارو رو بتیغم.
یه شب یاهاش بخوابم و یه فیلم پنهونی ازش بگیرم.
میتونستم باهمون بلایی رو سرش بیارم که سر خیلی ها آورده بودم و جیبمو پر پول کردم.
تو فکر بودم که پسر دیگه ای از کنارم رد شد و یه تیکه کاغذ گذاشت کف دستم.
تعدادشون همینجوری داشت بال می رفت...
اونقدر شماره بهم داده بودن که میشد باهاشون جشن قهرمانی راه انداخت!
هرچی بهم داده بودن و دادم دست یلدا و گفتم:-بسا! همه اش نوش جون خودت!
شماره روهارو برداشت و همه رو ریخت توی کیفش
و بازهم با نارضایتی گفت:

-اینا که مشتری نمیشن! اینا به تو مشاره دادن حال من یه کاره زنگ بزنم بگم چی!؟
با اینهمه تجربه هنوز اصول رو نمیدونست! البته اون در برابر من یه جورایی تازه کار به حساب میومد.
برای پایین رفتن از برامدگی پیاده رو در برابر نگاه های هیز مردهایی که از جلو میومدن دامن لباس رو خیلی دادم بال و همزمان گفتم:-چندبار یه حرف رو بهت بزنم یلدا...تو فکر کردی
واسه مردا مهم کی رو بکنن!؟ نووووچ! اونا فقط میخوان بکنن...همزمان به همشون پیام بده تو مجازی...دوتا تماس تصویری با لباس ناجور ازت ببینن خودشونو واست جر میدن و هرچقد بخوای میزارن کف دستت تا بلکه بری پیششون یا اینکه بیان پیشت ...
تازه تو که مکان هم داری...پس دوبل باهاشون حساب کن گل من! بگو خودتون بهم شماره دادین...به همین سادگی
پووووفی کرد و گفت:
-باااوشه!
#پارت_۳۴ناسپاس
* امیرسام*
روی تپه ایستاده بودم و با چشمهای بسته از سیگار توی دستم کام میگرفتم.
باد آرومی وزید که نسبت به هوای شهر نه آتیش داغ بلکه یه نسیم ملایم رو روی تنم ُسر میداد!
اینجا یه جورایی زمینی برای تفریح و گردش من به

حساب میومد اما الن شده بود محل قرارهام...
چشمام رو باز کردم .
رو به روم دشتی رو می دیدم که وقتی بچه بودم بارها
با پدرم اینجا اومده بودم....
فرق چندانی نکرده بود.هنوزم سوت و کور...هنوزهم
آروم و خلوت....صدای ماشین که اومد سر برگردوندم و نگاهی به
عقب سر انداختم.بالخره سروکله اش پیدا شد.درو
محکم بهم کوبوند و با باز کردن دستهاش از همون
دور شروع کرد دلقک بازی درآوردن:
-بابا چشماتو قربوت...بابا قدوبالتو قربون....اصلا تو
که چشمات خیلی قشنگ...رنگ چشمات خیلی عجیب
.تو که اینهمه موتورت واسه من گرم و
نجیب....نیومده رفتی موتور خریدی آره ؟
دوباره سرمو برگردوندم و چشم دوختم به رو به رو و
گفتم:
-مثل اینکه همچنان آدم نشدی!بالخره تپه ی نه خیلی بلند رو اومد
بال.نفس زنون
کنارم ایستاد و گفت:
-اونایی که میخوان عوض بشن با خودشون حال
نمیکنن من من باخودم حال میکنم داش سامی....با
همین اخلاق تخمیم روزی مخ صدتا دخترو میزنم!
پورخند زدم و سیگارمو که مدام چشمش سمتش بود
به سمتش گرفتم و گفتم:
- یکی از محموله هام تو گمرک..میخوام ردش کنم
بره...قبل ار اینکه کار به بازرسی بیشتر بارم برسه
حلش کن برام...

-ولی..
دستمو بال آوردم و گفتم:-حرف نزن عمل کن...هر آدمی یه قیمتی داره!
کافیه
بفهمی چندن!
کنجکاو پرسید:
-حال چرا از طریق گمرک!؟
لبخندی مرموز رو صورت نشوندم و گفتم:
-روش من با روش سوسال فرق داره....
ته مونده سیگارو پرت کرد زیر پاش و بعد گفت؛
-کارت حرف نداره داداش...فقط ناموسن چجوری
اومدی که هنوز دور و بری هات هم نمی دونن
تهرونی!؟
از رو سراشیبی اومدم پایین و همزمان جواب دادم:-ا نایی که باید بدونن
میدونن...درضمن بعضی وقتها
باید از ساده ترین راه حل ها استفاده بکنی دقیقا
همونهایی که اونا فکرش رو نمیکنن تو ممکنه ازشون
استفاده بکنی!
سرش رو با طمانینه تکون داد و گفت:
-آفرن! به نکته ی خوبی اشاره کردی..
#پارت_۳۵
ناسپاسسوار موتور شدم.روشنش کردن و بعد کلاه کاسکت
مشکی رنگ رو برداشتم و گفتم:
-جز تو، ساشا و رهی کسی نمیدونه من اینجام بپا
چفت دهنت تق و لق نشه!
کنارم ایستاد و گفت:
-خیالت راحت...حواسم هست!

-چیزی که خواستمو برام آوردی!؟
لبخندی زد و همونطور که سمت ماشینش می رفت
گفت:
-ها که آوردم! داشتو دست کم گرفتی!؟ این که دیگه
چیزی نیست!گوشی موبایل رو از ماشینش بیرون آورد و اومد
سمتم.به طرفم گرفتش و گفت:
-بفرما! خدمت شما!
نگاهی به گوشی موبایل انداختم و بعد اونو توی
جیب شلوارم گذاشتم و گفتم:
-سرو کله ات پیدا نمیشه تا وقتی خودم بگم.فقط
تلفنی...
خندید و گفت:
-ای به چشممم...فقط...سامی...فکر میکنی واقعا تو
ایران میتونی ایران کارارو درست پیش ببری؟درسته
تو شاگرد پدرتی ولی فقط به نصیحتهاش هم فکر
نکن... اخطارهاشو هم در نظر بگیرمیدونستم چی میخواد بگه.به صورت
و چشمهای
مرددش نگاه کردم و گفتم:
-ایران پر از مفسد....پر از ادمایی که فقط باید روشون
قیمت بزاری...همشون مثل همن فقط قیمتهاشون فرق
داره..اشکی...یادت باشه عسل تو لونه زنبوره!
ریششو خاروند و گفت:
-گل فرمایش کردی! بلکم حق با تو باشه.آدرس
نمیدی!؟
چشم دوختم به روبه رو و جواب دادم:
-از رهی بگیر اون میدونه..یه جا پایین

شهر...چرک...در شان من نیست اما...سفیده! کسی شک نمیکنه....خندید و گفت:
-پس از کاخ کارت رسید به محله های پایین شهر ...عجب...
نیشخندی زدم و بعد کلاه کاسکت رو روی سرم گذاشتم و گفتم:
-حرفهایی که زدم یادت بمونه اشکی..
-میمونه خیالت راحت...
سرم رو با رضایت تکون دادم و موتورو به حرکت درآوردم....تو مسیر به سلدا فکر کردم. به دختری که هر وقت اینجا میومدم یادش برام زنده تر میشد.
به خودم قول دادم.... قول دادم تا وقتی اینجام قبل از اینکه برگردم سلدارو پیدا کنم.
شبهای زیادی یاخودم کلنجار رفتم اما هیچوقت نتونستم اونو از ذهن خودم حذف کنم.
باید پیداش میکردم....باید می دیدمش....
اینبار اما دیگه دلم نمیخواستم از دستش بدم.اگه پیداش میکردم...اگه دستم بهش می رسید یه زندگی اشرافی براش میساختم....
یه زندگی راحت....ازش یه ملکه میساختم.
ملکه ای که تمام دنیا زیر پاهاش باشه....
#پارت_۳۶
ناسپاسخودم درهای قراضه ی حیاط رو باز کردم و موتورو بردم داخل.نه خبری از غلام بود نه شیرین نه حتی اون دختره عینکیه ساتو...!
حیاط این خونه قدیمی پلاسیده هم البته کم از اون

دشتی که رفته بودم نداشت.
اینجاهم پر از دارو درخت و گیاه بود.
کلاه کاسکتم رو از روی سرم برداشتم و قدم زنان
رفتم سمت ننجون که داشت به مرغ و جوجه ها دونه
میداد.
تا صدای گام هام رو شنید سرش رو برگردوند سمتم.
رو صورت پیر اما مهربونش یه لبخند از ته دل
نشست و دیگه حتی یادش رفت جوجه هاش رو دون
و آب بده.
چرخید سمتم و گفت:
-سامی...ننه دورت بگرده...از صبح که رفتی چشم
انتظارت بودم...هرچه قدرهم که از غلام میپرسیدممیگفت خبری ازت
نداره ...میگفت مونور که خریدی
سوارش شد ی و د برو که رفتی...موتورت مبارکت
باشه ننه ..پولتو خرج نکن ننه.. چند صبای دیگه
وقت زن گرفتنت...زنا مرد ولخرج نمیخوان...
خندیدم.گرچه من اگه تا آخرعمرمم ولخرجی میکردم
باز ثروتم اونقدری بود که هفت نسل بعدم رو پوشش
بدم اما ننجون همچنان جلوی خودش رو واسه گفتن
این نصیحت ها نمیگرفت....
دستامو به کمر تکبه داوم و گفتم:
-میخوام چندتا سوال ارت بپرسم ننجون....
اومد سمتم و گفت:
-خیر باشه ننه!اشاره کردم به تخت ها و کفتم:
-خیر و شرش رو نمیدونم.بریم اونجا بشینیم میگم
براتون!

دستشو رو چشمش گذاشت و گفت:
-ای به چشم!
راه افتادیم سمت تخت و هردوهمونجا روبه روی هم
نشستیم. ننجون که بساط سماورش گوشه ی تخت به
راه بود یه استکان چایی برام ریخت و همزمان گفت:
-خب ننه ..بگو ببینم چی میخوای بگی!دلم میخواست از سلدا برام
بگه.دلم میخواست در
مورد اون حرف بزنیم و چیزای بیشتری بدونیم ...
دستی تو موهام کشیدم و گفتم:
-سلدا ننجون...میخوام راجب سلدا حرف بزنم
#پارت_۳۷
ناسپاس
تا اسم سلدارو آوردم رفت تو عالم فکر و خیال و یه
لبخمد هم روی صورت نشوند و گفت:-هاااا....سلدا!
یه نگاه به چایی خوش رنگ و لعابی که برام ریخته
بود انداختم و بعد گفتم:
-آخرین باری که سلدارو دیدم شب قبل از سفری بود
که به ایتالیا داشتیم....قرار بود سه ماه اونجا بمونیم و
بعداز زایمان مامان برگردیم....خاطرت هست!؟
سرش رو آهسته تکون داد.برای خودش هم یه استکان
چایی ربخت و گفت:
-ها که خاطرم هست...اونقدر برام مشخصن که انگهر
همین دیروز بود...سرانگشتمو رو لبه ی استکان کشیدم و گفتم:
-اون روز قبل رفتن خودمم نمیدونستم این آخرین
باریه که قراره سلدارو ببینم...همه جا تو فکرش
بودم.حتی وقتی ُرم بودیم هم فقط روزشماری میکردم

برگردیم اما خب موندنمون طول کشید.اون زمان سلدا بود و خاله ناری زنده..
ولی چندماه بعدش وقتی برگشتیم نه خبری از سلدا بود نه خبری از خاله ناری ...
اسم خاله ناری که به میون اومد آه بلندی کشید و گفت:
-هی روزگار....نارگل بیچاره بخت سیاهی داشت..
هفت روز از رفتن شما گذشته بود که برای سومین بار سکته کرد و در دم جون سپرد...ببچاره نشد که وصیتی هم بجا بزاره....ما به آقا خبر دادیم .حال مادرت خوب نبود و نمیتونست بیاد و اموراتو سپرددست اژدرخان....ماهم نارگل رو خاک کردیم و
مراسم کوچیک اما آبرومندی براش گرفتیم...
بیچاره تازه داشت از زندگیش لذت میبرد که قلبش یاری نکرد...
پزشکها بهش گفته بودن این قلب واسش قلب نمیشه عشق سلدا بود که سرپا نگهش میداشت...
کنجکاوتر از همیشه پرسیدم:
-بعدش چیشد ننه..از بعدش بگو...
#پارت_۳۸
ناسپاسکنجکاوتر از همیشه پرسیدم:
-بعدش چیشد ننه..از بعدش بگو...تو مدتی که ما نبودیم چی پیش اومد!؟
چند جرعه از چاییش رو چشیدهرچند فکر و خیالش به کل جای دیگه ای بود.چروکهای اطراف چشمش بیشتر شده بودن چون چشماش رو تنگ کرده بود و زل زده بود به قالیچه ی زیر پامون و تو همون حالت

هم جواب داد:
-یه هفته بلکم کمتر از مرگ نارگل سر کله ی
مصیب پیدا شد.میگفت دخترشو میخواد.ما راضی
نشدیم اجازه بدیم حتی سلدا رو ببینه ولی نامه ترک
اعتیاد دستش بود . خودشو نونوار کرده بود.کتشلوار پوشیده بود.ادکلن
زده بود ..کفش چرم پوشیده
بود... از مصیب کپک شده بود آاااقاااا مصیب...
سلدا اون موقع 13سالش بود چشم دیدن آقاش رو
نداشت و نمیخواست ببینش ما هم نزاشتیم...یک دو ماه
میومد و می رفت و قربون صدقه اش میرفت و راه به
راه واسش خرید میکرد...میگفت عوض شده و اون
مصیب سابق نیست...راستم میگفت.زمین تا آسمون
توفیر داشت با اون آدمی که ما میشناختیم ولی ما که
فقط ظاهرش رو می ریدیم...از باطنش که خبر
نداشتیم...
مایوس پرسیدم:
-پدرش با خودش بردش!؟
سرش رو آهسته تکون داد و گفت:-آره...اونقدر اومد و رفت و تو گوش
سلدا خوند و
خوند تا آخرش همسفرش شد
مکث کرد.به چایی یخ کرده اشاره کرد و گفت:
-بخور چاییت رو سرد نشه ننه! آره..داشتم چی
میگفتم!؟ آهان... اومد و رفت هاش بی نتیجه نموند و
آخرش سلدا راضی باهاش شد بره..یعنی هرجور شده
بود راضیش کرد...
برام قابل باور نبود که اون به همین سادگی بخواد

فریب حرفهای پدرش رو بخوره و همراهش بره.این برای من درکش سخت بود واسه همین عین با حرص و جوش گفتم:-آحه چرا سلدا باهاش رفت؟ مگه یه بار ندزدیش...مگه یه بار اونهمه بلا سرش نیاورد پس چرا رفت آخه....!؟
پای چپش روبلند کرد و دستشو دور زانوش انداخت و جواب داد:
-سلدا دوست نداشت بره اما خب مصیب باباش بود ننه..هر آدمی ترجیح میده یا پیش ننه اش باش یا پیش آقاش...اون هم مجبور شد باباش رو انتخاب کنه....
آه عمیقی کشیدم و تکیه ام رو به لبه های تخت دادم و با تاسف گفتم:
-پدرم حمیانش میکرد نباید می رفت....چی کم گذاشتیم واسش که رفت...؟اون که حتی تو بهترین مدرسه یتهرون درس میخوند...پدرمن هرچی واسه من میخرید بهترشو به سلدا میداد....
لبخند ملیحی زد و آهسته گفت:
-پسرم...پدرش بود و قانون حق رو به اون میداد اعتیادهم که نداشت ما بهونه اش کنیم جلوی سلدارو بگیریم...
اون روزارو خوب یادم.روزایی که برگشتیم اما دیگه اثری از اون مادر و دختری که عین خانوادمون شده بودن ندیدیم.
ولی من باید سلدارو پیدا میکردم حتی اگه زیر سنگ هم باشه!
پیداش میکنم و دیگه نمیزارم ازم دوربمونه.....#پارت_۳۹

ناسپاس
ولی من باید سلدارو پیدا میکردم حتی اگه زیر سنگ
هم باشه!پیداش میکنم و دیگه نمیزارم ازم
دوربمونه...دوباره از ننجون پرسیدم:
-نشونی...آدرسی...ردی ازش نداری!؟ یه
سرنخی...یه چیزی که بتونم باهاش پیداش بکنم!
جوابی داد که که چندان راه باز کن نبود:-آخرین روز و آخرین باری که
سلدارو دیدم همون
روزی بود که مصیب گور به گورشده دستشو گرفت
و باخودش بردش....بعد از اون دیگه هیچوقت
ندیدمش.هیچوقت...
بازهم پرسیدم:
-مصیب چی؟ از اونم آدرسی نشونی نداری...
جفت دستهاشو باهم رو به بال تکون داد و گفت:
-نه! دریغ از یک نشون...رفت که رفت که رفت....
خب! مثل اینکه حالحالها قرار نبود پیداش بکنم ولی
واسه من به دست آوردن یه رد و یه سر نخ هم کافی
بود.میشد حتی با یه نشون ساده پیداش کرد.
از روی تخت بلند شدم و گفتم:
-خودم یه روز پیداش میکنم ننجون...حتی پیدا کردنش
اگه عین سوزن تو انبار کاه یا پیدا کردن قطره تو
دریا باشه...
وقتی از روی تخت رفتم پایین گفت:
-عه عه! چاییتم که نخوردی! یخ کرده...
واسه ابنوه دلش نشکنه استکان رو برداشتم و اون
چایی یخ کرده رو لجرعه سر کشیدم و گفتم:

-دست شوما درد نکنه...چایی فقط چایی های خودت
حتی اگه یخ و سرد باشن!
خندید و پرسید:-خب حال کجا میری!؟
-میرم یه دوش بگیرم خیس عرق شدم...
نگران گفت:
-اینقدر حموم نرو ننه ...سرما میخوریاا!
خندیدم و گفتم:
-چشم ..راستی...اون دختره ساتو کجاست!،
-نمیدونم پیش پای خودت رفت بیرون...
قدم زنان به راه افتادم و گفتم:-هر وقت اومد بگید بیاد پیش من...
-رو چشمم ننه...
#پارت_۴۰
ناسپاس
* ساتین *
پشت درخت بید پنهون شدم ودرحالی که از همونجا
پنجره ی خونه ی مظفر رو نگاه میکردم برای بیست
و چندمینبار شماره ی مامان رو گرفتم.بوق آزاد میخورد ولی جواب
نمیداد.نگرانش بودم و
میترسیدم براش اتفاقی افتاده باشه که جواب نمیده..
اونقدر هوا گرم بود که نفسم بند اومد.
زیر سایه همون درخت بید نشستم و با تیکه کاغذی
سرو تنم رو باد زدم.
باید می دیدمش یا دست کم باهاش حرف میزدم تا
خیالم راحت بشه. نمی دیدمش خیال نا آرومم، آروم و
قرار نمیگرفت و روزم همینطور کسل و تو فکر
میگذشت.

کم کم داشتم از جواب دادنش مایوس میشدم که پنجره ی کشوی کنار رفت و چشمم به مامان افتاد.
فورا از لب جوب بلند شدم .گرد و خاک نشسته رو لباسم رو تکوندم و بدو بدو خودم رو تا نزدیکی خونه رسوندم.
زیر پنجره ایستادم و گفت:
-خوبی مامان؟چرا من هرچی زنگ میزنم تو جواب نمیدی آخه !؟نگاهی نگران به پابین انداخت و بعد گفت:
-گوشیمو ازم گرفته به تو زنگ نزنم...
با نفرت گفتم:
-از بس کقافت و عوضی هست این...
حرفم رو ادامه ندادم چون همون لحظه نگاهم رفت یمت زیر چشم کبودش و من تا چشمم به اکن کبودی افتاد دوباره بند دلم پاره شد.بشکنه دستت مظفر که رو صورت مامانم بلندش میکنی.عصبانی پرسیدم:
-بازم کتکت زده آره؟
دیتشو به طرف صورتش گذاشت و گفت:
-مهم نیست!صدامو بردم بال و گفتم:
-چرا هست! خیلی هم هست.برای چی داری به این زندگی ادامه میدی؟ هان!؟
درمانده گفت:
-میگیوچیکار کنم!؟
- بیا بربم ازش شکایت بکن...یخ بار ازش شکایت بکنی بندازیش هلفتونب دیگه جرات نمیکنه اینجوری سرت داد بزنه...من ترس رو حتی از همین فاصله هم از توی چشمهاش می دیدم.واهمه داشت از مظفر...ناراحت

سرش رو بال انداخت و گفت:
-نه! نیازی نیست....ولش کن...
با حرص گفتم:
-ولش کنم که هربلا و هر رفتاری دلش میخواد باتو داشته باشه!؟ هان!؟بیا بریم مامان...بیا بریم ازش بابت همه ی رفتارهاش شکایت بکنیم...مظفر یه آدم عوضیه که باید سزای کادهاشو ببینه....لیق این همه مدارا نیست...
آه کشید و گفت:-تو غصه ی منو نخور مادر.ننجون خوبه؟ خودت خوبی!؟ کاری پیدا نکردی؟ جابب دستت بند نشد!
داشت حرف رو عوض میکرد که من پیگیر پیشنهاد شکایت نشم.آخه چرا صبر کردن و زجر کشیدن رو به دفاع از خودش ترجیح میداد....!؟
#پارت_۴۱
ناسپاسداشت حرف رو عوض میکرد که من پیگیر پیشنهاد شکایت نشم.آخه چرا صبر کردن و زجر کشیدن رو به دفاع از خودش ترجیح میداد....!؟
اما اون شاید بتونه صبوری کنه و اینهمه بدبختی رو ببینه و دم بزنه ولی من نه.
عقب تر رفتم تا بهتر بتونم ببینمش و بعد گفتم:
-برای چی داری این زندگی رو تحمل میکنی!؟ از یه طرف خودش و از یه طرف زن و بچه اش...بس نیست اینهمه حقارت و زجر...اصلا بیا همین حال بریم...وسایلتو بربز توی یه ساکو بیا با هم بربم پیش ننجون...
نگاهش عین نگاه افسرده ها بود.موهای پریشونش رو

زیر روسریش فرستاد و گفت:-میگی چیکار کنم!؟چاره ی دیگه ای ندارم...نمیتونم
هم هم بیام اونجا و رو سر اون پیرزن هوار بشم...خودش کم غصه نداره...
واسه اینکه راضیش بکنم از این شکنجه خونه بزنه بیرون دوباره گفتم:
-بخدا اون از خداش تو پیش مظفر نمونی..بیا بریم مامان.وسایلمو جمع کن...اول میریم ازش شکایت مبکنیم بعدهم یه راست میریم خونه ی ما...
غمگین نگاهم کرد و گفت:
-نمیونم بیام بیرون...
-چرا!؟مایوسانه گفت:
-درو از بیرون قفل کرده...نمیتونم بیام بیرون.
تا اینو گفت شدت غم و غصه ام بیشتر شد.یه چیزی عین غمباد تو گلوم گیر کرد و راه نفسم رو بست.
بغضمو قورت دادم و گفتم:
-اسیرت کرده آره !؟ زندونیشی!؟
نگران گفت:
-برو ساتو...برو قربونت برم اینجا نمون...میترسم خودش یا بچه هاش سرو کله شون پیدا بشه کار دستت بدن...
با نفرت دستهامو مشت کردم و گفتم:-غلط کرده...مامان.بخدا داری اشتباه میکنی.اشتباه میکنی تحمل میکنی و دم نمیزنی....اشتباه میکنی...بیا ازش شکایت بکنیم تا حساب کار دستش بیاد
پرسید:

-فکر کردی اینجوری مثلا رفتارش عوض میشه!؟
با حرص گفتم:
-عوض نشد هم نشد به درک...حفشه لاقل یه کوچولو تو بازداشتگاه بمونه ..بخدا ما باید زودتر از اینها ازش شکایت میکردیم..بیا تا رد کتکهاش رو بدنت بریم کلانتری...
داشت منو نگاه میکرد اما یهو حالت صورتش عوض شد و انگار که کسی پشت سرم باشه با ترس عقب سرم رو نگاه کرد....#پارت_۴۲
ناسپاس
داشت منو نگاه میکرد اما یهو حالت صورتش عوض شد و انگار که کسی پشت سرم باشه با ترس عقب سرم رو نگاه کرد.خودمم صدای گام هایی رو که لحظه به لحظه بهم نزدیک و نزدیکتر میشدن رو میشنیدم برای همین خیلی سریع چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم.
نفسم از دیدن مظفر با اون هیبت بلند و منزجر کننده اش تو سبنه حبس شد.
اسمش عمو بود ولی رسمش ناجوونمردی.دستمالشو دور دستش پبچوند و با خشم گفت:
-توله سگ باز اومدی اینجا تا تو زندگی من موش بدونی!؟ میخوای مجبورش کنی بره از من شکایت بکنه!؟ داری راه و چاره نصونش میدی آره؟
مامان از بال با التماس گفت:
-تورو به روح پدرت کاری باهاش نداشته باش مظفر...التماست میکنم بزار بره...

بیچاره دستش بجایی بند نبود.درو روش قفل کرده بود و نمیتونست حتی بیاد بیرون..از اون پنجره و ارتفاع هم که نمیشد خودشو بنداره پایین..
عقب عقب رفتم و با نفرت زل زدم تو چشمهاش و گفتم:-تو حق نداری مادرمو کتک بزنی...حق نداری تو خونه حبسش بکنی!
پوزخندی زد و با صدای بلند گفت:
-جووون؟ چی فرمودی جوجه؟ توی یه الف بچه داری حق و ناحق رو به من حالی میکنی!؟ تو اصلا غلط میکنی میای اینجا....غلط میکنی میای اینجا و نسرینو تحریک میکنی از من شکایت بکنه
خونم به جوش اومد.درست عموم بود اما...اما هر بلایی دلش خواست سر خودم و مادرم آورد.دیگه نمیتونستم این اجازه رو بهش بدم.نمیتونستم شاهد این باشم که اون ذره ذره جلو چشمهام آب بشه.
درحالی که از خشم نفسهام به شماره افتاده بودن گفتم:-غلط و تو مبکنی که دست رو مادرم بلند میکنی...دستت بشکنه مظفر...دستت بشکنه...تلافی تمام کاراتو درمیارم...میندازمت زندان تا حالیت بشه دنیا هرکی هرکی نی...
چشماش اونقدر درشت شده بودن که حس میکردم هر آن قراره تخم چشماش بپره بیرون...لحظه به لحظه بهم نزدیک و نزدیکتر شد.
خرناس میکشید.دندونهاش رو روی هم فشرد و بعد گفت:
-خیلی داری گنده تر از دهنت حرف

میزنیاااا...راحتت گذاشتم به حال خودت و حال واسه خودم شاخ شدی...!؟ زبونتو کوتاه میکنم دختره ی کثافت...هجوم آورد سمتم و با بال بدون دستش قبل از اینکه من بتونم فرار کنم یه ضربه ی محکم به صورتم زد....
ضربه ی که باهاش یرم تکون خورد و پرت شدم روی زمین...خون از بینی و دهنم جاری شد و من گرمی این جاری شون رو احساس کردم...
صدای جیغ بنفش مامان تو کل کوچه پیچید...التماس میکرد و میگفت:
-نزنش مظفر...نزنش....توروخداااا نزنش....
سرشو بال گرفت و با تکون دستش گفت:
-تو یکی خفه...برو گمشو برو داخل....گمشوو#پارت_۴۳ ناسپاس
سرشو بال گرفت و با تکون دستش و لحن تندی رو به مامان گفت:
-تو یکی خفه...برو گمشو برو داخل....گمشووو...
دست برد یمت کمربندش و هموطور که بازش میکرد تا از کمر شلوارش درش بیاره گفت:-تورو بهت رو دادم هوا برت داشته...تگه همینجا
نگهت میذاشتم و اجازه نمیدادم بری پیش اون پیر خرفت اینجوری واسه من دم در نمیاوردی کثاااافت....
خکدمو رو زمین کشیدم.تمام ثرو تنپ غرق خاک و خول بود و خون هم که دوی پیرهن و شالم ریخته بود.
مامان از بال التماس میکرد مظفر کاری بهم نداشته

باشه درحالی که خودش دستش به هیچ جا بند نبود.
با نفرت به قیافه ی لعنتیش نگاه کردم و گفتم:
-من دبگه اونودختر کوچولو نیستم که اجازه بده هر
دلتی بخواد سر مادرش بیاری و جز گربه وردن
کاری ازش بر نیاد...اذیتش کنی اذیتت میکنم مظفر...
کمربندشو بیرون کشید و اونو برد توهوا و گفت:-مبکشمت
کثافت...خونتو می ریزم تا دیگه به بزرگتر
از خودت...به منننننن همچین حرفهای گنده تر از
دهنت نزنی...
وقتی خواست کمربند چرمشو روی تنم فرو بیاره
مامان گریه کنان با دستهاش صورتش رو پوشوند اما
قبل از اینکه دست مصیب فرود بیاد یه مشت خاک تو
مشتم جمع کردم و پاشوندم تو چشمهاش...
کمربند رو انداخت روی زمین و با دستهاش
چشماش رو بست و همونطور که به خودش میپیچید
گفت:
-اههههه...کثافت...کثافت عوضی ..میکشمت...
چشمامو کور کردی...میکشمت کثافت...تا داشت به خودش میپچید
فرصت رو غنیمت
دونستم.خیلی سریع از روی زمین بلند شدم و پا
گذاشتم به فرتر...ازش دور شدم و داد زدم:
-یه روز مامانمو از زندونت میکشم بیرون مظفر...یه
روز تمام کارات رو تلافی میکنم...
هنوزم داشت با چشماب پراز خاکش ور می رفت.به
زور بازشون کرد و با دراز کردن دستش گفت:
-وای به روزت اگه دستم بهت برسه ساتو...تیکه

بزرگت گوشت...والل میکشمت....کثافت عوضی...
عقب عقب رفتم و پشت دستمو رو بینیم کشیدم.هنوزم
خون ازش جاری میشد... نفس زنون گفتم:-هیچ غلطی نمیکنی
مظفرهیچ غلطی....
#پارت_۴۴
ناسپاس
درحالی که همچنان گرد و خاک نشسته روی
لباسهای تنم رو میتکوندم از لب جوی پریدم و رفتم
سمت در خونه.
یه بار دیگه آینه ی کوچیکم رو از جیب مانتوم بیرون
آوردم و نگاهی به دماغ و لبم انداختم
کنج لبم که زخمی بود و دماغمم که مشخص بود
ضربه خورده آخ خون اطرافش پخش شده بود و اون
سرخی همه چی رو لو میداد..یکبار دیگه اون دستمال مچاله شده ی
خونی رو از
جیب دیگه ی لباسم بیرون آوردم و آهسته رو لبم
فشارش دادم.
صورتم از درد درهم مچاله شد.پلکهامو روهم فشردم
و بعد بالخره با دسته کلید درو باز کردم و رفتم داخل
و همزمان نجوا کنان باخودم گفتم:
"ازت متنفرم مظفر...کاشکی اونقدری زور داشتم که
حتالنو جا بیارم"
درو بستم و چندقدمی ازش فاصله گرفتم.غلام ماشینش
رو میشست و شیرین هم واسه گرفتن یکی از مرغها
به دنبالش هی از اینور به اونور می رفت.
ایستادم و با چشمهام ننجون رو توی حیاط جست و جو

کردم.
دلم میخواست توی حیاط نباشه تا باخیال راحت برم
اتاقم.نمیخواستم منو با این سرو ریخت ببینه و بترسه و
بفهمه باز عمو مظفر کتکم زده که اگه میفهمید حتمی
سکته رو میزد!خیالم از نبودنش توی حیاط که مطمئن شد پا تند کردم
سمت اتاقم اما درست همون موقع از آشپزخونه که
کلا خودش یه اتاق جدا بود بیرون اومد.
دستشو به دیوار تکیه داد و گفت:
-ساتو ننه کجا بودی؟ چقدر دیر اومدی!
بدون اینکه بچرخم سمتش جواب دادم:
-سلام ننجون ..رفته...رفته بودم دنبال کار!
میدونست گه گاهی دنبتل کار میکردم.این دروغو گفته
بودم چون جواب دیگه ای به ذهنم نمی رسید.اگرهم
راستشو میگفتم که سراغ مامان رو میگرفت و
اونجوری دیگه چطور مبتونستم بگم مظعر مامانو تو
خونه حبس کرده بود و طبق معمول هم رو صورتش
کبودی بود.
پله هارو اومد پایین و گفت:-اینقدر به خودت سخت نگیر ساتو
جان...قحطی که
نیومده...بالخره به روز به کار پیدا میکنی...حالت
برو پیش سامی باهات کار داره...
داه افتادم سمت اتاقم و گفتم:
-باشه حال بعدا میرم!
خیلی سریع وقبل از اینکه من زیادی دور بشم گفت:
-نه نه! همین حال برو...بعدا دیر...برو قربونت
برم...خیلی وفت منتظرت...برو ننه!

بی حوصله پرسیدم:
-بعنی اینقدر ضروریه!؟با تاکید جواب داد:
-ضروری باشه با نباشه به خودش مربوط...اون هر وفت تورو لزم داشت تو باید بری پیشش...
هوووف! مثل اینکه چاره ای نداشتم ..
#پارت_۴۵
ناسپاس
هوووف! مثل اینکه چاره ای نداشتم و چه میخواستم و چه نمیخواستم باید می رفتم اونجا پیشش.آخه این روزها فکر و حواس نننجون همه سامی بود
و هرچی اون میخواست و هرچی اوم میگفت باید ما انجام میدادیم بی نه و نوچ اما و اگر.
من هم بهتر بود اطاعت امر میکردم.
بدون اینکه ننجون صورتم رو ببینه راهم رو به سمت اتاق سامی کج کردم.با عجله قدم برمیداشتم که زودتر خودمو برسونم اونجا..ک
بی حوصله بودم و خسته و عصبی و دلگیر و خلاصه سرشار از حسهایی که حاصل جمعشون میشد علاقمند نبودن به دیدار با کسی!
دو سه پله ی سیمانی رو بال رفتم و روی سکو ، مقابل در ایستادم و با پشت انگشتام چند ضربه به در زدم...
چند دقیقه بعد صدای بمش از پشت در به گوشم رسید:
-کیه!؟
-منم ساتین..
-بیا داخل...قبل از اینکه برم داخل یه دستمال تمیز از جیب لباسم

بیرون آوردم و جوری که بینی و زخم لبم مشخص نباشه اونو همونجا رو همون قسمت نگه داشتم و بعد با باز کردن در رفتم داخل.
بازهم طبق معمول هیچی نپوشیده بود جز یه شلوارک کوتاه که اصلا آدم روش نمیشد نگاهش کنه....
یه جا ایستاده بود و با دو دستش دمبل های سنگینی رو بال و پایین میکرد.
بدنش حتی یک درصد چربی و زیادی نداشت.
شیش تیکه و ورزیده.
سرمو خم کردم و همچنان دستمالو نگه داشتم و گفتم:
-سلام...
خم شد و دمبل های دیگه ای برداشت و گفت:
-علیک...کجا ول میچرخیدی که الن سرو کله ات پیدا شد!اونم این موقع!؟اخم کردم و جواب دادم:
-فکر نکنم واسه همچین چیزی باید به تو توضیح بدم...
کمرش رو صاف نگه داشت شروع کرد دمبل زدن و همزمان گفت:
-وقتی من لزمت دارم باید باشی...میخواد یک شب باشه میخواد دو باشه میخواد سر ظهر باشه میخواد سر شب باشه وقت باشه بی وقت باشه...
با اخم گفتم:
-خب الن که هستم پس حرفتو بزن...
دوباره خم شد.دمبل هارو گذاشت روی زمین و بعد یه بطری آب معدنی از روی طاقچه برداشت و قدم زنان اومد سمتم...#پارت_۴۶

ناسپاس
دمبل هارو گذاشت روی زمین و بعد یه بطری آب معدنی از روی طاقچه برداشت و قدم زنان اومد سمتم...
تو فاصله ی یک قدمیم ایستاد.سر بطری رو باز کرد و جلو چشمهای خودم یه نفس سر کشیدش.
کوفت بخوره که حتی یه نعارف هم نکرد البته...من اونقدر بابت اتفاقات پیش اومده غمگین بودم که فکر کنم آب هم از گلوم پهیین نمی رفت.
صدای جیغهای مادرم همچنان تو گوشم بود و نمیدونم کی میتونستم جواب همه ی این ستمهای مظفر رو بدم.آب رو که نوشید پرسید:
-دستتو بیار پایین ببینم!
سرم رو خم نگه داشتم و واسه اینکه بهم گیر نده بحث رو عوض کردم و گفتم:
-میشه بگی چیکارم داری!؟
کوتاه نیومد و گفت:
-اونو که حتما میگم ولی الن اول اون دستمالو بروار و دستتو بیار پایین...
بی حوصله پرسیدم:
-میشه گیر ندی!؟جواب داد:
-میاری پایین یاخودم بیارم!
نفس عمیقی کشیدم.چقدر امروز شبیه آدمای بیچاره ی بدون چاره شده بودم.آدمی که از سر مجبوری هر کاری رو باید انجام میداد.
به اجبار و واسه اینکه دست از سر کچل ما برداره

کاری رو انجام دادم که تون میخواست....
دستمالو برداشتم و دستمو آوردم پایین...
چشمهاش روی صورت زخمیم به گردش در
اومد.دستشو زیر چونه ام گذاشت و سرمو آورد
بال...سوتی زد و پرسید:
-ماشین خورده بهت یا گیس و گیس کشی کردی!؟
آهسته پرسیدم:
-به من میاد اهل گیس و گیس کشی باشم...؟کنجکاو پرسید:
-پس این بلا رو کی سر صورتت اورده هان!؟
دستشو پس زدم.بغضمو قورت دادم و گفتم:
-چیکارم داشتی...بگو میخوام برم بخوابم...
#پارت_۴۷
ناسپاسنمیخواستم توضیح بدم چه اتفاقی برام افتاده.همه که
نباید از بدبختی های من باخبر میشدن آخه!
اما اون انگار تا جواب سوالش رو نمیگرفت حاضر
نبود بیخیال بشه برای همین بود که گفت:
-ببین من وقتی میخوام جواب یه چیزی رو بدونم از
دو روش استفاده میکنم...روش اول اینکه از خود
طرف سوال میپرسم روش دوم اینکه از زیر زبون
طرفو حرفو میکشم بیرون که البته اون دومی با کتک
همراه...حال دیگه میل خودت!
سرمو بال گرفتم و با صورتی که حالت غمگینش
دست خودم نبود پرسیدم:
-چی میخوای بدونی!؟
به بینی و دهنم اصاره کرد و گفت:
-کی این بلارو سرت آورده!؟مظفر همیشه منو میزد اما هیچوقت کسی

ازم نپرسیده
بود کی کتکت زده...یا بهتره بگم من کسی رو نداشتم
که جواب این سوالو بهش بدم بجز ننجون که اون
خودش نپرسیده میدونست و هیچ کاری جز ناله و
نفرین ازش برنمیومد.
با بغض و چشمهای آماده ی اشک ریختن جواب دادم:
-مظفر...
چشماش خیره موند رو چشمهای لباب از اشکم.دوباره
پرسید:
-مظفر کیه!؟
اینبار دیگه بی اختیار اشک از چشمم چکید روی گونه
ام. به هر بدبختی ای بود اون بغض لعنتی رو قورت
دادم اما با صدایی لرزون جواب دادم:
-عموم...شوهر مادرمم هست...عین بازرسها به سوال به سوالهای
بعدیش اضافه
کرد:
-چرا کتکت زد!؟
دماغمو بال کشیدم و جواب دادم:
-رفتم دیدن مامانم...کتکش زده بود.سرو کله اش پیدا
ش سر اینکه رفتم دیدن مامان و ازش خواستم از
خونه اش بزنه بیرون این بلارو سرم آورد...
خسته از توضیح دادن در مورد این موضوع که فکر
کردن بهش اعصابمو خرد میکرد گفتم:
-باهام چیکار داشتی!؟دفت سمت چوف لباسی.شبوارش رو برداشت و
همونطور که می پوشیدش گفت:
-جواب این سوال بمونه واسه بعداز تلافی کار مظفر

خانم!
#پارت_۴۸
ناسپاس
شلوارش رو برداشت و همونطور که می پوشیدش
گفت:
-جواب این سوال بمونه واسه بعداز تلافی کار مظفر
خانم!من اصلا متوجه منظورش نشدم.همینطور بی حرکت
ایستادم و مشغول تماشای کارها و حرکاتش شدم.کلاه
کاسکت و سوئیچ موتورش رو برداشت و اومد سمتم
و گفت:
-آدرس خونه اش رو که بلدی!؟
گیج و گنگ نگاهش کردم و پرسیدم:
-هان!؟ چی؟ آدرس کجا؟ آدرس کی!؟
اومد سمتم درحالی که اخم پررنگ روی صورتش که
در ترکیب با هیبت بلندبالش آدم رو به ُخف میانداخت
و جواب داد:
-آدرس خونه ی عمه ام! خب آدرس همونی که این
بلارو سر دک و پوزت آورد!باتعجب نگاش کردمو پرسیدم:
-مظفرو میگی!؟
رفت سمت درو همونطور که کفشهای اسپورت
مشکی رنگش رو میپوشید گفت:
-پدری ازش دربیارم که دیگه تا آخر عمرش جرات
نکنه چپ نگاهت بکنه چه برسه به اینکه دست روت
بلند بکنه...
من خشکم زد چون این اولینبار بود یه نفر برام غیرتی
میشد. با بهتره بگم چون تاحال هیچکس سعی نکرد

اینجوری ازم دفاع کنه و پشتم دربیاد.
همینطور داشتم خیره خیره نگاه میکردم که گفت:
-معطل چی هستی؟ یال بیا...
به خودم اومدم و دویدم سمت در و با پوشیدن کفشهام
راه افتادم دنبالش و پرسیدم:-کجا میخوای بری ؟ مبخوای بری با مظفر
دعوا
کنی!؟
از پله ها پایین رفت و بعد یه نیمچه نگاه بهم انداخت و
گفت:
-میرم حقشو بزارم کف دستش.فکر کرده تو بی سرو
صاحابی اینجوری کتکت زده!
ماتم برد.آره...مات بردن من ساده ترین واکنش در
مقابل شنیدن این حرفها بود.
آخه من از مظفر زیاد کتک خوردم و هیچوقت نشد
کسی اینجوری پشتم درآد و قرص و محکم ازم دفاع
کنه..
ولی...ولی من نمیخواستم اتفاقی برای اون بیفته.مظفر آدم گنده لتی
بود برای همین دویدم سمتش و
گفتم:
-نه من نمیام!
ایستاد و خیلی آروم به سمتم برگشت و گفت:
-نمیای!؟ یعنی چی که نمیای!؟
درست که اگه همچین اتفاقی میفتاد دلم خنک میشد
ولی درست واقعا همه چیز لذت بخش بود اما اصلا
نمیخواستم برای خوشحالی و خنک شدن دل خودم
اونو توی دردسر بندازم برای همین با اضطراب آب

دهنمو قورت دادم و جواب دادم:
-مظفر اولین بارش نیست همچین کارایی میکنه..آدن
خطرناک و دم کلفتیه
نشست روی موتورش و گفت:-بار اولش نیست کتکت میزنه!؟ پس
دیگه الن واقعا
لزم شد ابن مظفرخانمو یکم ادبش کن...برو درو باز
کن زودباش...
#پارت_۴۹
ناسپاس
نشست روی موتورش و گفت:
-بار اولش نیست کتکت میزنه!؟ پس دیگه الن واقعا
لزم شد این مظفرخانم رو یکم ادبش کنیم...برو درو
باز کن زودباش...
از کلامای که به کار میبرد و از لحنش کاملا مشخص
بود سر جنگ داره و میخواد بره که گرد و خاک راهبنداره.اما من اصلا
نمیخواستم اونو بخاطر خودم توی
دردسر بندازم برای همین درست جلوی موتورش
ایستادم و پرسیدم:
-میخوای بری با مظفر دعوا بکنی آره!؟
ابروهاش رو هماهنگ باهم بال انداخت و جواب داد:
-نه! میخوام برم ادبش کنم! بیا برو درباز کن.چرا
وایستادی اینجا!؟
حال که مطمئن شده بودم با چه نیتی قصد داره بره
گفتم:
-من نمیزارم بری.مظفر دوسه تا پسر گردن کلفت و
دومادای گولخی داره...اگه هوار بشن رو سرت من

چه خاکی توی سرم بریزم!؟از روی موتور بلند شد ولی نیومد پایین.یکم به سمت
من خم شد و با گرفتن دستم پرتم کرد اونور و گفت:
-بیا برو درو باز کن بابا...وایساده زر میزنه واسه
من..بدو...بدو درو باز کن!
تلو تلو خوردم اما خوشبختانه نیفتادم.تعادلم رو حفظ
کردم و با نگاهی نگران سمت در رفتم و بازش
کردم.موتور رو روشن کرد و از حیاط بیرون رفت.
تو کوچه ایستاد و گفت:
-درو ببند و زود بیا سوارشو...
هنوزم واسه رفتن تردید داشتم اما چه میشد کرد انگار
واقعا چاره ای نبود.
به سمت موتورش رفتم و کنارش ایستادم.
تاحال موتور سوار نشده بودم واسه همین می ترسیدم.
تعللم رو که دید پرسید:
-وایستادی منو نگاه میکنی!؟ یال سوارشو دیگه!من نن کنان گفتم:
-آخه...آخه ..آخه من از سوارشدن رو موتور
میترسم.یه جورایی فوبیای موتور سواری دارم!
چپ چپ نگاهم کرد و بعد گفت:
-تو پشت وانت قراضه ی غلومی میشینی و ویراژ
میری باهاش بعد میترسی سوار موتور بشی؟؟
با کمی خجالت جواب دادم:
-دیگه دیگه!
#پارت_۵۰ناسپاس
یه تشر و یه چشم غره بهم رفت تا زودتر ترک
موتورش بشینم.و واقعا انگار چاره ای نبود و بهید

اطمینانمیکردم.
به اجبار پشتش نشستم.کلاه کاسکتش رو داد دستم و
گفت:
-بیا اینو سرت کن!
کلاه رو ازش گرفتم و سرش کردم و اونم موتور رو
روشن کرد و راه افتاد.جیغ کشیدم و گفتم:
-وایی یا ابلفضل تورو خدا آزدمتر برو...
به نشر و یه چشم غره بهم رفت تا زودتر ترک
موتورش بشینم.و واقعا انگهر چهره ای نبود و بهاچبار پشتش
نشستم.کلاه کاسکتش رو داد دستم و
گفت:
-بیا اینو سرت کن!
کلاه رو ازش گرفتم و سرش کردم و اونم موتور رو
روشن کرد و راه افتاد.جیغ کشیدم و گفتم:
-وایی یا ابلفضل تورو خدا آرومتر برو...
خندید و پرسید:
-اینقدر میترسی!؟ در ایم حد!؟
چشمامو بستم تا نفهمم چطور داره با سرعت حرکت
میکنه و همزمام با ترس و لرز جواب دادم:
-خیلی خیلی...تورو خدا آروم برو...درحالی که نگاهش رو به جلو بود
جواب داد:
-بخوام آروم برم که تا خود صبح باید تو راه
باشم...توهم اگه میترسی کمر منو محکم بگیر...
خیلی سریع گفتم:
-نمیشه که چون تو نامح....
حرفم تمو نشده بود که آرنج دستشو به رخم کشید و

گفت:
-ببین یه بار دیگه از این دری وری ها به من بگی همچین با پشت دست میزنم تو دهنت که تموم دندونات بریزه پایین! معلم اخلاق شده واسه من!
از لحنش که کاملا مشخص بود اصلا قصد شوخی نداره! نگاهی به کمرش انداختم.فکر کنم خیلی هم گناه نداشت اینکه بخوام از روی پیرهنم لمسش بکنم.دستهامو آهسته بال آوردم و قبل از اینکه منصرف بشم اونارو دور بدنش حلقه کردم، خودمو کشیدم جلو و سرم رو هم گذاشتم روی کمرش...
یه آرامش خاصی بهم دست داد حتی با وجود اینکه احساس میکردم سوار بر ناامن ترین وسیله ی دنیا هستم.
سفت گرفته بودمش که یه وقت نیفتم.ازم آدرس رو خواست و منم بعداز اینکه بهش گفتم پرسیدم:
-میشه باهاش دست به یقه نشی!؟ تو باهاش دست به یقه بشی ممکنه تلافیشو سر مامانم دربیاره!
متعجب پرسید:
-مگه مامانت رو هم میزنه!؟
غمگین جواب دادم:
-آره!زیر لب چیزایی باخووش زمزمه کرد که نامفهوم بودن اما بعداز چنددقیقه گفت:
-همچین آدمایی تا وقتی که یکی پوزشونو به خاک نمالونه هر غلطی دلشون بخواد میکنن..
#پارت_۵۱
ناسپاس

وقتی حس کنی یه نفر هست که اگه اتفاقی برات بیفته
چنان برات غیرتی میشه که اینجوری تا تلافی نکنه
دست برنمیداره احساسی بهت دست میده که قابل
توصیف هم نیست.اون زمان که حس میکنی یکی عین کوه پشت سرته
و
هواتو داره و من در عین اینکه حسابی از اون دعوای
احتمالی واهمه داشتم اما به همون اندازه هم از غیرتی
شدن اون به وجد اومده بود.
آخه هیچوقت تجربه اش نکرده بودم!
موتور رو یه گوشه پارک کرد و پیاده شد.نگاهی به
خونه ی مظفر انداخت و پرسید:
-خونه اش اونجاست!؟
کلاه کاسکت رو از سر درآوردم و بعداز کشیدن
چندنفس عمیق جواب دادم:
-آره...طبقه ی بال مامان من زندگی میکنه طبقه ی
پایین زن اولش و بچه هاش!دوتا راه جدا گونه داره..
خونه ی که مامان من داخلش در حیاطش کوچه پشتی
هم باز میشه اما خب الن همینجاست...پایینچند لحظه ای به خونه نگاه
کرد و بعد قدم زنان به راه
افتاد.دویدم سمتش و مضطرب گفتم:
-سام؟
ایستاد و سرش رو به سمتم برگردوند و پرسید:
-چیه؟
در حالی که از نگرامی به دل پیچه افتاده بودم گفتم:
-بیخیالشو...بیا بریم...
انگشتاشو مشت کرد و آهسته گفت:

-باهمچین آدماییی حال نمیکنم.باید یه گوش مالی
حسابیش بدم تا حالیش بشه تو بی کس و کار نیستی!من هنوزم نگران
بودم و حتی پشیمون بودم از اینکه
آخه چرا اونو باخودم آوردم اینجا.
راه افتاد سمت خونه.پریشون بودم و بیشتر نگران
خودش تا خودم.
میترسیدم پسرای مظفر بریزن سرش و چندنفری
کتکش بزنن...
بازهم تلاشمو کردپ تا شاید منصرف بشه:
-سامی تورو خدا ولش کن!من کاری باهاش
ندارم..مهم نیست
پورخندی زد و یه نگاه به صورت پر ترسم انداخت و
گفت:
-خیلی ترسویی....
جدی و محکم گفتم:
-ترسو نیستم من نگر...میخواستم بگم نگران خودشم اما لب گزیدمو
حرفمو
خوردم و ادامه اش ندادم و اون
در حین راه رفتن سرشو برگردوند سمتم و گفت:
-تو برو پشت درخت هر اتفاقی هم افتاد حق نداری
بیایی جلو...
اینو که گفت بیشتر دچار ترس و دلهره شدم.حسم بهم
میگفت صدرصد قراره اتفاقهای بدی بیفته...
رفتم پشت درخت ایستادم و سرم رو کج کردم
ودرحالی که ناخنهامو می جویدم بهش خیره شدم...
#پارت_۵۲

ناسپاسرفت سمت در خونه ی مظفر و نگاه پر هراس من بدرقه اش کرد.
زنگ در رو دو سه بار فشرد و منتظر موند تا جواب بدن و همزمانسرشو به سمت منی که پشت درخت پناه گرفته بودم برگردوند.
با صدای بلندی گفتم:
-هنوزم دیر نشده بیا برگردیم!
اخج کرد و گفت:
-میام براتاااا...
صدای زن مظفر از پشت اف اف تا اونجایی که منم ایستاده بود رسید:
" بله.چیه مگه سر آوردی؟چخبرته با کی کار دادی"
سامی جلو رفت و گفت:"با مظفر کار دارم"
"چیکارش داری؟"
"به بدهی سنگین بهش داشتم اومدم پرداختش کنم.بگو بیاد دم در"
دستمو رو قلبم گذاشتم.اونقدر تند تند خودشو به سینه ام می کوبید که هر آن حس میکردم قراره بپره بیرون و بیفته جلوی پاهام.
چنددقیقه بعد از باز شد و مظفر اومد بیرون.
چشمامو بستم و زمزمه کردم:
"خدایا خودت ختم به خیرش کن"
چنددقیقه بعد مظفر لنگه ی درو رها کرد و اومد بیرون و گفت:
-فرمایش !؟سامی که یه سرو یه گردن از اون بلند تر بود پرسبد:
-پس مظفرتویی!؟

-خودمم آقا کی باشه!؟
سامی دستاشو مشت کرد و جواب داد:
-همونی که اومده حالتو جا بیاره تا یاد بگیری و بدونی و شیرفهم بشی اونی که راه به راه کتکش میزنی منو داره ... از این بعد دستت روش بلند بشه به این حال و روز میفتی...
جمله اش که تموم شد افتاد به جون مظفر.مشتهای سنگین و جانانه اش چنان به سرو روی مظفر فرود میومدن که با هر ضربه آه از نهادش بلند میشد.
افتاد روی زمین...و چه سقوط قشنگی بود .ترس و دلهره از وجودم پر کشید و جاشو به غرور و افتخار داد .ضربه ها و مشت و لگدهای سامی یکی پس از دیگری به سرو رو و بدن مظفر فرود میومدن و اون جز ناله کردن کار دیگه ای بلد نبود...
اونقدر کتکش زد که بخاطر خون پخش شده روی صورتش شاید فقط برق چشماش مشخص بود و این بخاطر شکستگی سرش بود.
حسابی که کتکش زد پاشو رو سینه اش گذاشت و گفت:
-دفعه بعد دست روش بلند کنی روزگارتو سیاه مبکنم...
مظفر با صدای تحلیل رفته ای گفت:
-میکشمتون...جفتتونو میکشم...
سامی پوزخندی زد و گفت:-علی الحساب اگه جون داری یه ناله ای بکن باخبر
بشن اینجا افتادی قبل اینکه جونت دراد ببرنت

بیمارستانی جایی...هه!
#پارت_۵۳
ناسپاس
نشست پشت فرمون موتور و با برداشتن کلاه کاسکت
گفت:
-بدو بیا سوارشو!از پشت درخت بیرون اومدم و بدو بدو رفتم سمت موتور. کلاه کاسکت رو گرفتم و بعد پشتش نشستم و
درحالی که نگاهم پی مظفری که آش و لش روی
زمین افتاده بود ،دستامو دور تنش حلقه کردم.
صدای سرعت زیاد تایرهای موتورش روی زمین،
سکوت کوچه رو شکست.
درحالی که سامی رو سفت و محکم نگه داشته بودم
سرمو برگردوندم و نگاهی به عقب سر انداختم.
زن و پسرای مظفر اومده بودن بیرون و داد و هوار
راه مینداختن و برای کسی که نمیشناختن خط و نشون
میکشیدن...
ترس سراسر وجودمو فرا گرفته بود.تپش قلب گرفته
بودم و مطمئن بودم این شر به این زودیاا ختم به خیر
نمیشه...
احساس خفگی بهم دست داد.
کلاه کاسکت رو از روی سرم برداشتم برداشتم تا
اون باد خنک صورتمو آروم بکنه....
چند نفس عمیق کشیدم و پلکهامو بستم.
یه کم سرشو به سمتم برگردوند و پرسید:-حالت همچین جاااا اومد !؟
آره خوشحال بودم ولی بیشتراز اینکه خوشحال باشم
ترس داشتم.برهی همین پرسیدم:

-صورتش خیلی خونی بود...یع وقت نمیره!؟
خاطر جمع گفت:
-نترس..اونی که من دیدم صدتا جون داره
-ولی صورتش پر از خون بود!
لبخندی به سبک خودش زد. از اون لبخندهای معنی دار و بعد گفت:
-اون خون نبود... اون نوازش من بود!
حالم بد بود.چون برای اوننگران بودم.چونمیترسیدم مظفر بخواد کارشو تلافی بکنه.زدم رو شونه اش و گفتم:
-سامی؟
به خاطر سرعت زیاد مجبور بود با صدای بلند حرف بزنه برای همینگفت:
-چیه!؟
-میشه نگه داری...؟حالم خوب نیست!
اشک تو چشمهام حلقه زده بود.این اشک از خوشحالی بود و مسخره بود اگه بگم من در آن واحد دوتا حس نگرانی و خوشحالی رو همزمان باهم داشتم احساسش میکردم.
سرشو برگردوند سمتم و پرسید:
-چیه چیشدی!؟
-حالم خوب نیست!کم کم سرعت موتور رو کم کرد و بالخره یه جا لب جاده نگهش داشت.پیاده شدم و اونور جاده که سر سبز بود نشستم.
با یه بطری آب معدنی اومد سمتم و پرسید:
-چیه؟ گرخیدی!؟ تو که حالت بدتر از مظفر شده..
بطری آب معدنی رو ازش گرفتم و بعد چشمامو بستم

و همه رو روی صورتم خالی کردم....حال کم کم
داشتم حس میکردم حالم داره جا میاد...
#پارت_۵۴
ناسپاسبطری آب معدنی رو ازش گرفتم و بعد چشمامو بستم
و همه رو روی صورتم خالی کردم .حال کم کم داشتم
حس میکردن حالم داره جا میاد.
نفس عمیقی کشیدم و تا چشمام رو باز کردم سامی رو
مقابل خودم دیدم که زل زده بود به صورتم.
تا چشمم بهش افتاد اشک تو چشمهام حلقه زد.
از پشت پرده ی اشک بهش نگاه کردم و اون تعجب
کرد از اون چشمهای لباب از اشک و پرسید:
-مظفر کتکهارو خورده اونوقت تو ناراحتی!
با گریه خندیدم.تا به خودم اومدم گوله گوله اشک از
چشمم سرازیر شد.
پشت دستمو روی گونه هام کشیدم وبا صدایی که از
بغض می لرزید گفتم:
-تا حال کسی اینجوری پشتم در نیومده بود!پوزخند زد و گفت:
-واسه این اینجوری داری گریه مویه میکنی؟
کس*خلی دیگه! چیکارت میشه کرد! حال حالت جا
اومد!؟
بغضمو قورت دادم و گفت:
-تو مسخره کن....ولی این واسه من....واسه من خیلی
ارزشمنده!
-اینم از کس*خلیت...بگو دیگه بهتر شد حالت!؟
بلند شدم.سر بطری آب معدنی رو بستم و جواب دادم:
-آره اره من بهترم ولی تو نباید بیای خونه...بادی در غبغبه انداخت و با

قلدری پرسید:
-واس چی نباید بیام!؟
خدایاا!! این پسر انگار نه انگار نصف بیشتر عمرشو جایی دور از ایران بوده.عین برو بچ قلدر جنوب شهر رفتار میکرد و غرورش از همون جنس غرورها بود.
با ترس جواب دادم:
-واسه یکی رو شب برو یه جای دیگه...نیا خونه...من عمومو میشناسم.به صبح نکشیده با پسراش و یا حتی مامور میاد دنبال من و تو...
پوزخند زد.رفت سمت موتورش و بعداز اینکه سوار شد گفت:
-به گور آقاش خندیده!خیلی بیخیال بود و خبر نداشت...خبر نداشت مظفر
خیلی ادم کثیف و رذلیه...
من اصلا ممیخواستم بیفته توی دردسر و نیومده بخاطرم بیفته بازداشتگاه...
باید هرجور شده راضیش میکردم بره و امشبو هرجایی غیره خونه پیش ما بگذرونه برای همین گفتم:
-من باهات نمیام...یعنی میام ولی شرط دارم واسه اومدنم!
#پارت_۵۵
ناسپاسباید راضیش میکردم بره و امشب رو هرجایی غیره خونه وپیش ما بگذرونه برای همین گفتم:
-من باهات نمیام...یعنی میام ولی شرط دارم واسه اومدن!
پاهاشو گذاشت روی زمین و سرش رو خیلی آروم به

سمتم برگردوند.
نگاه هاش میر غضبانه و ترسناک بودن اما چیزی جز سلامتیش واسه من مهم و ارزشمند نبود.
ابروشو بال انداخت و با طعنه پرسید:
-چیشد که باخودت فکر کردی میتونی واسه من شرط بزاری!؟
انگشتامو توهم قفل کردم وبعدبا کلی ترس و خجالت نگاهش کردم و گفتم:-پس منو همینجا تو دل همین تاریکی رها کن برو...وسط همین جاده!
پووووفی کرد و گفت:
-حیف که نوه ی ننجونی وگرنه سوار موتورت میکردم یکم پایینتر یه پل هست...میبردمت همونجا خودم شخصا پرتت میکردم پایین!
جوری حدف میزد که انگار واقعا قصد انجام همچین کاری رو داشته.
با این حال من سفت و سخت سر حرف خودم موندم و گفتم:
-من واسه خودتم...من عموم رو میشناسم.مرسی که زدیش...مرسی که حالمو با کارت جا آوردی...ولینباید بمونی چون من میدونم کله سحر با مامور میاد دم در خونه پس خواهش میکنم...نمون...منو برسون و برو یه جای دیگه و شیرینی کاری که کردی رو تلخ نکن واسم...
التماس و عجز توی کلامم رو که دید دلش به رحم اومد و گفت:
-باشه! بیا بشین...

خوشحال شدم و با زدن به لبخند به پهنای صورت
دویدم سمت موتور و پشتش نشستم و گفتم:
-دمت گرم!!!
بازهم دستامو دور کمرش حلقه کردم و محکمگرفتمش
و اونم موتور رو رونش کرد...
نفس عمیقی کشیدم.حال احساس بهتری داشتم و اگرهم قرار بود
اتفاقی
بیفته و مظفر تلافی بکنه چه بهتر که باخودم اینکارو
بکنه نه با سامی...
درحالی که محکم نگهش داشتم گفتم:
-میگممیشه یه چیزی بگم!
-بگو
نگران پرسیدم:
-امشب رو کجا میخوای بمونی؟ میری مسافرخونه!؟
اصلا جایی رو داری بمونی!؟
بدون اینکه نگاهمکن گفت:
-میرمپیش رفیقم...
سرمو آهسته تکون دادم و لب زدم" آهان"! بازهم
خیالم راحت شد.همین که مطمئن شدم قرار نیستسرگردون بشه
خودش یه خاطر جمعی درست و
حسابی بود....
#پارت_۵۶
ناسپاس
* امیرسام*
لش کردم روی کاناپه و لنگهامو انداختم روی هم و
دستهامو گذاشتم زیر سرم که روی کوسن بود.

به پشت انگشتام که نگاه کردم رد دندون مظفرو دیدم.
وقتی زدم توی دهنش یادگاری برام بجا گذاشت!
آخه اون دختر زدن داشت!؟
اونم دختری که نه بابا داره نه برادر...مرتیکه ی
لشی!اشکان درحالی که مدام باسنشو قر میداد و آواز
میخوند با دوتا لیوان آب هندوونه اومد سراغم و
همزمان گفت:
-اگه از پیشم بری شمعدونی ها دق میکنن شکایت
تورو به مرغ عاشق میکنن..و به به...داش سامی ببین
چی برات آوردم.
بزن بر بدن جیگرت حال بیاد!
یکم تنمو کشیدم بال و لیوان شیشه ای بلند آب هندونه
رو ازش گرفتم.
رو تیکه ی ال کاناپه چهار زانو روبه روم نشست وبا
نوشیدن یکم از آب میوه گفت:
-میدونی الن چی حال میده ساپی!؟
میدونستم چی میخواد بگه فبای همین جواب دادم:
-از نظر تو احتمال یه دختر که هیچی تنش نباشه و
لخت مادر زاد جلوت رژه بره!شلوارکشو به عادت تیک واری کشید
بال.دستشو دو
سه بار روی رون پاش زد و گفت:
-آخ لمصب گفتیاا...سامی تو نمیری یه دختر دیدم
جیگررررر...
انگشتاشو جلو لبهای جمع شده اش گذاشت و با ماچ
کردنشون گفت:
-آاااا هلو!یه چیزی میگم به چیزی میشنویاا...وقتی

واسه قضیه انبار تالر ،رفتم خونه ی فتاحی اونجا دیدمش....
لعبت بود اونم چه لعبتی...ساق پلهاشو میدیم دلم قیلی ویلی میشد...یه باسن داشت تو بگو ژله...
جنیفر کیلو چند بود جلوش!؟
لبا گوشتی چشما رنگی سگ دار....پوست لمپ مهتابی...مژه ها بهدبزن آقا بادبزن...سینهبزرگ...کمر نیکول کیدمن....خلاصه نگم برات
سامی...
وقتی داشت توصیفش میورد ناخواسته ذهنم رفت پی همون عروسی که بی هوا پرید تو ماشین.اون همتقریبا به همین مشخصات میخوند!
تو فکر بودم که حرفهای پراز حسرت اشکان توجه ام رو جلب کرد:
-نمیدونم فتاحی تخم جن از کجا تورش کرد اما وقتی من رسیدم خونه اش قشنگ معلوم بود داره حسابی با دختره حال میکنه...اووووف....خوشا اون لحظه ای که یکبار دیگه ببینمش
جوری از دختر تعریف میکرد انگار حوری بود.پوزخند زدمو گفتم:
-مثل اینکه خیلی تو کفشی!چشمک زد و گفت:
-کادو پیچش میکنم برات داش سامی...تا اینجایی نمیزارم بی لعبت تو تهرون سر کنی....
هرجور شده واست پیداش میکنم میارمش دست بوست...
#پارت_۵۷

ناسپاس
چشمک زد و گفت:
-کادو پیچش میکنم برات داش سامی...تا اینجایی
نمیزارم بی لعبت تو تهرون سر کنی...هرجور شده
واست پیداش میکنم میارمش دست بوست...ته مونده ی اون آب
هندوونه رو خوردم و بعد لیوان
خالی رو گذاشنمکنار و گفتم:
-چشم چرونی نکن...شاید دختره کس و کارش
باشه...ناموسش باش! خواهرش دخترش...بچه
برادرش...بچه آبجیش
تا اینو گفتمزد زیر خنده.هر و کر خنده های شیطانیش
تو خونه پیچیده و از اون سکوت مرموز و سنگین
خارجش کرده بود.پاهاشو کشید بال و با لم دادن
کمرش گفت:
-فتاحی و دختر این سن و سالی؟ نه داداش...مگه میشه
آمارش دست ما نباشه.رفیق جینگ پدرم..زن بچه رو
فرستاده َدر که خودش با اون جیگره عشق و حال
بکنه..
در ضمن...خونه ای که من رفتم خو نه ی اصلیش
نبود.یه جورایی جایگاه قرارها و الواتی هاشه هیشکی
هم ازش خبر نداره جز....بیخیال...تو فقط یه چیزی بگو....پایه ای دختره
رو
جور کنم ؟! بیارمش اینجا!؟
دستمو روی صورت کم موم کشیدم.فهمید رفتم تو
فکرش که خودش رو کشید جلو و گفت:
-ببین...من حاضر شرط ببندم اونم به دلر...نه

ریا....مثل اون دخترو تو دل اروپاش هم نمیتونی پیدا بکنی! خوش قدو بال...کمر باریک...به جون جفتمون راه که میرفت از بال سینه هاش می لرزیدن از پایین کونش...
چشماش سگ که بماند...خرس وحشی داشتن...
پوزخندی زدم و گفتم:
-فتاحی لقمه شو نمیده دست تو!لبخند معنی داری زد و گفت:
-واسه همچین دخترایی پول ملاک انتخابشونه...بیشتر بماسم بیشتر میزاره بمالم..
سرمو به تاسف براش تکون دادم و گفتم:
-بچه شبطون!
دندوناشو روهم گذاشت و شروع کرد خندیدن.میدونستم با هرکسی همخواب نمیشه مگه اینکه طرف خیلی خوشگل باشه.
کوسن رو زیر سرم مرتب کردم و گفتم:
-پس حسابی بیفت تو زحمت شاید به دستش آوردی!چشماشو بست.آب هندوونه رو هورت کشید و بعد لش کرد و گفت:
-چشمای خوشرنگش هنوز جلو چشمام.از وقتی دیدمش دیگه نتونستم به دختر دیگه ای فکر کنم..من اینو باید بکنمش سامی.میخوای باش میخوای نباش....
من هرجور شده پیداش میکنممخشو میزنم میارمش تو همین خونه...
خم شدم و با برداشتن لحاف از روی زمین ودرحالی که خنکی باد کولرهای خونه به من یاداوری میکرد تو اون یکی خونه بخاطر نبود کولر چه سگ شبی ای

رو گذرونده بودم گفتم:
-اگه به من که حتما پیداش کن...یه بار نه و صدبارهمبکنش...#پارت_۵۸
ناسپاس
* ساتین"
سرمو بال گرفتم و به صورت عبوس پلیسی که پشت میز نشسته بود و خودکار توی دستش رو آهسته تکون میداد خیره شدم.
کلافه شده بود از سکوتهای طولنی من و برای چندمینبار پرسید:-میگی با کمک کی عموتو به این روز درآوردی یا نه!؟ کی توی اینکار کمکت کرده!؟ دو نفر شهادت دادن شما سوار یه موتور شدین که راننده ی اون موتور همونی بود که به دستوز و خواسته ی شما آقای مظفر سعادت رو مجروح کرده...اون یه نفر کی بوده!؟
تا پای اعدام هم که میبردن منو محال بود لب به اعتراف باز کنم و اسمی از سامی به زبون بیارم.
زن عمو نیشگون محکمی از بازوم گرفت و گفت:
-حرف بزن دریده ی گیس بریده...حرف بزن تا زبونتو از تو حلقومت نکشیدم بیرون.اون کی بود که شوهرمو باهاش کتک زدی!؟کی بود که میخواستی باهاش شوهرمو بکشی و منو بیوه بکنی و بچه هامو یتیم!؟چون دستم درد گرفت آخی گفتم و شونه ام کج شد و این کج شدن باعث شد کوله ام از روی دوشم بیفته روی زمین.
پلیس بااخم رو به سوی زن عمو کرد وگفت:

-خانم لطفا برید کنار.سروصدا راه بندازید میگم
بندازنتون بیرون!
تشر پلیس باعث زن عمو رو که از خشم زیاد رو پا
بند نمیشد رو یکم ازم دور نگه داشت.
دوباره پرسید:
-خانم سعادت...کم کم دارید منو مجاب میکنید جور
دیگه ای از زیر زبونتون حرف بکشم...حرف بزن
بگو اون یه نفر کی بوده!؟جای نیشگون روی بازوم رو مالیدم و بالخره
سرمو
بال گرفتم و یک کلمه گفتم:
-نمیدونم...
پووووفی کرد و خودکار توی دستشو انداخت روی
میز.عمو که دوتا دستش پانسمان شده و سرش
باندپیچی و صورتش پر از زخم بود گفت:
-دروغ میگه مثل سگ جناب سروان...شما که
حرفهای ُشهود رو شنیدین...
رو به سوی من کرد و ادامه داد:
حرف بزن نمک نسناس...حرف بزن مار توی
آستین....تُف تو ذاتت دختر...تفففففف....#پارت_۵۹
ناسپاس
لبهامو روهم فشردم.
هم اونا عاجز شده بودن هم خود پلیس.دستی به
صورتش کشید و پرسید:
-اون مرد کی بود؟ حرف بزن ...حرف نزنی
میفرستمت بازداشتگاه...
تا اینو گفت با نگرانی و ترس بهش نگاه کردم.نه

ننجون میدونست من اینجام نه حتی غلام وشیرین
چون وقتی از خونه زدم بیرون عمو با پلیس اومد
سراغم و کت بسته آوردنم اینجا.
اینبار دیگه سکوت نکردم سرمو بال گرفتم و به دروغ
گفتم:-نمیشناسمش....
اخم کرد و با جدیت پرسید:
-مگه میشه نشناسیش!؟مگه میشه همینطور به یکی
باند بشی بری در خونه ی عموت و د بزن...!؟
میشه!؟
نمیدونم این دروغ از کجا اومد توی ذهنم اما درست
وقتی پلیس این سوال روازم پرسید برای پایان دادن به
این سوال و جوابها به زبون آوردمش:
-تو خیابون باهاش آشناشدم داشت با چندنفر دعوا
میکرد هرچندنفر رو هم حریف بود.زد به سرم ازش
کمک بگیرم آخه عموم مادرمو کتک زد.خیلی ازش
عصبانی شدم...هیچی ازش نمیدونم من فقط پول دادموبردمش خونه ی
عموم تا ...تا کتکش بزنه که دیگه
مادرمو اذیت نکنه...
-پس قبول داری که اون شخص به دستور و خواسته
ی تو اینکارو کرده؟
راهی برای گریز نبود چون عمو دو تا شاهد و مدرک
داشت.آهسته سرمو تکون دادم و گفتم:
-بله!
عمو با تاسف سرشو به حالم تکون داد و گفت:
-ای نمک به حروم...خرج مدرسه تو من دادم
کثاافت...خرج دانشگاهتو من دادم...پول ریختم پات

نا شدی این پخی که الن بعد واسه خودم شبر شدی!؟صدای دادش بدنم رو لرزوند.پلیس بااخم گفت:
-آقا داد نزن اینجا کلانتریه چاله میدون که نیست
رو کرد سمت پلیس و باعصبانیت گفت:
-جناب سروان من از این مار توی آستینی که خودم آب و دونش دادم تا به اینجا برسه شکایت دارم...
تا عمو اینو به زبون آورد زن عمو هم با کینه و تاکیدگفت:
-بله شکایت داریم از شکایتمونم صرفنظر نمیکنیم
پلیس نگاهی به صورتم انداخت.حس کردم دلش به حالم سوخت چون رو کرد سمت عمو و گفت:
-پیشنهاد من اینه که اینبار ببخشینش و ازش تعهد بگیرین که دیگه کارشو تکرارنکن...نزارین کار بهجاهای باریک بکشه و بیفتین تودوندگی شکایت و
دادگاه... بازداشتگاه یا زندان برای تنبیه این جوون راه حل مناسبی نیست تعهد بگیرید و ختم داستان کنید!
#پارت_۶۰
ناسپاس
وساطتت پلیس هم کارساز نبود.چون عمو و زن عمو مصمم بودن هرجور شده منو بندازن هلفتونی.
بخصوص زن عمو که هم نسبت به مادرم حسادت و کینه داشت هم نسبت به خودم.
با اینحال پلیس رو کرد سمت من و گفت:-شما بیرون تشریف داشته باش صدات میزنم...
سرمو پایین انداختم و بعد خم شدم و با برداشتن کیفم وقدمهای آروم همراه با سربازی که کنارم ایستاده بود

رفتم بیرون.
سه تا پسرعموهام پشت در منتظر بودن من پامو از در بزارم بیرون تا دمار از روزگارم دربیارن...
و به محض اینکه رفتم بیرون هر سه نفرشون تکیه از دیوار برداشتن و اومدن سمتم.
با ترس بهشون نگاه کردم و کمرمو چسبوندم به دیوار. قدم زنان اومدن به طرفم.از شانس بد یکم پایینتر دعوا شد و سربازی که کنارم ایستاره بود مجبور شده بره اونارو سوا کنه و من تنها موندم.
سبحان تا بهم نزدیک شد دستمو گرفت و همونطور که فشار میداد گفت:
-کثافت هرزه حال دیگه بزن بهادر و لت چاله میدونی میبری بابای مارو بزنی!؟
با عصبانیت گفتم:-دستمو ول کن کثافت.
سیلیحکمی به گوشم زد که خون از دهنم جاری شد باهاش و بعد گفت:
-پارت میکنم ساتین...نمیزارم ساده لز دستمون دربری...
سروش مشت محکمی به عینکم زد که باعث شد هم شکسته بشه و من با ترس پلکهامو رو هم فشردم.یقه لباسمو گرفت و گفت:
-هرزه کوچولو واسه ما آدم شدی؟ لت و لوت میفرستی مظفر سعادت رو کتک بزنن!؟ جرت میدیم ساتین...
اینبار نوبت سیامک بود که با مشت به سرو شکمم ضربه بزنه و بگه:-کثافت حرومزاده ی بی پدر

توهین به پدرم برام قابل تحمل نبود برای همین تف انداختم تو صورتش و گفتم:
-حرومزاده تویی کثافت...
اینکارم یه سیلی دیگه برام از طرف سبحان به همراه داشت.موهامو تو مشت گرفت و گفت:
-خودم آدمت میکنم...خودم درستت میکنم ول گرد خیابونی
وقتی داشتن اونجا جلوی در سه نفری کتکم میزدن یه نفر بدو بدو خودشو بهم رسوند و هرجور شده هرسه نفرشونو ازم دور کرد و عین یه ستون و سپر مقابلم ایستاد....از پشت موهای پریشون پخش شده روی چشمهام و از پشت عینک شکسته به اون ناجی ای که در بهترین زمان ممکن سر رسیده بود نگاه کردم...
#پارت_۶۱
ناسپاس
از پشت موهای پریشون پخش شده روی چشمهام و عینک شکسته شده ام به اون ناجی که در بهترین زمان ممکن سر رسیده بود نگاه کردم...
اصلا نمیشناختمش.سبحان که پسر بزرگه ی عموم بود و دراخلاق و رفتار و کردار درست به خود مظفر می موند با قلدری اومد سمت همون جوونی کهپشتش به من بود و حتی چهره اش روهم نمی دیدم
گفت:
-بیا برو یارو...بحث خانوادگیه دخالت نکن...
صدای خوش اهنگش گوشهای هممون رو تیز کرد:
-به خیالتون مردین!؟ شما سه تا فوکلی نر هم نیستین

چه برسه به مرد...یه دخترو دوره کردین که چی رو
ثابت کنین!؟ زورتونو...!؟
حرف که میزد صلابت از کلامش میبارید اما در
عوض سه تا پسرعموی قلچماقم رو حسابی آتیشی
کرد.سروش دست مشت شده اش رو بال آورد و با به
رخ کشیدنش گفت:-خفه شو آشغال تا با همین مشت دندوناتو توی
دهنت
خورد نکردم!
دو مرد قوی هیکل بلند قامت از پشت به سه تا
پسرهای عمو مظفر نزدیک شد.یکیشون که به غول
شباهت داشت و هیکلش با هیکل هالک برابری
میکرد دستشو از پشت رو شونه ی سروش زد و
گفت:
-یارو...بپا وقتی میخوای دندوناشو با مشت بریزی
تودهنش زیر بغلت پاره نشه!
سروش تا برگشت و پشت سرش رو دید خیلی آروم
مشتشو آورد پایین....
البته اون هیبت هر بشری رو میترسوند.
هم سروش هم سبحان و هم سیامک با دهن بسته
نگاهش کردن.یه جورایی حالیشون شده بود اون مرد خودش تنها
نیست!
مرد هیکل گنده دستاشو رو شونه های سبحان و
سروش گذاشت و هردشونو با یه هل کوچیک از سر
راه کنار زد و پرسید:
-آقا نویان شما رو به راهی!؟ گستاخی که نکردن؟!
مرد ناجی ای که حال فهمیدم اسمش نویان دستشو بال

آورد و گفت:
-نه...اوکی ام!
#پارت_۶۲ناسپاس
مرد ناجی ای که حال فهمیدم اسمش نویان دستشو بال
برد و گفت:
-نه...اوکی ام!
مشتاق بودم ببینمش آخه تو اون بلبشو نتونسته بودم
درست و حسابی چهره اش رو ببینم.
بالخره بعداز چند لحظه وقتی اون مرد گنده لت سه
تا پسرعموی قلچماق و لغز خونم رو کشوند عقب،
خیلی آروم به سمتم برگشت و با نگاه به صورت
زخمیم پرسید:
-خوبی !؟از پشت عینک شکسته ام صورتش رو درست و
حسابی نمی دیدم بااینحال سرم رو تکون دادم و بعد
سر انگشتمو رو لب خونیم گذاشتم و گفتم:
-بله خوبم...ممنون....
خودش عینکم رو از روی چشمام برداشت و بعد
نگاهی به صورتم انداخت و با تاسف گفت:
-تو اینجا هستی و این بلارو سرت آوردن بری بیرون
چیکارت میکنن! ؟
سرمو خم کردمو آهسته گفتم:
-مهم نیست!
دست برد توی جیب شلوارش و همزمان پرسید:
-داشتن میکشتنت مهم نیست!؟جوابی بهش ندادم.از کمک کردنش
ممنون بودم از
دلسوزیش خوشم نمیومد.

جوابی بهش ندادم که از توی جیب شلوارش یه دستمال سفید بیرون آورد و به سمتم گرفت.
سرم رو بال گرفتم و بهش نگاه کردم.بنظر میومد کمی نگران شده.
نگران یه دختر بی پناه که سه تا قلچماق دوره اش کردن و هرکدوم به ضربه بهش میزنن!
دستمال رو ازش گرفتم و گفتم:
-ممنون!
دست برد سمت عینکم.نگاهی بهش انداخت و بعد با تاسف گفت:
-چ چ چ! دیگه به درد نمیخوره! آشغال شده بندازش دور...متاسف و غمگین لب زدم :
-آره باید بندازمش دور..
عینک شکسته ام رو به دستم داد و بعد سرش رو به سمت سربازی که حال دیکه ظاهرا دعوا رو ختم به خیر کرده بودن و میخواست به سمت من بیاد نگاهی انداخت و گفت:
-حقشه یه سال دیگه اضاف خدمت بهش بدن! مواظب خودت باش دختر خصوصا وقتی از اینجا میرنی بیرون...
چون میدونستم میخواد بره تصمیم گرفتم ازش تشکر کنم برای همین گفتم:-ممنون بابت...
حرفمو ناتموم گذاشت و گفت:
-مهم نیست فقط تذکری که بهت دادم یادت بمونه
از من فاصله گرفت و همراه اون مرد قوی هیکل به راه افتاد درحالی که نگاهش پی سه تا پسرعموهام

بود...
#پارت_۶۳
ناسپاسعینک شکسته و خرد شده ام رو تو دست گرفتم و با
تمیز کردن خون روی دستمال نگاهی به سربازی که
هنوزم متوجه نشده بود پسرعموهام با من چیکار
کردن انداختم.
کلاه روی سرش رو مرتب کرد و با لهجه ی غلیظ
ترکی گفت:
-شونصد بار تاحال پریدن بهم عین چی همدیگرو
کتک زدن.انگیزه و تلاش و همتشون برای زدن
همدیگه از سنجاب عصر یخبندان هم بیشتر!
وسط حرف زدنهاش متوجه شد صورتم
خونیه.چشماشو درشت کرد و آفتابی کلاهشو داد بال
و متحیر، باهمون لهجه ی غلیظ ولی بانمکش پرسید:
-عه! کی تورو اینجوری کرده تو هم دعوا کردی!؟اشاره ای به پسرعموهام
که هرسه به ردیف یه جا
وایستاده بودن کردم و جواب دادم:
-کار اون سه نفر...وقتی تو رفتی اونا منو زدن!
دو دستی تو سر خودش زد و گفت:
-اَی َددم هی! جناب سروان منو میکشه!
یعدهم رفت سمت سروش و سبحان و سیامک و
باعصبانیت پرسید:
-برای چی کتکش زدین!؟ هیچ میدونین الن جناب
سروان بدونه پدرتونو درمیاره!
سبحان خیلی جدی و با قیافه ای مطمئن و حق به
جانب گفت:-دروغ میگه بابا سرکار...خودزنی کرده مارو خراب

کنه مثلا آتو بگیره در بره!
سرباز که بنزد زیادی زود باور بود این بار اخمش
رو حواله ی من کرد و پرسید:
-راس میگه!؟ خودزنی کردی دختر نادون!
باخشم و تعجب به اون سه عوضی که راست راست
تو چشمهام نگاه میکردن و بهم انگ میچسبوندن نگاه
کردم و بعد خیلی زود جواب دادم:
-نه سرکار...اونا هستن که دروغ میگن...بامشت ردن
توعینکم....لبم رو هم خودشون زخمی کردن...
دروغ گفتن واسه اون لعنتی ها از آب خوردن هم
سهل تر بود.سرباز یه نگاه به من و یه نگاه به اوم سه تا که خیلی
مطمئن و جدی میگفتن من خودزنی کردم نگاه کرد و
بعد گفت:
-وقتی بردمتون پیش جناب سروان تکلیفتون مشخص
میشه! وای به حالت اگه خودزنی کرده باشی دختر!
بااخم بهش نگاه کردم و گفتم:
-مگه عقلم کم شده خود زنی کنم کار خودشون!
درست همون موقع جناب سروان از داخل با صدای
بلند گفت:
-سرباز خوشبختی...بیاین داخل!#پارت_۶۴
ناسپاس
قبل از اینکه باهم بریم داخل رو کرد سمت سه تا
قلچماقهای مظفر که هربار واسه خر کردنم منو به یه
کدومشون واسه ازدواج یشنهاد میداد و گفت:
-شما سه تا یه وقت جایی نریدااا...بمونید تا جناب
سروان صداتون بزنه!درو باز کرد و باهم رفتیم داخل.مظفر و زنش هنوز

درحال پچ پچ بودن.
میدونستم به این راحتی ها رضایت نمیدن خصوصا اینکه سامی حسابی لت و پارش کرده بودم.
جناب سروان تا چشمش به صورت خونی و عینک شکسته ام که از عمد رو چشمام زده بودمش تا ببینش افتاد رو کرد سمت سرباز و پرسید:
-کی اینو به این روز درآورده خوشبختی!؟
سرباز با ترس و باهمون لهجه ی خیلی به دلنشینش گفت:
-جناب سروان خودش میگه پسرعموهاش یعنی پسرای این آقا کتکش زدن اپا پسرای این آقا یعنیسرعموهاش میگن خود زنی کرده!
زد روی میز و داد زد:-پس تو کدوم گوری بود ی خوشبختی!؟
آب دهنشو قورت داد و گفت:
-م..من...ج..جناب سروان بجان آقام چندنفر دعواشون شده بود رفتم سواشون کنم!
مظفر بلافاصله گفت:
-خوزنی کرده جناب سروان.وقتی بهتون میگم این دختر هفت خط عالم واسه همین میگم...
حرفهای سه تا پسراش رو میزد.پلیس با تکون انگشتاش گفت:-بیا جلو ببینم!خوشبختی تو هم پثرای این آقارو بیار داخل!
سرباز چشمی گفت و رفت بیرون ومنم به میز پلیس نزدیک شدم و مقابلش ایستادم.نگاهی به سرو وضعم انداخت و پرسید:
-خود زنی کردی خودتو مظلوم جلوه بدی بدون اینکه

اسمی از ضارب و شریکت بیاری خلاص بشی
بری!؟ کار خودتو سخت کردی دختر!
خیلی سریع گفتم:
-بخدا من خودزنی نکردم.کار پسرعموهام..سه تایی
ریختن سرم...حرفمو کامل نزده بودم که سبحان وسروش و سیامک
همزمان باهم داخل شدن و سبحان خبلی سریع گفت:
-جناب سروان تا سربازه ازش غافل شدبا کف دست
زد به عینک خودش و یه مشت هم به لب خودش
زد.ماهم تا فهمیدیم تریپ و نیتش چیه خداوکیلی
جلوشو گرفتیم وگرنه خودشو داغونتر از این حرفها
میکرد و مارو بدنام
#پارت_۶۵
ناسپاس
اونقدر قشنگ دروغ میگفتن آدم حیفش میومد باور
نکنه!نگاه میر غضبانه ای بهشون انداختم.
لعنت به همتون که خواب و خوراک رو هم به خودم
هم به مادرم حرام کردین!
عمو مظفر نذاشت من از خودم دفاع کنم و شروع
کرد چرند گفتن:
-جناب سروان من شده به بچه خودم خرجی ندم اما
نذاشتم آب تو دل این دختر تکون بخوره...مدرسه
فرستادمش دانشگاه فرستادمش خرج ایاب و ذهابشو
دادم..خرج بریز و بپاششو دادم...گفتم بیا این تو واین
سه جوون رعنام...دلت باهرکدوم بگو به نکاح همون
درت بیارم بری سر خونه زندگیت بشی خانم خونه
ات حال اینجوری اومده حقمو کف دستم گذتشم!

ببین چه بلایی سرم آورده...قلچماق آورده واسه من...یارو رسما تهدیدم کرد...گفت دفعه بعد جونمو میگیره....
چونه ام از خشم و بغض لرزید.دروغ میگفت عین چی.اون هیچوقت به من محبت نکرد.
تا اونجایی که یادمهمیشه سرگردون بودم و نمیدونم اگه ننجون کبدی رو نداشتم عتقبتمچی میشد!
کار کردم عین یه مرد و خرجمو خودم درآوردم که منتش نباشه رو سرم اما حال جلوی خودم منت چیزایی رو سرممیذاشت که هیچوقت برام انجام نداده بود.
با چشمهایی لباب از اشک گفتم:
-چرا میگی خدجمو دادی وقتی همیشه پیش ننجونم بودم!؟ چرا میگی بهم لطف کردی وقتی چشمت پی ارث پدرم !؟ چه لطفی...آش چی کشک چی... جناب سروان من خود زنی نکردم...
پلیس خیلی جدی گفت:
-آولی دم بردی که این آقارو بزنن!
با بغض و صدایی پر لرزش جواب دادم:-مادرمو کتک زد و من تلافی کردم فقط همین...شما مادرتون در قید حیات!؟ اگه هربار که میرید دیدنش ببینید سر و صورتش زخمیه چه حالی بهتون دست میده !؟
پلیس کمی از شنیدن حرفهای من ناراحت شد و رو به عمو پرسید:
-حرفهای این خانم صحت داره!؟

عمو باز لجدیت و لحنی طلبکار و حق به جانب
جواب داد:
-جناب اون کسی که داره ازش حرف میزن
من...اصلاهم کتکش نزدم میخواین اصلا خودتون
تماس بگیرین ازش بپرسین
با بغض گفتم:-نمیگه چون از تو میترسه.شکایت نمیکنه چون ازتو
میترسه...از توی ناجوونمرد!
درست همون موقع یکنفر به در زد و وقتی پلیس اذن
ورود داد ماهمه سرمونو به سمت در چرخوندیم.
چندلحظه بعد همون جوونی که گفته بود اسمش نویان
لبخند بر لب اومدداخل....
#پارت_۶۶
ناسپاس
چندلحظه بعد همون جوونی که گفته بود اسمش نویان
لبخند بر لب اومدداخل....
انتظار اومدن هرکسی رو داشتم به جز اون.لبخندی بر چهره ای
دلنشینش نشست.درو نیمه باز
گذاشت و گفت:
-خسته نباشی جناب سروان پن نویان آردوچ هستم و
راستش گفتم قبل از اینکه از اینجا برم موضوعی رو
به اطلاع شما برسونم شاید گفتنش لزم بشه!
پلیس با دست اشاره ای کرد و گفت:
-بفرمایید چه موضوعی!؟
یکی دو قدم اومد جلو.یه نگاه به من و یه نگاه یه
پسرعموهام انداخت و بعد گفت:
-وقتی من داشتم ار راهرو رد میشدم این سه تا پسرو

رو دیدم که داشتم اون خانم رو کتک میزدن! من و
همراهم نبودیم معلوم نبود چه یلایی سرش میاوردن!لبخند عریضی روی
صورتم نشست.باخودم گفتم اونو
جز خدا کی میتونست برای من بفرسته!؟
پلیس نگاه خصمانه ای به سیامک و سبحان و سروش
که حال گردن کلفتشون از مو نازکتر شده بود انداخت
و بعد گفت:
-عجب! که اینطور! بسیار ممنون از لطفتون آقای
آردوچ! کاملا به موقع خبر دادین!
لبخمد ملیحی زد گفت:
-جدا !؟ پس چه بهتر! خب خسته نباشید و خدانگهدار!
دور از چشم بقیه به چشمک بهم زد و بعدهم از اتاق
بیرون رفت.
البته...تا وقتی که درو نبسته بود چشمش رو لیخند
عریضم ثابت مونده بود.
چقدر به موقع اومد.و واقعا چرا نرفت!؟ چطور به فکرش رسید ممکنه
پسرعموهام همچین تهمتی بهم بزنن!؟
باید اسمشو چی میزاشتم؟
فرشته ی مذکر زمینی!؟
خوشحال و سرافراز سرمو به سمت پلیس
برگردوندم.خودکارشو چندبار به میز زد و گفت:
-که اینطور! پس حال دیگه اینجا...تو کلانتری یه
دختر بی پناه رو به باد کتک میگیرین و بعدهم سینه
سپر میکنین که طرف خودزنی کرده!؟ مشتش آهنی
بوده دیگه آره!؟
سبحان دوباره اما مردد گفت:

-تهمت زده جناب...
پلیس باعصبانیت گفت:
-بس کن آقا.... دروغ تحویلم ندهعمو که کارد میزدن خوشن درنمیومد
رو کرد سمت
سه تا پسرش و زیر لب گفت:
"خاک برسر هرسه نفرتون کنم حیف نونای احمق"
#پارت_۶۷
ناسپاس
کیفمو روی دوشم انداختم و بدو بدو از کلانتری زدم
بیرون.میدونستم برای اینکه بیرون از اونجا گیرم نیارن و
بجونم نیفتن باید زودتر از اون منطقه دور میشدم و
خودمو به یه جای دور میرسوندم.
همینطور داشتم توی خیابون می دویدم که یه ماشین از
پشت سر بهم نریو شد.
درست وفتی کنار هم قرار گرفتیم شیشه ی عقب پایین
اومد و همونپسر جوون لبخند بر لب با حالتی شوخ
پرسید:
-آزادت کردن!؟ ایشالل آزادی قسمت همه
نفس زنون ودرحالی که همچنان نه خیلی سریع
درحال دویدن بودم گفتم:
-آره..یه تعهد ازم گرفتن...پلیسه خیلی هوامو داشت.یه
جوری حرف زد اونا ترسیدن پای خودشونم گیر
بیفته!راننده ماشین رو آروم و هماهنگ با سرعت من
میروند که ما بتونیم حرف بزنیم.کنجکاوانه پرسید:
-برای چی ازت شکایت کرده بودن!؟
اینو یه نوع فضولی به حساب آوردم اما بعد که یادم

اومد چه کمکی بهم کرده تصمیم گرفتم سوالهاشو بی
جواب نزارم برای همین گفتم:
-آاااا...خب...خب...اون آقا رو دیدی که سر و دستهاش
باند پیچی بودم!؟
خندید و پرسید:
-خب!؟ تو زدیش خواهر بروسلی!؟
سرمو تکون دادم و نفس زنان گفتم:-نه ...اون عموم بود که لیق اون
کتکها شده بود ...و
دوستم اون بلارو سرش آورد!
یه سوال دیگه پرسید:
-دوستت مذکر یا مونث!؟
گرچه نمیدونم هدفش از پرسیدن اون سوالها چی بود
اما بااینحال جواب دادم:
-مذکر! خیلیم قویه! همه گنده لتارو حریف!
به طعنه پرسید:
-گنده لتتون میدونه تو رو بردن کلانتری و اونجا یه
عده هم نزدیک بود دخلتو بیارن!؟
جملاتش معنی دار بودن.یه جورایی مشخص بود داره
به سامی تیکه میپرونه ولی مهم نبود.من خودم خواستم سامی تو هچل
نیفته برای همین
گفتم:
-نه! نخواستم که بیفته تو دردسر
سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:
-اوکی!تو اسم منو میدونی ولی من اسمتو نمیدونم!
در حین دویدن گفتم:
-نیازی هم نیست که بدونی!

#پارت_۶۸
ناسپاسدر حین دویدن گفتم:
-نیازی هم نیست که بدونی!
گمون میکردم اونی که بهم لطف کرده بود و حال
توقع داشته باشه خیلی چاکر و مخلصانه رفتار بکنم با
شنیدن این جواب اخم پررنگی حواله ام بکنه و
پشیمون بشه از کمکهاش اما نه تنها اینطور نشد بلکه
خندید گفت:
-شاید احتیاجی نباشه ولی علاقمند هستم که بدونم!
از گوشه چشم ودرحالی که توی اون گرمای شدید
عرق از سر و صورتم جیکه میکرد نگاهی به
صورت آفتاب مهتاب ندیده اش انداختم.
رو صندلی نرمتراز تشکش نشسته بود و حین لذت
از خنکای کولر ماشین فوق رویایش به نام کوچیکمن فکر میکرد..درهر
صورت من همچنان خودمو
ممنون لطف اون می دیدم برای همین گفتم:
-ساتین...ولی همه ساتو صدام میزنن!
با رضایت سرش رو جنبوند و گفت:
-ساتو!که اینطور! اسم باحالی داری! منم دومی رو
ترجیح میدم
لبخند تصنعی ای زدم و پشت دستمو روی پیشونی
عرق کرده ام کشیدم و گفتم:
-ممنون! میشم بپرسم چیشد که تصمیم گرفتین بیاین
سراغم و از کجا حدس زدین ممکنه بگن خود زنی
کردم
ریلکس جواب داو:-خیلی سخت نبود ساتو...در واقع از اونا همچین

کاری خیلی هم بعید نبود!
درایتش خیلی به دردم خورد.شاید اگه شهادت اون نبود من الن تو بازداشتگاه بودم و باید به جور کردن دیه و سند فکر میکردم برای همین گفتم:
-ممنون که به موقع پیداتون شد و حقیقت رو گفتین!
چشمک زد و گفت:
- قابلتو نداشت دخی جوون!خب...
از دیدنت خوشحال شدم ساتو! به فکر عینک جدید باش با دوست گنده لتت هم دیگه طرح بزن درویی
نچین حال اینو بگیر...یه آب معدنی خنک پرت کرد سمتم و بعد شیشه رو
داد بال ..ایستادم و دور شدن ماشینش رو از خودم تماشا کردم....
#پارت_۶۹
ناسپاس
سرمو بال گرفتم و باقیمونده ی آب مونده تو بطری رو ریختم روی کل صورتم تا جسمم رمق پیدا کنه و باقیمونده ی مسیر روهم طی کنم.
گرما چنان شدید بودکه انگار خورشید عزمشو جزم کرده بود هرجور شده از آدما چیزی باقی نزازه جز لباسهای تنشون!حس گیر کردن تو کوره ی آجرپزی رو داشتم و هرچقدر لباسم رو تکون میدادم بلکه یه باد خنک تنم رو خنک کنه فابده ای نداشت که نداشت.
سرم رو که پایین گرفتم چشمهام از خوشحالی برق زد وقتی نگاهم افتاد به در قراضه ی خونه.

اینجا خونه ی من نبود اما اونقدری از بچگی پیش
ننجون بودم که هرجا اون باشه رو واسه خودم در حد
همون خونه بدونم.
حال میخواد همون عمارت بزرگ آقا ارسلان خان
باشه میخواد یه چادر گوشه ی خیابون باشه یا حتی
اینجا....
نگاهی به زنگ خراب انداختم. لمس کردنش به خطر
برق گرفتگیش اصلا نمی ارزید. دستمو بال بردم و
چند ضربه ی محکم به در زدم و همزمان نگاهی به
اطراف انداختم تا یه وقت عمو یا پسرهاش نیومده
باشن زاغ سیاه چوب بزنن!
غلام که درو باز کرد چشمهاش با دیدنم چهارتا شد.بدون اینکه لنگه ی
درو ول بکنه سرتا پام رو با
منتهای تعجب برانداز کرد و بعد دستشو رو کلاهش
گذاشت و سرش رو برگردوند به عقب و داد زد:
-اووومد....اومد...
حال نوبت من بود که به تعجب بیفتم.اومدنم من کجاش
نیاز به همچین دادار دودوری داشت؟
پشت دستمو رو پیشونی خیسم کشیدم و گفتم:
-عمو غلام میشه بری کنار رد بشم!؟
کناررفت ولی در همون حین شروع کرد سوال
پرسیدن:
-آخه تو کجا بودی ساتو هان؟ فکر خودت نیستی فکر
ننه ی بدبختتم نیستی؟ پیرزن بیچاره رو ده بار تاحال
بهش آب قند داد شیرین...عین خودش شیرینش
کرد...مرض قند نگیره صلوات...اون درو بست و من درحالی که

رفتارهاشون برام
قابل درک نبودن پرسیدم:
-آحه چرا مگه چیشدا!؟
به ساعت روی دستش اشاره کرد و گفت:
-چیشده!؟ نه از خونه زدی بیرون الن 6بعداز ظهر
گوشی لمصبتم که خاموش بعد تاره میپرسی چیشده؟
آخ آخ اخ! هیچ حواسم به زمان نبود.اینجا دیگه واقعا
با صورتی نادم و پشیمون به راه افتادم و همزمان
گفتم:
-توضیح میدم براش
پشت سرم اومد و گفت:
-هیچ توضیحی این پیرزن رو آرومش نمیکنه!ننجون روی تخت زیر سایه
ها لم داده بود به پشتی ها
و مشخص بود حال و روزش چندان خوب نیست.
شیرین تا منو دید از رو تخت پرید پایین اومد سمتم.تا
اونجایی که تونست از همه جام نیشگون گرفت و
گفت:
-هی دقش بده...هی دقش بده این پیرزن خدا زده رو...
آخ آخ کنان گفتم:
-نکن شیرین گوشت تنمو کندی...
درحالی که سمت ننجون می رفتم نگاهی عقب اتاقهای
سامی انداختم.
کاش نیومده باشه اینجا چون من اصلا مطمئن نبودم
مظفر نخواد ته و توی داستان رو در نیاره!#پارت_۷۰
ناسپاس
از تخت رفتم بال و کنارش نشستم.

خصمانه نگاهم کرد و تکیه اش رو از عقب برداشت.
به نگاه نادم به شیرین و غلام که کنارهم ایستاده بودن انداختم و یه نگاه هم به سمت ننجون که حسابی ازم کفری بود.
کمر رو راست کرد و دستهاش رو روی زانوهاش گذاشت و پرسید:
-کجا رفته بودی ساتو هاان!؟ کجا ؟ فکر دل من بیچاره ی که پام لب گور رو نمیکنی؟؟ نمیکنی دق مرگ میشم از دست این کارای تو !؟ کجا بودی از کله صبح تا الن؟ چرا گوشیت خاموش!؟وقتی اون پشت سرهم و یه بند سوال می پرسید من تو ذهنم دنبال دروغ قانع کننده ای بودم.
آخه هرچیزی هم که میگفتم بهتر از به زبون آوردن حقیقت بود واسه همین آخرین سوالش رو هم که پرسید فورا گفتم:
-دنبال کار بودم..موبایلمم افتاد زمین شکست دیگه روشن نشد...
غلام با شک و ظن نگاهی به صورتم انداخت و بعد گام به گام اومد سمت و پرسید:
-دنبال کار!؟
سر تکون دادم و جواب دادم:
-بله کار!ننجون با حرص پرسید:
-مگه ارسلان خان حساب مالی تهران پسرش رو نداد دست تو تا از قبلش یه چیزی هم گیرت بیاد!؟پس چرا هی میری دنبال کار؟
تا ننجون اینو گفت غلام هم به شک افتاد و پرسید:

-آره...ننجون درست میگه...وقتی اینجا مشغولی دیگه
چرا میخوای بری دنبال کار!؟
پوزخندی زدم.این واقعا مسخره بود.از رو تخت خودم
رو کشیدم جلو که بتونم برم پایین و بعد گفتم:
-شما ها اگه نمیخواین فکر کنین چشم هم ندارین
ببینین سام مرصاد اونقدری خودش پولدار هست که به
چندرقازی که فقط من حق برداشت ازش دارم اصلانیازی نداشته باشه!؟
به موتوری که خریده نگاه
نکردی؟ قیمتش دود از کله بلند میکنه بعدهنوزم فکر
میکنین اون به چندقازی که دست من احتیاجی داره؟
من بیخودی وقتمو تلف نمیکنم.باید کار پیدا
کنم...راستی...اون اومده خونه!؟
هی سر میچرخوندم و همه جای حیاط رو نگاه
میکردم. امیدوار بودم نیومده باشه اما جواب شیرین
اب پاکی رو ریخت روی دستم:
-آره اومد.دو سه بود که اومد.موتورش رو هم زده
حیاط پشتی زیر درختها...
با نگرانی از روی تخت اومدم پایین تا هرچه زودتر
برم پیشش...آخه اون حالحالها نباید میومد اینجا...#پارت_۷۱
ناسپاس
با نگرانی از روی تخت اومدم پایین تا هرچه زودتر
برم پیشش...آخه اون حالحالها نباید میومد اینجا.از
مظفر اصلا بعید نبود خودش یا یکی از پسرهاش رو
بفرسته اینجا که زاغ سیاه چوب بزنن و مچ رو
بگیرن!
ننجون پرسید:

-کجا میری!؟
بند کفشمو درست کردم و جواب دادم:
-پیش سامی!-با اون چیکار داری آخه!؟
-هیچی هیچی...
دستمو رو بند کوله ام گذاشتم و با همون پاه های کم رمق دویدم سمت اتاقهاش.عجب کله شق کله خرابیه...حال خوبه صدبار التماسش کردم که اینجا نیاد تا دردسزی ب اش درست نشه.
پله هارو رفتم بال و با کف دست داغ شده ام چند ضربه به درش زدم که صداش از داخل به گوشم رسید:
-بیا تو...
درو کنار زدم و با درآوردن کفشهام رفتم داخل.
یه حوله کوچیک دور بدنش پیچونده بود و از تن و موهای خیسش پیدا بود تازه از حمام برگشته.پاکت سیگارشو جوری گرفته بود خیس نشه و وقتی با احتیاط گذاشتش لب طاقچه چرخید سمتم.
چشمش که بهم افتادنیمچه لبخندی زد و گفت:
-به به! خانوم فراری!
درو بستم و بعداز اینکه چندقدمی به جلو رفتم گله مندانه گفتم:
-سامی مگه قرار نبود نیای اینجا!؟
خیلی ریلکس یه نخ سیگار از پاکتی که یه قسمتش ظاهرا خیس شده بود بیرون کشید و بعد خونسرد و قلدرمابانه گفت:
-من هیچوقت باهیچکس هیچ قراری نداشتم

دستمو رو قلبم گذاشتم و درحالی که برای خودش
احساس نگرانی میکردم گفتم:-ولی ما باهم حرف زدیم قرار شد تو بری
خونه ی
دوستت و حالحالها اینجا نیای..اگه عموم یا
پسرعموهام نزدیک خونه باشن و اینجارو دید بزنن
چی؟ اگه تورو ببین و پلیس خبر کنن چی؟
آتیش فندکشو زیر سیگار گرفت و وقتی روشنش شد
یه پک سنگین گرفت و اونو با دو انگشتش از لبش
بیرون کشید و با بیخیال ترین حالت ممکن جواب داد:
-بکنن اهمیت نداره واسم...به من که ضرری نمی
رسه..
نمیدونم برچه اساسی ، نسبت به این موضوع اینقدر
بیتفاوت و بیخیال برخورد میکرد.
فندکشو که پرت کرد سمت طاقچه رفتم سمتش و با
پایین آوردن ولوم صدام گفتم:-تو میدونی من از صبح تا الن کجا بودم!؟
شونه بال انداخت و جواب داد:
-نه میدونم نه برام اهمیت داره بدونم.
#پارت_۷۲
ناسپاس
شونه بال انداخت و جواب داد:
-نه میدونم نه برام اهمیت داره بدونم.رفتارش توی ذوق میزد.نه به
حمایتهاش که باعث
میشد مهرش بدجور بره توی دل و نه به این بیتفاوتی
هاش که نمیدونم چرا من یکی رو پکر و افسرده حال
میکرد.
با چشم تعقیبش کردم.رفت سمت کمد درب و داغون و

لنگه ی خراب کج شده اش رو وا کرد و به دنبال لباس مناسبی واسه به تن کردن گشت.
یکی دو گام به سمتش رفتم و دپرس و با لبهای آویزون گفتم:
-میدونم واست مهم نیست اصلا ولی من...من از صبح تا ظهر کلانتری بودم...
واکنش خاصی نشون نداد.خیلی بیتفاوت تر از قبل گفت:
-پیر میشی یادت میره!موهام رو پشت گوش زدم و درحالی که تقریبا مطمئن
بودم واقعا براش مهم نیست اما گفتم:
-عموم اومد همینجا جلوی در منو باخودش برد! اگه نگرانتم واسه اینکه نمیخوام...
حرفمو برید و گفت:
-لزم نکرده تو نگران من باشی...تو نگران خودت باش!
آخه چرا اینطوری سرد رفتار میکرد.هرچه بیشتر کنارمون می موند بیشتر میفهمیدم آدم عجیبیه!
نه به غیرتی شدنش نه به این نحوه ی برخورد و رفتارهاش....
عبوس نگاهش کردم بعد پرسیدم:
-تو پشیمونی!؟نیم نگاهی انداخت و پرسید:
-بابت چی!؟
با همون حالت غیرسرحال و غمگین پرسیدم:
-بابت کمک کردن به من؟ بابت زدن مظفر
یه شلوار و تیشرت مشکی بیرون کشید.نگاهی بهشون

انداخت و چون مطمئن شد همینهارو بپوشه بهتره گفت:
-من به تو کمکی نکردم که بخوام بابتش پشیمون باشم....
پرسیدم:
-پس....پس چیکار کردی!؟خونسرد جواب داد:
- من یه آشغال که فکر میکرد زور بازوش خیلی زیاده رو یکم گوشمالی دادم تا بفهمه یکی از خودش کله خرابتر هم هست!
خیره خیره نگاهش کردم و بعد درحالی که تو دلم امیدار بودم جواب مایوس کننده ای بهم نده پرسیدم:
-یعنی...یعنی تو بخاطر من نزدیش!؟
#پارت_۷۳ناسپاس
درحالی که تو دلم امیدوار بودم جواب مایوس کننده ای بهم نده پرسیدم:
-یعنی...یعنی تو بخاطر من نزدیش!؟
تیشرتش رو پوشید و همزمان درجواب سوالم گفت:
-چرا فکر کردی من بخاطر تو ممکنه کاری بکنم!؟
یه نفس عمیق کشیدم.واقعا من ابله چرا همچین فکری کردم.چرا زودی رفتم تو توهم و عالم و فکر و خیال.
آقازاده ای مثل اون رو چه به کمک کردن به من.
برای چندمین بار نفس آروم ولی کشداری کشیدم و بعد عقب عقب رفتم و بریده بریده گفتم:-من...من فقط نگرانت بودم نمیخوام بیفتی تو دردسر!
با همون لحن تلخ و سرد گفت:
-لزم نکرده تو نگران من باشی...من خودم

دردسرم...بعدشم تو مگه کی هستی که بخوای نگران
من باشی ؟ تو بهتر حواست به خودت باشه!
تلخی رفتارش واقعا آزاردهنده بود.انگار باید عادت
میکردم به این خلق و خو ولی چه کنم که عاوت به
ناخوشی از توان من خارج بود هرچند در ظاهر خودم
رو قوی نشون میدادم.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-باشه...دیگه در موردش چیزی نمیگم...سرش رو با رضایت تکون داد و
گفت:
-خوب میکنی
سیگارشو بین لبهاش گذاشت و دست برد سمت حوله
ی دور کمرش و خواست بازش کنه اونم جلو چشمهام
و من قبل از اینکه تمام تنش رو ببینم فورا چرخیدم و
پشت بهش سمت در رفتم که محکم گفت:
-وایسا!
ایستادم ولی نچرخیدم سمتش اصلاهم برام مهم نبود
بهم بگه امل یا هرچیز دیگه.
دوباره خودش بود که به حرف اومد و با لحنی
دستوری گفت:
-بچرخ!
تحت تاثیر رفتار سرد و تو ذوق زنش درحالی که
دیگه نمیخواستم باهاش مهربون باشم گفتم:-لباستو که پوشیدی
میچرخم نمیخوای هم بپوشی
همینجوری حرفتوبزن میشنوم...
شنیدم که گفت"عجب" ولی اهمیت ندادم...
#پارت_۷۴

ناسپاس
شنیدم که گفت"عجب" ولی اهمیت ندادم و راه افتادم
سمت در...
گهی خوب و گهی تلخ و گهی بد! این بود حکایتی که
من با امیرسام مرصاد داشتم.دست دراز شده ام ، دستگیره ی رنگ و رو
رفته رو
لمس نکرده بود که دوباره با حرف بعدیش همونجایی
که ایستاده بودم متوقفم کرد:
-من گفتم بری که سر خر کج کردی!؟
کوفت بشه اون پولی که امیرسام بابت دستمزد
میداد.که البته همون روهم که به جرم نکرده ازم
محروم کرد.
سرمو بزگردوندم سمتش و پرسیدم:
-چی میخوای ازم !؟
خداروشکر شلوارش رو پوشیده بود.دست به پهلو قدم
زنان اومد سمتم و رو به روم ایستاد.دوتا کله باید رو
کله ی من میگذاشتن تا به کله ی امیرسام میرسید!
حکایت کله به کله!لب پایینیشو که گوشتینتر و کلفت تر بود به دندون
گرفت .حالت صورتش کمی متفکر بود.بعداز چندثانیه
وقتی نگاه من همچنان پی لبش بود گفت:
-یه کار جدید برات دارم! این یکی دیگه دستمزد
داره...پول گنده ای بهت میدم...پولی که بتونی باهاش
استقلال مالی پیدا بونی...کارو کاسبی راه بندازی و
حتی خونه رهن کنی و دیگه تو این آشغال دونی
نمونی
نمیدونم چیشد که تصمیم گرفت همچین پولی به من بده

برای همین بلافاصله پرسیدم:
-خلاف ؟
پوزخند زد و با طعنه پرسید:-کی گفته ی همه ی پولدارا خلافکارن ؟
نه...نگران
نباش.خلافی تو کار نیست...یه نفر هست که میخوام
بی سروصدا برام پیداش بکنی یه سری سرنخ هم بهت
میدم...پیداش کردی چک سفیدامضا میزارم جلوت
سوادت تا هرچقدر باریت کرد همون قدر بنویس!
دیگه کم کم داشت منو متعجب میکرد. کنجکاو شده
بودم این یه نفر کی بود که اون حاضر بود بخاطرش
اینجوری ریخت و پاش راه بندازه به همین خاطر
پرسیدم:
-خب...کی !؟
یک گام به سمتم اومد.گردن بلند و کلفتش رو خم کرد
و جواب داد:
-یه تفر به اسم سلدا!
بعداز یکی دو دقیقه سکوت پرسیدم:-دختر !؟
گوشه ی لبش رو داد بال و طعنه زنان جواب داد:
-انتظار داشتی مرد سبیل کلفت باشه !؟
اهسته لب زدم:
-نه خب ولی....
یه اسم ساده منو ریخت بهم.میلیونها فکر جورواجور
حمله ور شد به مغزم که آخه این کیه چیه چیکارس که
نسبتی داره که اینجوری با جدیت از من میخواد پیداش
بکنم.....
از فکر بیرون اومدم و پرسیدم:

-اون کیه!؟#پارت_۷۵
ناسپاس
از فکر بیرون اومدم و پرسیدم:
-اون کیه!؟
سام مرصاد بیش از حد رک بود.در اون حد که هر حرفی رو که عشقش میکشید در هر لحظه و زمانی که دلش میخواست به هر شخصی مهم و غیر مهمی میزد.
اون لحظه هم درحالی که از من کاری رو میخواست تا براش انجام بدم ولی با لحن تند و زننده ای که بارفتار آروم چند لحظه پیشش مغایرت داشت جواب داد:
-اونش دیگه به تو ربطی نداره! فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده!
چقدر عصبی کننده شده بود تو اون لحظه! حرفهایی میزد که قابل درک نبودن و منی که ذاتا آدم آروم و صبوری بودم رو هم کفری کرد.از سر حرص زیاد نفس عمیقی کشیدمو پرسیدم:
-بنظر خودت تو عجیب نیستی سام مرصاد هان؟تو یه کار به من میسپری که انجامش بدم بعد وقتی در موردش ازت سوال میپرسم میگی به توچه!؟
تو فقط یه اسم به من دادی و وقتی میپرسم خب این کیه همچین جوابی میدی! ببینم.اصلا چرا خودت نمیری دنبالش!؟دستشو از دو طرف پهلوهاش برداشت و جواب داد:
-باهوووش! اگه خودم میتونستم و وقتش رو داشتم برم دنبالش خب به تو نمیگفتم!

بجز این...دلم نمیخواد به خاطر من اسیبی بهش برسه
حال ریگه همه چیز برم شک برانگیز، مبهم و عجیب
شده بود.سرمو تکون دادم و درحالی که برای گرفتن
پاسخ سوالهام بیصبر بودم پرسیدم:
-چرا باید آسیبی بهش برسه ؟
شونه هاش رو بال انداخت و بعد لبهاشو ازهم باز کرد
و جواب داد:
-خب...تو حرفه ی من همیشه هستن رقبایی که بخوان
یه نقطه ضعف ازم پیدا کنن که بهم آسیب برسونن و
ماوقفم کنن!بهش خیره شدم و آهسته گفتم:
یعنی اون دختر نقطه ضعفته!؟
جوابمو که نداد هیچ با سرانگشت یه ضربه که واقعا
درد داشت به نوک بینیم زد و گفت؛
-زیادی داری سوال میپرسی!
#پارت_۷۶
ناسپاسنوک بینیم رو آهسته مالیدم و با چشم تعقیبش کردم.
شک کرده بودم از اول که اون یه آدم بیکار و لابالی
و یا یه پسر سوسول که با پول باباش مدام درحال
سیدو سفر، نیست و تجارت مخصوص خودش رو
داره اما اون کارو تجارت هرچی که بودو، رو
نمیکرد!
دستمو از رو دماغم برداشتم و خطاب به اون که پشت
به من جورابهاشو میپوشید پرسیدم:
-خب اون دختر کیه؟ من باید چیزای بیشتری در
موردش بدونم!
پاچه لول شلوارش رو داد پایین و گفت:

-به موقعه اش بهت میگم حتی اینکه از کجا باید شروع کنی...
سوئیچ و پاکت سیگار و فندکش رو برداشت و قدم زنان اومدسمتم.براندازش کردم و پرسیدم:
-کجا داری میری!؟
نمیدونم کجای سوالم عجیب بود که با اینکه از کنارم رد شده بود اما عقب عقب برگشت و روبه روم ایستاد و پرسید:
-چی؟ هان؟ کجا دارم میررررررم !؟؟؟؟ من تا حال بابام هم این سوال رو ازم نپرسید بعد تو چطور باخودت به این نتیجه رسیدی میتونی این سوالو ازم بپرسی و احتمال جواب هم بگیری!؟
این شدت از خودپسندی و خودسری نوبر بود.آخه من چه میدونستم همچین خصوصیاتی داره و از چی خوشش میاد و از چی بدش.با کمی ترس عقب رفتم و لب زدم:-ببخشید...منظورم این بود مگه برای شام نمیمونی؟
چشماش رو صورتم به گردش دراومد و جواب داد:
-به تو چه! تو واسه من شام بزار حال یا میام یا نمیام یا دیر میام
میترسیدم تو چشمهاش زل بزنم برای همین گفتم:
-باشه!
فکر کردم با زدن ابن حرف میره اما انگار که تازه متوجه یه سری چیزاشده باشه پرسید:
-عینکت کو هان ؟؟#پارت_۷۷
ناسپاس
فکر کردم با زدن این حرف میره اما انگار که تازه

متوجه یه سری چیزاشده باشه پرسید:
-عینکت کو هان ؟؟
حال نمیدونم چیشد که یهو حواسش رفت پی عینک من.دلم نمیخواست بفهمه چه چیزایی اتفاق افتاده برای همین توی کلانتری.همینکه مظفر رو یکم گوشمالی داد برای من کافی بود واسه همین گفتم:-شکسته! دست برد توی جیبش و یه تیکه کاغذ و یه عکس کوچیک بیرون آورد و بعد همزمان پرسید:
-شکسته یا شکستن!؟
از نگاه هاش مشخص بود خودش یه چیزایی حدس زده.ولی همینکه همه چیز یه جورایی ختم شد به تعهد و کار به شکایت از سامی نرسید برای من کافی بود.برای همین جواب دادم:
-نه افتاد شکست!
پوزخند زد و گفت:
-باشه تو راس میگی...حال کف دستتو بیار بال ببینم.زودباش...دستمو بردم بال و اون چیزایی که از توی جیبش بیرون آورده بود رو گذاشت کف دستم و بعدهم گفت:
-اسمش سلداست...تنها عکسی که ازش دارم همین..تنها نشون و آدرسی هم که از ش دارم اینه که پنج سال پیش توی یه خیاطخونه کار میکرده...آدرس خیاطخونه رو هم برات نوشتم ..ساتو....
چشم از عکس اون دختر برداشتم و سرمو بال گرفتم.زل زدم تو چشمهاش و جواب دادم:
-بله....
سرش روخم کرد و صورتش رو به صورتم نزدیک

کرد.تا حال هیچوقت از این فاصله ی خیلی نزدیک
باهاش چشم تو چشم نشده بودم.
بی حرف بهش خیره شدم.اصلا وقتی اون اینجوری و
از این فاصله به من نگاه میکرد زبون من لل میشد.
آب دهنمو قورت دادم که گفت:-سلدا رو برام پیدا کن....هرچی که
میدونم تو اون
کاغذ برات نوشتم...پیداش کن برام...
چشمهام از چشمهاش میپرید به لبهاش.هی پاس کاری
میشد بین اعضای جذاب صورتش.سرمو تکون دادم
که لپمو کشید و گفت:
-باریکلاااا دختر گل !
وقتی رد شد و رفت قبل از اینکه از اتاق بره بیرون
پرسیدم:
-سامی...سلدا کیه !؟گرچه درو باز کرده بود اما نرفت بیرون.سگرمه
هاش رو زد تو هم و سرش رو برگردوند سمتم و
گفت:
-یه تو چه که اون کیه! فقط کاری که بهت سپردمو
انجام بده...
دلخور شدم از این نحوه ی حرف زدنش اما این
دلخوری رو زبونن عیان نکردم و گفتم:
-خب من باید بدونم...
با لحن تندی گفت:-تو چیزایی که باید بدونی رو من واست نوشتم پس
سوال بیخودی نپرس....
نگاه خط و نشون داری حواله ام کرد و بعد از اتاق
بیرون رفت
#پارت_۷۸

ناسپاس
نگاهی به آدرس توی دستم انداختم و چون فهمیدم با نشونه های پیش روم یکی هست، کاغذ رو توی جیبمگذاشتم و به سمت تولیدی ای که تابلوی بزرگی بالی ورودیش خودنمایی میکرد راه افتادم.
خیلی کنجکاو بودم بدونم این سلدا کیه که امیرسام اینقدر تو تب و تاب پیدا کردنش هست.
ورودی دو در داشت که هردوتا در باز بودن.رد شدم و به ردیف پله ها نگاه کردم.حدودا ده پله بودن که باید ازشون پایین می رفتم چون اون تولیدی یه جورایی حالت زیر زمینی داشت.
کیفمو روی دوشم جا به جا کردم و پله هارو رفتم پایین...
من از اونجا هم میتونستم صدای چرخهای خیاطی رو بشنوم.از راهروی تنگ و باریک و تاریکی رد شدم و رسیدم به فضای بزرگی که چند ردیف میز چرخ خیاطی اونجا بودو زنهای زیادی پشت اون چرخهای خیاطی کار میکردن.
نگاهم روی اون فضا در گردش بود که یه نفر از پشت دو سه بار زد روی دوشم و گفت:
-با کسی کار داری!؟تا چرخیدم با یه دختر که متری دور گردنش بود و خودکاری پشت گوشش روبه رو شدم.فلاسک چایی تو دست راستش بود و لیوان تو دست چپش.
از پایین تا بال براندازش کردم و بعد به خودم اومدم و گفتم:
-کجا میتونم با مدیر اینجا صحبت کنم!؟

سر و وضعم رو نگاهی انداخت.همسن و سال من نبود ولی سنش هم بال نبود.یه دختر حدودا 29 ساله.دماغش رو بال کشید و گفت:
-نیستش...
چون پیدا کردن همینجا هم کلی ازم وقت گرفت نتونستم راحت از این موضوع بگذرم و بیخیالش بشم و پرسیدم:
-شما نمیدونید کی میاد!؟شونه هاش بال انداخت و گفت:
-نمیدونم چون رفته دنبال پارچه.شاید اصلا نیاد.کارت چیه!؟ بگو شاید بتونم کمکت بکنم!
چاره ای نبود جز اینکه از همین دختر کمک بگیرم برای همین گفتم:
-دنبال یه نفر میگردم که چند سال پیش اینجا کار میکرده! شما چندسال اینجا شاغلید !؟
لیوان رو وارونه کرد تا آبی که تهش مونده بود بریزه و بعد گفت؛
-خیلی وقت...ده سالی میشه شایدم بیشتر#پارت_۷۹ ناسپاس
جوابی که بهم داده بود خوشحالم کرد چون با توجه به سالهای زیادی که اینجا کار میکرد میتونست بهم کمک کنه.وقت رو هدر ندادم و گفتم:
-من دنبال یه نفر میگردم که چندسال پیش اینجا کار میکرد!
-کی!؟
-دختری به اسم سلدا...البته من یه عکس ازش دارم که فکر نکنم خیلی کار راه بنداز باشه آخه واسه بچ....

دستشو بال آورد و گفت:-وایسا وایسا! فکر کنم بدونم از کی حرف میزنی...همون دخی چر حاشیه رو میگی...چشم رنگیه...بخش میگن سلدا ماهی!
چشمامو ریز کردم و پرسیدم:
-سلدا ماهی!؟؟؟ چرا سلدا ماهی!؟
پوزخندی زد و گفت:
-چون ماهی تیغ داره زودم لیز میخوره.حال دیگه خودت حدس بزن چی به چیه!
سردرنمیاوردم چی میگه! تیغ و ماخی و لیزخوردن و...آخه اینا چه معنی میتونست داشته باشه!؟ برام قابل درک نبود اصلا...داشتم به همین چیزا فکر میکردم که سرش رو آورد جلو و گفت:-برو خداروشکر شکوهی مدیر اینجا نبوده چون اگه خودش یا زنش که اونجا تو دفتر زیر باد کولر نشسته و با تلفن گپ میزنه اینجا بوده حتما تاحال دخلتو آورده بودن خصوصا زیور زن آقای شکوهی....
حال دیگه بیشتر از حرفهاش تعجب کردم و بیشتر سردرگم شدم.پرسیدم:
-آخه چرا !؟
نگاهی به عقب سر انداخت به اتاق کار و جایی که یه زن نشسته بود روی صندلی چرخدارو پاهاش رو گذاشته بود رو میز و قاه قاه میخدید و تلفنی حرف میزو و بعدهم با صدای آرومی گفت:
-چقدر میدی آمار بدم!؟
چشمام درشت شدن و دهنم باز:-هان؟ پول منظورت !؟
حق به جانب گفت:

-پ ن پ! مفتکی که نمیشه! نمیخوای هم مشکلی نیست میتونی بری از خود زیور خانم بپرسی ولی یادت باشه اوم به اسم سلدا حساس و اگه اسمی ازش بشنوه تمام گیساتو میکنه.قدیمی تر از منم کسی اینجا نی...حال دیگه خوددانی!
خواست از کنارم رد بشه که مچ دستش رو گرفتم و بعد دست بردم تو جیبم و یه تراول پنجاهی بیرون آوردم و گذاشتم کف دستش و گفتم:
-تمام داراییم همین!#پارت_۸۰
ناسپاس
یه تراول پنجاهی بیرون آوردم و گذاشتم کف دستش و گفتم:
-تمام داراییم همین!
راضی شد.مچ دستم رو گرفت و کشوند سمت راهرو.پول رو چپوند توی جیب مانتوی آجری رنگش و گفت:-این دختره که تو آمارشو میخوای خیلی وقت پیش از اینجا رفته.یعنی انداختنش بیرون!
کنجکاو پرسیدم:
-چرا !؟
نگاهی به دور اطراف انداخت تا مطمئن بشه کسی نیست .انگار اصلا صحبت در این مورد یه جرم محسوب میشد.ولوم صداش رو آورد پایین و گفت:
-چون سلدا با شکوهی وارد رابطه شد.هر وقت کار تموم میشد شکوهی و سلدا اینجا می موندن و باهم ...
متحیر گفتم:
-رابطه ی جنسی داشت باهاش....!؟

سرش رو تکون داد و گفت:-آره.تو رابطه هاشون هم هربار صداهارو ضبط میکرد و بعدش باهاشون از شکوهی اخاذی میکرد و
هی تیغش میزد تا وقتی که زیور خانم همچی رو
فهمید و بلبشویی به پا شد که اونسرش ناپیدااا...
حال دیگه خودمم کنجکاو شده بودم بفهمم این سلدا که
همچین شخصیتی داره کیه که سامی هم دنبالش
هست.البته نمیشد داوری و قضاوت کرد.کنجکاو
پرسیدم:
-اخراجش کردن !؟
جواب داد:
-آره.معلوم که اخراجش کردن اونم با چه جنجال و
مکافاتی...-حال کجاست؟ میخوام ببینمش! باهاش کار دارم.باید
حتما ملاقاتش کنم چون..
حرفم تموم نشده بود که پوزخندی زد و گفت:
-خانمجون من چه میدونم کجاست.طرف رو اخراج
کردن رفت که رفت که رفت..
دستشو گرفتم و گفتم:
-من باید هرجور شده پیداش کنم.خواهش میکنم اگه
میتونی کمکم کن.همه ی اون پولی هم که داشتم رو که
بهت دادم...نشونی آدرسی چیزی!
خیلی جدی گفت:
-من هیچ آدرسی ازش ندارم.حتی شماره تماسمش
ندارم.ولی...هیجان زده پرسیدم:
-ولی چی!؟
مردد بود انگار بگه یا نگه ولی آخرش واسه خاطر
خواهش های من به حرف اومد و گفت:

-یه رفیق صمیمی داشت که همیشه باهم بودن حتی باهم هم اخراجشون کردن.اسمش یلداست...آدرس خونه ی اونو دارم اگه میخوای بهت بدم.
چشمهام درخشید.لبخند زدم و گفتم:
-آره ...آره بده ممنون میشم!
#پارت_۸۱ناسپاس
خسته از اونهمه گشت و گذار طولنی اونم با پای پیاده بی رمق و خسته خودم رو رسوندم به آدرسی که باید خونه ی دوست سلدا باشه.
چقدر دلم میخواست بدونم این سلدا کیه که امیرسام اینقدر اصرار داره هرجورشده پیداش بکنه!
هرکی بود خاطرش رو خیلی میخواست که به من میگفت اگه میداش کنم پول گنده ای بهم میده!
واقعا کی بود ؟! چرا وجودش اینقدر برای امیرسام اهمیت داشت !؟
رسیدم جلوی خونه ای که حیاط نداشت و درش تو کوچه باز میشد. قبل از اینکه بخوام به سمت در برم و زنگ بزنم یه زن جارو و آبپاش به دست اومد بیرون..چادر سفید گل گلیش رو دور کمرش بستم و عین قرقی شروع کرد تمیز کردن جلوی در...
کلی خاک به پا شد.دستمو جلو صورتم تکون دادم و سرفه کنان گفتم:-ببخشید خانم...ببخشید...
کمر تا شده اش رو بلند کرد و با لحن نسبتا خشنی که با قیافه و هیکلش همخونی داشت گفت:
-بله چیه؟چیکار داری؟
آدرس رو چپوندم تو جیبم و گفتم:

-من با مستاجرتون کار دارم.یلدا خانم.اینجا زندگی
میکنن دیگه آره!؟
اسم یلدا که به میون اومد چنان آتیشی سد که احساس
کردم تخم چشماش قراره بپر بیرون.قلدرانه جاروی
توی دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
-یلدا کدوم خر پدرسگیه...من به گوربابام خندیدم بزارم
اون مستاجرم باشه...بنظر بی اعصاب بود واسه همین چتدقدم عقب
رفتم
که فاصله ام باهاش حفظ بشه و بعد گفتم:
-ولی به من آدرس اینجلرو دادن..گفتن اینجا زندگی
میکنه...
با صدای بلند جواب داد:
-می کرد...اینجا زندگی میکرد من دمشو گرفتم
انداختمش بیرون دختزه ی هرزه ی جن*ده....
متعجب پرسیدم:
-انداختینش بیرون!؟؟؟
دوباره خم شد و شروع کرد آبپاشی جلوی خونه و
بعدهم تند تند گفت:-بله...داشت منو به خاک سیاه مینشوند به موقع
مچشو
گرفتم و پرتش کردم بیرون!
#پارت_۸۲
ناسپاس
برام عجیب بود که هرجا می رفتم و رد این دودختر
رو میگرفتم همچیم چیزای ناجوری در موردشون
میشنیدم.
هیچ کسی در موردشون حرف خولی نزد حتی یک

کلمه.زنه هم که اونقدر بی اعصاب بود اصلا نمیشد دو
کلام باهاش حرف زد.لبخندی تصنعی زدم و گفتم:
-میشه بپرسم چرا انداختینش بیرون!؟
جاروشو روی زمین کشید و تند تند مشغول تمیز
کردن آسفالت جلوی خونه شد و همزمان گفت:
-ور پریده هم میخواست مخ شوهرمو بزنه هم مچشو
بال تو خونه اش با پسرم گرفتم. هرزه ای بود که
دومی نداشت.دمشو گرفتم پرتش کردم بیرون جنده ی
بی پدر و مادرو! یه رفیق خراب تر از خودش هم
داشت که اون دیگه سردسته ی خرابا بود .مخ این
سهراب ذلیل مرده رو زد و تا تونست ازش پول
کشید.من و بگو دلم به حالش سوخت گفتم بی کس و
کار خونه بهش اجاره دادم.تف تو ذات خراب...کمرشو یال گرفت.خصمانه
نگاهم کرد و با خشم
پرسید:
-وایسا ببینم...نکنه تو کس و کارشونی!؟
لحن و نوع حرف زدنش اونقدر خشن و جدی و دشمن
ستیز بود که ناخواسته عقب رفتم و گفتم:
-نه بخداااا...
اخم کرد و گفت:
-پس واسه چی سراغشونو میگیری!؟واسه اینکه بهم اعتماد بکنه جواب
دادم:
-من..من خدا دنبالشم.باهاش کار دارم.میشه اگه
آدرسی ازش دارین بهم بدی؟ کار خیلی خیلی واجبی
باهاش دارم.خواهش میکنم....
جارو و خاک انداز تو دستش رو محکم بهم کوبند و

خاک و خول همه جارو گرفت.باز به سرفه افتادم و
بعد دستمو جلو صورتم تکون دادم و منتظر شنیدن
جوابش شدم:
-برووو خدا روزیتو جای دیگه بده....من واسه چی
باید آدرس یه هرزه ی خونه خراب کن رو ازش
بگیرم..اینو گفت راه افتاد سمت در خونه اش و بعدهم رفت
داخل.مطمئن شدم آبی از این زن گرم نمیشه.
تیکه کاغذی که آدرس رو توش یادداشت کرده بودم
مچاله کردم و انداختن دور.
من باید به امیر سام میگفتم که اونی که داره دنبالش
میگرده در واقع یه دختر هرزه است...
#پارت_۸۳
ناسپاس
حاصل چند روز گشت و پرس و جو و سراغ گرفتن
از این اون راجب دختری به اسم سلدا که امیرسام
حتی یک عکس سه در چهار هم از بزرگسالیشنداشت همون چرندیاتی
بود که هربار همشون تکرار
میکردن و نتیجه ی نهایی برداشت من این بود که
اون دختر هرکی که هست متاسفانه یه هرزه
است.
واژه ای بهترین از این براش نداشتم هرچند همچنان
هم معتقد بودم نباید اونو قضاوت کرد.
هفت بود که خسته و کوفته رسیدم خونه .اولین جایی
که نگاه کردم جلوی اتاقهای امیرسام بود.درها بسته
بودن و خبری از موتورش نبود و این یعنی خونه
نیست .

کف پاهام بخاطر پیاده روی زیاد خیلی درد میکرد و گاهی حتی قدم برداشتن هم برام سخت میشد.
شیرینی که جلوی آشپزخونه سینی به دست ایستاده بود و برنج تمیز میکرد تا چشمش به من افتاد گفت:
-اووووو تو هم که ماشالل اصلا یه جا بند نمیشی
انگار آتیش زیر کونت روشن کردن... عین این جوونای علاف و بیکار و الوات صبح کله سحرمیزنی بیرون بوق سگ میای!
پیرزن بیچاره رو دق میدیاااا ساتو...از ما گفتن بود.بعدا نگی نگفتیاا...
خسته نگاهس کردم و گفتم:
-اول نه من صبح نشده از خونه زدم بیرون نه الن بوق سگ.دوما...ننجون خودش میدونه من واسه خاطر کار سامی رفتم بیرون پس کاسه داغتر از آش نشو شیرین جان!
ایش ایش کنان ازم رو برگردوند اما من لبخندی زدم و رفتم سمت اتاقم.درهاشو باز کردم و با زدن کلید کنار وردی یه راست رفتم سمت حموم.
خیس عرق بودم چون تمام روز اونم تو این گرما هی اینور اونور می چرخیدم تا راجب کسی که امیرسام ازخواسته بود رد و نشونی ازش پیدا کنمپرس و جو و جست و جو میکردم و تهش هم که می رسیدم به یه مشت حرف تکراری و آدرسهایی پوچ و بدرد نخور!
لخت که شدم یه گوشه ایستادم و باتنظیم سردی و گرمی آب زیر دوش ایستادم چشمامو بستم و اجازه دادم قطره های آب عین بارون رو تن و صورتم فرود

بیاد...
از وقتی سامی ازم خواست دنبال اون دختر بگردم یه چیزی عین خوره افتاده بود به جونم.
که آخه این سلدا کیه چبه چیکارس...
سامی چه حسی بهش داره که اینجوری سخت و قرص پیگیرش!
راستش اگر میخواستم باخودم صادق باشم باید اعتراف میکردم دچار حسی به اسم حسا...
لب گزیدم.نه نه....من فقط در حکم کارمندش بودم همین و بس!
این جمله رو باید روزی صد هزار مرتبه باخودم تکرار میکردم....روزی صدهزار مرتبه....#پارت_۸۴
ناسپاس
رو به روی آینه نشسته بودم و موهام رو شونه میزدم که درها باز شدن و شیرین کله اش رو آورد داخل و گفت:
-سااتو هووووی شام آماده اس بیا بخوریم!
با دوتا پاپیون بنفش رنگ انتهای موهای بافت شده ام رو بستم و همزمان جواب دادم:
-پنج دقیقه نشده اومدم.. شما شروع کنیداز نظر ناپدید شد اما صداش به گوشم رسید:
-زودبیاییاا....ننجونت پدرمونو درآورده از بس سراغتو گرفته!
اون که رفت از روی صندلی بلند شدم.شال مدل چروکم که بلند هم بود سر انداختم و از اتاق زدم بیرون.بازهم اولین جایی گه نگاه کردم جلوی اتاقهای

سامی بود. به گوشهام بی اعتماد شده بودم که هی
اونجارو نگاه میکردم آخه با اینکه میدونستم اگه بیاد
صدای موتورش رو میشنوم اما بازهم اینجوری اون
سمت رو نگاه میکردم....
رفت و آمدها، تماس و کارهای مشکوکی داشت ولی
اونقدر همه چی رو بسته و در خفا انجام میداد آدم
اصلا متوجه نمیشد چیه کیه چیکارس چیکار میکنه با
کی میره با کی میاد.
پله هارو بال رفتم و از دور عبور کردن.ننجون، شیرین و غلام به دور
سفره نشسته بودن و
من هم بهشون اضافه شدم.
قیافه ی ننجون پریشون بود و هممون هم میتونستیم
حدس بزنیم واسه خاطر چی اینقدر نگران.
احتمال باز فکر و ذهنش پای سامی بود.اینکه الن
کجاست و چرا دیر اومده ، نکنه شام نخورده باشه و
از این نگرانی های بیخودی....
اصلا هم بعداز این مدت به این رفتارهای ضد و
نقیض و اومد و رفتهای سامی عادت نکرده بود.
ما تقریبا شاممون رو خورده بودیم که صدای
موتورش به گوش رسید. عمو غلام گفت:
-یحتمل خود آقازادس...این شامش رو بدین من ببرم
براش
ننجون فورا دستشو دراز کرد و رو به شیرین گفت:-نه نه! ندی به غلومی
ببره.این وراج سامی هم از
پرحرفی و حرافی خوشش نمیاد.بده به ساتو ببره
براش

نیش غلام بسته شد.قیافه ای مظلوم به خودش گرفت و گفت:
-من کجا َحرافم ؟ من همیشه معروف بودم به غلام لل
شیرین در تائید حرف ننجون گفت:
-آره راس میگه تو وراجی مخ پسر مردمو با حرفهات میخوری اون هم پیش آقا گله مندی میکنه از اینجا هم میندازنمون بیرون دربدر میشیم.همون ساتو ببره بهتره!غلام از پای سفره بلند شد و گفت:
-ای بابا! مارو باش اومدیم خوبی کنیم...به من چه اصلا آقاجان! هرکاری دلتون میخواد بکنید فعلا که دولت، دولت شما زنهاست!
شیرین سفره رو جمع کرد و همونطور که همچی رو توی سینی میذاشت رو به من کرد و گفت:
-پاشو من غذای آقازاده رو بهت بدم ببری براش..پاشو بردن شام تحفه رو انداخته بودن گردن من بدون اینکه نظر خودم رو هم بپرسن!#پارت_۸۵
ناسپاس
بردن شام تحفه رو انداخته بودن گردن من بدون اینکه نظر خودم رو هم بپرسن.
شیرینی غذاهارو توی یه سینی گذلشت و داد دستم.مخالفتی برای بردنش نکردم چون حس میکردم لزم که با سامی حرف بزنم .
در هرصورت اون باید نتیجه ی تحقیقات من رو میشنید.
زانوم رو آوردم بال و سینی رو گذاشتم روش تا یکی

از دستهامو آزاد کنم و در بزنم.
صدایی از داخل نشنیدم تا اینکه خودش اومد بیرون و
درو برام باز کرد.
لخت بود و فقط لباس زیر پوشیده بود.بی تعلل سر برگردوندم و گفتم:
-میشه لطفا یه چیزی بپوشی!؟؟میخوام بیا داخل!
لن.ه ی درو رها کرد و غرولند کنان گفت:
-ای بابا! توهم داستان شدیا!
برگشت داخل و چنددقیقه بعد صدام زد و ازم خواست
برم پیشش.
دمپایی هامو درآوردم و رفتم داخل.
خوشبختانه اینبار یه تیشرت و شلوارک پوشیده
بود.سینی رو گذاشتم زمین و میز کوچیکی رو کنار
تختش گذاشتم و بعدغذاهارو روش چیدم و گفتم:
-شام که نخوردی!؟-نه
قدم زنان رفت سراغ تلفن همراهش که روی طاقچه
بودو بعد پرسید:
-خب....خبر چی داری برام!؟تونستی پیداش بکنی!؟
لیوان دوغ رو هم براش روی میز گذاشتم و همزمان
جواب دادم:
-معلوم که نه!
چرخید سمتم و با تشر گفت:
-نکمه! پ چیکار میکردی این همه مدت!عجباااا ! نکنه توقع داشت اجی
مجی لترجی کنم خانم
ظاهربشه!به سمتش چرخیدم و گفتم:
-پیدا کردن کسی که تو دنبالشی خیلی هم به راحتی
خوردن به لیوان اب نیست!

تلفن همراهش رو پرت کرد روی تخت و قدم زنان
اومدسمتم.چونه ام رو گرفت و با لحنی خشن پرسید:
-پس من تورو واسه چی استخدام کردم؟ قراره برای
چی بهت پول بدم؟؟ هان؟ من میخوام اون دختر پیدا
باشه خیلی زودهم پیدا بشه متوجهی!؟
زل زدم تو چشمهاش و جواب دادم:-من پیگیرشم ولی...ولی قبول کن
پیدا کردن کسی که
هیچ آدرس و نشونی ازش نیست سخت..
پوزخندی زد و چونه ام رو ول کرد.خواست بره
سمت تخت که فورا گفتم:
-ولی یه چیزایی فهمیدم!
ایستاد و چرخید سمتم.کنجکاوانه زل زد تو چشمهام و
پرسید:
-چی!؟#پارت_۸۶
ناسپاس
ایستاد و چرخید سمتم.کنجکاوانه زل زد تو چشمهام و
پرسید:
-چی!؟
برای گفتن و نگفتن اون حرفها دودل بودم.نمیدونستم
بگم پشت سر اون کسی که دنبالش حرف زیاد هست
یا نه؟
سکوت و مکثم که طولنی شد کلافه گفت:
-اههه! د بگو دیگه! مزد زبونت رو میخوای به
کارش بندازی و تو دهنت بچرخونیش؟آب دهنمو قورت دادم.چند تار
موی پیچ و تاب خورده
از زیر شالم بیرون اومد فرستادمشون زیر شال و بعد

گفتم:
-اونی...اونی که تو...که تو دنبالش هستی هرکی که
هست دختر خوبی نیست!
تا اینو گفت حالت صورتش به کل تغییر کرد.چشماشو
ریز کرد و بعد درحالی که آروم آروم به سمتم
میومدگفت:
-چی؟چیگفتی!؟
قیافش ترسناک شده بود و چشمهای من روی همون
صورت غضب الود به گردش دراومد.آب دهنمو
قورت دادم و گفتم:-دختری که...دختری که دنبالش یه دختر بد که
ظاهرا
به اصول اخلاقی پایبند نیست...
آهسته نفس میکشید و منو جور ترسناکی نگاه
میکرد.انگشتاش مشت شدن و رگ های گردن و حتی
بازوهاش بال اومدن...
قفسه ی سینه اش بال و پایین شد و پرسید:
-چی !؟ درست حرف بزن...
واقعا ترسناک شده بود.اونقدر ترسناک که قانع شدم
باید چندقدمی عقب برم.
فاصله که گرفتم گفتم:-هرجا پی اون دختر و حتی دوست صمیمیش رو
گرفتم همچین حرفهایی شنیدم....حتی از خیاطخونه
بخاطر ارتباط نامشروع جنسی با رئیسش که زن
داشت هم اخراج شد.زن صاحبخونه ی دوستش هم
همچین حرفهایی میزد اونم میگفت دوست سلدا که
اسمش یلدا هست و خود سلدا قصد داشت شوهر و بچه
هاشو اغفال ...

حرفم تموم نشده بود که دستش بال اومد و سیلی محکمی به گوشم زد و بعدهم با بال بردن صداش گفت:
-دهنتو ببند کثافت ..پشت سر سلدا درست حرف بزن وگرنه با همین دستهام خفه ات میکنم...
یقه لباسمو تو مشت گرفت و درحالی که از خشم زیاد نفس نفس میزد یهم خیره شد.ناباورانه بهش زدل زدم و بعد دستمو روی صورتم گذاشتم....
باورم نمیشد اون به صورتم سیلی زد اونم بخاطر بیان حقیقت....
#پارت_۸۷
ناسپاس
باورم نمیشد اون به صورتم سیلی زد اونم بخاطر بیان حقیقت....بخاطر دختری به اسم سلدا که حتی نمیدونم جایگاهش تو زندگی امیر سام چیه!شده بودم یه مجسمه....یه مجسمه که نه میتونه تکون بخوره و نه میتونه پلک بزنه و حتی قدرت تکلم هم نداره.
صدای جدی و پر تحکمش تو گوشهام اکو شد:
-خوب گوش کن ساتین...اولین و آخرین بارت باشه راجب سلدا اینجوری حرف میزنی...اینو همیشه بادت بمونه!دفعه ی بعد فقط به یه همچین سیلی ای رضایت نمیدم....تا نکشمت و جونتو نگرفتم ولت نمیکنم!
خیلی آروم عقب عقب رفتم و بعد آهسته گفتم:
-اون حرفهایی بودن که بقیه پشتش میگن!

صداش رو روی سرش انداخت و فریاد زد:-بقیه غلط کردن باتووووو....
صداش عین نگاه و هیبتش ترسناک بود و نعره اش
خونه رو لرزوند.برام باور نکردنی بود اون تا به این
اندازه رو اون دختر حساس باشه.
مگه کی بود...چی بود....چیکاره بود....
بعداز یه مکث طولنی و یه سکوت پر حرف گفتم:
-هزار بار دیگه هم این سوال رو ازم بپرسی
همینهارو راجبش میگم و تو اگه میخوای باور
نکن...من دروغ نمیگم.خیلی جاها دنبال اون دختر
گشتم همه هم پشت سرش همینهارو گفتن....
دستشو رو شونه ام زد و باخشونت به عقب هلم داد
.تلو تلو خوردم اما نیفتادم. اومد سمتم و گفت:- خودت و حرفهات مفت
هم نمی ارزین!
لبهامو روهم فشردم تا اشک نریزم و بعد گفتم:
-دیگه نمیخوام برات کار کنم
بازهم با دادش تن منو لرزوند:
-برد به درک! تو اخراجی! اخرااااج !
پوزخند زدم.ظاهرا عادت داشت این جمله رو زیاد به
اینو و اون بگه!هی بگه اخراحی اخراجی....
نفس عمیقی کشیدم و بار دیگه بغضمو قورت دادم و
گفتم:-چون حقیفت رو گفتم!؟تو همیشه همینطوری هستی؟
هرکس حقیقتی رو بگه که به مذاقت خوش نمیاد
باهاش میفتی رو دنده ی لج؟
اول خشمش از من رو دندونای خودش خالی کرد و
بعد هم به در اشاره کرد و گفت:
-برو بیروووون و یه برنامه بچین چشمم به چشمت

نیفته...
مکث کرد.از خشم ریاد به نفس نفس افتاده بود.پنجه
هاشو به رخم کشید و گفت:
- دیگه هیچوقت جلوی من ظاهرا نشو وگرنه با همبن
دستام خفه ات مبکنم! حال هم گمشو بیرون....فکر کنم همه چیز باید
همینجا بین من و اون
تموممیشد.وقتی میگم همه چیز یعنی بقول خودش دیگه
نمیتونستم جلو چشماش ظاهر بشم.
دیگه نمیتونستم هممصحبتش بشم یا حتی براش کار
کنم.
خیره تو چشمهاش عقب عقب رفتم و بعدهم از اونجا
زدم بیرون...
#پارت_۸۸
ناسپاسهی لبهامو روهم فشار میدادم که بغض گیر کرده تو
گلوم آزارم نده و نشه اشک و سرازیر نشه از
چشمام...
پشت دستمو روی چشمام فشار دادم و چندبار پشت
سرهم آب دهنمو قورت دادم و راه افتادم سمت اتاقهام.
اگه اون نمیخواد واقعیت رو قبول کنه یا منو کنار
خودش داشته باشه خب باشه...
راحتش میزارم!
تقصیر من احمق که نمیخواستم یه آدم بد براش بشه
دردسر....تقصبر من که اونقدر به فکرش بودم.
ننجون از پشت سر صدام زد و گفت:
-ساتو...نمیای با ما چایی بخوری ننه!؟
اگه برمیگشتم و نگاهش میکردم چشمهای لباب از

اشکم رو می دید و میفهمید چی بین من و سامی
گذشته برای همین بدون اینکه به سمتش برکردم گفتم:
-نه میرم استراحت بکنم خستمه!-شام امیرسامو بهش دادی!؟
-بله ننجون دادم....
آه عمیقی کشیدم و به سمت اتاقم راه افتادم. عاجزانه
کتونی های قرمزمو از پا درآدردم ورفتم داخل.
* سلدا *
بادکنک آدامس رو ترکوندم و نگاهی اجمالی به ردیف
تاکسی های فرودگاه انداختم.یلدا دسته ساک رو گرفت
و با کشیدنش خسته و کلافه گفت:
-عین مانکنا ابنجا واستادی که چی!؟ تاکسی بگیرم!؟آدامس رو لی
دندونام جویدم و گفتم:
-بگیر!
یه تاکسی گرفت و هردو سوار شدیم.اون از وقتی
رسیدیم ایران و پامونو فرودگاه گذاشتیم نگران و
مضطرب بود و همین رفتارها مدام می رفت رو
اعصاب من.توهمی شده بود و گمون میکرد فتاحی
همه جا دنبالمون!
حتی خو خرکیه هم همین فکر به سرش زده بود.
ریلکس نشستم رو صندلی ونگاهی بهش انداختم.از
پشت شیشه دور و اطراف رو نگاه کرد وبعد گفت:
-میترسم ُسلی...
-از چی!؟
دل ناگرون جواب داد:-میترسم یارو اومده باشه دنبالمون...یه وقت بلا
ملایی
سرمون نیاره!؟ جری نشه اسید مسید بپاشه رو

صورتمون...تو که میدونی...من تو اگه شکل و قیافه و اندام نداشته باشیم بازار کار هم نداریم...
نگاه تندی بهش انداختم و گفت:
-زر مفت چرا میزنی تو بلدا؟ چرا باید هنچین کاری بکنه!؟
زل زد تو چشمهام و گفت:
-چون تو چکش رو پاس کردی و به اینکه هنوز کلی از زمان صیغه ات مونده بود با سواستفاده گری و تهدید واسه نشون ندادن فیلمهای سکستون به زنش دویست میلیون پول ازش گرفتی و همه رو تو ترکیه صرف خوش گذرونی کردی...دلیل بهتر از این !؟سرمو چرخوندم و چشم دوختم به بیرون و گفتم:
-تنهایی چیزی که برام اهمیت نداره فتاحیه ...بخواد دست از پا دراز کنه تمام گه کاریاشو میفرستم برای زن و پدر زنش!
#پارت_۸۹
ناسپاساز راننده تاکسی خواستم ماشین رو نگه داره و بعد سرمو به سمت یلدا چرخوندم و گفتم:
-خب...کیفتو بردار و برو!
انتظارنداشت اونجا وسط خیابون ازش بخوام پیاده بشه.تو این چندماه با پولی که از فتاحی تیغ زده بودم تو تمام دور دورها و خوش گذرونی های ترکیه همراه باخودم برده بودمش اما حال دیگه که تو خونه که نمیشد دنبال خودم بکشونمش.
وقتی فهمید همچین چیزی از راننده خواستم متعجب نگاهم کرد و گفت:

-سلی ؟ میخوای منو اینجا پیاده بکنی!؟
نگاه شماتت باری بهش انداختم و با لحن تندی پرسیدم:-چیه ؟ توقع داری ببرمت خونه مصیب و مرضیه؟
میدونی که مرضیه چقدر ازت بدش میاد.تو بیای اونجا گیساتو دونه دونه میکنه!
سگرمه هاشو زد تو هم و گفت:
-نه ولی لااقل بزار تا به حایی باهات بیام...
دستمو تکون دادم و گفتم:
-کار دارم.اونجوری مسیر طولنی میشه.پیاده شو به تاکسی بگیر و برو خونه....زودباش من خستمه
میخوام برم خونه!مشخص بود دوست نداره ولی ذره ای برای من اهمیت نداشت این موضوع.پیاده که شد راننده تاکسی دوباره ماشین رو به حرکت درآورد.کیف پولمو بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم.
دیگه چیزی تهش نمونده بود جز چندهزار تومن پول و چند شماره ی مختلف از پسرایی که تو ترکیه باهاشون خوابیده بودیم و روزا و شبارو میگذوندیم.
البته برای من مهم نبود اونپول خرج خوش گذرونی شد....
من همیشه دلممیخواست از فقر و نداری فاصله بگیرم.
دوست داشتم شبیه دخترای پولدار زندگی کنم.دخترابی که بهترین و لذت بخش ترین خوش گذرونی هارو تجربه میکنن!
سرمو به عقب تکیه دادم و چرتی زدم تا وقتی که راننده تاکسی خبر از رسیدن به آدرسی رو داد که از خودم گرفته بود.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم .دسته ساک رو گرفتم و با کشیدنش روی زمین سمت خونه رفتم.زور زدم در قراضه و بدون قفل رو که همیشه با یه هل کوچیک باز میشد رو کنار بزنم و برم داخل اماتلاشهام بیفایده بود و بعد که توجه کردم متوجه شدم
این اصلا اون در قدیمی نیست و عوض شده...یه در نسبتا نو بود.
عقب رفتم و نگاهی بهش انداختم.واقعا در قبلی نبود.
جای عجب گفتن داشت.مصیبی که حاضر نبود شرت پاشو بعداز چندسال عوض کنه حال در خونه رو عوض کرده بود!؟
چند مشت و لگد محکم به در زدم که نا آشنایی از داخل داد زد:
-هووووی چته مگه سر آوردی...؟
دوباره با پا چند لگد به در زدم تا بالخره درو برام باز کرد و اون لحظه بود که چشمم به سودابه افتاد....
اون تو حیاط خونه ی ما آخه چیکار میکرد!؟#پارت_۹۰
ناسپاس
درو برام باز کرد و اون لحظه بود که چشمم به سودابه افتاد....
اون تو حیاط خونه ی ما آخه چیکار میکرد!؟اونم سودابه ای که رابطه ی خودش و شوهرش با ما مثل رابطه ی کارد و پنیر بود.نگاهی کلی به سرتاپام انداخت و بعد دست به کمر گفت:
-به به! شاه ماهی مصیب دودو! معشوقه ی پولی بچه مایه دارای بالشهری!

اخم کردم و گفتم:-زر نزن بگو تو خونه ی ما چیکار میکنی!؟
قاه قاه زد زیر خنده و بعد گفت:
-چی؟ خونه؟ کدوم خونه دخی جون ...مصیب دیگه
از چاه توالت اینجا هم سهمی نداره. اینجا دبگه واسه
ماس.راتو بکش و برو...
امکان نداشت مصیب تمام دارو ندارش رو
بفروشه.اینجا به جونش بسته بود و جز همین خونه
خرابه سر سوزن دارایی ای نداشت خواست بره داخل
و درو ببنده که خیلی سریه پامو لی در گذاشتم و
گفتم:-وایسا...مصیب و مرضیه و بچه ها کجان؟ چجوری
این خونه رو به شما فروخت قمار کرد!؟تو قمار
باختش!؟
ابروشهاشو بال انداخت و همونطور ،که
زنجیرباریکی رو دور انگشتش میچرخوند گفت:
-نچچچچ! به یارو اومد هوار شد سرش و داداش
کوچیکه ت رو دزدید..گفت تو دویست تومن تیغش
زدی و تا پولشو نگیره داشتو ول نمیکنه.این شد که
آقاجونت خونه رو از بابای مفنگیت خرید...حال دیگه
عزت زیاد!
بازم قبل از اینکه بره داخل پرسیدم:
-الن کجان؟ اگه میدونی بهم بگو...با تمسخر گفت:
-یه چادر نزدیک خونه خرابه های سر راه زدن
اونجان...
ناباورانه پرسیدم:
-تو چادر!؟
با اخم ودرحالی که انگار زورش میومد دو کلام

حرف بزنه جواب داد:
-بله تو چادر...دیگه هم به این در که قیمت خونت لگد
نزن وگرنه پاتو قلم میکنماون درو بست و من با بهت به در خیره
شدم.یعنی
فتاحی اینکارو باهاشون کرده بود !؟ باورم نمیشد ..
پس بالخره زهرشو ریخت اونم وقتی من نبودم!
#پارت_۹۱
ناسپاس
نیمتری چادر سیاه ایستادم و زل زدم بهش.یه چادر
پاره پوره که به درد یه شب خوابیدن هم نمیخورد چه
برسه به زندگی.
دستمو مشت کردم و لب زدم:"تف به ذاتت فتاحی! حال دیگه تلافی
میکنی؟ بچه
گروگان میگیری پول زنده کنی؟ یک شرفی ببرم من
از تو.."
از بوی گهی که اون اطراف میومد مشخص بود دشت
شده بود توالتشون!
دسته کیف رو گرفتم و به سمت چادر رفتم که همون
موقع مرضیه تشت به دست اومد بیرون.
به زمین و زمان فحش میداد و از بی آبی می نالید.
البته این که طبیعی بوداون اونقدر نق نقو بود که اگه
تو قصر هم زندگی میکرد باز نق میزد...باز نق میزد.
یه دبه ی پر آب برداشت تا خالی کنه رو لباسها و
همون لحظه بود که چشمش به من افتاد.دبه رو
انداخت رو زمین و با صدای بلند گفت:
-الهی به زمین گرم بخوری سلیطه...الهی خودم کفن

پیچت کنم جن*ده ..الهی بی پدر بشی...حرومزاده ی کثافت.رفتی پی الواتی و حال اومدی؟ حال که هیچیاز ما نمونده ؟ حال که بی جا و مکانمون کردی؟الهی
گور به گور بشی...الهی زمینگیر بشی...
به سینه خودش مشت می کوبوند و هوچی بازی درمیاورد.با سرو صداهای اون مصیب سیخ به دست از چادر اومد بیرون...خبری از بچه ها نبود و میدونستم احتمال همه رو فرستاده پی گدایی...مصیب که مشخص بود تا پیش از این درحال سیر کردن تو هپروت و ساختن خودش بود بود سیخ توی دستشو به سمتم گرفت و گفت:
-شیطونه میگه همینو بکنم تو ....ول کردی رفتی کجا اینهمه مدت ولدزنا؟
مارو به این روز انداختی سگ پدر؟ چرا بی جا و مکانمون کردی؟ چرا بدبختمون کردی؟
خونتو می ریزم سلدا....دیگه به دردم نمیخوری.عین همون عربای زمان قدیم زنده زنده چالت میکنم تو قبر....تو ضرری و هیچ سودی نداری!دستمو به سمتش دراز کردم و قبل از اینکه بیاد سمتم
گفتم:
-خودم حلش میکنم مصیب!
#پارت_۹۲
ناسپاس
دستمو به سمتش دراز کردم و قبل از اینکه بیاد سمتم گفتم:-خودم حلش میکنم مصیب!
مرضیه صداشو انداخت رو سرش و داد زد:

-چی رو حلش میکنی سلیطه؟ بخاطر تو نزدیک بود پسرمو بکشن؟ بخور بخور و بزن و بکوب و تفریحش مال تو بی خانمانی و دربدری و بیچارگیش واسه ما
بی توجه به مرضیه که یه بند داد میزد و نفرین میکرد و فحش میداد،دست بردم توی جیبم و فاکتور و قرارداد مهر شده ی توی جیبم رو بیرون آوردم و با باز کردنش گفتم:-یه خرده پول و طلا داشتم دادم اضغرشله یکی از خونه هاش رو رهن کردم براتون کرایه اش هم پای خودم...یلدا قبلا یه کار واسم پیدا کرده بود.امروز میرم ببینم چی میشه ..دخل و خرجتون پای خودم! النم بساطتتونو جمع کنید و برید خونه ی اصغر شله...گفته منتظر می مونه تا بری و کلیدو بده به خودت....نگران خونه هم نباش...دختر تو نیستم اگه بهترشو واست نگیرم...
کاغذهرو گرفت و یه نگاهی بهشون انداخت و گفت:
-سلدا...خونه ی منو بهمپس ندی خونتو می ریزم!
-گفتم که...یا پسش میگیرم با بهترشو بهت میدم
.
پوزخند زد و گفت:-امیدوارم..
ساک رو دنبال خودم کشیدم و تو مسیر اصلی به راه افتادم.اصلا این اتفاقها برام پیش بینی نبود و چون از فتاحی آتوهای وحشتناکی داشتم یک درصد هم گمون نمیبردم بخواد به فکر تلافی بیفته.
پیاده تا سر جاده رفتم و اونقدر منتظر موندم تا یه ماشین اومد.

باید چند روزی رو پیش اون می موندم و ازش
میخواستم یه کار برام پیدا کنه...فعلا اوضاع ماالیم
افتضاح بود.
هرچی داشتم صرف گشت و گذر کردم و هرچی
باقیمونده بود بعلاوه چندتیکه طلایی که داشتم دادم
دست اصغر شله واسه اجاره خونه...
حال هیچی برام نمونده بود جز چندهزارتومن پول و
جیبهایی که شپش توشون کله معلق میناداخت...
راننده منو تا همونجایی که میخواستم برد.یعنی خونه
اجاره ای یلدا.کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.تنها کسی که برام
تار سراغ داشت همین یلدا بود و فقط رو اون میتونستم
حساب کنم.حتی آخرین بار پیشنهاد کار تو یه
رستوران خوب و درجه یک رو داده بود....
#پارت_۹۳
ناسپاس
کیفمو پرت کردم جلوی در و نشستم رو مبل و شروع
کردم جنبوندن پای راستم و جویدن ناخنی که تو سرم
فرو نمی رفت کاشته شده اس ونباید اینجوری بین
دندونام فشارش بدم!
یلدا برام یه لیوان آب خنک آورد و گفت:-خب حال اینقدر حرص نخور!
اون فتاحی ای که من
می دیدم محال بود به این سادگیا بیخیال بشه...کم پولی
ازش نکشیدی!
خم شدم. لیوان آب رو برداشتم و چند قلپ خوردم تا
یکم اعصابم آرومتر بشم. پشت دستمو رو لبهای ترم
کشیدم و گفتم:

-به موقعه اش یک زهرچشمی ازش بگیرم این فتاحی پدرسوخته رو...روزگارشو سیاه میکنم تاحالیش بشه درافتادن با آدمی که چیزی برای از دست دادن نداره
یعنی چی!
لم داد و دستهاشو طرفین رو دسته های مبلی که روش نشسته بود گذاشت و گفت:-ولی عجب زرنگی هم بودا! حتما میدونست نیستی که
شیر شده و همچین کاری کرده!
سر تکون دادم و گفتم:
-آره.میدونست نیستم. یلدا..من اون کاری که قبلا گفته بودی رو میخوام! کار تو رستوران منظورم!
چونه اش رو متفکرانه خاروند و در جواب حرفهام گفت:
-نمیدونم هنوزم بخواد یا نه...ولی میدونی چیه!؟ یارو از اون هیز میز اس....گمونم تورو ببینه حتی اگه نیاز نباشه هم حتما استخدامت میکنه
زد زیر خنده و بعد خم شد و از زیر شیشه ی زیری میز یه کارت بیرون آورد و گرفت سمتم و گفت:-این کارتش ولی سلی...چرا خودتو بندازی تو زحمت
اینکار!؟ چرا زنگ نمیزنی به همون پسرایی که تو استانبول باهاشون آشنا شدیم؟ یا اونایی که باهوشن رفتیم شمال...یا مثلا اونی که تایلند خونه اش بودیم...
کارت رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-تو یکی لطفا هیچی نگووو...
پکر نگاهم کرد و پرسید:
-چراااا خب....

عصبانی و باحرص گفتم:-پسری که تو تایلند با پسرایی که تو استانبول بودن
بخاطر ما ما نمیشن بیان تهران ساپورت مالیمون
بکنن؟؟؟حرف میزنی آخه؟!
سرش رو خاروند و گفت:
-راس میگیاااا....ولی خب میتونی اینو انجام بدی؟
حوصله اش رو داری!؟
کسل و خسته جواب دادم:
-فعلا که مجبورمنگاهی به کارت انداختم.خودمم از کارهای اینجوری خسته بودم.عادت کرده بودم به تن دادن و عشق و
حال و گرفتن پول...
نمیدونم میتونم از پس اینکار بربیام یانه!
#پارت_۹۴
ناسپاس
* دو هفته بعد *
مجبور بودم به تحمل و نادیده گرفتن نگاه های هیز صابکار و لبخندهای معنی دار گهگاهیش البته از
همون روزی که ابرای استخدام اومدم دوهزاریم افتادچه مدل آدم خراب و چشم هیزیه برای همین میگم
مجبور بودم به تحمل نگاه های چندشش...
نگاه هایی که از صدتا دودول هم بدتر بودن و انگار باهمونا به خدمت نشیمن گاه می رسید!
گاهی به بهانه های مختلف از کنارم رد میشد تا تنش به تنم بخوره یا دستش جاه هایی از بدنم رو لمس کنه
که احتمال تو ذهن پلید و کثیفش بارها اونارو افتتاح کرده بود!!!حتی فکرش هم مشمئز کننده بود. فکر

خوابیدن زیر جسم بد قواره اش !ولی چاره ی دیگه
ای نداشتم چون به اینکار اونقدری احتیاج داشتم که
برای تنفس به هوا!
اگه به مصیب مواد و اجاره خونه و به بقیه پول نمی
رسوندم عین گرگ همدیگرو تیکه پاره میکردن!
یکی دیگه ازقسمتهای ُگه زندگی من دقیقا همینجا بود.
اونجا که باید
به دو معتاد احمق مواد می رسوندم و به سه چهارتا
توله ی قدو نیم قد غذا !
و من با همین جنسیتی که واسه بعضیا خطاب
کردنش فقط با لفظ ضعیفه مقدور بود باید همه ی
اینکارارو انجاممیدادم.چقدر بدنم از کار کردن خسته بود.این تن فقط
طالب
رابطه بود و پول درشت نه تمیز کاری و جون کندن!
باید هر جور شده کاری میکردم آخر ماه هشتمون گرو
ُنهمون نباشه!
یا لاقل بتونم از پس خواسته های خودم بربیام!
خم شده بودم ودستمال مرطوب و نم دار گوله شده
رو برای پاک کردن لکه ها روی میز لعنتی میکشیدم
که تو همون اسنا چشمم به اون بچه پولداری که جدیدا
با مزاحمتها و سیریش بازی هاش شده بود مایه ی
عذاب من، افتاد.
میشناختمش چون یکبار جلوی خونه ی فتاحی دیده
بودمش.برای همین از همون لحظه ی اول گمون
کردم احتمال فتاحی فرستادش دنبالم تا بشه موی
دماغم!

امثال اون برای خوردن یه صبحانه ی ناقابل به هتل
رستورانهای کمتر از شیش ستاره رضایت نمیدادن و
من نمیفهمم این یه نمونه اش چرا با اومدن های گاه و
بیگاهیش به این رستوران متوسط میخواست اعصاب
منو به بازی بگیره.از در اومد داخل و درست پشت میزی نشست که من
مشغول تمیز کردنش بودم.
با غیظ سر بلند کردم و گفتم:
-باز که تو اومدی!؟
خندید و با لحنی شوخ طبعانه گفت:
-کظ غیظ کن دختر کظم غیظ...
دندون قروچه ای کردم و گفتم:
-کظم غیظ نمیکنم اما تو رو حتما میکنم.
آهسته خندید و گفت:-جووووون پس شومبولم داری!؟
از کنج چشم با تنفر نگاهش کردم و گفتم:
-لزم باشه واسه گاییدن امثال تو دارم....
#پارت_۹۵
ناسپاسهرچقدر من بهش میتوپیدم از رو نمی رفت.اینبار هم
گردن کج کرد و انگار که نه انگار از من توپ و تشر
دیده باشه گفت:
-ما ما بهز آن باش که باخلق جهانی دخی خوشگله...
راستی.چقدر خوشگل شدی امروز...چیکار میکنی تو
لمصب امروز از دیروز قشنگتری فردا از امروز !؟
هان!؟
من امثال این بچه مایه دارارو خوب میشناختم.با
همین خزعبلات مخ دخترارو میزدن اونم صرفا واسه
جر دادن سورخای جسمشون بعدهم

سردرگم و سردرگریبون با یه تست بارداری مثبت
ولشون میکردن به امان خدا.این یکی هم که دیگه
دست نشانده ی یکی مثل فتاحی بود.یعنی من اینطور
فکر میکردم و مطمئن بودم اون فرستادش دنبالم.
چشمامو واسش درشت کردمو گفتم:-دست از سر من بردار...من به تو
نخ بده و پا بده
نیستم بچه زرنگ پس نقشه هاتو پاره کن و بنداز
دور...برو اینو به فتاحی جونت هم بگو!
از رو که نرفت هیچ، آهسته خندید و گفت:
-اوه چشاشو...خودشون یه پا چیزن...سرپایی آدمو
میکنن! جوش نیار...فتاحی کیلو چند!؟ به جون
عزیزیت منو فتاحی نفرستاده این هزار بار! من خودم
از وقتی اونجا دیدمت رفتم تو کفت خودتم میدونی
...خوبم میدونی پس اینقدر پای فتاحی رو نکش
وسط....من با اون ارتباطی که تو فکر میکنی
ندارم.نمیدونم چی بینتون گذشته اما باور کن من از
طرف اون نبومدم پ دیگه هی تکرارش نکن!
پوزخند زدم چون اصلا باور نکردم.اون فتاحی هفت
خطی بود که دومی نداشت والبته به موقع هم حسابشو
می رسیدم.پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:-برو پی خوش
گذرونیات بچه جون...میبینی که کار
من اینه نه اون چیزی که تو فکر میکنی!
لبخند معنی داری زد و گفت:
-مارو نپیچون قناری!من که میدونم تو کارت
همین...خودم خونه ی فتاحی دیدمت...اونو که
نمیخوای انکار بکنی هوم!؟

براممهم نبود من رو خونه ی اون کثافت دیده.برای
همین زل زدم به اون قیافه ی مثلا محترمانه و
جنتلمنش و بعد با خشم گفتم:
-به تو هیچ ربطی نداره کار من چیه!حالیته بچه پرو!؟
یا میری یا به صاحب رستورانمیگم مزاحمم شدیبلافاصله مثل خودم
باهمون لحن جدی و عاری از
هرگونه شوخی گفت:
-اوکی رو بده و امشب بیا خونه ام و اینقدر ادا تنگارو
واسه من درنیار.فتاحی چقدر واسه به شب برات
ُسرفید هان!؟ من دو برابرشو بهت میدم...
اینو گفت و از تو جیبش یه کارت بیرون آورد و
گذاشت روی میز .پیشنهادش وسوسه انگیز
بود.میتونستم بهش رقمی بدم که با دو برابرش بشه
خیلی چیزارو رفع کنم.صورتمو رو از نظر گذروند
و دوباره گفت :
-شب منتظرتم عروسک ...خیالتم راحت من هیچ
ارتباطی با فتاحی ندارم جز مسائل کاری که اونم
هرازگاهیه...یادت نره...دو برابر...شایدم سه
برابر...خیلی که راضیم کنی شاید چهاربرابرمدام با انگشتاش عدد دو و
گاهی سه و چهار رو بهم
نشون میداد.... دو...سه....چهار...
دو سه برابر فتاحی یعنی پول یه ماه کار کردن تو این
نکبتخونه.
بدون اینکه کارت رو بردارم گفتم:
-شاید بهش فکر کردم...شاید...
کف دوتا دستشو روی میز گذاشت و با بلند شدن از

روی صندلی سرش رو آورد جلو و گفت:
-جینده خانم هایی مثل تو تعدادشون خیلی زیاده اما تو یه سری فرق کوچولو با بقیه شون داری ...همچین یکم وحشی تر و کاربلد تری که همیناش خوابیدن با تورو قشنگتر میکنه#پارت_۹۶
ناسپاس
پوزخند زدمو گفتم:
-عه؟ مطمئنی همچینم که تو میگی!؟ فتاحی بهت گفته!؟ آره؟
جفت ابرو بال انداخت و جواب داد:-نووووچ! تصویر سازی کردم تو ذهنم! همون روز
و لحظه ای که توی اون لباس خوشگل دیدمت شبا قبل خواب تورو کنار خودم تصور میکردم...
کم کم داشت باورم میشد از طرف فتاحی نیست.
البته گاهی تصور میکردم شابد فتاحی اونو فرستاده باشه دنبالم که بندازم توی تور ولی اگر هم بخواد همچین کاری کنه لااقل کسی رو میفرسته دنبالم که نشناسمش نه این پسره رو. برای همین بی میل لب زدم:
-قول اومدنی در کار نیست اما شاید...
-پرید وسط حرفم و با خوشحالی گفت:
-شاید واسه ماهمون معنی اوکی رو میده...راستی...نمیخوای اسممو بدونی!؟هنوز برنامه ای برای بودن باهاش نچیده بودم هرچند
دل خودمم چندهفته ای واسه بودن با یه آدم درست و حسابی تنگ شده بود با اینحال با لحن گزنده ای گفتم:

-نه خودت مهمی نه اسمت!
خندید و دور از چشم صابکار لپمو کشید و گفت:
-وحشی خوشمره!
دستشو باخشونت پس زدم وگفتم:
-مزه نکرده فهمیدی خوشمزه ام!
با تکون دستش از بال تا پایین گفت:
-یه پا مونیکا بلوچی هستی واسه خودت نچشیده میشه
خیلی چیزارو حدس زد جگر جان!به در اشاره کردم و گفتم:
-برو!
لبخند زد و گفت:
-باشه میرم.ولی خدایی من بهتر از اون فتاحی نیستم!؟
اونم فتاحی ای که فقط خدامیدونه چندتا زن صیغه ای
داره...!؟
با تلخ زبونی و واسه اینکه امیدوارش نکنم گفتم:
-دلتو صابون نزن!
خندید و گفت:
-نه دلمو صابون میزنم نه اونجامو چون میدونم تو
میاااای...خلاصه که منتظرتم جیگر جووون!با گفتن این حرف لبخند
معنی داری زد و بعد هم از
رستوران بیرون رفت....
#پارت_۹۷
ناسپاس
به کارت توی دستم نگاه کردم.اعداد و رقم پول تو
مغزم رژه می رفت.لبخند پلیدی زدم و به این فکر
کردم که این پسره اونقدر تو کف من که هرچی بگم نه
نمیاره....

میتونستم بیخیال بشم و برم خونه ی یلدا و کپه مرگم
رو راحت زمین بزارم میتونستمم پیشنهاد پسره رو
قبول کنم و مزد چند روزمو جور کنم و دست کم پیش
پیش اجازه خونه مصیب رو بدم که باز به سرش نزنهسر منو ببره و بزاره
رو سینه ام اونم بخاطر از
دست دادن خونه اش!
صباحی صاحب رستوران، درحالی که چشمش پی
من بود از پشت میزش بلند شد و رفت سمت در
رستوران. کارت بزرگ رو برگردوند تا قسمت "
بسته است" به سمت خیابون بیفته و کسی وارد
رستوران نشه.
حرکاتش مشکوک بودن اما توجهی نکردم.
کارتی که اون پسره سمج بهم داده بود رو گذاشتم تو
جیب لباسم و بعد دستمال یزدی مرطوب مچاله شده
رو از روی میز برداشتم و راه افتادم سمت اتاق کنج
رستوران تا وسایلم رو بردارم و برم.
کیفم رو برداشتم و از آینه ی پر لک و چرک وصل
شده به دیوار نگاهی به صورتم انداختم.
عادت کرده بودم به سرخ بودن لبهام و اینبارهم
نتونستم بیخیال کمرنگ شدن اون سرخی بشم.رژ رو
از توی کیفم بیرون آوردم و روی لبهام مالیدم که
متوجه حضور صباحی توی چهارچوب شدم.سر نچرخوندم و فقط برای
چند لحظه از کاری که
درحال انجامش بودم دست کشیدم و از گوشه ی
چشمی نگاهی بهش انداختم.
دستشو به چهارچوب تکیه داد و گفت:

-اون یارو مشتریت بود آره!؟
پورخند زدم و به کارم ادامه دادم.باهاش حال نمیکردم
و چندان روی خوش بهش نمیدادم چون به دلم
نمینشست واسه همین با لحنی عاری از محبت گفتم:
-فضولو بردن جهنم گفت چرا کون اون یکی
نمیسوزه!
دستشو از چارچوب در برداشت و گله مند پرسید:-اول صابکارت بودم
الن شدم فضول !؟
رژلب رو غلاف کردم و لبهام رو روی هم مالیدم.رو
پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم و گفتم:
-آدم فضول میتونه هرکسی باشه حتی صابکارت
نگاهی به هیکلش انداختم.
زیرک بود اما نه خیلی ...
یه مرد حدودا چهل و پنج ساله که فکر میکنه معامله
گر خوبیه! درمورد من هم همینطور فکر میکرد.
وقتی بهم گفت اینجا میتونم کار کنم باخودش به این
نتیجه رسید که هم یه کارگر استخدام کرده هم یه بدن
توپ جهت خالی کردن کمرش!
ناخن خشک بود و ناخن خشک ها هیچوقت مشتری
های خوبی نبودن!سعی کرد ادای آدمای زرنگ و همچی دون رو
دربیاره.
براندازم کرد و گفت:
-خبردارم نصف اونایی که میان اینجا مشتری هاتن!
تورستوران من کاسبی راه انداختی...کارکردنت سوای
کاسبی کردنت...واسه اون باید هزینه بسرفی...هزینه
ش هم زیادی نی.همینجا توهمین اتاق....دو دور هم

نمیخوام و به یه دور راضی ام...
پوزخند زدم.گفته بودم ناخن خشک.یه زیر خواب
مفت و مجانی میخواست با اون بدن و روی نکبت و
حال بهم زنش....
#پارت_۹۸ناسپاس
ناخن خشک بود و ناخن خشک ها هیچوقت مشتری
های خوبی نبودن!
سعی کرد ادای آدمای زرنگ و همچی دون رو
دربیاره.
براندازم کرد و گفت:
-خبردارم نصف اونایی که میان اینجا مشتری هاتن!
تورستوران من کاسبی راه انداختی...کارکردنت سوای
کاسبی کردنت...واسه اون باید هزینه بسرفی...هزینه
ش هم زیادی نی.همینجا توهمین اتاق....دو دور هم
نمیخوام و به یه دور راضی ام...پوزخند زدم.گفته بودم ناخن خشک.یه
زیر خواب
مفت و مجانی میخواست با اون بدن و روی نکبت و
حال بهم زنش.
کیفمو روی دوشم انداختم و گفتم:
-برو کنار صباحی...از من چیزی به تو نمیماسه
اومد سمتم از نوک پا تو کله سرم رو از نظر گذروند
و گفت:
-یه جوری میکنم درد نیاد البته که خوبیش به دردشه!
دستم رو بال آوردم و با انگشتام عدد دو رو نشون
دادم:
-دو تومن واسه یه دور...میدی؟ بسم اللزد زیر دستم:

-خواب دیدی خبر باشه.آنجلیناجولی رو بخوام بکنم کمتر درمیاد..
اینبار من بودم که زدم زیر دستشو با نفرت گفتم:
-پس برو همون خانم جولی رو بکن!
از کنارش رد شدم و به راه افتادم.پست سرم اومد و گفت:
-چهارصد آخرشهمونطور که رو به جلو قدم برمیداشتم محکم و قاطع گفتم:
-دو میلیون یه ریالم کمتر نمیگیرم!
دستشو توهوا تکون داد و گفت:
-برو باباااا...نوبرشو آورده...یا چارصد یا یه ریا از حقوق این ماهتو کف دستت نمیزارم
ایستادمو سرمو به سمتش برگردوندم:
-دیگه نمیام اینجا...این یک...و دو...اگه حقوق این ماهمو فردا راس نه صبح ریختی که ریختی نریختی به عرض زن سلیطه ات که خوب میدونم اینجاروصدقه سری اون داری می رسونم که چقدر التماس دعا داشتی...
ابروهای پر پشتشو تو هم گره زد و گفت:
-بلف نیا بچه!
واسه اینکه نفهمه دارم چاخان میکنم و بلف میام گوشیمو از جیب مانتوم بیرون آوردم و با پلی کردن صدای ضبط شده اش گفتم:
-این بچه همه بازی هارو خوب بلده صباحی جون! فردا نه صبح..یادت نره هاااا
-ای تو روح پدرت!نیشخندی زدم و از رستوران زدم بیرون و نگاهی به

ساعت مچیم انداختم.
ساعت سه بعداز ظهر بود و من تا شب وقت داشتم به پیشنهاد اون پسره فکر کنم.
البته اگه اوضاع تو خونه خوب باشه که بعید بدونم...
سر خیابون دست به کمر ایستادم و از زیر عینک آفتابیم یکی یکی ماشینهایی که از جلوم رد میشدن و گاهی بعضیاشون با نیش ترمز جواب چراغ سبز من رو میدادن دید میزدم.
تا وقتی تاکسی مرسی بود چرا باید پول میدادم!؟
چند دقیقه ای اونجا موندم تا بالخره یه آزرای مشکی رنگ جلوی پام ترمز کرد.
این گزینه ی بهتری بود.
لبخند زدم و به سمت ماشین رفتم و با باز کردن در سوار شدم...#پارت_۹۹
ناسپاس
غذارو گرم کردم و بشقابهارو روی میز چیدم.از فردا دیگه حتی رستوران هم نمیتونستم برم و احتمال باید به فکر شغل جدید باشم.
بطری نوشابه و سبد سبزی و ظرف ترشی رو گذاشتم روی میز و با پر کردن بشقابها از برنج یلدا رو که از وقتی اومده بود یا حموم بود یا دستشویی صدا زدم و گفتم:
-کجایی یلدا !؟بیا تا غذا یخ نکرده!در اتاقش رو بست ودرحالی که مدل راه رفتنش
پنگوئنی شده بود اومد تو آشپرخونه و پشت میز ، درست مقابل من نشست و گفت:

-پیرزن صابخونه صدتمن کشید رو اجاره...گفتم واسه چی؟ گفت نگفتی یکی دیگه هم قراره بیاد وردلت!
بشقابشو دادم دستش و گفتم:
-هیچی دیگه این پیری هم واسه ما شاخ شده.میگم تو چرا اینجوری راه میری!؟
پنج انگشتشو بهم نشون داد و گفت:
-چون امروز از صبح پنج بار از کون دادم! ر*یدم تو این پولی که اینجوری گیر بیاد!
باخنده گفتم:-پنج بار!؟مگه میخواستین تونل افتتاح کنین!
پلکهاشو فشار داد و گفت:
-خونش بند نمباد که لمصب! کمر نبود بتن آرمه بود
خندیدم و به غذاخوردنم ادامه دادم و همزمان بادهن پر گفتم:
-منم دیگه نمیرم پیش صباحی.رستوران بی رستوران باید دنبال کار جدید باشم!
چشماشو گرد کرد و گفت:
-عه چراا !؟
-چرت و پرت گفت منم زدم بیرون!با تاسف گفت:
-نباید میزدی بیرون دختر نباید.کار گیر نمیاد که به این آسونی...مشتری هم که زیاد نی...
قاشق رو ظرف ترشی فرو بردم وگفتم:
-یه نفر هست که یه مدت پاپیچم بود و هی بخاطرم میومد رستوران!دبروز کارت داد دستم
چون از قبل یه چیزایی راجبش بهش گفته بودم پرسبد:
-همونی که گفتی فکر میکنی فتاحی فرستادش!؟
سر تکون دادم و گفتم:

-آره همون! ولی حال تقریبا مطمئن شدم حتی دور از چشم فتاحی هی دنبال من موس موس میکنه.احتمال فردا برم پیشش.پسون فردا باید اجاره خونه
مصیبو بدم پول موادشم بدم. ندم خون بپا میکنه.میفته به جون بچه ها...
یکم ماست خورد و گفت:
-پس میری!
لقمه ی توی دهنم رو آهسته جویدم و گفتم:
-وقتی قراره پول خوبی بده جرا نرم!؟
#پارت_۱۰۰
ناسپاسقدم که برمیداشتم " تق تق" کفشهای ماشنه بلندم سکوت کوجه رو میشکست و که گاهی حواسهارو پرت میکرد.
بی توجه به آدمایی که تک و توک رد میشدن و تا اونجا که راه داشت دیدم میزدن تا سر خیابون رو پیاده طی کردم چون ماشینی در کار نبود.
دست بردم توی جیبم و کارتی که پسره بهم داده بود رو بیرون آوردم.
به سر و وضعش و ماشین زیرپاش میخورد از اون مایه دارا باشه...از اونا که دست به پولشون خوبه و میشد تیغشون زد!
البته من رو یه مورد دیگه هم حساب کردم.
اینکه پسری که با وجود تعداد زیاد تن روسپی توی شهر چندهفته پیگیر و دنبال من حتما هم باید پول راضی کننده ای بهم بده!
شماره اش رو گرفتم و گوشی رو پای گوشم نگه

داشتم.جونش دراومد تا جواب داد:-بله !؟
بی مقدمه گفتم:
-سلدا م !
مکث کرد و انگار که هنوز به جا نیاورده باشه گفت:
-سلدا ؟ بجا نمیارم...اونی که دیروز تو پارک وی
هی ازم شماره میخواست ؟!
پوزخند زدم و گفتم:
-نه اونی هستم که خودتو جرواجر کردی ازت شماره
بگیره
تا اینو گفتم اول "آهانی " کشدار گفت و بعد هم شروع
کرد خندیدن:-آها! وا دادی پس!جووون...چقدر تو مارو خوشحال
کردی با صدات!
بی توجه به دری وری هاش پرسیدم:
-آدرست !؟
با کمی ناباوری پرسید:
-میای یعنی!؟
پوزخند زدم و گفتم:
-نه پس...آدرستو میخوام باغچه تو گل بدم!
بازم خندید و گفت:-اووف جون بخورم من هلوتووو....یادداشت
بفرما جیگر...#پارت_۱۰۱
ناسپاس
انگشتمو دو سه بار خیلی آروم روی دکمه ی زنگ
گذاشتم و فشار دادم و یکبار دیگه آدرسی که برام
پیامک کرده بود چک کردم.
همه چیز درست بود اما تاخیرش برای جواب دادن
،درست بودن آدرس زیر سوال میبرد.

این موردها باهم همخونی نداشتم اصل واسه همین
کم کم داشتم راهمو کج میکردم که بالاخره جواب داد:
-به به! ببین کی اینجاست! بیاتو...بیاتو خوشگله ...بیا
که مشتاق دیدار بودیم!همزمان با باز شدن در، صدای گذاشته شدن گوشی
آیفون به گوشم رسید.درو با سرانگشتام کنار زدم و
رفتم داخل.بزرگی حیاط و عظمت خونه لبخند
رضایت بخشی روی صورتم نشوند.
من مسیرو اشتباه نیومدم.این پسر میتونست از اونایی
باشه که دست کم برای چندروز زندگی رو برای من
بر وفق مراد بچرخونه نه بر وفق جعفر!
رو سنگفرشها با اون کفشهای پاشنه بلندی که تق تق
صدا میدادن، قدم برمیداشتم و از گوشه ی چشم
حیاطی رو دید میزدم که میشد توش سه تا عروسی
راه انداخت.ماشینی که اونجا پارک بود رو میشناختم.
دوسه باری باهمین ماشین اومده بود رستوران و من
باهاش بیگانه نبودم.
درحال تماشای اطراف بودم که در اصلی خونه باز
شد و اون درحالی کنار رفت که یه حوله سفید تنش
بود و مشخص بود دلیل اینکه دیر درو باز کرد این
بود که احتمالا حمام تشریف داشت. خوب!
یه مرد تمیز پولدار از هر گزینه ی دیگه ی بهتره.
لبخند لوندی زدم و با ناز به سمتش رفتم.تمام این حرکات رفتارهایی
بودن که بهشون عاوت
داشتم و جزیی از شخصیتم شده بود.
لبخند زد و کله حوله رو داد عقب و گفت:

-اووووف رونهات از همین حالا دارن بهم چشمک میزنن! جووون بابا جووووت داف!
فاصله ای بینمون باقی نموند.تقریبا تو یه قدمی هم ایستاده بودیم.لبخند زدم تا سرخی لبها و سفیدی دندونهام رو به رخشم بکشم.
رو نوک کفشهام بلند شدم و بعدخیلی آروم سرم رو نزدیک صورتش بردم.
فکر کرد میخوام لبهاش رو ببوسم چون جمعشون کرد اما من خیلی آروم تغییر مسیر دادم. لبهامو به گوشهاش نازک کردم تا هم عطرم به مشامش برسه هم تحریکش کنم و بعد گفتم:-سلم...
آب دهنش رو قورت داد و نگاهش همه جای صورت و بالاتنه ام به گردش دراومد.از اون دیوثای زود شل کن بود که میشد فهمید الان زیر حوله اش چه خبراییه....
دستپاچه لبخندی زد و بعد کنار رفت و گفت:
-بفرما داخل بانوی سکسی...بفرما!
#پارت_۱۰۲
ناسپاسدستپاچه لبخندی زد و بعد کنار رفت و گفت:
-بفرما داخل بانوی سکسی...بفرما!
با ناز از کنارش رد شدم و رفتم داخل.نگاه نکردن به فضاهای اون خونه ی وسیع و وسایل گرونقیمتش واقعا کار مشکلی بود و من از پسش برنمیومدم.
من با ناز جلوتر از اون قدم برمیداشتم و اون واسه دید زدن باسنم پشت سرم راه میومد.
رو جای جای خونه گاهی وسایل عتیقه و گرونقیمتی

به چشمم میخورد که با قاپیدن یه کدومشون میشد کلی
از دردسرارو کم کرد.
دستاش از پشت روی باسنم نشست.
چرخیدم سمتش و لبخند زدم
لباشو غنچه کرد و گفت:-جووووون...الهی من قربون این لبخندهات
برم!چه
پدری من از این کونت دربیاااارم...
رفتم سمت مبل چرمی که ترکیبی بود از رنگ قرمز
و مشکی.نشستم روش و کیفم رو گذاشتم کنار.
بالبخند براندارم کرد و گفت:
-از خودت پذیرایی کن تا من بیام جیگرطل! به هر
حال یه خانم محترم خوشگل اومده اینجا باید یه لباس
خوشگل تنم کنم....
روی میز کلی میوه و مشروب و آبمیوه بود و
آجیلیهای که ما از پس خرید یه دونه اش هم
برنمیومدیم چه برسه به اینهمه...
انگشتامو به ترتیب تکون دادم و دوروبر رو دید زدم.
کش رفتن یکی از این عتیقه ها برابر با یک هفته یا
شاید یک ماه استراحت مطلق بود!خم شدم و یه لیوان آب پرتقال
برداشتم که چشمم رفت
پی یه مجسمه ی طلیی رنگ...
وسط اونهمه اسباب و وسیله حسابی خودنمایی
ودلبری میکرد .پیدا بود قیمت گزافی داره و مایه تیله
ی زیادی بالاش دادن.
یه جورایی می درخشید اون وسط از خوشگلی و
جذابیت زیاد.شال روی سرم رو درآوردم و گذاشتم

کنارودرحالی که نگاهم همچنان خیره رو اون مجسمه بود،لیوان توی دستمو آهسته گذاشتم روی میز و به سمتش رفتم
یه جورایی آدمو میکشوند سمت خودش....
جذاب بود و خواستنی.رو به روش ایستادم و محو تماشاش شدم.یه حسی بهم میگفت این لعنتی از جنس طلست....
تو بحرش بودم که دوتا دست روی شونه ام نشست...
از پشت بهم نزدیک شد و لبهاش رو چسبوند به گوشم و گفت:-خوشت اومده ازش!؟
کنج لبمو دادم بالا و جواب دادم :
-آره خیلی...خوشگل
دستهاش رو آهسته دور کمرم حلقه کردو کنار گوشم یه نفس عمیق از سر هوس کشید و گفت:
-ولی تو خوشگلتری!
لبخند زدم و باسنمو به مردنگی بزرگش ده اش مالیدم.
خوشش اومده و دوسه بار خودشو بهم کوبوند.
بلند بلند خندیدم و گفتم:
-اووووم....چقدر خوب ضربه میزنی!زبونشو رو گردنم کشید و دستاش رو آورد بالا و
گفت:
-کجاشو دیدی عروسک! میخوام امشب باهمین جررت بدم...
یه هفته اس باهاش کات کردم.میخوام جوری راضیم بکنی دیگه فکرم نره دنبالش...
پس دوست دخترش ولش کرده و این چند روز به

اونجاش حسابی سخت گذشته.ولی من نمیذاشتم امشب
هوش و حواسش بره پی اون دختره....
عمرا اگه میذاشتم.دلم میخواست جوری راضیش کنم
و باعث بشه بهش خوش بگذره که هر رقمی
گفتم نه به میون نیاره...کونمو قمبل کردم و شروع کردم تکون
دادنش...
چندتا ضربه بهش زد و گفت:
-اووومم....معلوم کارتو خووووب بلدی....
#پارت_۱۰۳
ناسپاس
باسنمو قمبل کردم و شروع کردم تکون دادنش...
چندتا ضربه بهش زد و گفت:
-اووومم....معلوم کارتو خووووب بلدی....با مالوندن باسنم به مردونگیش
حسابی تحریکش
کردم و همزمان گفتم:
-معلوم که بلدم....
جووون کشداری گفت و خودشو بهم کوبوند و گفت:
-وااای لعنتی...چقدر هر شب به یادت زدم!
همچین مواقعی محال مردها بتونن خودشون رو
کنترل بکنن.یه لبخند لوند به پرستیژی که مجبور بودم
برای همه ی اونهایی که شب رو مهمان اتاق
خوابشون بودم بگیرم اضافه کردم و به سمتش
برگشتم.
اینیار من دستهامو روی شونه هاش گذاشتم و بعد
گفتم:-من کارمو برای همه اونایی که بلدن فلوس بدن
خوب میتونم انجام بدم

دکمه های مانتوی تنم رو از پایین باز کرد و دستش
رو یه راست برد وسط پاهام و گفت:
-نگران نباش یه جوری راضیت بکنم از این به بعد
هی خودت بیای سراغم...
سرمو کج کردم و با ناز پرسیدم:
-واقعا !؟ بلدی خوب راضی کنی....
-معلومکه بلدم...چنان راضیت کنم که بگی همه ی تنم
نوش جونت اشکان جونچون اینو گفت دستامو دو طرف صورتش
گذاشتم و
شروع کردم بوسیدن و مکیدن لبهاش...
وقتی چشمها تحریک میشن عقلها از کار میفتن و من
اینو با تمام مردهایی که تا الان باهاشون خوابیده بودم
تجربه کردم.
به محض دیدن و لمس بدنم همه چیز یادشون می
رفت.
یادشون می رفت چی ان و کی ان...
حتی اگه زن و بچه داشته باشن هم یادشون می رفت
صاحب خانواده ان و یه جورایی دست به هرکاری
میزدن آخه مردها همه از دم فقط خالی شدن کمر
لامصبشون براشون اهمیت داشت.
وقتی لبهاشو میخوردم و با دستم بدنش رو به بازی
میگرفتم عنان از کف داد و تو هوا بلندم کرد و
انداختم روی دوشش و بردم سمت اتاق خوابش...
درو باز کرد و انداختم رو تخت و با چشمایی که از
شهوت زیاد خمار و سرخ شده بودن به سمتم اومد....#پارت_۱۰۴
ناسپاس

بعد از یه رابطه ی چند ساعته ی طولانی، من لخت مادرزاد روی تخت دراز کشیدم و اون بالای سرم ایستاد.
یه بسته پول دستش بود که یکی یکی با سرانگشتاش سوقشون میداد سمت من..
پولهای خشک تا نخورده یکی یکی تو هوا می رقصیدن و میفتادن روی تنم....
چقدر بوی پولو دوست داشتم.چقدر عاشقش بودم...
با پول میشه همچی داشت.آرامش، عشق، تفریح...اعتبار!
تو همون حالت دراز کش چشمامو بستم و بدنم رو در مقابل چشمهاش مالیدم.درسته این اولینیاری بود که سکس با یه نفر مشتری اینقدر طولانی میشد اما به ناخن خشکی بقیه نبود و خوب هم پول میداد مثل حالا که اسکناس های تا نخورده اش یکی یکی تو هوا پراکنده میشدن و میفتادن روی بدنم.
خندید و گفت:
-دختری به خوشگلی و لوندی تو ، به چشم ندیدم...هیچوقت ندیدم...این لعنتی خوش خوراک هنوزم تورو میخواد..ازت سیر نمیشه!
نیم خیر شدم و دستمو به نشانه ی استپ، سمتش دراز کردم و گفتم:
-نه نه فکر سکس دوباره رو از سرت بنداز بیرون ! همین حالاش هم هیچوقت تجربه ی اینو نداشتم یه سکس رو چند ساعت طولش بدم!خندید و بعد زانوش رو روی تخت

گذاشت و خم شد
گفت:
-بوس که میتونی بدی!؟ دیگه لااقل از بوسهات
محرومم نکن!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-این یه قلم کارو فکر کنم بشه انجامش داد!
دستشو زیر چونه ام گذاشت و انگار که کل تازه واسه
اولینباره داره من رو میبینه چنان لبی ازم گرفت که
کش اومدن لبهام رو کامل تو دهنش احساس کردم.
گاهی حتی حس میکردم نه تنها دهن بلکه چونه ام رو
هم عین یه مار آناکوندا تو دهنش فرو برد...
اونقدر طولش داد که هردو باهم از نفس افتادیم ....
پشت دستمو روی دهنم کشیدم و نفس زنان گفتم:
-خیلی آتیشت تنده هاا...خندید و انگشتاشو لای موهام کشید و گفت:
-تورو میبینه تند میشه سکسی....
لبخند محوی زدم و نگاهمو سوق دادم سمت بین
پاهاش. عجیب بود.
بازم راست شده بود.دوباره به خودش نگاه کردم و با
اشاره به آل*ت ش*ق شده اش گفتم:
-آره کامل مشخص....
فهمید دارم در مورد چی حرف میزنم چون سرش رو
خم کرد و نگاهی به مردونگیش انداخت و بعد خندید و
گفت:
-داره دوران اوجشو میگذرونه ....اسکناسها از روی تنم سر خوردن و
افتادن پایین.با
دست مانع پرت شدنشون از تخت شدم و همزمان

گفتم:
-یه جوری حرف میزنی انگار تا حالا سکس نداشتی!
خندید و جواب داد:
-داشتم ولی بقول شاعر...
من...فهمیده بودم زود...سکسهای قبل از تو سوتفاهم بود!
اینو گفت و خنده کنان کنارم روی تخت نشست.نگاهش مدام روی تمام تنم در گردش بود....#پارت_۱۰۵
ناسپاس
خنده کنان کنارم روی تخت نشست.نگاهش مدام روی تمام تنم در گردش بود....
پولهارو یکی یکی از اطرافم جمع کردم.
تو تمام اون لحظات اون موقع فقط تماشام میکرد و دستشو روی تن و بدنم میکشید.
انگار حتی با چشمهاش هم سکس میکرد.
وقتی من داشتم پولهارو جمع میکردم پرسید:
-من...من میخوام باهم دوست بشیم! من دوست پسر تو و تو دوست دختر من
قشنگ نیست!؟پوزخند زدم.نود درصد مردایی که باهاشون خوابیده بودم بعداز خالی شدن کمر و ریلکس کردنشون همین رو ازم میخواستن....
ولی بدترین و غیرقابل تحملترین کار واسه من همین بود.بودن با یه شخص ثابت!
پولهارو روهم تلنبار کردم و گفتم:
-نه!
از حالت متعجب صورتش مشخص بودانتظار داشت

یه جواب بله ازم بگیره یا حتی از خوشحالی بال
دربیارم.ولی همچین چیزی هیچوقت منو راضی
نمیکرد چون من نمیتونستم به بودن با یه نفر عادت
بکنم!
جا خورده پرسید:
-چرا !؟
شونه بالا انداختم و جواب دادم:-دنبال چرا و بله و فلن
نباش.نمیخوام...به همین
سادگی!
خواست حرف بزنه که همون موقع تلفن همراهش
زنگ خورد.بلند شد و رفت تلفنش رو برداشت و
مشغول صحبت شد:
" به به! به..داش سامی..کجایی؟ الان...!؟ آره آره الان
اینجام...آره خونه ام..بیا کجایی الان؟ خب باشه...باشه
الان وا میکنم درو بیا خونه.چرا...خب اوکی
اوکی...میام الان میام پایین! راستی..."
مابقی حرفهاش رو نشنیدم چون صداش دیگه به گوشم
نرسید.لباسهامو یکی یکی برداشتم و مشغول
پوشیدنشون شدم.
پولهارو برداشتم و گذاشتم توی کیف و آماده ی رفتن
شدم.
چنددقیقه بعد برگشت توی اتاق.لباس زیر شلوار و
بعدهم پیرهنش رو به ترتیب تنش کرد و گفت:-حالا واقعا میخوای
بری!؟
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
-نه داره ادای رفتن رو درمیارم!

خندید و بعد اومد سمتم.رو به روم ایستاد و دستهاش رو دو طرف کمرم گذاشت و گفت:
-خیلی دلم میخواست بازم بمونی ولی خودمم الان باید برم...فقط...هروقت هوستو کردم بهت زنگ بزنم میای!؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-قبلش بهم پیام بده! اوکی بودم خبرت میدم!
صورتم رو بوسید و گفت:-حله!
کیفم رو برداشتم.حجم موهای ریخنه رو صورتم رو زیر شالم زدم و بعدهم با برداشتم کیفم از خونه اش زدم بیرون...
#پارت_۱۰۶
ناسپاس
حجم موهای ریخته رو صورتم رو زیر شالم زدم و بعدهم با برداشتن کیفم از خونه اش زدم بیرون...هر قدم که برمیداشتم نگاهم کنجکاوانه تو فضاهای
دور اطرافم به گردش دراومد.همیشه خونه های خوب، امکانات خوب و کل اتفاقهای خوب واسه آدمای مزخرف بود!
آینه ی کوچیکی از کیف بیرون آوردم و لبهامو نگاه انداختم.اونقدر کبود شده بودن که به سیاهی بیشتر شباهت داشتن...
حین قدم برداشتن و بیرون رفتن از خونه سرم رو کج کردم و گردنم رو هم نگاهی انداختم.
لبهامو غنچه کردم و سوت آرومی زدم. یه جای سالم تو گردنم بجا نذاشته بود....

یا جای دندون بود یا مکیدن. من قطعا به دو یه تا پماد
خونمردگی احتیاج داشتم چون یکی کم بود!سرمو
باتاسف تکون دادم و باخودم لب زدم:
" وحشی قحطی زده ..."
همینکه دو طرف آینه رو بهم کوبیدم که ببندمش خیلی
بی هوا پام کج شد. نزدیک بود بیفتم اما درست سربزنگاه یکی دو طرف
شونه هام رو گرفت و نگهم
داشت...
پاهامو صاف نگه داشتم و کمر خم شدم رو بلند کردم
و به اون کسی که به موقع تونست مانع افتادنم بشه
نگاه کردم.
صورتش خیلی برام آشنا بود ولی تو اون لحظه هر
چقدر به مخم فشار آوردم یادم نیومد کجا دیدمش....
وقتی مطمئن شد دیگه قرار نیست بیفتم بالاخره
دستهاش رو از رو طرف بدنم جدا کردو من همون
لحظه گفتم:
-مرسی که جلوی سقوطمو گرفتی!
شونه هاش بالا انداخت و هیکل بلندش رو از سر راه
کنار برد تا رد بشم اما هنوز چند گام برنداشته بودم
که پرسید:
- من...شما رو قبل جای دیگه ای ندیده بودم!؟پس اون حسی که من
داشتم رو اون هم داشت.منم فکر
میکردم این اولینبار نیست که دارم اون رو میبینم.
ایستادم و به سپتش چرخیدم و نگاهی بهش انداختم و
درجواب سوالش گفتم:
-امممم....نمیدونم شاید...در هر صورت من از

دیدنتون خوشحالم...
اینو گفتم و دستمو به سمتش دراز کردم درحالی که یه لبخند در باغ سبز نشون بده هم تحویلش داده بودم...
راستش خیلی ازش خوشم اومده بود....
#پارت_۱۰۷ناسپاس
خیلی ازش خوشم اومده بود.اون تیپ و مدل پسرایی بود که نه هول بود و نه زود عنان از کف میداد.
حتی الان هم نگاه هاش جوری بود که انگار یه مرد رو به روش ایستاده نه یه دختر لوند و خوشگل که اتفاقا داره بهش نخ هم میده!
دستمو یه کوچولو و با بی میلی فشرد و بعدهم خیلی سریع رهاش کرد و گفت:
-تو...تو اون دختری نیستی که لباس عروس تنش بود و پرید تو ماشین ما !؟
سوالش جواب سوال خودم رو هم بهم داد.حالا یادم اومد کجا دیدمش.آره این همون پسری بود که کتش رو بهم داد لختی شونه هام مشخص نباشه!
آره خودش...تصویرچشمهای پر نفوذش هنوز هم توی ذهنم و حتی اون نگاه های دنباله دارش.
شاید اگه هر کس دیگه ای بود حقیقت اون روز رو انکار میکردم اما در برابر این پسر راست گفتن رو به دروغ گفتن ترجیح دادم:
-آره خودمم....
چشمش درخشید و تنگتر از حالت عادیش شد.نمیدونم چرا حس میکردم آشناتر از این حرفهاست.آشناتر از آدمی که توی یه ماشین دیدمش... از سر تا پا براندازم

کرد و بعدهم
دوباره پرسید:
-چرا اون روز داشتی فرار میکردی!؟اگه هر کس دیگه ای بود رک و راست بهش میگفتم
به تو چه...اما...چشمهاش منو یاد یه آدم خاص میانداخت.یاد مردی که وقتی بچه بودیم با مادرم پیشش زندگی میکردیم.
از فکر بیرون اومدم و جواب دادم:
-میخواستن به زور مجبورم کنن با خیکی عروسی کنم منم وسط عروسی پای سفره ی عقد قالش گذاشتم....
کوتاه خندید.خنده هایی که خیلی زود هم محو شدن و ردی ازشون بجا نموند. چونه اش رو خاروند و گفت:
-اونو قال گذاشتی که بیای اینجا !؟
به من تیکه پروند !؟ صورتم در لحظه درهم شد و اخمهام پررنگتر از قبل شدن.
چطور تونست به خودش همچین اجازه ای رو داد !!!
نگاه تندی بهش انداختم و بعد گفتم:-بهت نمیومد فضول باشی!؟
شونه بالا انداخت و ریلکس گفت:
-به تو هم نمیاد راه نشماس باشی!
با تحقیر نگاهش کردم و گفتم:
- راست گفتن قدیما که آدمارو از قیافه هاشون نمیشه شناخت!
دستهاش رو توی جیب شلوارش فرو برد و گفت:
-آدم که از چاله فرار نمیکنه بیفته تو چاه ...
دندون قردچه ای کردم و با نفرت گفتم:-فضول باشی!

نگاه تند دیگه ای حواله اش کردم و بعدهم از اون
خونه زدم بیرون!
#پارت_۱۰۸
ناسپاس
نگاه تند دیگه ای حواله اش کردم و بعدهم از اون
خونه زدم بیرون درحالی که حس میکردم اونم به
دنبالم از خونه بیرون اومده.
جالب اینجا بود که گرچه اخم رو صورتم بود و
دلخور به نظر می رسیدم اما اصل نتونستم ازشمتنفر بشم و با خودم
بگم از دل برود هرآنکه از دیده
بدفت!
بلبل زبونی و پررو زبونی کرده بود اما از چشمم
نیفتاده بود!
نمیدونم....شایدم چون بهم درخواست دوستی نداد فعل
یه جورایی برام تازگی داشت و اگه اینکارو میکرد
میرفت تو لیست مردهایی که در برابرم زود شل
میشدن و به همون سرعت هم از چشمم میفتادن!
چرخیدم سمتش و درحالی که تند تند عقب عقب می
رفتم پرسید:
-چیه بچه خوشتیپ؟ اومدی بدرقه!؟
دستهاش رو تو جیبهای شلوارش فرو برد و درحالی
که خیره خیره نگاهم میکرد از همون فاصله پرسید:
-بچه خوشتیپ با فضول باشی!؟ کدومش!؟
درحالی که احتیاط میکردم وقتی عین ماشین عقب
عقب پیش میرم کله پا نشم جواب دادم:-بچه خوشتیپ فضول باشی!
نیش وا شده اش رو از همون فاصله دیدم.اصل بهش

نمیومد اهل زدن لبخند خشک و خالی باشه...و چقدر
از دور منو یاد ارسلن خان میانداخت.
درسته دیگه تصویری ازش توذهنم باقی نمونده بود
جز یه حاله ی نسبتا محو اما این پسره بدجور منو یاد
همون حاله ی محو میانداخت.
ازش رو برگردوندم و پیچیدم تو فرعی تا زودتر
خودمو به خیابون اصلی برسونم و تاکسی بگیرم من
حتی تا اون لحظه منتظر بودم شماره بگیره ازم ولی
خب...نشد!
تنم خسته بود و بدنم بی حال .دلم یه دوش آب ولرم
میخواست و یه چیز خنک که جیگرم باهاش حال بیاد
!
تاکسی دربست گرفتم و خودم رو رسوندم خونه.پسره
ی لعنتی با اون اشتهای زیادش حسابی از رمق
انداخته بودم.وقتی رسیدیم از تاکسی پیاده شدم و سمت خونه رفتم.
زنگ زدم و خود یلدا درو برام باز کرد.خسته و بی
حال پله هارو رفتم بالا. درو برام نیمه باز نگه داشته
بود .کفشهامو همونجا از پا درآوردم و رفتم داخل.
اومد سمتم و پرسید:
-خب شیری یا روباااه !؟ کدومشی!
لبخندکج و کوله ای زدم و بعد رفتم سمت میز.دست
بردم توی کیف و هرچی پول اون پسره بهم داده بود
رو ریختم روی میز....
چشمهاش درخشید.نزدیک به میز زانو زد و با
برداشتن چندتا از اون اسکناسها گفت:
-واااای دمت گرم! یارو عجب دست و دلباز خفنیه!#پارت_۱۰۹

ناسپاس
دستشو لای پولهابرد و نگاهی بهشون انداخت.چند
تومنی میشدن و این نشون میداد این یکی مشتری یه
جوری حساب کرده که حتی اگه وقت و نیمه وقت هم
ازم خواست برم پیشش به فکر نه گفتن نیفتم!
یلدا خندید و گفت:
-جووووون بابا ! یارو عجب خفنی بوده هاااا...اینقدر
خوشم میاد از این مشتری هایی که بخیل نیستن!
نشستم رو صندلی و شال و رو اندازمو انداختم کنار
و بعدهم گفتم:
-باید بدم اجاره خونه مصیب و پول خورد و
خوراکشون و بکش بکششون!سرش رو بالا گرفت و با ابروهای درهم گره
شده
گفت:
-ای باباااا ! تو هم که هرچه درمیاری هی باید بدی به
اون بابای مفنگی و زن پاچه گیرش...پس خودت چی؟
پس خودمون چی!؟
پارچ آب رو از روی میز برداشتم و دو دستی
گرفتمش و با همون عطش تشنگیم رو خاموش کردم
و بعد با کشیدن به نفس عمیق گفتم:
-تو حالیت نی؟ نمیدونی اون بخاطر من مجبور شد
خونه شو بفروشه!؟ همه چیز رو از چشم من
میبینه...مجبورم فعل دهنشو بسته نگه دارم تا وقتی که
یه جوری اون پولو از فتاحی دندون گرد پس بگیرمقانع شد و دیگه در
این مورد چیزی نپرسید و گله ای
نکرد.انگار خودش هم میدونست همه چیز اونجور که

پیش بینی میکردیم درست پیش نرفت.
پووووووفی کرد و گفت:
-میگماااا...لامصب اگه از این مشتری های دست به
نقد داری به ما هم پاس بده!
لنگهامو رو میز انداختم و گفتم:
-برو کار می کن مگو چیست کار...
قاه قاه خمدید و بعد بسته های پول رو برداشت و با
دراز کشیدن روی مبل اونارو انداخت روی
صورتش و همونجور که بوشون میکشید گفت:-اومممم
پووووول...پووووول....چه بوی خوبی میده این
پول....تا وقتی داریش خوشی تا وقتی هم نداریش از
چپ و راست واست بد میاد
زل زدم به سقف.دلم واسه اون روزایی که عین
پولدارا تو ترکیه میچرخیدم و هر شب رو با یه پسر
میگذروندم تنگ شده بود.زندگی یعنی اون نه نه
این....
نفسهای آرومی کشیدم و گفتم:
-امروز یه پسری دیدم منو باد اون مردی انداخت که
وقتی بچه بودم با مادرم تو خونه شون زندگی
میکردیم. قدش...نگاه هاش...اخمهاش...شبیه اون
بود...خیلی دلم میخواست باهاش بخوابم ولی کثافت
اصل تحویل نگرفت!
یلدا با پولا صورتش رو باد زد و گفت:-ول کن گذشته رو بچسب به
آینده...مم بدجور دلم
میخواد دوباره روزای خوبمون تو ترکیه تکرار بشن!
پوزخند زدم و گفتن:

-لابد با رو سه بار دادن؟ پاشو ...پاشو بجای خیالبافی یه چیز درست کن بخورم بدنم نا نداره...
نیم خیز شد و گفت:
-باشه بابا وحشی!
#پارت_۱۱۰اناسپاس
رو پله نشستم و مشغول بستن بند کفشهای اسپرت سفید رنگم شدم و همزمان زیر جلکی نگاهی به سمت اتاقهای امیرسام انداختم.
اصل معلوم نبود کی میره کی میاد با کی میره با کی میاد و اصل کار و بارش چیه!
تمام فکر و ذهنش هم که شده بود پیدا کردن یه دختر که حتی اون هم معلوم نبود کیه چیه چیکارس!
من که دیگه محال بود باهاش حرف بزنم.هنوزم جایی که بهم سیلی زده بود درد میکرد.ناخودآگاه دستمو روی صورتم کشیدم اون این سیلی رو نه به صورتم بلکه به قلب و احساسم زده بود اون هم صرفا چون حرفهایی رو زدم که بقیه راجع به اون دختر گفته بودن نه خودم !
همون موقع ننجون لقمه به دست از آشپزخونه اومد بیرون...
دستشو به دیوار تکیه داد و گفت:-ساتو ننه...کجا میخوای بری!؟
بی حوصله و دمغ با صورتی که دیگه شاداب و خندان نبود جواب دادم:
-کار...میرم دنبال کار !
قدم زنان اومد سمتم.بالای سرم ایستاد وبعد درحالی که هنوزم گمون میکرد من برای امیرسام کار میکنم

گفت:
-میری دنبال کار ؟ مگه تو کار نداری ننه...مگه
واسه امیرسام کار نمیکنی؟
از روی پله بلند شدم.پاچه های تاخورده ی شلوار
کتون مشکیم رو مرتب کردم و گفتم:
-نه! دیگه کار نمیکنم...کی واسه یه سگ پاچه گیر
کار میکنه!لب گزید و دستشو گذاشت روی دهنمو گفت:
-وای وای وای! امان از این زبونت! حالا دیگه اون
شاخ شمشاد شده سگ پاچه گیر؟ استغفرالل! نبینم دیگه
از این حرفها بزنی...
شیسع عینکی که تازه خریده بودم رو با دستمال
مخصوصش تمیز کردم و گفتم:
-بله...واسه شما شاخ شمشاد و دردونه است واسه من
یه حیوون هار غیراهلیه!
ولوم صداشو پایین آورد و گفت:-دختر این حرفهارو جای دیگه نزنیاا...ما
داریم تو
خونه ای زندگی میکنیم که پولشو پدرش داده پس حالا
که نمک ارسلن خان رو بیخودی نمکدون نشکن!
این لقمه رو هم بگیر ضعف نکنی!مراثب خودتم باش
دنبال دردسر هم نرو!
لقمه رو ازش گرفتم وپرسیدم:
-من کی دنبال دردسر بودم!
زو برگردوند و درحالی که سمت آشپزخونه می رفت
جواب داد:
-همیشه!لقمه رو تو کیفم گذاشتم و بعد هم خداحافظی کردم و
از خونه زدم بیرون.عزمم رو جزم کرده بودم هرجور

شده دست خودمو یه جا بند کنم دو قرون پول دربیارم لااقل خرج و مخارج زندگیم رو بدم.
از روزنامه فروشی سر خیابون چند تا از این روزنامه هایی که ستون آگهی کار داشتن رو خریدم و قدم زنان تو خیابون راه افتادم و یکی یکی دور اون شغلهایی که نسبتا مناسب و به درد بخور بودن خط قرمز کشیدم.
باید هرجور شده کار پیوا میکردم .
اصل نمیخواستم محتاج امیرسام بشم...اخراجم کرد که کرد.روزی رسون یکی دیگه است نه اون..
#پارت_۱۱۱
ناسپاساونقدر دنبال کار این طرف و اونطرف رفته بودم و اونقدر با این شرکت و اون شرکت تماس گرفته بودم که دیگه نه رمقی تو پاهام بود و نه گوشهام حوصله شنیدن صدایی داشتن.
هیچ کدوم از اون کارهای لعنتی بیخودی بدرد بخور نبودن و بماند شرایط مسخرشون!
شما چندسالتونه؟ مجردین؟کجا میشینین؟ ماشین از خودتون دارید؟ اوه نه راهتون دور...اوه نه کم سن و کم تجربه ای...بزک دوزک نداری...ظاهرتون مناسب با اینکار نیست...صفته میتونی بزاری؟ ضامن داری؟ سابقه کار داری؟ معرف تون کیه؟ و....
حالم از این سوالها بهم میخورد.از این سوالهای مسخره ی چرت و پرت !
حوالی یه پارک، چشمم که به اون فضای سبز و احتمالا علف های خنک افتاد هوس کردم برم و یکم

خستگی در کنم آخه گرمای تیز تابستون هم یه
جورایی کم رمقم کرده بود و هم اینکه واقعا خودمم
دیگه توان قدم برداشتن نداشتم.از بوفه ای که همونجا بود یه آبمیوه
خریدم و بعد هم
رفتمو زیر سایه ی یه درخت دراز کشیدم.
چشمامو بستم و با باز کردن دستهام از دو طرف یه
نفس عمیق کشیدم و باخودم گفتم:
"آاااخیش! چقدر خنکن...کاش میشد همینجا چرت
بزنم"
تو همون حالت دراز کش آبمیوه رو خوردم و همزمان
مچ دستمو بالا آوردم و نگاهی به ساعت مچیم
انداختم. 12ظهر بود و من حتی حالا هم دلم
نمیخواست برگردم خونه.
انگار کل باخودم لج کرده بودم.یه جورایی میخواستم
تو این مملکتی که واسه دکتراش هم خیلی سخت کار
گیر میاد یه شغل واسه خودم جور کنم.
از بیکاری و نداری بیزار بودم.بیزار !
یکم که حالم جا اومد نیم خیز شدم و نگاهی به
آدرسهایی که دورشون خط کشیده بودم انداختم.
فقط یه آدرس مونده بود که زنگ بزنم.این هم در
ظاهر بیفایده بود اما در نومیدی بسی امیدهست!شماره رو گرفتم و
منتظر موندم تا جواب بدن:
"شرکت خدماتی تابان بفرمایید؟"
"سلم خانم.من برای این آگهی استخدامتون تماس
گرفته بودم اینجا گفتین به یه خانم زیر 40سال بدای
انجاپ کارای خدماتی احتیاج دارین که ..."

روند کند حرف زدن من بیصبرش کرد و تند تند
گفت:
"بله خانمم شرکت به یه خانم احتیاج داره اگه بلدین
آشپزی کنید، تمیزکاری و نظافت انجام بدین همین
حالا قبل از تموم شدن تایم کاری تشریف بیارید
شرکت باهاتون قرارداد میبندیم"
اصل برام باور کردنی نبود این یکی امید به گل
نشسته باشه برای همین خیلی زود گفتم:"واقعا؟ مبتونم الان بیام؟
شرایط خاص دیگه ای
نداره"
"به جز اونایی که گفتم نه فقط همونطور که گفتم
زودتر بیاین چون تقریبا ساعت دو شرکت تعطیل
میشه"
وقت رو تلف نکردم.فورا از جا بلند شدم و با گرفتن
آدرس کیفمو روی دوشم انداختم و بدو بدو به سمت
خیابون اصلی رفتم....
#پارت_۱۱۲
ناسپاسگرمای تیز خورشید تو فرق سرم که میزد عین گبج و
ویجا میشدم.
تمام وجودم پرپر میزد واسه یه جای خنک.واسه
جایی که بشه از شر اون گرمی ساعت یک ظهر، یه
روز داغ تابستانی خلص شد.
نگاهی به آدرس توی دستم انداختم و با تابلوی سر
خیابون چک کردم.
لبهام طرح لبخند گرفتن وقتی درست به موقع آدرس
رو پیدا کردم آخه همونطور که خانم بهم گفته بود اگه

اون شغل رو میخواستم باید تا قبل از دو خودم رو می رسوندم بهش
و من قطعا خواهان اون شغل بودم اگه نمیخواستم کارم به دست دراز کردن جلوی ننجون برسه!
تیکه کاغذ رو تو مشتم گرفتم و خواستم باقیمانده راه رو بدوم که حس کردم صدای جیغ یه دختر به گوشم رسیده...اویل اون صدا منو درگیر خودش کرد بعد که سرعت قدمهامو کمتر کردم و گوشهام رو تیز دیگه چیزی نشنیدم.خداروشکر کردم که چیز خاصی نیست و دوباره دویدم اما بازم اون صدای جیغ رو شنیدم اونم نه یکبار بلکه چندبار...یه جیغ ناتوان...
یه صدای خسته ی دخترونه!
اصل نتونستم بی تفاوت بمونم.یه نگاه به خیابونی که میدونستم تا رسیدن به شرکت فاصله ای نیستم انداختم و یه نگاه به جایی که مطمئن بودم صداها از اونجاست.
وقت تردید نبود اگه واقعا یه نفر به من احتیاج داشته باشه.
دویدم به همون سمت درحالی که خودمم احساس ترس بهم دست داده بود. هوا بشدت گرم بود و خیابونها خلوت خلوت...قطعا تو اون گرما و اون وقت ظهر کسی هوس خیابون گردی یه سرش نمیزد و وهسه همین اکثرا همه جا خلوت بود.پشت تیر چراغ برق ایستادم و نگاهی به داخل اون خیابون خلوت انداختم .
چندتا مرد یه دختر رو که افتاده بود روی زمین دوره کرده بودن و کتکش میزدن.

ماتم برده بود چون هیچوقت باهمچین چیزی مواجه
نشده بودم و دقیقا نمیدونستم باید چیکار کنم.راستش باید اعتراف
کنم ترسیده بودم و خواستم عقب
بکشم اما این حس جا زدن خیلی سریع از وجودم
پرکشید خصوصا وقتی خودمو جای اون دختر
گذاشتم.
دستپاچه تلفنم رو از جیبم بیرون آوردم که زنگ بزنم
به پلیس ولی بعد از اونجایی که مطمئن بودم تا بخواد
پلیس سر برسه حتما دختره رو یه بلیی سرش میارن
یا میدزدنش فورا تصمیم گرفتم خودم سرو صدا راه
بندازم تا فراری بشن...
واسه همین درست وقتی یکیشون پیرهن دختره رو از
پشت گرفت و کشون کشون رو زمین داغ سمت
ماشینش میبرد شروع کردم دویدن به سمتشون و داد و
هوار راه انداختن:
"آهاااااای چیکارش دارین حرومزاده
هاااا....آهاااای...کمکککک....کمک کنید.....مردم
کمک کنید....آهاااای ولش کنید حرومی ها من زنگ
زدم به پلیس ولش کنید کثافتای بی ناموس "داد و هوارهای من اونارو
که حدودا پنج شیش نفر
بودن از اطراف دختره پراکنده کرد به جز یه
نفرشون. پنج نفرشون از ترس پلیسی که واقعا هم
درکار نبودسوار دوتا ماشین جداگانه شدن و از اونجا
رفتن اما یه نفرشون موند و تا تونست عین عقده ایا به
دختر لگد زد.
وقتی فاصله ام باهاش کم شد کیفمو از روی دوشم

درآوردم و محکم زدم به صورتش و گفتم:
-ولش کن کثاااافت....ولش کن عوضی....
گرچه ضربه ی کیف من به صورتش یه خراش رو
گونه اش انداخت اما دختره رو ول کرد و اومد سراغ
خودم و یه مشت به صورتم زد.
افتادم روی زمین درحالی که خون از بینیم جاری شد
و عینکمم مثل خودم ناک اوت شد....#پارت_۱۱۳
ناسپاس
افتادم روی زمین درحالی که خون از بینیم جاری شد
و عینکمم مثل خودم ناک اوت شد....
پاشو رو عینکم گذاشت و با مچاله کردنش دوباره
رفت سمت دختره.
بالای سرش ایستادو واسش تیزی رو کرد و گفت:
-کاری که باهامون کردی رو هیچوقت فراموش
نمیکنم.بهت گفته بودم روزگارتو سیاه میکنم
دختره خودشو روی زمین کشید و گفت:-گور خودتو کندی حیوون.
داداشم واسه ابن بلیی که
سرم آوردی پیدات میکنه و زنده زنده زیر خاک چالت
میکنه..
-داداشت حالا اگه میتونه بیاد و به دادت برسه توله
سگ....
سرمو از روی زمین برداشتم و به اون مرد که کینه
از حرکات و حرفهاش میبارید نگاه کردم.بخاطر تابش
مستقیم نورخورشید به چشمم ،صورتش رو ندیدم اما
دستش رو دیدم که چاقو رو باهاش نگه داشته بود و
فکر کنم قصد داشت رو صورت دختره خط بندازه اما

قبل از اینکه اینکارو بکنه تیکه سنگی که کنارم بدد
رو تو مشت گرفتم و فورا از روی زمین بلند شدم و
اون رو به سمتش پرت کردم و گفتم:
-ولش کن نااامرد....
سنگ خورد به بازوش و چاقو از دستش افتاد.خود
دختره اون چاقو رو با پا هل داد سمت جوب و اون کهحسابی کفری شده
بود خیز برداشت سمت من اما با
پیچیدن یه ماشبن تو خیابون تصمیم گرفت قبل از
اینکه دست مردم بیفته فورا سوار موتورش بشه و پا
بزاره به فرار.
بی توجه به خون جاری شده از دماغم رفتم سمت
دختره.خیلی کتک خورده بود اما حس کردم حتی با
اون وجود توی یه حالت غیر نرمال قرار داره.درست
مثل ادمای مست.
دستمو زیر کمرش گذاشتم و یکم بلندش کردمو
پرسیدم:
-حالت خوبه؟ جاییت که آسیب بد ندیده هاااا....
تعادل نداشت و این هم بخاطر کتکایی که خورده بود
به نظر می رسید و هم اون حالتی که از نظر من شبیه
به مستی بود...
لب و دهن و بینیش زخمی شده بود و بدنش
کوفته.دوباره پرسیدم:-هی باتوام...صدامو میشنوی!؟ ببینم حالت
خوبه؟ تون
نامردا چیکارت داشتن...
حالش بد بود.پلکهاشو به سختی باز کرد و باصدای
ضعیفی جواب داد:

-نووووچ خوب نیستم...
با نگرانی نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
-کمک...توروخدا یکی کمک کنه...کمک...
خیابون خلوت بود و اون ماشینی هم که وارد خیابون شده بود انگار همون اولیل خیابون توقف کرد و حتی متوجه ماهم نشد راننده.رسما هیچکسی نبود که بشه ازش کمک گرفت....
#پارت_۱۱۴
ناسپاس
خود دختره که اصل تو وضعیت خوبی قرار نداشت و هرآن ممکن بود از حال بره گوشه لباسم رو گرفت و با کشیدنش گفت:
-رانندگی بلدی!؟
سرمو تکون دادم و با نگرانی نگاهی به صورت زخمیش انداختم و گفتم:-آره بلدم..
-پس منو برسون بیمارستان
اشاره ای به ماشینی که تکیه اش رو بهش داده بودم کردمو پرسیدم:
-ماشین خودته!؟
حتی تو اون حالت هم دست از تیکه انداختن برنداشت و جواب داد:
-نه پس.ماشین مرحوم بروسلیه...خو مال خودم دیگه پ میخواستی مال کی باشه!
پس بچه پولدار بود که ماشین چندمیلیاردی داشت.ماشینی که تمام اجداد من حای از اون دنیا وام میگرفتن و میفرستادن هم باز نوه ی عزیزشون

وسعش نمی رسید حتی یه دور باهمچین ماشینی بزنه.وقت رو تلف نکردم.یه دستمو زیر کمرش گذاشتم و
دست اون رو دور گردن خودم و بعدهم کمک کردم
رو صندلی های عقب دراز بکشه.
کوله پشتی و عینک شکسته ام رو از روی زمین
برداشتم و بعدهم فورا پشت فرمون نشستم و ماشین
رو روشن کردم.
با اینکه یه جورایی خطر رفع شده یود اما هنوزم
استرس داشتم.
حین رانندگی سر برگردوندم و نگاهی به دختره
انداختم.
آروم آروم ناله میکرد و خیلی حال و جون و رمق
نداشت.
راستش اولش فکر کردم اونا چندتا خفت کنن ولی بعد
حس کردم بیشتر چندآدم کینه جو هستن که انگار با
این دختر خصومت قبلی دارن..
دوباره حواسمو جمع رانندگی کردم تا هرچه زودتر
برسونمش بیمارستان.با صدای شل و وارفته و
آرومی پرسید:
-اسمت چیه دخی!؟-ساتو یعنی ساتین..بقیه صدام میزنن ساتو
باهمون حال نیششو وا کرد و خندید و بعدهم گفت:
-یه پا فاطی کماندو هستی واسه خودت ساتو
خانم.نترسی...شجاع دلی...خوشم اومد ازت.باید به
داداشم بگم حتما ...
جمله اش رو نتونست ادامه بده چون تقریبا از حال
رفته بود.واسه اینکه نخواب یا اگه اتفاقی افتاد یه

چیزایی ازش بدونم پرسیدم:
-بیداری؟ تو اسمت چیه؟ اون یارو چیکارت داشت
چرا داشتت کتکت میزدن...؟
فکر میکردم از حال رفته اما خیلی آروم پلکهاشو وا
کرد و جواب داد:-اسمم ؟ اسمم نوال...
-اسم خوشگلی داری...
خندید و دستشو بالا آورد و گفت:
-ولی ساتو باحالتر...
دیگه صداشو نشنیدم.سربرگردوندم و نگاهش
کردم.چندبار صداش زدم اما هیچی نگفت و دست
بیجونش هم افتاد پایین.
سرعت ماشین رو بیشتر کردم تا زودتر برسونمش
بیمارستان.
نباید میذاشتم اتفاق بدی براش بیفته نباید...
#پارت_۱۱۵ناسپاس
دستمالی روی پشت لب خونیم کشیدم و همون عینک
شکسته رو روی چشمهام گذاشتم.انگار اصل قسمت
نبود من یه عینک درست و حسابی داشته باشم.
جدیدا هرچی عینک میخریدم همه به همین عاقبت
دچار میشدن.
یکی از پرستارا با پلیسی که پوشه ای سبز رنگ
دردست داشت و امروز حسابی سوال پیچم کرده بود
اومد سمتم.
پوشه رو باز کرد و یه خودکار از لابه لاش بیرون
آورد و پرسید:
-پس گفتی نمیشناسیش!؟نمیدونم بر چه اساسی به من مشکوک شده

بودن که
حتی اجازه نمیدادن بیرکن برم. برای چندمینبار جواب
دادم:
-نه جناب سروان نمیشناسمش..گفتم که.من داشتم جایی
می رفتم که متوجه صدای جیغ این خانم شدم و دیدم
چند تا مرد ریختن سرش دارن کتکش میزنن بعدهم
داد و هواراه انداختم یه تعدادشون فراری شدن و یه
نفرشون موند که با خودمم درگیر شد.هیچی هم از این
دختر نمیدونم فقط تو راه که داشتیم میومدیم خودش بهم
گفت اسمش نهال...
-گفتی صورتشونم ندیدی!؟
-نه
-مگه نمیگی باهاشون درگیر شدی پس چطور
ندیدی!؟-چون تو شرایط خوبی نبودم.چندتاشونم که همون
اوایل تا من داد و هوار راه انداختم فرار کردن..
این چندمینبار بود که حرفهارو تکرار میکردم.پرسید:
-با چی رسوندیش؟
-ماشین خودش
-سوئیچش ؟
دست کردم تو جیب شلوارم و سوئیچ رو بهش دادم و
بعدهم باخستگی پرسیدم؛
-جناب سروان من تاکی باید اینجا بمونم ؟
خیلی جدی جواب داد:-تا زمانی که اون خانم بهوش بیاد و ما مطمئن
بشیم
حرفهای شما درست و دخالتی تو آسیبایی که بهش
رسیده نداشتین!

پووفی کشیدم و نشستم رو صندلی.اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم.
اما همون لحظه پرستاری از اتاق دختره بیرون اومد و گفت :
-جناب سروان دخترخانم بهوش اومدن میتونید برید داخل ولی خیلی خسته اش نکنید...
خداروشکر کردم که بهوش اومد و بعدهم سرم رو به عقب تکیه دادم و چشماموبستم.ننجون زنگ زد و سراغم رو گرفت اما واسه اینکه نگران نشه یه بهونه جور کردم و گفتم منتظرم نیاشه.
آدرس شرکت هنوز توی جیبم بود.احتمال دادم الان که ساعت پنج بعدازظهر شرکت باز باشه برای همین دوباره شماره شون رو گرفتم.چند بوق که خورد همون خانم خودش جواب داد و گفت:"شرکت خدماتی تابان بفرمایید؟"
خیلی سریع گفتم:
"سلم خانم.من همونی هم که ظهر باهاتون تماس گرفت قرار بود بیام برای استخدام ولی راستش یه مشکل برام...
حرفمو کامل نزده بودم که بازم پرید وسط جمله ام و گفت:
-خانمم شما قرار بود قبل دو تشریف بیاری الان پنج و نیم
-بله ولی یه مشکل برام پیش اومده بود میتونم یکی دو ساعت دیگه بیام؟
-متاسفم کسی که میخواستیم رو استخدام کردیم...خداحافظ...صدای بدق ممتد که تو گوشم پیچید آه عمیقی

کشیدم و
دستمو پایین آوردم.
تنها شانس شغلی ای که داشتم از دستم رفت...
#پارت_۱۱۶
ناسپاس
تو ماتم شغل از دست رفته سر خم کرده بودم و زل
زده بودم به کفشهام که حس کردم یه نفر کنارم
نشست.توجهی نکردم چون مهم نبود و البته...وفتی
ذهن آدم مشغول باشه بمب هم کنارش بترکونن متوجه
نمیشه...تو عالم خودم بودم که همون یه نفر گفت:-خواهرم گفته شما
یه جورایی...جونشو نجات دادی!
سر که بلند کردم چشم افتاد به یه جفت چشم آشنا که
حتی از پشت اون عینک شکسته هم میتونستم
صورتشو به یاد بیارم...خاطره ی شاخی باهاش نداشتم
اما محبت کوچیکی در حقم کرده بود که به واسطه
اش یادش تو ذهنم ثبت شد!
هردو باهم هماهنگ و همزمان ، درحالی که با دست
همدیگرو نشون داده بودیم گفتیم:
-تووووو....؟؟؟
اسمش هنوز تو سرم.نویان..عجب دنیا گرد! یه روز
اون نذاشت قلچماقهای مظفر بلیی سر من بیارن و
امروز من نذاشتم خواهرش لت و پار تر از حالاش
بشه!
تعجب اون بیشتر بود.ناباورانه گفت:-اسمت اسمت...چی بود؟ نه نه تو
نگو...اسمت تو
سرم هنوز ساتو...تو ساتویی آره؟ همونی که

میخواستن با نامردی چندنفره بزننش!
لبخندی زدم و گفتم:
-آره من ساتو ام. اصل فکر نمیکردم اسمم یادتون
مونده باشه!
نیمچه لبخندی زد و گفت:
-اشتباه فکر کردی و...واقعا تو به نوال کمک کردی؟
چقدر عجیب والبته بامزه!
اون داشت حرف از موردی میزد که خود منم تو تو
اون لحظات داشتم بهش فکر میکردم.به چرخ
گردون.به کوچیکی دنیا.پرسیدم:
-اون دختر واقعا خواهرتونه!؟دستشو زیر چونه ام گذاشت و همزمان
نگاهی به دماغ
خونیم انداخت و گفت:
-پس تورو هم زدن...آره.نوال خواهر کوچیکم!
دست برد توی جیب کتش و یه دستمال بیرون آورد و
بعدهم رفت سمت آب سرد کن.خیسش کرد و
همونطور که میومد سمتم پرسید:
-عینکتم که شکسته دختر خوب!
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
-آره شکسته...ولی مهم نیست.دارم عادت میکنم به
شکسته شدن عینکهام...هر شکستگی هم یه خاطره
اس دیگه!
ابرو بالا انداخت:
-عجب! اینقدر آمار دعواهات بالاست؟باخنده جواب دادم:
-حالا هرکی ندونه فکر میکنه من لات چاله میدونم
ولی آره...

لبخند ملیمی زد و بعد چونه ام رو گرفت و با
ملطفت خون اطراف بینی و چونه ام رو که فرصت
نکرده بودم تمیز کنم با همون دستمال مرطوب تمیز
کرد....
#پارت_۱۱۷
ناسپاساونقدر آروم و با ملیمت اینکارو انجام میداد که حس
میکردم الان که خوابم بگیره.
آهسته نفس میکشیدم و بی حرکت تماشاش میکردم.
چنددقیقه بعد دستمال خونی رو انداخت دور و بعد
گفت:
-خب! حالا دیگه شبیه جوکر نیستی ساتو!
خندیدم که دستشو سمت عینکم دراز کرد و اونو هم از
روی چشمام برداشت.نگاهی بهش انداخت و نچ نچ
کنان گفت:
-داغون شده!
شونه بالا انداختم و گفتم:
-مهم نیست.عادت دارم...من هنوزم تو تعجبم!
بدون اینکه عینکم رو پس بده درحالی که سرش خم
بود و نگاهش میکرد پرسید:- چرا !؟
دستامو به عادت وقتهایی که میخواستم چیزی رو
توضیح بدم تکون دادم و گفتم:
-باورم نمیشه اون دختر واقعا خواهر شما
باشه.منظورم خانم نوال !
چشمش هنوز پی عینکم بود.دستهاشو روهم گذاشت و
گفت؛
-یا بهتره بگی خانم دردسر ساز!آره اون خواهر

کوچیکتر من! اون روز هم بخاطر اون اومده بودم
کلنتری...حداقلش این باعث شد تورو ببینم و بشناسم!وقتی این حرف
رو زد سرش رو بالا گرفت و نگاهی
به صورتم انداخت.یه نگاه خاص و پر محبت.یه نگاه
متفاوت!
و البته یه سکوت سنگین که معذب کننده بود و من
واسه اینکه اون سکوت رو بشکنم گفتم:
-الان حالش خوبه!؟ خواهرت رو میگم!؟
نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:
-آره الان بهتره! باید یه کوچولو ولی ادب بشه تا کمتر
دردسر درست کنه!
ابنو گفت و دست برد توی جیب کتش و تلفن همراهش
رو بیرون آورد و با گرفتن یه شماره بلفاصه مشغول
صحبت شد:
"همین حالا بیا پیشم.اره الان"تماس رو قطع کرد و تلفنش رو دوباره
گذاشت توی
جیب کتش.خیلی همچین اتو کشیده و صاف و صوف
و مرتب بود.به جورایی پولداری از سرتاپاش می
بارید.
دوباره سرش رو به سمت خودم برگردوند و پرسید:
-تو خودت الان خوبه؟ دماغت یکم ورم کرده.یه
پزشک بیارم نگاهی بهش بندازه!
دستمو تند تند تکون دادم و گفتم:
-نه نه نه! نیازی نیست خوب! دوای دردش یه کمپرس
یخ....من خوبم
خندید و گفت:

-ولی کتک خورت ملس!خودمم خنده ام گرفت.اونم درحالی که از خجالت یکم
رنگ به رنگ و سرخ و سفید شده بودم...
#پارت_۱۱۸
ناسپاس
چند دقیقه بعد یه مرد بلند قامت با بدن ورزیده و عضله ای اومد سمتمون.قدم که برمیداشت شونه هاش چپ و راست میشدن و عضله های بدنش بیشتر به چشم میومدن!
نزدیک ما که شد نویان عینک من رو به سمتش گرفت و گفت؛-میخوام آماده بشه!خیلی زود..خیلی خیلی زود!
نگاهی به عینک انداخت و بعدهم مطیعانه سری تکون داد و رفت.اصل نمیخواستم و راضی نبودم بخاطر من تو زحمت بیفته و اینکه امکان نداشت اصل اون عینک چندساعته حاضر بشه واسه همین گفتم:
-اصل احتیاجی به اینکار نبودااا...من خودم بعدا درستش میکردم!
لبخند زد و چشماشو بازو بسته کرد و شونه اش رو بالا انداخت که پثل سخت نگیر...یا احتمالا یه همچین چیری و بعد هم پرسید؛
-تو چطوری نوال رو دیدی!؟
با خجالت نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-راستش یه قرار کاری داشتم! نزدیک به خیابونی که اون اتفاق برای خواهرت افتاد! خیلی وحشتناک بود.ایه "اووه"گفت و سرش رو متفکرانه تکون داد و پرسید:

-پس بیکاری و جویای کار.
-ای...تقریبا!
صاف و بدون قوز دست راستش رو روی رون پاش
گذاشت و گفت:
-خب چه قرار و مصاحبه ای داشتی ؟ منظورم یه
شرکت با یه موسسه است!؟
لب گزیدم و انگشتامو توهم قفل کردم .به گمونم کل
اشتباه متوجه شده و حالا لابد به خیالش فکر میکرده
با شرکت مایکروسافت قرار داشتم.
لبهامو وا کردم و جواب دادم:-آره...یه...یه شرکت بود! ولی دیگه مهم
نیست چون
من دیررسیدم و اونا یه نفر دیگه رو استخدام کردن!
با تاسف سرس تکون داد و گفت:
-حیف! پس تو کارتو بخاطر کمک به نوال از دست
دادی.من واقعا متاسفم از این بابت!
لبخند زدم تا گمون نکنه من پشیمونم و بعد هم گفتم:
-اصل مهم نیست.من پشیمون نیستم از اینکه بجای
رفتن به قرار کاری موندم و به نوال کمک
کردم.برعکس...از انتخابم خوشحالم.
لبخند پر محبتی تحویلم داد و پرسید:
-این از خوبی زیاد توئهچه شرکتی بود که باهاشون قرار داشتی؟
من و من کنان ودرحالی که امید داشتم از زیر این
سوال دربرم جواب دادم:
-شرکت خدماتی.. خدماتی نظافتی!
واکنش خاصی نشون نداد.چنددقیقه ای ساکت موند و
گفت:

-خوشحالم که به اون قرار نرسیدی و اونجا استخدام نشدی! حالا سهم خودمی!
#پارت_۱۹اناسپاس
واکنش خاصی نشون نداد.چنددقیقه ای ساکت موند و گفت:
-خوشحالم که به اون قرار نرسیدی و اونجا استخدام نشدی! حالا سهم خودمی!
جمله اش برام کمی عجیب بنظر رسید.یعنی سر و تهش مشخص بود اما نا واضح.لبخندی دست و پا شکسته زدم و پرسیدم:
-خوشحالی که من استخدام نشدم!؟
بی صغری کبری چیدن جواب داد:-آره.من توی شرکتم به یه منشی خصوصی احتیاج دارم.یه منشی ..خصوصی! و حالا بگو منشی خصوصی شرکت من بودن بهتره یا اینکه کارای خدماتی انجام بدی؟ مثل بری اون بالا بالاها و برای یه زن پر افاده که قصد داره دورهمی بگیره غذا بپزی یاخونه اش رو مرتب بکنی هوم !؟ کدومش بهتره!؟
هنوزم باورم نمیشد اون تصمیم داره منو به عنوان منشی خصوصی استخدام بکنه.ناباورانه نگاهش کردم و بعد هیجان زده جواب دادم:
-خ...خب....فکر کنم منشی شما بودن!
لبخندی روی صورت بی کم و کاستش نشست و بعدهم گفت:
-آفرین!
از روی صندلی بلند شد و قدم زنان رفت سمت اتاقی

که خواهرش اونجا بستری بود.پشت شیشه ایستاد وتماشاش کرد و وقتی پرستار اومد بیرون اخم غلیظی
کرد و به سمت در رفت و رفت داخل. نتونستم اونجا بمونم چون در مورد این خواهر و برادر یه کوچولو کنجکاو شده بودم برای همین بلند شدم و سمت شیشه رفتم.
کنار تخت خواهرش ایستاد و باتشر گفت:
-اگه بلیی سرت آورده بودن چی!؟ هان؟ چقدر تو باید گند بالا بیاری و من هی لاپوشونی کنم نوال هان !؟ چقدر !؟
خواهرش با صدای ضعیفی جواب داد:
-حالا که زنده ام!
بازهم باعصبانیت خطاب به خواهرش گفت:-آره فعل زنده ای! ولی فعلاا....اصل مگه من هزار
بار به تو گفتم حالاحالاها از اون خونه ی لعنتی نزن بیرون تا خشمشون فروکش بکنه تا داغ دلشون خاموش بشه... هان؟ حالا که میزنی بیرون بی شعور چرا مست میکنی!؟
-مست نبودم!
-هه! که نبودی.....؟
چون جس کردمیخواد سرش رو برگردونه فورا کناررفتم و خودم رو پشت دیوار قایم کردم و بعدهم قدم زنان سمت همون صندلی ها برگشتم.
#پارت_۱۲۰ناسپاس
چنددقیقه ای همونجا روی صندلی منتظرموندم تا وقتی که بالاخره اومد بیرون.

فورا از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم.لبخند ملیحی زدم و گفتم:
-خب اگه با من کاری ندارین من برم
آخه...مادربزرگم ممکنه یکم نگرانم بشه...خیلی وقت اومدم بیرون!
دست برد توی جیب کتش و بعد یه کارت بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت:
-این آدرس شرکت من.فردا بیا دیدنم!
از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم.هنوزم باورم نمیشد اون واقعا میخواد بهم کمک بکنه. بدون اینکهکارت رو ازش بگیرم ودرحالی که سعی زیادی داشتم تا ذوق و هیجانم رو بروز ندم گفتم:
-ممنونم...ولی...
پرسشی صورتم رو از نظر گذروند و بعد حرف توی سرش رو به زبون آورد و پرسید:
-ولی چی!؟
لبهامو روهم مالیدم و بعداز کلی این پا و اون پا کردن گفتم:
-من نمیخوام بخاطر اینکه به خواهرتون کمک کردم خودتون رو مدیون من بدونید و به...
نذاشت جمله ام رو کامل بگم.دستشو بالا آورد و با تکون دستش تند تند گفت:-نه نه نه! اشتباه نکن! این بخاطر کمکت به نوال نیست من واقعا به یه منشی خصوصی نیاز دارم
حالا با این جواب خیالم کمی راحت تر و آسوده تر شده بود.کترت رو ازش گرفتم و بعدهم گفتم:

-ممنون! حالا میتونم برم!؟
پیش روم قد علم کرد و بعد دستهاشو توی جیبهای شلوار طوسی زنگش فرو برد و با لبخند جواب داد:
-نه !
ابروهام بالا رفتن و چشمام باز تر شدن.کارت رو تو مشتم گرفتم و بی حرف نگاهش کردم که خندید و گفت؛
-بمون عینکت آماده بشه و بیارن بعد برو...مرد لب زدم:
-آخه فکر نکنم به این زودی آماده بشه
خیال جمع پلکهاشو باز و بسته کرد و گفت:
-میشه...خیالت راحت.نظرت چیه تا آماده شدنش بریم بیرون یه قهوه باهم بخوریم!؟البته اگه شما وقت داشته باشین و به من این افتخار رو بدی!؟
اونقدر مودب و خوش رو خواسته اش رو بیان کرده بود که دلم نیومد بگم نه برای همین سرم رو تکون دادم و گفتم:
-بله بریم!#پارت_۱۲۱
ناسپاس
کافه رو داد دستم و تکیه اش رو به حصار اهنی داد.ازش تشکر کردم و با کمی فاصله کنارش ایستادم و پرسیدم:
-ببخشید که نتونستم پلک ماشین اونایی که به خواهرتون حمله کرده بودنو یادداشت کنم...اونقدر شرایطش بد بود که جز اینکه بفهمم حالش خوب یا خیلی بد نتونستم به چیز دیگه ای فکر بکنم!احساس تاسف نکرد از این موضوع و حتی در حین

جرعه جرعه نوشیدن کافه اش گفت:
-همون بهتر که اینکارو نکردی!
انتظار نداشتم اینو بشنوم.واز اون جوابها بود که آدم
رو حسابی به تعجب میانداخت برای همین گفتم:
-چرا!؟ اگه من یکم سریع و یکم زودتر به خودم
میومدم و اینکارو میکردم ممکن بود الان یه مدرک
دست پلیس باشه!یه چیزی که زودتر پیداشون بکنه....
در کمال خونسردی جواب داد:
-اگه تو شماره پلکشون رو یادداشت میکردی اونا
برمیگشتن و تورو هم یه حال روز نوال در میاوردن
پس چیزی که بابتش تاسف میخوری انجام دادنش
خطر داشت نه انجام ندادنش!از این منظر به ماجرا فکر نکرده بودم.از
اینکه اگه
اونها به این نتیجه می رسیدن من نشونی ازشون دارم
حتما برمیگشتن سراغم.در حال فکر کردن به همین
موضوع بودم که گفت:
-متاسفم که بهت آسیب رسوندن...بابت زدن تو تاوان
سختی رو باید بدن!
سرمو که به سمتش چرخوندم نگاه عجیب و خیره اش
به خودم یکم برام معذب کننده بود آخه صرفا یه نگاه
عادی نبود.
یه نگاه خاص و متفاوت بود بعدهم که نجوا کنان
باخودش لب زد:
" تو تاحالا کجا بودی ؟!"
متوجه شدم که یه چیزی باخودش زمزمه کرده برای
همین پرسیدم:-چیزی گفتین!؟

کافه رو تو دستش نگه داشت و جواب داد:
-آره.پرسیدم تو کجا زندگی میکنی!؟
نمیدونم از پرسیدن این سوال میخواست به چی برسه اما جواب دادن بهش هم چندان واسه من سخت نبود.همه ی آدما که پولدار نبودن و همشونم که بالا شهر زندگی نمیکردن.
لبخندی تصنعی و کمرنگ روی صورت نشوندم و گفتم:
-من بامادربزرگم اون پایین پایینای شهر زندگی میکنم.
-پس اون پایین پایینا باید جای خوبی باشه که تو بهش افتخار دادی اونجا زندگی کنی...باخجالت خندیدم و گفتم:
-بد هم نیست...
یه وری شد.یعنی فقط بازوش رو به حصار آهنی تکیه داد و بعد پرسید:
-ساتو...میتونم یه سوال خصوصی ازت بپرسم!؟
کلمه ی " خصوصی" لا به لای جمله ی کوتاهش اضطراب آور بود برای همین یکم مضطرب و هول شدم اما درنهایت جواب دادم:
-بله البته...#پارت_۱۲۲
ناسپاس
یکم مضطرب و هول شدم اما درنهایت جواب دادم:
-بله البته...
چشماش خیلی سریع از روی صورتم ِقل خورد و رفت سمت انگشتای دستم و بعد گفت:
-تو که نامزد یا شوهر نداری؟ منظورم اینه متاهل که

نیستی...؟خنده ام گرفت! دستمو جلو دهنم گرفتم و شروع کردم
خندیدن بعدهم با کمی خجالت گفتم:
-شوهر ؟ نه نه...دوست ندارم بهش فکر کنم!
به وضوح یه نفس عمیق کشید و بعد هم دوباره تکیه
اش رو داد به حصار و درحالی که یه لبخند مرموز
بر صورت داشت گفت:
-اگه هم داشتی به بد عاقبتی دچار میشد!
چون حرفش سروتهی نداشت اصل نگرفتم منظورش
چی هست برای همین گیج و ویج پرسیدم:
-هان؟ چی ؟
بحث رو تغییر داد و گفت:-هیچی هیچی...بگو ببینم.پسرعموهات که
دیگه
مزاحمت نشدن هان؟
سر بالا انداختم و جواب دادم:
-نه! اونا اصل جرات ندارن سمت خونه ی ما بیان...
کنجکاو پرسید:
-چطور مگه؟
با هیجان زیاد و البته باافتخار جواب دادم:
-چون اگه بیان یه نفر هست که عین شیر جلوشون
وایمیسته و حسابشونو کف دستشو میزاره...وقتی داشتم این حرفهارو
میزدم لبخندی روی صورتم
نشست و ذهنم ناخوداگاه پر کشید سمت امیرسام ولی
بعد یادم اومد ما اصل دیگه ارتباط خوبی نداشتیم.
چقدر مسخره....این عین بود که فکر کمی یه نفرو
داری و درست وقتی میخوای به بودنش دلخوش کنی
یادت میاد در واقعا اصل نداریش!

یا عین اینکه یه صبح از خواب بلندشی و هوس کنی با دوستت بری پیاده روی اما بعد بی هوا یادت میاد روز قبلش باهم قهر کردین!
نویان پرسید:
-کی رو میگی!؟
با سوال اون لبخند روی لبهام ماسید و اون لحظه بود که آهی از اون حقیقت تلخ کشیدم و گفتم:
-هیچی...یعنی...عمو غلم رو میگم...شوهر شیرین... همسایمون رو میگم! از بچگی باهاشون بزرگ شدم!آهانی گفت و بعد با لبخند پرسید:
-این عمو غلم شما باید خیلی قلدر و گنده لات باشه که پسرعموهات ازش میترسن!
تا اینو گفت قیافه عمو غلم اومد تو ذهنم.
قد کوتاه، موهای کم پشت، چشمهای قهوه ای روشن نیش همیشه باز و جثه ی لاغر...
خندیدم و گفتم:
-ای ...نمیشه گفت درحد راک ولی به چگی چان بیشتر شبیه...
سرش رو با رضایت جنبوند و گفت:
-خوب خوب....از عمو غلمت خوشممیاد!لبخندی تصنعی زد.اوننمیدونست کس دیگه ای توی ذهنم و من در واقع داشتم اونو توصیف میکردم..
#پارت_۱۲۳
ناسپاس
قهوام رو که خوردم ازش فاصله گرفتم که لیوان کافه رو بندازم توی سطل آشغال آبی رنگ اما درست قبل

از اینکه اینکارو بکنم صدام زد و گفت:
-هی ساتین! چیکار میخوای بکنی؟لبخند زدم و بعد لیوان رو بالا گرفتم و باهمون نیش وا
شده جواب دادم:
-ممنون بایت قهوه! میخوام بندازمش تو سطل!
اشاره کرد برم سمتش و همزمان گفت:
-نه! نندازش..بیا اینجا اونم با خودت بیار.میخوام برات فال قهوه بگیرم!
اینکه اون بلد بود همیچن کاری برام بکنه هم واسم خنده دار بود هم جای تعجب و هیجان داشت.به سمتش رفتم و کنارش ایستادم و لیوان رو به سمتش گرفتم:
-تو اینکه نمیشه آخه.باید فنجون باشه...لیوان رو ازم گرفت و گفت؛
-فالگیر اگه فالگیر باشه قهوه بریزه رو زمین هم میتونه پیشگویی انجام بده
به سختی جلوی خودمو گرفتم و گفتم:
-اصل بهتون نمیاد فال قهوه بلد باشین
لیوان رو با احتیاط تو دست نگه داشت و گفت:
-یه رفیق فراسنوی داشتم که بعضی از فوت و فنش رو بهم یاد داد...
-چه جالب...سرش روخم کرد و نگاهی به داخل لیوان انداخت.هیجان زده تماشاش کردم.یکی از ابروهاشو بالا انداخت و بعد سرش رو متفکرانه تکون داد و گفت:
-خب...اینجا میگه پای یه آدم جدید به زندگیت وا شده. یکی که تو براش خیلی مهمی...
نمیدونم چرا تا اینو گفت ذهنم رفت سمت امیرسام.اون

جدیدترین آدم زندگیم بود اما من براش مهم بودم؟ نه نبودم...اگه بودم که بخاطر اون دختره نمیزد توی گوشم .
از فکر بیرون اومدم و به بقیه ی حرفهای امیرسام گوش سپردم:-اون دوست داره همیشه تو کنارش باشی...روزای خاص و جالبی در انتظارت....اوه اوه اینجارو ببین...
هیجان زده سرم رو خم کردم تو لیوان و پرسیدم:
-چیه؟ چی دیدین...؟
لبخند زد و با بالا گرفتن سرش جواب داد:
-همین روزا قراره یه هدیه خوب گیرت بیاد! یه هدیه ی عالی...
خندیم و پشتمو به همون حصار آهنی تکیه دادم.نفس عمیقی کشیدم و با تکون دادن سرم و زدن یه لبخند، زل زدم به آسمون و گفتم:-اونقدر خوش شانس نیستم که بگم قراره توی قرعه
کسی ای چیزی برنده بشم. خوشبختانه یا بدبختانه هم کسی رو ندارم که بخواد بهم هدیه بده!
لیوان رو توی مشت مچاله کرد و با یه نشونه گیری ساده از همون فاصله پرتش کرد توی سطل و بعد هم گفت:
-اگه مثبت فکر کنی زندگیت مثبت پیش میره و اگه منفی فکر کنی منفی پیش میره! انتخاب کننده خودتی!
#پارت_۱۲۴
ناسپاسبالاخره دستیارش اومد.دستیار یا محافظ یا دوست...هرچی! خودمم دقیقا نمیدونستم چه نسبت و ربطی باهم دارن درهر صورت درکمال تعجب من

جای عینک رو به سمت رئیسش گرفت و گفت:
-بفرمایید...
چشم دوخته بودم به عینک چون همچنان باور
نمیکردم به این سرعت آماده شده باشه.
اول اشاره ای به اون مرد کرد که بره و وقتی دور شد
اومد به سمتم و گفت:
-بفرما! اینم عینکت...ازش گرفتمش.بازش کردم و باخنده درحالی که
همچنان باورم نمیشد به این سرعت آماده شده باشه
گفتم:
-فکر کنم اون همون هدیه ای بود که پیشگویی کرده
بودین.
اونم خندید.بیرونش آوردم عینک رو و گذاشتمش
روی چشمهام.همه چیز یه کوچولو واضحتر
شد.خندیدم و با حس اون احساس خوب گفتم:
-حالا خوب شد!
بدون اینکه حرف بزنه بهم خیره شد.و این نگاه های
خیره یه جوری بودن که انگار ترجیح خودش بود.
انگار ترجیح میداد تماشام بکنه تا اینکه حرف بزنه...اینجور مواقع اونو
نمیتونستم معمولی و عادی تصور
کنم آخه حتی تو چشمهاش هم حرف بود!
خواست حرفی بزنه که

مِن عجول و طاقت عقب
عقب رفتم و گفتم:
-خب من دیگه بیشتر از این مزاحمتون
نمیشم.مادربزرگم احتمالا الان خیلی نگرانم شده....باید

زودتر برگردم
حرفی که میخواست بزنه و من با وراجیم باعث شده
بود نتونه به زبونش بیاره رو دیگه ادامه نداد.شاید
اصل پشیمون شد از گفتنش اما بعدش گفت:
-فردا میبینمت درست...؟؟؟من هنوز شک داشتم در مورد قبول این
شغل یا نه. نه
اینکه از بیکار بودن خودم خوشحال باشم اونم درحالی
که دربدر تو مجلت دور بیشتر آگهی کارها خط
میکشیدم نه...من فقط نمیخواستم که اون چون به
خواهرش کمک کردم بخواد یه جورایی تلفی کنه
واسه همین گفتم:
-اما...شما واقعا به یه منشی نیاز داری؟ یا...یا چون
من به خواهرتون کمک کردم میخواین...میخواین
که...
دستشو تند تند تکوم داد و باعجله اومد سمتم.اول
خواست دستمو بگیره ولی خیلی سریع به خودش اومد
و با پس کشیدن دستش و گفت:
-نه نه...اشتباه نکن...من واقعا به یه منشی نیاز دارم.یه
منشی خصوصی البته...یکی که نامه های فوقمحرمانه ی من رو خودش
تایپ کنه...از کامپیوتر و
دستگاه تایپ که سر درمیاری هوم ؟
کم کم داشتم باور میکردم که اگه این رو ازم خواسته
واقعا بخاطر نیازش هست برای همین گفتم:
-آره بلدم!
-پس... فردا حتما بیا به آدرسی که توی کارت نوشته
شده چون ما از این به بعد زیاد باهم کار داریم...

با گونه های گلگون شده نگاهش کردم و یه لبخند ملیح تحولش دادمو گفتم:
-باشه...حتما...با تاسف گفت:
-ببخشید که نمیتونم برسونمت!
عقب عقب رفتمو گفتم:
-نه نه نیازی به اینکار نیست.بازم بابت عینک ممنون...
#پارت_۱۲۵
ناسپاسعقب عقب رفتمو گفتم:
-نه نه نیازی به اینکار نیست.بازم بابت عینک ممنون آقای...
مکث کردم چون میخواستم فامیلی و نام خانوادگیش رو بهم اما انگار اون بیشتر مشتاق بود من با اسم کوچیک صداش بزنم برای همین بود که گفت:
-نویان...با من راحت باش ساتین همونطور که من راحتم...
اعتراف میکنم راحت بودن با اون واسم سخت بود و اونقدری که اون با من احساس راحتی داشت من نداشتم.
تصنعی و زورکی خندیدم و به شوخی گفتم:-اگه شما بشید رئیس من فکر نکنم دیگه بتونم نویان صداتون بزنم...در هرصورت بازم ازتون ممنونم...
خاضعانه گفت:
-این منم که از تو ممنونم بابت کمک به نوال...بابت اینکه یه بار دیگه فرصت دیدن خودت رو بهم دادی گاهی مثل الان حرفهای عجیبی میزد و من چون دقیقا

نمیدونستم چبگم و چیکار کنم فقط یه لبخند زدم و بعد هم گفتم:
-خدانگهدارخیلی سریع رو برگردوندم.اون جواب خواحفظیمو نداده بود و گویا باز ترجیح داد فقط تماشام بکنه اینبار اما دورشدنم رو...
روی پیاده روی سنگفرش شده ی حیاط بیمارستان از کنار گنده لاتی که خودش عینک رو برام آورده بود هم رد شدم و همزمان با نیشخندی تصنعی لب زدم:
-ممنونم بابت عینک، آقای سایز بزرگ !
اونقدر از خودش هیچ واکنشی نشون نداد که یه آن حس کردم مجسمه بود که از کنارش رد شدم.
خیلی زود خودمو رسوندم سر خیابون و خسته از این ایستگاه و اون ایستگاه رفتن یه تاکسی دربست گرفتم و رفتم خونه...
وقتی رسیدیم با حساب کردن کرایه ای که لحظه ی دادنش آه از نهاد کیف پولم بلند شد پیاده شدم و رفتم سمت خونه.همینکه که دستمو سمت در دراز کردم بی هوا کناررفت و باز شد.
ایستادم و به قامت بلند امیرسام خیرخ شدم.چشمش که به من افتاد بازوم رو گرفت و پرتم کرد داخل....
متعجب نگاهش کردمو گفتم:
-اسیر جنگی گرفتی!؟
درو با عصبانیت کوبوند و گفت:
-تا الان کجا بودی؟ هان؟ چرا با این غیب زدنهای بیخودیت جگر اون پیرزنو خون میکنی و اونقدر نگرانش میکنی؟؟

فشار دستش روی بازوم هنوزم درد داشت.آهسته مالیدمش و با ناراحتی گفتم:-من که بهش گفتم دیر میام! صداشو اونقدر بالا برد که کم از داد کشیدن نداشت و بعدهم که گفت:
-اون گوشی بی صاحاب شده ات چرا خاموش...؟
ازش رو برگردوندم چون نمیخواستم چشمم به چشمش بیفته و بعدهم جواب دادم:
-شارژ خالی کردهخشمگین دندون قروچه ای کرد و از در فاصله گرف و احتمالا خطاب به من گفت:
-نادون!
رو به جلو قدم برداشتم چون حرفهایی زیادی داشتم برای بقیه تعریف کنم.برای هرکی که بخواد بهم گوش کنه نه اینکه باهام دعوا کنه و سرم داد و هوار راه بندازه...
#پارت_۱۲۶
ناسپاسدوره ام کرده بودن و کنجکاوانه تماشام میکردن.
با هردو دست غذا میخوردم و فکم ثانیه ای از جنبیدن متوقف نمیشد.
حتی امیرسام هم رو لبه های تخت زیر درخت ها نشسته بود و هرازگاهی دل از تلفن همراهش میکند و نگاهی به من میانداخت.
شیرین کم صبر از بقیه بود چون برای دهمین بار گفت:
-ای بابااا...چقذه یه ماجرارو کشش میدی تو! خب بوگو دیگه...بعدش چی چی شد؟ چه جوری اون نامردارو فراری دادی!؟

سرمو بالا گرفتم وبا دهن پر جواب دادم:
-من بودم....تا وقتی من بودم که نیمتونستن یلیی
سرش ییارن...البته لت و پارش کرده بودن ولی بعدشمن باهاشون درگیر
شدم .اونا چندنفر من یه نفر...یه
مشت هم خوردم ولی اگه یکی خوردم ده تا زدم...
عمو غلم خندید و گفت:
-آی باریکلاا...
ننجون اما با دستش به صورت پر چروک خودش
کوبید و گفت:
-آی روم سیاه ننه ...روم سیاه...دختر آخه تو چرا هی
با دردسر حلقه آویز میشی نمیگی با این دردسرا
آخرش یه کار دست خودت میدی!؟
تیکه ی نون رو توی ماهیتابه ی چرب و چیلی
چرخوندم و گفتم:-نگران نباش ننجون...من که رسیدم دمشونو گذاشتن
رو کولشونو و د فرار...حالا اصل ماجرارو بهتون
نگفتم.خوددختره یه ماشین خفن داشت که فکر کنم
قیمتش میلیاردوهم رد کرده بود..من هرجورشده بود
بغلش کردم و گذاشتمش رو صندلی های عقب و
خودمم پشت فرمون نشستم و رسوندمش بیمارستان
اولش پلیس بهم گیر داد چون باور نمیکرد واقعا تو
زخمیش شدنش نقشی نداشته باشم تا اینکه خود دختره
بهوش اومد وخودش گفت من اونی ام که کمکش
کرده نه اونی که به اون روز انداختش...
سیبک گلوی عمو غلم بالا و پایین شد.نی نی
چشمهاش عبن ستاره تو تاریکی شب درخشید و بعد
هم طمعکارانه پرسید:

-این دختر حتما بچه مایه داری آقازاده ای چیزی بوده ها ؟ کس و کارش نیومدن سراغش؟ به تو بابت نجات جون دخترشون پول ندادن !؟انگشت اشاره امو لیس زدم و گفتم:
-چرا...اومدن...یعنی داداشش اومد...عینک رو چشمامو ببین.اینو اون برام خریده آخه عینک خودمو اون نامردا شکستن...
تمام ذوق و شوق غلمی که تصوز میکرد جیبای من الان پر پول هست بر باد فنا رفت.نگاه چپ چپی بهم انداخت و گفت:
-جون خودتو به خطر انداختی و خواهرشو نجات دادی...کتکت زدن...عینکتو شکستن...اونهمه ام پلیس تو رو تحت نظر گرفت بعد فقط واست عینک گرفت...؟ بابا یارو چقذه خسیس بوده...دست بردم توی جیبم و همزمان گفتم:
-نه عمو غلم خسبس نبوده.کارتشو داده دست من قراره بشم منشی خصوصیش با حقوق و مزایای خوب...احتمالا....
ننجون الهی شکر کرد و دست به دعا برد و گفت:
-خداروشکر این ساتوی من از بیکاری در اومد...راست گفتن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد!
غلم هیجان زده کارت رو ازم گرفت و بهش خیره شد.شیرین پرسید:
-یعنی از فردا میری سرکار؟-آره دیگه...
غلم بلند بلند پار روی کارت رو برای همه خوند:
-شرکت وادرات و صادرات محصولات گوشتی -

غذایی نویان آردوچ....
تا اینو گفت امیرسام بلفاصله از روی تخت بلندشو و
کارتو از لای انگشتای غلم بیرون کشید
#پارت_۱۲۷
ناسپاسامیرسام بلفاصله از روی تخت بلندشدو کارتو از
لای انگشتای غلم بیرون کشید و زل زد بهش.
همه باتعجب نگاهش کردیم.
سرش رو بالا گرفت و با تکون کارت توی دستش
پرسید:
- اینو کی بهت داده !؟
به خودم قول داده بودم دیگه نه باهاش چشم توچشم
بشم نه حتی همکلم اما اینبار از سر اجبار جواب
دادم:
-مشخص نیست!؟ صاحابش!
پرسشی گفت:
-نویان آردوچ !؟آهسته و با بی میلی ای که نشون بده دوست ندارم حتی
باهاش حرف بزنم گفتم:
-آره...
جور خاصی نگاهم کرد.نگاه های خاص معنی
دار.نگاه هایی که برای ما البته مفهموم نداشت و قابل
ترجمه هم نبود.
دوباره پرسید:
-تو نویان آردوچ رو کجا دیدی!؟
لحن من موقع حرف زدن خشم و دلخوری من از اون
رو می رسوند.لابد میخواست در مورد این هم بهم
گیر بده.اونقدر جواب دادن رو لفت دادم که صداشو

برد بالا و با تکون دادنش پرسید:
-گفتم اینو کی بهت داده!؟صداش رو واسه من بالا برده بود تا تشر و خشم توی
صدا و لحنش مجابم کنه زبونم به حرف بیاد.
شیرین یه چشم غره یهم رفت و لب زد:
" جوابشو بده دیگه"
تمایلی یه جواب دادن به سوالهای اون نداشتم ولی نگاه های ُهل دهنده ی بقیه باعث شد به حرف بیام و بگم:
-خودش بهم داد...خود نویان آردوچ...
ننجون تا این اسم رو برای چندمین بار شنید فکر و ذهنش مشغول شد.مشخص بود این اسمش براش آشناست ولی هرچقدر به ذهنش فشار میاورد نمیتونست بفهمه این اسم و نشون متعلق یه کیه.حتی
زمزمه کنان باخودش گفت:
-چقدر این اسم برام آشناس..
امیرسام اما خیلی بی مقدمه خطاب به من گفت:-دیگه لازم نیست بری اونجا!
بهش این اجازه رو نمیدادم که واسم تعیین تکلیف یکنه.بلند شدم و کارت رو از لای دستش بیرون کشیدم و گفتم:
-من اینکارو از دست نمیدم.نظر تو و خواستن و نخواستنت واسم مهم نیست.
تو که قرار نیست خرجمو بدی!
ننجون و شیرین جوری نگاهم کردن انگار یه قاتل زنجیره ای رو به روشون نشسته بود.
امیرسام دندون قروچه ای کرد و باخشم گفت:

-بهت گفتم بیخیال این کار میشی!
از روی تخت بلند شدم و رفتم پایین.دمپایی هامو
پوشیدم و گفتم:-بیخیال نمیشم فردا هم میرم دیدنش!
#پارت_۱۲۸
ناسپاس
یا قدمهای سریع به سمت اتاقم راه افتادم.
اول که اخراجم کرد حالا هم که با زورگویی دستور
میداد کار رو نپذیرم.
چرا باید اینکارو میکردم وقتی حسابی یه پول احتیاج
داشتم! خرجمو که اون قرار نبود بده!
درهارو باز کردم و رفتم داخل.
پنجره های رو به حیاط رو بستم و پرده هارو کشیدم.
شالمو از سر کشیدم و انداختم دور. بلوز مشکی زنگیکه روی تیشرتم
پوشیده بودم رو هم از تن درآوردم و
خیره شدم به کارت و اسمشو نجوا کردم:
" نویان آردوچ "
لبخندهای کمرنگش هنوز توی ذهنم.گل خوش لبخند
بود و بااینکه به نظر می رسید آدم خیلی پولدار و
سرشناسی هست اما رفتارش نشون از جنتلمنیش
میداد.
کارت رو گذاشتم رو میز مطالعه و
کمدی که درش خراب بود و جیرجیر صدا میداد رو با
تحمل اون جیر گوش خراشش وا کردم و نگاهی به
لباسهام انداختم.
باید می دیدم کدوم یک از لباسهام مناسب فرداست.
هیچ کدوم از مانتوهام حالت رسمی نداشت ولی واقعا

نیاز بود برای روز اول اینهمه سخت گرفت!؟
یه لباس چارخونه ی صورتی و سفید بیرون آوردم که
احتمالا میشد با مقنعه و شلوار جین مشکی و اسپرت
های سفیدم ترکیب خوبی ازشون بسازم.لباسها رو مرتب و منظم یه
گوشه واسه فردا آماده
کردم که همون موقع یه نفر یه در زد.
سرمو به سمتش برگردوندم و چون مطمئن بودم
شیرین پشت در و قراره باز گله بکنه گفتم:
-برو شیرین! من خستمه...نمیخوام هشدار و نصیحت
بشنوم!
باتاخیر صدای مردونه ای به گوشم رسید:
-درو وا کن...
این صدا، صدای امیرسام یود.یعنی واقعا بیکار شدن
من اینقدر واسش مهم بود و اهمیت داشت؟ میخواست
منو بی پول و بیکار نگه دار؟
رفتم سمت درو و بازش کردم ولی تو چهارچوب
ایستادم که نیاد داخل و گفتم:-میخوام بخوابم.به هیچ قیمتی هم حاضر
نیستم این
کارو از دست بدم.خب...شب بخیر!
رفتم عقب و خواستم درو بزنم که پاشو لای لنگه در
گذاشت و گفت:
-توی لعنتی فردا تون شرکت لعنتی نمیری!
انگشت اشاره ام رو به سمتش دراز کردم و گفتم:
-من لعنتی میرم و توی لعنتی هم نمیتونی جلومو
بگیری!
نمیدونم چیشد که خیلی و بی مقدمه گفت:-خودم استخدامت

میکنم.دیگه اخراج نیستی! و دیگه
نیازی نیستی بری شرکت اون یارو....
#پارت_۱۲۹
ناسپاس
نمیدونم چیشد که خیلی و بی مقدمه گفت:
-خودم استخدامت میکنم.دیگه اخراج نیستی!عجیب نبود!؟ امیرسامی
که اصل با من حال نیمکرد
و حتی به خودش این اجازه رو داده بود دست رو م
بلند بکنه حالا برای اینکه فردا نرم سر قرارم با نویان
آردوچ بهم میگفت دوباره خودش استخدامم میکنه.
ولی من دیگه حاضر نبودم عین چی براش جون بکنم
و بعدهم اونجوری مزد زحماتم رو بزاره کف دستم
برای همین گفتم:
-متاسفم...ولی من انتخابمو کردم و میخوام شانسمو
جای دیگه امتحان کنم!
با عصبانیت گفت:
-دارم بهت میگم نیاز نیست بری اونجا...حالیت
نیست؟
نمیفهمیدم دلیل این رفتار و این حرفهارو.حاضر هم
نبودم این شغل رو از دست بدم به همین دلیل گفتم:-منم گفتم
نمیخوام پیشنهادتو قبول کنم و بپذیرم...زور
که نیست...
رک و صریح بی خجالت و رودربایستی تو صورتم
دقیق شد و گفت:
-رو به روی من یه احمق وایستاده!یه احمق گاو که
هرچی بهش توضیح میدی آخرش میگه ماااا ماااا

از اینکه همچین نظری راجبم داشت دلگیر شدم.
از روز اولی که دیدمش دلم میخواست همونطور که
من براش احترام قائلم اونم باشه اما نبود.
حتی از من خوشش هم نیومد.
حفظ ظاهر کرد و نذاشتم اونقدری قرو قاطی کنم که
لکنت بگیرم.
سرمو خم و راست کردم و گفتم:-آره اصل من گاوم.یه گاو هم به درد
اینکه دستیار یا
کارمند تو باشه نمیخوره.الان هم میخوام استراحت
بکنم که از قرار فردام جا نمونم.به نظرم نویان آردوچ
اصل از آدمای بد تایم خوشش نمیاد!شب بخیر!
دو لنگه ی درو گرفتم وبهم کوبیدم.این اولینباری بود
که جرات پیدا میکردم و با اون اینطور بدخورد
میکردم.
اما حقش بودم...
چطور دلش میومد به من بگه گاو !؟
به منی که از وقتی اومد تو تمام شرایط سعی کردم
کنارش باشم و تنهاش نزارم !؟
رفتارش منصفانه نبود! واقعا نبود!
یه نفس عمیق کشیدم تا به اعصاب لعنتیم مسلط بشم. و
بعدهم قدم زمان رفتم سمت تخت و روش دراز کشیدم.
زل زدم به سقف...
نمیدونم چرا احساس میکردم هرکسی باهام بدرفتاری
کنه فوقش چند دقیقه ی اول ناراحت بشم اما وقتیامیرسام اینکارو
انجام میداد تا چند روزی دپرس و
دلگیر میشدم!

نفس عمیقی کشیدم و به پهلو چرخیدم.
ساعت زنگ دار روی عسلی رو تنظیم کردم و بعدهم
چشمامو بستم و سعی کردم به زور هم که شده خودمو
بخوابونم ...
#پارت_۱۳۰
ناسپاس
تو اون شرکت بزرگ اونقدر رفت و آمد زیاد بود و
بخشهای مختلفی داشت که دقیقا نمیدونستم به کدوم
سمت برم.کارتی که خود نویام بهم داده بود رو توی دست نگه
داشتم و عین سردرگمها دور خودم چرخیدم تا وقتی
که چشمم افتاد به زن جوونی که لباس فرم تنش بود و
میخواست سمت امور مالی بره
.صداش زدم و گفتم:
-ببخشید خانم...
ایستادو به سمتم چرخید.تند و سریع پرسیدم:
-من میخوام آقای آردوچ رو ببینم کدوم قسمت باید
برم!؟
به راه پله هایی که اون طبقه رو به طبقه ی دیگهای
وصل میکرد اشاره کرد و جواب داد:
-باید بری بالا دفتر منشیشون .ولی فکر نکنم به این
سادگی قرار ملقات گیرت بیاد....لبخند زدم چون برای من ساده بود.آخه
خودش ازم
خواست بیام اینجا.راهنمایی اون زن منو بالاخره
رسوند به دفتر منشی.
دفتری که دیوارهاش تماما شیشه ای بودن و میشد
داخل رو دید.

به سمت دررفتم.لباسهام رو مرتب کردم و با زمزمه کردم یه بسم الل رفتم داخل.
درست وقتی خواستم راهمو به سمت منشی کج کنم دختر جوونی درحالی که جعبه ی وسایلش دستش بود اشک ریزان از دفتر مدیریت اومد بیرون...
رد اشکش بخاطر سیاهی ریملش کامل رو پوست سفید صورتش مشخص بود.
عین یه خط مشکی که از زیر چشم تا چونه اش ادامه پیدا میکرد.
اونقدر گریه کرده بود که به سکسکه هم افتاده بود.
فین فین کنان از کنارم رد شد و رفت بیرون.
نمیدونم چرا این صحنه منو متحیر و متعجب کرد اما ذره ای توجه اون منشی ای که پشت میز نشسته بود رو جلب نکرد.انگار که کامل براش عادی بود همچین صحنه ای.
چشم از عقب بر داشتم و سمت منشی رفتم و گفتم:
-سلم...خسته نباشید....
حرفم تموم نشده بود که گفت:
-وقت نداره...اعصاب دیدن کسی رو هم نداره..خلقشم الان تنگ ...حداکثر تا ماه آینده هم وقت پر...
وقتی اون حرفهارو بی سلم و علیک پشت سر هم ردیف میکرد به شک افتادم که نکنه اومده باشم دفتر ریاست جمهوری.
لبخند زدم و گفتم:
-من با آقای آردوچ قرار دارم!سرشو بالا گرفت تا نگاهم کنه.براندازم که کرد
پرسید:

-اسمتون!؟
-ساتو...نه ...ساتین سرمدی!
کامپیوترش رو چک کرد و گفت:
-همچین اسمی ثبت نشده! متاسفم! نمیتونم بزارم برید داخل
#پارت_۱۳۱
ناسپاسکامپیوترش رو چک کرد و گفت:
-همچین اسمی ثبت نشده! متاسفم! نمیتونم بزارم برید داخل!
جوابش عین سطل آب یخ روی سرم بود.اصل به مذاقم خوش نیومد.خیلی سریع گفتم:
-ولی من باهاشون قرار دارم.خودشون میدونن درجریانن اصل!
سرش رو تکون داد و گفت:
-اگه بودن منو درجریان میذاشتن.امکان نداره اصل...
باحالتی پر خواهش نگاهش کردم و گفتم:-حالا میشه شما باهاشون تماس بگیرید!
حس کردم اصرارهای من کم کم کلفه اش کرد چون بالاخره روی صورتش اخمی نشست و گفت:
-خانمم .گفتم نه! امکان نداره ایشون با کسی قرار ملقات داشته باشه من ثبت نکرده باشم.ایشونم الان اعصابشون بهم ریخته اس.من حوصله توپ و تشر ندارم...بفرمایید لطفا مزاحم نشین
مایوسانه نگاهش کردم و بعد با قیافه ای اویزون به سمت دررفتم.چقدر تمام ذوقم پرید.
نکنه اصل به کل منو یادش رفته باشه ؟ نکنه از

استخدام کردن من منصرف شده باشه...
نکنه اصل یکی دیگه رو استخدام کرده باشه!؟
صدای تلفن تو سکوت پیچید.
نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم و خواستم برم بیرون که هموم موقع منشی گفت:-خانم...صبر کن...
ایستادم و سرمو به سمتش یرگردوندم فورا بلند شد و گفت:
-متاسفم.من واقعا عذر میخوام ازتون...تشریف ببرید داخل آقای آردوچ منتظرتونن!
رفتارش باهام از این رو به اون رو شده بود.حتی بلند شد و رفت سمت در تا خودش درو برام باز بکنه.
تعجب کردم از این برخورد.
پرسشی نگاهش کردم و پرسیدم:
-مطمئنید میتونم برم داخل!؟لبخند زد.لبخند از سر ترس و از دست ندادن شغل و
بعدهم گفت:
-بله بله داخل منتظرتونن.خواهش میکنم بفرمایین داخل.منو ببخشید که اشتباه فکر کردم
قدم زنان به سمتش رفتم و گفتم:
-خواهش میکنم ایراد نداره
#پارت_۱۳۲
ناسپاسدرو باز کردم و خیلی آروم رفتم داخل.سرمو کج کردم و نگاهی به انتهای اتاق انداختم.
نویان بلفاصله بعداز ورود من شاد و خرامان از روی صندلی بلند شد و با زدن یه لبخند عریض به پهنای صورت به سمتم اومد.

اونقدر شاد بود که یه آن به خودم شک کردم و حتی سر برگردوندم و عقب سر رو نگاهی انداختم چون باورم نمیشد اونهمه هیجان برای دیدن من باشه و حدس میزدم کس دیگه ای پشت سرم باشه ولی نبود ...

دو سه قدمیم ایستاد و گفت:

-سلم ساتین...خوش اومدی.اون بیرون که معطلت نکردن هان !؟حالا دیگه مطمئن شدم اون خوشحالی واقعا بابت دیدن من بود.لبخند دست و پا شکسته ای زدم و جواب دادم:

-نه نه!همه چیز عالی بود ممنونم...

اینو گفتم و به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم.اعتراف میکنم برای اولینبار رودربایستی وادارم کرد کاری رو بکنم که دوست ندارم.

دستصو فشردم و آهسته تکونش دادم.

فکر کردم اون قراره پشت میز بشینه و منم رو به روش اما اون خودش شخصا منو به قسمت وی آی پی دعوت کرد.

روی مبل چرم راحت نشستم و اون رو به روم.

یه چیزی شبیه به یه جعبه ی سفید روی میز بود که چند دکمه داشت.

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی دکمه ی قرمز و گفت:

-برای ما قهوه و مخلفات بیارین...سریع....اینو گفت و تکیه اش رو به مبل داد.پا روی پا انداخت

و نگاهش چشمهام رو نشونه رفت.نگاه های سنگینی که لبخند کمرنگی چاشنیش بود و آدمو معذب میکرد.

چون سکوت بینمون خیلی طولانی شد پرسید:
-پیدا کردن اینجا که واست سخت نبود هان!؟
سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:
-نه ابدا...اینجا اونقدر برای همه شناخته شده اس که...نه..سخت نبود!
با رضایت سرش رو تکون داد.شلوار مشکی تنش بود و یه پیرهن سفید و جلیقه ی سیاه.اونقدر تروتمیز و مرتب و اتو کشیده بود آدم یاد این مدلهای فشن شو ها میفتاد.
باز سکوت کردیم و اون درحالی که یه لبخند روی صورت مهربونش نشونده بود گفت:-رنگ لباست خیلی بهت میاد...امروز خوشگلتر از
قبل شدی! در واقع این راز توئه...اینکه هر وقت میبینمت خوشگلتر از دفعه ی قبل میشی...
نمیدونم چرا این حرفهارو میزد.ما توی یه حالت مشخص شده بودیم.
درواقع این نگاه ها و این صحبتها باید صبحت و نگاه بین عاشق و معشوق باشه نه رئیس و کارمند.
با کمی خجالت گفتم:
-ممنون از نظرتون! لطف دارین...
سرشو تکون داد و گفت:
-نه نه! من عادت ندارم به کسی لطف بکنم...به مرور میفهمی من چه مدلی ام ..راستی...تو واقعا امروز خوشگل شدینتونستم لبخند بزنم چون اون باحرفها معذبم کرده بود.
انگشتامو توهم قفل کردم و باحالتی معذب بهش نگاه کردم....

#پارت_۱۳۳
ناسپاس
نتونستم لبخند بزنم چون اون باحرفها معذبم کرده بود.
انگشتامو توهم قفل کردم و باحالتی معذب بهش نگاه کردم.اون مدام سرتاپای من رو کندوکاو میکرد و از هر فرصتی برای تماشای صورتم بهره میبرد.
صدای در که اومد واسه چند لحظه از سنگینی نگاه هاش نجات پیدا کردم.آبدارچی سینی به دست اومد سمتمون. سلم کرد و
همه اون چیزایی که آورده بود رو گذاشت روی میز و بعدهم رفت.
نویان خم شد و خودش فنجون قهوه رو به سمتم گرفت و گفت:
-قهوه ای که اینجا قراره بخوری تو بهترین کافه ها هم گیرت نمیاد...
دلم میخواست زودتر بره سر اصل مطلب و راجع به کار صحبت کنه برای همین گفتم:
-کاری که من باید انجام بدم چی هست!؟
بلند شد.دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-همراه من بیا.بهت توضیح میدم!به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم.اونقدر
تعلل به خرج دادم که خودش متوجه شد دلیل صبرم چیه.
خواست دستشو پس بکشه و من نگران از اینکه نکنه رفتار منو پای بی ادبیم بزاره دستمو توی دستش گذاشتم.

لبخند زد.
حسم بهم میگفت اون درسته که ایرانیه ولی عقاید و رفتارش شبیه به اروپایی هاست برای همین حس انزجاری از اون لمس کردن بهم دست نداد.
انگشتامو توی دستش نگه داشت و منو دنبال خودش برد سمت گوشه ای از اتاق که یه میز و صندلی اونجا بود.
رو میز یه لپتاپ بود و یه دستگاه تایپ.
کنارش ایستاد و گفت:
-از این به بعد تو اینجا میشینی و نامه های محرمانه ی منو مینویسی و ایمیلهای خصوصیم رو چک میکنی!بیشتر به میز نزدیک شدم.
یه گنجه هم کنج دیوار بود و کنار اون گنجه دستگاه آب سرد کن.
چرخیدم سمتش و پرسیدم:
-از کی باید بیام !؟
با رضایت براندازم کرد.نگاهی خریدرانه به صورتم انداخت و گفت:
-از همین حالا....
یکم هیجان زده شدم از این جواب. با کمی تعجب پرسیدم:
-همین حالا!؟اشاره کرد به صندلی کرد و گفت:
-آره همین حالا...
#پارت_۱۳۴
ناسپاس
من روی صندلی نشسته بودم و اون پشتم ایستاده بود

تا نحوه ی کار کردن با دستگاه تایپ رو بهم آموزش
بده.
خم شده بود و سایه ی سنگین تنش رو روی خودم
کامل احساس میکردم.
نفس عمیقی کشیدم.آهسته پرسیدم:-چرا شما دستگاه تایپ رو یه
موردای راحت تر دیگه
ترجیح میدین!؟
دستهاش رو روی شونه هام گذاشت و کنار گوشم
جواب داد:
-اینم یه روش دیگه.روش من البته...
از قرار گرفتن دستهاش روی شونه هام حس معذب
بودن بهم دست داده بوداما سعی کردم رو ذهنم کنترل
بکنم و اجازه ندم باهمیچن چیزایی بهم بریزه.
فشار آرومی بهشون وارد کرد و با زدن لبخند گفت:
-بزار نوشیدنیت رو برات بیارم! تو نیمه رهاش
کردیسرم رو بالا گرفتم و حتی یکمم بلند شدم و تند تند
گفتم :
-نه نه نیازی نیست شما اینکارو انجام بدید میفتید توی
زحمت من خودم...
نذاشت حرفم رو کامل بزنم.دست بلند کرد و باخوش
رویی که حس میکردم غیرعادی هست گفت:
-نه ....چه زحمتی دختر خوب! خودم برات بیمارمش!
نمیدونم چرا حس میکردم نویان آردوچ یکم زیادی
مهربون.آخه...باور پذیر نبود آدمی با این دبدبه و
کبکبه تا به این حد مهربون باشه.
خودش رفت و لیوان نوشیدنی رو برام آورد.رو به

روم ایستاد و لیوان رو گذاشت روی میز و گفت:-بفرما دختر خوب...کارت از همین حالا شروع
میشه....استرس که نداری!؟
لبخند زدم و جواب دادم:
-نه.من ریلکسم....
برام دست زد و گفت:
-آفرین دختر خوبم!
خندیدم از اصطلحش و اون چشمشو از صورتم برنداشت.تمام نگاه هاش همراه با لبخند بودن.نمیدونم چرا مهربونی آدمایی تا به این حد پولدار یرام قابل باور نبود ولی نویان آردوچ فرق داشت...
اون جنتلمن بود...دستهاشو تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:
-تو خیلی خوشگل میخندی ساتین!
#پارت_۱۳۵
ناسپاس
دستهاشو تو جیبهای شلوارش فرو برد و گفت:
-تو خیلی خوشگل میخندی ساتین!بی حرف بهش خیره شدم.دلیلی نمی دیدم اون بخواد اونجوری ازم تعریف بکنه.وقتی اینکارو انجام میداد حس معذب بودن بهم دست میداد.
چیزی نگفتم و سرم رو پایین انداختم که خندید و گفت:
-اووه خدایا ! تو حتی خجالت هم که میکشی خیلی بانمک میشی! حالا بزار ببینم چه جوری قراره شروع کنی...
قدم زنان رفت سمت میز.تیکه کاغذی برداشت و

دوباره اومد سمتم.کاغذ رو گذاشت رو میز و گفت:
-اینو تایپ کن....
کاغذرو ازش گرفتم و نگاهی بهش انداختم.متن
مشخصی نبود. یه جورایی شبیه به نوشته ی رمز
گذاری شده بود. چشمی گفتم و مشغول تایپ کردن و
نوشتم نشونه ها شدم.من خیلی از اون نوشته ها سردرنمیاوردم اما
حس
میکردم کنار هم قرار گرفتن اون کلمه های بی معنی
و علمتهای خاص حتما نشونگر یه پیام خاص هست
...
حتی طبق اطلعات کم خودم چند تا متن رو که تو
ذهنم کنار هم گذاشتم حس کردم معنی یکی از متنهای
همراه اوت علمت میشه این:
" محموله- شکم - گوشت "
نوشتنش زمان برد خصوصا برای منی که دستهام
چندان سرعت عمل نداشتن اما وقتی تموم شدن کاغذ
آچاررو برداشتم و با بلند شدن از روی میز به سمتش
رفتم و گفتم:
-بفرمایید!مشغول کار با لپتاپش بود اما به محض شنیدن صدای
من سرش رو بالا گرفت و بهم خیره شد و با گرفتن
کاغذ گفت:
-مرسی عزیزم....
اینو گفت و سرش رو خم کرد تا به متن تایپ شده
نگاهی بنداره.
ظاهرا نتیجه رضایت بخش بود براش چون سرش
رو با خرسندی تکون داد و گفت:

-امممم خوبه...برای بار اول بد نیست!
لبخندی از رضایتش روی صورتم نشست.لبخندی زدم
و گفتم:-اگه طول کشید معذرت میخوام.انگشتهام هنوز عادت
به تند تایپ کردن ندارن....
تکیه اش رو به صندلی داد و با زدن لبخند مرموزی
گفت:
-یاد میگیری عزیزم...یاد میگیری....
عزیرمگفتنهاش حس میکردم یه تیکه کلم نیستن.انگار
عمیقا اونارو بهم میگه.
آب دهنمو قورت دادم و به سختی لبخندی زدم و گفتم:
-امیدوارم سرعت عملم بیشتر بشه!
-میشه...به مرور میشه...اینو گفت و دوباره سرگرم لپتاپش شد...
#پارت_۱۳۶
ناسپاس
گرچه نویان آردوچ شبیه به یه علمت سوال مهربون
بود اما نمیتونستم حس خوبی که از پیدا کردن یه کار
داشتم رو انکار بکنم حتی اگه منشی گری برای اون
باشه.
برخلف تمام کارای سختی که تاحالا داشتم اصل
کار چندان دشواری هم نبود. اصل
همین که قرار بود به اون امیرسام لعنتی ثابت کنم
یدون اون هم میتونم زندگیمو بچرخونم واسم از هر
چیزی مهمتر بود.خوشحال و پر ذوق در حیاط رو کنار زدم و رفتم
داخل.
پاستیل خریده بودم که شاغل شدن خودم رو شیرینی
بدم و چون میدونستم شیرین چقدر عاشق پاستیل هست

با صدای بلند صداش زدم و گفتم:
-شیرین....شیرین...بیا ببین چی خریدم!
جلوتر که رفتم چشمم افتاد یه ساک جلوی در اتاق امیرسام.سر جام ایستادم و سرمو به سمت اتاقهاش چرخوندم.
غرق تماشاش بودم که شیرین سبد به دست اومد سمتم.رد نگاهمو که دنبال کرد گفت:
-داره میره!
جاخوردم از شنیدن این خبر بی سرو ته.متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:-چی!؟ داره میره !؟ کجا !؟
نفس عمیقی کشید و سبد پر از سبزی رو گذاشت رو کله اش و جواب داد:
-داره میره نون بخره..آاا خب حرف میزنی تو دختر جان...داره میره ولاتشون دیگه!
متعجب تر پرسیدم:
-چی؟ داره میره ولایتشون!؟ یعنی برمیگرده پیش خانوادش !؟
چند تا سبزی از سبد روی کله اش بیرون آورد و گذاشت دهن خودش و جواب داد:-آره دیگه...نه پس فکر کردی اون کشور گل و بلبل
رو ول میکنه اینجا تو این خونه ی فکستنی میمونه!؟
نفس عمیقی کشیدم و دوباره سرم رو به سمت اتاقش چرخوندم. بود و نبودش برام فرقی نداشت ولی فکر هم نمیکردم بخواد به این زودی هم از اینجا بره در واقع اصل
نمیدونستم بودنش فقط قراره چند ماه طول بکشه!

پاستیل هارو به سمت شیرین گرفتم و گفتم:
-بگیر...مال تو....
پاستیلهارو گرفت و ذوق زده گفت:-وای ساتو دستت درد نکنه.حالا میای بریم ازش
خداحافظی بکنی!؟
اخم کردم و با بیتفاوتی گفتم:
-نه! میره که میره...به درک!
اینو گفتم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت اتاقم...
#پارت_۱۳۷
ناسپاساز حموم که اومدم بیرون یه راست رفتم سمت پنجره.
یکم از پرده رو کنار زدم و نگاهی به بیرون انداختم.
ننجون،شیرین و عمو غلم امیرسامی که آماده ی رفتن شده بود رو دوره کرده بودن و باهاش حرف میزدن...
شایدم مثل همیشه ننجون قربون صدقه اش می رفت و ورد سلمتی دور سرش فوت میکرد!
فکر نمیکردم بخواد به این زودی بره ولی اصل چه اهمیت داشت!؟
میخواد بره خب بره....
نشستم روی تخت و مشغول پوشیدن جورابهام شدم که یه نفر به در زد.
مطمئن بودم یا شیرین هست یا ننجون.
احتمالا الان هم میخوان بابت اینکه برای بدرقه ی امیرسام خودمو به زحمتت نینداختم قر بزنن و شماتتم بکنن...
جورابمو که پوشیدم بلند شدم و رفتم سمت در.

قفل رو کنار زدم و پیشاپیش گفت:-خب میخواد بره که بره به من...
حرفمو ادامه ندادم وقتی چشمم یه امیرسام افتاد.فکر
نمیکردم قراره به جای شیرین ننجون یا حتی غلم
اونو ببینم.
از سر راه کنارم زد و بعد بی دعوت اومد داخل.
نگاهی به دور و اطراف انداخت و قدم زنان گشتی
توی اتاق زد و گفت:
-پس امروز رفتی آره!؟
لبه های حوله تنم رو بهم نزدیک کردم و جواب دادم:
-تگه منظورت سر کار آره...دلیلی برای نرفتن نمی
دیدم!پشت به من درحالی که نگاهی به ردیف
کتابهاممیانداخت گفت:
-دلیل برای نرفتن خیلی زیاد...
خیلی پررو تشریف داشت.اخم کردمو گفتم:
-واسه تو زیاد واسه من نیست...
بالاخره به سمت خودم چرخید.اولینبارش بود خونه ی
من میومد شاید واسه همین بود فضا براش جدید بنظر
می رسید .
رو به روم ایستاد و پرسید:
-خب...الان چه احساسی داری از اینکه قراره برای
یه مرد جنتلمن خوش اخلق خوشتیپ کار بکنی!؟میدونم داشت تیکه
میپروند به نویان.
یعنی همه چیز قراره برعکس باشه.
من نمیتونستم حالا دیگه با امیرسام ارتباط احساسی
خوبی داشته باشم. یعنی خودش نخواست.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اون هرکی که هست هر جور که هست من به تو و امثال تو ترجیح میدمش...
نگاهی خنثی به صورتم انداخت و بعد گفت:
-از اونجا بزن بیرون و به زندگی بی دردسر قبلیت ادامه بده حتی اگه تخمی باشه...#پارت_۱۳۸
ناسپاس
نگاهی خنثی بهم انداخت و بعد گفت:
-از اونجا بزن بیرون و به زندگی بی دردسر قبلیت ادامه بده حتی اگه تخمی باشه...
هشدار داد؟ تذکر داد؟ به راه راست هدیه کرد؟
نمیدونم...فقط وقتی خواست بره سمت در دویدم سمتش.از پشت پیرهنش رو گرفتم و کشیدم.
ایستاد و سرش رو برگردوند سمتم.نیشخندی طد و گفت:-چیه!؟ پیرهن نامحرمو گرفتی یه وقت نفرستنت جهنم!؟
تیکه تیکه...خسته نمیشد از این تیکه ها.سر بالا انداختم و گفتم:
-لازمنکرده تو نگران جهنم و بهشت رفتنمن باشی...
با لحن مرموزی گفت:
-بهشت نه...فقط جهنم!تو نزدیک به جهنمی...
به حرفهاش توجهی نکردم.چرند میگفت. با صورتی عبوس پرسیدم:-برای چی از نویان آردوچ بیزاری!؟ برای چی ازت بدش میاد!؟ حسودیت میشه آره...!؟
چرخید سمتم درحالی که حرفهام یه پوزخند روی صورتش نشونده بود یه هه گفت و سرش رو یاتاسف تکون داد و گفت:

-حسودی!!!
تند تند گفتم:
-آره...نمیدونم چرا و به چه دلیل.اما تو حسودیت
میشه.رقیب کاریت هست آره !؟ برای همین ازش
بدت میاد
برای همین نمیخوای من اونجا کار کنم....
صورتش جدی شد.دیگه خبری از اون لبخند تمسخر
آمیز روی صورتش نبود.انگشت اشاره اش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
-دو تا مطلب هست که فکر کنم لازم بدونی دختر
جون..مطلب اول اینکه به تو ربطی نداره من اونو
میشناسم یا نه یاحتی چه ربطی بهش دارم...دوم اینکه
هیچ آدمی اونی که به بقیه نشون میده نیست...چون نوه
ی ننجون هستی بهت لطف میکنم و خودم استخدامت
میکنم که بعدا به چه کنم چه کنم نیفتی!
دستامو مشت کردم ویا نفرت بهش نگاه کردم.حالم
ازش بهم خورد وقتی اونجوری با حرف زدنش
نشون میداد میخواد بهم ترحم کنه.
با عصبانیت گفتم:
-نصیحت هاتو نگه دار واسه خودت...نیازی هم به
ترحمت ندارم.... با سیلی صورت خودمو سرخ نگه
دارم بهتر از اینکه زیر پرچم تو باشم...کنج لبش به نیشخندی بالا رفت
و گفت:
-من چیزی که باید بهت میگفتمو گفتم!
به در اشاره کردم و گفتم:
-به هیچکدوم از توصیه هات نیازی
ندارم....برو...بیرون...همینحالا

#پارت_۱۳۹ناسپاس
یه در اشاره کردم و گفتم:
-به هیچکدوم از توصیه هات نیازی
ندارم....برو...بیرون!
خیره به چشمهام ، عقب عقب تا نزدیک در
رفت.صورتش جوری بود که انگار به این باور
رسیده بود صحبت در این مورد با من فایده نداره
منم یه چیزی رو حس میکردم خوب میدونم.اینکه
اون یه نویان حسادت میکنه.نمیدونم چه جوری و از
کجا میشناسشش اما حس میکردم دلش نمیخواد با من
براش کار کنم چون ازش بدش میاد.
به در که نزدیکش شد بازش کرد اما قبل از اینکه بره
بیرون گفت:-تو درحال حاضر تنها کسی هستی که به توصیه
احتیاج داری!
دست یه سینه شدم و پرسیدم:
-فکر نمیکنی خودت بیشتر از من بهش احتیاج داری؟
بهتر نیست اصل به جای تذکر بیخودی به من قبل
رفتنت بری دنبال اونی که بخاطرش اونهمه از من
کار کشیدی و آخر سر جوابمو با سیلی دادی!؟
پوزخند تلخی زد وگفت؛
-تو یه احمق کله شقی!
-و تو هم کسی که فکر میکنه همه احمقن و خودت
سلطانباهوشهایی...-نه! تو تا سرت به سنگ نخوره بعضی چیزا حالیت
نمیشه
اینو گفت و بدون خداحافظی از اتاق رفت بیرون.درو
پشت سرش بستم و پشتمو بهش تکیه دادم چه مرگم

شده بود!؟
چرا هنوز هیچی نشده از اینکه اونجوری باهام
برخورد کرده بود احساس عذاب روحی داشتم!؟
پا تند کردم سمت پنجره.پرده ی ضخیم گلدار رو کنار
زدم و رفتنش رو تماشا کردم.
راضی نبودم اینجوری ازهم جدا بشیم اما اون خودش
با کارها و رفتارهاش اوضاع رو رسوند به اینجاباید
از فکرش بیرون میومدم تا کمتر اذیت بشم. آره
اینطوری بهتر بود.کمتر عذاب میکشیدم.
خودمو با پوشیدن لباسها و خشک کردن موها و جمع
کردن لباسهای خیسم مشغول کردم.تشت لباسهارو برداشتم و رفتم
توی حیاط...
ننجون دست به کمر تا نزدیکی تخت زیر درختها جلو
اومد و گفت:
-ساتو ننه بد کردی! بد کردی نیومدی بدرقه!
خم شدم و لباس خیسمو از توی تشت بیرون آوردم و
همون طور که میچلوندمش تا آبشو بگیرم گفتم:
-شماها بودین کافیه!
-در هر صورت رسم ادب این نبود ننه...من تورو
اینجوری بار نیاوردم.اون اومد پیش تو اما تو به پاهای
مبارکت زحمت تا جلو در اومدن ندادی!
آهسته لب زدم:
-حالا رفته که رفته...به سلمت خیر!چپ چپ نگاهم کرد ولی بعد
نشست رو تخت و دو
سه بار دستشو به رون پاش زد و گفت:
-هنوز نرفته دلم واسش تنگ شده...هیییی ...عادت

کرده بودم به بودنش!
#پارت_۱۴۰
ناسپاس
* یک ماه بعد*متنی که بهم داده بود رو تایپ کردم و رفتم سمت میزش.اینجا نبود.کاغذ رو گذاشتم توی پاکت و با مرتب کردنش گذاشتمش روی میزش و همزمان نگاهی به ساعت مچیم انداختم.
شوکه شدم وقتی چشمم یه زمان افتاد.
اونقدر غرق کار شدم اصل متوجه گذر زمان نشدم!
فکر کنم تنها کسی که اونجا مونده بود فقط من بودم دلیلشم کارهای زیادی بود که باید انجام میدادم.
از امن بودن جای پاکت که اطمینان پیدا کردم با عجله رفتم سمت میزم.کیف و تلفن همراهمو برداشتم و با مرتب کردن لباسم از دفتر نویان رفتم بیرون .
هیچکس توی شرکت نبود حتی خدماتی ها...
دکمه باز شده لباسم رو بستم و از ساختمون زدم بیرون و وارد حیاط شدم.
هیچکس اونجا نبود.
خلوت خلوت...به خلوتی وقتهایی که دیر می رسیدیم مدرسه و یهو هری دلمون از سکوت حیاط می ریخت!
سرعت قدمهامو بیشتر کردم که زودر از اون محوطه ی بزرگ شرکت بزنم بیرون و طبق روالداشتم رو به جلو و به سمت خروجی می رفتم که حس
کردم صدای صدای جیغ یه زن به گوشم رسیده اونم از سمت انبار...

اولش فکر کردم به خاطر خستگی توهم زدم اما بعدش دوباره اون صدا به گوشم رسید.
یه زن جیغ میکشید و التماس میکرد و گه گاهی هم آخ های مردونه ای از
ِسر
درد به گوش می رسید.اینا
دیگه توهم نبودن...
گرسنه هم نبودم که بگم از ضعف زیاد به هذیون گویی افتادم!
سر برگردوندم و نگاهی به سمت انبار انداختم.
دروغ بود اگه میگفتم نترسیدم اما راحت هم نتونستم از اون صداهای جیغ هم بگذرم برای همین در نهایت بعداز کلی کل کل کردن باخودم بالاخره تصمیم گرفتم سمت انبار برم.
محوطه بزرگ بود و خلوت.
معمولا همیشه این موقع تا به همین حد ساکت بود.
به دلایل شاید امنیتی از یه ساعتی به بعد کسی حق نداشت تو شرکت بمونه برای همین سعی داشتم زودتر از اونجا بزنم بیرون اما اینبار نتونستم.نتونستم چون صدای جیغ یه زن و داد یه مرد منو به
این باور رسوند یه نفر شدیدا به کمک احتیاج داره.
هزار و یه جور فکر و خیال به سرمزد.
احتمال افتادن خیلی از اتفاقها !
دستمو رو قفسه ی سینه ام گذاشتم و به سمت انبار دویدم.
فاصله اش با جایی که من بودم خیلی زیاد بود چون یه

جورایی پشت ساختمون قرار داشتن.
انبار های بزرگ و طویل که هر کسی حق ورود یا
حتی نزدیک شدن بهشون رو نداشت.
پاورچین جلوتر رفتم و نگاهی به سمت اتاقک
نگهبانی انداختم.تو مدتی که اونجا بودم یه چیزایی رو
فهمیده بودم.
مثل همین آشنایی با قسمتهای مختلف این شرکت
درندشت.... پشت دیوار پنهون شدم و دوباره نگاهی
به سمت اتاقک نگهبانی انداختم.
نبود.درست برخلف همیشه!همین نبودن نگهبان بهم جرات داد جلوتر
برم تا اگه
واقعا کسی احتیاج به کمک داره به دادش برسم یاحتی
اگه لازم شده با پلیس تماس بگیرم.
نزدیک تر که شدم صدای داد و بیداد ها هم بیشتر شد.
یه زن جیغ میکشیداز درد و مردی نعره میزد و
التماس میکرد و میگفت:
" غلط کردم آقا...تورو خدا ولش کنین ..غلط
کردم...ولش کنین...ولشششش کنید نامردااا
نزنین...تورو خدا نزنینش"
هرچه اون داد ها و گریه ها و التماسها بیشتر به گوشم
می رسید بیشتر میترسیدم اما کنجکاویم قویتر از ترسم
بود.
از یه مسیر مشخص راهرو مانند که سقف هم داشت
رد شدم و به سمت ورودی منتهی به محوطه ی پشتی
شدم. چند تا مخزن آبی رنگ اونجا بود و کلی وسیله
دیگه.پشتشون ایستادم و به سمت انبار نگاهی انداختم.

وحشت سراسر وجودمو فرا گرفت با دیدن صحنه ای
که تو فیلمهای جنایی هم ندیده بودم...
#پارت_۱۴۱
ناسپاس
وحشت سراسر وجودمو فرا گرفت با دیدن صحنه ای
که تو فیلمهای جنایی هم ندیده بودم...
چند تا مرد گنده لات یه زنو شکنجه میدادن و دو مرد
دیگه دستهای جوونی که ظاهرا با اون زن نسبت
داشت و جلوی نویان زانو زده بود رو گرفته بودن که
نتونه تکون بخوره و کاری از دستش برنیاد...از سرو صورت اون و مرد زن
خون میچکید و من
حتی از اون فاصله هم میتونستم شدت جراحاتشون رو
ببینم.
نویان اسلحه به دست رو به روی اون مرد ایستاده
بود و میگفت:
-خب خب خب....سزای خیانتکار چیه احد هان!؟ با
خیانتکار باید چیکار کرد؟ با آدم فروش چی!؟ با آدم
فروشها چی!؟ با اونا باید چیکار کرد!؟
اینو گفت و به اون دو مردی که زن بیچاره رو گرفته
بودن دستور داد بازم آزارش بدن و وقتی اون دو
عوضی بی رحم شروع به شکنجه دادن زن اون مرد
در مقابل چشماش کردن چشمامو بستم و با لرز
دستامو مشت کردم.
نفسم به شماره افتاده بود.
وحشتناک بود.چیزایی که می دیدم واقعا وحشتناک
بود.وحشتناک و باور نکردنی.نویان چطور میتونست اینقدر بی رحم باشه

!؟
چطور میتونست با دوتا آدم اینطور رفتار کنه و
همچین بلهایی سرشون بیاره...
صدای جیغها و گریه های اون زن قلبمو به درد آورد.
دستهامو گذاشتم روی گوشهام تا نشنوم....و کاش دوتا
دست دیگه داشتم تا میذاشتم روی چشمهام!
مرد بیچاره با گریه داد زد:
-آقا تورو خداااا....تورو خدا کاری با زنم نداشته
باشین...التماستون میکنم...غلط کردم آقا...غلط کردم...
نویان با بی رحمی تمام بدون ذره ای اهمیت دادن به
التماسهای اون زن و مرد جلو چشمهاش قدم رو رفت
و گفت؛
-میدونی احد جان خیاننتکار و جاسوسهای دو جانبه
همیشه حال منو بهم میزنن...-آغا غلط کردم
-دیگه غلط کردم و گه خوردن به درد من نمیخوره
مردی که تمام سر و صورتش خونی بود و حتی توان
تکون خوردن هم نداشت اول نگاهی به زنش انداخت
و بعد دوباره با التماس گفت:
-تورو خدا آخه...هر بلیی میخوای سر خودم بیار اما
اونو ول کن
نویان دستشو بالا برد.توی دستش یه اسلحه بود.
نمیدونم چرا احساس میکردم چیزی که می دیدم
توهم...خیال...واقعی نیست.نویان اینطوری نیود.نویان واقعا اینی نیود
که من می
دیدم.
دستهامو خیلی آروم از روی گوشهام آوردم پایین و

بهش خیره شدم.
به صورت بی رحمش...
به اسلحه ی توی دستش..لبخندی هیستریک زد و پرسید:
-خب انتخاب کن....اول از خودت شروع کنپ یا اون هرزه!؟
اولین یاری بودکه صدای گریه های یه مرد قلبمو به درد میاورد.
گریه هاش و التماسهاش برای زنده موندن دست کمزنش....
با صدایی گرفته و بی رمق التماس گونه گفت:-آقاااا...آقا تورو خدا....رحم کن آقا....رحم کننننن
#پارت_۱۴۲
ناسپاس
صحنه هایی که باچشم شاهدشون بودن برام قابل باور نبود.
انگار داشتم یه صحنه از یه فیلم رمز آلود و جنایی می دیدم نه یه اتفاق واقعی رو.
چشمهام زوم کرده بودن رو کلتی که تو دست نویان بود.کلتی که اونو درست وسط پیشونی اون مرد بیچاره گذاشته بود.
مردی که التماسها و گریه و خواهش هاش باعث نشده بود دل نویان رو به رحم بیاره.با بی رحمی و بی توجه به التماسهای اون مرد پرسید:
-خب احد جان نگفتی...اول از تو شروع کنم یا زنت!؟
ملتمس ودرحالی که همچنان رو زانو روی زمین

نشسته بود گفت:
-آقا التماستون میکنم...جبران میکنم اقا...کاری با سحر نداشته باشین.اون این وسط هیچ کاره بود...
سرش رو تکون داد و خیلی ریلکس و راحت جواب داد:
-بخششی در کار نیست...
صدای ضجه های اون مرد که به نظر می رسید از بخشش و عفو نویانمایوس شده ، گوش اسمونو کرد کرد:-آقا تورو خداااا...آقا التماستون میکنم...غلط کردم آقا...گه خوردم...
نویان بازهم بی توجه به التماسهای اون مرد در کمال بی رحمی و ناباوری اسلحه رو به سمت اون زن بیچاره و مستاصل گرفت و گفت:
-ولی خانمها مقدمترن!
اینو گفت و شلیک کرد.نه! باورم نمیشد.باورم نمیشد نویان آردوچ اونقدر راحت به اون مرد شلیک کرده باشه.چطور میتونستم باور بکنم!؟
چطور....خواب بود...خیال بود!
صدای نعره و گریه ی اون مرد سکوت اون فضا رو شکست.-نهههههه.....سحر.....سحر....سحر....نهههههه.....
شوکه شده بودم.بدنم قفل شده بود و حتی نمیتونستم تکون هم بخورم.اون واقعا یه زن رو کشت !؟
یه انسان بی دفاع!؟
اینبار اسلحه اش رو به سمت اون مرد گرفت و همزمان گفت:
-احد....تو دارو دسته ی من جایی واسه خیانتکارا

نیست...
اینو گفت و اینبار یه گلوله وسط پیشونی اون مرد
خالی کرد. بدون ثانیه ای تعلل
بدون ثانیه ای تامل یا رحم خرج دادن.
تلفن همراهمو که بیرون آورده بودم تا شماره ی 110
رو بگیرم از دستم افتاد زمین...
نویان دو نفرو کشت.یه زن و یه مرد.باید یه چشمهام شک میکردم!؟
آره آره...این که واقعی نیست.این یه شوخیه.یه طنز.یه
بازی...
نفسهام خورد به خس خس کردن.
اسلحه اش رو پرت کرد سمت مردی که طرفش بود و
دستهاش رو با یه دستمال خشک کرد و گفت:
-سر به نیستشون کنین...
-چشم آقا...
باید زنگ میزدم به پلیس.باید زنگ میزدم و این فاجعه
رو گزارش میدادم....#پارت_۱۴۳
ناسپاس
باید زنگ میزدم به پلیس.باید زنگ میزدم و این فاجعه
رو گزارش میدادم. به خودم اومدم. دونفر آدم کشته شد
نه دو پشه یا دوتا مگس...
تکونی به بدنم دادم و تلفنم رو از روی زمین برداشتم.
عدد های 110رو لمس کردم اما قبل از اینکه بخوام
تماس رو لمس کنم یه نفر از پشت سر تلفنم رو از
دستم بیرون کشید و همزمان پشت مانتوم رو هم چنگ
زد و گفت:
-تو اینجا چه غلطی میکنی!؟؟نفسم از ترس تو سینه حبس شد.تته پته

کنان چرخیدم و
به مرد بزرگ جثه ای که با غضب و خشم بهم خیره
شده بود نگاه کردم.
زبونم بند اومده بود و لال شده بودم.
حتی نتونستم جواب بدم. با خشمی رعب آور ازم
پرسید:
-تو کی هستی؟ تو داشتی چه گهی میخوردی!؟
ته ته پنه کنان گفتم
-م..من....من....من منشی....من
منتظر ماباقی حرفم نموند.صداشو برد بالا و گفت:
-یه موش گرفتم !حتی حرف زدنش هم رمزی بود.اما من یه چیز رو
خوب میدونستم فرار از دست اون هیبت و هیکل
خیلی کار ساده ای نبود. منو محکمگرفت که نتونم در
برم.دست و پا زدم و گفتم:
-ولم کن...ولم کن لعنتی...ولم کن....کمک...کم...
دیگه صدام در نیومد چون دست زمخت بزرگش رو
گذاشت روی دهنم و صدام رو توی گلوم خفه کرد.
از وحشت به لرز افتاده بودم.
اگه بگم منو عین یه اسباب بازی یا یه بچه قنداقی زد
زیر بغل و با خودش برد دروغ نگفتم.
واسش عین عروسک بودم. یه عروسک سبک و بی
وزن...
کیفم افتاد روی زمین و وسایل توی جیبم و همونجا
پخش و پل شدن...دست و پا زدم اما رهام نکرد.
منو برد به همون سمت.حالا همشون حتی اونایی هم
که اومده بودن جنازه هارو ببرن بی حرکت ایستاده

بودن تا ببینن کیه که پنهونی اومده بود زاغ سیاهشونو چوب بزنه.
یکی از همونها داد زد:
-پس تو کجا بودی نره غول؟ مگه نگفتم بمون و نگهبانی بده!؟
منو پرت کرد روی زمین و جواب داد:
-خودتون گفتین درای اصلی رو ببندم و داخل رو چک کنم.این اصل نبود نمیدونم چه جوری سرو کله اش اینجا پیدا شد...غلت خوردم و افتادم کنار همون جنازه.
جنازه ی مردی که خودم به چشم دیدم نویان یه مغز تو پیشونیش خالی کرده بود....
یه نگاه پر ترس به اون جنازه و یه نگاه ناباورانه به نویان انداختم.
ریلکس ایستاده بود و تماشام میکرد.
کف دستهامو روی زمین آسفالت شده گذاشتم و با وحشت از روی زمین بلند شدم .دور تادورمو مردهایی احاطه کرده بودن که تو نگاهشون رحم و مروت دیده نمیشد....
گیر افتاده بودم و خودم رو تو دل یه مخمصه ی بزرگ می دیدم....
#پارت_۱۴۴
ناسپاسگیر افتاده بودم و خودم رو تو دل یه مخمصه ی بزرگ می دیدم.یه مخمصه ی ترسناک....
نفس زنان و با وحشت به نویان نگاه کردم.
یکیشون پرسید:
-منشی خصوصیته!؟

نویان که همچنان خیره به من بود فقط سرش رو
تکون داد تا اینجوری جوابی به سوال اون مرد خشن
و چغر و زخمت چهره بده.
اشاره ای به دو جوون کرد تا جنازه هارو بردارن و
بعد دوباره رو به نویان گفت:
-چاره ای نیست.مارو دیده!وحشتم از شنیدن اون حرف دو صد چندان
شد.منظورش چی بود!؟ چرا میگفت چاره ای نیست
مارو دیده.حس میکردم نفسم دیگه بالا نمیاد.آب دهنمو
قورت دادم و زل زدم به نویان و گفتم:
-تو....تو آدمکشی...تو...تو آدم کشتی....
بازم هیچی نگفت.فقط بی حرکت ایستاده بود و تماشام
میکرد. اما این سکوت از طرف اون خیلی پایدار هم
نبود چون گفت:
-بد هارو باید کشت....
متحیر و شوکه لب زدم:
-اونا آدم بودن...-و آدما خوب و بد دارن...
اونی که منو گرفته بود تلفن همراهمو به سمت نویان
گرفت و گفت:
-اگه به موقع مچش رو نگرفته بودم زنگ میزدبه
پلیس
نویان تلفن همراهمو ازش گرفت.نگاهی بهش انداخت
و بعد سیمکارتش رو بیرون آورد و با شکستنش
انداختش زیر پا.
متعجب نگاهش کردم حتی به تلفن همراهمم رحم
نکرد.با عصبانیت کوبوندش به زمین و چند یار پاشنه
پاش رو به ال سی دیش کوبوند و گفت:

-راستی...فکر نکنم این دیگه به دردت بخوره...چیز خوبی در انتظارم نبود.
نویانی که من رو به روی خودم می دیدم شباهتی یه اونی که نشون میداد و اونی که من میشناختم نداشت.
قدم زنان اومد سمتم.مقابلم ایستاد و گفت:
-فضولی آخر و عاقبت خوبی نداره دختر خوب....
ترسیده بودم و این ترس رو با بند بند وجودم احساس میکردم.بدنم می لرزید و من این لرزش رو نمیتونستم کنترل بکنم.لبهامو که مدام تکون میخوردن و روهم می لرزیدن باز کردم و تته پته کنان گفتم:
-م...می...میخوا...میخوام ب...برم..لبخند ترسناکی زد.دستشو زیر چونه ام گذاشت و با لحن ملیم و صدای آرومی گفت:
-عزیزم...تو دیگه جایی نمیتونی بری!
#پارت_۱۴۵
ناسپاس
دستشو زیر چونه ام گذاشت و با لحن ملیم و صدای آرومی گفت:
-عزیزم...تو دیگه جایی نمیتونی بری!آب دهنمو قورت دادم و به صورت مبهم و مرموزش خیره شدم.اگه با خشم و عصبانیت همچین حرفی میزد کمتر میترسیدم تا الان که لبخند بر لب با اون لحن آروم اما ترسناکش همچین چیزی میگفت.
اما اون همیشه با من خوب بود.همیشه هوامو داشت و من به امید همون خوش اخلقی هاش گفتم:
-نویان خواهش میکنم...بزار برم...بگو همه چیز یه

فیلم و یه طنز و بزار من برم!
سرش رو خیلی آروم به طرفین تکون داد و گفت:
-آ آ...نه اینها فیلم بودن و نه تو دیگه میشه بری
خونه!نباید کنجکاوی میکردی ساتین...نباید!وقتی اون جواب رو تحویلم
داد ترس رو بیشتر از
همیشه دیدم و احساس کردم.درسته که روی
صورتش لبخند بود اما تو چشمهاش جدیتی می دیدم
که منو به وحشت میانداخت.
وقتی دیدم و دوهزاریم افتاد دور و اطرافم چه خبره،
برای اینکه قبل از سر به نیست شدن فریاد رسی پیدا
کنم دهن باز کردم و داد زدم:
- کمکککککک....تورو خدا یکی یه من کمک کنه کم...
کلمه بعدی رو به زبون نیاورده بودم که سیلی
محکمش خون از لبم جاری کرد.
خیلی آروم سر کج شده ام رو به سمتش چرخوندم و
ناباوزانه بهش خیره شدم.
نویانی که همیشه به روی من لبخند میپاشید، نویانی که
کمتر از گل به من نمیگفت و همیشه هوام رو داشت
حالا ....نگاهش روی صورت شوکه ام به گردش در اومد.
نزدیکتر شد و گفت:
-نمیخواستم تو شاهد همچین چیزی باشی...حتی
نمیخواستم بزنم تو گوشت.هرچیزی که امروز برات
پیش اومد مقصرش فقط خودتی!
دستمو رو همون طرف سیلی خورده ی صورتم
گذاشتم و یا نفرت گفتم:
-ازت متنفرم قاااتل...

یکی از اون قلچماقهایی که از ادمای خودش بود و
خودش هم مچم رو گرفته بود لگدی یه پام زد و گفت:-دهنتو ببند هرزه
ی فضول!
نویان در لحظه شد یه گوله آتیش.دندوناشو رو هم
سابید و با دست مشت شده رفت سمت همون
قلچماق.یقه ی لباس تنش رو گرفت و گفت:
-تو غلط میکنی سرش داد میزنی...گه میخوری بهش
میگی هرزه...هرزه ننته...هرزه ابجیت حیووووون...
دیوانه بود.یه دیوانه ی روانی. یقه ی لباس اون
قلمچاقی که حالا خفه خون گرفته بود رو رها کردو
بعد چرخی زد و با خشم و جدیت خطاب به همه
اونایی که دور و اطرافش بودن گفت:
-یاهمتونم...چپ نگاهش کنین.بد نگاهش کنین..خراش
برداره روزگارتونو سیاه میکنم ....عجیب بود عجیب و دیوانه.منو میزد
ولی هرکی چپ
نگاهم میکرد عین زلزله آوار میشد رو سرش.
مردی که کنار دستش نشسته بود پرسید:
-چیکارش کنیم!؟ نکشمیش!؟؟
نگاهی به من شوکه انداخت و جواب داد:
-نه...دست و چشمهاش رو ببندین و ببرینش انبار
خونه...خونه ی خودم!
#پارت_۱۴۶ناسپاس
نگاهی به من شوکه انداخت و جواب داد:
-بکشینش؟؟؟
-آره...به هرحال اون چیزایی رو دید که نباید...
از ترس زبونم بند اومد.زل زدم به نویان که ببینم چه

امری میده به نوچه هاش.
و جون همینقدر بی ارزش بود؟؟؟
اونقدر راحت که بشه پرش داد !؟
نویان با اخم جواب داد:-نه...دست و چشمهاش رو ببندین و ببرینش انبار
خونه...خونه ی خودم!
شوکه وار به نویان نگاه کردم.مزه ی بی رحمیش از مزه ی خون لای لبهام هم بدتر بود.
چطور میتونست ایتقدر راحت آدم بکشه و آدم اسیر بکنه.
دستمو گزفتن که ببرن.
سرمو به سگتش برگردوندم و گفتم:
-نویان خواهش میکنم...به من رحم نمیکنی به مادرم و مادربزرگم رحم کن اونا جز من کسی رو ندارن...التماست میکنم...
بازم لخند زد.حالا دیگه خوب میشناختمش.از اون آدمای مبهم و مرموز و عجیب و روانی و سادیسمیبود.از اونایی که با پنپه سر میبرن و تو روت میخندن....
اینبارهم با لبخند گفت:
-نترس ساتین...من به اونایی که دوستشون دارم صدمه ای نمیزنم عزیزم!
با گریه و خشم و صدای بلند گفتم:
-من نمیخوام توی کثافت دوستم داشته باشی...من فقط میخوام برم.میفهمی؟ فقط میخوام برم....
تو گلو خندید و با بالا و پایین کردن دستهاش به نشونه

ی درموندگی گفت:-متاسفم.این تنها کاریه که نمیتونم واست انجام بدم
با بغض گفتم:
-اگه من نرم خونه مادربزرگم نگرانم میشه...اون
پیرزم جز من کسی رو نداره خواهش میکنم نویان!
رحمی تو وجودش نمی دیدم.خونسرد نگاهم کرد و
بعدهم گفت:
-بعضی وقتها برای بعضی نگاه ها باید تاوان سنگینی
پرداخت کرد ساتین...
اینو گفت و با سر اشاره ای به یکی از آدماش کرد.دست و پاهام رو
بستن و انداختنم عقب ماشین توی
صندوق عقب.حتی چشمام رو هم بستن.
بدنم از ترس می لرزید و دست و پاهام یخ کرده
بودن.
هیچوقت تو زندگیم همچین چیزی برام پیش نیومده
بود.فکم قفل کرده بود و طول کشید تا بازش کنم و داد
بزنم....
اما واقعا عقب اون ماشینی که فقط خدا میدونست
کجای اون شهر درندشت تو کدوم خیابون شلوغ داره
رو میشه صدای من میتونست به گوش کی برسه!؟
گریه کردم و داد زدم:
-کمکککککک...تورو خدا کمکم کنین...یکی کمکم
کنه....کمک....تورو خدا کمکپ کنین مادربزرگم دق
میکنه اگه من نرم خونه...کمک....اونقدز توی اون صندوق عقب تاریک
جیغ کشیدم و
داد زدم که حس میکردم ته گلوم زخم شده. حتی فک
هم درد گرفته بود.

عاجز و مستاصل سرمو که یه کم بالا آورده بودم دوباره پایین گذاشتم.
فضا تاریک بود.تاریک و خفقان آور درست مثل قبر.حتی تاریکتر از قبل... مدام از خودم میپرسیدم آخر و عاقبت من قراره چی بشه؟ چه بلیی قراره سر من بیاد آخه !؟
وقتی نرم خونه و خبری ازم نشه ننجون چه حالی میشه.
اشک از چشمهام چکید و مثل قطره ی بارون میفتاد روی گونه ام و از زیر اون چشم بند سیاه تا روی لبم پایین میومد.
تاوان یه نگاه باید میشد این !؟
حبس شدن و بی خبری از حتی یک ساعت بعد....
سرعت ماشین کم شدو بعد صدای چند بوق به گوش رسید.حس میکردم رسیدن به اون مقصدی که مد نظرشون بود...
#پارت_۱۴۷
ناسپاس
یه نفر ناشناس،منو از صندوق عقب بیرون آورد.دیگه حتی رمق داد زدن هم نداشتم. داد زدنهایی که بیفایده بودن و فقط خش صدامو بیشتر میکردن.
تنها کاری که تو اون لحظه کردم این بود که با ترس سرم رو تکون دادم و گفتم:-کجام ؟ من کجام ؟ تورو خده ولم کنید...خواهش
میکنم. من چیزی به کسی نمیگم....به اون نویان عوضی بگید چیزی به کسی نمیگم...

چشمهام هنوز بسته بود.یه نفر دستمو گرفت و با صدای زمختی گفت:
-حرف نزن...راه بیفت...
ملتمس گفتم:
-آقا تورو خدا...
داد زد:
-حرف نزن...حرف نزن به نفعته!فقط راه بیفت.هر حرفی بزنی به ضررته...هیچ چیز شوخی نبود.هیچ چیز....اون صدای زمخت
و جدی که به من اینو اثبات کرد.من تو منجلب بودم.
لبه ی یه چاه عمیق که تهش مشخص نبود و هر لحظه امکان داشت سقوط کنم...
همون دست بزرگ رو کمرم نشست و هلم داد به جلو ...
تلو تلو خوردم درحالی که بخاطر بسته بودن چشمهام حتی گام بعدی رو هم نتونستم ببینم.
خوشبختانه نیفتادم.پیرهنم رو از پشت گرفت و نگه داشت و خطاب به کسی گفت:
-وا کن درو...
نمیدونستم کجا بودم و کجا میخواستن ببرنم.
تنها حسی که داشتم ترس بود و ترس و ترس ..
پیرهنمو همچنان تو مشت گرفته بود و وقتی صدای باز شدن در اومد باز به جلو هدایتم کرد.من از این شرایط بیزار بودم.از این شرایطی که خیلی برام عجیب و جدید و تازه و ترسناک بود.وقتی راه میرفتم گاهی تو مسیر ساق پام به وسیله

هایی میخورد که نشون میداد جایی که منو بردن پراز وسیله اس...
چه وسیله ای رو نمیدونم ولی چیزی شبیه به الوار ،چوب، پلستیک و هرچیزی شبیه به اونها...
چند لحظه بعد اون دست ناملی،روی شونه ام نشست و با یه فشار همزمان گفت:
-بشین!
نشستم.قلبم تند تند می تپید و پاهام از لرز تکون میخوردن.این مصیبت اصل برام قابل باور نبود.
مثل یه خواب بود. مثل کابوس...
آب دهنمو قورت دادم و چون حس میکردم اون نویان روانی رو شاید بشه دو سه کلم باهاش صحبت کرد گفتم:
-تورو خدا بزارید برم...نویاااان....نامرد کثافت ولم کن....بزار برم....همونی که منو تا اینجا آورده بود گفت:
-مثل اینکه حرف تو سرت فرو نمیره هاا...
داد زدم:
-بزار برم نامرد...بزار برم
دوباره صدای کلفه اش به گوشم رسید و راه نیومدنش با من ننه مرده:
-نه مثل اینکه فایده نداره..
وقتی اینو گفت به فاصله ی دو دقیقه بعد یه چسب پهن روی دهنم کشید و حتی دستشم روی اون چسب حرکت داد تا درزی نباشه و بعدهم گفت:-حالا خوب شد...این جنس جماعت همشون وراجن...دهنشون بسته باشه هم به نفع خودشون هم

اعصاب ما
#پارت_۱۴۸
ناسپاس
چند ساعتی از بودنم تو اون جایی که هیچ درکی از فضاش نداشتم میگذشت و نه کسی میومد سراغم و نه فریادرسی بود که کمکم کنه و از اون خراب شده بیرونم ببره و نجاتم بده....
کاش میکشتنم اما اینجوری تو بیخبری و معلقی و ترس نمیذاشتنم!سرم از بیحالی کج شد. چسبی که روی دهنم بود و چشم بندی که حس کوری بهم داده بود حس خفگی بهم میداد.
درست مثل اینکه یه چیزی دور گلوم چمبره زده باشه و بخواد خفه ام بکنه.
آه عمیقی کشیدم که همون موقع صدای باز شدن درهای آهنی اون فضای نامشخص به گوشم رسید.
حتی رمق نداشتم گردنم رو صاف نگه دارم.
صدای قدم ها هر لحظه بهم نزدیکتر میشد و تو سرم میپیچید.نه به اون چسب و چشم بند لعنتی عادت داشتم و نه به اون طناب زمختی که دستهامو باهاش بسته بودن.
دستی زیر گوشم قرار گرفت و سرم رو صاف نگه داشت.
حتی نمیتونستم حرف بزنم.
یه صدای ناواضح نامشخص از لبهام بیرون میومد که فقط خودم معنیش رو میفهمیدم نه اونی که نزدیکم شده بود.

چند لحظه بعدصدای کشیده شدن پایه های صندلی رو زمین به گوش رسید.هرکی بود صندلی رو ،رو به روی من قرار داد و روش نشست.
گوش تیز کردم و اونقدر انتظار کشیدم که بالاخره همون یه نفر مجهول الهویت، چسب رو از روی دهنم کنار زد و چشم بند رو روی چشمهام داد بالا. اون لحظه بخاطر برخورد نور به چشمهام نتونستم چشمامو بازشون کنم.
پلکهامو رو هم فشردم و چند لحظه ای صبر کردم. رفته رفته که چشمهام به اون نور عادت کرد تونستم دوباره پلکهام رو از هم بار کنم.
سرمو آهسته یالا آوردم و خیره شدم به نویانی که دست به سینه و لبخند بر لب زل زده بود به من...
با نفرت دندونهامو رو هم فشار دادمو گفتم:
-خیلی کثافتی...خیلی....آهسته خندید.فقط یه آدم مریض میتونست هم آدم
بکشه وهم آدم ربایی بکنه و بعد اینقدر راحت و ریلکس بشینه رو صندلی و بخنده.فقط یه روانی...
دستهاشو گذاشت روی پاهاش و گفت:
-کثافت بودن خیلی هم بد نیست.میدونی چیه ساتین گاهی وقتها یه ذره بد بودن و یه ذره لاشی بودن خوبه!
چه حرفهای عجیبی.بوی بدی میدادن این حرفها.بوی بی رحمی.....
#پارت_۱۴۹
ناسپاسچه حرفهای عجیبی.بوی بدی میدادن این حرفها.بوی

بی رحمی.بوی قساوت.
یا نفرت بهش زل زدم و گفتم:
-تو قاتلی....تو قاتلی...تو آدم کشتی...تونم نه یه نفر.تو
قانل دوتا جونی...قاتل دوتا زندگی
خونسرد بود.مثل یه دریای بی موج و بی تلطم.
نفس عمیقی کشید و بعد با صدای بم آروم اما
زنگدارش گفت:
-هرکسی که آدم بکشه لزوما آدم بدی نیست...چرا یه
درصد فکر نمیکنی اونا آدمای بدی باشن!توجیه خوبی نبود .و من اصل
حرفهاش رو نه قبول
داشتم نه باور.
صدرصد یه ریگی تو کارهاش بود و من از این بابت
شک نداشتم.
اینجور آدما خطرناکتر از همه بودن.آدمایی که گناه
هاشون رو خیلی راحت توجیه میکردن.با غم و
بیزاری از نویانی که به کل تصوراتم ازش بهم خورده
بود گفتم:
-خوب یا بد تو بهشون رحم نکردی....اونا التماس
کردن.چطور تونستی التماسهاشون رو نادیده بگیری!؟
انگشتهاشو ریتم وار روی رون پاهاش حرکت داد و
بعد گفت:
-اونا حقشون بود بمیرن و به حقشون رسیدن.همین!پورخند زدم و بهش
خیره شدم.من چه جوری میتونستم
از شر آدمی که اینقدر راحت گناه هاش رو توجیه
میکرد خلص بشم!؟ چه جوری!؟
چونه ام از بغض لرزید.

نمیخواستم در برابرش یه آدم ضعیف جلوه بدم اما اینها خواب یا توهم نبودن.
من دلم میخواست از اینجا برم.
برگردم به همون خونه ی قدیمی و شب رو ، رو تخت زهوار دررفته ام بخوابم نه اینجا.
من دلم ننجونو میخواست...
دلم آغوشش گرم و پر محبتشو میخواست....دلم...
دلم رفتن از اینجارو میخواست!
لبهامو ازهم باز کردم و آهسته گفتم:
-بزار برم....بزار برگردم پیش مادربزرگم اون خیلی نگرانم شده....همچنان خونسرد لبخند زد.یه لبخند عجیب.یه لبخند که قابل باور نبود.
سرش رو خیلی آروم به طرفین تکون داد و گفت:
-نمیتونی برگردی...
چون میدونستم دلیل این نتونستن بخاطر این بود که من شاهد اون صحنه ی جرم بودم گفتم؛
-من به کسی چیزی نمیگم...فقط بزار برم..
خندید.لعنتی...متنفر بودم از وقتهایی که اینجوری عاجزانه ازش میخواستم ولم کنه و اون فقط به خواسته ی من میخندید.
آخه اصل این خنده ها چه معنی ای میدادن و چه منظوری رو می رسوندن؟بعداز چند لحظه وقتی بشدت و بیصبرانه منتظر شنیدن حرفهاش بودم گفت:
-من بین کشته شدن و نشدنت دومی رو انتخاب کردم....تو چیزی رو دیدی که نباید.وقتی میگم نباید یعنی پای تصمیم من در میون نیست.

خیلی های دیگه بالاتر از من هستن که اگه یکی مثل تو مثل یه موش لا به لای کارهاشون لول بخوره واسه کشتنش تردید نمیکنن اما من جلوی اون قدرت ایستادم و این اجاره رو ندادم .میدونی چرا ساتین !؟ میدونی!؟ میدونی یا نه ساتین...!؟ حرف بزن سکوت بدترین انتخاب...
بابغض جداب دادم:
-نه نمیدونم!
لبخند زد و گفت:-باشه پس خودم دلیل اینکه چرا اجازه ندادم بکشنت رو بهت میگم....
#پارت_۱۵۰
ناسپاس
لبخند زد و گفت:
-باشه پس خودم دلیل اینکه چرا اجازه ندادم بکشنت رو بهت میگم....دیگه دستهامو تکون ندادم که خلص بشم.شاید شنیدن
جوابش واسم مهمتر از انجام اون تلش بیهوده بود.
انگشتشو گوشه ی لبش کشید و در ادامه گفت:
-نکشتمت چون دوست دارم!
بی حرکت بهش خیره شدم.حتی پلک هم نزدم.چون دوستم داشت منو نکشت!؟
چه بی رحمانه حرف میزد.یعنی اگه دوستم نداشت من تاحالا روحم درحالا پرواز به آسمون بود !؟
پوزخندی زدم و پرسیدم:
-پس اگه دوستم نداشتی احتمالا من الان زنده نبودم وجنازه ام کنار اجسادهمون بدبختایی بود که به

رحمی جونشون رو گرفتی...
ریلکس جواب داد:
-شاید...با تاسف گفتم:
- اگه یه نفر روی زمین باشه و من دلم نخواد حسی بهم داشته باشه اون تویی...
خندید.از اون آدمایی بود که چون می خندید و مدام لبخند میزد حتی تو بدترین شرایط،آدمایی که نمیشناختنش تصور میکردن مهربون و جنتلمنه ولی اینجوری نبود و نیست.
اون مصداق بارز همون آدمایی بود که با لبخند و مهربونی پنپه سر میبرن!
دستشو بالا آورد و با تکون دادن انگشت اشاره اش گفت:
-بهتره اینو نگی...چون همونطور که گفتم تو زنده تی چون من میخوام وگرنه تاوان اون نگاه...تو صدام بغض بود.لبهای خشکیده ام رو ازهم باز
کردم و گفتم:
-بزار برم خونه...خواهش میکنم...
یه نفس عمیق کشید.لبهاش رو جمع کرد و بعد دوباره انگشتاش رو ریتمیک روی رون پاهاش حرکت داد و گفت:
-اوکی! ولی ...شرط دارم.اگه میخوای بزارم بری شرط داره ...
برای خلصی از اون شرایط ، برای برگشتن به خونمون ، برای اینکه یه بار دیگه طعم آرامش رو بچشم گفتم:

-چه شرطی!؟
لبخند رضایت بخشی روی صورتش نشست.
سرش رو با رضایت تکون داد و بعد گفت:-سوال خوبی بود.سوال خیلی خیلی خوبی بود...آره
سوال خوبی پرسیدی..سوال خیلی خوبی!
از روی صندلی بلند شد و قدم زنان به سمت من اومد.
نفس نفس میزدم و امیدوارانه انتظار اینو میکشیدم یکم تهدیدم کنه که لوش ندم و بعد ولم بکنه غافل از اینکه....
#پارت_۱۵۱
ناسپاسصدای قدمهاش تو سکوت اون انباری که حالا میتونستم فضای داخلش رو ببینم و متوجهش شده بودم ،پیچیده بود.
پر از الوار بود و خنزر پنزر..
پشتم ایستاد و دستهاشو خیلی آروم روی شونه هام گذاشت و بعد گفت:
-تو آزاد میشی و من ازت مراقبت میکنم اما ...
منتظر شنیدن شرط لعنتیش بودم.منتظر اینکه زودتر حرفش رو بزنه و من زودتر ازاینجا خلصی پیدا کنم.
به شوق یرگشتن به خونه و خلصی از این انبار ترسناک صم و بکم تماما گوش شدم واسه شنیدن حرفش.
خم شد. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و بعد کنار گوشم آهسته گفت:-من تو رو میخوام....تنت رو...با من بخوابی و تنتو بهم بدی...تمامت رو به من بدی ...

مال من بشی هیچ اتفاقی برات نمیفته.یعنی من نمیزارم که بیفته عین کوه پشتتم...زمین و زمانو به پات می ریزم!
وجودم سست و بی رمق شد از شنیدن این حرفها.
شوکه وار به رو به رو خیره شدم.حتی نتونستم بچرخم و یه اون که پشت سرم ایستاده بود نگاه کنم.
از من میخواست تنمو بهش بدم !؟
باهاش بخوابم!؟آخه چطور میتونست همچین چیزی ازم بخواد!؟
تو ُبهت بودم که چرخید و رو به روم ایستاد.زل زد تو چشمهام و گفت:
-خب....عزیزم جوابت چیه!؟
با نفرت دندونهامو روهم فشردم و بهش خیره شدم.حاضر بودم بمیرم.حاضر بودم تیکه تیکه ام کنن اما واسه خلصی از
این شرایط تنمو دو دستی تقدیمش نکنم.
این ننگ قابل پذیرفتن نبود.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-جوابم !؟
سرش رو تکون داد و گفت:
-آره جوابت !؟ قبول؟
میتونستم از صورتش بخونم که کامل ایمان داره و مطمئن قراره از من جواب بله بشنوه.
ولی این امکان نداشت.اون هیچوقت همیچن جوابی از من نمیشنید چون من هیچوقت حاضر نبودم تنمو به آدم رذل و قاتلی مثل اون بدم برای همین بدون

اینک۶ه نیازی باشه براش فکر کنم گفتم:-جواب من اینه...برو به درک قاتل!
جاخورد و بی حرکت بهم خیره شد.همیشه از
رفتارهاش از کارهاش و از الطافش اینو متوجه میشدم
که یه حس خاص بهم داره اما نه هیچوقت اون راجع
بهش حرفی زد و نه من به روی خودم آوردم.
حالا در بدترین زمان ممکن وبا ناجوانمردانه ترین
حالت روش برای آزادیم نرخ تعیین میکرد.
دندوناشو روهم سابید و گفت:
-نه!؟
صدامو بردم بالا و گفتم:
-آرههههه نهههههه....بازم خندید.آهسته و خونسرد تا ترسناکتر بنظر برسه.ترسناکتر و مخوفتر....
#پارت_۱۵۲
ناسپاش
بازم خندید.آهسته و خونسرد تا ترسناکتر بنظر
برسه.ترسناکتر و مخوفتر....
هیچوقت فکر نمیکردم پشت این نقاب مهربون روی
صورت اون، یه آدم عوضی پنهون شده باشه.
من براش احترام زیادی قائل بودم.همیشه فکر میکردم
یه آدم جنتلمن مهربون با یه دل بزرگ اما حالا میفهمم
همچه چیز بیشتر ظاهرسازی بوده...سرش رو یه کم خم کرد.با
سرانگشتش کنج ابروش
رو خاروند و بعد دوباره سرش رو بالا گرفت و گفت:
-تو پشیمون میشی ساتین..
اونقدر یا اطمینان از پشیمونی من حرف میزد که

انگار منو بیشتر از همه میشناسه.حتی بیشتر از خودم.
دستهامو تکون دادم و درحالی که مدام تلش میکردم
یه جوری آزادشون کنم در مقابل اون حرفش گفتم:
-اگه پیشنهاد کثیف تورو قبول کنم پیشیمون پیشم قاتل
قاتل قاتل....
من ترسو بودم ولی نمیخواستم به هر قیمتی آزاد
بشم.نمیخواستم تنم رو دو دستی و بزدلانه تقدیمش کنم
و بعد با سر بلندی آزادیم رو ازش هدیه بگیرم.سرش
رو تکون داد و گفت:-پیشنهاد کثیف ؟ نه نه...نه ساتین.پیشنهاد من
کثیف
نیست.من میتونم اینکارو به زور انجام بدم درست؟
همونطور که تونستم به زور تورو بیارم اینجا اما
اینکارو انجام ندادم پس پیشنهاد من کثیف نیست.
من تورو دوست دارم.کسی که دوست داره این
پیشنهادو بهت میده.
لبهام تو همون حالتی که روی هم بودن تکون خوردن.
هیچوقت همچین اتفاقاتی رو نه تجربه کردم و نه حتی
تصور..می ترسیدم.
می ترسیدم از بعدش.
بغضمو قورت دادم و گفتم:
-اگه واقعا دوستم داری بزار برم..
سرش رو به معنای نمیشه تکون داد و گفت:-نمیتونی بری...
تمام خشممو جمع کردم تو صدا و لحنم و گفتم:
-پس دیگه اینقدر نگو دوستم داری....این عشق نیست
اسیریه....
نفس عمیقی کشید.گرچه فاصله گرفته بود اما دوباره

قدم زنان اومد سمتم....
#پارت_۱۵۳
ناسپاسنفس عمیقی کشید.گرچه فاصله گرفته بود اما دوباره
قدم زنان اومد سمتم....بدون اینکه قد بلندشو خم بکنه تا
به من خیره بشه ، دستشو زیر چونه ام گذاشت و با
بالا گرفتن سرم گفت:
-ساتین ...نمیتونم آزادت کنم.یه نمیتونم خیلی قوی در
کار...یه نمیتونم خیلی خیلی قوی....
با بغض لب زدم:
-آخه مگه من چیکار کردم...من که گفتم هیچی به
هیچکس نمیگم!
پوزخندی زد و گفت:-مهم نیست تو چیزی به کسی بگی یا نگی...همچین
موقع هایی امثال تو حذف میشن....حذف! و تو اگه
الان هنوزهستی و داری
نفس میکشی و واسه من طاقچه بالا میزاری بخاطر
اینکه من میخوام....حالا چرا من میخوام؟؟؟ چون
خیلی وقت دوست دارم اما هم تو نخواستی که این
دوست داشتنو ببینی و حسابش کنی هم من فرصتش
برام پیش نیومد تورو داشته باشم....اما....
مکث کرد.دستشو از زیر چونه ام پس کشید و بعد سر
انگشتاشو نوازشواز روی بدنم حرکت داد و گفت:
-اما اگه قبول کنی مال من باشی اوضاع فرق
میکنه.چون چیزی که مال منه فقط مال منه و زمین و
زمان هم که باهم تبانی بکنن نمیزارم ازم بگیرنش....یا
مال من یا مرگ! کدومش ساتین!؟سر بدترین دوراهی دنیا و بدترین
شرایطی که یه آدم

میتونست براش پیش بیاد قرارم داد.
سر دوراهی بدتر و بدتر تر.
انتخاب بین مرگ و مرگ...نفس تو سینه ام رو آزاد
کردم و درحالی که مدام قیافه ی رنجور ننجون و
مامانی که حس میکردم دیگه هیچوقت قرار نیست
ببینمشون برام تداعی میشد، با گریه گفتم:
-خیلی بی رحمی نویاااان.خیلیییی....خیلیییی.....
و شروع کردم گریه کردن.اشک بی امان از چشمهای
درشتم رو گونه ام میچکید و شونه هام بخاطر هق
هقهام می لرزیدن و تکون میخوردن اما انکار طاقت
دیدن اشکهامو نداشت که فورا دستهاش رو دوطرف
صورتم گذاشت و با ثابت نگه داشتن سرم گفت:
-گریه نکن ...گریه کنی دیگه نمیشم این نویان آروم..بدون اهمیت داون
به این جمله اش هق هق کنان گفتم:
-تورو خداااا بزار برم ....توزو خداااا....جون مادرت
بزار برم
با کلفگی سرش رو تکون داد.انگار صدای گریه
های من عین مته داشت تو سرش شلوغی راه
مینداخت.
برای همین گفت:
-گریه نکن ساتین....
اهمیت ندادم و بلند بلند به گریه هام ادامه دادم و گفتم:
-بزار برم....بزار برممم...یکبار دیگه تکرار کرد:
-لعنتی گریه نکن...
نعره ای زد و تو صورتم با صدای بلند گفت:
-گفتم گریه نکن....

صدای داد بلند و جمله ی دستوریش باعث شد صدای اون هق هق هارو تو گلو خفه کنم.واسه همین به هن هن کردن افتادم...
عین بچه ای که زیاد گریه کرده باشه و به سکسکه افتاده باشه.....
بغض داشتم یه بغض به بزرگی تمام حسرتهام.چشمهاش رو صورتم زوم شد.
آروم که گرفتم گفت:-تو که اشک می ریزی صدای گریه هات میره تو سرم....منو با گریه هات احساساتی نکن وگرنه بد کلهامون میره توهم عزیزم
سرمو کج کردم تا دیگه تو چشمهای این مریض روانی نگاه نکنم....
ندیدنش لطف عظیمی به خودم بود...
#پارت_۱۵۴
ناسپاسسرمو کج کردم تا دیگه تو چشمهای این مریض روانی نگاه نکنم.ندیدنش لطف عظیمی به خودم بود...
دست راستشو از روی صورتم برداشت و بعد یه دستمال تاخورده ی تمیز از جیب شلوارش بیرون آورد. اون دستمال رو خیلی آروم زیر چشمام کشید تا اشکهای سرازیر از گونه ام رو باهاش محو کنه...
که صورتم بشه صورت آدمای غم ندیده.
جرات اعتراض نداشتم چون از داد و فریادهاش می ترسیدم.من چرا قوی نبودم؟
من چرا واهمه داشتم!؟
آدمای دیگه اگه به جای من بودن چه جوری با این اتفاق هولناک کنار میومدن!؟

همونطور که دستمالو خیلی آروم روی چشمهام
میکشید گفت:
-من از دخترایی که خیلی گریه میکنن خوشم
نمیاد...دخترایی که مدام میخوان با آه و ناله و زاری
دل طرف مقابل رو به دست بیارن...اونی نباش که من
باهاش حال نمیکنم!هه! چه احمقانه.گمونش اصل احساسی که بهم
داشت
برای من مهم بود!؟
چه تصور احمقانه ای.چه احمقانه....
با نفرت لبهامو ازهم باز کردم و گفتم:
-ذره ای برام اهمیت نداره
لبخند زد و بعد دستمالی که باهاش اشکهامو خشک
کرده بود رو خیلی آروم و با احتیاط تا زد و در همون
حال گفت:
-خودم اینو میدونم ولی من...
مکث کرد.دستمال رو به لبهاش نزدیک کرد و با
بوسیدنش گفت:
-ولی من صبر میکنم...یکم صبوری بد چیزی نیستاون منو با کارهاش، با
گفته هاش و با رفتارش
میترسوند.من نمیخواستم کنارش باشم. نمیخواستم
صبر اون منو به مرحله ای برسونه که باخودم بگم
باشه هرچی اون میگه قبول...تم بدم به خواسته هاش و
در عوض آزادی رو هدیه بگیرم.
اصل از کجا معلوم !؟
از کجا معلوم من تن به خواسته اش بدم و بعدش آزادم
بکنه!؟

همون اول راه مایوس از زندگی شدم و گفتم:
-همین حالا منو بکش...اگه قرار نیست آزادم یکنی منو بکش.بکش و خلصم کن....
سرش رو کج کرد و با زدن یه پوزخند گفت:
-ما حالا حالاها باهم کارداریم...خب...دستهاشو بالا و پایین کرد.عقب عقب رفت و در ادامه
ی خب ش گفت:
-دیگه وقت رفتن من....
#پارت_۱۵۵
ناسپاس
دستهاشو بالا و پایین کرد.عقب عقب رفت و در ادامه
ی خب ش گفت:
-دیگه وقت رفتن من....میخواست تنهام بزاره تو این انباری ترسناک بزرگ
بدون اینکه تکلیفمو مشخص کرده باشه.
بدون اینکه بهم بفهمونه تا کی باید اینجا بشینم رو این صندلی و گریه و مویه بکنم.
هرچه دور تر میشد اضطراب من بیشتر.
با صدای بلند گفتم:
-بزار برم ....بزار برم...کثافت...خیلی کثافتی نویان.اگه میخواستی یه روز به این حالم بندازی چرا منو استخدام کردی؟ چرا منو به خودت نزدیک کردی!؟
نرسیده به در ایستاد.خیلی آروم و سر حوصله به سمتم چرخید و جواب داد:
-من به تو شغل با درآمد خوب دادم ولی هیچوقت

توصیه نکردم فضولی کنی و با کنجکاوی هات خودتو
به خطر بندازی ...درسته !؟مایوس، خشمکین دل شکسته و پر واهمه
بازهم اون
جمله ی تکراری رو به زبون آوردم:
-بزار برمممم...بزار برم...
لبخند زد و باخونسردی عجیبی بهم گفت:
-فعل مهمون منی عزیزم...
خدایاااا....چرا اینقدر منو رنج میداد!؟
چرا اینقدر خونسرد از بودنم حرف میزد!؟
چرا جوری صحبت میکرد که انکار حالا حالا ها
قرار نیست آزاد بشم.
دوباره گفتم:
-خواهش میکنم نویان...بزار برم...
لبخندش عریضتر شد.خوشحال گفت:-عاشق شنیدن اسمم از زبونتم...
دیوانه بود.بی حرف به این دیوانه خیره شدم که گفت:
-میدونم گرسنه و خسته ای ...میگم برات یه چیزی
بیارن!
درو باز کرد و رفت بیرون.چیزی نگفتم چون
میدونستم بگم هم فایده ای نداره.
درها که بسته شدن سرم رو پایین انداختم و شروع
کردم گریه کردن و حرف زدن باخودم:
"ننجون...نمجون کجایی؟! خدایا کاش کنجکاوی
نمیکردم...کاش فضولی نمیکردم...کاش نمی رفتم ته
اون محوطه ی پشتی که سر از کاراشوندربیارم...خدایاا...من ننجونمو
میخوام...مامان....مامان...مامان دلم برات تنگ شده "
حالا که اون نبود، حالا که هیچکس کنارم نبود راحت

تر میتونستم گریه کنم و اشک بریزم و برای تمام
داشته های اندکم ابراز دلتنگی بکنم....
#پارت_۱۵۷
ناسپاس
چنددقیقه بعد از رفتن اون گولاخ مرد دیگه ای اومد
داخل.نگاهی بهم انداخت و بعد خم شد و همونطور که
وسایل ریخته روی زمین رو جمع میکرد و تو نایلون
مشکی رنگی می ریخت گفت:
-یه خیالت همه چی با غذا نخوردن حل میشه!؟
فقط بیخودی به خودت گشنگی میدی...تهش که چی!؟
تهش که باید یه چیزی بخوری...
با صدایی که از ضعف کم توان شده بود گفتم:
-من هیچ کوفتی نمیخورم برو اینو یه اون رئیس
عوضیت هم بگو...
ظروع شکسته رو جمع کرد و انداخت تو نایلون و
گفت:-میخوای اعتصاب غذابکنی!؟
عصبانی جواب دادم:
-هرچی...هرجور میلتون میشکه فکر
کنین...همتووون...
پوزخندی زد و یا قاشق قرمه سبزی ریخته و کوبیده
هارو هم قاطی آشغالا انداخت و بعد گفت:
-به نفعت اقارو عصبانی نکنی...
با نفرت وعجز و صدایی که از شدت ضیفی انگار از
ته چاه بلند میشد گفتم؛
-امیدوارم همتون برید یه درک...امیدوارم همتون
تقاص پس بدین ...بازم پوزخند زد.ته مونده های بقاب چینی شکسته

شده
رو جمع کرد و انداخت توی نایلون و بعد بلند شد
گفت:
-ببین ...
زل زدم تو چشمهای بی فروغش.سیگار پشت گوشش
رو درست نگه داشت و بعد ادامه داد:
-گول لبخندها و مراعاتهای آقارو نخور...گول
ظاهرمهربونشو نخور...بهتره باهاش در نیفتی البته
اگه میخوای زنده بمونی سر به نیست نشی و داغ
خودتو رو دل مادرت نزاری
حرفهاش منو ترسوند.همه چیز اونقدر ترسناک بود که واسه من بیشتر
شبیه یه قصه بود.یه فیلم کوتاه..
باید چیکار میکردم!؟
چه جوری خلص میشدم....
لب زدم:
-خدا ازتون نگذره...
نیششو کج کردم وانگار که همچین چیزایی واسش
عادی و معمولی باشه گفت:
-با واقعیت کنار بیا...حواله کردن ما به خدا فایده
نداره..من اینجا فقط یه فرمانبرم..
با بغض و نفرت گفتم:-نصیحتهاتو بردار واسه خودت.برید بمیرید
همتون...نفرینتون میکنم...نفرینتون میکنم...
یه پورخند تلخ زد و از اون انبار رفت بیرون تا من
بازم شروع کنم گریه کردن...
اینبار اما اونقور بدنم کم جون و کم توان شده بود که
فقط میتونستم بیصدا اشک بریزم...

#پارت_۱۵۸
ناسپاسفکر نکنم اصل اهمیتی به حرفهام داده باشه. قدم زنان
رفت سمت میزی که سینی غداهارو روش گذاشته
بود.اونو به من نزدیک کرد و بعد لیوان آب رو
برداشت و با نزدیک کردنش به لبهام گفت؛
-بخور
لبهای خشکیده امو روی هم فشردم و با کج کردن سرم
بهش حالی کردم علقه ای به اطاعت کردن ازش
ندارم.دستشو با حرکت سر من تکون داد و دوباره
لیوانو به لبهام نزدیک کرد و گفت:
-بخورررر ساتین...بخور تا از تشنگی تلف نشی...
سرمو برگردوندم سماش و با نفرت به چشمهاش خیره
شدم و گفتم:
-اتفاقا میخوام تلف بشم.میخوام بمیرم...بمیرم اما دیگه
پیش تو نباشم...نفس عمیقی کشید و لیوان آب رو گذاشت سر جاش و
بعد دوباره گفت:
-لج نکن ساتین....من تا یه جایی صبورم.تا یه جایی
لی لی به لات لات میزارم منو مجاب نکن بسپرمت
دست آدمایی که نیان خودشون لیوان واست بالا بگیرن
آب بخوری...اونا سر اسلحه رو میزارن توی دهنت و
بعدشم بنگ....
حرفهاش ترسناک بودن اما مگه بالاتر از سیاهی
رنگی هم بود!؟
بغضمو قورت دادم و اینبار نه از در خشم بلکه از در
مهربونی وارد شدم و گفتم:
-نویان...بزار برم...به جون مادرم هیشکی به هیچی

نمیگم..به روح پدرم قسم اگه کلمی از اتفاقی که دیدم به کسی بزنم....مگه نمیگفت دوستم داره؟ پس چطوره میشه کسی رو که دوست داشت آزار داد!؟ من امید داشتم به همین حس..به همین حس دوست داشتن اگر بلف نباشه... اگه دروغ نباشه....

خیره تو چشمهام نفس عمیقی کشید و بعد پشت بهم کرد و گفت:

-نمیتونم بزارم بری ...

این جواب باز منو مایوس کرد.لبهام لرزیدن و چشمهام پرازاشک شدن و حس سرگیجه بهم دست داد.

با بغض پرسیدم:

-آخه چراااا....چراااا....؟!دستهاشو تو جیبهاش فرو برد و بجای جواب به سوالم گفت:

-خودت انتخاب کن...انتخاب کن و بگو میخوای بهت خوش بگذره یا سخت...فقط تو ..به رفتن و خلصی از اینجا فکر نکن!

حرفهاش آوار شد روی سرم.

پلکهام روهم افتادن و سرم سنگین شد و بعدهم روح از تنم پرید و شدم عین یه مرده که تنش به سردی یه قالب یخ....ودیگه هیچی نفهمیدم و حتی جوابی هم به صدا زدنهایی نویان نتونستم بدم...

#پارت_۱۵۹اناسپاس

جایی که روش دراز کشیده بودن اونقدر نرم و راحت بود که یه لحظه حس کردم ُمردم و الان هم تو آسمونا

دارم سیر میکنم تما وقتی که لای چشمم رو وا کردم
و متوجه شدم توی یه اتاقم.
به اتاق خنک و یه تخت نرم و به پتوی لطیف....
موهای ریخته رو پیشونیم اذیت کننده بودن خصوصا
وقتی میفتادن رو چشمهام.دلم میخواست کنارشون
بزارم برای همین سعی کردم دست بیجونم رو بالا
بیارم اما همون لحظه متوجه شدم ُسرم بهم
وصله..سرمو کج کردم و نگاهی به بالا، جایی که
سرم از پایه فلزی وصل بود انداختم.
چند ثانیه ای باخودم فکر کردم و بعد یادم اومده چه
خبر شده و چه به روزم اومده.
منو اسیر کرده بود اون نویان عوضی و در ازای زنده
جوندم و نه حتی آزاریم پیشنهاد بی شرمانه میداد.
ازش متنفر شرم.متنفر...کاش هیچوقت باهاش آشنا نمیشدم.
کاش نمی دیدمش...کاش...
گوربابای همه ی ای کاش هایی که هیچی تهشون
نیست هیچی!
نیم خیر شدم.
دست بردم که ُسرم رو از خودم جدا کنم و چسب پشت
دستمو بکنم اما همون موقع از پشت سر سرو کله اش
پیدا شد و گفت:
-بهتره کار احمقانه نکنی...
مکث کردم و سرمو به سمتش چرخوندم.
تخت بزرگ دونفره رو دور زود اومد سمتم.نزدیک
که شد، نشست رو لبه ی تخت و گفت:-بیهوش شده بودی اونم از
ضعف...حالا چرا ضعف

کردی؟ چون عین بچه ننه ها خودتو لوس کردی و
چیزی نخوردی....
آهسته و آروم با اون صورت خسته اما دلخور...اما
ناراحت...اما خشمگین لب زدم؛
-کاش هیچوقت باهات آشنا نمیشدم...کاش اون روز
میذاشتم اون اراذل خواهرتو تیکه تیکه
کنن....آره...پشیمونم.اولینباره تو زندگیم از نجات یه
آدم پشیمونم!کاش میذاشتمبمیره که حالا مجبور بشم
توی عوضی رو تحمل کنم
مثل چی دروغ میگفتم.
دروغ میگفتم که ازم متنفر بشه.که دست از سرم
برداره...که به خودم و تنها آدمای زندگیم که یه زنشکست خورده و یه
پیرزن شکسته بود رحم بکنه و
بزاره برم...
لبخند زد و نی شیشه ای اگه بین انگشتاش نگه داشته
بود رو تو لیوان چرخوند و بعد گفت:
-ولی من قشنگترین روزم اون روزیه که تورو
دیدم....
هه! چه خزعبلتی....حالم بهم میخورد از آدمایی که
ادعای عشق و عاشقی داشتن اما کارشون فقط شکنجه
ی روح و احساس بود.پوزخندی زدم و گفتم:
-انگار دروغ گفتن واست مثل خوردن نقل و نبات!لبخند زد.بعضی وقتها
این خونسردیش که نمیدونستم
فقط ظاهریه یا درونی هم هست منو شدیدا میترسوند
چون نمیشد فهمید چی توی سرش میگذره .
نمیشد فهمید چه خیالی رو داه باخودش طراحی میکنه.

لبخند میزد و چنان آرامشی داشت که خونسردیش
آدمو به رعب و وحشت میانداخت.
آهسته پرسیدم:
-تو مادر داری!؟
سوالم خندوندن چون به شوخی جواب داد:
-نه از زیر بته عمل اومدم...
برخلف اون من هیچ دل خوشی ای نداشتم.هیچ
انگیزه ای برای زدن یه تبسم حتی ....
بهش خیره شدم و گفتم:-من یه مادر دارم که خودش هزارو یه بدبختی
داره و
یه مادربزرگ که اگه دیربرسم خونه بیخواب و
سرگردون و حیرون میشه.جون مادرت به مادر و
ننجونم رحم کن و بزار برم!
در آرامش سرشو به سمتم برگردوند و جواب داد:
-میتونی بری ولی راهش همونیه که بهت گفتم...بودن
با من....
#پارت_۱۶۰
ناسپاسدر آرامش سرشو به سمتم برگردوند و جواب داد:
-میتونی بری ولی راهش همونیه که بهت گفتم...بودن
با من!
کنج لبم به پوزخندی بالا رفت و حالت صورتم نمادی
از تاسف و افسوس شد!
این عین همون جمله ی خودخواهانهی معروف بود.
همون جمله ی خودخواهان ای ی که میگفت" یا باید
مال من بشی یا من مال تو بشم راه دیگه ای وجود
نداره.کدوم رو انتخاب میکنی!؟ "

حالا چیزی که نویان اسمشو میگذاشت "راه و چاه"
مشکل گشایی که نمیکرد هیچی بیشتر شبیه به چاه می
موند تا راه!
به نیمرخش نگاه کردم و پرسیدم:
-تو واقعا دوستم داری !؟سرش رو به آرومی برگردوند سمتم و بعد
پرسید:
-چیه!؟ به من نمیاد کسی رو دوست داشته باشم !؟
شونه هام رو بالا انداختم و جواب دادم:
-نمیدونم....ولی یه چیزی رو خوب میدونم...
پرسشی نگاهمکرد و لب زد :
-چی رو !؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:-اینکه محال آدم اونی که دوستش داره رو
رنج بده!
لبخندی ار سر تعجب زد و بعد به خودش اشاره کرد و
پرسید:
-من دارم رنجت میدم!؟
مسخره ترین سوالی بود که تو تمام رندگیم ازم
پرسیدن.اگه این کارهای اون اسمش رنج نبود پس
دقیقه چی بود!؟گل گفتن گل شنیدن!؟یا چی!؟
موهامو از هردو طرف پشت گوش فرستادم و بعد
جواب دادم:
-نه داری شادم میکنی...الانم اونقدر شادم که دلم
میخواد عین جوکر خنده رو استفراغ کنم و بالا
بیارم....واکنش خاصی نشون نداد.گفتم که.خیلی خونسرد
بود.یه خونسردی بیمارگونه ی ترسناک..بلندشد و
رفت سمت تلفن خونه.

گوشی رو برداشت و با زدن دکمه ی قرمز گفت:
-یه شام درست و حسابی بیارین
گوشی رو سر جاش گذاشت و همونطور که سمتم
میومد گفت:
-از وقتی باهام آشنا شدیم بارها و بارها با رفتارهام
بهت نشون دادم دوستت دارم اما تو هیچوقت به روی
خودت نیاوردی...کل خیلی به کوچه ی علی چپ
علقمند هستی درست!؟اینو درست میگفت.تو این چندین ماهی که
براش کار
میکردم همیشه همه جوره هوامو داشت و سعی میکرد
به روش خودش بهم بفهمونه دوستم داره اما من هربار
این دوست داشتن رو نادیده میگرفتم چون ....
چون دوستش نداشتم.....
با چهره ای خسته و نسبتا محزون و عاجز از دست
خودش گفتم:
-کوچه ی علی چپ کوچه ی بدی نیست....یه جورایی
با ورد به همون کوچه جوابتو میدادم درست!؟اما تو
نخواستی بپذیریش....
#پارت_۱۶۱
ناسپاسلبخندهاش خیلی رو مخم بودن.لبخندهاش و همینطور
صورت خونسردش چون به من این امکان رو نمیداد
که بفهمم تو سرش چی میگذره!
خودمو کشیدم عقب چون حس میکردم بوی گند میدم.
بوی گند عرق....
به صورتم نگاه کرد و گفت؛
-الان یه غذای مفصل میارن...تو ضعف کردی

ساتین....باید یکم تقوست بشی!
عصبی وار با انگشتم عدد دو رو نشون دادم و بعد
درحالی که تلش زیادی داشتم جلوی خودم رو بگیرم
که کنترل اعصابم از دستم در نره گفتم:-من الان فقط به دو چیز احتیاج
دارم
بازم با خونسردی و آرامش پرید وسط حرف من و
پرسید؛
-اولیش!؟
از اونجایی که بدجور حس میکردم دارم بوی گند
میدم، فورا گفتم:
-اولیش حمام!
لبخندی زد و پرسید:
-و دومیش !؟
عین اسکل و انگار نه انگار که بخاطر همین اینهمه
مدت منو اینجا حبس کرده بود جواب دادم:-که از اینجا بدم!
خودش شخصا رفت و برام یه جفت دمپایی
آورد.اونارو نزدیک به تخت گذاشت تا اگر من
خواستم بیام پایین خیلی راحت بپوشمشون و بعد گفت:
- علی الحساب مورد اول رو انجام بده تا ببینیم بعد
چی میشه....
اینجوری نرم که میشد من بیشتر امیدوار میشدم به
اینکه شاید بتونم ار مورد رفتنم باهاش صحبت
کنم.حس میکردم شاید بشه با یکم عجز و ناله مجابش
کنم از اینجا برم.
برم پی هزارو یک بدبختی خودم.
قبل از اینکه از روی تخت بیام پایین به مچ دستم

اشاره کردم و گفتم:-میتونم این لعنتی رو از خودم جدا کنم!؟
خودش اومد سمتم.چسب رو از مچ دستم جدا کرد و با
انداختن لوله ی باریک سرم به دور گیره ی آهنی
کناررفت و گفت:
-حالا میتونی بری ....
با نفرت نگاهش کردم اما جفتک ننداختم.اومدم پایین و
با پوشیدن دمپایی ها گفتم:
-امیدوارم وقتی از حموم لعنتیت میام بیرون یه گفت و
گوی دوستانه باهم داشته باشیم و تو این ماجرای
مزخرف آدم ربایی رو بزاری کنار...نیشخندی تحویلم داد و گفت:
-زود بیا! میخوام غذارو باهم بخوریم...
با انزجار نگاهش کردم و بعد از کنارش رد شدم و
رفتم سمت حمام...
#پارت_۱۶۲
ناسپاسدوطرف حوله رو با دست، سفت و محکم زیر گلوم
نگه داشته بودم و آروم آروم از حمام فاصله میگرفتم
تا برگردم به همون جای قبلیم.
اون حس کثیف و چرک بودن رو دیگه نداشتم و
هرازگاهی که بوی خوب شامپو و تنم به مشامم می
رسید موقعیت ناخوشایندم رو فراموش میکردم و
خوشحال میشدم از اینکه الان یه آدم نسبتا تمیز هستم
نه کسی که اونقدر توی یه جای گرم و تاریک نگه
داشته شده که تنش بو گند گرفته و موهاش از عرق
زیاد به پیشونیش چسبیده شدن...
هر قدم که برمیداشتم کنجکاوانه اطرافمو نگاه
میکردم. چشمهام تو جای جای اون اتاق نویان رو

جستجو میکردن هرچند خبری ازش نبود.ایستادم و به دور خودم چرخیدم.
اون اتاق در عین بزرگی بهش نمیومد شکاف یا مخفی گاهی داشته باشه پس وقتی خبری از نویان نبود معنیش میشد اینکه اون اصل اونجا نیست و اون لحظه یه چیزی تو مغزم فریاد کشید که الان وقتشه...
که اون دیوونه نیست پس فرار کن!دویدم سمت حمام.همون لباسهای کثیفم رو از توی سبد کنار رختکن برداشتم و بعد هم بیرون اومدم و باعجله سمت در اتاق دویدم.
دستمو که سمت دستگیره چرخوندم تا باز شد امید تو وجودم ریشه دووند....
من فرار میکنم من فرار میکنم...این جمله هزار بار تو سرم اکو شد.
امیدوارنه لبخندی زدم و خواستم درو به سمت خودم بکشم و بازش کنم اما همون موقع خود نویان از بیرون آهسته هلش داد و اومد داخل.
اول با ترس نگاهش کردم بعد عقب عقب رفتم و بهش خیره شدم.
اومد داخل و درو پشت سر خودش بست.لبخند زد و گفت:
-اوه...بزنم به تخته همچین بگی نگی رنگ و روت وا شده!ازش خوشم نمیومد.حس میکردم داره با این نگاه ها و اون لبخندها و حرفها تحقیرم میکنه.
نفس عمیقی کشیدم و بعد چون به سمتم اومد عقب عقب رفتم.

توقف کرد و پرسید:
-به سلمتی جایی داشتی تشریف میبردی!؟
ترسیدم مبادا باهام لج بیفته.مبادا بشه اون آدمی که سر
لج و حرص یه بلیی هوار کنه سرم تا قدرتشو به
رخم بکشه.
همونطور که حوله رو زیر گلوم سفت نگه داشته
بودم که حتی گردنم رو هم نبینه جواب دادم:
-م...من....من فقط میخواستم برم همین....
لبخندش عریض شد و گفت:-ساتین.... تو این خونه فقط رد شدن از
این در آسون
بعدش باید هفت خان رستمو رد میکردی عزیزم.شاید
حتی تیر هم میخوردی و قصه ات میشد قصه ی
دختری که در حین فرار به ملکوت پیوست...
حتی فکرش هم رنج آور بود و بدن رو می لرزوند.
ناخواسته انگشتام شل شدن و اون لباسها از دستم
افتادن پایین...
#پارت_۱۶۳
ناسپاسناخواسته انگشتام شل شدن و اون لباسها از دستم
افتادن روی زمین...
تو عمق چشمهای نویان و تو حالت ریلکس صورتش
حسی میدیدم که حالتی ترسناک و نمادین از جنون
داشت.
وقتی میگفت و تعریف میکرد که ممکنه موقع فرار
تیر بخوری درواقع داشت آینده ام رو برام پیش بینی
میکرد و من اونقدر احمق نبودم که نفهمم منظورش
اینه که اگه حتی بتونم فرار هم بکنه صدرصد از

پشت، تیرهای تفنگشو رو بدنم خالی میکنه!
یه لرزی تو وجودم بود که قصه های تاریکی رو تو
ذهنم زنده میکرد.مثل قصه ی سمیه دختر همسایمون.
ننجون میگفت اونقدر خوشگل بود که هزار و یه جور
خواستگار داشت.
میگفت سمیه یه دختر 17ساله ی کدبانو بود.یکی که
هرکسی از تماشای جمالش به شکر میفتاد اما یه روز
که برای خرید نون از خونه رفت بیرون دیگه
هیچوقت خبری ازش نشد.میگفت تموم شهرو زیرو کردن ولی سمیه
انگار آب
شده بود و رفته بود زیر زمین...مادرش از نبود دختره
سر به نیست شده اش افسرده شده بود و پدرش
شکسته و پیر.
میگفت سالهاااا بعد وقتی توپ بچه های محله میفته
تو حیاط خونه ی یکی از مردهای معتمد محل که همه
به احترامش تا کمر خم میشدن و وصف خوبی و
آقایی و پاک بودنش گوش خلق الل رو کر کرده بود،
اتفاقی تو زیر زمینش از پتجره های آهنی،جنازه ای
میبینن که دست و پاهاش قل و زنجیر شده و لباسهای
سمیه تنش....
میگفت کی فکرشو میکرد مهربون ترین و معتمدترین
مرد محل یه دختر 17ساله رو بدزده وبا حبس کردنش
تو زیر زمین خونه اش 13سال بهش تجاوز کنه
درحالی که تمام اون روزها خوش و خرم باهمه بگو
بخند میکرد و حتی گاهی خانواده ی سمیه رو به صبر
و شکیبایی هم دعوت میکرد.

نه نه! من نمیخواستم حکایتم بشه حکایت سمیه.
نمیخواستم بشم قربانی این مهربونی نویان.حبسم کنه تو خونه اش و تبدیلم کنه به لولیتای
جنسیش.
برگشتم همون جای قبلی.نشستم رو تخت و تو خودم مچاله و جمع شدم.
پاهامو جفت کرده بودم و حوله رو سفت و محکم زیر گلوم نگه داشته بودم.
اومد سمتم و بعد پرسید:
-حتما خیلی گرسنه ای آره ؟
جرات نداشتم تو چشمهاش نگاه کنم.راست و پوسا کنده اعتراف میکنم ازش وحشت داشتم.
تنپ لرزید و با لرز جواب دادم:
-نه اصل....گشنه ام نیست!همون لحظه صدای قر قر شکمم دروغ بزرگمو به
طرز مسخره ای لو داد.
خندید و گفت:
-آره کامل مشخص که راست میگی....
#پارت_۱۶۴
ناسپاس
دستش رو سمتم دراز کرد و با کشیدن یه نفس عمیق گفت:-دستتو بهم بده...نمیخوام دوباره ضعف کنی ...
به انگشتاش نگاه کردم.تو قصه هایی که راجب قاتل سمیه دهن به دهن چرخیده یود یکیش رو من الان حس میکردم دارم باهاش مواجه میشم.
میگفتن اون مرد حرامزاده اعتراف کرد همیشه سمیه

ی نگون بخت رو سیر نگه میداشته که اون دختر توان تحمل اون زجرها رو داشته باشه.
حالا نکنه نویان هم بخواد با من همچین کاری بکنه !؟
نکنه بخواد چاق و چله ام کنه بیشتر رنجم بده!؟
آب دهنمو قورت دادم و با تردید به دستش که به سمتم دراز شده بود و بعدهم صورتش خیره شدم.
سکوت و تعللم رو که دید گفت:
-بلند شو دختر....بلند شو...کلی غذای خوشمزه رو میز که همشون منتظرن من و تو بهشون افتخار بدیم و مزه مزه شون کنیم!یکبار دیگه آب دهنمو قورت دادم اونم درحالی که سر
گذشت سمیه دختری که هرگز ندیده بودمش مدام تو سرم مرور میشد.
لبهای خشکیده ام رو از هم باز کردم و بعد گفتم:
-تو میخوای منو آماده ی شکنجه شدن بکنی !؟ هان !؟
اول با حالتی متعجب نگاهم کرد بعد شروع کرد خندیدن ودر نهایت گفت:
-نه! معلوم که نه....کی میتونه کسی که دوستش داره رو شکنجه بده...من نگرانتم.نمیخوام ضعف بکنی!
همین مهربونیش بود که منو میترسوند.همین مهربونی همین لبخندها....
بدون اینکه دستشو بگیرم از روی تخت بلندشدم.پذیرفت اگه لمسش نکنم راحت ترم و به همین دلیل
دستشو پس کشید و به سمت میز رفت.صندلی رو واسم عقب کشید و گفت:

-بفرمایید دوشیزه ساتین...
با ترس و شک حرکاتش رو تماشا کردم.من روی همون صندلی نشستم و اون رو به روم.چنان میزی چیده بودن که عطر و رنگ غذاها آدمو مدهوش میکرد اما ترس....
اما اون ترس لعنتی لحظه ای ذهن آشفته ام رو آروم نمیکرد.
خودش برام برنج کشید و بعد یه کوبیده ی چرب و چیلی لبه ی بشقاب گذاشت و همزمان گفت:
-من خیلی وقتها خودم و تورو تو همچین صحنه ای تصور کردم.اینکه رو به روی هم نشستیم و غذامیخوریم...من همنشینی باتورو به هر تفریح دیگه ای ترجیح پیدم...
بعد از اینکه برای خودش هم غذا کشید شروع کرد به خوردم اما من همچنان عین مجسمه رو صندلی نشسته بودم و هزار و یه جور سناریو برای خودم پیش بینی میکردم.
تعللم رو که دید دست از خوردن کشید و خیره شد به صورتم....
#پارت_۱۶۵
ناسپاس
تعللم رو که دید دست از خوردن کشید و خیره شد به صورتم....با مکث پرسید:
-چرا غذاتو نمیخوری !؟
آب دهنمو قورت دادم و بعد آهسته گفتم:
-بعدش میخوای بهم تجاوز کنی؟ میخوای شکنجه ام

بدی
وقتی این سوالاتم رو شنید کمی متعجب و با حالتی
جاخورده صورتم رو تماشا کرد.بعد دستهاشو همونجا
دو طرف بشقاب غذاش روی میز نگه داشت و گفت:
-چی!؟ تجاوز کنم !؟
سرم رو خیلی آروم بالا و پایین کردم و جواب دادم:-آره....تو میخوای بهم
تجاوز کنی.میخوای بهم غذا
بدی عین بز قربونی که قبلش بهش آب میدن.بعد حبسم
میکنی توی همون انباری بعد دستامو با زنجیر به
دیوار میبندی و بلها ناجوری سرم میاری!
اون تعجب جاش رو روی صورتش به لبخند داد.بعد
حتی تو گلو شروع کرد به خندیدن و درنهایت گفت:
-این چیزی که الان تعریف کردی دقیقا کدوم یکی از
فیلمهای ژانر وحشت بود!؟ اسمش رو بگو منم ببینم
موضوع ترسناکی داشت....
نمیتونستم این حرفهایی که رنگ و بوی شوخ طبعی
داشتن رو باور کنم.حتما این بلهارو سرم میاورد.
اصل مگه خودش نبود که گفت یا اون یا....
صداش رشته ی افکارم رو پاره کرد:-غذاتو بخور ساتین...این فکرهای
مزحرف رو هم از
سرت دور کن....
با اینکه ضعف و گرسنگی حتی صحبت کردن و تکلم
رو هم برام سخت و دشوار کرده بود اما کی میتونست
با خیال آسوده غذا بخوره وقتی 90درصد مطمئن بود
بعدش قراره اتفاقهای خفناکی واسش بیفته!؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-ولی تو خودت گفتی من فقط یه انتخاب دارم اونم تویی....
ریلکس جواب داد:-من هنوز هم همینو میگم! ولی این دلیل نمیشه که قراره باشه به سبک فیلمهای ترسناک هالیوودی شکنجه ات بدم پس غذاتو بخور....
دوباره پرسیدم:
-تو میخوای من رو سیر نگه داری که بعدش بهم تجاوز کنی!؟درسته!؟
میخواست به خوردن غذاش ادامه بده اما تا من این سوال رو پرسیدم دوباره متصرف شد...
#پارت_۱۶۶ناسپاس
میخواست به خوردن غذاش ادامه بده اما تا من این سوال رو پرسیدم دوباره منصرف شد...
قاشق چنگال رو به کل گذاشت کنار و بعد هم گفت:
-ساتین....تو سکس دوست داری؟
وا! چه سوال شرم آوری! یکم خودمو کج کردم و بعد بااخم رو برگردوندم و گفتم:
-سوال خیلی بدیه...
خندید و گفت:-خب آخه خودت هی میگی تجاوز تجاوز تجاوز....گفتم شاید از اینهایی هستی که علقمند به سکس خشن هستن...هوم !؟
با عصبانیت جواب دادم:
-معلوم که نه!
لبخند زد و گفت:
-اگه هستی تعارف نکن گرچه من نوع آرومترو ترجیح میدم اما اگه تو بخوای باهات راه میام....

نگاه تندی حواله اش کردم و با تاکید زیادی گفتم:
-گفتم که نهههههنیمچه لبخندی زد و بعد با ایما و اشاره به ظرف غذای پیش روم اشاره کرد و گفت:
-پس غذاتو بخور و اینقدر هم تو ذهنت صحنه های ترسناک فیلم هالیوودی رو مرور نکن واسه خودت.بزار اصل یه چیزی بگم خیالت راحت بشه....
مکث کرد و بعد زل زد تو چشمهام و با کمی صبر ، وقتی کل حواس من جمع خودش شد گفت:
-من...هیچوقت....هیچوقت به تو دست نمیزنم مگر زمانی که خودت بخوای!حتی اگر این اتفاق تو نود سالگی یا صد سالگی اتفاق بیفته...و من حاضرم تا اون موقع صبر کنم اگه تو بهم اجازه بدی من بی میل و بی اجازه ی تو لمست نمیکنم...هرگز! پس با خیال راحت غذاتو بخورقرص و محکم حرف میزد اما من بایدباورش میکردم یا نه!اصل چه دلیل محکمی داشت که من باید می پذیرفتم اون داره حرفهای صادقانه ودرستی تحویلم میده.
لبهامو ازهم باز کردم و جواب دادم:
-خیال من راحت نیست نویان...
مکث کرد.زل زد تو چشمهام و با زدن یه لبخند ملیح گفتم:
-من عاشق شنیدن اسمم از زبونتم...همیشه منو نویان صدا بزن...بزار گوشهام کیف کنن از شنیدن صدات....خجالت کشیدم وقتی همچین حرفهایی زد.لبهامو رو هم فشردم و با اخم نگاهش کردم تا دست برداره از زدن این حرفهایی که ُخف و واهمه ی منو بیشتر میکرد...

#پارت_۱۶۷
ناسپاس
لبهامو رو هم فشردم و با اخم نگاهش کردم تا دست
برداره از زدن این حرفهایی که خف و واهمه ی منو
بیشتر میکرد و اونم خوشبختانه وقتی دلگیری منو دید
از اون فاز عاشقانه اومد بیرون و گفت:-خیلی خب...خیلی خب...خیالت
چرا راحت
نیست...!؟
پوزخندی زدم و با طعنه پرسیدم:
-چرا راحت باشه ؟!تو آدم کشتی...منو دزدیدی و
آوردی اینجا و بهم میگی برای زنده موندن دو راه
بیشتر ندارم یا تورو باید انتخاب کنم یا
تورو...هردوراه خودتی...معلوم نیست الان چه اتفاقی
برای مادربزرگم افتاده.
معلوم نیست از نبود من دچار چه وحشتی شده چرا
نباید ازت بترسم !؟ هاااان!؟ چراااا !؟
فکر کنم من غذا رو یه جورایی کوفتش کرده
بودم.تکیه داد به صندلی و در آرامش جواب داد:-ببین ساتین...لازم
نیست نگران مادربزرگت
باشی.من یه نفرو به عنوان دوست تو فرستادم
خونتون و اون به مادربزرگت گفت تو برای یه
ماموریت کاری یکی دو روزی نیستی...پس الان
اون پیرزنی که اینقدر حرص و جوشش رو میخوری
نگرانت نیست....
یعنی واقعا اینکارو انجام داد؟ یعنی واقعا ننجون فکر
میکنه من رفتم ماموریت کاری نه اینکه احیانا

دزدیده شدم !؟
بهش خیره بودم که ادامه داد:
-و اما مورد بعدی! غذاتو بخور من بعدش خودم تورو میبرم خونتون!
خنده ام گرفت.عین آدمایی که تو اوج بیچارگی با تاسف خنده شون میگرفت.مسخره بود حرفهاش.همشون مسخره بود.نفس نفس
زدم و گفتم:
-تودروغ میگی نویان....تو نمیزاری من برم...تو منو نیاوردی اینجا که بزاری بدم نو حموم خوشگلت دوش بگیدم بعد حوله ات رو بپوشم و بعدهم برام ناهار بیاری ودر آخر خودت شخصا برم گردونی خونمون...من احمق نیستم...بگو...بگو دقیقا چه بلیی میخوای سرم بیاری...؟ هان ؟
لبخند زد و گفت:
-من تورو خیلی دوست دارم آزارت نمیدم
با تحکمگفتم:-ولی اینگارو کردی
-دلیلش خودت بودی...
با خشمگفتم:
-تو بودی که آدم کشتی....
نفس عمیقی کشید و بی هوا گفت:
-قسم میخورم اگه غذانو بخوری بعدش خودم تورو ببرم خونه....اشک تو چشمهام حلقه زد.فکر و تصور رفتن و برگشتن به خونه خونه عین نفسی بود که تو روحم دمیده باشن.
لبهام روهم لرزیدن و گفتم:

-یگو به جون مادرم !؟
آهسته جواب داد:
-به جون مادرم...
تا اینو گفت با عجله و دستپاچه قاشق و چنگال رو
برداشتم و تند تند مشغول خوردن غذا شدم...#پارت_۱۶۸
ناسپاس
تا اینو گفت با عجله و دستپاچه قاشق و چنگال رو
برداشتم و تند تند مشغول خوردن غذا شدم...
قسم جون مادرش هی تو سرم اکو میشد.
نمیشه که آدم جون مادرشو بیخودی قسم بخوره.میشه؟
نمیشه...نه نمیشه....
جون مادر عزیزتر از این حرفهاست که آدم واسه
خاطر یه دروغ به زبون بیارش.
واسه خاطر اینکه یه دختر و در حد چنددقیقه آروم
نگهش داره!
با یه دستم یقه حوله رو سفت گرفته بود که بدنم
مشخص نباشه و با دست دیگه تند تند غذا میخوردم.
میخواستم زودتر تمومش کمپ که زودتر از اینجا برم
اونپ به امید وعده ای که خودش بهم داده بود.لیوان نوشیدنیش رو
گرفته بود دستش و منی که عین
قحطی زده ها غذا میخوردم رو تماشا میکرد.
کاش دروغ نگه...کاش حرفهاش یه مشت حرف الکی
نباشن و واقعا بزاره من برم.
دستشو بالا و پایین کرد و گفت:
-ریتم خوردنتو آرومتر کن...قول میدم این غذاها در
نرن

اول یه نگاه خنثی بهش انداختم ولی بعد به کارم ادامه دادم باهمون عجله باهمون سرعت.
اون جای من نبود که شوق رفتن به خونه تو وجودش باشه خصوصا اگه ربوده باشنش!
همزمان که غذا میخوردم تو ذهنم به بیرون رفتن از اینجا فکر میکردم.
به خلصی از این خونه ی لعنتی و همین شد که لقمه پرید تو گلوم...
فورا از روی صندلی بلند شد و بانگرانی اومد سمتم.پشتم ایستاد و با یه دستش لیوان آب رو گرفت سمتم و
با دست دیگه اش چند ضربه ی آروم به کمرم زد.
اولش خیلی سرفه کردم ولی اون مشتهای آروم و اون لیوان آب خیلی زود حالمو جا آورد.
سرفه های پی درپیم کم و کمتر شدن ولی
دستش هنوز رو کمرم بود و همین منو معذب میکرد.
حتی گرمای حضورش رو هم کامل حس میکردم.
بدتر اینکه دستش رو کمرم عین اتوی داغ بود.
خم شد و سرش رو آورد کنار گوشم و پرسید:
-بهتر شدی ؟
آب دهنمو قورت دادم و واسه اینکه منو بیشتر از اون معذب نکنه و دستش رو برداره جواب دادم:
-آره...آره بهترم....خوبم...نفس عمیی کشید و بعد کمر خم شده اش رو تا کرد و
کمرش رو صاف نگه داشت و بعدهم دستشو از کمرم جدا کرد و با دور زدن میز دوباره مقابلم نشست.
قاشق رو رها کردم.و بهش خیره شدم.

چشماشو باریک کرد و با اشاره به حوله ای که با
دست سفت نگهش داشته بودم بدنم مشخص نباشه
پرسید:
-چرا یجوری اون حوله رو گرفتی انگار یه مرد هیز
رو به روت نشسته!؟
یکم خجل شدم واسه همین سرمو خم کردم و لبهامو
روهم فشردم و آهسته لب زدم:
-اینجوری راحت ترم...دستمالی از جعبه ی روی میز بیرون کشید و بعد
همونطور که کنج لبهاش رو تمیز میکرد گفت:
-من تورو دوست دارم...وقتی یه نفرو دوست داری
طبیعتا بدنش رو هم دوست داری...نتیجه چی میشه!؟
نتیجه میشه اینکه من سکس باتورو دوست دارم....
متعجب سرم رو بالا آوردم و مستقیم به صورتش
خیره شدم....
#پارت_۱۶۹
ناسپاسمتعجب سرم رو بالا آوردم و مستقیم به صورتش
خیره شدم....
حرفهای رک و صریحش منو واقعا شوکه کرد و
ترسوند.
آب دهنم رو خیلی آروم قورت دادم و اون باهمون
خونسردی و ریلکسی در ادامه ی حرفهاش گفت:
-آره...من دلم میخواد باتو سکس کنم....قشنگترین
صبحم میتونه صبح فردایی باشه که شبش تورو فتح
کردم ولی....
مکث کرد و خطاب به من بهت زده ادامه داد:
-ولی دوست دارم یک روز خودت بیای و از من

بخوای دونه دونه لباسهات رو دربیارم و تنتو فتح کنم!من..اصل نمیخوام اینکارو به زود و اجبار انجام
بدم....
من با هر چیزی که به زور به دست بیاد حال نمیکنم..
قدرت یعنی اینکه دیگران با پای خودش به سمت تو
بیان.برای هر کاری....
اون لحظه یه آدم عجیب میدیدم که تفکرات مسموم و
ترسناکی داشت.
نمیتونستم پوزخندی بزنم و تو ذهنم اونو دیوانه
خطاب کنم چون وحشت داشتم از اینکه مبادا واقعا
اتفاقاتی بیفته که واقعا همون چیزی که تو سر اون
هست رخ بده.
یعنی من با پای خودم برم سمتش.
آب دهنم رو قورت دادم و بعد هم آهسته گفتم:
-من غذامو خوردم.حالا سیر سیرم... جون مادرت
رو قسم خوردی که منو برمیگردونی خونمون....نمیدونم چرا قسمش برام قابل باور نبود.
یعنی اصل مگه میشد منو بدزده و بعو هم به اون
سادگی و آسونی ولم کنه به حال خودم ؟
هر لحظه منتظر بودم با یه خنده ی ترسناک به سبک
جوگر منو احمق خطابم کنه و بعد ببرم پستوی خونه
اش و بهم تجاوز بکنه.
یا حتی سر به نیستم بکنه و دیگه استخونامم به دست
ننجون و مامان نرسه اما در کمال حیرتم جواب داد:
-باشه.میرسونمت....
باورم نشد.مطمئن بودم داره سر به سرم میزاره واسه

همین پرسیدم:
-داری فریبم میدی آره !؟سرش رو به آرومی تکون داد و بعدهم در جواب سوال پر تعجبم زل زد تو چشمهام و جواب داد:
-نه...فریب چرا ؟ گفتم میرسونمت.
دستپاچه و هول از روی صندلی بلند شدم.اینبار دو طرف حوله رو با دو دستم نگه داشتم و بعد گفتم:
-پس...پس ...پس همین حالا منو برسون...هم...همین حالا ...
سراسیمگی از تمام حرکاتم مشخص و عیان بود.من دستپاچه بودم.
پر از ترس بودم.سرشار از سردرگمی و گیجی اما
اون خونسرد و آروم بود و با همون آرامش هم گفت:-لباسهاتو دادم بشورن و خشک کنن...تو که نمیخوای
بعداز حموم دوباره همون لباسهای کثیف رو بپوشی؟
هوم؟ پس بشین....
تو بالکن باهم چایی میخوریم بعد که لباسای تو رو آوردن خودم میرسونمت....
آه عمیقی کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم.
یعنی واقعا میشد که مم برگردم خونه؟
میشد ؟
یا اینکه برگشتن واسممیشه رویا و خیال....
#پارت_۱۷۰
ناسپاسبه خدمتکارها اجازه نمیداد که حتی بیان داخل.
اونها هرکاری هم که داشتن حتی اگه میخواستن وسیله ای ای بیارن یا ببرن،باید از پشت همون در قهوه ای رنگ تحویل میگرفتن یا چیزی رو تحویل میدادن.

دلیلشو دقیقا نمیدونستم اما حدس خودم این بودچون آدم حساسیه دلش نمبخواد آرامش رو با این اومد و رفتها به هم بزنن!
نشسته بودم رو صندلی کنار پنجره های باز رو به بالکن.
خنکی هوا گاهی تنم رو نوازش میکرد.
خبری از اون گرمای داغ نبود.اون گرمای بدی که بو از تن بلند میکرد....
اخمو بودم و منتظر....
لعنت به انتظار...چه چیز بدیه!
و من هر لحظه منتظر بودم اون بگه خب حالا وقتشه که بریم اما هی لفتش میداد....هی لفتش میداد!شاید اصل میخواست دست به سرم کنه و یه جورایی
سرگرمم کنه تا خسته بشم.فنجون نسکافه رو، رو به روی میز گذاشت و بعد گفت:
-سیستم خنک کننده اینجا جوری هست که بعداز خوردنش به هوووف هوووف نیفتی! البته فکر کنم بعداز حموم همچین چیزی هم بچسبه !
لعنتی! داشت سرگرمم میکرد وگرنه چه دلیلی داشت بفرستم حموم بعد غذا برام بیاره و سفره ی رنگی واسم پهم کنه...و درآخر هم دعوتم بکنه به خوردن نسکافه!؟
اون فقط داشت منو اینجا معطل میکرد که بیشتر پیشش بمونم.
موهای خیس بیرون اومده از زیر کله رو زدم پشت گوشم و گفتم:-من میخوام برم!

لبخند زد و بی ربط به درخواستم گفت:
-من عاشق نسکافه ام.و عاشق اینکه رو به روی تو
بشینم و باتو مزه اش رو بچشم....
چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.وقتی لبخند
میزد ترسناکتر میشد.
اون عجیب بود.
خصوصا وقتهایی که دور از چشم من قرص میخورد
تا به خودش مسلط بشه.
آب دهنمو قورت داد و گفتم:
-تو گفتی میزاری برم پس چرا هی لفتش میدی!؟کارد رو برداشت و کیک
زرد رنگی که توی بشقاب
رو چندتیکه کرد و یه تیکه اش رو تو پبش دستی
گذاشت و به سمتم گرفت و گفت:
-این کیک ها معرکه ان!من مطمئنم حتما از مزه اش
خوشت میاد ....
نه دست به کیک زدم و نه به فنجون نسکافه.
من فقط میخواستم از اینجا برم.برگردم خونه.برگردم
پیش ننجون...پیش مامان...
با کمی دلهره نگاهش کردم و گفتم:
-میخوام برم خونه....
دستشو بالا برد و محکم زد روی میز و با صدای بلند
و خشم زیادی گفت:-بس کن دیگه چندبار باید به حرف رو تکرار بکنم
هاااان!؟
بهش خیره شد.چشمام رو صورتش ثابت مونده
بود.سر من داد کشید و این داد ترسناک منو از یه
موجود نا آروم پریشون تبدیل کرد به یه دختر وحشت

زده ی بی پناه که حالا کامل ممطئنه اونی که رو به روش نشسته یه آدم نرمال نیست.....
#پارت_۱۷۱
ناسپاسحالا کامل ممطئنم اونی که رو به روش نشسته یه آدم نرمال نیست....
حتی پلکهام هم تکون نمیخوردن....نه حرفی، نه واکنشی نه بحثی نه اصراری فقط نفس میکشیدم.چند دقیقه ای که گذاشت انگار که به خودش اومده باشه گفت:
-من تند رفتم....نمیخواستم سرت داد بکشم.راستش من کل نمیخوام نازک تر از گل به تو بگم ولی هی مجبورم میکنی اینجوری اعصابم بریزه بهم...
بازم هیچی نگفتم ولی اون انگار منتظر بود حرف بزنم.این انتظار کامل برای من مشخص و مشهود بود.
میخواست صدام رو بشنوه اما من قفل کرده بودم.
آب دهنش رو قورت داد و گفت:-ببین....وقتی من گفتم تورو میبرم خونه یعنی اینکارو میکنم پس نیازی نیست مدام تکرارش کنی...حالا نسکافه ات رو بخور! بجنب....
اون غیرعادی بود.دست کم واسه من یکی که غیر عادی بنظر می رسید.
واسه منی که همیشه ودر طول زمانی که براش کار میکردم بارها به این باور رسیده بودم اون یه تفاوت فاحش با آدمای معمولی داره.
من ترسیده بودم و مسخره بود اگه این ترس رو

انکارش میکردم آخه کامل درک کرده بودم آدمی که مقابلم نشسته غیر عادی و غیر معمول هست.
فنجون رو برداشتم و درحالی شروع به نوشیدن اون نسکافه ی شیرین کردم که واقعا هیچ میلی به خوردنش نداشتم.
فقط میخواستم دیگه اونو تحریک به دشمنی باخودم نکنم.وقتی من داشتم ذره ذره و با بی میلی اون نوشیدنی داغ رو میچشیدم اون با لبخند بهم خیره شده بود و تماشام میکرد.
نگاه هاش سنگین بودن و عجیب و ترسناک و معذب کننده.
سکوت رو شکست و پرسید:
-از من بدت میاد ساتین!؟
نفس عمیقی کشیدم و با صدای آروم و خفه ای جواب دادم :
-آره
برخلف تصورم این آدم عجیب الهویه خوشحال شد از شنیدن جوابم.چشمکی زد و گفت:
-میدونستم اینو میگی...من عاشق صداقتتم...این اولین فرق تو باهر دختر دیگه ای هست که میتونست الان جای تو اینجا مقابل من نشسته باشه میدونی چرا...؟
چون هر دختر دیگه ای بود تو این موقعیت دروغ تحوبلم میداد و نه یه جواب صادقانه...من عاشق دخترای سرتق دست نیافتنی ام....
سرم رو آهسته تکون دادم و باهمون صدای ضعیف گفتم:

-من هیچوقت سمت تو نمیام
برام اهمیت نداشت اگه حرفهام به ضررم تموم میشدن.وقتی اینو گفتم
بی حرف تماشاش کردم و بعداز چنددقیقه بی مقدمه ادامه داد:
-اما...تو الان از من میترسی بهت من قول میدم بعدا عاشقم میشی....من قول میدم تو با پای خودت میای سراغم...با...پای...خودت...
کلمات آخرش رو با لبخند و اطمینان ترسناکی و البتع شمرده شمرده به زبون میاورد. میدونستم محال من زمانی با پای خودم بیام سراغ همچین آدمی ولی چنان با اطمینان راجبش صحبت میکرد که آدمو به شک میانداخت.
به شک و ترس....
#پارت_۱۷۲ناسپاس
تو چشمهای هم خیره بودیم که زنگ در به صدا دراومد.
لبخند زد.ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
-لباسهاتو آوردن!
بلند شد و قدم زنان رفت سمت در.خدایا باورم نمیشد.یعنی واقعا ممکن بود اجازه بده من از اینجا برم؟؟؟
حس و حال وقتهایی رو داشتم که سخت گیر ترین معلم بی مقدمه میگفت امتحان اما اپن بوک...
چون میگفت اپن بوک شک نمیکردیم قطعا اونقدر سخته که بعدش قراره خنده هامون تبدیل بشه به گریهواسه همین بین

مادانش آموزان این جمله ی پشت هر
خنده ای هست چیزی پنهان زیاد رواج پیدا کرده بود.
حالا من هم حس میکردم چون گفته میزاره میرم حتما
یه جای کار میلنگه و پشت لبخندی که ناخوداگاه رو
صورتم نشسته بود حتما یه اتفاق بد پنهون شده ...
رفت و چنددقیقه بعد با لباسهای تمیز و خشک شده و
اتو شده ام برگشت.
اونارو روی میز و درست مقابل چشمهام گذاشت و
بعد گفت:
-لباسهاتو بپوش.میرسونمت خونه تون!
باور نکردنی بود برام.یعنی جدی جدی اینکارو
میکرد!؟ خیلی سریع از روی صندلی بلند شدم.
دلم نمیخواست حتی ثانیه هارو تلف کنم.
لباسهارو برداشتم و دویدم پشت پارتیشنی که سمت
کمد لباسها بود.اول لباس های زیرمو پوشیدم و بعدهم مابقی رو تنم
کردم.
اصل اهمیت نداشت که سرم هنوز خیس....یا حتی
اینکه تنم نم داره.
فقط باید از اینجا میرفتم.باید می رفتم.
باید خودمو از این شرایط خلص میکردم.
آماده که شدم از پشت پارتیشن بیرون اومدم و گفتم:
-من آماده ام....
ابروشو بالا انداخت و گفت:
-چه سریع...اینقدر برای ترک من عجله داری!؟
دوست نداشتم به سوال طعنه آمیزش جواب بدم برای
همین پرسیدم:-میتونم خودم برم!؟

خندید.زبونشو یه طرف لپش گذاشت و بعد قدم زنان اومد سمتم.
مقابلم ایستاد و گفت:
-نه.نمیتونی خودت بری....
تا اینو گفت قلبم به تپش افتاد چون واسه چند لحظه این فکر افتاد به سرم که نکنه کل نخواد بزاره من برم
واسه همین گفتم:
-چرا ؟
به آرومی جواب داد:-چون من نمیزارم به تو سخت بگذره.خودم میرسونمت....
اگه بگم حتی تا اون لحظه هم بهش شک داشتم دروغ نگفتم.آخه حرکتش منطقی نبود و عقل نمی پذیرفتش.
برای چی باید منو بدزده بعدهم بیاره خونه
اش...زندانیم کنه و بعد بفرستم حمام واسم نسکافه آماده کنه لباسامو بده بشورن و بعدهم بگه برو به سلمت!؟
#پارت_۱۷۳
ناسپاسنمیتونستم باورش کنم و بپذیرم قراره به همین سادگی اجازه بده من برم.
خوشبین بودم و خدا خدا میکردم این خوشبینی نابود نشه و به فنا نره!
رفت سمت میزش و سوئیچش رو برداشت تا من مایوس رو امیدوار کنه.
اط میز فاصله گرفت و اومد سمتم.
رو به روم ایستاد و بعد
دستشو سمتم دراز کرد و گفت:
-بیا بریم....

واقعا توقع داشت دستمو با خیال آسوده بزارم توی دستش؟ اون هم بعد از اینهمه اتفاق ؟
شاید هم توهم خودش و حرفهایی که خودش از قول خودش زده بود رو باور کرده بود.
اینکه من با پای خودم میام سراغش و به درخواست باهم بودنمون جواب بله میدم....خودم رو کشیدم عقب و گفتم:
-بزار خودم برم...
لبخند زد و گفت:
-نه...تا من هستم چرا تنها بری؟ گفتم که خودم میرسونمت!
-اما من میخوام خودم برم....
با تاکید گفت:
-میرسونمتتتتتتاصل دوست نداشتم با اون برم ولی ترسیدم باهاش دهن به دهن بشم یا بیشتر از اون اصرار بکنم. برای همین پذیرفتم که همراهش برم.
باهمدیگه از اتاق زدیم بیرون.
هنوزم ترس داشتم.هنوزم مضطرب بودم اما سعی میکردم خوشبین باشم به این اتفاق.
وارد حیاط که شدیم قدم زنان رفت سمت ماشین.خودش در ماشین رو برام باز کرد و گفت:
-بشین!
مردد نگاهش کردم.نشونه ی دیوانه شدنم بود اگه میگفتم هر ثانیه انتظار اینو داشتم که یه جورایی به سبک خودش غافلگیرم بکنه؟؟؟
نکنه اصل منو ببره جای دیگه ای حبس کنه.
اونم با پای خودم!!!

سکوت و ساکن بودنم رو که دید پرسید:-چرا وایستادی؟نمیخوای سوار بشی!؟
نفس عمیقی کشیدم و دل رو زدم به دریا.
هرچه باداباد.من که تا اینجاش کشیده شدم بدتر این مگه ممکن بود اتفاق بیفته!؟
رفتم سمتش نگاهی به صورتش انداختم و بعد نشستم تو ماشین.
لبخند زد و با بستن در گفت:
-حالا خوب شد !
ماشین رو دور زد و پشت فرمون تشست.یعنی واقعا قرار بود منو برسونه خونه؟ خدایا کاش اینکارو بکنه....
کاش جور بشه که من برم خونه.
برگردم پیش ننجون....من دیگه برنمیگردم به اون شغل حتی اگه به پول اون
شغل محتاج باشم!
حتی اگه ندارترین آدم شهر باشم...
ماشین رو از خونه خارج کرد.
خونه ای که به وقت اومدن حتی نمیدونستم کجاست
آخه تمام مدت تو صندوق عقب بودم.
قبل از اینکه ماشین رو از حیاط بیرون ببره نگاهی به دور و اطراف انداختم.
به خونه ای که هیچ قسمتیش برام آشنا نبود.
یه ساختمون بعلوه ی یه انبار که در دور افتاده ترین قسمت از حیاط فرار داشت.
در رو با ریموت باز کرد و بعدهم ماشین رو از

حیاط برد ببرون....
#پارت_۱۷۴ناسپاس
در مورد آدرس و مسیر هیچی بهش نگفتم اما انگار
اون خوب میدونست محل زندگی من کجاست.
اینو وقتی متوجه شدم که بدون هیچ پرسشی در مورد
آدرس مسیرهارو به سمت خونه کامل درست
رانندگی کرد.
واسه اینکه حس و حال من خوب بشه گفت:
-دوست داری موسیقی گوش بدی!؟
حتی دلم نمیخواست باهاش حرف بزنم یا ببینمش چه
برسه اینکه در کنارش موسیقی گوش بدم.
نفس عمیقی کشیدم و آهسته جواب دادم:
-نه!دستشو دراز کرده بود که یه موسیقی پلی کنه اما تا
جواب منو شنید لبخند زد و با پس کشیدن دستش گفت:
-اوکی!!! هر جور که تو بخوای !
سرم رو یکم خم کردم و از گوشه چشم نگاهی بهش
انداختم و بعد با ابروهایی که ناخواسته درهم تنیده شده
بودن پرسیدم:
-تو آدرس خونه ی مارو بلدی!
یه نیمچه لبخند زد.از اون لبخندها که میگفت من خیلی
چیزا راجب تو میدونم.بهش خیره بودم و همونطور
که انتظارش رو داشتم جواب داد:-من خیلی چیزا راجب تو میدونم
ساتین...خیلی چیزاا
که کوچکترینشون آدرس خونه تونه!
اینو گفت و آهسته خندید.
هیچ حس خوبی بهش نداشتم.

احساس من به من میگفت نویان آردوچ که حس کنم یه دورگه ی ایرانی ترکی بود آدم ساده و معمولی ای نبود.
اون شخصیت پیچیده ای داشت و نمیشد حتی حدس زد چی تو سرشه!
اصل چطور میشه به این حتی فکر کنی اونی که داره باهات میگه و میخنده بی هوا یه خنجر تو بدنت فرو کنه!؟
اون باهام میگفت و میخندید اما آدمکش بود...قاتل بود...مرموز بود....مخوف بود....
با شک و ظن نگاهش کردم و آهسته گفتم:-چرا باید چیزای مربوط به من برای تو اهمیت داشته باشن!؟؟
منتظر یه جواب پیچیده از طرفش بودم اما سرش رو برگردوند سمتم و بعداز یه نگاه کوتاه به صورتم جواب داد:
-آدما همیشه پنهونی دنبال کشف حقیقتهای زندگی اومی ان که تو قلبشون دوستشون دارن و عاشقشن!همیشه
حرف از دوست داشتن و عشق که شد پوزخندی زدم.چه مزخرفاتی...عشق...دوست داشتن....#پارت_۱۷۵
ناسپاس
حرف از دوست داشتن و عشق که شد پوزخندی زدم.چه مزخرفاتی...عشق...دوست داشتن....
مایل بودم از زیر زبون این شخصیت در ظاهر ساده اما پیچیده حرفهای دیگه ای هم بیرون بکشم که بفهمم

دقیقا با چه هیولایی طرف هستم واسه همین گفتم:
-دیگه چیا در موردم میدونی!؟
با اطمینانی ترسناک جواب داد:
-خیلی چیزا-مثل!؟
کنج لبشو داد بالا و جوابی داد که مطمئنم کرد به این
آسونیا همنمیشه ازش حرف کشید:
-هر چیزی که فکر میکنی نمیدونم رو میدونم...هر
چیزی!
ترسناک نبود این آدم !؟ بود.خیلی ترسناک بود.حتی
نمیشد فهمید چی توی سرش هست.
اما....هرچی هم که بدونه این رو نمیدونم کی تو قلب
من دفن شده.....پنهون شده...خاک شده..هرازگاهی
یادش میفتم اما دوباره گل می ریزم رو یادش...رو
اسمش...رو خاطراتش....
نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:- دونستن همچین چیزایی در مورد
من واقعا میتونه
به چه دردت بخوره!؟؟
خونسرد جواب داد:
-گفتم که....چون دو...
پوزخندی زدم وقبل از اینکه بخواد حرفش رو کامل
بزنه گفتم:
-فقط ادعای دوست داشتن نکن که اصل باورم نمیشه.
-چرا !؟
بی تعلل جواب دادم:-فکر کنم جوابش مشخص باشه
باور هم کنم من نمیخوام تو رو دوست داشته باشم یا یه
آدمکش مثل تو دوستم داشته باشه....من حتی دیگه دلم

نمیخواد تو بیای سمتم...
عصبانی نشد.حتی یک درصد.برعکس.خوش رویانه لبخند زد و گفت:
-من نمیام سمتت...این تویی که با پای خودت میای!
این چندمینبارش بود که این جمله رو برای من تکرار میکرد.یه جمله ی در ظاهر معمولی اما عجیب و مخوف.
آب دهنمو قورت دادم و با اطمینان لب زدم:-من هیچوقت سمت کسی که آزارم بده نمیرم...سمت
آدمی که به آسونی آدم میکشه...آدم ربایی میکنه و...
وسط حرفها و توضیحاتم گفت:
-گفتم که.درنهایت اونی که میخواد باهم باشیم تویی نه...
لعنتی...دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم دیگه این جمله رو تکرار نکن نکن نکن.....
#پارت_۱۷۶ناسپاس
لعنتی...دلم میخواست سرش داد بزنم و بگم دیگه این جمله رو نکرار نکن نکن نکن....
اون بازی با کلمات رو خوب بلد بود.
میدونست چه جوری با چند جمله یا حتی کلمه ی معمولی ذهن طرف مقابل رو بریزه به هم.
با نفرت به صورتش که به لبخند عصبی کننده روش نقش بسته بود خیره بودم که سرعت ماشین کم و کمتر شد و من وقتی سرمو برگردوندم متوجه شدم که تو کوچه هستیم.
باورم نمیشد.

اگر از اون ماشین لعنتی پیاده میشدم تا خونه چند قدم
بیشتر فاصله نداشتم.
نگاهی به صورت پر تعجبم انداخت.
فکر کنم اون هم فهمید که من باورم نشده جدی جدی
آورده باشم خونه چون لبخند زد و گفت:-بهت گفتم اینکارو میکنم و تورو
میارم خونه تون...
آره...اون منو واقعا آورده بود خونه و این نشون میداد
گاهی میشه رو حرفهای این شخص مخوف حساب
باز کرد.
اما واقعا چرااا....چرا منو دزدید.
چشمامو ریز کردم و پرسیدم:
-چی تو سرت؟؟؟
-هیچی....
لبهامو رو هم فشردم.یه جایی این وسط می لنگید.به
چشمهاش خیره شدم و پرسیدم:-نمیترسی ازت شکایت کنم....؟
خیال جمع جواب داد:
-تو اینکارو نمیکنی....
-اگه انجام دادم چی!؟
سرش رو تکون داد و بعد هم جواب داد:
-تو عاقلی...اینکارو نمیکنی
به دادن این جواب یه جورایی بهم فهموند اگه اینکارو
کنم واسم بد تموممیشد.
البته....خودمم قصد سکوت داشتم.من نمیخواستم وارد چالش های
سخت بشم و از لاک
زندگی آرومم بیرون بیام.
دستمو بردم سمت دستگیره ودرو باز کردم.

نمیشد وقت رو تلف کرد.اصل از کجا معلوم پشیمون نشه!؟
فقط یه پام رو از ماشین بیرون آورده بودم که پرسید:
- میخوای بدن خداحافظی بری!؟
سرم رو به آرومی چرخوندم سمتش و به نگاه کردم.
باخودش چیفکر کرد که همچین حرفی میزد.
که عاشق و معشوقیم !؟
که دو تا مرغ عشقیم!؟
زل زدم تو چشمهاش و آهسته لب زدم:
-ما شبیه دو آدم عاشقیم!؟جواب داد:
-من که هستم...
بدون اینکه حرفمو حتی مزه مزه بکنم گفتم:
-ولی من نیستم....
چرا اصل عصبانی نمیشد!؟چرا اینقدر خونسرد بود؟
و چرا اون اولین آدمی بود که همین خونسردی و لبخندهاش آدمو وحشت زده میکرد؟
دستهاشو رو گذاشت رو فرمون و گفت:-از نظر من تو یه دختر خوشگلی که فقط قراره مال
من بشی!
اگه میزد تو گوشم یا سرم داد میکشید یا حتی بد و بیراه تحویلم میداد محال بود تا به این حد عصبی بشم.....
#پارت_۱۷۷
ناسپاس
(فصل دوم شیطان مونث)اگه میزد تو گوشم یا سرم داد میکشید یا حتی بد و

بیراه تحویلم میداد محال بود تا به این حد عصبی بشم.
یا که بهم بریزم و احساس ناامنی بکنم.
اون جوری حرف میزد که انگار همه آدمای اطرافش
برده هاش بودن.
برده هایی که هر وقت اراده کنه به دستشون میاره اما
من نمیخواستم روزی حتی گذرم به اون بیفته واسه
همین بی تعارف گفتم:
-از نظر من هم تو یه قاتلی که هیچوقت نباید بهت
نزدیک شد و امیدوارم هیچوقت مجبور نشم حتی از
ده کیلومتریت رد بشم با چشمم بهت بیفته....
سر انگشتاشو رو فرمون تکون داد و گفت:
-شاید این اتفاق بیفته....نفس نفس زدم و گفتم:
-من دوست ندارم این اتفاق بیفته.....پس دیگه بهم
نزدیک نشو....دیگه سمت من نیاااا
نیشخند زد و گفت:
-نمیشه اونایی که دوست داریم رو فراموش کنیم
دندون قروچه ای کردم و گفتم:
-من نمیخوام ردی از تو توی زندگیم باشه هیچوقت
اینبار دیگه تعلل نکردم.
پیاده شدم و درو با شدت زیادی پشت سرم بستم.بدون اینکه برگردم
یا نگاهی به عقب بندازم سمت در
خونه رفتم.
اشک تو چشمهام حلقه زد.
چقدر این یکی دوروز سخت و تلخ گذشت....
انگار سالها بود از این خونه دور بودم. سالهاااا....
خواستم زنگ درو بزنم ولی بعد متوجه شدم در باز.

بی توجه به نویانی که مطمئن بودم تو ماشین هست و همچنان داره منو نگاه میکنه درو باز کردم و رفتم داخل.
خونه ساکت بود.ساکت و آروم و من اینو تو همون بدو ورود متوجه شدم.
درو پشت سرم بستم و از سوراخ نگاهی به بیرون انداختم.
به محض اینکه من اومدم داخل اون هم رفت.
دستمو رو قلبم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.
پیشونیم رو تکیه دادم به در و چشمامو بستم.
خدایاااا....چطور میتونستم با این اتفاقات کنار بیام؟
اتفاقی که حس میکردم عین خواب و خیالن....به نفس عمیق دوباره کشیدم و بعد سرم رو از تکیه به
در برداشتم و دوباره چرخیدم.
باید به خودم مسلط میشدم.
الان فقط یه چیز اهمیت داشت.
اینکه من برگشتم خونه و دیگه از اینجا جدا نمیشم....به هیچ قیمتی!
از در فاصله گرفتم و قدم زنان به راه افتادم.
هرچه بیشتر جلو میرفتم بیشتر متوجه میشدم حس حال خونه یه جوریه که شبیه جاه های متروک می مونه.
شبیه خونه هایی که هیچ آدمیزادی اونجا پیدا نمیشه..
جلوتر رفتم و یکی یکی صداشون زدم:
-ننجون....شیرین....عمو غلم....کجایین؟؟؟
هیچ جوابی از هیچ کدومشون نشنیدم.از هیچکدومشون....کم کم داشتم میترسیدم که چشمم افتاد

به یه نفر.یکی که پشت به من کنار حوض نشسته بود و مشت مشت آب به صورت خودش میپاشید....
#پارت_۱۷۸
ناسپاس
یکی پشت به من کنار حوض نشسته بود و مشت مشت آب به صورت خودش میپاشید....
آروم آروم به سمتش رفتم درحالی که تقریبا مطمئن بودن نمیشناسمش.
حس خوبی مسبت به اوضاع نداشتم. هیچکدومش خونه نبودن اما در عوض غریبه ای اینجا بود که نمیشناختمش....اینا نشونه های خوبی نبودن.
نزدیک که شدم با کمی فاصله ایستادم و پرسیدم:
-شما کی هستین!؟
بالاخره سرش رو بالا گرفت.هنوزم پشت به من بود و نمیتونستم صورتش رو ببینم
از حرکت دستهاش مشخص بود داره صورتش رو با دستمال خشک میکنه.
نگرانتر شدم. اگه دزد باشه چی!؟
یکبار دیگه پرسیدم:
-گفتم تو کی هستی!؟انتظارم به پایان رسید و چرخید سمتم.سرش هنوز خم
بود.از لبه ی حوض که دور شد بالاخره تونستم ببینمش
فوزیه بود.
خیلی جاخوردم از دیدنش.یکسالی میشد رفته بود ده پدریش.برگشتنش اونقدر طول کشید که هممون گمون

کردیم دیگه هیچوقت قرار نیست برگرده.
ننجون میگفت فوزیه تهرون رو بی آقا ارسلن دوست نداره.واسه همین گوشه نشین شده....
ترجیح داده بره دهات اما نمونه ولی حالا برگشته بود.
اون که صورتش همیشه ی خدا درهم بود اما با دیدن من درهم تر شد و بعدهم گفت:
-چیه صداتو انداختی رو سرت هی شیرین شیرین میکنی...شیرین و غلم هم آخه آدمن !؟اون اوایل خیلی از فوزیه میترسیدم.خصوصا وقتی
بچه بودم اما کم کم با شخصیتش کنار اومدم.
کم کم فهمیدم عبوس، مرموز، ترسناک اما کبریت بی خطر....
اینبارهم نترسیدم و فقط گفتم:
-تو کی برگشتی!؟
پشت دستشو رو دهن خیسش کشید و جواب داد:
-ظهر...
وقت خوشامدگویی نداشتم.کفت سوال پرسبدن در مورد اینکه چرا اینقدر اومدنش رو طول داد رو همنداشتم.
یه راست رفتم سر اصل موضوع و پرسیدم:-بقیه کجان؟چرا هرچی صداشون میزنم خبری
ازشون نیست!؟
از کنارم رد شد و باخونسردی جواب داد:
-چون کلنتری هستن....
متعجب و دل ناگرون درحالی که دلم گواه بد میداد

چرخیدمسمتش و تعجب پرسیدم:
-چی؟کلنتری؟؟
#پارت_۱۷۹ناسپاس
(فصل دوم شیطان مونث)
چرخیدمسمتش و متعجب پرسیدم:
-چی؟کلنتری؟؟
یه آره ی آروم تحویلم داد و شروع کرد راه رفتن.اون دلشوره ای که باهاش درگیر بودم حالا شدت گرفت.
اینکه به چه خاطر و واسه چی همشون بلند شدن رفتن کلنتری سوالی بود که هی به سرم خطور میکرد.
دنبالش کردم و گفتم:
-میشه بگی کدوم کلنتری رفتن؟ یا میشه بگی واسه چی رفتن کلنتری!؟رفت سمت اتاقهای خودش.اتاقی که مثل بقیه ی اتاقهای اینخونه ی قدیمی مستقل بود و درش رو به حیاط باز میشد.
قفل بالایی در رو سر حوصله کنار زد و بی توجه به منی که واسه گرفتن جواب سوالهام به خودخوری افتاده بودم گفت:
-خیلی سال پیش...یه وسیله اختراع شده به اسم تلفن همراه.هم غلم خیکی ازش داره هم شیرین وراج پووووف...عجب آدم سرسخت و نچسبی بود این فوزیه.حالا میخواد سه ساعت نازشو بکشی بلکه یه کلم از زیر زبونش حرف بکشم.
جلوتر رفتم و گفتم:-فکر نکنم تلفنم شارژ داشته باشه.میشه جواب منو بدی؟ میشه لطفا زحمت بکشی و دوکلم حرف

برنی!؟
اون عجله ای واسه جواب دادن به سوالهای من نداشت اما من داشتم.
قفل رو کنار زد و بعد به آرومی چرخید سمتم.
بشری با همچین قیافه ی بیخیال و خونسرد و خنثی تو زندگیم ندیده بودم.
چشم دوخته بودم به لبهاش که بالاخره به حرف اومد و جواب داد:
-مادرت عموت رو زده ....
نگرفتم و پرسیدم:
-هان !؟-همون که شنیدی...
تنها چیزی که اون لحظه از دهنم بیرون اومد همین بود.اصل متوجه این جمله ی بدون مقدمه و یهویی نشدم و فقط شدت ترس و وحشت و نگرانیم بیشتر شد.
مضطرب به سمتش رفتم و پرسیدم:
-چیشده؟ یعنی چی مادرم عمومو زده!؟
با لحن بی نهاااااایت خونسردی و کامل بی مقدمه جواب داد:
-مادرت با شیشه یه ضربه به سر عموت زده.عموت تو کماست و مادرتم کلنتری..حرفهاشو که زد در رو باز کرد که بره داخل.
شوکه و حیرون سر جام میخکوب شدم.
باورم نمیشد چه اتفاقهایی افتاده.
یعنی مادر من عمومظفرو زده؟ سرم رو آهسته به طرفین تکون دادم و گفتم:
-نه...نه این امکان نداره.. این امکان نداره ...
با لحن سردی گفت:

-فعل که شده...
رفت داخل و درو خیلی محکم پشت سر خودش بست
دستهامو دو طرف سرم گذاشتم و به دور خودم
چرخیدم.حس سرگیجه بهم دست داد .رو پا میتونستم بند بشم و
حتی احساس کردم حتی راه نفسم بند اومده....
#پارت_۱۸۰
ناسپاس
درست وقتی کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده
شدم چشمم افتاد به ننجون و غلم و شیرین که همراه
هم با قیافه های متاسف ودرهم از در کلنتری رد
شدن و اومدن بیرون.
اونقدر بهم ریخته بودم که به کل اتفاق هایی که واسه
خودم افتاده بود رو از یاد بردم.دویدم سمتشون.اونقدر دستپاچه و بهم
ریخته بودم که حین دویدن دو
سه باری نزدیک بود تو مسیر بیفتم زمین....
خیلی زود متوجه ام شدن.نفس زنان مقابل ننجون
ایستادم و بهش خیره شدم.
غم و اندوه از صورتش میبارید.
انگار هر چهارنفرمون حتی سلم کردن رو هم از یاد
برده بودیم.
لبهای خشکیده ام رو ازهم باز کردم و گفتم:
-ننجون...مامانم کجاست!؟
چشمهاش رو چشمهای لبای ازاشکم ثابت موند .
این منصافه نبود.منصفانه نبود این اتفاقهای تلخ و
وحشتناک پشت سرهم برای ما بیفته.
منصفانه نبود ماهی تلخی ببینیم و بچشیم.قوتمون بشه

درد و شبهامون اونقدر تلخ بگذزه کع نفهمیم کی صبح
میشه!
بعداز سکوتی طولانی گفت:-مادر جان...بیا بریم...بیابریم خونه
استراحت کن...
این چیزی نبود که من انتظار شنیدنش رو داشته
باشم.با بغض گفتم:
-من میخوام مادرمو ببینم...
خواستم از کنارشون رد بشم و برم که با اشاره ی
ننجون عمو غلم از پشت دستمو گرفت و نگهم
داشت و گفت:
-کجا میری ساتو !؟ زن عموت و بچه هاش اگه
ببیننت تیکه تیکه ات میکنن.مامانتم الانبازداشتگاهه...نمیزارن این
موقع ببینیش.بزارش برای
فردا....
نگاه سراسر بغض و خواهشی به صورت هرسه
نفرشون انداختم و گفتم:
-اما من باید پیش مامانم باشه.اون از سیاهی و تاریکی
بدش میاد..میترسه هز تنهایی.اون آدم زدن کسی
نیست.من باید مادرمو ببینم....
شیرین با پره ی روسریش اشکشو پاک کرد و با اون
لهجه ی غلیظش خوش آهنگش گفت:
-هزاری هم التماس کنیاااا...نمیزارن مادرتو
ببینی.میری اونجا قلچماقهای عموت میگیرنت به باد
کتک...بیا ساتو...بیا بریم.فردا هممون باهم میایم....ننجون ملتمس
گونه گفت:
-راس میگه ننه....بیا بریم.حال من خوب نیست تو

بمونی دل ناگرونیم بیشتر میشه...بیا...فردا باهم میایم...
دستمو گرفت و باهم به سمت وانت عمو غلم رفتیم.سرمو برگردوندم و نگاهی به عقب سر انداختم.
چطور میتونستم مادرمو اینجا ول کنم و خودم برم خونه و با خیال راحت سر رو بالش بزارم!؟
آهی کشیدم و سوار ماشین شدم درحالی که اشک بی وقفه از چشمهام سرازیر میشد....
#پارت_۱۸۱ناسپاس
#فصل دوم شیطان مونث
همه ساکت بودن اما من کلی سوال تو سرم بود که واسشون جواب میخواستم.
چند برگ دستمال مچاله کرم و زیر چشمهام کشیدم و بعد فین فین کنان گفتم:
-آخه چطور این اتفاق افتاد؟ هان؟مامان من آخه جرات و توان آدم زدن داره!؟ اون خیلی خوبه...خیلی مهربون از پس همچین کاری برنمیاد.من مطمئنم...شیرین دستمو گرفت و گذاشت رو پای خودش و همونطور که کف دستشو پشت انگشتام میکشید و نوازشم میکرد گفت:
-یه اتفاق بود...مامان جلنت که نمیخواست اینطور بشه!
درک و باورش برام سخت بود خصوصا با توجه به شناختی که نسبت به مامان داشتم.برای همین ناباورانه پرسیدم:
-یعنی واقعا مامان اینکارو کرده؟چرا باورمنمیشه

شیرین سرش رو تکون داد و گفت:-باهم بحث میکنن.عموت مادرتو میزنه اونم واسه
دفاع از خودش یه مجسنه آهنی رو میزنه تو سر
عموت و ...
وای نه! بدتر این مگه میشد!؟وقتی نویان منو دزدید و برد خونه اش، وقتی که شاهد آدم کشتنش بودم همش باخودم میگفتم عمرا اگه بدتر از این هم وجود داشته باشه و حالا میبینم که آره.
بدتر از این هم وجود داره.
بغضمو قورا دادم و پرسیدم:
-حالا چیمیشه!؟ مامان تا کی باید اونجا بمونه!؟
اینبار عمو غلم بود که جواب داد:-باید فقط دعا کنیم عموت زنده بمونه آخه رفته تو...
کما سطح هوشیاریش هم میگن خیلی پایین...دعا کن زنده بمونه!
همیشه آرزوی مرگ عمو مظفرو داشتم اما حال باید دعا میکردم زنده بمونه.چقدر گاهی زندگی مزخرف میشد.مزخرف و غیر قابل تحمل...
سرمو به شیشه تکیه دادم و آهسته گفتم:
-مظفر و زن و بچه هاش هیچوقت از ما خوششون نمیومد.چشم دیدن مارو ندارن....اگه اتفاقی بیفته مگه اصل میشه سمتشون رفت.حتما به فکر تلفی میفتن حتما....
ننجون آهی کشید و همونطور که دونه های تسبیح رو آروم آروم پایین میانداخت و زیر لب ذکر نجوا میکرد گفت:-توکل به خدا....انشالل که اتفاق بری پیش نمیاد

دلم برای مامان میسوخت.من خوب میدونستم اون چقدر از تاریکی و تنهایی واهمه داره.
لعنت به تو عمو مظفر....
لعنت به تو که همیشه درحال اذیت کردن مادرم بودی!
اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدیم کی رسیدیم خونه.
شیرین کلید انداخت و درو باز کرد.
بدون هیچ حرفی راه افتادم سمت اتاقم.
دلم میخواست باخودم تنها باشم که بتونم گریه کنم...
بخاطر دوری مادرم.
بخاطر تمام سالهای که دلم میخواست کنارش باشم اما نشد چون نذاشتن....#پارت_۱۸۲
ناسپاس
تو خواب و بیداری بودم که صدای گریه و مویه از حیاط به گوشم رسید.
دیشب خیلی دیر وقت وبه سختی تونسته بودم واسه ده دقیقه هم که شده از فکر مامان و این شرایط پیش اومده بیرون بیام وچشم روهم بزارم اجا حالا این صدای گریه های نه خیلی بلند دوباره کشوندم تو عالم بیداری.....
وحشت زده نیم خیزشدم.تختم چسبیده به پنجره بود. و من مدیدن اینکمترین فاصله بودم. دست بردم پرده رو کشیدمش کنار...
از پشت شیشه های شفاف نگاهی به حیاط انداختم.ننجون کنار حوض نشسته بود و شیون کنان با دست
به رون پاه های خودش ضربه میزد.

شیرین کنارش نشسته بود و آب قند هم میزد و
حرفهایی بهش میزد که برای من نامفهوم بودن.
بدنم از ترس قفل کرد.
یه چیزی شده بود که ننجون اونجوری شیون و زاری
میکرد.
پرده رو کنار زدم. ترس و وحشت، رمق رو از پاهام
پرونده بود.
دستمو به دیوار تکیه دادم و کورمال کورمال خودمو
سمت در بردم.
سرراه پنکه رو خاموش کردم و با پوشیدن دمپایی هام
به سمت ننجون رفتم.ه
نزدیک شده بودم اما جرات ۵ع در موردش ازش
سوال بپرسم.
شیرین لیوان رو به سمت ننجون گرفت و گفت:
-بخور ننجون...بخور اینو بهتر بشی....ننجون یکم از آب قند رو چشید
ولی خیلی زود تفش
کرد و بعد دست شیرین رو پس زد و گفت:
-این چیه دادی دست من ننه...همش قند...میخوای
همینجا دراز به دراز بشم...
آب دهنمو قورت دادم. به اون ترس لعنتی غلبه کردم
و گفتم:
-چیشده ننجون....اتفاقی برای مادرم افتاده!؟
ننجون تا چشمشش به صورت رنگ پریده من افتاد
دوباره شروع کرد گریه زاری.
اینبار بلند تر و غمگینتر.ترسم از اونجایی بیشتر شد
که همیشه بخاطر منم که شده سعی میکرد خودش روقوی نشون بده

اما حالا شدت گریه هاش بیشتر هم شده
بود.
اشک عین نم نم بارون از چشمهاش می بارید اما
دهنش به حرفی باز نمیشد.
پریشونیم بیشتر شد.
رو کردم سمت شیرین و بریده بدیده گفتم:
-شیر..ین....تو بگو چی...چیشده!؟
اول اون آب قندی که واسه ننجون درست کرده بود
رو خودش سر کشید و بعد خیره شد به صورتم و
جواب داد:
-عموت فوت کرد!؟تا شیرین اینو گفت دنیا هوار شد روی سرم.فوت عمو
یعنی مرگ بی چون و چرای مادرم.
ماتم زده بهش خیره شدم.
دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت:
-ای بابا..مثل اینکه تو هم آب قند لازم شدی!
حس کردم قلبم از تپیدن جا مونده.کینه توزی زن عمو
و بچه هاش اونقدر برای من محرز بود که صدرصد
اطمینان داشتم تا کار مامان رو تلفی نکنن کوتاه
نمیان.
آب دهنمو به زحمت قورت دادم و پرسیدم:
-کی همچین چیزی گفته!؟
شیرین با ناراحتی جواب داد:-غلم رفته بیمارستان!گفته نیم ساعت
پیش تموم
کرد....ماشالل مادرت دست بزنش خوب بوده
نگاه من به خودش رو که دید لب گزید و دیگه
حرفهاش رو ادامه نداد.

حالا به ننجون حق میدادم که شیون کنه...
کار مادرم تموم...
#پارت_۱۸۳
ناسپاسروز به روز به اتفاقی که نباید نزدیکتر میشدیم.
با دستهای خالی هیچ کاری از عهده ی هیچکدوممون
هم برنمیومد.
همراه ننجون و غلم وشیرین سمت خونه ی عمو
رفتیم.
میدونستیم این تلشها بی ثمر اما باز نیمچه امیدی
برای راضی شدنشون داشتیم.
شاید دلشون به حال مادرم میسوخت و رضایت میدادن
شاید....
وقتی همه از از ماشین پیاده شدیم غلم کله قهوه ای
رنگشو از روی سرش کشید و با حرص و جوش
گفت:
-بخدا محل که نمیدن هیچی سه چهارتا درشت هم
بارمون میکنن...اصل از کجا معلوم اون قلچماقها
تلفی آق باباشونو سرما درنیارن!؟
شیرین نگران گفت:-راس میگه ننجون...نرید...میگیرن نفله مون
میکنناا
ننجون دستشو توهوا تکون داد و چادرسیاهشو کشید
جلو و گفت:
-تو اگه میترسی خب نیا ننه...ولی ما باید
بریم...نمیتونیم که دست رو دست بزاریم و منتظر
بشیم روز قصاص سر برسه....باید یه خاکی رو
سرمون بریزم یا نه....

غلم اومد جلو و گفت:
-اون ِگلی که باید سرمون بریزم التماس کردن به
سبحان و سیامک و سروش نیست...بابا تو یه چیزیبگو ساتو...تو که
صدبار سر هیچ و پوچ ازشون کتک
خوردی..برید اونجا خون جلو چشمهاشونو میگیره
دمار از روزگارتون درمیارناااا....از ما گفتن بود!
میفهمیدم غلم چیمیگه اما رفتنمون در خونه ی عمو
بهتر از نرفتنمون بود.
اگه میرفتم حتی اگه پشیمون هم میشدم دست کم
میدونستیم تلش کردیم و نشد...
اما اگه نمیرفتیم شاید بعدش پشیمون میشدیم. که چرا
نرفتیم...
چرا تلش نکردیم...چرا خواهش نکردیم...
همراه ننجون راه افتادیم سمت خونه ی عمو....
هنوزهم پارچه های سیاه تسلیت به دیوار آجری خونه
قدیمی آویزون بودن.
چشمم که به پنجره ی بالا افتاد دوباره یاد مامان افتادم
و اشک تو چشمهام حلقه زد.
هروقت میخواستم باهاش حرف بزنم میومدم زیر
همین پنجره....حالا نبودن و ندیدنش حتی تو این خونه ی پر درد و
رنج هم عذاب بود.
ننجون با کمی فاصله ایستاد و من دو سه بار به در
ضربه زدم.
چنددقیقه ای منتظر موندیم تا اینکه بالاخره خود زن
عمو درو به رومون باز کرد.
لباس سیاه تنش بود و کلی النگو طل به دستش....

چشمش که من افتاد چشماشو گرد کرد و غرید:
-چی میخوای سلیطه؟ هان؟ چی میخواین قاتل....!؟
ترسیدم و عقب عقب رفتم تا وقتی که نزدیک ننجون شدم.
از این زن بیزار بودم.
مثل افریطه ها بود.افریطه های هفت خطی که با زبونشون درسته آدمو قورت میدادن.
ننجون یک گام جلو رفت گفت:-ما اومدین چند کلم باهاتون صحبت کنیم ...اومدیم
بگیم رحم کنید به دختر نگون بخت ما...ببخشینش به من پیرزن..
زن عمو صداشو انداخت رو سرش و دستشو توهوا تکون داد :
-ببخشمش!؟؟ پیرزن افریطه تو خجالت نمیکشی اومدی اینجا از من میخوای قاتل شوهرمو ببخشم؟ پا تو زندگیم کردهیچی نگفتم...شد هووم و شوهرمو ازم برید هیچی نگفتم هی فتنه انداخت به جون زندگیم بازم هیچی نگفتم...مظفرو از پسراش دل چرکین کرد هیچی نگفتم حالا هم که شوهرمو کشته ....اومدین که ببخشمش؟!بیخود کردین اومدین....
هیچکدوم از تهمتهاش درست نبودن.مادر من زن آروم و بی زبونی بود.یه زن صبور و مهربون که کاری به کار هیچکس نداشت.
زنی که سالها رفتارهای بد خانواده شوهرشو تحمل کردواما طاقت آورد وهیچی نگفت.
کتکهای عمو رو تحمل کرد و اعتراض نکرد..

زنی که زندگیش سراسر سختی بود.
با بغض گفتم:
-زن عمو تورو خدا نزارین مادرم اعدام
بشه...التماستون میکنم.من جز اون هیشکی رو ندارم..
دستشو تخت سینه ام گذاشت و هلم داد روی زمین و
بعدهم
شروع کرد هوار کشیدن:
-چی از جونمون میخواین قاتل؟ الهی خیر
نبینین...الهی به زمین گرم بخورین..الهی روز خوش نبینین...آی
هواااار.....آی مردم به
دادم برسین....شوهرمو کشتن حالا فرت و فرت میان
دم در...میگن رضایت میخوایم.....
#پارن_۱۸۴
ناسپاس
سروصداهای زن عمو همه همسایه رو دور و
اطرافمون جمع کرده بود.چنان معرکه ای راه انداخته
بود اون سرش ناپیدا.
چنددقیقه بعد سرو کله ی سه تا پسرهاش هم پیداشد.
این چندمینباری بود که اینجا میومدیم و هیچی به
هیچی...شیرین دوید دنبالم و دستمو گرفت و از روی زمین
بلندم کرد و آهسته گفت:
-چقذه من گفتم نیایم اینجا.بفرما...اینم نتیجه اش!
سروش با اون صورت ترسناکش که همه جاش میشد
رد چاقو و تیزی رو دید اومد سمتم و گفت:
-تو آدم بشو نیستی؟ حتما باس بفرستمت سینه
قبرستون تا دیگه اینورا نیای!؟

شده بودیم فیلم سینمایی در و همسایه.با ترس نگاهشون کردم.
واقعا ما به چه امیدی اینجا اومدیم و انتظار اینو داشتیم این قوم یهود مادرمونو ببخشن!؟سیامک دست کرد توجیب شلوار هشت جیب کتونش
و یه تیزی بیرون آورد و گفت:
-به روح آقاجونم ساتو اگه یه بار دیگه با این پیری اینورا بیای جای سالم رو صورتت باقی نمیزارم...
صاف و محکم ایستادم و تو چشمهاش نگاه کردم.
من نه از تیزی توی دستش واهمه داشتم نه از اون هیبت بدترکیبش.
میدونستم شمر ذی الجوشن اما بخاطر مادرم حاضر بودم هر برخوردی رو تحمل کنم.
سبحان در کمال تعجب درحالی که برخلف سروش و سیامک کمی آرومتر به نظر می رسید و خیلی باهامون سرشاخ نشد بجای خط و نشون کشیدن چرخی زد و رو به همسایه ها گفت:-یله ؟؟؟ تماشاخونه است ؟ اومدین فیلم سینمایی
ببینین!؟ یالا برید خونه هاتون...زودباشین.....
مگه میشد با اون قیافه ی ترسناکش که خلف ازش میبارید خط و نشون بکشه وکسی نترسه!؟
همسایه ها به همون سرعتی که جمع شدن به همون سرعت هم از اطراف خونه پراکنده شدن....
زن عمو که شک نداشتم تمام اداهاش فیلمن دستشو گذاشت رو قلبش و گفت:
-وای...سبحان...سبحان مادر این آینه های دق رو از

اینجا دور کن...قاتلی باباتو از این خونه دور کن..
وای خدا...وای....وای قلبم ..
سبحان تای ابروشو داد بالا و قدم زنان اومد سمتمون.
غلم و شیربن با ترس عقب عقب رفتن اما من موندم
و بهش خیره شدم.یک قدمیم که رسید در برابر نگاه ی پر ترس ننجون
و بقیه پرسید:
-رضایت میخوای!؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-آره...
دستشو بالا آورد و با انگشتاش عدد سه رو نشون داد
و گفت:
-سه تومن....سه تومن میگیرم رضایت میدم...اونم نه
سه میلیون نه...سه میلیارد....سه میلیارد بیار منم حکم
آزادی ننه تو امضا میکنم...هاج وواج نگاهش کردیم.
عدد سه شد شوم ترین عدد زندگیم.
من گاهی پول بلیط اتوبوسمم نداشتم چه برسه به....
اصل من تاحالا سه میلیون یه جا ندیدم چه برسه به
سه میلیارد!
غلم کف دستشو زد رو فرق سرش و با بهت گفت:
-یا ابلفضل! سه میلیارد!؟؟
#پارت_۱۸۵
ناسپاسعدد سه هی جلو چشمهای هممون رژه میرفت.
به تته پته افتاده بودم.
رقمی گفته بود که اگه جفت کلیه هام که هیچی، نصف
اعضای بدنم رو هراج میکردم و میفروختم بازم
نمیتونستم جورش کنم.

ننجون با چشمهای پر اشکش پرسید:
-پسرم... ما آه نداریم با ناله سودا کنیم...چه جوری آخه
یه همچین پولی رو جور کنیم!؟
سبحان خیلی جدی وبا عصبانیت گفت:
-همین که هه..یا سه میلیارد جور کنین و رضایت
میگیرین یا هم قصاص!ننجون بازم با اشک گفت:
-پسرم....رحم کن ....ما از پس تهیه ی این...
سبحان حرف ننه رو برید و گفت:
-اینقدر ناله نکن پیری...یه قرون هم پایین نمیایم
سیامک رو به برادر بزرگترش سبحان پرسید:
-چیمگی سبحان؟ این غربتی سه دتا ده هزاری هم
تاحالا باهم یکجا ندیده چه برسه به سه میلیارد!
ردشون کن برن دسته ی قاتلرو..زن عمو اومد سمت سبحان.پیرهنشو
گرفت و کشید
سمت خودش و گفت:
-خوشا به غیرتت.ناسلمتی پسر بزرگه ای.گیریم سه
تومن رو هم جور کردن..تو میخوای رضایت بدی!؟
دور بودن اما صداشون رو میشنیدم.سبحان با جدیت
جواب داد:
-خب معلوم که میدیم...خونه رهن بانک...مابقی
دارایامونم که مظرف خان تو قمار هاپولی هپو
کردن... ُگه کف دستمون نیست....خرج کف دفنشم که
از پولایی که لا جورابامون قایم کرده بودیم جور
کردیم...تو زنده بودنش که چیزی به ما نماسید.لااقل
از مرگش یه قرون گیرمون بیاد بزنیم به زخم زندگی
به کار و کاسبی راه بندازیم....زم عمو پوزخندی زد و گفت:

-هه! بشین تا گیرت بیاد.این ندید بدیدها گه هم ندارن بزارن کف دستت...سه تا نقل هم نمیتونن بدن چه برسه به سه تومن....
سبجان شونه بالا انداخت و جواب سوال مادرش رو با صدای بلندی جوری که به گوش ما هم برسه داد و گفت:
-اون دیگه مشکل ما نیست...مشکل خودشون...اگه میتون جور کنن که هیچ..نتونستن هم قصاص...
چرخید سمتمون.نگاه غضب آلودی حواله مون کرد و گفت:-نبینم دیگه بیایان اینورا...وگرنه حسابتون با کرامالکاتبین...پول جور کردین باخودم تماس میگیرین نکردین هم یه جوری برید و بیاین که چشممون به چشمتون نخوره وگرنه بدجور کلهمون میره توهم ...
نگاه آخرو به صورت من انداخت و بعدهم جلوتر از مادر و برادرهاش رفت داخل....
#پارت_۱۸۶
ناسپاساونا رفتن داخل و ما هاج و واج ایستادیم و به اون دربسته خیره شدیم.
موندیم با یه عدد کوچیک اما بزرگ....
یه عدد که فقط اسمش کوچیک بود.
غلم عین زغال رو آتیش شروع کرد جلز و ولز کردن:
-بفرماااا...تحویل بگیر.اینم رضایت...حالا سه میلیاردو بزاریم کجای دلمون!؟
کلفه و عاجزانه گفتم:

-غلم خواهش میکنم...غلم حاضر نشد بیخیال راه رفتن رو اعصاب بشه و
دوباره نق زنان حرف از حقیقتهایی زدکه ما دست کم تو اون لحظه نمیخواستیم بهش فکر کنیم:
-آخه ما تو سه قرونش هم موندیم سه میلیاردو چه جوری جور کنیم!؟
آه کشیدم و با شونه های خمیده سر به زیر انداختم.
لگدی به سنگ جلوی پا زدم.من با این عدد باید چیکار میکردم؟!
قطعا نمیتونستم همچین پولی رو تهیه کنم.
ملک و املک و طل جواهری هم که نداشتم بفروشم و روش حساب باز کنم. شیرین دست ننجون رو گرفت و گفت:
-چک و چونه میزنیم کمترش کنن!غلم خندید و گفت:
-زن مارو باش.میگه چک و چونه میزنیم....مگه میخوایم مرغ بخریم
شیرین لب و لوچه اش رو آویزون کرد و گفت:
-خب آره دیگه...چونه میزنیم کمترش کنیم
غلم واسه مسخره کردن شیرین هم که شده پرید جلوش و پرسید:-ببخشید شیرین خانم... دقیقا میخوای چند میلیون چک و چونه بزنی!؟ مثل میخوای سه میلیارد رو بکنی دو میلیارد و نهصد و پنجاه !؟
-داری منو مسخرع میکنی!؟چشماتو از کاسه درمیارما غلومی....
حوصله ی شنیدن هیچ حرفی رو نداشتم.

دلم میخواست برم دیدن مامان.برم و بگم مهم نیست چه اتفاقی افتاده من تا وقتی بتونم دست از تلش برنمیدارم.
ننجون خسته از این بگو مگوها گفت:
-ای باباااا...دست بردارین دیگه...بی توجه به اونا که هی باهم کل کل میکردن دست در
جیب به راه افتادم.
نیازی به خلوت داشتم.یه کم تنهایی...ننجون از پشت سر صدام زد و گفت:
-کجا میری ساتو!؟
این سوال رو پرسید چوت از کنار وانت رد شدم.
نمیخواستم سوار بشم.
میخواستم برم دیدن مامان.
ایستادم و سرمو به عقب برگردوندم و جواب دارم:
-میرم دیدن یه دوست...
نگفتم مامان که دلش بگیره.
باید بی حرف میرفتم و بی حرف میومدم.حالا واقعا من باید چیکار میکردم....؟!
تنم که هیچ، تمام اعضا و جوارح بدنمم که میفروختم باز نمیتونستم این پول رو جور کنم....
خدایا باید چیکار کنم!؟ چیکار....
#پارت_۱۸۷
ناسپاس
(فصل دوم شیطان مونث)
دست به چونه نشستم رو صندلی و منتظر سر رسیدن مامان شدم.طول کشید.

کمرمو خم کردم و سرم رو گذاشتم روی میز .
سه میلیارد...چه جوری باید همچین پولی رو جمع میکردم!؟واسه جمع کردنش چندسال باید بیگاری میکردم و از عمرممایه میذاشتم ؟
صدای ضربه به شیشه که اومد تندی سرمو بالا گرفتم.
چادری که خودشون بهم داده بودن ُسر خورد و افتاد رو شونه هام. با مامان که
چشم تو چشم شدم غصه هام پر کشید.
لبخند زدم که دلگیری صورتم مشخص نباشه.
ازم خواست گوشی رو بردارم و وقتی اینکارو کردم انگشتاشو زد به شیشه و گفت:
-ساتو...عزیز دلم...دختر خوشگلم...
حرف که میزد صداش می لرزید.لاغرتر و نحیف تر شده بود.طاقت دیدنش رو از پشت شیشه ها نداشتم.
بغضمو قورت دادم و پرسیدم:-سلم مامان...خوبی!؟
با مهربونی و اون صدای آروم و ملیمش که از نسیم هم آرومتر بود جواب داد:
-تو رو میبینم...خوب خوب میشم.رو به موت هم که باشم باز خوب میشم...
-خوشحالم که خوبی...
-منم خوشحالم که تو اومدی پیشم.....خیلی دلم بدات تنگ شده بود...
یه لبخند مصنوعی رو صورت نشوندم و گفتم:-سرراه که میومدم یکم خرت و پرت برات خریدم.
لوازم بهداشتی هم خریدم. لباس هم گرفتم... چیزی

لازم داشتی لیست کن برام میخرم میارم...
حتی یک ثانیه هم چشم از صورتم برنداشت.اشکش
رو از زیر چشمش کنار زد و گفت:
-نه...من هیچی نمیخوام جز اینکه همینجوری بشینم
توروتماشا کنم ساتو...چقدر خوشگل شدی...ماه شدی!
یادم باشه برات اسپند دود کنم!
زدم زیر گریه.دست خودم نبود.کی میتونست مادرش
رو تو همچین وضعیتی ببینه و هیچی نگه!؟ یا
اینجوری بغضش نترکه!؟
زد به شیشه و تو گوشی آیفن هم گفت:-ساتین ..ساتین گریه نکن..تو
گریه کنی حال من بد
میشه هاا ؟!ساتو جان...عزیزم...
سرمو بالا گرفتم و سر آستینمو زیر چشمهام کشیدم و
فین فین کنان گفتم:
-مامان من نمیزارم اینجا بمونی.نمیزارم...من تورو
هرجور شده از اینجا میارم بیرون...تحمل کن..یه
کوچولو تحمل کن فقط...
سرش رو تندتند تکون داد و گفت:
-ساتو...گوش کن ...حق نداری بخاطر من دست به
کاری بزنی.حق نداری خودتو ناراحت کنی یا بری در
خونه مظفر و ازشون خواهش بکنی...ما از شرشراحت شدیم.دیگه منو
اذیت نمیکنه...توروهم اذیت
نمیکنه...
با بغض نگاهش کردم.چقد دلم به حالش میسوخت و
دستمم به هیچ جا بند نبود...
#پارت_۱۸۸

ناسپاس
با بغض نگاهش کردم.چقدب دلم به حالش میسوخت و
دستمم به هیچ جا بند نبود...
آب دهنمو قورت دادم.من واقعا نمیخواستم گریه کنم که اون خودش رو
ببازه
اما دست خودم نبود.
آستینمو رو چشمهام کشیدم و گفتم:
-مامان من برات یه وکیل خوب میگیرم....نمیزارم
خیلی اینجا بمونی....
از پشت شیشه زل زد تو چشمهام.دستشو آورد پایین و
گفت:
-من وکیل نمیخوام...من نمیخوام از اینجا بیرون
بیام.من کشتمش...من بهتربن کار دنیارو انجام
دادم.منو تهدید کرد.گفت تورو میکشه...گفت
روزگارتو سیاه میکنه....
منم کشتمش تا نتونه....دیگه نمیتونه.ازشون دور
بمون...از خانواده ی عموت دور بمون...آه عمیقی کشیدم.میتونستم
حدس بزنم واسه مراقبت از
من اینکارو کرده.
عمو مظفر میدونست من تنها دارایی مامانم برای
همین همیشه وقتی میخواست مجبور به انجام کاریش
بکنه منو تهدید میکرد.
آهی کشیدم و با تاسف گفتم:
-مامان کاش نمیگفتی اینکارو کردی.کاش مردنشو
گردن نمیگرفتی...کارو خیلی سخت کردی.لااقل
اینقدر زود اعتراف نمیکردی....

باید میگفتی از خودت دفاع کردی....
سرش رو پایین انداخت.به این چهره ی معصوم
اصل نمیخورد کسی رو کشته باشه.
با گوشه ی چادر روی سرش اشک گوشه چشمهاش
رو خشک کرد و گفت:-ساتو...خوب گوش کن چیمیگم...حق نداری بری
سمت خونواده ی عموت.مراقب خودت باش...
اگه اتفاقی برای من افتاد خودتو نباز....
دستمو مشت کردم و گفتم:
-من نمیزارم اتفاق بدی بیفته مامان...
انگار خودش میدونست چه خبره.
شایدم بوی مرگ رو کمکم استشمام کرده بود که خیلی
زود گفت:
-من قرار نیست از اینجا بیام بیرون... مراقب خودت
باش ساتین.
مبادا یه روز مثل من تو انتخابت اشتباه بکنی..اشک ریختم و گفتم:
-من برات یه وکیل خوب میگیرم....من نمیزارم اتفاق
بدی بیفته ...
صدایی که تو بلندگو پیچید و خبر از تموم شدن وقت
ملقات داد....
آهی کشیدم و ترجیح دادم این لحظات آخر به
صورتش خیره بشم و آهسته بگم:
"مامان...نمیزارم اینجا بمونی...نمیزارم ...."#پارت_۱۸۹
ناسپاس
دست در جیب، قدم زنان تو اون خیابون نسبتا خلوت
با حاشیه های خاکی به راه افتادم.
تو بن بست ترین حالت زندگیم قرار داشتم.

نه پول استخدام وکیل داشتم نه ملک و املکی که
بفروشم و دو دستی تقدیم افعی های عمو مظفر بکنم.
من واقعا باید چه غلطی میکردم!؟
ضربه ای به سنگ جلوی پام زدم که همون موقع
یکنفر از پشت قدم زنان به سمتم اومد و گفت:
-تو نباید زو زمین خاکی راه بری...
واسه تو باید فرش قرمز پهن کرد...باید قدمهاتو رو
فرش سرخ با حاشیه های طلیی برداری!سر که برگردوندم چشمم افتادبه
نویان.
جاخوردم از دیدنش.ایستادم و بهت زده نگاهش کردم
با تعجب زیاد لب زدم:
-ت...تو...
لبخند زد.چشمهاش روی صورتم به گردش در اومد.
انتظار دیدن هرکسی رو اینجا داشتم به جز اون.
با مکث کوتاهی گفت:
-احتمالا خیلی از دیدنم خوشحال نشدی آره ؟!
معلوم که خوشحال نبودم.دیدن اون هیچوقت منو
خوشحال نمیکرد.
سگرمه هامو زدم توهم و گفتم:-نههههه
بهش برنخورد.سرحال و قبراق گفت:
-ولی من هستم...من تحت هر شرایطی....
مکث کرد.سرش رو حلو آورد و نزدیک به صورتم
ادامه داد:
-تحت هر شرایطی تو هر حالی که باشم تورو
ببینمخوب میشم.خولی ساتین؟
عقب عقب رفتم و دستهامو از توی جیبهام بیرون

آوردم و با بی جواب گذاشتن جواب سوالش پرسیدم:-تو اینجا چیکار میکنی!؟
به خودش اشاره کرد و با لبخندی که معمولا اکثر اوقات میشد رو صورتش دید گفت:
-من!؟ من....من اومدم هواخوری....پیاده روی و هواخوری!
اینو گفت و با زدن یه چشمک از کنارم رد شد و قدم زنان به راه افتاد.
سرمو به سمتش بزگردوندم و با نفرت نگاهش کردم.
شک نداشتم اومدنش به اینجا بیخودی نبوده
دنبالش رفتم و گفتم:-اومدی هواخوری!؟ عادت داری همیشه اطراف زندانها بیای هواخوری؟
بدون اینکه برگرده سمتم جواب داد:
-آره! اشکالش چیه!؟
ایستادم.انگشتامو مشت کردم و با نفرت بهش خیره شدم....
#پارت_۱۹۰
ناسپاسایستادم.انگشتامو مشت کردم و با نفرت بهش خیره شدم.شک نداشتم اومدنش به اینجا اتفاقی نبوده و نیست.
حتما فهمیده چه اتفاقی یرای مادرم افتاده ولی درک نمیکردم دلیل اینکه سرو کله اش اینورا پیدا شده باشه مادرم باشه!
چون ایستاده بودم کمی دور شد ازم.نمیخواستم تو راسته ای که اون قدم برمیداره منم راه برم برای همین سمت دیگه ی خیابون رفتم .

میخواستم ازش دور باشم.اون آدمی نبود که بشه حدس
زد چی توی سرش میگذره و وجودش بهم ترس رو
القا میکرد!
تند تند قدم برمیداشتم و آرزو میکردم یه تاکسی اینورا
پیدا بشه سوار بشم.
میترسیدم یکبار دیگه منو بدزده.
از گوشه چشم نگاهش کردم.
شاید اصل اومده باشه که مطمئن بشه من در مورد
اون اتفاقها به کسی حرفی نزدم و چیزی نگفتم.دستهامو تو جیبهای
مانتوی کرم رنگم فرو بردم و با
سرخمیده به راه افتادم .
حالا تقریبا یه جورایی رو به روی هم بودیم.
اون ، اونور جاده و من اینور جاده...
از همونجا گفت:
-هوا خیلی خوبه نه!؟ از اون روزهای تابستونیه که
هوس میکنی پیاده تا هرجا که رمق و حال داشتی راه
بری
بی توجه به حرفهای به ظاهر معمولیش پرسیدم:
-چی از جونم میخوای؟ من که قول دادم از اون اتفاقها
چیزی به کسی نگم!
ایستاد.منم ایستادم....چرخیدیم و رو درو شدیم درحالی که هرکدوممون
یه
ور از خیابون بودیم.
چشمهاش از دور فقط منو تماشا میکردن ...
دیدنش آرامشم رو بهم می ریخت برای همین گفتم:
-دست از سرم بردار نویان.دیگه نمیخوام ببینمت....

کنج لبش رو با لبخند داد بالا و بااینکه حرفمو واضبح
و روشن بهش گفته بودم اما بازهمگفت:
-نمیخوای منو ببینی!؟
داد زدم:
-نه نه ...نمیخوامدستهاشو تو جیبهای شلوار مشکیش فرو برد و با
مکث کوتاهی گفت:
-ولی بهتره که بشنوی ...چون.ممکن شنیدنشون ربط
زیادی به آزادی مادرت داشته باشن!
معنای این حرفش رو متوجه نشدم.چرا باید حرفهای
اون ربطی به آزادی مادر من داشته باشه؟!
اصل اون از کجا میدونست که مادر من چه اتفاقی
براش افتاده!؟
هیچی نگفتم تا وقتی به سمتم اومد و بهم نزدیک شد.
فاصله مون که به حداقل رسید پرسید:
-تو منو تعقیب میکنی!؟هنوزم داشت به سمتم قدم برمیداشت اما تو
همون
حالت جواب داد:
-نه!
#پارت_۱۹۱
ناسپاس
نمیدونم چرا بااینکه جوابهارو قاطعانه میداد اما
نمیتونستم باورش کنم.من هرجا که اون می پرید خطر رو هم حوالی
خودم
حس میکردم.
حتی گاهی احساس میکردم هر آن ممکنه بار
آدمهاشو بفرسته سراغم.

من ازش واهمه داشتم.حس خوبی بهم نمیداد.
یک قدمیم که ایستاد گفتم:
-چی از جونم میخوای وقتی که قول دادم حرفی از جنایتهات به کسی نزنم !؟
بدون جواب دادن به سوالم گفت:
-من همچی رو میدونم.لابد الان باخودت میگی خب همچی یعنی چی!؟
همچی یعنی اینکه میدونم مادرت عموت رو کشته....
مبدونم الان حبس...میدونم این دوسه ماه هرچقدربدو بدو میکنین خانواده ی عموت حتی حاضر نمیشنمحل سگ بزارن..و میدونم...و میدونم پسرعموت
درازای آزادی مادرت 3میلیارد پول نقد خواسته....
متحیر نگاهش کردم.جوری زیر بم و زندگیمو ریخت رو داریه که حس کردم یکی از اعضای خونوادمون هست که اینجوری از همچی باخبر!
ابروهامو درهم گره زدم.
خطر ناک بود حالا با زدن این حرفها خطرناک بهم بنظر می رسید.
زل زدم تو چشمهاش و با عصبانیت گفتم:
-تو این چیزارو از کجا میدونی!؟
لبخند ملیحی زد.از این لبخندها که فقط کنج لبه کش میان و یه طرح لبخند ملیم به خودشون میگیرن.
سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:-حالاااا....من که بهت گفتم. از هرچیزی که به تو ربط داشته باشه باخبرم...
دستشو سمت صورتم دراز کرد که لمسم کنه و

همزمان آروم آروم کلمات بعدی رو به زبون آورد:
-مگه میشه آدم از احوالات اونی که دوستش داره بی
خبر باشه!؟
سرمو بردم عقب که دستش صورتمو لمس نکنه.
نمیخواستم حتی سرانگشتاش هم به پوستم برخورد
کنن.
مات و مبهوت فقط آهسته لب زدم:
-دست از سرم بردار نویان.راحتم بزار....خطرناک بود.شاید یه آدم نرمال
به نظر برسه اما از
نظر من اصل اینطور نبود.حس خوبی بهش
نداشتم.اصل نداشتم.
آروم آروم دوسه بار باخودش کلمه ی " باشه" رو
تکرار کرد و بعد گفت:
-خیلی خب...اگه تو بخوای من میرم اما....میخوای
مادرت آزاد بشه یا نه؟
عقب رفتم و گفتم:
-منظورتو نمیهمم...
دیگه لبخند نزد.جدی و محکم گفت:-خب...خوب گوش کن تا منظورمو
بفهمی.آزادی
مادرت دست من....سه میلیارد پول میخوان؟
واسه من این رقم پول خورده عزیزم...میگفت ده
میلیارد هم همینو میگفتم...من این پول رو میدم به
شرطی که ...
زل زدم تو چشمهاش.پرسشی نگاهش کردم و لب
زدم:
-به شرطی که چی؟

#پارت_۱۹۲ناسپاس
.پرسشی نگاهش کردم و لب زدم:
-به شرطی که چی؟
از نگاه های خیره ی پر حرفش خوشم نمیومد.از اون چشمهای نافذش که ترجمه ی حرفش خیلی سخت و گاهی حتی غیرممکن بود.
و الان برای من عجیب تر از همیشه بنظر می رسید.
چرا باید اونهمه پول رو بده به من !؟
نمیدونم چی توی سرش میگذشت.
منتظر شنیدن جواب سوالم بودم که شمرده شمرده گفت:
-اگه...تو...حاضر...بشی...با من به خونه ی من بیای و مال من بشی سه میلیاردو بهت میدم!خشکم زد.انگار هم قدرت تکلمم رو از دست داده بودم
و هم قدرت حرکت و تکون دادن دست و پاهام رو.
چی داشت میگفت!؟
باید...باید صیغه اش میشدم!
اینا مرخرف ترین و خائنانه ترین حرفهایی بودن که تو زندگیم شنیدم.
مزخرفترین...سرم رو آهسته جنبوندم.
لبخند تلخی زدم و پرسیدم:
-باید صیغه ات بشم !؟ صیغه...؟؟؟
ریلکس تر از اونچه که بشه فکرش رو کرد تنه اس بهم زد.
شونه اش به شونه ام خورد و قدم زنان از کنارم رد شد:-آره...بهای آزادی مادرت اینه..مال من بشی مادرت

آزاد میشه..مال من بشی مادرت دیگه تا پای طناب دار نمیره..مال من بشی شر پسرعموهات کم میشن...
مکث کرد.چرخیدم سمتش و توی فاصله ای نه چندان دور بهش خیره شدم.
دستهاشو ازهم باز کرد و بدون اینکه بچرخه سمتم گفت:
-مال من بشی یعنی رفاااه داری...
یعنی میتونی عین یه ملکه زندگی کنی...یعنی هیشکی نمیتونه چپ چپ نگاهت کنه.
یعنی یه مرد پشتته که اگه کسی چپ نگاهت کنه چشماشو از کاسه درمیاره
یعنی اصل کسی جرات نداره بگه بالا چشمت ابروئه....نویان ترسناک بود.ترسناکتر از اونی که حتی به نظر می رسید.
یه نقاب داشت که اونو مهربون و خندون نشون میداد اما پشت همون نقاب یه آدم ترسناک پنهون بود.یکی که نمیشد پیش بینیش کرد و نه حتی حدس زد چی توی سرش میگذره.
چرا...چرا آخه من باید تو همچین شرایطی گیر کنم.؟ من و مادرم سزهوار این سرنوشت نبودیم.هرگز نبودیم.
بغضپو قورت دادم و گفتم:
-پولتو نمیخوام....میشنوی نویاااان...؟؟؟من پولتو نمیخواااام....
دستهاشو پایین آورد و آهسته به سمتم چرخید.
بهمدیگه خیره شدیم.بازم لبخند زد.

این لبخند انگار سپر صورتش بود.سپر صورتی که به نقابی گمراه کننده بیشتر شباهت
داشت....
سرش رو تکون داد و گفت:
-خیلی خب....پس برو و با مادرت کم کم خداحافظی کن چون تا اعدام فاصله ای نداره...
خیلی سعی داشتم قوی بنظر بیام اما نشد.
نشد چون اشک تو چشمهمام جمع شد و بعدهم سرازیر...
نشد چون اعدام یعنی ندیدن و نداشتن همیشگی مادرم...
و این فاجعه بود...ویرانی بود...
با صدایی لرزون گفتم:
-ولی من این پولو جور میکنم...با اطمینان جواب داد:
-نمیتونی...نمیتونی ساتو..نمیتونی مگر اینکه با من راه بیای....
#پارت_۱۹۳
ناسپاس
با اطمینان جواب داد:-نمیتونی...نمیتونی ساتو..نمیتونی مگر اینکه با من
راه بیای....
صدام می لرزید.عین دستهام.سرمو تکون دادم.
نذاشتم اشکی ازچشمم بیرون بیاد و تکرار کردم:
-میتونم...میتونم.من نمیزارم مادرم بمیره.به کمک عوضی ای مثل تو هم هیچ احتیاجی ندارم.میفهمی؟
هیچ احتیاجی....

خندید.عین دیوونه ها.اون لبخند لعنتی هنوزم روی
صورتش بود و همچنان منو رنج میداد.
چی از جونم میخواست؟
کی هوار شد روی زندگیم؟ کی که من نفهمیدم...
با صدای رسا و بلند گفت:-نمیتونی دختر خوشگل...نمیتونی دختری با
موهای
مشکی رنگ موج دار...میدونی چرا؟چون
پسرعموهات تا پول رو نگیرن محال دست از سر
مادرت بردارن....
داد زدم:
-منمیتونم...میتونم...
لباشو جمع کرد تا راحتتر نچ نچ کنه و بعد گفت:
-نمیتونی.و میدونی بعدش چه اتفاقی میفته؟
مادرت یه روز قبل از اعدام میتونه تورو ببینه.یا حتی
مادربزرگت رو ...نوازشت میکنه و میگه
ساتو...دوست دارم عزیزم ولی دیگه هیچوقت قرار
نیست همدیگرو ببینیم...چون من قراره برم اون دنیا.
و تو تنها میشی...تو میری خونه اون میره پای چوبه ی دار...
تو میری تو اتاقت اون سپرده میشه به فرشته های
بالدار...
عین ابر بهاری اشک می ریختم.بی امون و پی درپی.
مادرم بهم میگه دوستم داره و این آخرین حرفیه که
ازش میشنوم؟ من میرم خونه و اون میره پای چوبه ی
دار..؟
داد زدم:
-نه نه نه نه نه....

لبخند زد و خونسردانه جواب داد:
-متاسفم ولی آینده همینیه که من برات دارم پیش بینی میکنمدیگه نتونستم خودداری کنم.شونه هام لرزید و اشک از چشمهام سرازیر شد.
نه...نه...نمیخواستم مادرمو از دست بدم.
حاضر بودم مثل همیشه نزارن ببینمش یا صداشو بشنوم اما فقط باشه.
آره...پدر و مادر فقط حضورشون کافی بود.
فقط حضورشون....
بهش خیره بودم که دستشو بالا آورد و با تکون دادن انگشتاش به معنای خداحافظی ازم رو برگردوند و گفت:
-خدانگهدار دختر خوشگل!
وقتی روبرگردوند ورفت قلبم هزار تیکه شد.
چون منو یا هزار حس بد تنها گذاشت.
از مرگ مادرم یه تصویرسازی برام به جا گذاشت که سخت آزارم میداد.دویدم دنبالش و گفتم:
-صبر کن....صبر کن باهات کار دارم...
واینستاو.میخندید و به راهش ادامه میداد. دوباره با صدای بلند گفتم:
-وایسا...وایسا نویان خواهش میکنم...
چون اسمش رو به زبون آوروم ایستاد.به آرومی چرخید سمتم و گفت:
-آهاااان! این شد یه حرف درست و حسابی.
باید بگی وایسا نویان... هروقت باهام کار داری تو..عزیزم تو باید اسممو به زبون بیاری...مکث کرد.لبخند زد و بعد

انگشتاشو به معنای جلو
اومدن تکون داد و گفت:
-خب...بیا سمتم...بیا....بیا و حرفتو بزن....
#پارت_۱۹۴
ناسپاس
انگشتاشو به معنای جلو اومدن تکون داد و گفت:-خب...بیا سمتم...بیا.بیا و حرفتو بزن...
هرچه بیشتر بهش نزدیک میشدمضربان قلبم شدیدتر میشد.مضطرب بودم چون
هنوز اون تصویرسازی لعنتی اون از آینده دست از سرم برنداشته بود.
مرگ مادرم یعنی مرگ من...
مرگ شب و روزهام.مرگ نفسهام.
اما من نمیخواستم زن یه قاتل بشم.
رو به روش ایستادم و بهش خیره شدم.
چیزی که هی تو سرم مرور میشد این بود که واقعا من میتونم بدون یه معجزه یا کمک گرفتن از یکی که سه میلیارو بتونه قرض بده توان نجات دادن مادرمو دارم!؟
پلکهام خیس بودم و اشک ازشون آویزون بود.
تا صورمو دید،
خم شد و کمرش رو یه کم تا کرد که بتونه به صورتم نگاه کنه.چشماشو باریک کرد و با دقت زل زد تو صورتم و گفت:
-خدایاااا....نیگاش کن....اشکهاشووووو...ووع! اینا ...این ها مرواریدن....مرواریدهایی که حرفه ای ترین

شناگرها و غواصها هم از پیداکردنشون عاجزن...
دستشو سمت صورتم دراز کرد.سرانگشتشو زیر
اشکم گرفت و بااحتیاط رو قسمتی از پوست انگشتش
نگهش داشت و بعد گفت:
-عجب مرواریدی...شک ندارم طعمش هم بی نظیر.
بغضمو قورت دادم و پرسیدم:-گفتی ما دوستیم؟ آره ؟تو اینو قبل گفتی یا نه؟
به جای اینکه جواب سوالمو بده سرانگشتشو تو دهنش
برد و اشک منو مکید با بستن چشمهاش انگار که
واقعا داره یه چیز خوشمزه رو میچشه گفت:
-اووووم...لعنتی ...حتی اشکتم خوشمزه اسن...اگه
طعم اشکت اینه پس حتما لبهات طعم شراب هزارساله
ان!
دستامو مشت کردم و باعصبانیت پرسیدم:
-چرا حرف نمیزنی؟ جواب سوالم رو بده ..ما دوست
هستین؟ تو منو دوست خودت میدونی!؟چشماش باز کرد و انگشتشواز دهنش بیرون آورد و
جواب داد:
-آره...ما دوستیم...اما من دوستی هستم که دلش
میخواد این دوستی از سلم رفیق به سلم عشق من
تغییر پیدا کنه!
نگاه آخر سبحان به خودم و حرف آخرش رو محال
بود از یاد ببرم.
با اطمینان کامل میگفت "اون که درهرصورت
نمیتونه ان پول رو جور کنه"
این یعنی اون خودش هم میدونست چیز محالی ازمن

خواسته.
آب دهنمو قورت دادم.اما من درهرصورت نمیخواستم
معشوقه ی اون بشم.
نمیخواستن بشم همخواب کسی که دوستش ندارم
لبهامو ازهم باز کردم و گفتم:-اگه من رو دوست خودت میدونی کمکم
کن...اون
پولو بهم قرض بده اما ازم نخواه که جسم و روحمو
بهت بدم...
بهم قرض بده که بتونم مادرمو نجات بدم....
چنددقیقه ای بهم خیره موند و بعد بلند بلند زد زیر خنده
...
#پارت_۱۹۵
ناسپاس
چنددقیقه ای بهم خیره موند و بعد بلند بلند زد زیر خنده
.نمیدونم از نظر اون کجای حرف من خنده دار بود.
منتظر موندم تا دیوونه بازی هاش رو کنار بزاره.
انگشتشو جلو چشمهام تکون داد و گفت:
-نچ نچ نچ ! معامله! فقط معامله!
پوزخندی زد و گفت:
-پس دیگه نگو دوستیم...دیگه چرند تحویلم نده وقتی
حاضرنیستی کمکم کنی.کسی با دوستش معامله
نمیکنه...
لبخندی زد و در آرامش گفت:-راستش عزیزم...آره.من تورو دوست
خوشگل خودم
میدونم اما این دوست خوشگل اولین کسی هست که
شدیدا مایلم باهاش معامله کنم!

مکث کرد و یه لبخند عمیقتر روی صورت مرموز
خودش نشوند و بعد دستشو برای دست دادن به سمتم
دراز کرد و گفت:
-من سه میلیارو رو میدم و خودتو از خودت میگیرم
قبول!؟
خشم سراسر وجودمو فرا گرفت.
من مستاصل بودم و خشمگین.کاری از دستم برنمیومد
اما از طرفی توان مقابله با این آدمو هم نداشتم.
و صدالبته پسرعموهام....
آدمای طمعکاری که رحم و مروت نداشتن!
خصمانه زدم زیر دستشو گفتم:-مرده شور خودت و دوستیتو
ببرن....بروبه
دررک! من خودم این پول رو جور میکنم
خودمممم
لبخند روی صورتش ماسید.برای اولین بار جدی بنظر
رسید.
نفس عمیقی کشید و گفت:
-تو چند روزه که هیچی...چندماه و چندسال هم بگذره
حتی سه میلیون هم نمیتونی جور کنی چه بریه به سه
میلیارد...
سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم:-تو خیلی حال بهم بزنی نویان خیلی
....
سرش رو تکون دادم.دیگه لبخند های حرص
دربیارش رو صورتش هویدا و آشکار نبودن.
اومد سمتم.
نزدیک که شد تارهای موهامو پشت گوشم زد و گفت:

-من حال بهم زن نیستم.من دیوونه نیستم...من عاشقم.عاشق دختری که رو به روم اایستاده...
دختری که که به من لبخند نمیزنه ..نمیزاره ببوسمش...
نمیزاره بغلش کنم...
دیوونه بود.حرفهایی میزد که از خجالت سرخ و سفید میشدم.
نفسم تو سینه حبس شد اما اون همچنان باخونسردی ادامه داد:- اما من هرشب تو خیالم همه ی اینکارهارو باهاش انجام میدم..هرشب تصورت میکنم تو بغلم.
که لخت کنارم دراز کشیدی و سرتو گذاشتی روی بازوم و من موهاتو نوازش میکنم....
مکث کرد و وقتی من بهت زده پلک زدم ادامه داد:
-راستش عزیزم...خیلی دوست دارم بی هیچ چشم داشتی اون پول رو بهت بدم اما اگه اینکارو کنم دیگه بهانه ای برای نزدیک شدن و به دست آوردنت ندارم..
پوزخند زدم.این مسخره ترین حرفهای صادقانه ای بود که در تمام طول زندگیم از یه نفر شنیدم...#پارت_۱۹۶
ناسپاس
پوزخند زدم.این مسخره ترین حرفهای صادقانه ای بود که در تمام طول زندگیم از یه نفر شنیدم.
رک و راست زل میزد تو چشمهام و بهم میگفت این پول رو بهم قرض نمیده چون شانس داشتنم رو از دست میده!
سرم رو با تاسف تکون دادم و با بغض گفتم:

-ولی این نامردیه!
خونسردانه لبخند زد.باید هم خونسرد باشه.اون که بدبخت نبود.اون که بیچاره نبود.
این من بودم که دربدر بودم.این من بودم که مادرم پای چوبه ی دار بود.
اون که غم و باکی نداشت.
بی غم و بی دردسر گفت:
-تو میتونی رو این کار هر اصطلحی دلت میخواد بزاری..مثل بقول خودت بهش بگی نامردی ولی من اسمشو یه چیز دیگه میزارم مثل بهانه ای برای باهم بودن...
سرمو تکون دادم و با خشم گفتم:
-نه این اسمش همون نامردیه...سخت گرفتن به کسی که گیرته...به کسی که میتومی کمکش کنی..شونه هاش رو بالا و پایین کرد و لب زد:
-در هرصورت میل خودته...چون اینمادر توئه که تا مرگ فاصله ای نداره...
هرچه بیشتر میگذشت بیشتر متوجه میشدم که حق با اونه.
مادر من حتی کمتر از یک قدم با چوبه ی دار فاصله داشت.
و من ...و من حتی اگه بدن خودم رو هم تیکه تیکه میکردم و میفروختم هم باز فایده ای نداشت چون در نهایت نمیتونستم حتی نصف نصف اون پول رو هم تهیه و جور کنم.
غم و بغض توی گلوم رو قورت دادم و بعد گفتم:

-من فرصت میخواااام....وقتی همچین حرفی زدم و این درخواست رو ازش
کردم نی نی چشمهاش درخشید.
خوشحال شده بود.
اومد سمتم.
قد بلندش رو تا کرد و بعد خم شد و زل زد تو صورتم
و گفت:
-ساتین ..من هم بخوام بهت فرصت بدم دادگاه این مهلت رو به مادرت نمیده خصوصا اینکه شنیدم تاحالا تو همه جلسات دادگاهش اعتراف کرده باخواست و با اراده ی خودش اینکارو کرده...
دستهامو مشت کردم و بانفرت بهش خیره شدم.
چی رو داشت به روم میاورد؟
اینکه مادرم تا اعدام فاصله ای نداره!؟
بغضمو قورت دادم و گفتم:-چقدر مهلت دارم؟
دستشو سمت صورتم دراز کرد.انگشتو لای تاررهای مشکی رنگ موهام به آرومی بالا و پایین کرد و
جواب داد:
-عدد هفت عدد قشنگیه نه؟ نظرت چیه هفت روز صبر کنم؟ هوم؟
لبهامو به آرومی ازهم باز کردم و پرسیدم:
-بعداز هفت روز چی میشه!؟کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت و با گرفتن یه
قیافه ی متفکرانه به خودش صورتش رو خاروند و
جواب داد:
-هیچ اتفاقی نمیفته.خیالت راحت راحت...نه آسمون

زمین میاد و نه زمین میره آسمون فقط اون زمان من
دیگه ایران نیستم...
آره من اون موقع متاسفانه عزیزم در آغوش وطن
نیستم!
آه عمیقی کشیدم.
یه چشمک زد و بعد با زدن یه لبخند گفت:
-بای دختر خوشگل و فداکار!من بی حرکت ایستادم و اون خوشحال و
سرحال
چرخوند و پشت به من تو همون جاده به راه افتاد.
طولی نکشید که خیلی زود یه ماشین بهش نزدیک شد
و سوارش کرد...
#پارت_۱۹۷
ناسپاس
هوا تاریک بود که برگشتم خونه.
فوزیه رو تخت نشسته بود و قلیون میکشید اما خبری
از بقیه نبود.
به حوض که نزدیک شدم خم شدم و چند مشت آب به
صورتم زدم.شیرین سرش رو از توی آشپزخونه بیرون آورد و
پرسید:
-اهووی ساتو برگشتی؟؟؟
سرمو بالا گرفتم و گوشه ای از آستین لباسمو روی
چشمهای خیسم کشیدم و جواب دادم:
-آره...تازه اومدم!
دستشو دراز کرد و گفت:
-دختر تو فکر خودت نبستی فکر اون ننه ی بدبختت
باش. معلوم نیست کجا میری کی میری کی میای...!هیچی بهش نگفتم

چون جواب دادن به سوالهای اون
از حوصله ی من خارج بود
سکوت منو که دید پرسید:
-شامچیزی خوردی؟
با لحن خسته ای جواب دادم:
-نه.
-گرم کنم برات...
بازمگفتم:
-نه...
سرش رو برد عقب و گفت:-قرص نه خوردی بچه؟ چقذه نه میگی...
وقتی که شیرین دست از سوالهاش برداشت و برگشت
داخل قدم زنان رفتم سمت فوزیه.
با یکم فاصله روی یه گوشه از تخت دراز کشیدم.
چشم دوختم به آسمون و به پیشنهاد نویان و پیشنهاوش
فکر کردم.
آخه من از اون متنفر بودم.
پس چه جوری میتونستم به خواسته هاش تن بدم!؟
ولی مادرم....هووووف!
با اون چیکار میکردم؟
من حتی نمیتونستم ببینم حتی یه خار به چشمش بره
پس چطور میتونستم اجازه بدم اعدام بشه!؟
صدای قل قل قلیون فوزیه سکوت رو شکست بود.
هیچ فرقی با یه مجسمه نداشت.با یه موج مرموز و
مخوف و ترسناک....
سرمو کج کردم و به نیمرخش نگاه کردم و پرسیدم:-فوزیه....تو کسی رو
اونقدر دوست داشتی که بخوای

بخاطرش از خودت بگذری؟
دود قلیون رو از دهنش بیرون فرستاد و گفت:
-آره...
کنجکاو نگاهش کردم.به این صورت بی احساس و
این آدمی که من همیشه تصور میکردم تو سینه اش
قلب نداره ،نمیخورد نسبت به کسی همچین حسی رو
داشته باشه.
دستامو روی شکمم گذاشتم و گفتم:
-خب کی؟یه کام دیگه از قلیونش گرفت و جواب داد:
-آقا...
پوزخندی زدم.میدونستم منظورش ارسلن خان
هست.اون همیشه یه همچین ارادت خاص و شدیدی
نسبت به اون داشت.
حاضر بود جونشو هم درراه اون بده.
اما داستان من فکر میکرد.خیلی هم فرق میکرد.
دوباره پرسیدم:
-یعنی اگه مجبور بشی بخاطرش جونت رو هم بدی
اینکارو میکنی؟
لحظه ای درنگ نکرد و جواب داد:-خب معلوم...آقا هرچی که از من بخواد
بهش میدم
حتی جونمو...
اونقدر محکم این جواب رو داد که شک نکردم این
حرفش رو عمیقا و از ته دل گفته.
البته اون ارادت خودش نسبت به آقا رو بارها ثابت
کرده بود.
بارها و بارها....

و اون مدام باهاشون در ارتباط بود.پس میشد در مورد
امیرسام ازش سوال پرسید!؟
#پارت_۱۹۸
ناسپاسبااینکه کلی غصه داشتم اما دلم میخواست در مورد
امیرسام از اون سوال بپرسم.
فوزیه همیشه با اونها در ارتباط بودپس حتما از
امیرسام خبر داشت.
نیم خیز شدم.
دستهامو جفت کردم و گذاشتم وسط پاهام و بعد
پرسیدم:
-اووووم....از اون هم خبر داری!؟
وقتی امیر سام رو "اون"خطاب کردم دقیقا متوجه
حرفم نشد.ابروهای کلفتش رو توهم گره زد و باعث
شد یه حالت پیچ و خم دار پیدا کنم و بعدهم سرش رو
برگردوند سمتم پرسید و پرسید:
-اون ؟ اون دیگه کیه؟نفس عمیقی کشیدم و بعد سرم رو پایین انداختم
و
باخجالت جواب دادم:
-امیرسام رو میگم...
از کنج چشم، زیرجلکی تماشاش کردم.گره ی
ابروهاش باز شد اما حتی تو این حالت هم قیافه اش
همچنان عبوس بود.
سر چوب و نی قلیون رو کنار لبهاش نگه داشت و بعد
جواب داد:
-معلوم که دارم... من تنها مور اعتماد آقا و آقازاده اش
هستم.حساب آقا زاده هم با مادرش افریطه اش

جداست...جالبه.فوزیه از همسر آقا همیشه متنفر بود.اون همیشه بدش رو میگفت و ننجون برعکس...همیشه از خوبی های اون زن میگفت.
از زیبایی تحسین برانگیزش
از چشمهای خاص و بی نظیرش...
از قلب مهربونش..از بخشندگیش از اقتدارش اما فوزیه نه
فوزیه از اون بیزار بود.کنجکاوانه چشمامو ریز کردم و پرسیدم:
-چرا از شانار خانم اینقدر بدت میاد؟
برای اولین بار در مورد همچین چیزی باصراحت جواب داد:-چون اون یه هرزه است.اون لیاقت آقارو هیچوقت نداشت.ساحره بود...یه ساحره ی خوش خط و خال بود.
چشماشم عین چشمهای ساحره ها بود.
آقا رو جادو کرد.شک ندارم وگرنه آقا چرا باید عاشق یه هرزه میشد؟
وقتی در موردش حرف میزد نفرتش نسبت به اون از چشمها و لحنش کامل مشخص بود.
اما من ننه کبری رو بیشتر باور داشتم برای همین اون چیزی که اون راجب مادر امیرسام میگفت رو بیشتر قبول و باور داشتم.
لبهامو رو هم فشردم و دوباره من من کنان گفتم:
-امیرسام حالش خوبه؟!زغالهای قلیون رو مرتب کرد.نی ، قلیون رو گذاشت
لای لبهاش و دوباره قل قل قلیونش به هوا رفت.

یکم که با زغالها وررفت جواب داد:
-آره...بخاطر اون برگشتم تهرون...
چون این رو گفتم هم یکم دچار هیجان شدم و هم اینکه کنجکاو شدم بدونم چرا باید بخاطر اون بیاد تهران.
سرمو کامل به سمتش برگردوندم و پرسیدم:
-چرا بخاطر اون برگشتی!؟
چشم دوخت به آب قلیون که قلقل میشدو بعدهم جواب داد:-دنبال دختر اون زنیکه اس.میخواد پیداش کنه...
شک نداشتم منظورش همون سلداس.پس اون میشناختش.
حتما میشناختش که میگفت دختر اون زنیکه.
از اونجایی به سختی میشد از زیر زبون اون حرف کشید و فقط همین یه بار اینجوری جواب سوالهام رو میداد دوباره و قبل از اینکه بره تو لاک سرسختش پرسیدم:
-کدوم دختر؟ دختر کی...؟
#پارت_۱۹۹ناسپاس
قبل از اینکه بره تو لاک سرسختش پرسیدم:
-کدوم دختر؟ دختر کی...؟
نیم نگاهی به صورتم انداخت.از اون نگاه ها که میگفت دیگه زیادی سوال پرسیدی و من هم زیادی حرف زدم.
یکی از ابروهاش رو بالا انداخت تا قیافه اش رو ترسناکتر بکنه.
فکر کردم دیگه جواب نمیده و فکرمم درست بود چون گفت:

-برو بخواب یچه.این سوالها رو من به صدتا بازجوی ساواک هم نمیدم.بهتره به جای تلش کردن واسه حرف کشیدن از زیر زبون من و سرگرم کردنم راه دیگه ای انتخاب کنی.
مطمئن بودم بهم جواب نمیده.ولی واسه اینکه بدونه منم یه چیزایی میدونم یکم بهش نزدیک شدم و بعد گفتم:
-من میدونم اسم اون دختر چیه.سلدا...
اسمش رو که به زبون آوردم یکم تعجب کرد.من این نیمچه تعجبو تو صورتش می دیدم.
سرش رو به آرومی چرخوند سمتم.اون هیچی نگفت اما من خودم تند تند گفتم:-من خودم یه مدت دنبالش بودم.یعنی امیرسام ازم خواست دنبالش بگردمحتی یه عکس و چندتا نشون هم داده بود دنبالش بگردم..
قلقل قلیونش دوباره به راه افتاد.دودش رو بیرون فرستاد و گفت:
-اگه خودت میدونی دیگه چرا از من سوال میپرسی؟
شدیدا کنجکاو بودم در مورد اون دختر حرفهای بیشتری بشنوم و برای اینکه فوزیه رو مجاب کنم باهام درموردش گپ بزنم گفتم:
-آخه من هرچقدر گشتم پیداش نکردم.
بعدشم امیرسام ازم خواست دیگه نگردم.فکر کردم پیداش کرده...دلم میخواست بدونم اون کیه.
سرش رو برگردند و زل زد به رو به رو.چنددقیقه ای ترجیح داد فقط به نقطه ی نامعلومی رو نگاه کنه اما درنهایت جواب داد:

-دختر نارگله...
کنجکاوتر پرسیدم:
-نارگل؟؟ باهاش نسبتی داره!؟
پوزخندی زد و با انزجار و تحقیر جواب داد:-نسبت؟ هه! آقا خون اشرافی و آقازادگی تو وجودش
بود.نارگل یه پاپتی هیچی ندار بود.یه نوکر
ساده...کلفت خونه ی آقا...سلدا دختر نارگل بود.یه
مدت با ما زندگی میکردن .دوست دورون بچگی
امیرسام بود...
دلم میخواست زودتر به جواب بقیه ی سوالهتم برسم
واسه همین باز پرسیدم:
-خب...بعدش چیشد.چیشد که سلدا جدا شد از اونجا؟
یکم از اون قلیون برازجونیش کشید.حالش که با اون
قلقلها جا اومد گفت:-جدا نشد...ناری بیماری قلبی داشت.فوت که کرد
شوهرش که یه حرومی معتاد مواد فروش بود اومد
دخترشو برداشت و باخودش برد...
نمیدونم این پسر چرا میخواد اون دختر کلفت زاده رو
پیدا کنه...
چشم از فوزیه که جز خانوه ه ی آقا ارسلن همه ی
مردم رو اخ و پخ به حساب میاورد برداشتم و زل زدم
به زمین...
پس ماجرا این بود.
سلدا و امیرسام ازبچگی یه دورانی رو باهم بزرگ
شدن و حالا اون دنبال عشق دوران بچگیش بود.
#پارت_۲۰۰
ناسپاسپس ماجرا این بود.

سلدا و امیرسام ازبچگی یه دورانی رو باهم بزرگ شدن و حالا اون دنبال عشق دوران بچگیش بود.
دنبال کسی که مهرش ظاهرا تو اینهمه سال از قلبش بیرون نرفت.
تمام ماجرا احتمالا همین بود.
امیرسام حتما عاشق وکشته مرده ی سلدا بود که بخاطرش بلند شد اومد ایران دنباش گشت و حتی با اینکه پیداش نکرد و باید برمیگشت اما فوزیه رو مامور پیدا کردنش کرد.
از اون خواست چون از من خوشش نمیومد و مطمئن بود نمیتونم از پس پیداکردنش بربیام.
شاید هم بعداز شنیدن اون حرفهایی که بهش زدم ازم بیزار شده بود.
به خاطر اینکه از حرفهایی که پشت سر اون دختر زده بودنمتوجه شدم فاحشه اس!فکر کنم دیگه نباید حتی یک درصد به امیرسام فکر میکردم.
به کسی که قلبش متعلق به کس دیگه ای هست.
سرمو به آرومی برگردوندم سمتش و بعد آهسته گفتم:
-فکر میکنی دلیل اینکه امیرسام اینقدر پیگیر پیدا کردن سلدا هست چیه؟
باز هم یکی از اون نگاه هاش به صورتم انداخت.از اون نگاه های چپ چپ معنی داری که من اصل نمیپسندیدم.
با کمی مکث گفت:
-کبری بهت یاد نداده تو چیزایی که بهت مربوط نیست

دخالت نکنی؟ هان؟فوزیه همیشه شبیه قهوه ی بدون شکر بود.تلخ و رو مخ. و برای تمام سوالهایی که ازش پرسیده میشد کلی اخم و تخم حواله میکرد.
آهسته لب زدم:
-چیه خب...این فقط یه سوال بود!
با لحن تندی گفت:
-بهتره به جای پرسیدن این سوالها به فکر چاره برای مادرت باش...
حرف از مادرم که به میون اومد دوباره بهم ریختم.
اصل از رفتار و حرفش خوشم نیومد.
از اینکه همچین حرفی راجع بهش میزد.
سرمو به سمتش چرخوندم و خیلی محکم گفتم:-من به فکرشم...من نجاتش میدم!
طعنه زنان خندید.این خنده ها منو عصبی میکردن.
ابروهامو درهم گره خوردن و صورتم به شدت اخم آلود شد.
خنده اش کم کم تموم شد و اون به طعنه گفت:
-تمام تیکه های بدن خودت و ننه ات و اون دوتا اسکل شیرین و غلمو رو اگه یکجا باهم بفروشی هم سی میلیون گیرت نمیاد چه برسه به سه میلیارد..
نه! من مادرمو نجات میدادم.به هر قیمتی که شده اینکارو میکردم و اصل هم واسم مهم نبود اون یا بقیه چیمیگن و چی فکر میکنن.
دندونامو روهم فشردم و خشمگین گفتم:-من مادرمو نجات میدم.من اینکارو میکنم....
قلیونش رو گذاشت تا آماده ی بلند شدن بشه.

برام واضح و مشخص بود اون هم مثل بقیه امیدی یه اینکه بتونم اینکارو بکنم نداشت.
قلیونش رو کنار گذاشت و گفت:
-از تو گور پدرت میخوای پول بیاری؟ هه باشه...سعیتو بکن حتما میتونی....
خصمانه دندونهامو روهم فشردم و گفتم:
-میتونم...معلوم که میتونم.پورخندی زد و از کنارم رد شد و رفت.
خشمگین بودم و درعین حال ناراحت.
دور شدنش رو تماشا کردم.
چرا همه مایوس بودن...
چرا همه فکر میکردن مادر من قرار نیست دوباره از اون قفس بیاد بیرون؟
چرا....لینک گپ درخاست عاشقان رمان:
https://t.me/darkhaste_romanh
لینک چنل عاشقان رمان:
@darkhast_romannn ♥#پارت_۲۰۱♥
ناسپاس
سرو صدای غلام از بیرون خواب رو از سر منی که البته خواب و خوراکی هم نداشتم پروند...
پتورو از روی صورتم پایین کشیدم و به پهلو چرخیدم اینجوری حتی اگه بلند هم نمیشدم میتونستم به بیرون دیده باشم.
پرده های حریر سفید رنگ با وزیدن نسیم آرومی آهسته به رقص در اومد.
خبر خاصی نبود فقط مثل همیشه شیرین نق میزد و غلام غرغر میکرد و فوزیه هم مرموزانه عین یه جن

چرخی توی حیاط میزد و باز برمیگشت همون جای
قبلیش.انگیزه ای برای بیدار شدن نداشتم...و این برای کی
پیش اومد؟ اینکه کسی اصلا دلش نخواد و در واقع
انگیزه ای برای بیدار شدن نداشته باشه.
دستمو از لبه ی تخت آویزون کردم و آروم آروم
تکونش دادم.
غمگین بودم و دلسرد.
حاضر بودم تا همیشه رو این تخت بمونم اما نرم
بیرون که ننجون رو ببینم.
صورت دلشکسته و غمگینش منو افسرده تر از این
چیزی که الان بودم میکرد.
آروم آروم دست آویزون شده ام رو تکون میدادم و
همزمان به هزار یه چیز فکر میکردم.
به مادرم که فاصله ای تا اعدام شدن نداشت.به پیشنهاد
نویان...
یا باید قبول میکردم بشم معشوقه و همخواب اون یا
باید میپذیرفتم مادرم اعدام بشه و بمیره!
هردوش واقعا برای من سخت بود و دومی سخت
تر...دومی خیلی خیلی سخت تر.
سه میلیارد...سه میلیارد....چه رقم لعنتی ای!احساس میکردم از الان تا
آخر عمرم از این عدد
متنفر میمونم.
تو خودم بودم که عمو غلام کله اش رو عین کله ی
میمون از پنجره بیرون آورد و گفت:
-اهووووی ساتو...ننه ات کارت داره.بیا بیرون!
بدون اینکه حرفی بزنم از روی تخت نیم خیز شدم و

اومدم پایین.
شلختگی از سرو روم میبارید.شبیه جن زده ها بودم.
صورت رنگ پریده.موهای پریشون و یه لباس خواب
سفید بلند که از من یه روح و یه کارکتر کاملا مناسب
برای فیلمهای ژانر وحشت ساخته بود.
در اتاق رو کنار زدم و رفتم بیرون.
حتی دمپایی هم نپوشیدم.پا برهنه به سمت ننجون که
روی سکو نشسه بود و بافتنی میبافت نگاه رفتم
کنارش نشستم و بدون اینکه حرفی بزنم به نیمرخش
نگاه کردم.بااینکه فهمیده بود کنارش نشستم اما حرفی نزد.
نگاهم از صورت دلگیرش به سمت دستهاش کشیده
شد.
چیزی که من توی دستهاش می دیدم یه شال گردن
بود.
آهسته پرسیدم:
-داری شال گردن میبافی!؟
آه کشید و جواب داد:
-آره...
خوشرنگ بود.یه شال گردن کرم رنگ که رنگ
خنثی وسردش در عین بی روحی به دل مینشست.
اما شال گردن توتابستون یگم عجیب بود.نگرانش
شدم.نگرام این پیرزن رنجوری که دخترش رو دم مرگ
می دید.
دوباره پرسیدم:
-برای کی میبافی!؟
بازهم با سر خمیده و حین انجام کارش جواب داد:

-برای تو...
تعجب نکردم.جاهم نخوردم از شنیدن این جواب ولی در عوض ترسیدم.
ترسیدم از اینکه نکنه فکر و خیال مامان و این ضربه ی سهمگین روحی که برای هممون شوک بزرگی بود حاصلش شده باش این پریشون افکاری و رفتار اون...
لبخندی از جنس ترس زدم و گفتم:-اما زمستون که هنوز نرسیده....
سر جنبوند و حین انجام کارش نجوا کنان گفت:
-از شهریور چیزی باقی نمونده...زمستون سردی توراهه...
اینو گفت و چشمهای ضعیفشو تنگ کرد تا واضح تر بتونه با اون قلابها کار بکنه...
#پارت_۲۰۲ناسپاس
اینو گفت و چشمهای ضعیفشو تنگ کرد تا واضح تر بتونه با اون قلابها کار بکنه.
حرفهاش، رفتارهاش و کارهاش منو خیلی نگران میکرد.
غمگین و آهسته گفتم:
-ننجون....
بالاخره سرش رو بالا گرفت.دیدم که اشک از چشمش چکید و روی پوست چروکیده ی صورتش قل خورد و اومد پایین.
اون در عین قوی بودن روحیه ی شکننده ای داشت.
یه روحیه ی لطیف و دلسوز. اما قوی بودن سخت خصوصا وقتی بدونی دخترت فاصله ای تا مرگ نداره.

لبهاشو ازهم باز کرد و گفت:-میخوام برات شال ببافم که اگه عمر من به زمستون
قد نداد یه چیزی باشه که توی روزای بارونی تو
دور گردنت بپیچونی یه وقت سرمانخوری...
وقتی اینو میگفت یعنی میدونست اگه بلایی سر مامان
بیاد عمر خودشم میشه عمر گل.
حس و درک این حرف منو اذیت میکرد.باعث میشد
خودمم آسیب روحی ببینم.
دست راستشو دودستی گرفتم وگفتم:
-ننجون...نترس...مایوس نباش...ناامید نشو...من
نمیزارم اتفاق بدی برای مامان بیفته....من اون پول
رو جور میکنم!
آه کشید و با رها کردن و کنار گذاشتن قلاب گفت:-ساتو...تو مشکل
مادرت دست و پا نزن.
-اونمادرم...من به هر قیمتی شده آزادش میکنم..
نگرانگفت:
-من از همین به هر قیمتی میترسم...به هر قیمتی فکر
جور کردن پولش نباش.ما مادرتو به خدا میسپاریم.
شاید صلاح دراین باشه که اون...
دلم نخواست بقیه ی حرفهاش رو بشنوم برای همین
فورا دستمو از لای دستش بیرون کشیدم و گفتم:-نپچرا باورم ندارین؟
من نجاتش میدم.
نمیزارم اتفاق بدی بیفته...
من...من ...من نمیزارم اتفاق بدی پیش بیاد...نمیزارم
...
بلند شدم و پا برهنه به سمت اتاقم رفتم.

ننجون از پشت سر دو سه باری صدام زد اما جوابشو
ندادم.
اینکارو نکردم چون میدونستم چی میخواد بگه.داره
برای روز مرگ مادرم آماده ام میکنه.
میخواد کم کم بپذیرم هیچ معجزه ای اتفاق نمیفته و
مامان بالاخره پای چوبه ی دار میره!
به سمت روشویی رنگ و رو رفته ی کنار دیوار
رفتم.
شیر رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم.
سرمو بالا گرفتم و خیره شدم به تصویر خودم.
اهسته ودرحالی که قطره های آب یکی یکی روی
پوست صورتم فرود میومدن باخودم لب زدم:" انجامش میدم....بخاطر
مامان....بخاطر
اون....بخاطر اون که خیلی دوستش دارم و خیلی
دوستم داره....
انجامش میدم"
دستمالی کشیدم بیرون و روی صورت خیسم کشیدم و
بعد باعجله پا تند کردم سمت اتاقی که تنها چندقدم
باهاش فاصله داشتم.
درها رو بستم و خودمو رسوندم به کمد.
اش همینطور از چشمهام سرازیر میشد بی اینکه
صدای هق هقی از دهنم به گوش کسی برسه.
این ترجیحم بود.
ترجیح دادم خودم بدبخت بشم اما لااقل مادرم زنده
بمونه.
لباس پوشیدم و با برداشتن کیفم آماده ی بیرون رفتن

از خونه شدم....
من از آینه ها گریزون بودم.نمیخواستم چشمم به خودم و چشمهای خیسم بیفته و
منصرفم بشم از تنها راه حل نجات مادرم....
#پارت_۲۰۳
ناسپاس
پشت دستمو رو چشمهای نم دارم کشیدم و قدم زنان راه افتادم سمت در ...
ننجون از پشت سر با صدای بی رمقی پرسید:
-کجا میری ساتو ...؟
بدون اینکه برگردم سمتش جواب دادم:-میرم جایی.دیر برمیگردم.برای ناهارمنتظر من
نمونین!
صدای لرزونش رو برد بالا تر و دوباره با کنجکاوی پرسید:
-آخه کجاااا...کجا میری دختر...
حین راه رفتن سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:
-ننجوننگران نباش...به موقع برمیگردم...درو باز کردم و از خونه زدم بیرون.همزمان تلفن
همراهمو از کیفم بیرون آوردم و برای نویان یه پیام دو کلمه ای فرستادم:
"میخوام ببینمت"
آاااه عمیقی کشیدم و حرفهای مرموزانه ی نویان رو باخودم مرور کردم.
اون روزی که بهم وعده اش رو داده بود و گفت خودم میرم سراغش حالا سر رسیده بود.

حالا همچی کاملا درست از آب دراومده بود.
من خودم داشتم میرفتم سراغش.
بی رمق تو کوچه راه میرفتم و به ایم فکر میکردم
که چیشد اوضاع ما رسید به اینجا...چیشد که بابا
مرد.چیشد که مامان رو دادن به مظفر...
چیشد که سرو کله ی نویان تو زندگیم پیدا شد...
من هیچ حس خوبی بهش نداشتم و حالا باید خودم
بهش میگفتم باید قبول میکردم بشم معشوقه اش...صدای پیامک و
ویبره خوردن گوشی از فکر بیرونم
آورد.
یه پیام از طرف نویان بود.
بازش کردم و متنش رو با چشم خوندم:
"آدرس بفرست میام دنبالت"
ترجیح دادم تو شهر همدیگرو ببینیم نه همچین جای
مشخصی که ممکن بود همسایه ها ببینن و قصه
سازی هاشون رو از همین حالا شروع کنن برای
همین یه آدرس دیگه بهش دادم و خودمم تاکسی گرفتم
تا زودتر برسم اونجا.
به جای مورد نظرم که رسیدم از تاکسی پیاده شدم و
قدم زنان لب جاده راه رفتم.
من حالم خوش نبود و نمیدونستم کاری که میخوام
انجام بدم و تصمیمی که گرفتم درست هست یا غلط
اما یه چیزو خوب میدونستم اینکه نجات جون مادرم
یه بهای سنگین داره....اینکه تنها راه حلش همینه...
اینکه اگه اینکارو نکنم ممکنه واسه همیشه از دستش
بدم.

صدای بوق ماشین افکارمو فراری داد.
ایستادم و دیگه قدم رو نرفتم.
به آرومی چرخیدم سمت ماشینش که درست تو فاصله
ی چندقدمیم نگهش داشته بود.
شیشه ی دودی ماشین گرونقیمتش رو داد پایین و با
درآوردن عینک افتابیش بهم خیره شد و گفت:
-سلام خانم خوشگله!
درحالی که یه لبخند ملیح هم ری صورتش بود با
دادن این سلام بهم خیره شد.
دیدنش حالمو بد میکرد.
خیلی هم بد میکرد.
اونقدر که حتی پام چرخید که رو برگردوندم و بگم
پشیمونم و راهمو بکشم و برم اما....مادرم چی میشد؟اون سه میلیارو
چه جوری باید جور میکردم؟
وقتی صبر و تعللم رو دید پرسید:
-میخوای تا کی توی گرما بمونی؟
جوابی ندادم و فقط بر و بر تماشاش کردم.
سکوت من واسش قابل تحمل نبود چون بازهم گفت:
- آفتاب نباید صورت خوشگلتو بسوزونه...بیا
سوارشو
اخم کردم چون اصلا از شنیدن همچین حرفهایی اونم
از دهن اون خوشم نمیومد.
راستش...باید اعتراف میکردم همچین کلماتی همچین جملاتی
شنیدنشون برای من از دهن امیرسام قشنگ بود
ولی...
هه!

این ابلهانه بود.
امیرسام اصلا منو به یه ورشم نمیگرفت.
اون اصلا به من حسی نداشت ولی من احمق از اون شبی که منو تَرک موتورش برد دم درخونه عمو و تلافی مشت و لگدهاشونو درآورد از همون زمان حس کردم کشش عجیبی نسبت بهش دارم.
یه کشش از جنس و نوع عشق.
اما...فکر کنم باید قیدش رو میزدم به هزارو یک دلیل.
اولیش این بود که اون خودش درگیر عشق دوران کودکیش بود و آخریش اینکه من باید میشدم یه قربانی برای آزادی مادرم....#پارت_۲۰۴
ناسپاس
دستهامو از تو جیبهای لباسم بیرون آوردم و به سمت ماشینش رفتم.
خدا میدونه اینکار چقدر برام سخت و مشکل بود اما چاره ای نداشتم.
چاره ای جز پذیرش و قبول درخواستش!
وقتی نشستم تو ماشین شیشه رو داد بالا...
خنکی ماشینش گرمی هوای بیرون رو برام جبران کرد.
مثل یه نسیم خنک بود. نسیمی که نه گه گاهی بلکه مداوم درحال وزیدن...
نمیخواستم حتی تو چشمهاش نگاه کنم.نخواستن به کنار...نتونستن هم درمیون بود!
نگاه سنگین و لبخندش رو میتونستم حس کنم.پرسید:

-خب...دوست داری کجا بریم؟
تا خواستم حرفی بزنم خودش دوباره خیلی سریع
شروع کرد پیشنهاددادن:
- نظرت راجع به باغ تفریحی ،مجتمع گردشی یا
رستوران یا...
سرم رو بلند کردم و با ابروهای درهم گره خورده
وسط گپ زدنهاش جواب دادم:
-من نیومدم اینجا که باتو برم رستوران یا باغ تفریحی
یا هرجای دیگه...لبخند زد.اینبار خیره شد به رو به رو.دست راستشو
گذاشت رو فرمون بنز خوش رنگش و بعدهم گفت:
-میدونم...میدونم برای چی اینجایی
سرمو به سمتش برگردوندم و به نیمرخش خیره شدم.
یه جوری حرف میزد انگار همه چی براش قابل پیش
بینی بود.همچی...
ا نقدر که اگه مطمئن نبودم مامان عمو رو کشته با یه
نتیجهگیری ساده به اینمی رسیدمکه همچی کار اونه تا
منو به دست بیاره.
آب دهنمو قورت دادم وگفتم:
-میخوام باهم حرف بزنیم!
لبخند زد و با روشن کردن ماشین جواب داد:-چشممم...میریم یه جای
خوب که حرف بزنیم...
آه کشیدم و اون ماشین رو روشن کرد.دستهامو گذاشتم
روی پایین و انگشتامو توهم قفل کردم و با غم و
غصه خیره شدم به همون انگشتهام.
دیدنی مبودن...فقط مستاصل بودم.که خب...یعنی ته
زندگی من این بود؟

بشم معشوقه ی نویان ؟
اگه تهش اینکه ای کاش زودتر مرگم سر برسه.
حین رانندگی سرش رو به سمتم برگردوند و گفت:
-سرتو بالا بگیر...تو که نباید غصه بخوری...تو وقتی با منی همه چیز مال توئه...دنیارو بخوای من دنیارو بهت میدم!
من دنیایی که اون بخواد بهم بده رو نمیخواستم.من ازش متنفر بودم.
متنفر بودم چون ادعا میکرد دوستم داره اما گرو کشی کرد.
گفت یا پول و پیشنهاد قبول درخواستش یا هم پذیرش مرگ مادرم.
این عشقه ؟
این اسمش دوستش داشتنه؟
نه ...این اسمش دوست داشتن نیست!
بغضمو قورت دادم و گفتم:
-من دنیارو نمیخوام...اونو برای کس دیگه ای بذل و بخشش کن...
خندید و صدای خنده هاش سکوت توی ماشین رو شکست.
زبونشو توی دهن چرخوند و بعد برخلاف من نه با یه خشم درونی یا سگرمه های توهم بلکه در آرامش
جواب داد:-من دنیارو به تو میدم...به تویی که دوست دارم...
بی واهمه از بیان احساس واقعی و قلبیم گفتم:
-اما من دوست ندارم...
اصلا بهش برنخورد.مثل همیشه کاملا ریکلس و خوش بینانه گفت:

-علاقه گاهی ایجاد میشه..صبر میکنم و به خودم و تو مجال میدم....پوزخند تلخی به تصوراتش زدم و سرمو به سمت شیشه برگردوندم...
#پارت_۲۰۵
ناسپاس
ماشین رو نگه داشت و کمربندش رو باز کرد.بعد سرش رو به آرومی برگردوند سمتم و بهم خیره شد.
من ازش خواسته بودم بریم یه جای آردم که بتونیم حرف بزنیم و اون منو آورده بود برج میلاد!
واقعا چی فکر کرد باخودش؟
اینکه من اونو به چشم یه دوست پسر میبینم که عاشقشم و دلم میخواد باهم تو برجی یه آبمیوه به بدن بزنیم و گل بگیم و گل بشنویم.لبخند زد و با اشاره به کمربند گفت:
-نمیخوای بارش کنی و پیاده بشی!؟
هنوزم صورتم اخمو بود.هنوزم نمیتونستم خودم رو حتی یه آدم نسبتا نرمال نشون بدم.
باحالتی عصبی اما آروم گفتم:
-من ازت خواستم ببینمت که حرف بزنیم نه اینکه منو بیاری...
انگار میدونست چی میخوام بکم که قبل از تموم شدن حرفم خیلی سریع گفت:
-ما اومدیم که حرف بزنیم.تو ماشین یا تو خیابون که نمیشد.اینجا نوشیدنی خنک میخوریم و حرف میزنیم...پس سخت نگیر! حالا پیاده شو....
از ماشین پیاده شد.منم دیگه نق نزدم و اعتراض نکردم.

بدون زن حرف اضافی کیفم رو برداشتم و با باز
کردن کمربند از ماشین پیاده شدم.
ایستاد و منتظر موند تا من بهش نزدیک بشم.
لبخند زد و دستشو به سمتم دراز کرد.
واقعا چی فکر کرد باخودش؟
اینکه الان لبخندزنان خوشحال و سرحال دستمو توی
دستش میزارم و لابد بعدشم زیر گوشش شروع میکنم
حرف احمقانه زدن .اخمی کردم و از کنارش رد شدم.
خندید ودرحالی که از پشت سر بهم نزدیک میشد
گفت:-تو اولین دختری هستی که هرچی بیشتر باهام بد تا
میکنه بیشتر خواهانش میشم!
توجهی به حرفهاش نکردم دست درجیب به راه
افتادم.همنزدیک شد.حین قدم برداشتن منو نگاه
میکرد.نگاه هاش موذبمیکرد برای همین گفتم:
-میشه اینجوری نگاهمنکنی!
سرش رو به نشونه ی نپذیرفتم درخواستم تکون داد و
گفت:
-بهت گفتم تا وقتی خودت نخوای لمست نمیکنم اما
نگفتمکه نگاهتم نمیکنم...
خصمانه نگاهش کردم اما حرفی نزدم.بهتر بود زیاد باهاش درگیر و دهن
به دهن نشم.
از ورودی که رد شدیم سوار پا به پا و دوشادوش هم
سمت آسانسور رفتیم..هیچ حس خوبی نداشتم.
خودمو یه ُمرده میدونستم.
یه موجود مفلوک ودرمونده که هیچ اختیاری از
خودش نداره.

هیچ اختیاری...
#پارت_۲۰۶
ناسپاس
رو به روی هم نشستیم.
جایی که میشد به شهر دید داشت.جایی در ارتفاع...یه مکان که آدم دوست داره با دل
خوش و با آدمهایی که دوستشون داره پا توش بزاره
اما...
اما من نه دل خوشش رو داشتم و نه حتی با کسی بودم
که ذره ای نسبت بهش عشق و حس خوشایند داشتم!
گارسون سفاراشت رو آورد بعدهم که مطمئن شد ما
چیز دیگه ای نیاز نداریم از میز دور شد و رفت تا ما
دوباره ما باهم تنها بمونیم.
یکم از موهیتوش رو چشید و بعد گفت:
-خب ...نمیخوای حرف بزنی تا من صدای خوشگلتو
بشنوم!؟ هوم ؟؛
بعضی وقتها مثل الان از بعضی اصطلاحانش اصلا
خوشم نمیومد.یا حتی حرفهاش.
یعنی نتونستم باهاشون کنا بیام
اخم کردم و باهمون صورت اخمو که نشون از
نارضایتیم میداد گفتم:-من برای زدن حرف و جمله های عاشقانه اینجا نیستم!
با لبخند پلکهاش رو بازو بسته کرد و گفت:
-نیازی به یاداوری همچین چیزی نیست.
من خودمم اینو خوب میدونم.میدونم تو چرا اینجایی...
نیازی نبود نسبت به شنیدن این جواب با متعجب کردن

خودم واکنشی نشون بدم.
خودش هم خوب میدونست من ازش بیزارم و اگه اینجام صدرصد بخاطر مادرم هست.
نفس عمیقی کشیدم و به سختی پرسیدم:-پس احتملا این رو هم میدونی که دلیل اینجا بودنم مادرم هست...
چشمهاش رو بازو بسته کرد و جواب داد:
-قطعا!
نفسم تو سینه حبس شد.حرف زدن برام سخت و مشکل به نظر می رسید.آخه من واقعا دلم نمیخواست اینکارو انجام بدم....
من...من دوستش نداشتم.
نه تنها دوستش نداشتم یلکه ازش متنفر بودم .
اون یه قاال بود.
یه آدم مرموز...یه مرد وحشتناک....
یه مرد فرصت طلب .
بغضمو قورت دادم و با باز کردن لبهام گفتم:-میدونی که من اصلا دوست ندارم...
دستهاشو از هم باز کرد و با خوشحالترین حالت ممکن و انگار که داره قشنگترین لحظات زندگیشو سپری میکنه گفت:
-پدرمم میگفت وقتی با مادرم ازدواج کرد اصلا علاقه ای به بهش نداشت اما رفته رفته....
مکث کرد.ساعد دستهاشو گذاشت رو میز و درادامه آهسته گفت:
-اما بعدا اون بی علاقگی تبدیل شد به یه زندگی

عاشقانه! و حاصل این زندگی الان رو به روت
نشسته.البته یک عددش...عصبی وار و با استرس با انگشتهام ور
میرفتم.
زدن بعضی حرفها به اون برام اونقدر سخت بود که
حس میکردم قراره با گفتنشون جونم بالا بیاد.
با صدای ضعیفی بریده بریده گفتم:
-من..م...من...من...پیشنهادتو...پیشنهادت...رو...قبول
میکنم...
نی نی چشمهاش درخشید.ذوق و یا واکنش خاصی از
خودش نشون نداد فقط لبخند مرموزانه ای زد و گفت:
-من که بهت گفتم....گفتم تو خودت میای
سراغم...دختر خوب...
تقدیر تو رو از اول برای من در نظر داشت!فاصله ی ابروهام رفته رفته کم
و کمتر شد.آره...آره...
هنوز حرفهای اون روزش تو گوشمه هرچند اون
زمان کاملا نشنیده گرفته بودمشون و هیچ توجهی
بهش نکردم.
آب دهنمو به سختی قورت دادم وگفتم:
-من برای نجات جون مادرم اینکارو انجام میدم...
فقط به خاطر اون نه بخاطر علاقه به تو
#پارت_۲۰۷
ناسپاستاکیدهای من برای اینکه اون بفهمه اگه اینجام بخاطر
مادرم هست خیلی عصبانیش نکرد.
حتی برعکس.حس کردم خیلی هم سرحالتر و
خوشحالتر شده.
من واقعا نمیفهمیدمش.

اونزیادی عجیب بود.عجیب و مرموز. و وقتی
اونجوری بجای عصبی شدن لبخند میزد صدبرابد
مبهمتر میشد.
با انگشت به نوشیدنی خنک اشاره کرد و گفت:
-بخور...من اون پول رو به پسرعموت میدم و مادرتو
آزاد میکنم.
اما...
مکث کرد.اون" اما" یعنی شروع خیلی چیزا.یعنی
شروع خط و نشونهاش.یعنی شروع کارهایی که باید درعوض اون پول
باید
انجام میدادم.
زل زدم به چشمهاش و اون ادامه داد:
-باید پیش من باشی...یاید هروقت خواستم باشی...
شبانه روز...البته..گاهی بهت اجازه میدم بری پیش
مادربزرگت اما میخوام اکثر وقتتو کنار خودم و
باخودم باشی...
میخوام وقتی از سرکار برمیگردم تو رو تو خونه
ببینم.
میخوام شب وقتی میخوابم تو کنارم باشی ....
صبح وقتی بلند میشم اولین صورتی که میبینم صورت
تو باشه...
پلکم عصبی وار شروع به پریدن کرد.
ترسناک بود برام این درخواست.
من ازش بیزار بودم.بیزار و متنفر.ازش میترسیدم.نمیخواستم مثل هرزه
ها یه معشوقه
باشم.

چیزایی که اونبا عشق ازشون حرف میزد واسه من
کابوس بودن.
کابوسهای ترسناک....
یه دختر مخفی کارم که مجبور کلی دروغ سرهم بکنه
و شبانه روزو کنار یه مرد بگذرونه....
اشک از چشمم سرازیر شد و من خیلی سریع گفتم:
-نمیشه در عوض کار...
نذاشت حرف دیگه ای بزنم.انگشت اشاره اش رو
گذاشت روی لبهاش و بعد گفت:
-هیششششش....ما قبلا حرفهامونو زدیم...درست؟ شرط
این.میتونی هم قبول نکنی...زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-تو نفرت انگیزی...تو دوست نیستی دشمنی.تو گرو
کشی کردی.تو واسه من چاره ای نذاشتی...
پوزخند کمرنگی زد و گفت:
-عزیزم...من نبودم که عموت رو کشتم.اونی که
اینکارو کرد مادر تو بود و شرط نجاتش هم اون
چیزی هست که من بهت گفتم...حالا اگه ازم متنفری
باشه من میرم ...میتونی قبول نکنی! میل خودته...
اینو گفت و با برداشتن تلفن همراه و سوئیچش از
روی صندلی بلند شد اما من که میدونستم تنها راهنجات مادرم فقط
پولیه که اون از عهده ی دادنش
برمیاد خیلی زود گفتم:
-باشه...باشه قبول....
#پارت_۲۰۸
ناسپاس
خیلی زود گفتم:

-باشه...باشه قبول....سرش رو برگردوند سمتم و بهم نگاه کرد.لعنتی میدونست دستم زیر ساطورش بود که اینجوری واسم طاقچه بالا میذاشت.
این باشه از سر اجبار بود.
از سر ناچاری...
لبهام از بغض روی هم لرزید.
قبل از اینکه بشینه پرسید:
-و احتمالا بعدش قرار نیست دوباره بگی که اگه اینجای هستی دلیلش فلان و بهمان و بیساره...منو دوست نداری...از من بیزاری...و...
سرمو تند تند تکون دادم و جواب دادم:
-نه نه...نه اینکارو نمیکنم.نمیگم!سرش رو با رضایت تکون داد وحین نشستن گفت:
-خب! حالا این شد یه چیزی!
دوباره که نشست وسایلش رو گذاتش روی میز و بعد از جعبه دستمال روی میز یه برگ دستمال بیرون آورد و دستشو آورد جلو که اشکهامو باهاش خشک کنه اما من سرمو عقب بردم.
آهسته و نجوا کنان گفت:
-نامهربونی دیگه...چه میشه کرد..
باقیمانده ی نوشیدنیش رو بدون استفاده از نی یه نفس سرکشید.
چشماشو باز و بسته کرد و بعد یه نفس عمیق کشید و گفت:-من ازت هیچی نمیخوام.منظورم از نوع ضمانتنامه اش هست.فقط تو یه مقدار صفته امضا میکنی یه سری صفته ی ناقابل!

دو تمن بیشتر از اون چیزی که بهت میدم!
فکر نکنی پول واسم مهم...نه نیست!
پول واسم من علف خرس ولی...گفتم که در رابطه با
تووحساسم...میخوام پلهای برگشت و جدا شدنت ار
خودم رو ببندم!
پوزخند تلخی زدم و گفتم:
-با اینکه مزخرفی ولی صادقی...
تو گلو خندید و بعد با چک کردن ساعتش گفت:
-خب...پس موافقی؟اندوهگین و درمانده با مستاصل ترین حالت ممکن
جواب دادم:
-مگه چاره ی دیگه ای هم دارم!
کمرش روصاف و شق نگه داشت و بعد کاملا جدی
گفت:
-فردا وکیلم رو میفرستم سراغ پسرعموهات.در کمتر
از یک هفته مقدمات آزادی مادرتو فراهم میکنم...
این خوشحال کننده بود اما با نادیده گرفتن قسمت
منفیش.
با فکر نکردم به بهای این کار.یعنی تن دادن به خواسته هاست.
زل زده بودم به میز که
دستشو به سمتم دراز کرد و پرسید:
-حله؟ بریم سراغ انجام کارهای اولیه؟
به ناچار سرمو تکون دادم و دستمو با بی میلی توی
دستش فشردم....
#پارت_۲۰۹
ناسپاس
دلم مرگ میخواست.حاضر بودم دستهامو باز کنم و با آغوش باز به

استقبال مردن برم اما عمرم اونقدری طولانی نشه که بخوام کنار نویان زندگی کنم.
اونقدر واسه اینکه نبینمش و چشمم به صورتش نیفته سرمو برگردونده بودم و نگاهمو دوخته بودم به بیرون که احساس میکردم گردنم یه وری شده .
صدای موسیقی شادی که مثلا واسه عوض شدن حال و هوای من گذاشته بود کم کرد و گفت:
-دوست دارم وقتی پیش منی حواس و فکر و ذهنت فقط درگیر من باشه نه چیز دیگه ای!
وقتی از یه نفر متنفر باشی تکلیفت با اون آدم مشخص.میدونی که ازش متنفری...میدونی که ازش خوشت نمیاد اما من به نویان حتی همین حس تنفر روهم نداشتم.
یعنی هیچ حسی نداشتم.چیزی نگفتم و فقط یه کوچولو چرخیدم که دیگه نگاهم رو به شیشه نباشه.با خوشحالی پرسید:
-خب...میخوام ببرمت خونه و همه جای اون فضایی که قراره از این به بعد باهم اونجا شب و روز رو بگذرونیم بهت نشون بدم!
صورتم اصلا صورت یه آدم خوشحال نبود.
من خوب نبودم.من کنار اون اصلا خوب نبودم.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-منو ببر خونمون.روزی که مادرم آزاد بشه و برگرده خونه کیفمو برمیدارم و هرجا بخوای باهات میام....
حالت غمگین من به اون هم سرایت کرد چون صدرصد مطمئن بود باید تو همچین وضعیتی یه آدم فوق شاد باشم.پرسید:

-نمیخوای با من بیای!؟
بدون اینکه بخوام واسه جواب دادن به این سوال فکر
کنم گفتم:
-نه...میخوام برم خونمون.هروقت مامان اومد خونه
باهات میام!
کلافه سرش رو تکون داد و گفت:
-اخخخخخخ! خیلی بد شد.دلم میخواست کنارهم باشیم
ولی خب...باشه.میرسونمت خونه! من برای
خوشحالی تو هرکاری میکنم...اصلا تحملش رو نداشتم.نه تحمل خودش
و نه اون
نگاه ها و حتی لبخندهای لعنتیش برای همین فورا
گفتم:
-نه میخوام خودم برم....میخوام پیاده روی
بکنم....همینجا ماشین رو نگه دار!
در تلاش بودم تا حتی نگاهم با نگاهش هم تلاقی پیدا
نکنه.
و اون کاملا این گریزهای ریز و درشت رو احساس
میکرد.
صورتش نشون میداد یکم کلافه و عصبی شده.حتی
دستشو دو سه بار زد رو فرمون و شروع کرد
عصبی وار داد کشیدن:-د آخه دختر تو چته لعنتی...چته چته چته...چرا
مثل
بقیه ی دخترای دیگه به دست و پای منن نمیفتی؟ چرا
التماس نمیکنی باهام باشی...چرا نمیخوای کنارم
باشی...چرا تلاش نمیکنی توجه ام رو جلب
بکنی...چرا ....چرا...چرا مثل بقیه ی دخترا ها سعی

نمیکنی بهم نزدیک بشی...
هزاران دختر آرزوشونه حتی من بهشون لبخند برنم
اما من واسه تو حاضرم زمین و زمان رو بهم بریزم
ولی تو حتی حاضر نیستی یا من تاخونه ام
بیای...یاااا...
مکث کرد و فریاد زد:
-یا حتی اینکه بزاری برسونمت خونتون...#پارت_۲۱۰
ناسپاس
مکث کرد و فریاد زد:
-یا حتی اینکه بزاری برسونمت خونتون...
دیوانه وار داد و فریاد میکشید.تو خودم جمع شده بود
و متحیر نگاهش میکردم.
اون آدم آرومی که با من ملایم و دلنشین صحبت
میکرد حالا بلند بلند داد و هوار میکشید.
وقتی با چشمهای درشت شده داشتم تماشاش میکردم
در لحظه وخیلی یهویی شد همون نویان قبلی.شاید ترس تو چشمهای
من وادارش کرد به خودش
بیاد!
و اون خوشبختانه بازهم شد
همون مرد آروم که میشناختم.یه بسته قرص از
داشبورد بیرون آورد و یکی از از اون قرصهارو بالا
انداخت و با قورت دادنش چشمهاش رو بازوبسته
کرد.
عجیب بود.عجبل و ترسناک.چند لحظه بعد با
چرخوندن سرش به سمت من گفت:
-خیلی خب...باشه...ماشین رو نگه میدارم...

عجیب غریب بود.در لحظه دوباره شد همون نویان
قبلی.واقعا که اون مرد عجیبی بود.
احساس میکردم روانیه! یه روانی که باید هرچه
زودتر ازش دور شد و فاصله گرفت.
تا ماشین رو نگه داشت دستمو بردم سمت دستگیره که
پیاده بشم اما درستقبل از اینکه پیاده بشم بازوم رو گرفت و گفت:
-ساتین...
سرمو به سمتش برگردوندم و با ترس و صدای خفه و
آرومی جواب دادم:
-ب...بله....
زل زد تو چشمهام و پرسید:
-از من ترسیدی!؟ترسیده بودم چون اون واسه من شبیه به روانی ها
بود.
آدمای دمدمی...
آدمایی که یه ساعت خوبن و یه ساعت بد!
آدمایی که مثل الان اون یه لحظه داد و هوار میکشن و
لحظه ی بعد دوباره با رضایت لخند میزد عین اینکه
هیچ اتفاقی نیفتاده باشه!
واسه اینکه ولم کنه و برم جواب دادم:
-نه...
نفس عمیقی کشید و بعد دستشو نوازشوار روی پوست
صورتم کشید و گفت:
-ببخشید اگه عصبانی شدم عزیزم...ببخشید
..#پارت_۲۱۱
ناسپاس
دستشو نوازشوار روی پوست صورتم کشید و گفت:

-بیخشید اگه عصبانی شدم عزیزم...ببخشید.
مهربونی تو صداش موج میزد اما آیا واقعی بود یا تصنعی؟احساس عجیبی نسبت به این مرد داشتم.
اجساسی شبیه به ترس و ناامنی.
باورم نمیشد واقعا دوستم داره.
اگر هم داشت از جنس و نوع جنون و دیوانگی بود.عشق در نگاه اول مسخره بود.
دروغ وافسانه بود.
و من باورم نمیشد نویان ولقعا تو چند نگاه اول اونقدری منو دوست داشته باشه که بخواد بخاطرم همچون پولهایی خرج بکنه!
یااینکه واسه به دست آوردن دلم هرکاری کنه و حتی تو اوج عصبانیت خشمش رو کنترل بکنه.
یا حتی اینکه اینطوری خودشو تو اوج عصبانیت کنترل کنه بلکه آروم بشم.
چون فقط میخواستم از پیشش برم گفتم:
-میبخشمت...
نفس عمیقی کشید که آروم بشه و بعد دستشو سمت صورتم دراز کرد.موهای پیچ و تاب خورده ام رو به آرومی با سر انگشت لمس کرد و بعد گفت:
-درکم کن...بازهم فقط نگاهش کردم.اما اون اوامه داد:
-اگه همه دنبال تو باشن و تو دنبال یه نفر و اون یه نفر دل به دلت نده بدحالی میشی...بدحالی....و حس و حال من الان همینه!
فقط دوسه کلمه گفتم:
-میتونم برم ؟

دوباره نفس عمیقی کشید و بعد دستشو از موهام جدا کرد و جواب داد:-آره آره ولی...ولی یه چیزی رو خوب یادت باشه ساتین...
دوباره لبخند زد.سرانگشتشو روی لب پایینیم کشید و گفت:
-ساتین...وای به اون روز و لحظه ای که احساس کنم قراره منو بپیچونی.
یااینکه جز من با کس دیگه ای بپری...اون موقع یه اتفاق وحشتناک میفته.یه اتفاق خیلی وحشتناک
اهسته لب زدم:
-داری تهدیدم میکنی؟شونه بالا انداخت :
-اسشمو بزار عشق و علاقه و غیرت...#پارت_۲۱۱
ناسپاس
دستشو نوازشوار روی پوست صورتم کشید و گفت:
-بیخشید اگه عصبانی شدم عزیزم...ببخشید.
مهربونی تو صداش موج میزد اما آیا واقعی بود یا تصنعی؟احساس عجیبی نسبت به این مرد داشتم.
اجساسی شبیه به ترس و ناامنی.
باورم نمیشد واقعا دوستم داره.اگر هم داشت از جنس و نوع جنون و دیوانگی بود.
عشق در نگاه اول مسخره بود.
دروغ وافسانه بود.
و من باورم نمیشد نویان ولقعا تو چند نگاه اول اونقدری منو دوست داشته باشه که بخواد بخاطرم همچون پولهایی خرج بکنه!
یااینکه واسه به دست آوردن دلم هرکاری کنه و حتی

تو اوج عصبانیت خشمش رو کنترل بکنه.
یا حتی اینکه اینطوری خودشو تو اوج عصبانیت
کنترل کنه بلکه آروم بشم.
چون فقط میخواستم از پیشش برم گفتم:
-میبخشمت...
نفس عمیقی کشید که آروم بشه و بعد دستشو سمت
صورتم دراز کرد.موهای پیچ و تاب خورده ام رو به
آرومی با سر انگشت لمس کرد و بعد گفت:
-درکم کن...بازهم فقط نگاهش کردم.اما اون اوامه داد:
-اگه همه دنبال تو باشن و تو دنبال یه نفر و اون یه نفر
دل به دلت نده بدحالی میشی...بدحالی....و حس و حال
من الان همینه!
فقط دوسه کلمه گفتم:
-میتونم برم ؟
دوباره نفس عمیقی کشید و بعد دستشو از موهام جدا
کرد و جواب داد:-آره آره ولی...ولی یه چیزی رو خوب یادت باشه
ساتین...
دوباره لبخند زد.سرانگشتشو روی لب پایینیم کشید و
گفت:
-ساتین...وای به اون روز و لحظه ای که احساس کنم
قراره منو بپیچونی.
یااینکه جز من با کس دیگه ای بپری...اون موقع یه
اتفاق وحشتناک میفته.یه اتفاق خیلی وحشتناک
اهسته لب زدم:
-داری تهدیدم میکنی؟شونه بالا انداخت :
-اسشمو بزار عشق و علاقه و غیرت...

#پارت_۲۱۲
ناسپاس
شونه بالا انداخت :
-اسمشو بزار عشق و علاقه و غیرت...ناخواسته لبخند تلخ کمرنگی زدم.
رو رفتارهای
غلطش اسمهای جورواجوری میذاشت که اصلا بهش
نمیومد.
مثل غیرت یا حتی همون عشق و علاقه ای که
خودش ازش حرف میزد و ادعاش رو داشت.
باعصبانیت گفتم:
-این فقط و فقط اسمش تهدید...
با تاکید تکرار کرد:
-نه...اینعشقه....
دستگیره رو کشیدم سمت خودم که زودتر آماده ی
رفتن بشم و همزمان گفتم:
-این اسمش غیرت نیست...اسمش عشق هم نیست...لبخند زد.یه
لبخند ملیح چنان چه انگار از اول هم
همینقدر آروم بوده و بعدهم گفت:
-تو از من خشم داری واسه همین همچین نظرهایی
داره...به زودی میفهمی...میفهمی که هیچکس به قدر
من قدر تورو نمیدونه و دوست نداره...
لبخندش عریضتر شد.دستهاشو ازهم باز کرد و تو
سکوت من گفت:
-من هرچی بخوام به دست میارم...هرچی که بخوام...
این حرفش ترسناک بود چون بوی تکبر میداد.بوی
تکبر و خودخواهی...وقتی میگفت هرچی بخوام به

دست میارم یعنی منم یه چیزی تو مایه های همونهرچی هستم.یه چیزی که حکم شی بودن میده نه
انسان بودن!
زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-نویان....
مکث کوتاه من باعث شد اون بگه:
-جووونم...آخ قربونت نویان گفتنهات...
دچار حس انزجار شدم وقتی اونطور حرف زد..تلاش کردم روش تمرکز نکنم که اعصابمو بهم بریزه و بعد گفتم:-من یه شی نیستم...یه انسان...یه آدم...یه آدم که روح و قلب و احساس داره...
حرف دلم رو که زدم.دیگه واسه موندن تعلل نکردم.پیاده شدم و خلاف جهت مسیر ماشینش به راه افتادم.
اشک از چشمهام سرازیر شد و من وقتی متوجه اش شدم که تا زیر چونه ام پایین اومدن.
به محض آزادی مادرم باید بارو بندیل میبستم و با یه بهونه ای خودم رو گم و گور میکردم.
یعنی واقعا باید تبدیل میشدم به معشوقه ی اون!؟
یعنی این تن رو باید میذاشتم تو سینی و تقدیم کسی میکردم که نه تنها دوستش نداشتم بلکه احساس میکردم تعادل روانی نداره و ناخوادگاه بهم حس ترس و استرس رو میداد!
پشت دستمو زیر چشمهام کشیدم و پاهام رو دنبال خودم کشیدم.
اما نباید پشیمون میشدم.نباید...من خودمو با جون مادرم معامله

کردم.می ارزید.اگه
قراره بود نفسم خودم رو ببرم که اون باشه اینکارو
میردم و میکنم....
یه مسیر خیلی طولانی رو پیاده رفتم.اونقدر راه رفتم
که حس کردم ساق پاهام دیگه جون ندارن....
اما مهم نبود.فقط میخواستم راه برم.راه برم و باخودم
فکر کنم.
باخودم کنار بیام.به خودم بقبولونم بدتر از این هم
میتونست پیش بیاد....
چند ساعت بعد وقتی هوا تاریک شده بود خودمو تو
کوچه و جلوی خونه پیدا دیدم.
در قفل بود اما باز کردنش یه قلق ساده داشت.
یکم که باهاش ور رفتم تونستم بازش کنم.شونه ام رو
بهش تکیه دادم و رو به عقب هلش دادم.
باهمون هل نه خیلی محکم بازشد و ناخوداگاه پرت
شدم به داخل البته نه اونقدر که نشه یا نتونم خودم رو
کنترل بکنم.
کمر خم شده ام رو صاف نگه داشتم و خواستم درو با
پشت پا ببندم که آشنایی از پشت سر ازم پرسید:-این چه وقته خونه
برگشتن!؟
#پارت_۲۱۳
ناسپاس
خواستم درو با پشت پا ببندم که همون لحظه آشنایی از
پشت سر ازم پرسید:
-این چه وقت خونه برگشتنه!؟این صدا به حدی برام آشنا بود که در
لحظه تشخیص

دادم کیه واسه همین بهت زده و باهیجان و حتی میتونم
بگم با شوق چرخیدم و بهش خیره شدم.
من فقط داشتم تماشاش میکردم چون باورم نمیشد
دوباره دارم میبینمش...
دست در جیب اومد سمتم. زل زد به چشمهام.
عبوس بود و این بعنی یه چیزی عصبانیش کرده.
دستشو از جیب شلوارش بیرون آورد.
مچ دستش که ساعتش رو به اون بسته بود نشونم داد و
بعداز اینکه سر انگشتش رو به شیشه ساعتش زد
گفت:
-22:4دقیقه ی شب...
اون حرف از ساعت میزد درحالی که من به کل
درگیر خودش بودم.
دیدنش حال و روزم رو عوض کرد.یه جوری شدم.یه جوری که فقط وقتی
اونو میدیدم
اونجوری میشدم.
قابل توصیف نبودم ولی یه نشونه های خاصی داشت
که بارزترینش استرس بود.
لبهامو ازهم باز کردم و ناباورانه اسمشو زمزمه
کردم:
-ام..امیرسام...
بعد بااخم و خیلی جدی پرسید:
-چرا باید یه دختر تنها تا این موقع از شب بیرون
باشه!؟
هنوز هم باورم نپیشد برگشته. اصلا نمیشنیدم و
نمیفهمیدم چیمگیه.فقط محو حضورش بودم.برگشته بود...

میدونی...فقط خودش مهم بود.اینکه هست...اینکه با
من زیر آسمون یک شهر! نه یه جای دیگه توی یه
شهر و یه کشور دیگه....
لبخند عریضی زدم.
لبخندی که زدنش کاملا ناخواسته و یهویی بود.لبخندی
که من روی صورتم نشونده بودم و انگار یه نفر دیگه
کنج لبهام رو از دو طرف کش آورده باشه.
موهای پریشون ریخته رو صورتم رو آهسته پشت
گوشم زدم پرسیدم:
-تو برگشتی؟
بالاخره بجای پرسیدن واسه یکبارهم که شده جواب
داد:
-آره برگشتم...احساسم بهم گفت بخاطر من برگشته.یعنی بخاطر
ما...من و مادرم و ننجون که پدرش و خودش بهش
ارادت داشت.
شاید اومده بود کمک...
اومده بود که به ما برای نجات مادرم کمک بکنه و
این معنیش دوست داشتن من نبود؟؟؟
امیدوار شدم...امیدوار شدم که این عشق یه طرفه
نیست....
#پارت_۲۱۴
ناسپاس
امیدوار شدم...امیدوار شدم که این عشق یه طرفه
نیست.امیدوار شدم که ادامه بدم به دوست داشتنش و پا پیش
نکشم.که شاید اون اعتراف کنه یه نیمچه حسی بهم
داره.

ولو کم...ولو خیلی کم....
امیدوارانه و مشتاق پرسیدم:
-برگشتی تا...
میخواستم بپرسم تو برگشتی تا به ما کمک کنی چون
نگرانمون شده بودی؟ اما قبل از اینکه ادامه ی حرفم
رو بزنم خودش گفت:
-برگشتم چون فوزیه از سلدا برام خبر جدید
داشت...تقریبا پیداش کرده!تا اون حرف رو زد حس کردم اون حس
خوب و
امیدوارانه ای که تو وجود پر یاسم جوونه زده بود
دوباره خاموش شد...
دیگه امیدوار نبودم.دیگه اون حس شاد رو نداشتم.
اون بخاطر سلدا برگشته بود.
بخاطر اون نه بخاطر من.
انگشتام ناخواسته مشت شدن.
ابروهام درهم گره خوردن و حالم از خودم بهم خورد.
از خود لعنتیم که اصلا نفهمیدم کی و چه موقع و چه
زمان و چه ساعتی دلبسته اش شدم....
سر خرد نشدن غرورم عقب عقب رفتم و گفتم:
-اههههم...خوش اومدی.درضمن منم تا این موقع شب
تنها نبودم...!
رو برگردوندم و راه افتادم سمت حوض.به چند مشت
آب جهت پاشیدن به سرو صورتم احتیاج داشتم.
به خنکی آب...رفتم سمت حوض.خم که شده ام از سایه اش فهمیدم
دنبالم اومده...
کنجکاو پرسید:

-مثلا با کی!؟
بگو آخه چرا باید برای تو این موضوع اهمیت داشته باشه.اینکه من با کی بیرون رفتم.
بگو تو دیگه چرا منو رنج میدی...؟؟
تو دیگه چرا آسیب میزنی...؟؟
تودیگه چرا نمک به زخم میپاشی...کوله پشتیمو انداختم کنار دیواره ی حوض و جواب دادم:
-این کاملا شخصیه و خصوصیه!دستهامو تو آب حوض فرو بردم و مشتهای پر آب رو
بالا آوردم و پاشیدم به صورتم.
عصبانی و خشمگین گفت:
-اون پیرزن حال ندارو ول میکنی که تا یازده شب با مورد شخصی و خصوصیت بیرون باشی؟
بلند شدم و صاف ایستادم.
آب از سرو صورتم میچکید....
#پارت_۲۱۵
ناسپاسبلند شدم و صاف ایستادم.
آب از سرو صورتم میچکید کو گاهی حتی از پلکهام.
دیگه مهم نبود کی و چه موقع برگشته.
برگشتنش دلیل خاصی داشت دلیلش هم سلدا بود...
دختری که نمیدونه چرا اینقدر مهر و عشقش تو وحود امیرسام پررنگ بود که اون رو دنبال خودش کشوند تا اینجا...
انگشتمو رو لبهای خیسم کشیدم و پرسیدم:
-سر من دادمیکشی که بهم بفهمونی مادربزرگم رو بیشتر از من دوست نداری....؟

هیچی نگفت.خم شدم و کوله پشتیم رو از روی زمین
برداشتم و گفتم:
-تو خانواده ی منو بیشتر از من دوست نداری....دسته کیف رو تو دست
گرفتم و قدم زمان راه افتادم
سمت اتاقهام.
قدم زنان پشت سرم اومد.
نفس عمیقی کشیدم.
چه خوب که بخاطر امیرسام تو جواب دادن به نویان
به خاطر نجات جون مادرم تعلل نکردم.
چه خوب....
پوزخند زنان گفت:
-قیافه ات شبیه این دخترای احمقیه که تا به پسر
بهشون گفته خوشگله وا رفته....
آخه تو چه بدونی خوب و بد یعنی چی؟! هان!؟
ایستادم.خیلی آروم به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.
آخه اون چه میدونست من چقدر سختی کشیدم؟ هاااان
!؟چه میدونه تو این مدت چی بهم گذشته!؟
اما من خلاف اون فکر میکردم.اسم کار من احمق
بودن و احمق شدن نبود.
من اگه راضی شدم با نویان باشم بخاطر مادرم بود!
آهسته لب زدم:
-تو چیزی نمیدونی!تو هیچی نمیدونی از من...
صداو یکم بالا برد و همونطور که انگشت اشاره اش
رو تهدید گرانه به حالم تکون میداد گفت:
-برا من اهمیت نداره داری چه غلطی میکنی فقط حق
نداری اونپیرزن رو برنجونی...

حق نداری وقت و بی وقت بری ول بچرخی و جواب
تلفنت رو هم ندیمکث کرد.میخواست بهم سخت اولتیماتیوم جدی بده
واسه همین اومد جلو و گفت:
-خوب گوش کن ساتو...وای به حالت اگه بازم اون
پیرزن رو با اینکارای احمقانه ات برنجونی...
یه لحظه از کوره دررفتم و بدون اینکه به حرفهایی که
میزنم فکر کنم گفتم:
-لازم نیست تو غصه ی مادربزرگ من و حماقتهای
من رو بخوری تو بهتره بدی دنبال ماموریت
عزیزت..بهتره بری دنبال
سلدا جونت...
#پارت_۲۱۶ناسپاس
عصبانیت و حسادتی که هیچوقت تجربه اش نکرده
بود در لحظه از من آدمی ساخت که حالیش نیست
داره چه مزخرفانی به زبون میاره!
نفس نفس میزدم و نگاهش میکردم.از ابهت و جدیدت
و خشم توی صداش
ترسیدم.
میدونستم اون چقدر رو سلدا حساس هست برای عقب
عقب رفتم که یه وقت دوباره ازش توگوشی نخورم
یه نفس عمیق کشید و بعد به اتاقهای ننجون اشاره
کرد و گفت:
-برو پیش ننجون.برو که خیالش راحت باشه و بتونه
بخوابه!لب گزیدم.میتونستم به وضوح ببینم چه جوری درحال
آروم کردم خودش هست.
از کنارش رو شدم تا خودم به اتاق ننجون برسونم.

هنوزهم چشمهام خیره به چشمهاش بود.
کاملا عصبانی به نظر می رسید اما مشخص بود داره
خشم خودش رو کنترل میکنه تا یه وقت به من نپره!
به سمت اتاق ننجون رفتم.هرازگاهی برمیگشتم و
پشت سرم رو نگاه میکردم.
جایی که سام ایستاده بود.
تند رفتم....
من بازهم داشتم به دختری که اصلا نمیشناختمش
حسادت میکردم این احمقانه بود.
خیلی هم احمقانه بود!
از دو سه پله بالا رفتم و خودمو رسوندم به در اتاق.
چند تقه به در زدم و بعد آهسته گفتم:
-ننه...بیداری....!؟انگار که تمام مدت منتظر شنیدن صدای از من و
اومدنم باشه فورا گفت:
-ساتو...ساتو اومدی!؟ ساتو...
درو باز کردم و رفتم داخل.تکیه داده بود به سمتی
رنگ و رو رفته و تسبیحش هم توی دستش بود.لبخند
زدم و جواب دادم:
-آره ننه...منم.
سجاده اش رو به روش بود و این معنیش میشد اینکه
تا به الان اونقدر نماز خونده و مناجات کرده که به
خواب رفته اما ضربه های من به در بیدارش کرد.
کفشهامو ار پا درآوردم و رفتم سمتش.باچشمهای پر اشک نگاهم کرد و
پرسید:
-کجا بودی تو دختر...کجا بودی...؟!
نمیگی من پیرزن از ترس سکته میکنم؟ کجا بودی

آخه...
چهار زانو کنار سجاده اش نشستم.تسبیحش رو به
آرومی از لای انگشتای چروکیده و زمختش بیرون
کشیدم...
#پارت_۲۱۷
ناسپاسچهار زانو کنار سجاده اش نشتم.تسبیحش رو به
آرومی از لای انگشتای چروکیده و زمختش بیرون
کشیدم.فقط تماشام میکرد.
تسبیح رو کنار مهر گذاتم و بعد سجاده رو به آرومی
باز کردم و گفتم:
-رفته بودم قدم بزنم...
نگران و باشماتت دستش رو تکون داد و گله مندانه
پرسید:
-آخه دختر نمیگی یه وقت قوم مغول بهت حمله میکنن
و یه بلایی سرت میارن هان؟!سجاده اش رو مرتب و منظم تا کردم و بعد
بلند شدم و
گذاشتمش رو طاقچه و همزمان گفتم:
-دیگه نمیارن...خیالت راحت باشه!
با پره ی روسریش بینیش رو فشار داد که یه وقت
جلوی من بغضش نترکه و بعد گفت:
-ها دیگه ننه...مادرتو میکشن و تلافیشو درمیارن! آی
آی...کاش اون روزا می مردم...مط مردم و نمیذشتم
نسرین بشه زن مظفر...کاش!
برگشتم سمتش.چادرنمارش رو از پشت سرش و از
روی شونه هاش برداشتم و حین تا کردنش گفتم:-نترس ننه...مامان
آزاد میشه.اعدامش نمیکنن!

رفتم سمت طاقچه تا چادرگلگلیش رو اونجا بزارم اما
ا ن که انگار حرفهایی من باعث شده بود باخودش یه
حدسهایی بزنه فورا بلند شد و پرسید:
-ساتو ننه ...نکنه پسرعموهات رضایت دادن هاان؟
هان ننه؟ رضایت دادن...بگو ننه...
بگو رضایت دادن....
رفتم سمت میز کوچیک قهوه ای رنگی که بعضی
قسمتهاش رنگ پریدگی داشت و پایه هاش هم کوتاه
بودن.
پارچ آب یخ رو برداشتم و براش یه لیوان آب ریختم.
اومدم سمتش.
بهش خیره شدم و بعد لیوان رو دادم دستش و گفتم:-اگه راستشو
بهت بگم مثل یه راز پیش خودت نگهش
میداری ؟
با حالتی ار سردرگمی، برای اینکه نشون بده از
حرفهام سردرنیاورده گفت:
-هان ننه؟
بهش نزدیکتر شدم.دستهای چروکیده اش رو توی
دست گرفتم و بعد گفتم:
-یه آدم خیر که از دوستای من هست قول داده پولی
که پسرای مظفر خواستن رو بهشون بده...
مامان نسرین آزاد میشه...آزاد میشه ننجون...#پارت_۲۱۸
ناسپاس
مدت زیادی فقط بهم خیره بود.باورش نمیشد ولی قطعا
اگه میدونست اون خیری که ازش حرف میزنم نه
واقعا دوست صمیمی منه و نه یه خیر واقعی و بهای

دادن این پول دادن تن و روح من هست حتما باورش
میشد چه خبره!!!
لبهای تحلیل رفته اش اونقدری ازهم وا شدن که
دندونهاش مشخص بشن.
سرش رو به آرومی تکون داد و بعد گفت:-گفتی بیام یه چیزی بگم این
پیرزن دلش خوش بشه
شب سر راحت رو بالش بزاره آره؟
خیلی محکم و جدی گفتم:
-نه ننه! واقعیه...
باور نکرد و گفت:
-قسم بخور...
بهش حق میدادم باور نکنه برای همین قسم خوردم و
گفتم:-به روح بابام یه نفر بهم قول داده فقط صبر کن.صبر
کن تا وکیل اون کارهارو پیش ببره!
چشمای ریز تر شد.ناباورانه پرسید :
-ننه مرگ من راس میگی!؟ تورو به زینب کبری
راس میگی...؟
لبخند زدم. روسریش رو از روی سرش کشیدم و بعد
زلفای سفید و سیاه رنگش رو دست نوازش
کردممرتب بشن و گفتم:
-صبر کن ننجون...صبر کن..شب ما هم صبح داره....
این سحر ختم میشه به صبح و طلوع خورشید.
برو بخواب...
بخواب و صبر کن...صبر کن تا ببینیم دوست من چیکار میکنه!
سرمو بردم سمت صورتش.یه بوسه رو پیشونیش
نشوندم و بعد دستشو گرفتم و کمک کردم که بلند بشه.

لبخند زد و بعد گفت:
-خدایا خیلی بزرگ ساتو...خداخیلی بزرگ...
کمکش کردم رو تخت دراز بکشه و بعد گفتم:
-آره ننه...خداخیلی بزرگ!بخواب...بخواب ننه...ولی
چیزی به کسی نگو
-باشه ننه...نمیگم...هیشکی به هیچکس نمیگمپنکه رو واسش روشن
کردم و ملحفه رو تا روی
شکمش بالا آوردم.
قدم زنان سمت دیوار کنار در رفتم. چراغ رو
خاموش کردم و نگاهی بهش انداختم و بعد خیلی آروم
و بی سرو صدا از اتاقش بیرون رفتم.
کفشهامو پوشیدم و از سکو اومدم پایین.
از دور فوزیه و امیرسام رو دیدم که پشت به من
داشتن حرف میزدن...
بدون اینکه صدای قدمهام رو بشنون به سمتشون
رفتم...
#پارت_۲۱۹
ناسپاسبدون اینکه صدای قدمهام رو بشنون به سمتشون رفتم.
یعنی مسیرم با مسیری که اونها بودن یکی بود.
چه میخواستم چه نمیخواستم سرراهم به اونا میخوردم.
امیرسام یه سیگار گرفته بود دستش و هی پشت سر
هم ازش کام میگرفت و ار فوزیه سوال میپرسید
فوزیه هم یکی یکی اون سوالهارو جواب میداد!
احساس کردممشکوکن.
ولی نه...احتمالا بحث و گپ و گفتشون راجع به
سلداست.

آخه مگه این دختر چی داره که اینقور کشته مرده اش هست!؟
خاکستر سیگارش رو تکوند و بعد گفت:
-مطمئنی!؟ شاید اشتباه میکنی ...نفهمیدم دارن راجع به چی حرف میزنم چون اونجایی
صداشون به گوشم رسید که انگار سوال و جوابها و بحثشون رسیده بود به ته صحبتها...
فوزیه سر تکون داد.چشم من به سایه ی درشتش بود که افتاده بود تو آب حوض.
به آرومی گفت:
-مطمئنم آقا.
رفیق صمیمی سلداس...سر چهارراه ها وایمیسه نرخ میده سوار میشه...
کرم درونم بیدار شد.
با کنجکاویم نتونستم در بیفتم.یعنی افتادم ولی اون برنده شد.بی سرو صدا گام هارو برمیداشتم که صدای قدم هام به گوششون نرسه.
حتی جوری راه میرفتم که لفتش بوم و نزارم مسیر کوتاه بشه.
امیرسام یه پک به سیگارش زد و بعد گفت:-فردا باهم میریم...
چشمم رفت سمت نیمرخ بی روح فوزیه.
شق و رق ایستاد و جواب داد:
-گاهی هست گاهی نیست آقا...شانس بیاریم فردا باشه!
امیرسام کلافه بود.کلافه ولی بیشتر نگران...
در اون حد که حتی وقتی قدم رو رفت هم بااینکه آدم خیلی تیزی بود اما چشمش نیفتاد به من.

بخاکستر سیگارش رو تکوند و بعد پرسید:
-نکنه شبیه به رفیقش باشه.یه چیزایی قبلا شنیدم...
فوزیه فوزیه فوزیه....مغزم داره میترکه!
پس کم کم داشت حالیش میشد حرفهایی که من از همون اول راجع به سلدا زدم پر بیراه نبودن.
حالا هم نگران این بود که مبادا شغل شریف سلدا خانمش مثل دوست صمیمیش تن فروشی باشه.
فوزیه کاملا خونسرد و آروم گفت:
-نگران نباش آقا...حتی اگه اینجوری هم باشه درستش میکنیم...
امیر سام تا اینو شنید دست از پک زدن از سیگارش کشید و مکث کرد.خیره شد به فوزیه...#پارت_۲۲۰
ناسپاس
امیر سام تا اینو شنید دست از پک زدن از سیگارش کشید و مکث کرد.خیره شد به فوزیه...
دستشو پایین آورد و پرسید:
-چی میگی فوزیه؟
فوزیه آهسته و آروم مثل همیشه در کمال خونسردی اما با لحن و صدایی که انگار یه نفرت کهنه و قدیمش تو رگه هاش باشه جواب داد:-اونی که تلخه حقیقته...آره آقازاده.یه حقیقتهایی هستن که تلخن...اون چیزی هم که شما ترسش رو داری شاید واقعی باشه اما ما درستش میکنیم...
از لبهای خوش فرم امیرسام یه صدای آروم و خفیف و بم بیرون اومد:
-چه جوری!؟

فوزیه مخوفانه و بانفرت جواب داد:
-همونطور که پدرتون مادرتون رو سر به راه کرد.با
حبس کردنش...با شکنجه دادنش...با تنییه کردنش...چه خزعبلاتی که
این زن نمیگفت.نمیدونم چه جوری
داشت به خودش این اجازه رو میداد که اون چرندیات
رو راجع به شانار خانم به زبون بیاره اون هم مقابل
چشمهای پسرش!
امیرسام دستش رو پایین گرفت و گفت:
-چی میگی ...؟
فوزیه در عین بدجنسی کامل گفت:
-مادرت باهمه بود...به پدرت خیانت کرد اون هم تو
خونه ی خودش...
اون دزدی میکرد.
تیغ میزد مردهارو...تن فروش بود اما آقا سربه
راهش کرد.
درستش کرد...تو هم سلدارو درستش کن.آدمش کن
آقازاده!امیرسام به سمتش رفت و با غیظ و لحن ترسناکی
گفت:
-فوزیههها....حواست هست چی داری میگی!؟
نترسید.حتی عقب هم نرفت.
همونجوری شق و رق ایستاد وگفت:
-گفتم که آقا...حقیقت تلخ!
نتونستم تحمل کنم و دیگه دست از آسته راه رفتن
برداشتم و دویدم سمتش و با صدای بلند
گفتم:-دروغگووووو...دروغگووووو
هردو خیلی سریع سرشون رو به سمتم برگردوندن و

بهم خیره شدن.
نمیتونستم سکوت کنم.
نمیتونستم اونجا بمونم و اجازه بدم فوزیه همچین
مزخرفاتی رو راجع به زنی بزنه که بارها برای من
هدیه فرستاده...
راجع به زنی که ننجون همیشه ازش به نیکی یاد
میکنه!
فوزیه سگرمه هاش رو زد توهم و گفت:
-دختره ی فضووووول!
دستهامو مشت کردم وگفتم:-اکه من فضولم تو یه دروغگویی...یه آدم
نمک
نشناس...چطور میتونی راجع به یه آدم شریف همچین
چرندیاتی به زبون بیاری؟
#پارت_۲۲۱
ناسپاس
دستهامو مشت کردم وگفتم:
-اکه من فضولم تو یه دروغگویی...یه آدم نمک
نشناس...چطور میتونی راجع به یه آدم شریف همچین
چرندیاتی به زبون بیاری؟زل زد تو چشمهام و بانفرت گفت:
-موش کوچولوی کثیف!
کثیف اون بود.اون بود که داشت جلوی امیرسام از
مادرش بد میگفت.
این اند اند نامردی بود.اند بی مرامی...
با همون دستهای مشت شده و صورت برافروخته و
لحن خشمگین گفتم:
-حق نداری راجع به شانار خانم اینجوری حرف

بزنی...
پرخاشگرانه نگاهم کرد و گفت:-خفه بمیر دختر پاپتی...
دستمو به سمتش دراز کردم و گفتم:
-خیلی بدی فوزیه.تو یه زن بدذات و بدجنسی.یه زن عقده ای چطور به خودت اجازه میدی جلوی اون بد مادرش رو بگی؟ تو یه افریطه ای...
هجوم آورد سمتم که منو بزنه و همزمان داد زد:
-خفه شو دختره ی احمق...
قبل از اینکه دستش بهم برسه امیرسام مابینمون قرار گفتت و گفت:-دست بردار فوزیه ....
مداخله ی امیرسام نبود دعوامون شدت میگرفت.اما اون سرتق تر از اینها بود که گستاخی منو جبران نکنه برای همین اول یه سیلی به گوشم زد و بعدهم با اون چشمهای ترسناکش بهم زل زد و گفت:
-تو هم یه ولگرد گستاخی که بابد تربیت بشی..
هر بلایی هم که سرم میاورد من در هرصورت از شانار خانم دفاع میکردم.
به کسی مربوط نیست اون چه گذشته ای داشته....
ننجون میگفت مهربون بود و خیر.
سر به راه نبود اما سر به راه شد.
آقاروهم سر به راه کرد.شد یه زن خیر...
یه زن که سه تا از بچه هاشو به سرپرستی قبول کرده بود.یه زن که کلی به خیریه ها کمک میکنه و به آدمای محتاج....پس فوزیه چطور به خودش اجازهمیداد گذشته ی اون زن رو جلوی پسرش به بدترین شکل ممکن بیانش کنه اونم با اغراق فراوان؟!

نفس نفس میزدم و باخشم نگاهش میکردم.
نگاه خصمانه ی به صورتم انداخت و گفت:
-بهتره بجای گه اضافه خوردن به فکر مادر روانیت باشی قبل اینکه فوت بشه و بره آسمون...
فقط نگاهش کردم.مهم نبود.
بزار هرچی دلش میخواد بگه.
بزار هر حرفی دلش میخواد بزنه...
نگاه آخرو بهم انداخت و بعد اب دهنشو تف کرد رو زمین و رفت.
دور که شد امیرسام به آرومی چرخید سمتم و بعد پرسید:
-چیه؟ رفتی تو فاز گیس و گیس کشی ؟زبونمو به کنج لبم زدم.مطمئن که شدم زخمی نشده
سرم رو پایین انداختم و کف دستمو روی لپم مالیدم و گفتم:
-اون شروع کرد...
با غیظ نگاهم کرد و آروم آروم اما عصبانی گفت:
-تو حلق و دهن من زبون هست.لازم می دیدم خودم جوابش رو میداوم پس کاسه ی داغتر از آش نشو...
#پارت_۲۲۲ناسپاس
به من میگفت کاسه ی داغتر از آاااش!
اون همیشه ازم متنفر بود ولی دیگه واسم اهمیت نداشت.اصلا هم نداشت.امشب فهمیدم باید یه سری چیزارو از مغزم و از قلبم بندازم بیرون ....
مثل امیرسام!
بدون ترس و واهمه به چشمهاش خیره شدم و با خشم

گفتم:
-نو برای من اهمیت نداری.از تو دفاع نکردم از حق
دفاع کردم!
از کنارش رد شدم که راه بیفتم و برم سمت اتاقم اما
پشت سرم دو سه قدمی راه اومد و پرسید :-منظور فوزیه چی بود؟
ایستادم و سرم رو به آرومی برگردوندم سمتش.تو
تاریکی فضا به چشمهاش نگاه کردم و پرسیدم:
-از چی؟
تصمیم نداشت سگرمه هاش رو باز کنه انگار.آخه
همچنان عبوس بود اما فکر کنم کم کم باید می پذیرفتم
فیس این بشر کلا همیشه همینطور مزخرف بوده.
آروم پرسید:
-همین حرفهایی که راجع به مادرت گفت...تا حرف از مادرم شد یادم
اومد که من دیگه ساتین تنها
نیستم.من یکی هستم بعلاوه ی نویان!
و باید تقسیم میشدم.تقسیم میشدم بین خودم و اون.
دیگه لازم نبود اون چیزی بدونه وقتی تاهمین حالاش
هم نمیدونست.
نفس عمیقی کشیدم و بعد جواب دادم:
-هیچی...
با لحن تندی گفت:
-هیچی که نشد جواب! گفتم منظورش چی بوده!؟
از برانگیختن حس دلسوزی کسی که ازم متنفره بیزار
بودم.اگر هم الان همچی رو براش میگفتن و توضیح
میدادم خب قطعا دلش واسم میسوخت.من نمیخواستم دل اون برام
بسوزه...

من از این حس بیزار بودم.
از اینکه کسی واسم دلسوزی بکنه.
لبهام رو ازهم باز کردم و گفتم:
-برو باخیال راحت بخواب این روزها تهران دیگه
خیلی به گرمی سابق نیست...
خنکتر شده! داریم به مهر نزدیک میشیم...
پیگسر نشد. نباید هم میشد.اون پیگیر تنها کسی که
بود سلدا بود و بس...فقط اون
سیگارشو انداخت رو زمین و بعد کفش پاش رو
روش گذاشت و همونطور که فشارش میداد گفت:
-دیگه با فوزیه دهن به دهن نشو . اون همونطور که
هست بپذیر...اگه بداخلاق...اگه گند اخلاق...اگه زر میزنه...اگه
دری وری میگه...
نفس عمیقی کشیدم و بی ربط به نصیحتهاش پرسیدم:
-میشه خیلی سیگار نکشی!؟ ریه هات آسیب میبینن
#پارت_۲۲۳
ناسپاس
بی ربط به نصیحتهاش پرسیدم:-میشه خیلی سیگار نکشی!؟ ریه هات
آسیب میبینن...
اهمیت نداد.یعنی اگه میخواست بده که خب خیلی زود
میگفت باشه بخاطر تو هم شده اینکارو نمیکنم.پاکتش
رو تو جیب شلوارش جا داد و بعد هم گفت:
-از پدرم یاد گرفتم.شده عادت...ترک عادت مرض
است!
آهسته قدم برداشت.کنج چشمهاش چین افتاد.فراموش
کردم تا چنددقیقه پیش چقدر ازش بیزار بودم برای

همین گفتم:
-بعضی عادتها ترک نکردنشون مرض هست!سوتی زد و بعد گفت:
-اووووه! سخن بزرگان! برو بخواب بچه...برو...
نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:
-بچه تو قنداقه!من برای خودت میگم.سیگار یه آسیب
جدی به ریه هات میرسونه.آخه اصلا مگه چندسالته
که میخوای اینجوری شبی یکی دو پاکت بکشی!؟
دستشو پشت شونه اش گذاشت.شبیه کسی که قلبش تیر
بکشه و پشت شونه اش درد بگیره.ماساژش داد و
بعد همونطور که صورتش رو از درد تو هم جمع
کرده بود گفت:-خب دیگه...برو بخواب!
زور زدم ازش متنفر بشم اما نمیشد.واقعا نمیشد.
وقتی تَه ته قلب آدم واسه یه شخص خاصی بتپه دیگه
سخت میشه ازش متنفر شد.
تا حس کردم پشت شونه اش درد گرفته نگرانش شدم.
اونقدر که دیگه نتونستم بیخیالش بشم و حتی بااینکه
چرخیده بودم تا مسیر عوض کنم و برم سمت اتاقم اما
گفتم:
- درد داره!؟
با دست همون قسمت رو ماساژ داد و بعد
درحالی که پشت به من سمت اتاقش که تا قبل
برگشتنش ننجون چهار قفله اش کرده بود تا کسی حتی
بهش نزدیک نشه،می رفت جواب داد:-گاهی آره...عصبیم میکنه!
بازم به سمت اتاقم گام برداشتم اما لعنت به من
احمق.آره...من احمق بودم.ساده لوح بودم که اجازه
میدادم یه نفر اینجوری به بازیم بگیره، اذیتم بکنه

احساساتمو نسبت به خودش نادیده بگیره ولی بعد دوباره نگرانش بشم.
از ساده لوحیم بود.ساده لوحی و ساده دلیم...
عقب گرد کردم و پرسیدم:
-از من کمکی برمیاد!؟
ایستاد.چند ثانیه ای تو همون حالت موند وبعد سرش رو به آرومی برگردوند سمتم و پرسید:-بلدی!؟
لبهامو روهم مالیدم و بعد با گره کردن و قفل کردن انگشتهام توی هم جواب دادم:
-بلدی که نمیخواد...فقط یکم ماساژ لازم....
مردد بود.اما بچه پررویش و عادی بودن این رفتارها از طرف اون همچی رو براش ساده میکرد.
دستشو از روی شونه اش پس کشید و بعد گفت:
-خیلی خب پس بیا بریم اتاق و من و یکم ماساژم بده خانم بلدی#پارت_۲۲۴
ناسپاس
دستشو از روی شونه اش پس کشید و بعد گفت:
-خیلی خب پس بیا لدیم اتاق من و یکم ماساژم بده خانم بلدی...
تردید داشتم واسه انجام اینکار.اما گفتم که.نگرانش بودم.بدجور هم نگرانش بودم.واسه همین بی حرف و بی کلام دنبالش راه افتادم سمت اتاقهاش.
درو باز کرد و رفت داخل.
قلبم مثل یه موجود آروم و مظلوم تو سینه ام می تپید.کفشهامو جلوی در وروی از پا در آوردم و بعد در
چوبی زهوار دررفته رو با سر انگشتام کنار زدم و

رفتم داخل.
پشت به من کنار تختش ایستاده بود و تیشرت مشکی
رنگ تنش رو از تن درمیاورد.
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-چرا لخت میشی!؟
تیشرت رو تو دستش گوله کرد و بعدهم باوخونسردی
جواب داد:
-خب دونفر که میخوان باهم یه غلطهایی بکنن اولش
باید لخت بشن!اخم کردم و چون شک نداشتم داره به سخره ام میگیره
فورا گفتم:
-منو مسخره نکن امیرسام!
نیشخندی زد.انگار اذیت کردنم بهش میچسبید و بهش
حال میداد که اونجوری نیشخند و نیمچه ترمز خنده
تحویلم میداد.
سر جنبوند و گفت:
-خب بابا ...فکرای ناجور نکن.من اینجوری راحت
ترم.بیا کارتو انجام بده...
کفشهاش رو از پا درآورد و با پرت کردن پیرهنش به
شکم دراز کشید روی تخت.منتظر بود من برم پیششو ماساژش بدم. با
گام های کوتاه و آروم به طرفش
رفتم و گفتم:
-چرا پرت میکنی پیرهنتو...؟
خم شدم برداشتمش و مرتب گذاشتمش روی میزی که
همونجا بود.
خواستم لبه ی تخت بشینم که گفت:
-با این سر ریخت شروع نکنییاا

نگاهی به خودم انداختم و پرسیدم:
-مگه چه جوری ام!؟-لباساتو دربیار.منظورم مانتوت...اون شال مسخره ات رو هم بده پایین.
اخم کردم و گفتم:
-چه ربطی داره آخه؟ مگه واسه ماساژ دادن یه نفر باید لخت شد؟
سرش رو کج کرد و بعد خم گفت:
-نه ولی نیازی ام نیست چاقچول کنی خودتو.درشون بیار.راحت باش.کنار بزار این رفتارای مسخره ات رو...لبهامو روهم فشردم.آخه من زیر مانتوم چیزی جز یه تیشرت آستین کوتاه یقه گشاد لباس مناسب تری نداشتم.
مردد و باخجالت گفتم:
-آخه...آخه لباس مناسبی تنم نیست...
#پارت_۲۲۵
ناسپاس
مردد و باخجالت گفتم:-آخه...آخه لباس مناسبی تنم نیست...
سرم رو آهسته پایین انداختم و زیر جلکی نگاهش کردم. اون دراز کشیده بود و لخت و پتی آماده بود من کارم رو شروع کنم ودرهمون حین هم نسبت به شنیدن حرف من از خودش واکنش نشون داد و معترضانه گفت:
-همچین میگی لباس تنت نیست انگار فرشته ی ویکتوریا سکرتی و میخوای اینجا عرض اندام و نمایش لباس زیر اجرا کنی! ماساژتو بده دیگه اه! به درک که لباس مناسب نداری

اخم کردم.درسته که کلا به این بد زبونی هاش عادت
داشتم اما دلیل نمیشد که همیشه با من اینطوری حرف
بزنه برای همین آروم اما با اخم گفتم:-نه اخلاق داری نه اعصاب.
خیلی خونسرد گفت:
-هردو گزینه که اسم بردی به درد من نمیخوره...
آهسته لب زدم آره مشخص!
نفس عمیقی کشیدم و مانتوم و مقنعه ام رو درآوردم
و مرتب و منظم گذاشتم یه گوشه و بعد کنارش رو
زانو نششتم و زل زدم به کمرش.
بدنش بی نقص و عضله ای و خیره کننده بود.
همیشه که نباید کلمه ی خیره کننده رو برای بدن یه
دختر به کار برد.گاهی اوقات عضلات بدن یه مرد هم میتونه همین
واکنش رو به همراه داشته باشه...
محو تماشا! بودم که در کمال تعجبم گفت:
-خب چشم چرونی دیگه بسه شروع کن!
دستپاچه و تته پته کنان گفتم:
-نه اصلا...من ..من...من کی چشم چرونی کردم؟من
داشتم به این فکر میکردم که...که از کجا شروع کنم
یه تکون خفیفی خورد و بعد گفت:-یه جوری میگی داشتی فکر میکردی
از کجا شروع
کنی انگار من یه مشت ظرف نشسته ام! شروع کن
دیگه...کتفم درد میکنه!
واسه هر چیزی یه حرفی داشت که بزنه.
دیگه تعلل نکردم ودستهامو خیلی آروم به سمت
بدنش دراز کردم و ماساژ دادنش رو از کمرش
شروع کردم.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو به آرومی تکون دادم.
نمیدونم کی اینقدر به امیرسام علاقمند شدم.هیچوقت هیچ تاریخ مناسب و دقیقی براش نداشتم.
هیچوقت....
حسی بود که بی هوا اومد سراغم و من مدام درحال کشتن و سر به نیست کردنش تو وجود خودم بودم.آخه این یه عشق یه طرفه بود.یه عشق یکطرفه ی
سرد که فقط از طرف من داشت جوونه میزد پس باید دفن میشد.
که یه وقت تو دلم خرابی به بار نیاره....
یا حتی سر سوزنی امیدوار نمونم.
امید کشنده است وقتی که اونی که دوستش داری خودش یکی دیگه رو دوست داره...
کشنده و ترسناک!
#پارت_۲۲۶
ناسپاسامید کشنده است وقتی که اونی که دوستش داری خودش یکی دیگه رو دوست داره...
کشنده و ترسناک و منم نمیخواستم این عشق یکطرفه کارمو برسونه به جنون.
هه...احساس من حتی یه احساس یکطرفه هم نبود.
اون اصلا عقل و هوشش جای دیگه ای بود.
پی دختری به اسم سلدا و جر اون هم نمیخواست به کس دیگه ای فکر کنه....
منم که دیگه تکلیفم مشخص بود.
به زودی باید جول و پلاسمو جمع میکردم و میرفتم

خونه ی نویاااان...
هووووووف! من از تصور این رفتن هم درهم میشکستم!
همونطور که شونه هاش رو آروم آروم می مالیدم پرسیدم:
-یه سوال بپرسم!؟
با یه صدای لش آرومی جواب داد:-بپرس...
مردد بودم بپرسم اما خب کنجکاوی زورش بیشتر بود برای همین وقتی اجازه داد سوالمو بپرسم گفتم:
-خیلی اون دختره رو دوست داری ؟ سلدارو میگم ؟
سرش رو گذاشت روی دستهاش که روی هم بودن و بعد هم جواب داد:
-به تو چه!
مکث کردم.عجب آدمی بود.از یه طرف میگفت میتونم سوالم رو بپرسم و از طرف دیگه اینجوری میگفت به تو چه!
کتفش رو تکون داد تا کارمو ادامه بدم و همزمان گفت:-مکث نکن ادامه بده...
دوباره شروع کردم آهسته و آروم ماساژ دادن و بعد دوباره گفتم:
-اگه بدونی یه نفر خیلی دوست داره چیکارمیکنی با اون یه نفر؟ چی بهش میگی!؟
پاهاش رو خم و راست کرد و یه جوری تکونشون داد جون بگیرن و بعدهم جواب داد:
-بستگی دارهکنجکاو شدم.خیلی هم کنجکاو شدم.سرم رو یه کوچولو خم کردم و پرسیدم:

-به چی ؟!
نمیدونم به شوخی یا به جدی اما جواب داد:
-به خیلی چیزاااا...مثلا اگه دخیه داف و خوشگل و سکسی باشه ازش استقبال میکنم!
ناباورانه و بهت نگاهش کردم.
اصلا تصور نمیکردم همچین نظر و تفکری داشته باشه...#پارت_۲۲۷
ناسپاس
ناباورانه و بهت نگاهش کردم.
اصلا تصور نمیکردم همچین نظر و تفکری داشته باشه...
یعنی از اینا بود که گلی دوست دختر داشت؟
لبم رو گزیدم و سخت رفتم توفکر.
تو ذهنم به خودم گفتم:
"ببین...ببین چه آدم مزخرفیه!؟ دیگه دوستش نداشته باش.نویان رو تحمل کن چون مجبوری...اینی هم که دوستش داشتی که توزد از آب در اومد"
دستهامو روی کمرش پایین آوردم و همزمان پرسیدم؛-پس تو از اینایی که هر دختر خوشگلی میبنن بهش شماره میدن!؟
حرفمو در وصف خودش تائید کرد و بعد گفت:
-آره از همون مدل پسرهام.از همون پسرایی که هر دختر خوشگلی میبینن چشمهاشون هیز میشه و وسوسه میشن بهش شماره بدن و ببوسنش ...
متحیر و با چشمهای درشت پرسیدم:
-ببوسیش!؟

خبلی یهویی به کمر چرخید .جوری که چشم تو چشم شدیم.
زل زد به صورتم.من همچنان باهمون چشمهای درشت شده داشتم تماشاش میکردم.واقعا یه همچین آدمی بود!؟؟
چشمهاش روی صورتم به گردش در اومد و بعد گفت:
-آره...اصلش همونه...
پوزخندی زدم و بعد با اخم پرسیدم:
-پس اگه اینطوریه تو حتما تاحالا دخترای زیادی رو بوسیدی؟
با صراحت و بی خجالت جواب داد:
-آره...ای بی چشم و رو...چه راحت و رک میگفت بوسیده.
عوضی!
تمام تصوراتم در موردش بهم ریخت.
من که فکر میکردم از این پسرای مغرور پا نده هست که خیلی سخت با دخترای جورواجور وارد رابطه میشه اما حالا میفهمم که آقا یه پا مستر لب...
تو فکر بودم که پرسید:
-تو چی؟
سردرگم نگاهش کردم و پرسیدم:
-من چی؟
خیره به صورتم جواب داد:
-تاحالا کسی رو بوسیدی؟#پارت_۲۲۸
ناسپاس
خیره به صورتم جواب داد:
-تاحالا کسی رو بوسیدی؟

این سوال رو چون اون داشت ازم میپرسید درنظرم
عجیب بود.حتی یه مرحله از عجیب بودن هم واسه
من بالاتر...آخه خجلم کرد.از طرفی ورود به حریم شخصیم هم به
حساب میومد برای همین گفتم:
-این سوال خیلی شخصیه منم ترجیح میدم جواب ندم!
با تکبر شایدهم کمی پررویی گفت:
-اینکه تو چی ترجیح میدی واسه من مهم نیست.من
پرسیدم تاحالا کسی رو بوسیدی یا نه ؟ منظورم از
کسی هم نر هست نه ماده!
یه جوری راجع به نر و ماده حرف میزد انگار دلشت
در مورد گوسفند ها صحبت میکرد.
موهای صافم رو پشت گوش زدم و بعد جواب دادم:-خب در هرصورت
سوالت شخصیه!
قلدرانه گفت:
-آره شخصیه...زورم میرسه میپرسم مجبوری جوابمو
بدی!
هیوالای دیوث.سگرمه هامودزدم توهم و گفتم:
-نه نبوسیدم...
جوابمو که دادم آه عمیقی از سر تاسف و غم و غصه
کشیدم. من کسی رو نبوسیده بودم اما میدونستم قراره
به زودی چیزهای ترسناکی رو با کسی که ذره ای
بهش علاقه نداشتم تجربه بکنم.
جوابمو که شنید به طعنه پرسید:-تو آخه اصلا مگه بلدی هم کسی رو
بوس کنی!!!
داشت رسما به من توهین میکرد.یعنی میخواست این
جواب رو ازم بگیره که تهش اینجوری به سخره

امبگیره!؟ناراحت شدم بجای اینکه ماساژشش بدم
مشت نه خیلی محکمی به پشتش کمرش زدم و گفت:
-خودتو مسخره کن.چیفکر کردی راجع به من!گیریم
اصلا بلد نباشم.
به شما جه مربوط!
تا پرخید و به پشت دراز کشید، عقب رفتم و کمرمو
چسبوندم به دیوار.
دستهاشو روی شکمش گذاشت.
روی همون بدن چندتیکه اش.زل زد به صورت منی که پیش پیش از
خشم و
غضبش ترسیده بودم.آروم بود و بنظر نمیومد سر
جنگ داشته باشه.
یکم که نگاه کرد گفت:
-حالا چرا گرخیدی؟
-من ؟
-آره خودت...
سرمو به چپ و راست تکون دادم و بعدهم گفتم:
-نه نه ...نگرخیدم...نیشخندی زد و گفت:
-ولی مشخصه بوسیدن بلد نیستی و یکی باید یادت
بده....
#پارت_۲۲۹
ناسپاس
نیشخندی زد و گفت:-ولی مشخصه بوسیدن بلد نیستی و یکی باید
یادت بده
کمرم رو چسبوندم به دیوار و انگشتامو توی هم حلقه
کردم.یعنی داشت باخودش فکر میکرد من از این مدل

دخترام که به درد دوست داشتن نمیخورم چون حتی
بلد نیستن ببوسم !؟
من دوست نداشتم اون اینجوری فکر بکنه.حتی
نمیخواستم بدونه از این دخترام که تاحالا به هیچ
پسری اجازه نداده سمتش بیاد.اصلا اشتباه کردم بهش
گفتم هیچ دوست پسری نداشتم.
باید بهش میگفتم ناحالا قد موهای سرم داشتم ولی نه...
بیخیال!
دلیلی نداره همچین دروغ ابلهانه ای بگم اما با این
وجود همچنان نمیخواستم اون همچین فکری بکنه
برای همین گفتم:
-اصلا کی گفته؟...من بلدم...خیلی هم بلدم...لبخندی خبیث و پلید
روی صورت مغرور و متکبرش
نشست و به طعنه گفت:
-عه! پس خیلی بلدی!؟
صورتم رو عبوس کردم تا جدی تر بنظر برسم و اون
خجالت توی درونم مشخص نباشه.هر چند احساس
کردم گونه هام الان باید گلگون شده باشه .
سرم رو یه کوچولو خم کردم و بعد همونطور که با
لبهام بازی بازی میکردم و زیر دندونان فشارش
میدادم گفتم:
- آره چی فکر کردی! معلومه که بلدم !.رک و صریح و با صورتی عاری از
هرگونه شوخی
گفت:
-خب...پس نشونم بده!
متعجب نگاهش کردم و چون متوجه منظورش نشده

بودم پرسیدم:
-چی؟ یعنی چی نشونت بدم!؟
تو همون حالت دراز کش جواب داد:
-یعنی بهم نشون بده که بلدی!
عجب حرفهایی میزد.آخه من باید این مورد رو چه جوری بهش اثبات میکردم.چشمهام روی صورت جدی و عاری ار هرگونه شوخی و طنزش به گردش در اومد و بعد همونطور که تو خودم جمع شده بودم پرسیدم:
-چه جوری باید اینکارو کنم و بهت نشون بدم!؟ مگه پیرهنه در بیارم نشون بدم.خب بلدم دیگه....
دستشو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو خم و راست کرد و گفت:
-بیا جلو....بیا....
خم شدم ولی نه خیلی.آب دهنمو قورت دادم و بی حرف تماشاش کردم.
دوباره با انگشتش بهم اشاره کرد و بعد آهسته گفت:-خم شو...زودباش....
#پارت_۲۳۰
ناسپاس
دوباره با انگشتش بهم اشاره کرد و بعد آهسته گفت:
-خم شو...زودباش....
چون اینو گفت و ازم خواست بیشتر به دیوار چسبیدم برای اینکه دلیلی نداشت بهش نزدیک بشم.یه جور مشکوکی نگاهش کردم آخه واقعا هم مشکوک
بودم برای همین پرسیدم:
-برای چی باید خم بشم !؟

بی هیچ خجالت یا ابایی از واکنش تند احتمالی من
دستهاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد:
-میخوام ببینم اصلا بلدی ببوسی! که اگه بلد نبودی
یادت بدم یه وقت آبروریزی نکنی!
خبر نداشت ته قلبم فقط خودش رو دوست داشتم.
فقط خودش نه هیچ مرد دیگه ای....
نه نویانی که مجبور بودم بخاطر مادرم تن به خواسته
هاش بدم.
واقعا چرا دوستش داشتم؟! چون پولدار بود؟چون پسر امیرارسلان
مرصاد بود!؟
چون یه مادر خیلی خوشگل با چشمهای کهربایی و
گذشته ی عجیب داشت؟
یا چون خودش مالک و وارث و ثروت و قدرت
پدرش بود؟
نه...قسم میخورم هیچکدوم.
من فقط دوستش داشتم....
همین!
دوست داشتنی که هیچ جوابی واسش نداشتم و فقط
میدونستم وقتی میبینمش قلبمتند تند تو سینه امیتپه.
نفسم تو سینه حبس میشه و ته دلم قیلی ویلی میره...
حسی که به اون داشتم رو به هبچ مرد دیگه ای
نداشتم و اینکه اولینبار بود همچین چیزی رو تجربه
میکردم.
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و گفتم:
-یه جوری راجبم حرف میزنی انگار دست و پاچلفتی
ام.نیشخند زد و پرسید:

-مگه نیستی!؟
قرص و محکم جواب دادم:
-معاوم که نیست...
انگار که بخواد کل کل بکنه یا سر به سرم بزاره یا
واقعا از همچین چیزی سر دربیاره گفت:
-خب پی ثابت کن!اگه این یه کل کل بود من علاقه ای به باخت این کل
کل نداشتم برای همین خیلی بی هوا و یهویی سرمو
خم کردم و یه بوسه ی فوری فوتی روی لبهاش کاشتم
و بعد دوباره سرمو بالا گرفتم و با خجالتی ترین حالت
خودم بهش نگاه کردم....
#پارت_۲۳۱
ناسپاس
یه بوسه ی فوری فوتی روی لبهاش کاشتم و بعد
دوباره سرمو بالا گرفتم و با خجالتی ترین حالت
ممکن بهش نگاه کردم....جمع شده بودم.جمع و مچاله در اون حد که
زانوهام
رسما تو شکمم بودن.
چشمای نه خیلی درشتش ریز شدن.
تنگ بودن و تنگتر شدن....
کنجهای لبش به نشانه ی ندونستن رو به پایین خم شدن
و صورتش یه حالتی از متوجه نشدن گرفک.گنگ و
حتی به تمسخر پرسید:
-این چی بود الان !؟!
آب دهنمو قورت دادم.موهامو پشت گوشهام زدم که
هی نیان رو صورتم و آزارم بدن و بعدهم خجل
جواب دادم:

-خب بوسه بود دیگه...وقتی این جواب رو میدادم به اون، چنان داغ کرده
بودم که حس میکردم بدنم فرقی با یه کوره ی آتیش نداره.
نه اینکه پسر ندیده باشم نه...
نه اینکه بیجنبه باشم نه...
فقط در مقابل امیرسام اینطوری میشدم.
حالی به حالی میشدم.ته دلم یه جوری میشد.
عین وقتهایی که ضعف میکردم.
عین وقتهایی که از جال می رفتم.
تازه قلبمم یه نموره تند تر از تمام دفعات قبل تو سینه ام می تپید.
حتی دمای بدنممم تغییر میکرد و با یه دماسنج میتونستم اثباتش کنم.
یه چیزی باخودش زمزمه کرد و بعد پرسید:
-گرفتی مارو...
سرم رو تکون دادم و گفتم:-نه چطور!؟
شاکیانه پرسید:
-به این میگن بوسه!؟
خیره به چشمهای تنگ و باریکش پرسیدم:
-پس چی میگن !؟
پلک زد و جواب داد:
-میگن رو بوسی بعداز مهمونی...آهسته پرسیدم:
-بد بود!؟
ابروهاش بالا رفتن و چشمهاش باز ترشدن و تو همون حالت جواب داد:

-بد بود؟افتضاح بود...بیا جلو من اصلش رو بهت
آموزش بدم دختر کوچولو...خم شو...
نفسم تو سینه حبس شد.اینها دست خودم نبودناااا...هی
پیش میومدن.
کاملا غیر ارادی و ناخواسته.
نفس زنان خم شدم و اون وقتی فاصله ی من باهاش
خیلی کم شد دستهاش رو دور گردنم انداخت و لبهاش
رو روی لبهام گذاشت....#پارت_۲۳۲
ناسپاس
دستهاش رو دور گردنم انداخت و لبهاش رو روی
لبهام گذاشت.
وقتی چشمهاش رو بست و لب پایینیم رو مابین لبهاش
مکید خشکم زد.شدم عینهو مجسمه!
دنیا برام جور عجیبی شد.زیرورو...
آره! این واژه مناسب حالم بود.
قلبم...قلبم دیگه نمی تپید و نفسم مثل همیشه با دم و
بازدمش بهم حس زنده بودن نمیداد.باورم نمیشد این امیرسانه که داره
من رو اینجوری
میبوسه و لبهامو میخوره.
امیرسامی که همیشه خصمانه نگاهم میکرد و با
بدترین حالت ممکن باهام رفتار میکرد.
چشمهام باز بودن و تماشاش میکردم وقتی که
میبوسیدم و خشن و سریع لبهامو میخورد.
واسه اینکه نیفتم کف دوتا دستم رو تکیه داده بودم به
سینه ی لخت و ستبرش و همچنان تماشاش میکردم.
یه جوری شده بودم

یه جور عجیبی...
داشت با من چیکار میکرد.چرا عذابم میداد
وقتی...وقتی قرار نبود بهش برسم.وقتی قرار بود از
این به بعد میشدم عروسک جنتی یکی دیگه!
یکی که دوستش ندارم.
یکی که ازش خوشم نمیاد!
یکی که بودنم باهاش از سر ناچاریه....
وقتی بهش خیره بودم بی هوا چشمهاش رو وا کرد.
دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت و بعد گفت:-یه وقت کسی
خواست بوست کنه اینجوری عین
اسکلا بهش خیره نشی...
محو تماشای جمالش پرسیدم:
-چرا ؟
خیلی زود جواب داد:
-چرا نداره...وگرنه بیخیالت میشه و میره سراغ یکی
که وقت بوسه با آتیش تند همراهیش کنه نه اینکه
شوت و پرت فقط نیگاش کنه!
محو تماشای صورت جذابش لب زدم:-هاان !؟
نیشخندی زد.دستهاش هنوز دو طرف صورتم
بود.خیره به چشمهای منی که همچنان تو همون حالت
بودم گفت:
-اونهمه سخنرانی کردم برات تهش میگی
هاان...!؟باید ببوسی...همچین مواقعی نباس چشماتو
عین چشمهای گاو وا کنی و زل بزنی به طرف...
باید چشمهاتو ببندی و عین وحشیا ببوسی!
تو گلو خندید.ندیده بودم تاحالا خنده اش رو...

به حدی جدی و خشن و مغرور بود که کمتر لحظه ای میشد اینجوری دیدش.در حین خندیدن....
یعنی هر وقت سلدارو پیدا کرد میخواد اینجوری ببوسش!؟اینجوری که خودش توصیفش میکرد!؟
چشمهاش رو میبنده و خشن میبوسه!؟
لبهامو به آرومی از هم باز کردم و با صدای آرومی گفتم:
-من تاحالا مردی رو نبوسیدم...
خبلی ریلکس جواب داد:
-مشخصه....
متوچه حرفم نشد.کمی خجل به دستهام که روی سینه اش بود نگاه کردم و بعد دوباره گفتم:
-این اولین بوسه ام بود...#پارت_۲۳۳
ناسپاس
به دستهام که روی سینه اش بود نگاه کردم و بعد دوباره گفتم:
-این اولین بوسه ام بود...
وقتی این جواب رو بهش دادم آن چنان ُگر گرفتم وداغ و خجل شدم که دلم میخواست زمین دهن وا بکنه و منو ببلعه.
آهسته لب زد:-پس بار اولت بود!!!
چشمامو بازو بسته کردم و گفتم:
-آره...بار اولم بود!
یکم نگاهم کرد ولی بعد دو تا دستم رو گرفت و توی یه حرکت سریع که شاید چندثانیه هم طول نکشید جاهامو رو باهم عوض کرد.

حالا من به جای اون روی تخت دراز بودم.
هیچی نگفتم و فقط بهش نگاه کردم.
طول کشید تا به خودم بیام.
تا بفهمم چیشده!
گردنش رو چپ و راست کرد و انگشت اشاره اش
رو روی لبهام گذاشت و آهسته و لب زنان گفت:"خیلی وقت کسی رو
...."
ادامه ی حرفش رو اونقدر آروم زمزمه کرد که من
متوجه نشدم.
شده بودم یه موجود بی جان و بی اراده که حتی
نمیتونه انگشتاش رو تکون بده .
فضا بدجور واسم سنگین شده بود.بدجور..
انگشتش هنوز روی لبهام بود.
اون اما مثل من بود.ریلکس بود و بچه پرور ...
پرسید:
-دوست داری من ببوسمت!؟
این سوال رو میپرسید و خبر نداشت که دلم بدجور
خواهانش بود.اونقدر که به جرات میتونستم بگم عشق اول و آخرم
بود اما از بخت بد و اقبال کجم یکی دیگه رو دوست
داشت.
اما من که قرار بود بشم همخواب یکی دیگه چرا قبول
نکنم این روز آخر اولین بوسه ام رو فقط و فقط با اون
تجربه کنم.
لبهایی که هنوز انگشت خودش روش قرار داشت رو
باز کردم و جواب دادم:
-آ...ره....

صدام ضعیف بود.در اون حد که حتی متوجه ام نشده بود.
دوباره گفت:
-بگو...بگو که بشنوم....آب دهنمو قورت دادم و واضحتر از قبل گفتم:
-آره
کنج لبش رو به لبخندی داد بالا.انگشتشو از روی لبم برداشت و بعد خم شد و لبهاشو روی برای دومین بار روی لبهام گذاشت....
#پارت_۲۳۴
ناسپاسانگشتشو از روی لبم برداشت و بعد خم شد و لبهاشو رو برای دومین بار روی لبهام گذاشت.
من همچنان چشمهام باز بود و تماشاش میکردم چون باورم نمیشد تو واقعیته که امیرسام داره منو میبوسه...
شاید اگه یه شهاب سنگ از بالا سقوط میکرد تو اتاقم،شاید اگه بهم میگفتن بیل گیتس تمام اموالشو به من بخشیده یا ایلان ماسک منو وارث دارایی هاش کرده،کمتر از حالا دچار تعجب و ناباوری میشدم.
اما خوشحال بودم....
حتی اگه قرار نبود بهش برسم که صدرصد نمی رسیدم خوشحال بودم که اون اولین مردی بود که منو میبوسید...
خوشحال بودم.
خوشحال بودم که اگه مجبور شدم با نویان وارد رابطه بشم اولین بوسه ام با اون نباشه.
با کسی باشه که دوستش دارم.
و امیرسام اولین مردی بود کا میتونستم اعتراف کنم

دلمو ربوده بود.از همون لحظه ی اولی که دیدمش یه حس متفاوت نسبت بهش داشتم اما هیچوقت فکر نمیکردم این حس متفاوت رفته رفته تبدیل بشه به عشق...
به یه دوست داشتن مخفیانه، به یه عشق یکطرفه...
دستشو از رون پام تا روی سینه ام بالا آورد.
تنم مور مور شد و نفسم تو سینه حبس.
چشمهای اون همچنان بسته بود و چشمهای من باز...
هرازگاهی نفس میگرفت و سر حوصله و گاهی خشن لبم رو می مکید.
از یه جایی به بعد منم دلم خواست همراهیش بکنم برای همین دستهامو به آرومی دور تنش حلقه کردم.
حس بغل کردنش، حس حلقه کردن دستهام به دور تنش اونقدر خوب بود که دیگه دلمنمیخواست رهاش کنم....
کاش میشد تا ابد همینجوری تو بغل همباشیم.
حس گناه کاری نداشتم.
بااینکه داشتم کار خطا میکردم اما چون دوستش داشتم این حس رو نداشتم.
پای عشق در میون بود.پای دوست داشتن....وقتی واسه چند ثانیه لبمو رها کرد آهسته و پرسشی
اسمشو به زبون آوردم:
-امیرسام... ؟؟؟
تا اسمشو به زبون آوردم خیلی آروم پلکهاشو وا کرد.دستش راستشو رو سینه ام نگه ام داشت.
خجالت میکشیدم تو همچین حالتی نگاهش کنم اما سوالی توی ذهنم بود که دلم میخواست حتما ازش

بپرسم واگه جوابش اونی بود که من دلم میخواست ،دوست داشتم یه دل سیر همراهیش بکنم.
بااون صدای بم جذابش که خیلط به صورت عبوسش میومد جواب داد:
-چیه !؟آب دهنمو قورت دادم و من من کنان پرسیدم:
-چرا داری منو میبوسی ...
چون هیچی نگفت باز خودمپرسیدم:
-چون چی!؟
چشمهاش روی صورتم به گردش دراومد.
مکثم که طولانی شد منم بیشتر نگران شدم.
انتظار داشتم بدون مکث و سکوت جواب سوالم رو بده اما اینکارو نکرد.
چنددقیقه ای هیچی نگفت و بعدهم جواب بد و تلخی داد:-چون خیلی وقته با کسی ارتباطی نداشتم ...
#پارت_۲۳۵
ناسپاس
چنددقیقه ای هیچی نگفت و بعد جواب بد و تلخی داد:
-چون خیلی وقته با کسی ارتباطی نداشتم ...
ناباورانه نگاهش کردم.بدترین سوالی که میتونست بهم بده همین بود.اینکه صرفا به این خاطر و به این دلیل اینکه مدت زیادی دوست دختر نداشته همچین کاری رو انجام داده اونقدر رنجوندم که دیگه یه جورایی از خودمم متنفر شدم.
فکرشم نمیکردم اون الان به همچین دیدی داشت منو میبوسید.
احتمالا به چشم یه دختر احمق که باید خودشو باهاش

تخلیه بکنه.
ناباور نگاهش کردم و پرسیدم:.
-چون...چون دوست دختر نداشتی این مدت!؟
خونسرد و ریلکس جواب داد:
-ایرادش چیه؟
چقدر برای خودم احساس تاسف کردم.حالم از خودم و از این عشق و دوست داشتن یک
طرفه بهم خورد.
دوتا دستمو رو قفسه ی سینه اش گذاشتم و با تمام توان به عقل هلش دادم و گفتم:
-برو کنار...میخوام برم!
حتی یه کوچولو هم تکون نخورد.
باتعجب نگاهم کرد و پرسید:
-چت شد تو یهووو !؟
باعصبانیت و داخوری و صدایی که صدالبته میشد بغض رو توی ته مایه هاش حس کرد و شنید گفتم:-برو کنار...میخوام برم!
از روی تنم کنار رفت.دیگه حتی یک ثانیه هم تحملش رو نداشتم و نمیخواستم ببینمش.
کنار که رفت نشست رو تخت و متعجب نگاهم کرد.
خیلی سریع لباسهامو جمع کردم که بپوشم.
بهم خیره شد و پرسید:
-د آخه چه مرگت شد یهو ؟
خیلی سریع لباسمو تنم کردم و با برداشتن شالم تند تند و نفس زنون گفتم:
-من یه وسیله واسه اینکه تو خودتو آروم کنی اون هم

صرفا چون خیلی وقت رابطه ای با کسی نداشتی نیستم....پوزخندی از سر ناباوری زد و گفت:
-هه...ُخل شدی!؟
با نفرت و بیزاری بهش نگاه کردم و جواب دادم:
-آره...آره خل شدم که فکر میکردم تو...
دیگه حرفمو ادامه ندادم.یعنی ارزش ادامه دادن نداشت.
با دلخوری بهش نگاه کردم و بعد گفتم:-برای خودم متاسفم...متاسفم...
#پارت_۲۳۶
ناسپاس
با دلخوری بهش نگاه کردم و بعد گفتم:
-برای خودم متاسفم...متاسفم...متاسفم...تو حال منو بد کردی...متاسفم متاسفم متاسفم...هیچ حرف کامل و جامعی نمیتونستم بزنم.من فقط متاسف بودم.برای خودم.برای خود لعنتیم که مثل احمقها خودمو تقدیمش کردم.
دستمو سمت دستگیره دراز کردم و خواستم برم بیرون که از پشت پیرهنم رو گرفت و با چرخوندم کمرموکوبوند به دیوار و با صدای نه خیلی بلند اما پرخشم و غضبی پرسید:
-تو چه مرگته!؟
دلم میخواست گریه کنم.داد بزنم.ضجه بزنم و بگم ازت بدم میاد، دوست دارم ولی ازت بدم میاد.بدم میاد بدم میاد....
نفس زنان گفتم:

-ازت متنفرم...تو یه عوضی هستی...یه عوضییقه لباسم رو همچنان که
توی مشتش گرفته بود یه بار
دیگه کوبندم به در و گفت:
-حالیت هست داری چه گهی میخوری!؟
حالم از حرف زدن این آدم خودخواه و نغرور که
فکر مسکرد نعوذبالل پسر خدا هست بهم میخورد.
جوری با من حرف میزد و تحقیرانه نگاهم میورد
انگار من یه هرزه بودم که سزاوار هر نوع رفتاری
ام.
هر رفتاری...
با بغض و نفرت نگاهش کردم و گفتم:
-من تن فروش نیستم...حق نداشتی با من مثل یه تیکه
گوشت که لایق هر رفتاریه رفتار کنی...لباسم رو رها نکرد.اون رو همچنان
تو مشتش نگه
داشت و بعد هم باخودخواهی گفت:
-من هر جور دلم بخواد با هر کسی میتونم رفتار کنم..
سعی کردم دستش رو از پیرهنم جدا کنم برای همین با
نفرت گفتم:
- نه با من! بهت این اجازه رو نمیدم من بازیچه ات
نیستم...
زورم بهش نرسید.حتی در حد اینکه بتونم دستش رو
از لباسم جدا بکنم .صورتش رو به صورتم نزدیک
کرد و گفت:-تو اون چیزی میشی که من بخوام اگه بهت افتخار
اینو بدم که تون چیزی که میخوام بشی...
این حرفش منتهای نامردی بود.قکر میکرد چون
تمیرسام مرصاد هست همه بنده و مخلص و نوکرش

هستن ولی من نبودم.
با غم و تاسف گفتم:
-حالم ازت بهم میخوره امیرسام.تو یه عوضی تمام عیاری...
تو صورتم داد زد:
-مثل اینکه یادت رفته من کی هستم!؟ هاااان ؟#پارت_۲۳۷ ناسپاس
از کوره دررفت و تو صورتم داد زد:
-مثل اینکه یادت رفته من کی هستم!؟ هاااان ؟
آروم گرفتم و فقط به چشمهاش خیره شدم.من خیلی دوستش داشتم.خیلی زیاد.ولی هیچوقت فکر نمیکردم اون یه همچین آدمی باشه.
یه آدم خودخواه که این طرز فکرشه....
کوه تصوراتم شکست و خرد و خاکشیر شد.همشون مثل همن.همشون..
اون هیچ فرقی با نویان نداره.اونا عین همن...عین هم!
قبل از اینکه اشکهام سرازیر بشن آهسته گفتم:
-دستهای لعنتیتو ازم جدا کن...زودباش!
اونقدر بهم نزدیک بود که برخورد نفسهاش با صورتمو احساس میکردم.اما وقتی این حرف رو زدم چشمهاش روی صورت و بدنم بالا و پایین شد و باغرور و خشم پرسید:
-تو...توی عوضی میدونی من کی ام؟
مکث کرد براق شد تو صورتم و خودش ادامه داد:-من امیرسامم.امیرسام مرصاد...پسر ارسلان
مرصاد.مردی که همه ی دخترا آرزوشونه حتی یه

نگاه بهشون بندازم
با نفرت گفتم:
-هرکی میخوای باشی باااش...ازت بدم میاد.تو حالم بهم زنی...نفرت انگیزی ..میبنیمت اوقم میگیره....چندشی...حقیری
پوزخندی زد و پرسید:
-عه! پس برای همینه که تا چنددقیقه پیش زیر تنم دراز بودی؟ هان؟وقتی اینو گفت نفرت سراسر وجودمو فرا گرفت.حالم از اون نه و بلکه بیشتر از خودم بهم خورد.
از خودم که عاشق همچین آدمی شدم.
از اون که غرور و خودخواهی تبدیلش کرده بود به یه آدم مزخرف.
آدمی که به همه از بالا نگاه میکرد.
از خودش که فکر میکرد پسر امیر ارسلان مرصاد هست حق هررفتاری رو با هر آدمی داره....
چرا من گته ام درجهان و آخر کار دلبری برگزیده ام که مبپرس!؟
چرا....
بغضمو قورت دادم و گفتم:
-به وقتهایی آدما تو زندگیشون چنددقیقه چندثانیه یا چندساعت احمق میشن...کودن میشن و احمقانه ترین کار دنیارو انجام میدن.
این هم واسه من همون مورده!پوزخندی زد و آهسته اما به طعنه گفت:
-که اینطور!
بانفرت گفتم:
-آره...اون احمقانه ترین کاری بود که انجام دادم!

جوابم رو که شنید دیگه نتونست تحملم بکنه. خودش
درو باز کرد وبعد با عصبانیت پرتم کرد بیرون و
گفت:
-برو به درک!#پارت_۲۳۸
ناسپاس
خودش درو باز کرد وبعد با عصبانیت پرتم کرد
بیرون و گفت:
-برو به درک!
چرخیدم سمتش و گفتم:
-آره...درک هرجا که هست بهتره از کنار تو بودنه ..حتی یه نیم نگاه هم
بهم نانداخت.درو پشت سرم با
عصبانیت بهم کوبید و حتی واسه چندثانیه هم بیرون
نیومد.
با چشمهایی لبریز از اشک یه سمت اتاقم رفتم.
انگار هیچ کنترلی روی چشمهام نداشتم.
اشک همینطور از چشمهام جاری میشد و من حتی
نمیتونستم خودمو کنترل بکنم که حتی یه کوچولو به
خودم مسلط بشم و این واقعا فاجعه بود.
ببین کی رو دوست داشتم.
ببین ته دوست داشتنم رسید به کجا....
رسید به آدمی که نه تنها دوستم نداره بلکه ذره ای برام
ارزش قائل نیست و منو جز همون دسته دخترایی
میدونه که باید بخاطرش هم بکارت روح و هم بکارت
تنشون رو دراختیارش بزارن
کفشهام رو از پا درآوردم و رفتم داخل اتاقم....
پشت دستمو ریر چشمهام کشیدم و درو از داخل قفل

کردم.
احساس میکردم دیگه نه دلم میخواد کسی رو ببینم و
نه حتی کسی رو دوست داشته باشم.فین فین کنان به سمت پنجره
رفتم و همزمان زیر لب
یاخودم گفتم:
" پسره ی عوضی خود شیفته...فکر میکنه چه سگیه؟
عوضی حال بهم زن...به من میگه جون امطرسام
مرصاد باید هرچی بخواد بهش بدم حتی
تن....لعنتی...لعنتی عوضی"
پنجره رو بستم و پرده رو هم کشیدم و درحالی که
وانمود میکردم حالم خیلی خوبه گفتم:
"حالم ازت بهم میخوره امیرسام...حالم ازت بهم
میخوره..."
اتاقم رو برای خودم تبدیل کردم به یه زندون.زندونی
که خودم هم زندونیش بودم و هم زندان بانش...لباسهام رو از تن
درآوردم و هر کردم رو پرت کردم
یه طرف و بعد هم رفتم روی تخت.
ملحفه رو تا روی صورتم بالا آوردم و با بستن
چشمهای خیس اشکم گفتم:
"خدایا اونو از سرم بنداز بیرون...بندازش بیرون"
#پارت_۲۳۹
ناسپاس
یکی مدام به شیشه میزد اما من حتی حوصله ی باز
کردن چشمهام رو نداشتم.چشم که هیچی،حتی دلم نمیخواست سرم
رو از زیر
پتو بیرون بیارم.

تمایل شدیدی به تنهایی داشتم.به زیر پتو موندن.به حبس کردن خودم تو ی اتاق.
میخواستم نسبت به این موضوع بیتفاوت بمونم و بلند نشم اما انگار فایده نداشت هر کی که بود حاضر نبود بیخیال بشه!
ملحفه رو از روی صورتم پایین آوردم و سرمو به سمت پنجره برگردوندم و پرسیدم:
-چیه؟ چی میخواین از جونم؟چرا ول کنم نمیشین!؟
صدای ننجون منو از گفتن حرفهام پشیمون و نادم کرد:-ساتو...ساتو ننه بیداری؟چرا در میزنم درو وا نمیکنی! ای بابا...نکنه این دختر چیزیش شده باشه!؟ اهووووی غلوم....بیا ببین چه خبر شده!
نیم خیز شدم و زل زدم به پرده ی پنجره.اگه اهم و اهنی نمیکردم تا از این طریق اعلام بشه زنده ام جتما این درو میشکستن و میومدن بیرون.
تخت چسبیده به پنجره بود.خودمو کشیدم سمتش و با کنار زدن پرده لنگه ی پنجره رو وا کردم و گفتم:
-بله ننجون.... چیشده!
چشمش که به صورتم افتاد هم خوشحال شد هم وا رفت.دستشو بالا آورد و با اشاره به صورتم گفت:-خواب بودی ننه!؟ عه عه ! صورتشو ببین... دیدی
خودتو تو آینه؟ صورتت ورم کرده..چشمات قرمز شده.چیکار کردی تو باخودت.پاشو...پاشو آقایی اومده با تو کار داره...پاشو!
موهام روی صورتم ریخته بودن و من با اون صورت بی روح و چشمهای قرمز هیچ فرقی با یه

جن سرگردان نداشتم.
انتظار هیچکس رو نداشتم برای همین پرسیدم:
-با من؟ یه مرد ؟ کیه؟
دستهاشو تکون داد و جواب داد:
-نمیدونم ننه...تورو خواست.تو حیاط...چایی آوردیم نخورد...آب اوردیم نخورد...میگه تورو میخواد ببینه!با همون قیافه ی درهم پرسیدم:
-الان کجاست!؟
-و تخت نشسته!
کرخت و خسته و دلگیر ، باصدای ضعیفی گفتم:
-خیلی خب...شما برو من میام
#پارت_۲۴۰
ناسپاساز روی تخت پایین اومدم و به سمت آینه رفتم.
عین روح شده بودم.یه روح که راه میره و از قضا بلده حرف هم بزنه!
یه پیرهن مردونه ی بلند گشاد که از وسایل پدرم به جا مونده بود و من عاشقش بودم رو تنم کردم و یه شال هم روی سرم انداختم.
اومدم بیرون.
دست و صورتمو شستم و با پوشیدن یه جفت دمپایی که هی دنبال خودم رو زمین میکشوندمشون راه افتادم.
از همون فاصله نگاهش کردم.
نمیشناختمش و هرچه بیشتر جلو می رفتم مطمئن میشدم هرگز این مرد رو ندیده بودم.
غلام و شیرین و ننه یه گوشه ایستاده بودن و تماشاش

میکردن.
یه مرد حدود چهل و چندساله، با کت شلوار مشکی
اتو کشیده و کیف کاری...سرش رو بالا گرفته بود و به درخت هایی که سایبون
بالای تخت شده بودن نگاه میکرد.
همونطور که به سنتش می رفتم شیرین پرسید:
-هوی ساتو...این کیه؟ یاتو چیکار داره!؟
شونه بالا انداختم و جواب دادم:
-نمیدونم!
صدای کشیده شدن دمپایی هامو روی زمین که شنید متوجه حضورم شد.
خیلی سریع بلند شد و خودش چندقدمی جلو اومد و پرسید:-ساتین خانم شماهستین!؟
نمیدونم چرا بدون اینکه بدونم و بفهمم کیه و چیه و چیکارس و باهام چیکار داره نگران شدم.
آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم:
-بله خودمم...
با چهره ای عاری از هرگونه حسی شروع به معرفی خودش کرد:
-من محقق هستم.وکیل آقای آردوچ!
تا خودش زو معرفی کرد دوهزاریم افتاد از طرف کیه!لعنتی! به حدی شلخته بودم که حس میکردم هیچ فرقی با کولی های و بیخانمانهای دوره گرد ندارم.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-ب..بله...بله شناختم...
به تخت اشاره کرد و گفت:

-لطف تشریف بیارید یه سری مدارک هست که باید امضا بکنید تا روند آزادی مادرتون زودتر پیش بره!
تو این اوضاع بی ریخت زندگیم و توی این وضعیت قاراش میشی، این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم....#پارت_۲۴۱
ناسپاس
آخرین برگه رو هم امضا کردم و دادم دستش.
نم نمیداد.هر سوالی هم می پرسیدم کوتاه و مختصر و تک کلمه ای جوابم رو می داد.
اما من نمیتونستم صبور باشم برای همین باز پرسیدم:
-میشه بپرسم مادرم کی آزاد میشه!؟
حین جمع کردن وسایل و پرونده ها و کاغذهای پیش روش جواب داد:-به زودی! نگران نباشید...همچی داره سریع پیش میره.من دارم تمام تلاشم رو میکنم که از بابت جنبه ی عمومی جرم هم مادرتون حبسی نکشن...مبلغ درخواستی خانواده ی مقتول هم تمام و کمال پرداخته شد و اونها از حکم قصاص منصرف شدن!
متحیر لب زدم:
-و...واقعا!؟
جدی و صریح جواب داد:
-بله...روند آزادی خیلی سریع داره جلو میره! نهایت تا پسفردا مادرتون اینجان! کنارتون...بلند شد.دکمه ی کتش رو دوباره بست و گفت:
-به زودی مادرتون برمیگرده خونه!نگران نباشید!
باهمون حالت سردرگم و بهت زده ، بریده بریده پرسیدم:

-م..من ...من باید چیکار کنم!؟
حین قدم برداشتن جواب داد:
-فعلا هیچ کاری.در صورت نیاز باهاتون تماس میگیرم...شوق شنیدن این حرف بی حرکت و قفلم کرد.دستهامو گذاشته بودم لای پاهام و خیره شده بودم به نقطه ی نامعلومی.
اونقدر تو خودم فرو رفته بودم که حتی از یاد بردم باید همراهیش کنم.
غلام به جای من همراهیش کرد اما ننجون و شیرین بدو بدو به سمتم اومدن.
ننجون پرسید:
-ساتو این آقا کی بود؟ نکنه از طرف همین زندون و پاسگاه اومده باشن؟ آجان بود؟ نکنه اتفاقی برای نسرین افتاده هاان؟
با اینکه من جوابی بهش نداده بودم اما خم شد و دستهاشو گذاشت روی زانوهاش و با درماندگی و یاس گفت:-خدیاااا...خدایاااا به دادمون برس...به دادمون برس...
هردو رو به روم نشستن.سکوت من از شوقم بود ولی اونا برداشت دیگه ای ازش کردن!
میدونم بعدش قرار بود تن به خیلی چیزا بدم اما سکوت الانم فقط از شوقم بود.از ذوق و اشتیاقم....
لبهامو از هم وا کردم و گفتم:
-مامان نسرین همین روزا آزاد میشه!شاید پسفردا این موقع کنارمون باشه.
جواب من هردو رو صم بکم کرد....#پارت_۲۴۲
ناسپاس

جواب من هردو رو صم بکم کرد....
اونا همون واکنشی رو بروز دادن که قابل حدس بود.
من خودمم هنوز باورم نمیشد هرچند قرار بود بهای سنگینی رو براش بپردازم!
غلام درحالی که دستشو گذاشته بود روی کلاهش تا از سرش نیفته بدو بدو به سمتم ما اومد و پرسید:
-چیه چیشده؟ یارو آقا سیکه کی بود؟ لامصب ماشین زیرپلش اونقدر گرون و خوگشله آدم اصلا حیفش میاد همچین ماشین عروسکی رو باخودش بیاره بیرون!
شیرین رو به من، متحیر پرسید:-شوخیه ؟
سرمو به طرفین تکون دادم و بیتوجه به شالی که افتاده بود روی شونه هام جواب دادم:
-نه اصلا! شوخی نیست!
شیرین خیلی محکم گفت:
-هست! ما نداریم روی هم سه میلیون هم جمع کنیم بعد چه جوری سه میلیارد پول دادی واسه آزادی مادرت!؟حرف از سه میلیارد که شد پچ پچ ها و نه نمیشه های غلام و شیرین هم شروع شد.ننجون هم که فقط با حالتی شوک تماشام میکرد.
دروغی که از قبل آماده اش کرده بودم رو به زبون آوردم و گفتم:
-یه خیر پیدا شده و این پول رو داده...
نپرسین کیه و چیه و چیکارس چون خودمم نمیدونم....فقط مامان آزاد میشه.خیلی زود هم آزاد میشه!
غلام کلاهشو انداخت رو هوا و گفت:

-ای جووووون! اینکه خوبه!اون شروع کرد رقصیدن.شیرین دست میزد براش و
ننجون خداروشکر میکرد.
حال من اما چرا گرفته بود!؟
شاید چون از این به بعد بیشترین زمانم رو باید کنار مردی میگذروندم که ذره ای بهش علاقه نداشتم.
سرمو بالا گرفتم و نگاهی به سمت اتاقهای امیرسام انداختم.
نمیدونم چرا با اینکه دلم ازش شکسته بود اما همچنان ته قلبم دوستش داشتم.
ولی نه....
این عشق باید از یه جایی به بعد سرنگون بشه.
من نمیخواستم دورادور کسی رو دوست داشته باشم که اونطور تفکراتی رو داره....
این حس باید تموم میشد.باید...
شیرین شونه ام رو تکون داد و با لهجه ی قشنگش گفت:-آ د بخند دخترجان! خوشحال باش مامانت داره آزاد میشه هاا....
سرمو بالا گرفتم و با لبخندی تلخ خیره شدم به غلام که سرخوشانه می رقصیدو آواز میخوند
#پارت_۲۴۳
ناسپاس
سرمو بالا گرفتم و با لبخندی تلخ خیره شدم به غلام که سرخوشانه می رقصیدو آواز میخوند:-می جان یاری دگوده بو قبای گالشی آها بگو....
امر بجار بومه بو زحمت بکشی

می چلچرانه ویه ویه
امشو شیمی خونه ور شیرینی خورانه!
بالا و پایین پرید و اومد سمتم.چشمهاش روی صورت
دل مرده ام به گردش دراومد.لپمو کشید و گفت:
-چندی مه پوتس وا بکنم می پرتقاله آها بگو
چندی نگاه وا بکنم بلندی بالا رهبالاخره به لبخند زدم تا بیخیالم
بشن.شابدم باید توی این
خوشی شریک میشدم.
من عمیقا خوشحال بودم فقط دلشکستگیم بابت چیزایی
بود که دیشب از امیرسام شنیده بودم و همچنان
نتونسته بودم فراموششون کنم.
شیرینی که دست پیزد و با غلام همرتهی میکرد
شونه اص رو به شونه ام زد و گفن:
-ایییییییییی تی بلا می سررررررر....بخند
دیگه.بخند خوشحال باش.
اونقدر بهم سقلمه زد که لبهام رو از هم فاصله دادم و
خمدیدم اما این خنده عمری طولانی نداشت چوم
همون موقع در باز شد و امیرسام سوار بر موتورش
اومد داخل!
درست چندقدم پایینتر از ما موتورش رو نگه داشت.
جالب اینجا بود که فوزیه هم ترک موتورش نشسته
بود.لبخندم با دیدن امیرسام از روی صورتم پر کشید.
موتور رو خاموش کرد و پیاده شد.
ابروهام رو درهم کشیدم و ازش رو برگردوندم.
چقدر ولم میخواست یه سیلی محکم به تلافی تمام
کارهاش به گوشش بزنم.

به تلافی تمام حرفهای دیشبش.
قدم زنان اومد سمتمون وخطاب به غلام که همچنان
درحال رقصیدن بود گفت:
-چیه غلومی....کبکت خروس میخونه!؟
وقتی من با سگرمه های توی هم و نگاهی سراسر
نفرت چشم دوخته بودم به جایی که اونو نبینم غلام
خوش خوشان جواب داد:
-چرا خوشحال نباشم آقا...معجزه شده معجزه!امیرسام که کلا در جریان
هیچی قرار نداشت دوباره
پرسید:
-چه معجزه ای!؟
شیرین از سر خوشحالی خندید و گفت:
-خب نسرین خانم داره آزاد میشه دیگه...
#پارت_۲۴۴
ناسپاسشیرین از سر خوشحالی خندید و گفت:
-خب نسرین خانم داره آزاد میشه دیگه...
من میدونستم که امیرسام تو جریان هیچی قرار
نداره.یعنی ماخودمون نخداستیم کسی از این اتفاق
باخبر بشه.
مثل درو همسایه ها...
مثل امیرسام که از دیشب واسه من تبدیل شد به غریبه
ترین آدم دنیا!
کلاه کاسکتش رو خیلی آروم پایین گرفت و بعد
چشمهای تنگش و کشیده اش رو تنگتر کردجوری که
تبدیل شد به یه خط صاف....
همون چشمهایی که با چشمهای پدرش مو نمیزدن.

تعجب کرده بود و این تعجب تو لحن و صداش هم
موقع سوال پرسیدن کاملا مشخص بود :-میخواد آزاد بشه؟ مگه حبسه!؟
ننجون آهی کشید و بعد دستشو افسوس وار و پر
حسرت روی رون پاش بالا و پایین کرد و بعدهم
گفت:
-هیییبیی چیبگم ننه...چیبگم که همچی درد و آهه!
نسرین ...دخترمو میگم مادر ساتو...با شوهرش مظفر
دعواش گرفت.مظفر خدانیامرزی همیشه این گل
دختر معصوم منو سر هیچ و پوچ میزد...این آدم
همیشه دست بزن داشت.ساتوی مظلوم من رو هم
وقتی بچه بود زیاد میزد واسه همین یکم که قد گرفت
پاشد و اومد پیش خودم که باخودم زندگی بکنه...
مکث کرد.اشک کنج چشمهاش رو با پره روسریش
خشک کرد و بعد ادامه داد:-هیبی ننه....چیبگم از اون شب
شوم...مظفر که الهی
خیر نبینه باز افتاد به جون نسرین و تا تونست سر
اینکه چرا ساتو نمیشه زن یکی از غول تشنهاش
گرفتش به باد کتک.نسرین هم با گلدون به ضربه به
سرش زد و همون ضربه باعث شد مظفر بره تو کما
و بعدهم فوت کنه ....از این ماجرا خیلی وقته
میگذره...
ما ماه ها درگیرش بودیم.
واسه نسرین حکم قصاص بریدن چون پسرای اون
شمر ذی الجوشن تقاضای قصاص کردن اما الان...
رو صورتش رونجورش یه لبخند عریض نشد.اشک
تو چشمهاش درخشید و رو به امیرسام که کنجکاوانه

منتظر شنیدن ادامه ی حرفها بود گفت:
-سه میلیارد میخواستن ننه این خدانشناسها! سه میلیاردامیرسام دستی روی صورت صاف و صوفش کشید و
پرسید:
-چی!؟ سه میلیارد...مگه باباش بروسلی بوده!؟
غلام وشیرین باهم خندیدن اما با چشم غره ی ننجون هردو خیلی سریع ساکت شدن.ننجون هم ادامه داد:
-آره ننه...3میلیارد خواستن! به ازای هرپسر یه میلیارد...ننه من همون موقع بود که باخودم گفتم حتمی دختر بیچاره ام اعدام میشه آخه ما سه میلیونشم نمیتونستیم جور کنیم چه برسه به سه میلیارد!
امیرسام کنجکاوانه پرسید:-اگه سه میلیارد خواستم چه جوری نسرین خانم قراره آزاد باشه!؟ منصرف شدن از پولشون!؟
اصلا دوست نداشتم امیرسام واسمون دلسوزی بکنه. هرچند اون اصلا دوست نداشت.
بهتر بود بگم علاقه ای به اینکه اون سرگذاشت سخت ما و اوضاع این روزهای تلخمون رو بشنوه نداشتم
داسه همین گفتم:
-ننجون چرا همه چیزو واسه همه کس میگی!؟
ننجون سرش رو به آرومی برگردوند سمتم و گفت:
-واااا...امیرسام که هرکی نی...اخم کردم.صورتم درهم شد و عبوس.انگشتامو توهم
قفل کردم و گفتم:
-چرا هرکی نی؟ اونم هرکیه...غریبه اس! کس و کارمون نیست....

هرسه که نه...هرچهارنفرشون سرهاشون رو به سمتم برگردوندن و بهم خیره شدن.
چون نگاه هاشون سنگینی میکرد برام لب گزیدم و رومو سمت دیگه ای برگردوندم تا باهاشون چشم تو چشم نشم....
#پارت_۲۴۵ناسپاس
چون نگاه هاش سنگینی میکرد برام لب گزیدم و رومو سمت دیگه ای برگردوندم تا باهاشون چشم تو چشم نشم.ننجون که بیش از بقیه از این رفتار من با امیرسام و حرفهام متعجب شده بود نیشگونی از پام گرفت و گفت:
-عه ساتو ...این چه حرفیه!
نگاه های سنگینش رو به روی خودم کاملا احساس میکردم.ولی اهمیت نداشت.رفتار دیشبش رو هنوز از یاد نبرده بودم و حس میکردم تو شوک شنیدنشونم!
ننجون چشم از من برداشت و رو کرد سمت امیرسام.
تصنعی خندید و بعد هم گفت:-یه وقت به دل نگیریا امیرسام جان...این نیز یکم
تحت تاثیره...حالیش نیست چه میگه!
با تحکم گفتم:
-اتفاقا من حالم خیلی خوبه خوبه....
ننجون دوباره یه نیشگون ازم گرفت و بعدهم گفت:
-بسه دیگه ساتو...تو امروز یه چیزیت شده هاااا....امیر سام با پوزخند از منی که همچنان نگاهم سمت
دیگه ای بود تا چشمم به صورتش نیفته، رو برگردوند و بعد از ننجون پرسید:

-خب....گفتین منصرف شدن از گرفتن پول...؟
ننه ابرو بالا انداخت و جواب داد:
-نه ننه! به خیالت اینگرگها حاضرن از همچین پولی بگذرن و رضایت بدن؟.آی ننه اگه بدونی چه سختی کشیدیم..آی ای...خدا به روز کافر نیاره...
ولی معجزه شد ننه معجزه شد.ساتو یه خیری رو پیدا کرد اون پول رو داد !
تا ننه اینو گفت امیرسام یا شک و تردید من رو نگاه کرد.اون زرنگ نبود.
ساده لوح نبود که خیلی سریع بپذیره واقعا یکی پیدا میشه همچین مبلغی رو برای آزادی یک نفر بپردازه.
دوباره و غرق در فکر دستی به صورتش کشید و بعد هم پرسید:
-چرا در مورد این موضوع با من حرف نزدین!؟
از روی تخت بلند شدم و قبل از اینکه کسی جوابی به سوال اون بده صاف و شق ایستادم و بعد گفتم:
-این چیزی نیست که به شما یا کس دیگه ای مربوط باشه.یه مسئله ی خانوادگیه که فقط به من مربوط میشه.به من و مادرم!شیرین گزید و اومد سمتم.کنارم ایستاد.یه سیلی به لپ
سرخ و سفیا و کک مک دار خودش زد و گفت:
-ذلیل نمیری دختر... چرا اینجوری جوابشو میدی میخوای از اینجا شوتمون کنه بیرون،!؟
شیرین آروم حرف زد اما من با صدای بلند شونه بالا انداختم و گفتم:
-به درک... بندازه بیرون...ما محتاج خداییم نه بنده

اش!
غلام دستشو جلوی گیجگاه خودش چرخوند و رو به
امیر با نیش باز شده گفت:-بابت مامانش شوک عصبی بهش وارد شده
یکم خل
وضع شده!
نگاه غضب آلودی حواله ی غلام کردم و بعد هم از
جمعشون دور شدم و رفتم سمت حوض....
#پارت_۲۴۶
ناسپاس
لب حوض نشستم و پاهامو تو آب فروبردم.
احساس میکردم بدنم از درون آتیش گرفته. دااااغ
بودم.گرم...مثل تب....آره...از درونمیسوختم و از بیرون
آتیش میگرفتم.
بدش رو میگفتم.بهش تیکه میپروندم اما ته قلبم
دوستش داشتم من خودمو گول میزدم که نه تو ازش
متنفری...تو ازش بیزاری...درحالی که نبودم!
پاهامو تو خنکهای آب تکون دادو با بستن چشمهام
گفتم:
" بسه دیگه ساتو....به خودت بیا دختره ی احمق.اون
حرفها چی بود زدی؟ حالا فکر میکنه خیلی تو
کفشی...فکر میکنه همچنان دوستش داری که اون
حرفارو بهش میزنی.بسه.بس دیگه..."
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و آه
عمیقی کشیدم.هر وقت سعی میکردم به برگشتن مامان فکر کنم تا
خیالم یه کوچولو آسوده بشه خیلی چیزا به سرم هجوم
میاوردن و منعم میکردن.

مثل قراری که با نویان داشتم.
مثل فهمیدن احساس امیرسام و شنیدن حرفهاش.
چند ساعتی همونجا تو خودم بود که متوجه شدم پاشو
لبه ی حوض و کنار پام گذاشته.
سرمو چرخوندم و نگاهش کردم.
خم شد و ساعد دستش رو گذاشت روی پاش و بعد هم
گفت:
-داستان این خیره چیه!؟
اخم کردمو دوباره نگاهمو دوختم به رو به رو و
بعدهم جواب دادم:- داستانی در کار نیست....یه خیر پیدا شده و به ما
کمک کرده.هیچ داستانی درمیون نیست!
صدای فندک سیگارش سکوت رو شکست.پکی به
سیگارش زد و بعداز بیرون فرستادن دود سیگارش
گفت:
-هست....همه رو مثل خودت فرض نکن!
چرا دست از سرم بر نمیداشت؟ چرا با حضورش و
باحرفهاش هی وجودم رو به درد میاورد.
اصلا به چه حقی یه من توهین میکرد!؟
بوی دود سیگارش بهمشام رسید.دستمو جلو صورتم
تکون داد و بعد بلند شدم و با همون پاهای خیس رو
لبه ی حوض ایستادم و گفتم:-با این حرفهات میخوای چی رو ثابت کنی؟
اینکه یه
چیز مخوف و مبهمی این وسط هست؟ خب فکر کن
هست به تو چه مربوط...
انتهای سیگارش، جایی که بین لبهاش میگرفت و و
مثل مکش به ریه هاش میفرستاد رو مابین انگشتهاش

گرفت و دود رو از دهن و سوراخهای بینیش فرستاد
توی صورتم و بعد هم گفت:
-تو ، تو ملکی هستی که جز اموال و دارایی های
پدرم منه...مستاجر نیستی...بگی نگی جز آدمای
مایی.این معنیش میشه چی؟ میشه اینکه همه چیز تو به
ما مربوط میشه...حالا بنال ببینم داستان این رابین
هودی که سه تومن داده تا مادرت آزادت باشه چیه....دستامو مشت
کردم و با بغض و خشم کینه اون
مشتهارو بالا آوردم و گفتم:
-من آدم هیچکس نیستم.مجبور هم نیستم به آدم
خودخواهی مثل تو جواب پس...
حرفم تموم نشده بود که سرش رو به صورتم نزدیک
کرد و گفت:
-تو صدرصد یه غلطی کردی...
با صدای بلند گفتم:
-آره فکر کن...حرفم تموم نشده بود که چون پاهام خیس بود و بخاطر
ایستادن آب شلوار چکیده بود رو لبه ی حوض کف
پام لیز خورد و به عقب خم شدم...
#پارت_۲۴۷
ناسپاس
چون پاهام خیس بود و بخاطر ایستادن آب
شلوارچکیده بود رو لبه ی حوض ،کف پام لیز خورد
و به عقب خم شدم...
دستهامو دراز کردم اما خودمم نمیدونم میخواستم به
چی چنگ بزنم که نیفتم.به اون لعنتی خودخواه؟
به اونی که فقط داشت بر بر نگاهممیکرد!

سرسختانه در تلاش بودم تعادلم رو حفظ کنم که نیفتم
اما این اتفاق افتاد و از اونجایی که اون اصلا بهم
کمک نکرد از پشت سر افتادم توی آب حوض....
لحظه ی اول چیزی حس نکردم جز کوبیده شدن به
آب که مثل برخورد بدنم با یه شی محکم و سفت بود و
بعد هم فرو رفتم تو اعماق اون حوض بزرگ و
عمیق.
چشمام بسته شدن و دست و پاهام از هم فاصله
گرفتن...
حس میکردم ذره ذره دارم غرق میشم توی همون آب
آخه تا رسیدن به اعماقش که خیلی هم کثیف بود
فاصله ای نداشتم.
راه نفسم بند اومد و لپهام باد کرده بودن و چشمهام هم
روی هم فشرده شده بودن.
واقعا نمیدونم چرا داشتم به بدنم اجازه ی غرق شدن
میدادم.در تلاش نبودم تا خودم رو بالا بکشم و نجات بدم یا
اینکه دست و پا بزنمو تنمو بکشم بالا.
شاید دلم میخواست بمیرم.
آره...وقتی به فردا و فردا و فردای بعد از برگشتن
مادرم فکر میکردم می دیدم هیچ انگیزه ای برای
ادامه به این زندگی نداشتم و ندارم...
از یه جایی به بعد اختیار زندگی من دست خودم نبود
بلکه دست یکی دیگه بود.
میشدم برده ی نویان...
باید با اون و کنار اون زندگی میکردم بدون اینکه
جواب مشخصی در باره ی نبودنهام به دیگران بدم.

دیگه نتونتسم نفس بوشم.مرگ رو باتمام وجودم و ذره ذره داشتم احساس میکردم اما درست سر بزنگاه دستی مچ مو رو سفت گرفت و با بغل کردنم کشیدم بالا. سرم رو که از زیر آب بیرون آورد نفس عمیقی کشیدم و با بلعیدن هوا چشمهام رو باز کردم و به امیرسام نگاه کردم.
صورتش خیس آب بود.چندثانیه ای بهم خیره موند و بعد دستشو برد بالا و
سیلی محکمی به گوشم زد و گفت:
-دختره ی احمق!
چیزی نگفتم و همونطور بهش خیره موندم.
نفس زنان منو نگاه میکرد.
منی که فقط بی حرف تماشاش میکردم.
دست لرزونمو بالا آوردم و گذاشتم روی صورتم.
دستم رو گرفت و کشون کشون بردم سمت لبه ی حوض و بعد هم کمک کرد تا برم بیرون.
تمام هیکلم خیس آب بود.
شده بودم شبیه این ابرهای سیاه زمستونی که شر شر ازشون قطره بارون میچکه.
لبه ی حوض نشستم و توی خودم جمع شدم و دستهامو دور پاهام حلقه کردم.
اونم اومد بیرون.شلوارش رو پوشیده بود اما پیرهنش نه.
اونو انداخته بود روی زمین...
برداشتش و با تکوندش اومد سمتم.
چونه ام رو سفت گرفت و بعد تو صورتم با عصبانیت گفت:

-دفعه بعد خواستی خودکشی کنی جای دیگه ای رو انتخاب کن...
#پارت_۲۴۸
ناسپاسچونه ام رو سفت گرفت و بعد تو صورتم با عصبانیت گفت:
-دفعه بعد خواستی خودکشی کنی جای دیگه ای رو انتخاب کن...
چشم دوختم به زمین و لبهای ترمو به هم فشار دادم پس فهمید خودمم چندان علاقه ای به بالا اومدن از زیر آب نداشتم.
سرم پایین بود.چونه ام رو فشار داد و گفت:
-شنیدی چیگفتم احمق؟
دستشو از زیر چونه ام کنار زدم و گفتم:-دفعه بعد اگه دیدی یه دسته گرگ وحشی یا خرس بهم حمله کرده یا افتادم توی حوض یا حتی دریا لطفا تو دخالت نکن!
ازش رو برگردوندم.غصه داشتم.اما غصه هام گفتنی نبود.درد داشتم اما حتی اونارو هم به کسی نمیتونستم بگم.
پیرنش رو تو مشتش جمع کرد و بعد گفت:
-نمیدونم داری چه غلطی میکنی.اما یادت باشه همیشه واسه خیلی چیزا خیلی راه ها هست..
دلم نمیخواست تو چشمهاش نگاه کنم.اگه نگاه میکردم دلم می لرزید.بغضمو قورت دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:-واسه من چاره ای نیست! باشه هم فقط به خودم مربوط...

سرش رو خم کرد و تو صورتم گفت:
-احمق! تو یه احمقی ..
سرمو به سمتش برگردوندم.زل زدم تو چشمهاش و با بغض گفتم:
-دستم ار سرم بردار.بهتره بری دنبال اونی که بخاطرش تا اینجا اومدی.من از پس خودم برمیام!
میفهمی...برمیام!
پوزخندی زد و گفت:-مشخصه که برمیای!
با تحکمگفتم:
-معلومکه برمیام...
پوزخند زد.دستی روی صورت خیسش کشید تا آب رو کنار بزنه و بعد همگفت:
-هرراهی که تو انتخاب میکنی بیراهه است...
با نفرت و خشم لباسهای خیس خودمو چنگ زدم و گفتم:-من بیراهه های خودمو میرم تو هم راه راست خودتو...
واسه چندثانیه بهم خیره شد.
نگاهش سرد و خنثی بود.کنج لبش رو به زهرخندی داد بالا و گفت:
-دختره ی احمق لج باز
ازم رو برگردوند و به راه افتاد.قطره های آب روی کمرش غلت میخوردن و پایین میفتادن.
با بغض نگاهش کردم.
شاید این آخرین باری بود که می دیدمش...شاید....#پارت_۲۴۹
ناسپاس
ازم رو برگردوند و به راه افتاد.قطره های آب روی

کمرش غلت میخوردن و پایین میفتادن.
با بغض نگاهش کردم.یا بهتر بود بگم حسرت.
کی میتونست حس و حال منو توی اون لحظه درک کنه!؟
کی عشقی شبیه به عشق من داشت و کی دوست داشتنش از جنس و نوع دوست داشتن من بود!؟
مردی رو میخواستم که سالها یکی دیگه تو قلبش جا خوش کرده بود.
بی رحم بود و بی عاطفه...
بی احساس و مغرور...
شاید این آخرین باری بود که می دیدمش...شاید....
اون میره پی زندگی خودش و منم پی زندگی خودم.اون سلدارو پیدا میکنه و کنارش خوش و خرم زندگی
میکنه و من باید روزها و شبهامو در کنار مرد آنرمالی بگذرونم که هیچ نوع حس خوبی بهش ندارم و هنوزم هم نمیدونم چرا برای داشتنم اینقدر دست و پا میزنه دقتی احساس درونی من نسبت به خودش رو میدونه و ازش باخبره...
شاید گمون میکنه یه روز بالاخره عاشقش میشم ولی مگه میشه!؟
مگه میشه یکی رو که عمیقا و از ژرفای وجودت خاطرخواهشی از قلبت بندازی بیرون و دل به یکی دیگه بدی؟
والل که نمیشه....
از رو لبه ی حوض بلند شدم و قدم زنان به راه افتادم.
دستهامو دور خودم حلقه کردم و به اون که چندقدم

جلوتر به سمت اتاقهاش می رفت خیره شدم.
هوا دیگه گرم نبود امااون انگار همچنان این حس
گرمی رو داشت که پیرهنشو از تن درآورد ودوباره
تو مشتش گرفته بود.از موهام آب می چکید و اون قطره ها فرود
میومدن
رو صورتم.
چشمم دنبالش بود که ایستاد و به آرومی چرخید سمتم.
فورا جهت نگاهمو تغییر دادم تا متوجه نشه خودش
رو نگاه میکردم و بعدهم به راهم ادامه دادم.
از همون فاصله ی نه چندان دور گفت:
-میدونی که ننجون خیلی برام عزیزه...اگه احساس کنم
قصد داری با کارهای نسنجیده ات حالا هرچی که
هستن....به اون آسیب برسونی حتما خدمتت میرسم..
منم ایستادم.سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم.حتی
حالا هم جوری رفتار میکرد که بهم بفهمونه ازم
خوشش نمیاد و فقط اونی که براش اهمیت داره
ننجون.
بغضمو قدرت دادم و گفتم:-من هرکاری فکر کنم درست و باید انجام
بدم انجامش
میدم...
پوزخند زد و بعد چندقدمی به عقب برگشت و پرسید:
-چی؟ تو؟
مکث کرد.پوزخند واضح تری زد و شماتت گونه
ادامه داد:
- تو فکر هم میکنی؟ چند دقیقه پیش که مثل یه احمق
نزدیک بود خودتو به کشتن بدی....تو بلدی آخه فکر

کنی...با خشمی که ناشی از ناکامی تو رسیدن به عشقش بود گفتم:
-تو هم یه آدم بی احساس خودپسندی که حال من از خودش و حرفهاش و حتی قیافه اش هم بهم میخوره... خیلی تند رفتم ولی اون فقط بهم خیره موند....
پارت سورپرایز طبق قولم تقدیم نگاهتون
#پارت_۲۵۰
ناسپاسخیلی تند رفتم ولی اون فقط بهم خیره موند.
اومد سمتم و اون فاصله کمتر و کمتر شد.
وقتی بهم نگاه میکرد حتی اگه مایل ها ازم دور بود هم باز میتونستم رخنه کردن و نفوذ چشمهاش تو اعماق وجودم رو احساس کنم حتی همین حالا...
این نگاه ها که طولانی شدن گفت:
-هیچکس تاحالا تو زندگیش یه خودش جرات نداره با من اینطور حرف بزنه و تو شک نکن اگه الان زنده ای دلیلش فقط و فقط ننجونه....
هم بغض کردم و هم خشمگین شدم. حتی دلش نمیخواست من زنده باشم و نفس بکشم.
بقول خودش همین حالاش هم به لطف کس دیگه ای زنده بودم.
بی توجه به موهای خیس ریخته رو صورتم که مدام جلوی دیدم رو میگرفتن گفتم:-عه!؟ اگه بخاطر اون زنده ام بهتره همین حالا بکشی
برای اینکه این آدمی که رو به روته و داری واسش خط و نشون میکشی هیچ علاقه ای به ادامه ی زندگی نداره...

فکر کنم همین چنددقیقه پیش این موضوع بهت اثبات شده!
اومد سمتم.تیشرت مچاله شده اش رو با عصبانیت کوبوند به صورتم و گفت:
-خونتو می ریزم ساتو اگه فکر احمقانه ای به سرت بزنه! نمیدونم چی تو سرت و میخوای چه غلطی بکنی اما....
وسط داد و بیدادهاش گفتم:-اما چی هاااان ؟ تو چیکاره ی منی که واسم خط و
نشون میکشی؟ تو یه غریبه ای...یه غریبههههه....به هیچ غریبه ای ربطی نداره قراره تو زندگی من چه اتفاقاتی بیفته...به هیچکس خصوصاااا تو!
پوزخندی زد و بعد با بی تفاوتی گفت:
-به درک! هر غلطی میخوای بکنی بکن...
بغضمو به بدبختی و مکافات قورت دادم:
-آره...من غلطای خودمو میکنم و تو هم غلطای خودتو...تیکه ی آخر حرفمو آهسته زمزمه کردم و فکر کنم اصلا به گوش اون اصلا نرسیدتا وقتی از نظرم محو شد و رفت داخل اتاقش.
آه عمیقی کشیدم وسرم رو پایین انداختم و همون لحظه چشمم افتاد به پیرهنش.
با مکث خم شدم و از روی زمین برداشتمش.
قبل از اینکه کسی منو ببینه دویدم سمت اتاقم.
درو باز کردم و رفتم داخل.
بهش تکیه دادم و پیرهنش رو با دو دست جلوی بینیم گرفتم.

چشمامو بستم و عطر تنش که قاطی عطر پیرهنش
شده بود رو عمیق بو کشیدم.
حس میکردم توی بغلش هستم وقتی اون پیراهن رو
محکم به خودم فشار میدادم.
پلکهامو روهم فشردم و اشک ریختم.
باید واسه همیشه تو دلم ازش خداحافظی کنم....
باید قیدشو بزنم.اصلا...اصلا من یه لاقبا رو چه به اونی که واسه خود
سلطنتی داره....
سرمو خم کردم و بیصدا اشک ریختم.خدایا آخه کی
دل بی صاحب من درگیر اون شد.
کی....
#پارت_۲۵۱
ناسپاس
همگی، اون طرف خیابون، رو به روی درب بزرگ
زندان، کنار وانت عمو غلام ایستاده بودیم و انتظار
مامان رو میکشیدیم.کار ننجون شده بود دعا به جون بانی آزادی مامان و
خبر نداشت روزای تیره ی نوه اش تو راهن اونم
بخاطر همونی که اینجوری واسش دست دعا به
آسمون میبره!
شیرین باخستگی گفت:
-دیر نکرده ؟ هان ساتو!؟
آهسته جواب دادم:
-یکم کاراش طول میکشن صبور باش!
بااینکه دلیلش رو بهش گفتم اما باز بدبینانه گفت:-میگم نکنه منصرف
شدن نگهش داشتن!؟هان؟ نکنه
دیگه نخوان آزادش بکنن!

سوال شیرین نگاه تند ننجون رو به همراه داشت.اصلا
از اینکه همچین حرفهایی بشنوه خوشش نمیومد واسه
همین تا شیرین همچین حرفی زد اول یه چشم غره
بهش رفت و بعد نیشگونی ازش گرفت و گفت:
-لال بشی الهی تو شیرین که حرف خوب از دهنت
بیرون نمیاد!
شیرین آخ آخ کنان گفت:
-آخ آخ...غلط کردم...بابا خب مگه من ذلیل مرده
چیگفتم خب...-تو اصلا هیچی نگو...آره هیچی نگی بهترا!
اضطرابهاشون قابل درک بود.واسه اونا این آزادی
بیشتر به معجزه شباهت داشت چون بهاش رو
نمیدونستن واسه همین می ترسیدن هر آن این معجزه
خنثی بشه و باز دست از پا درازتر برگردن خونه....
اونا از خیلی چیزا خبر نداشتن
از خیلی چیزا...
تکیه به ماشین دادم اما وقتی سر برگردوندم نویان
رو دیدم که تو فاصله ی خیلی دور مثل خودم تکیه به
ماشین داده و دست به سینه تماشام میکنه....
نفسم از ترس بند اومد.
من این مرد رو نمی فهمیدم.
دیوانه بود و هیچ بعید نبود بیاد جلو و طبل رسوایی
منو به صدا دربیاره...
بگه دخترتون وجودش رو درقبال این آزادی داد به
من و گند زد به همچی.وقتی متوجه شد دارم نگاهش میکنم دستشو
برام تکون
داد.

دستپاچه و هول قبل از اینکه حواس بقیه هم سمتش کشیده بشن فورا ازش رو برگردوندم.
میدونستم بودنش اینجا چه معنی ای داره...
اون میخواست به من بفهمونه حواسش همجوره بهم هست.
بهم بفهمونه به زودی باید برم پیشش...بفهمونه وقت چندانی ندارم!
آخ! چه حقیقت گهی!
ناخنمو لای دندونام گذاشتم و با حالتی مضطرب از کنج چشم تماشاش کردم.
تا وقتی اونجا بود آرامش نداشتم برای همین دور از چشم بقیه و با فاصله گرفتن از ماشین شماره اش رو گرفتم.
بوق اول رو نخورده جواب داد:
"چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود ساتین.حرف بزن...حرف بزن"این حرفهای عاشقانه واسه من قابل باور نبودن و حتی به دلمم نمینشستن.
سگرمه هامو زدم توهم و ناخنمو از لای دندونام بیرون کشیدم و پرسیدم:
" برای چی اومدی اینجا؟ هان؟ مگه قرار نبود خبری ازت نشه تا وقتی که خودم بیام"
بی توجه به تمام حرفهایی که واسش ردیف کردم گفت:
"سلام یادت رفت ....سلام کن سلام شنیدنت رو بشنوم"خدیاااا...این مرد دیوانه بود.دیوانه....
#پارت_۲۵۲

ناسپاس
خدیاااا...این مرد دیوانه بود.دیوانه...
میترسیدم با اینکارهاش همچی رو لو بده و منو بدبخت
بکنه.نگران و مضطرب نگاهی به عقب سر انداختم.
خوشبختانه حواس هیچکدوم سمت من نبود.اونا تمام
فکر و ذهنشون شده بود بیرون اومدن مامان از اون
چهار دیواری...مضطرب آب دهنپ رو قورت دادم و قدم زنان کمی
ار اونها دور تر شدم وبا لحنی معترضانه گفتم:
"سلام...حالا از اینجا برو.برو من نمیخوام اونا
مشکوک بشن.خواهش میکنم"
بازهم خیلی خونسرد و ریلکس گفت:
"ترسیدی؟ چرا....من فقط اومدم لحظه ی خوشحالی
تو رو ببینم همین"
دوباره با نگرانی نگاهی به بقیه انداختم.اون به هر
دلیلی هم که اینجا اومده باشه من اصلا دلم نمیخواست
دیگه یک ثانیه بمونه حتی با وجود داشتن فاصله ی
زیاد برای همین دوباره گفتم:"اگه اینجایی که بهم یاداوری کنی باید یکی
دو روز
دیکه جولو پلاسمو جمع کنم و بیام پیش تو بدون که
یادم نرفته و نمیره...حالا از اینجا برو...نمیخوام دیگه
ببینمت.میفهمی؟"
صدای نفس عمیقش رو شنیدم.حتی وقتی سر
برگردوندم دیدم که تکیه از ماشین برداشت و داره سر
در میره که سوارشه و بشینه تو ماشین و همزمان
صداش به گوشم رسید:
"من از انتظار بیزارم ساتین اما آدم صبوری ام. خیلی

صبور ولی الان دلم میخواد تورو زودتر به دست بیارم...میخوام زودتر از اونی که باهم طی کردیم بیای خونه...شنیدی چیگفتم..""
حقیقت تلخی بود اما نمیشد نادیده اش گرفت.دیر یا زودش اهمیت نداشت.
من باید می رفتم.با بغض و صدای آرومی گفتم:
"خیلی خب...باشه"
صدای بوق ممتد که تو گوشم پیچید خیالم آسوده تر شد.دستمو از کنار گوشم آوردم پایین و بهش نگاه کردم.
راننده اش ماشین رو سرو ته نکرد تا از مسیری که ما بودیم گذر کنه...
ایستادم و لحظه یه لحظه نزدیک شدن اون ماشین رو تماشا کردم.
موقع رد شدن از کنارم شیشه ی دودی رو داد پایین و با لبخندی مغروانه تماشام کرد.
قلبم تالاپ تلوپ تو سینه ام می تپید و این تپیدن با تپیدنی که ماحاصل نگاه های امیرسام بود زمین تا آسمون فرق داشت.اون از دوست داشتن بودو این از ترس و دلهره و تشویش.
با چشم تعقیبش میکردم که شیرین خوش خوشان گفت:
-آاااای..دیدمش...دیدمش.ساتو مادرت اومد بیرون ...دیدمش...بوخودا خودشه...
چشم از نویان برداشتم و سرمو به سمت مامان برگردوندم....
#پارت_۲۵۳

ناسپاسچشم از نویان برداشتم و سرمو به سمت مامان برگردوندم.
تا نگاهم بهش افتاد خشکم زد.
کدوم آدمی توی دنیا هست که بگه اول خودمو دوست دارم بعد مادرم رو !؟
یا قبل از مادرش اسم هرکس دیگه ای رو به زبون بیاره.
مادرعشق و اول هر آدمی بود...
هر دختری هر پسری.
و عشق من! و همه کس و همه چیز من! همه داریی من....
ننجون دستهاشو ار هم باز کرد و با اشک و آه و گریه گفت:
-نسرین...نسرین مادر...دورت بگردم دختر بیچاره ام...خدایا شکرت...خدایا شکرت...خدایا شکر که نمردم و آزادی تورو دیدممامان دو طرف چادرش رو گرفت و قدم زنان اومد
سمتمون.
چقدر دلم واسش تنگ شده بود.
دیگه اجازه نمیدادم سختی بکشه.دیگه اجازه نمیدادم پاش به خونه ی لعنتی مظفر باز بشه...
دیگه نمیزارم سختی بکشه.
نزدیک که شد خودشو انداخت تو بغل ننه...
گریه میکردن همشون...حتی غلام و شیرین هم یه جا ایستاده بودم و اشک می ریختن.
اشک شوق.اشک سر رسیدن مامان...اشک آزادیش

از اون چاردیواری!
فقط این من بودم که همچنان خشک و بی حرکت
ایستاده بودم و اونو تماشا میکردم تا وقتی که خودش
اومد سمتم و گفت:
-ساتو...عزیز دلم...بغض کردم.مرگ بر من اگه لحظه ای بخاطر پذیرفتن
پیشنهاد نویان در قبال آزادی مادرم پشمیون بشم.
مگه میشد؟
مگه میتونستم پشیمون بشم!؟
با بغض گفتم:
-خوش اومدی مامان...ده نمیزارم برگردی به همچین
جایی...
چشماشو بست و دستهاش رو باز نگه داشت تا به
آغوش های هم پناه ببریم.
پاهای خشک شده ام رو به حرکت درآوردم و به
سمتش رفتم.
خودمو انداختم تو آغوشش .
اشک ریزان گفت:-چقدر دلم هواتو کرده بود.چقدر دلم هواتو کرده بود
ساتو...عزیزم...همه کسم...
بوی تنش بوی مادر...بوی زندگی بود!
دستهامو رو کمرش بالا و پایین کردم.چادرش از
سرش افتاد اما توجهی نکرد چون نمیخواست رهام
کنه.
بوسیدم.
همه جای صورتم رو...
با غصه و صورتی شکسته شده گفت:
-تو تنها دلخوشیمی...تنها دلیا نفس کشیدنم...تنها دلیل

زندگیم...
دماغمو بالا کشیدم و گفتم:-از این به بعد پیش مایی..پیش من و ننجون!
دیگه نمیزاریم بریم پیش اون قوم ظالمین...
شونه هاش تکون میخوردم اما صدای گریه هاش رو نمیشنیدم.
دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت.
لبخمد محزونی زد و گفت:
-زندگی یعنی دیدن تو ...بخند.بخند...تو فقط بخند...نبینم غمتو زندگیم!
چقدر شکسته شده بود.
نگاهش بی فروغ بود و چشمهاش خسته.
اما همین که اومده بود بیرون اهمیت داشت.همین...#پارت_۲۵۴
ناسپاس
* امیرسام *
تیکه به موتور دادم و با خم کردن سرم فندک رو زیر سیگار گرفتم.
کم کم داشت حوصله ام از اینجا موندن سر می رفت.
سرمو برگردوندم سمت فوزیه و گفتم:
-گرفتی مارو فوزیه؟
پس کو!؟ چرا نمیبینمش....چرا همه هستن جز اینی که تو میگی...جلوتر از من ایستاده بود و خیابون رو با دقت تماشا میکرد.تا غرولندهای من رو شنید چرخید سمتم.
چندقدمی اومد جلو و گفت:
-اشتباه نمیکنم آقا...کلی پرس و جو کردم.به این و اون زیر لفظی دادم تا تونستم ردشو بگیرم....

دود سیگارو بیرون فرستادم و گفتم:
-چهارساعا اینجا معطلم.از هرکی آمار خریدی تر
زدی.یارو تیغت زد...
کاملا مطمئن بود منو آورده جای درست.
با اطمینان و تحکم گفت:-نه آقا...من اشتباه نمیکنم.اسمش یلداست...
رفیق جون جونی سلدا .
تن فروشه...بعضی وقتها میاد اینجا دنبال
مشتری...یکم دیگه صبر کنیم آقا شاید سر رسید...
عصبی و بی طاقت و خسته پرسیدم:
-د آخه چقدر دیگه باید صبر کنم!؟ بس نیست...زیرپام
داره علف سبز میشه...
از همونجایی که ایستاده بود گفت:
-میادش آقا...من پرسیدم ار دختری که نیم ساعت پیش
همینجا بود...گفت هرروز همین موقعه ها سرو کله
اش پیدا میشه...دیر و زود داره اما میاد...فقط چنددقیقه
ی دیگه صبر کنید.من مایوستون نمیکنم آقا...
شما کارو سپردین به کاردونش!
دستمو آوردم بالا و با پک زدن به سیگار گفتم:
-جهنم ضرر...این چنددقیقه هم روش
لبهامو لک کردم و خیده شدم به روبه رو.دود سیگار
از لای لبهای جمع شده ام بیرون رفت.
نمیدونم چرا ناخوداگاه ذهنم پر کشید سمت ساتین.
خیلی مشکوک میزد.
هم خودش هم اون خیری که هی حرفشو پیش
میکشید.
دوباره سرمو برگردوندم سمت فوزیه و پرسیدم :

-فوزیه...خیلی سریع سرش رو برگردوند به طرف و جواب داد:
-جانم آقازاده
زبونمو توی دهن چرخوندم و با پایین گرفتم دستم و ریز کردن چشمهام پرسیدم:
-تو نفهمیدی ساتین چه جوری تونست پول دیه ی آزادی مادرش رو جور بکنه !.
#پارت_۲۵۵
ناسپاسچند قدمی به سمتم اومد.
امیدوار بودم در این مورد جواب مشخصی داشته باشه اما نداشت.
چون گفت:
-دقیقا نمیدونم...میگفتن یه خیر پولدار حاضر شده اینکارو واسشون انجام بده.حالا اینکه اون خیر کی هست و ساتین از کجا میشناسش الل اعلم....
خیر...چه خیری حاضره سه میلیارد پول بابت آزادی یک نفر پرداخت کنه !؟
منطق من همچین چیزی رو باور نمیکرد مگر اینکه داستان، داستان سلام گرگ باشه...
آهسته پرسیدم:-تا حالا ندیدیش...منظورم همین خیره اس.یا اینکه اومده باشه حوالی خونه...
سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:
-نه آقا...من که آدم مشکوکی ندیدم
هرکی هست زیادی خیره..
آقا شیرین میگفت هم پول آزادی نسرین رو داده هم واسه خود ساتو یه کار پیدا کرده که باید بیشتر اوقاتش

رو اونجا باشه...
اینا حرفهایی بودن که اون شیرین شیرین عقل و
شوهر مشنگش میگفتن....راست و دروغشو نمیدونم!
دستمو بالا گرفتم.پک دیگه ای به سیگار زدم و
پرسیدم:-میتونی ته و توش رو دربیاری!
اونواهل نه گفتن نبود.
اینبارهم گفت:
-سعیمو میکنم اما آقا...دختره وا نمیده.فقط از همین
حرفهای سر بسته تحویل این وسط اون میده که بقیه
رو از سر خودش وا بکنه....نم پس نمیده.
جز خودش هم که کسی خبر دار نیست...خودصم اگه
نخواد که نمیشه از زیر زبونش حرف کشید...
بیشتر مشکوک شدم.یه جای کار این ساتو و خیر
خیالیش می لنگید.
دستمو تکون دادم و گفتم:-میخوام ته و توش رو دربیاری فوزیه.. ببینم
این خیر
کیه چرا حاضر شده این لطفهارو درنق اونا انجام بده.
دست راستشو روی چشمش گذاشت و گفت:
-رو تخم چشمم آقا...سعی میکنم بفهمم
سرم رو با رضایت خاطر تکون دادم و گفتم:
-خوبه...خوبه...
چرخید.دوباره نگاهش رو دوخت به مسیری که
مطمئن بود میشه یلدارو اونجا دید.چند دقیقه ای بادقت
اونجارو زیر نظر گرفت تا اینکه بالاخره یه خبر
خوب تحویلم دادو گفت:-آقا...اومد...خودشه.یلداست.دوست سلدا....
#پارت_۲۵۶

ناسپاس
بالاخره یه خبر خوب تحویلم دادو گفت:
-آقا...اومد...خودشه.یلداست.دوست سلدا....تا اینو گفت تکیه از موتور برداشتم و با پرت کردن
سیگار کف خیابون به سمتش رفتم.
کنارش ایستادم و خیره شدم یه دختری که به محض پیاده شدن از تاکسی، شالش رو کشید عقب تر و حتی گوشه اش رو کنار زد که سینه هاش مشخص باشن.
بادقت براندازش کردم.
سرو شکل جلف و رننده ای داشت.
جوری که از صد فرسخی هم میشد فهمید شغل شریفش هرزگیه!
دستهامو به دو طرف کمرم تکیه دادم و پرسیدم:
-خودشه؟ همون که مانتو چرم مشکی تنشه!؟
با قاطعیت جواب داد:
-بله اقا..خودشه...اسمش یلداست!اصلا دلم نمیخواست سلدا کنارهمچین آدمایی باشه
ولی انگار بود.
امیدوار بودم....امیدوار بودم سلدا شبیه به رفیقش نباشه.
اون آدمی که نگرانیش تو وجودم بود.
اون آدمی که بقیه هشدارش رو میدادم.امیدوارم که نباشه...
دستهامو پایین آوردم و گفتم:
-خیلی خب...تو همینجا بمون.خودم میرم سراغش..
چشمی گفت و رفت سمت موتور من هم قدم زنان به

سمت دختره رفتم.
یه آینه از کیف قرمز رنگش بیرون آورده بود و رژ
سرخ لبهاش رو چک میکرد.
دو قدمیش ایستادم و بهش خیره شدم.سنگینی نگاه هام رو که
احساس کرد سرش رو به
آرومی چرخوند سمتم و پرسید:
-سینما مجانی تشریف آوردی بربر تماشا میکنی!؟
چندثانیه ای بدون حرف فقط تماشاش کردم. پشت
چشمی برام نازک کرد و ازم رو برگردوند و دوباره
سرگرم چک کردن آرایشش توی اون اینه کوچیک
قلب شکل شد
به نگاه های بدون حرفم خاتمه دادم و بعد پرسیدم:
-تو یلدا هستی!؟
دستش تو هوا ثابت موند.دوباره سرش رو به آرومی
برگردوند سمتم و با درهم گره زدن ابروهاش گفت:-اسم منو از کجا
میدونی؟میشناسمت من...؟
چشمامو ریز کردم و درجواب سوالش گفتم:
-تو نه اما من میشناسمت.میتونم چنددقیقه ای باهم
حرف بزنیم!؟
از حالت نگاه و صورتش کاملا مشخص بود حسابی
به تعجب افتاده.
اینبار کاملا به سمتم چرخید.
سرتا پام رو برانداز کرد و گفت:
-کی تورو فرستاده سراغ من هان؟نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
-کسی منو نفرستاده...من فقط میخوام یه گوشه بشینیم
و چنددقیقه باهم گپ بزنیم.

#پارت_۲۵۷
ناسپاس
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
-کسی منو نفرستاده...من فقط میخوام یه گوشه بشینیم و چنددقیقه باهم گپ بزنیم.سرتاپام رو یکبار دیگه براندار کرد.
هی میخواست از خودش دورم بکنه اما چشمش که به صورت و هیکلم میفتاد پشیمون میشد.
آینه اش رو غلاف کرد.پرتش کرد تو اعماق کیف
سرخ رنگش که مثلا با رنگ لبهاش ست بود و بعد هم گفت:
-من نرخم یکم بالاست...از همین حالا گفته باشم...
مکان از خودم باشه هر دور سکس ...600از خودت باشه هم پونصد...شب هم میمونم ولی نرخ روند صعودی میگیره جیگر...حله؟
پوزخندی زد.من چیمیگفتم اون چی میگفت.
کنج لبمو دادم بالا و واسه اینکه روشنش کنم
دوزاریش بیفته گفتم:-نه ببین مثل اینکه نگرفتی...من نمیخوام کسی رو بکنم.من میخوام باهات حرف بزنم...
ابرودرهم کشید و پرسید:
-حرف ؟ لاس؟ لاس سکسی.ماشین داری!؟
با انگشت شست یه اشاره به عقب سرم کردم و جواب دادم:
-نه..موتور دارم...باهمین میبرمت!
اخم ظریفش غلیظ و پررنگتر شد.با عشوه ازم فاصله گرفت و بعد هم گفت:-برو پی کارت بابا...برو...

هووووف! با یه جنده ی آهن پرست اورجینال سرو کار داشتم که حتی کلاسش نمیگرفت سوار موتور بشه و به کمتر از ماشین رضایت نمیداد.
ارم فاصله گرفت و بود که بره دنیال شکار کیس.
دنبالش رفتم و برای اینکه راضیش کنم ببرمش یه گوشه و گپ بزنیم گفتم:
-دخی...این موتوری که میبینی قیمتش از اون ماشینهایی که دارن از جلوت رد میشن گرونقیمته..پول مول هرچقدر بخوای بهت میدم فقط چنددقیقه میخوام باهات حرف بزنم...
مکث کرد.دوباره تماشام کرد و درنهایت پرسید:-چه حرفی؟
دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و جواب دادم:
-حالا تو بیا بریم...میریم کافه.اونجا صحبت میکنیم...فقط چنددقیقه....
بدون حرف تماشام کرد.
به نظر می رسید باخودش درحال فکر کردنه.برای من هم مهم نبود قراره چقدر برای فکر کردن اون معطل بمونم.
تنها چیزی که واسه من اهمیت داشت این بود که به سلدا برسم.
بعد از چنددقیقه فکر کردن بالاخره گفت:-خیلی خب...ولی فقط چنددقیقه...
#پارت_۲۵۸
ناسپاس
فوزیه رو فرستادم که بره خونه و بعد هم دختره رو ترک موتور کردم و بردم یه کافه.

نمیخواستم برای حرف کشیدن از زیر زبونش از
همون اول از زور استفاده بکنم.
همین که پشت میز نشست گفت:-ببین بچه خوشگل...تو الان وقت
منو گرفتی.من حتما
باید از تو خسارت زمان بگیرم...
صندلی رو کشیدم عقب و روش نشستم.زل زدم به
چشمهای بزک شده اش و بعد گفتم:
-تو یه رفیق صمیمی داری.درسته!؟یکی که همیشه
باهمین!
یا شک و ظن نگاهم کرد.بهم اعتماد نداشت.
دستهاش رو گذاشت روی مسز و با قفل کردن
انگشتهاش توی هم جواب داد:
-فکر کن آره...خب که چی!؟دلم میخواست همین امشب مسیر رسیدنم
به سلدا
هموار بشه.
دیگه نباید این جست و جو بیشتر از این طولانی
میشد.
باید پیداش میکردم و بهترین زندگی رو براش
میساختم.
آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:
-اسم دوستت رو میخوام بدونم!
تعجب و شکش بیشتر شد.
خودش رو کشید عقب.
هیچس نگفت تا وقتی که گارسن سر رسید.
یه بستنی مخصوص سفارش داد ومن یه قهوه...
وقتی رفت گفت:

-تو چیکار یه اسم دوست من داری!؟کف دوتا دستم رو گذاشتم روی میز و گفتم:
-یک کلمه جواب منه.اسم دوست صمیمیت چی هست!؟
این جواب رو میخواستم که مطمئن بشم مسیر رو تا الان درست اومدم.
مسیر رسیدن به سلدا....
نفس عمیقی کشید ودرنهایت جواب داد:
-سلدا...اسم دوستم سلداست
ناداین جواب رو داد یه نفس راحت کشیدم.اشتباه نکردم.
فوزیه کارش رو درست انجام داد.
سرم رو با رضایت تکون ااوم و گفتم:-مزخوام ببینمش...منو ببر پیشش...
تا اینو گفتم پورخندی زد و پرسید:
-وایسا ببینم...نکنه از برو بچ شفیقی!؟
نمیدونستم داره از کی حرف میزنه.سرمو تکون دادم و گفتم:
-همچین کسی رو نمیشناسم.
باور نکرد.با پوزخند و تاسف براندازم کرد و درنهایت گفت:-ما رفیق فروش نیستیم...به شفیق بگو ارواح عمه ات.
انگشت فاکش رو نشونم داد و از روی صندلی بلند شد...
#پارت_۲۵۹
ناسپاس
انگشت فاکش رو نشونم داد و از روی صندلی بلند

شد.
نمیدونم این شفیق کی بود که ازش حرف میزد اما
میدونستم این دختر اگه بپره بازهم روند پیدا کردنش
واسم سخت تر از همیشه میشهاز طرفی در مورد سلدا نمیخواستم به
زور متوسل
بشم حتی در مورد رفقاش برای همین من هم فورا
بلند شدم و گفتم:
-من اونی که تو فکر میکنی نیستم! شفیق مفیق هم
نمیشناسم....من باخود سلدا کار دارم...
آتیش تند خشمش فرو کش شد.موهای بافته شده اش
رو بالا آورد و پایینشون رو پشت لبش گذاشت تا
حالت سیبیل مردونه پیدا کنه و بعدهم گفت:
-اهووووم...که از برو بچ شفیق نیستی! مشتری هستی
آره؟ هان؟معرفت کیه؟
فاصله ابروهام کم و کمتر شد.متوجه حرفهاش
نمیشدم.من باید مشتری چی میبودم؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-ببین من از حرفهای تو سر درنمیارم! من با سلدا کار
دارم...
اون کسی هم که تو فکر میکنی نیستم.یا آدرس سلدارو
بهم بده خودم برم سراغش یاهم شماره ام رو بهت میدم
بده دستش...
بهش بگی کی ام خودش متوجه میشه و بجا میاره!
یکم فکر کرد و بعد با رها کردن بافت موهاش و
پایین آوردنش از پشت لبهاش گفت:
-خب...یه نمه مورد دومی بهتره...همون شماره تو رد

کن بیاد!خوشحال از راضی شدنش فورا دست بردم توی چیب پشتی شلوارم.یه کارت همراهم بود.کارت نمایشگاهی که از اونجا موتور خریده بودم.
خودنویسی از جیب دیگه ام بیروت آوردم و پشت کارت شماره تلفن همراهمو نوشتم و بعد کارت رو گرفتم سمتش و گفتم:
-بگو امیرسام پسر امیرارسلان مرصاد! ازش بخواه حتما باهام تماس بگیره...
کارت رو ازم گرفت و اسممو دو سه بار باخودش زمزمه کرد و بعدهم گفت:
-اهووووم....امیرسام...حله حاجی...فقط صد رد کن بیاد!چشمهامو ریز کردم و پرسیدم:
-چی!؟
چشمهاشو درشت کرد و گفت:
-صد تومن دیگه.کفتر نامه بر که نیستم. پیک و پستچی هم نیستم هزینه داره...
پوزخندی زدم و از کیف پولم دو تراول پنجاهی بیرون آوردم به سمتش گرفتم.
پولارو گرفت و گذاشت تو جیب کوچیکه کیفش و بعدهم گفت:
-بای بای آقا خوشتیپه!#پارت_۲۶۰
ناسپاس
از کافه بیرون اومدم و قدم زنان به سمت موتور رفتم.
همزمان به اون دختر نگاه کردم.
پاشنه ی کفشهاش اونقدر باریک و بلند بود که تو اون فاصله چشم متوجهش نمیشد اما ناکس اونقدر راحت و

سلیس و ساده باهاش قدم برمیداشت انگار اصلا هیچی نپوشیده!
حرکاتش همه منظور دار بودن.
از آرایش گرفته تا لبخندهاش و حتی مدل راه رفتنش.جالب اینجا بود که سر ایستگاه ایستاد اما تاکسی ها که
توقف میکردن تا سوار بشه خودش رو میکشید کنار.
یه جورایی سرخوشانه در حال انتخاب این بود که مسیرش رو با چه ماشینی طی بکنه!
تعقیب کردنش بیفایده بود.
میتونستم اینکارو به راحتی انجام یدم.
حتی میتونستم با دوتا چک ازش اعتراف بگیرم اما دوست نداشتم اینجوری سلدارو پیدا کنم.
من...
من باید مطمئن میشدم اون هم به اندازه ی من تا به الان به یادم بوده.
اگه منو فراموش کرده باهاش تماس نمیگیرم اما اگه فراموشم نکرده باشه و مثل من تمام این سالها تو کنج ذهنش باشم حتما خودش سراغمو میگیره.
سوار موتور شدم و با روشن کردنش راه افتادم سمت خونه.
سر راه یه بسته شیرینی من باب آزادی نسرین خانم گرفتم.زنی که اصلا فکرش رو هم نمیکردم دلیل نبودن و غیبتش حبس اون هم به جرم قتل همسر! مظفر باشه !
نزدیک خونه که رسیدم بدون اینکه از پیاده بشم ، موتور رو تا نزدیک در بردم و بازش کردم.

صدای بزن و بکوب غلام به راه بود.
یه تمبک گرفته بود دستش و هم میخوند و هم می رقصید و هم می نوازید.
موتور رو زیر سایه س درختها پارک کردم و با خاموش کردنش جعبه شیربنی رو برداشتم و پیاده شدم.
قدم زنان به سمتشون رفتم.
شیرین رو صدا زدم و گفتم:
-اهوی شیرین!مثل فنر از جا پرید و در چشم به هم زدنی خودش رو بهم رسوند.
جعبه ی بزرگ شیرینی رو دادم دستش و گفتم:
-یا چایی تازه دپ بیار بخوریم!
خوش رو و خوش خنده گفت:
-ای به چشم آقازاده!
اون رفت سمت آشپزخونه که یه اتاقک کوچیک مابین مابقی اتاقها بود و منم رفتم سمت بقیه.
روی به قسمت از تخت نشستم و رو به نسرین خانم گفتم:-خوشحالم که آزادین! من فکر کنم اون زمان ایران نبودم.اگه از موضوع حبستون باخبر بودم حتما پیگیر میشدم!
ساتو با سگرمه های توی هم بدون اینکه نگاهم بکنه گفت:
-لازم نکرده شما افسوس مارو بخورید ماخودمون میتونیم از پس خودمون بربیایم...
مادرش لب گزید و با ایما اشاره ازش خواست تندی نکنه و ننجون هم یه نیشگون ازش گرفت تا ساکت

بمونه.
دلیل این بدخلقی هاش رو نمیفهمیدم....
بیخودی از من متنفر بود!
نسرین خانم با تاسف و واسه ماسمالی کردن تندی های ساتو گفت:-ممنونم آقای مرصاد....خداروشکر همچی به خیر گذشت.!
چیزی نگفتم و فقط با صورتی عبوس خیره شدم به ساتین....
#پارت_۲۶۱
ناسپاسشیرین، چایی تازه دم و شیرینی آورد که دور هم بخوریم.
جمعشون رو دوست داشتم نمکشون هم شیرین و غلام بود!سرخوش بودن و با داشتن هزار و یه مشکل فارغ از هر درد و بدبختی زندگیشونو میگذروندن!
شروع کرد یکی یکی تعارف کردن اما ساتین دست مادرش رو گرفت و گفت:
-بیا بریم مامان...باهات حرف دارم!
مشکوک نگاهش کردم. این دختر این روزا خیلی مشکوک میزد.
کارایی انجام میداد که منو مطمئن میکرد یه غلطی کرده یا قراره یه غلطی بکنه!
داشتم دور شدنشون تماشا میکردم که شیرین خم شد و سینی رو پیش روم گرفت و گفت:-بفرما آقا...چایی تازه دم و شیرینی تر آقا...
لیوان شیشه ای چایی و یه تیکه شیرینی رو برداشتم و از روی تخت بلند شدم.

قدم زنان به راه افتادم و همون مسیری رو در پیش
گرفتم که ساتین و مادرش از اونجا رد شده بودن.
پشت درخت ایستادم و از لا به لای شاخه های پر
برگ بهش نگاه کردم.
دستهای مادرش رو گرفته بود و زل زده بود به
چشمهاش....
گویا تا الان داشت یه دل سیر تماشاش
میکرد.نمیدونم.شایدهم رسیده بودم به وسطهای
صحبتهاشون...چون بالاخره گفت:
-چرا...آخر هفته ها میام بهت سر میزنم...
مادرش با نگرانی و بغض پرسید:-یعنی تو طول هفته نمیبیمت؟
ساتین شبیه کسی که سعی داره با جوابهای سرسریش
یه قضیه ای رو ماسمالی بکنه گفت:
-خب باید کار کنم یا نه...
مادرش با بغض و صدای خسته و گرفته گفت:
-خب اونجوری که دلم خیلی واست تنگ میشه....من
به عشق تو اومدم بیرون...نمیشه صحبت کنی لااقل
شبا برگردی خونه....لیوان چایی رو به آرومی بالا آوردم و یه کم از اون
چایی رو با شیرینی خوردم.
حالا دیگه شک نداشتم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه
ی این ساتوئه...
میخواست وانمود بکنه حالش خوبه اما نبود.
چون ته صداش بغض داشت.
دستهای مادرش رو فشرد و گفت:
-غصه نخور...من هستم.میام بهت سر میزنم.من جای
بدی که نمیرم...هر زمان که وقت اضافه گیر بیارم

میام بهت سر میزنم...قول میدم!
مادرش نفس عمیقی کشید و با حالتی ناچار گونه گفت:
-خیلی خب باشه...تنها چیزی که واسه من مهمه سلامتیته و اینکه حالت خوب باشه!#پارت_۲۶۲
ناسپاس
چرخیدم و قدم زنان تو همون مسیر چندقدمی جلو رفتم تا اینکه صحبتهای ساتو با مادرش تموم شد.
خودش همونجا کنار حوضچه ی طبیعی نشست اما مادرش برگشت پیش بقیه .
از دور شدن مادرش که مطمئن شدم راهم رو سمت ساتو کج کردم.
لب همون حوضچه ی طبیعی که شیرین واسه مرغ و خروسهاش درست کرده بود نشسته بود و سر انگشتهاش رو توی آب تکون میداد.به سمتش رفتم و گفتم:
-دو چیز رو میخوام بدونم...
متوجه حضورم شد و سرش رو برگردوند سمتم.بدون توقف ،حرفهام رو ادامه دادم و گفتم:
-اول اینکه این خیر خیلی مهربون کیه که حاضر شده بی هیچ چشم داشتی سه میلیارد پول ناقابل رو واسه آزادی مادرت بده و دوم اینکه این چه شغلیه که تو جدیدا و بی مقدمه بهش ورود کردس و باید از شنبه تا پنج شنبه تا درخدمت باشی؟
انگشتهاش رو از توس حوضچه بیرون آورد و با خشم و اخم پرسید:-تو فالگوش بودی؟
چند قدمیش ایستادم.زل زدم تو چشمهاش و گفتم:
-این جواب سوالهام نبود!

بلند شد.انگشتهای خیسشو با گوشه ی لباسش خشک
کرد و بعدهم رو به روم ایستاد و گفت:
-من فکر نمیکنم این موضوع به تو ربطی داشته
باشه!به سنتش پا تند کردم.یقه لباسشو تو مصت چنگ زدم
و کمرشو کوبندم به درخت بزرگ تنوندی که پشت
سرش بود و با غیظ گفتم:
-تو چه مرگته سااااتو...خیال نکن نمیدونم رفتار سر
چی عوض شده...در هر صورت من احمق نیستم.تو
داری یه غلطی میکنی.
سرش رو کج کرده بود که باهام چشم تو چشم نشه و
بعد هم گفت:
-غلطی هم اگه میکنم به خودم مربوط...
خیلی در تلاش بودم تا سر از تنش جدا نکنم.
حس غلیظ و پررنگی یهم میگفت این دختر لجوج تو
مسیر ورود به لجن زاره....#پارت_۲۶۳
ناسپاس
خیلی در تلاش بودم تا سر از تنش جدا نکنم.
حس غلیظ و پررنگی بهم میگفت این دختر لجوج تو
مسیر ورود به لجن زاره.
فکش رو تو دست گرفتم و مجبورش کردم سرش رو
به سمتم برگردونه و همزمان پرسیدم:
-به من نگاه کن...وادارش کردم زل لزنه به چشمهام.بهم خیره که شد از
لای دندونای روی هم فشراه شده از خشم پرسیدم:
-داری چه غلطی میکنی ساتو...؟ هاااان ؟ داری چه
غلطی میکنی...؟ حرف بزن...مغور بیاااا
بی توجه به تمام سوالهام خیلی آروم و اهسته پرسید:

-تونستی سلدارو پیدا بکنی؟
بهش خیره شدم.خشمم فروکش شد.
فکش رو به آرومی رها کردم و با کشیدن یه نفس
عمیق و رها کردن لباس جمع شده اش توی مشتم
گفتم:-نمیدونم این اواخر چه مرگت شده که نوکت کجه اما
مطمئنم بهای آزادی مادرت یه افتضاح بزرگیه که به
زودی قراره به بارش بیاری...
لباسش رو مرتب کرد و بااخم و دلخوری گفت:
-منم نمیدونم دلیل این رفتارهای تو چیه! اینکه مدام به
من گیر میدی...خب دلیل و بهاش هرچی باشه به تو یا
اصلا به هرکس دیگه ای چه ربطی میتونه داشته
باشه؟؟
تکیه از دیوار برداشت.
غمگین بود اما سعی داشت خودش رو خونسرد و
ریلکس نشون بده.
چند قدمی از اون درخت تنومند بلند قامت فاصله
گرفت و بعد زل زد تو چشمهام و گفت:-عشق دوران بچگیتو پیدا کن و
باهاش خوشبخت شو.
کفری گفتم:
-زر نزن ساتو...
توجه نکرد.دوباره گفت:
-کاریت هم به من نباشه...
من بلدم از خودم محافظت کنم.نه به تو و نه هیچکس
دیگه ای ربطی نداره من میخوام چیکار کنم!اومد سمتم.لیوان خالی
چایی رو از لای انگشتهام
بیرون کشید و پشت به من به راه افتاد و همزمان

آهسته گفت:
-امیدوارم زود پیداش کنی و باهاش خوشبخت بشی...
نفس عمیقی کشیدم و دستهامو به کمرم تکیه دادم.
این دختر سرکش یه نمه با بقیه دخترایی که تو زندگیم دیده بودم فرق داشت...
#پارت_۲۶۴
ناسپاس*ساتین*
پشت بهش به راه افتادم.
به قلبم اجازه نمیدادم احساساتی بشه.
من گریه هامو کرده بودم.
بغضمو ترکونده بودم.
قدمهامو زده بودم...
نه! دیگه احساساتی شدن جایز نبود.
زندگی همینه دیگه!گاهی میشود، گاهی نمیشود که نمیشود...
گاهی آدم به کسی که دوستش داره میرسه گاهی هم نمیرسه.
گاهی هم مثل من آدم عاشق کسی میشه که خودش عاشق یکی دیگه اس....
یااینکه مجبور میشه زندگی رو به اجبار کنار کس دیگه ای بگذرونه....دماغمو بالا کشیدم که یه وقت اشکهام نچکن رو صورتم.
دلم نلغزه و رسوای جمع نشم!
به سمت بقیه رفتم.
لیوان امیرسام رو گذاشتم روی سینی و گفتم:
-من یکم خستمه از فردا صبح هم باید برم سر کار

پیشاپیش شب بخیر...!
جمله ی ساده ی من اونارو به تعجب انداخت.
ننجون چشماشو ریز کرد و پرسید:
-کار پیدا کردی!؟
انگشتهامو توی هم قفل کردم و من من کنان جواب
دادم:-آره یه کار نسبتا خوب پیدا کردم.یه کار که...که...
دقیقا نمیدونستم چه جوابی بدم که کنجکاوتر از این
نشن. چه جوابی...
چه بهانه ای....واقعا نمیدونستم.
چشمهاشون کنجکاوانه منو رصد میکردن و کاملا
مشخص بود ازم جواب میخوان.
سه جواب قانع کننده!
سکوت بیشتر از اون شک برانگیز بود برای همین
ادامه دادم:
-بد کاری نیست...شبانه روزیه ولی جمعه ها یا
وقتهای خالی و بیکاری میتونم بیام پیشتون....غلام خندید و با نیش باز
و مالیدن سر انگشت اشاره و
شستش بهمدیگه،که یه جورایی نمادی از پول بود
پرسید:
-اونو ولش کن...بگو حقوقش خوبه یا نه؟چرب و
چیلیه؟
زبونمو توی دهنم چرخوندم و باکشیدن یه نفس عمیق
و یه لبخند تصنعی جواب دادم:
-آاااا... آره...آره.حقوقش عالیه! به قول شما چرب و
چیلیه...
دستشو تکون داد و گفت :-پس خوبه! اصل پولشه مابقی مسائل خود به

خود حل
میشه....
چقدر حس بدی داشتم.احساس میکردم به اون مرحله
از افسردگی رسیدم که آدم از شخصیت خودش خسته
میشه ...
از خودم خسته بودم.
کاش میشد بمیرم و تن به زندگی اجباری و همخونگی
با نویان ندم....کاش !
آهسته و به عنوان حرف آخر گفتم:
-شب همگی بخیر...و اگه فردا صیح منو ندیدن از
همین حالا تا آخر هفته ی آینده خدانگهدار...
سرم رو پایین انداختم و قدم زنان راه افتادم سمت اتاقم.
باید از همین حالا وسایلم رو جمع میکردم...#پارت_۲۶۵
ناسپاس
این روزهای پاییزی....
این روزهای سرد پاییزی که چیزی ازشون باقی
نمونده بود چقدر ترسناک بودن!
یعنی واقعا همه چیز همینجا تمومه !؟
من باید میشدم معشوقه ی نویان و تا ابد مال خودم
نباشم!؟
هووووف !زندگی زندگی این بود زندگی!؟؟کلاه بافتنی کرم رنگ رو سر
کردم و شال گردنی که
ست باهمون کلاه بود رو به دور گردنم یه دور
چرخوندم.
ناخوداگاه به خودم خیره شدم.
پوست سفیدم به بی روحی میزد و لبهایی که همیشه

سرخ بودن حالا یه حالت مات بی رنگ داشتن.
میخواستم تو زشت ترین حالت ظاهری خودم باشم.
شاید تو نگاه و نظر اول به چشمش زشت بیام و
بیخیالم بشه !
قطره اشک سمجی از چشمم سرازیر شد و افتاد روی
گونه ام.
چقدر به خودم بگم اشک نریز.
چقدر به خودم بگم گریه نکن.آه نکش این تقدیرته.
چقدر!؟
تلفنم تو جیب لباس تنم ویبره خورد.دماغمو بالا کشیدم
و خیلی سریع از جیب لباسم بیرونش آوردم.
شماره ی نویان ناخوداگاه قلبمو از ترس به تپش
میناداخت و ابروهام رو به اخم غلیظی تبدیل میکرد.
بغضمو قورت دادم و با وصل کردن تماس گفتم:" بله..."
صدای خیلی آروم وزنگدارش بهم فهموند خیلی وقت
اینجا موندن ندارم:
"ساتین...میخوام بفرستم دنبالت.دلم میخواد زودتر
کنار خودم ببینمت "
خیلی سریع و باحالتی عبوس گفتم:
"نه ! نمیخوام کسی رو بفرستی.خودم میام...."
زیربار نرفت و گفت:"نه نه نه...فرستادم بیان دنبالت.الان هم دقیقا سر
خیابون منتظرته...زودتر از خونه بزن بیرون..."
با حرص گفتم:
"من که گفتم خودم میاااام...اینجا ممکنه کسی ببنیه
شک میکنن...پشت سرم حرف در میارن "
تک خنده ای رفت و گفت:

" فکر نکنم فضولا هفت صبح بیدار باشن...مشتاق دیدارتم عزیزم زودتر بیا"لنگه ی در که وا شد و مامان تو قاب در نمایان شد،
خیلی سریع تماس رو قطع کردم و چرخیدم سمتش...
#پارت_۲۶۶
ناسپاس
لنگه ی در که وا شد و مامان تو قاب در نمایان شد،
خیلی سریع تماس رو قطع کردم و چرخیدم سمتش...
شال قهوه ای رنگ رو دور بدنش پیچوند و اومد سمتم.
غمگین بود.
کاش بدونه من واسه اینکه غم تو چشمهاش نباشه دارم تن به چه کاری میدم.کوله ام رو روی دوشم انداختم و رفتم سمتش.
سعی کردم خودم رو بشاش و خوشحال نشون بدم واسه همین لبخند زدم و گفتم:
-صبح بخیر خوشگلترین مامان دنیا !
اون حتی نتونست ادای آدمای شاد رو دربیاره چون با حالتی محزون گفت:
-صبح بخیر عزیزم...
غمگین نگاهم کرد.نزدیک و نزدیک تر کرد.
سرانگشتهاش رو روی پوستم کشید.انگشتهاش یخ بودن.
آهسته گفت:-ساتو...
به صورتش خیره شدم و جواب دادم:
-جووونم مامان!

آب دهنشو قورت داد و با رها کردم دو طرف شنلش
گفت:
-اگه قراره فقط آخر هفته ها ببینمت پس اینجا چه
فرقی با همون زندون داره.
دستشو گرفتم و به لبهام نزدیک کردم.
انگشتهاش رو بوسیدم و گفتم:-قول میدم زود به زود بهت سر
بزنم...هر زمان که
تونستم.کنار ننجون بمون...
نگران من نباش.
جایی که من میرم جای خوبیه...
اندوهگین سرش رو تکون داد و بعد
یه لقمه گذاشت تو جیب کوله ام و گفت:
-اینو سر کار بخور ضعف نکنی خب؟ به خودت
برس...
با بغض لبخند زدم و گفتم:
-چشممم! هرچی شما بگی!زیپ کیف رو بستم بعد هم گونه اش رو ماچ
کردم و
با درآغوش کشیدنش گفتم:
-خداحافظ مامان.بدرقه ام نکن چون من زود میام
پیشت! دوست دارم..خیلی دوست دارم...
نباید بیشتر از اون کنارش می موندم.هرچه بیشتر می
موندم پای موندم شل تر میشد واسه همین از آغوشش
جدا شدم و به سرعت ازخونه زدم بیرون...
#پارت_۲۶۷
ناسپاسدماغمو بالا کشیدم و با بیرون آوردن دست راستم از
توی جیب لباس تنم

انگشتموزیر هردو چشمم کشیدم و به سمت ماشین مشکی رنگی رفتم که رنگ رو و جمالش به این منطقه و این خیابونا نمیخورد.
نگاهی به دور و اطراف انداختم و بعد قدم زنان به سمت ماشین رفتم.
چندقدمی اون ماشین مشکی که از تمیزی زیاد پی درخشید و برق میزد، ایستادم که همون موقع یه مرد تنومند و یلند قامتی که من همیشه اونو با نویان می دیدم از ماشین پیاده شد.
اومد جلو...صورت عبوس و مقتدر و قلدری داشت.
اصطلاح عامیانه اش میشد قلچماق بودن!
آره شبیه قلدرها بود.
یه بهتر بود بگم لات شیک !
منو کاملا میشناخت.در عقب ماشین رو باز کرد و گفت:-بفرمایید خانم!
با من خیلی محترمانه حرف میزد البته دلیل این احترام برمیگشت به نویان و حساسیت زیاد و عجیب غریبی که روی من داشت.
به طرز غیر عادی ای با من خوش و بش میکرد و بعدهمون آدم در لحظه تبدیل میشد یه یه موجود مخووووف!
بی سرو صدا وار ماشین شدم.
درو بست و پشت فرمون نشست.
فق خودش بود و من.کوله پشتیمو روی پاهام گذاشتم و به آینه جلویی ماشین که چشمهاش توش نمایان بودن خیره شدم.

تا مدتی طولانی ساکت بودم اما یعد اون سکوت رو
شکستم و پرسیدم:
-من ساتو ام...نگاهم کرد اما جوابی بهم نداد.میخواستم باهاش کمی
صمیمی بشم تا درمورد نویان ازش بپرسم.
با یه مکث چنددقیقه ای پرسیدم:
-میتونم اسمتونو بپرسم...؟
جوابی نداد.انگار تمایلی به اینکار نداشت اما خب قبل
از اینکه من یه کل از باز کردن دهنش مایوس بشم
جواب داد:
-تورج...
تورج! پس دست راست و مورد اعتماد نویان اسمش
تورج بود.نفس عمیقی کشیدم و همونطور که انگشتهای شستمو
می چرخوندم پرسیدم:
-نویان روانیه ؟
#پارت_۲۶۸
ناسپاس
نفس عمیقی کشیدم و همونطور که انگشتهای شستمو
می چرخوندم پرسیدم:-نویان روانیه ؟
واکنش خاص یا بهتره بگم آشکاری نسبت به سوالم
از خودش نشون نداد اما حتی با وجود اینکه چون
پشت فرمون بود و فقط چشم و ابروهاش رو توی آینه
می دیدم از همونها تعجبش رو از شنیدن حرفم
احساس کردم.
خیلی زود نحوه ی پرسشم روعوض کردم و جور
دیگه ای بیانش کردم و گفتم:
-آخه اون یه جوریه! خیلی شاده بعد یهو یه جوری

میشه که...که مثل...مثل آدمای نرمال نمی مونه...
باز هم حرفی نزد.سکوتش رو دوست نداشت.
دلم میخواست یکم راجع به اون حرف بزنه برام آخه
من چیز خیلی زیادی ازش نمیدونستم.احساس میکردم طرف حسابم یه
آدم و یه شخصیت
کاملا گنگ و پیچیده و نامفهوم....
یکی که هیچی ازش نمیدونم!
هیچی...
دوباره پرسیدم:
-اون چرا کنار خانواده اس نیست؟ اصلا خانواده اش
کجاهستن!؟ایرانن...؟! میدونن پسرشون آدم کشه؟
میدونن آدمارو باخودخواهی مجبور میکنن که...
تا با اون چشمهای عصبانیش بهم نگاه کردم ناخواسته
ساکت و صامت شدم.
یه...یه خشم عجیبی تو نگاه سردش بود که آدمو می
ترسوند.
با صدای کلفت آروم و خش داری گفت:
-خانم...شما جز با آقا حق نداری با کسی حرف بزنی!پوزخندی زدم و
پرسبدم:
-این از فرمایشات خود آقاتونه!؟
خیلی خونسرد و آروم انگار که حتی داره برای حرف
زدن زیاده روی میکنه گفت:
-اگه سوالی دارید از خدا آقا بپرسید!
دستهامو بالا و پایین کردم و گفتم:
-من فقط چندتا سوال ساده داشتم همین!دوباره جوابش رو تکرار کرد اما
جور دیگه ای:

-سوالهای سادتون رو هم از خود آقا بپرسید!
نه! حرف کشیدن از این مرد آب تو هاون کوبیدن بود.
نمیشد اصلا ازش حرف کشید.
یا هیچی نمیگفت یا اگه حرف میزد چند کلمه ی
تکراری بی سروته تحویلم میداد که هیچی نمیشد ازش
بیرون درآورد جز جمله ی ساده ی " لطفا ساکت
بمونید خانم... "...
آه آرومی کشیدم و سرم رو به سمت شیشه ی دودی
برگردوندم.
چه حس و حال بدی....#پارت_۲۶۹
ناسپاس
ماشین رو ، مقابل یک درب عظیم مجلل که ترکیبی
از چند رنگ سلطنتی بود نگه داشت.
اینجا برام کاملا نا آشنا بود اما احساس میکردم باید
خونه ی نویان باشه و من نمیدونم چرا هرچه بیشتر به
اینجا نزدیک میشدم اضطرابم بیشتر و بیشتر میشد!
دسته های کیفم رو تو مشتم فشردم.
دندونام روی هم کیپ شده بودن...انگار بدنم منقبض
شده بود.
ترس...من هم ترس داشتم و هم اضطراب و ترکیب
این دو مورد یه فیل رو هم از رمق مینداخت چه برسه
به منی که همیجوریش هم وجودم سراسر آشوب بود!بدون اینکه حضور
کسی رو احساس بکنم یا ببینم دو
طرف درهای بزرگ ازهم باز شدن و کنار رفتن.
ماشین رو حرکت داد و وهرد حیاط شد.
به صورت خیلی واضح و بخاطر دودی بودن یا بهتره

بگم تقریبا سیاه بودن رنگ شیشه ها چیزی نیم دیدم تا وقتی که خود راننده پیاده شد و بعد درو برای من باز کرد و گفت:
-پیاده شین!
نه! دلم نیمخواست پیاده بشم.دلم میخواست بگم منو برگردون.برگردون همونجایی که سوارم کرده بودی...
لبهامو باغصه روی هم فشردم و یه نفس عمیق کشیدم.
نگاه های سنگینش رو روی خودم احساس کردم و پایین اومدن از ماشین رو اونقدر لفت دادم تا اینکه بالاخره گفت:-آقا جلوی در منتظرتونن!
این یعنی باید زودترپیاده میشدم.قبل از اینکه احتمالا خودشون از اونجا بکشوننم بیروم.
کیفم رو توی بغل گرفتم و از ماشین پیاده شدم.
درست میگفت...نویان جلوی ورودی خونه ی خونسرد و آروم مقتدر ایستاده بود تا من بهش نزدیک بشم!
من قدم زنان به راه افتادم و تورج پشت سرم ایستاد...
نفسم تو سینه حبس شده بود.
راه می دفتم و آرزو میکردم مسیر رسیدن و نزدیک شدن به اون طولانی ترین مسیر دنیا باشه...
وقتی پایین پله ها رسیدم بیصبرانه و انگار که طاقت ایسنادن و ثبر کردن واسه بالا رفتن من از اون چند پله که حالت نیم دایره ای داشتن رو نداشته باشه خودش اومد پایین.

بهم نزدیک شد.به پیرهن سفید تنش بود که آستینهاش رو تا زده بود و یه شلوار طوسی که رنگ پوستش رو روشن و ملیح
نشون میداد.
دو دکمه ی اول پیرهنش باز بودن و سینه ی فراخش مشخص ....
لبخند عریضی زد وگفت:
-چقدر خوشحالم که اومدی!
ولی من خوشحال نبودم.احساس میکردم امروز بدترین روز زندگیمه.
بدترین و نفرت انگیز ترین...
دستهاش رو باز کرد و اومد جلو که بغلم بکنه اما من عقب رفتم و بااخم نگاهش کردم تا اینجوری بفهمه تمایلی به انجام اون کاری که تو سرشه ندارم.
لبخند روی صورتش ماسید.یعنی واقعا انتظار داشت من خوش خوشان بپرم تو بغلش؟من...منی که ازش متنفر و بیزار بودم ؟!
متحیر گفت:
-ساتین...تو مال منی...من دوست دارم...
بازم عقب رفتم.یگ گام دیگه...
#پارت_۲۷۰
ناسپاسبازهم عقب رفتم.یگ گام دیگه.میخواستم ازش فاصله بگیرم.ازش دور بشم...
من میترسیدم.
از این مرد مرموز و ناشناخته و مبهم وحشت و رعب داشتم و بدبختانه دل بی صاحاب شده ام پی کس دیگه ای بود!

کسی که خودش َکس دیگه ای رو دوست داشت.
آب دهنمو قورت دادمم و محض یاداوری گفتم:
-تو بهم گفتی بهم دست نمیزنی تا وقتی که خودم بخوام...
بی حرکت ایستاد.شبیه کسی بود که حرفی که خودش زده بود رو از یاد برده.چون مکث کرد خیلی زود پرسیدم:
-مرده و حرفش! نکنه حرفاتو فراموش کردی!؟زبونشو توی دهن چرخوند و همزمان سرش رو با تاسف تکون داد.
تو گلو و آروم خندید.شونه هاش تکون میخوردن و بالا و پایین میشدن.
معنی حرکاتش رو نمی فهمیدم.سرش رو بالا گرفت و گفت:
-اووه! دختر خوب! خیلی بده ساتین...خیلی بده یه چیز خوشمزه داشته باشی اما نتونی ازش بخوری!
حالا تو دقیقا حکم همون خوراکی خوشمزه رو واسه من داری...
دارمت اما حق خوردنتو ندارم
عجیب و ترسناک حرف میزد.میدونم جملات و کلماتش ساده و معمولی بودن اما اگه
رمز گشاییی میشدن تبدیل میشدن به کلامای که مخوف بودن!
دستهاش رو بالا و پایین کرد وانگار که تسلیم شده باشه گفت:
-اوکی اونی که تو میخوای همون میشه!

مکث کرد.کنج لبش رو به واضحی رو به بالا داد و
بعد چشمهاش رو تنگ و باریک کرد و گفت:
-اما باهات که میتونم دست بدم هاان ؟!
با پرسبدن این سوال دستش رو به سمتم دراز کرد.
اما من حتی دوست نداشتم باهاش دست بدم.چه حسی رو یه دختر
پیدا میکنه وقتی که تو بازارچه
یه مرد مجهول و غریبه عمدی دستی به روی باسنش
میکشه!؟
من همون حس رو داشتم وقتی که اون دستش رو به
سمتم دراز میکرد.
بدون اینکه باهاش دست بدم ار کنارش رد شدم و
پرسیدم:
-باید کجا برم!؟
خندید و دستش رو پایین گرفت و بعد خودش رو بهم
رسوند و گفت:
-خودم همراهیت میکنم بانو!#پارت_۲۷۱
ناسپاس
نا آشنا نبودم با عظمت خونه اش.
خونه ای که شبیه به قصر بود.قصری که البته واسه
من فرقی یا زندان نداشت.
قصری که بنظر می رسید تنها در اونجا زندگی
میکنه.
البته منظورم از تنها نبودن خانواده اش هست وگرنه
اینجا هر قسمت یه خدمتکار داشت.
خدمتکارهای منظم و مرتبی که لباس فرم کلاسیک
داشتن.

بنظرم نویان آردوچی که اگه اشتباه نکنم بیشتر
زندگیش رو اونور گذرونده تلاش زیادی داره تاروالهای اونجا مثل همین
دکوراسیون و حتی پوشش
خدمتکارهاش رو اینجا هم پیاده بکنه!
از پشت سر بهم نزدیک شد.دستشو پشت کمرم
گذاشت و به کاناپه های گرونقیمت خوشرنگش نزدیکم
کرد و گفت:
-بشین و امر بفرما که چه میل داری!
از اینکه لمسم بکنه بیزار بودم برای همین نا بهم دست
زد عین اینکه جریان برق دویست و بیست ولت بهم
بهم وصل کرده باشن فورا خودمو کشیدم عقب و با
غیظ گفتم:
-منو لمس نکن!صاف ایستاد و دستهاش رو برد پشت کمرش و اونجا
بهمدیگه وصلشون کرد.
اول بی حرف نگاهم کرد ولی بعد شروع کرد خندیدن.
خنده هایی که من اصلا درکشون نمیکردم.
بااخم بهش خیره موندم تا وقتی که سرش رو یکم آورد
جلو و با تمسخر گفت:
-چی؟ Do not touch me؟! لمست نکنم !؟
عزیزم...مثل اینکه یادت رفته برای چی اومدی اینجا؟
هاان؟
اومد سمتم.
یکی دو قدم عقب رفتم و با نگرانی بهش نگاه
کردم.اون بی پروا اومدجلو و جلوتر...
انگشتشو زیر چونه ام گذاشت و بعد با نزدیکتر کردن
خودش بهم گفت:-ساتین...با معشوقه بودن خودت کنار بیا دختر

قشنگم!
سرمو عقب بردم و دستشو از زیر چونه ام پایین
آوردم و گفتم:
-تو هم فراموش نکن برای چه قولی بهم دادی! قول
دادی بهم دست نزنی تا وقتی که خودم بخوام!
بهش خیره بودم درحالی که اصلا واکنشهاش برام قابل
پیش بینی نبود.
نفس عمیقی کشید و بعد انگشت اشاره اش رو بالا
آورد و گفت:
-نچ نچ نچ !من برای سکس به تو نزدیک نمیشم نه
مورد‌ای دیگه!#پارت_۲۷۲
ناسپاس
نفرتی که نسبت بهش داشتم تو وجودم بیشتر و بیشتر
شد و وقتی این نفرت زبونه میکشید دیگه حتی دلم
نمیخواست تو چشمهاش نگاه کنم.
آب دهنمو قورت دادم و بدون اینکه ثانیه ای چشم از
چشمش بردارم ، با صدایی که از خشم ضعیف شده
بود پرسیدم:
-میخوای زیر حرفهات بزنی؟لبخند زد.فکر کنم میخواست آرومم بکنه اما
نمیدونست
با این دوگانگی رفتارهاش و غیر قابل پیش بینی
کردن خودش منو بدتر بهم ریخته میکرد.
اومد سمتم.دستهاش رو دو طرف بازوهام گذاشت و
گفت:
-ازن سکس نمیخوام تا وقتی که خودت بخوای اما
چیزای دیگه رو نمیتونی ازم محروم بکنی...اونوقت

کلاه هامون بدجور میره توی هم!
نامحسوس دندونهامو روی هم سابیدم و پرسیدم:
-این تهدید بود !؟
دستمو گرفت و نشوندم روی کاناپه.خودش هم کنارم نشست.دستشو روی رون پام گذاشت
و جواب داد:
-نه! آدم که عزیزشو تهدید نمیکنه...فقط یه چیزایی رو گفتم که روشن تر بشی...که بدونی قولی که بهت دادم صرفا برای سکس! منظورم بکارتت!
مکث کرد.چشمهاش درخشید.زل زد تو چشمهام و درادامه گفت:
-وقتی اونو ازت میگیرم که خودت بخوای!اما...وقتی دلم هوس تنتو بکنه حق نداری خودتو ازم محروم بکنی!؟ منتها...بهت قول میدم بدون آسیب رسوندن به بکارتت خودمو آروم کنم!نفسهام به شماره افتاده بودن.نمیتونستم خودمو ریلکس
نشون بدم.
یعنی من رسما میشم یه معشوقه...؟!
میخواست تبدیلم کنه به یه برده ی جنسی !؟
به کسی که قراره به مرد رو...
سرم درد گرفت از این فکرهای جورواجور...از این تفکرات و دو دوتا یکی کردنهایی که تهش ختم میشد به کلافگی و دیوونگی!
سرمو بالا گرفتم و با حالی نامیزون و البته تنفر گفتم:
-حرفهات اصلاااا به چیزایی که بار اول گفتی شباهت ندارن!

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:
-چرا دارن! تو گرم مادرت بودی دقت نکردی...حالا چرا غمگینی!؟ تو باید خوشحال باشی....خیلی هاهستن که آرزشونه من یه نیمچه نگاه بهشون بندازم
چه برسه به اینکه بیارمشون تو خونه ام
اون هم به عنوان معشوقه!
سرم رو با تاسف تکون دادم.پوزخند زدم و رومو ازش برگردوندم....
#پارت_۲۷۳
ناسپاسسرم رو با تاسف تکون دادم.پوزخند زدم و رومو ازش برگردوندم.
میدونستم...میدونستم آدمی مثل اون ممکنه حرفهاش رو پس بگیره.
خدمتکار درحالی که چیزی شبیه یه منو دستش بود به سمتمون اومد.
اول به نویان نزدیک شد اما خیلی زود با اشاره ی نویان به من، تغییر مسیر داد و اومد سمتم.
دو طرف دامن کوتاه چین دارمشکی رنگش رو گرفت و با احترام گذاشتن به من،منو رو به سمتم گرفت و پرسید:
-چی میل دارید بانو !؟
نویان بهم نزدیک شد.دستشو دور گردنم انداخت و بعد گفت:-بگیریش عزیزم...بگیر و انتخاب کن!
از کنج چشم نگاهش کردم
انگار توضیحات من و اصرارهام مبنی بر اینکه اصلا تمایلی ندارم لمسم بکنه کاملا بیفایده و اثر بود

چون اون در هر صورت اینکارو انجام میداد.
شاید هدفش این بود همچین موردایی رو عادی سازی بکنه.
چشم ازش برداشتم. تجملات اینجا فراتر از انتظار من بود.
تصور کنید طرف تو خونه ی خودش لم میده روی کاناپه ای که روبه روش یه حوضچه و فواره ی آب بود و سقف بالاش یه دایره ی باز برای تماشای آسمون و از خدمتکارش منو میگیره ونوشیدنی سفارش میده...
بااخم منو رو پس زدم و گفتم:
-چیزی نمیخورم!خدمتکار کمر تا دشه اش رو صاف نگه داشت و انگار که نظر نویان بیشتر بداش اهمیت داشته باشه به اون نگاه کرد و یه جورایی ازش اذن موندن یا نموندن گرفت.
اما نا صبح هم که می موند من هیچی نمیخواستم.
هیچی...
و فکر کنم نویان هم اینو میدونست چون دستشو تکون داد و گفت:
-برو ! لابد نمیخوره دیگه.اما برای ناهار سنگ تموم بزارید! مهمون من باید بهترینها براش حاضر بشه!
خدمتکار مطیعانه خم و راست شد و جواب داد:
-چشم آقا !دستشو از دور گردنم برداشت و بلافاصله بلند شد و رو به روم ایستاد.
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-حالا که چیزی نمیخوری پس لااقل بلند شو بریم اتاق

خواب مشترکمون رو بهت نشون بدم....
#پارت_۲۷۴
ناسپاس
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:-حالا که چیزی نمیخوری پس لااقل
بلند شو بریم اتاق
خواب مشترکمون رو بهت نشون بدم....
کمک گرفتن از اون بدترین و سخت ترین و
دردآورترین کار دنیا بود.
یه بار ازش کمک خواستم و تهش ختم شدبه اینجا
بودنم.
با نفرت و بیزاری و بدبینی بهش نگاه کردم و گفتم:
-خودم میتونم بلند بشم!
تو گلو خندید و بعد دستهاش رو به کمرش تکیه داد و
گفت:
-خیلی خب!تسلیم!خودت بلندشو!کیفهام رو برداشتم و از روی کاناپه ی
نرم و راحت
بلند شدم.
جلوتر از من به راه افتاد سمت پله ها...پله های
عظیمی که فرش قرمزی درست در وسطشون قرار
داشت و دو طرف این فرش قرمز روی پله ها
گلدونهای مختلف خوشگلی قرار داشت.
این پله های عریض به پاگرد که می رسید دو طرفش
دو ردیف پله ی دیگه وجود داشت که هرکدوم ختم
میشدن به فضاهای مختلفی.
چه جوری میتونست تو همچین خونه ی درندشتی
تک و تنها زندگی بکنه !؟

بدون حضور مادر، پدر، یا خواهرش...!؟
اونوقت ما توی اون خونه قدیمی هرکدوم یه اتاقک
داشتیم که زمستون که میشد توش میچاییدیم و تابستون
هم بخارپز میشدیم از بس گرم بودن و شرجی!
نویان در آرامش و خونسردی پله ها رو بالا می رفت
و من پشت سرش قدم برمیداشتم.به پاگرد که رسید ایستاد و به منی
نگاه کرد که
همچنان اخم روی صورتم نقش بسته بود.
چشمکی زد و گفت:
-واکن اخماتو! لذت ببر از بودن تو این خونه...من
اصلا دوست نداشتم تو توی اون زباله دونی زندگی
کنی....
پایینتر از اون رو پله ها ایستادم و بهش زل زدم و با
لحن تند و دشمن ستیزی گفتم:
-اونجا زباله دونی نبود.اونجا خونه ی ماست...یه
خونه ی با محبت...
پوزخندی زد و گفت:-آی آی آی...! تو با من بد سر جنگ داریاااا! خیلی
خب! خونه ی با محبت!
از پله های سمت راست بالا رفت.اینبار هیچ مکالمه
ای بینمون رد و بدل نشد تا وقتی که جلوی در عسلی
رنگ ضد گلوله ای توقف کرد.
آره...تمام درهای این خونه عایق صدا و حرارت و
حتی ضد گلوله بودن اون هم با طرحی شیک و
شکیل...
دستگیره رو چرخوند و با هل دادن داد رفت داخل و
بعد چرخید سمتم و گفت:

-بیا داخل ساتین...از این به بعد اوقات زیادی رو
اینجا و کنار هم میگذرونیم...مردد و با حسی خیلی بد پشت سرش وارد
اتاقش
شدم....
#پارت_۲۷۵
ناسپاس
مردد و با حسی خیلی بد پشت سرش وارد اتاقش شدم.
این اتاق همونطور که انتظارش رو داشتم باشکوه و
بزرگ بود.
اونجا سه تا پنجره ی قدی وجود داشت که با پرده های
ضخیم مخمل آبی رنگی ریخت و شمایل جالبی داشتن.
حتی کاغذ دیواری ها هم آبی بودن و همینطور رو
تختی...و مبلهای راحتی!قسمتی از اتاق اختلاف ارتفاع وجود داشت که
چندتا
پله میخورد و تخت بزرگ هم درست همونجا بود.
اونجا بی نهایت زیبا بود
اما موضوع این بود که دل من اینجا اصلا خوش
نبود.
من دلم....دلم همون اتاقکهای کوچیک خودمو
میخواست.همونی که پنجره اش رو به حیاط پر از
درخت باز میشد.همونی که پرده های کهنه ی سفیدش
رو باد همیشه به هوا میبرد.
دلم میخواست مثل همه عصرهای تابستون یا حتی
زمستون روی طاقچه بشینم و چایی بخورم.
من اینجا...توی این قصر دلم خوش نبود تازه ناخوش
تر هم میشدم وقتی به این فکر میکردم که قراره مثل

یه هرزه یا یه معشوقه ی نامشروع اینجا بمونم .
اومد سمت منی که محو تماشای دور و اطراف بودم و
بعد پرسید:
-اینجا رو دوست داری!؟سرم رو به اهستگی به سمتش
برگردوندم.دوست
داشتن و نداشتن من چه اهمیتی داشت.
دل باید خوش باشه که نبود.
با صورتی درهم جواب دادم:
-دوست داشتن یا نداشتن من چه اهمیت داره!
اومد سمتم.وسایلم رو ازم گرفت و گذاشت و گوشه ای
از اتاق و همزمان گفت:
-اهمیت داره...اینجا هفت اتاق خواب دیگه هم داره و
اگه تو اینو نپسندی خب یکی از اون اتاقهای دیگه رو
امتحان میکنیم...
من به چی فکر میکردم و اون به چی فکر میکرد.چون سکوت کردم اشاره
ای به قسمت خاصی از
دیوار اتاق کرد و گفت:
-میخوام اونجا تابلوهایی از تو آویز باشه با لباسهایی
که من انتخاب کردم...
دلم میخواد وارد اتاق که میشم به هر جهت که نگاه کنم
تورو ببینم...
اومد سمتم.دستشو به سمتم دراز کرد و بعد گفت:
-همراهم بیا!
بااخم به دستش که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم.
متوجه شد که نمیخوام لمسش کنم اما سعی نکرد به
خواسته ام احترام بزاره.

تعللم باعث شد به سمتم بیاد.دستمو گرفت و همونطور که دنبال خودش میبرد
حرفی زد که ذهنم رو پاک بهم ریخت:
-تو دیر یا زود باید به من عادت کنی ساتین...
دستمو گرفت و به دنبال خودش سمت قسمتی که کمدهای بلند لباس اونجا قرار داشت کشوند.
نمیدونم.شاید حق با اون باشه.
شاید باید کم کم عادت کنم به اینکه باید بعضی چیزارو بپذیرم.
اینکه باید از فکر امیرسام بیرون بیام.
اینکه سه میلیارد هیچوقت تهیه کردنش آسون نیست و من باید به این زندگی لعنتی عادت بکنم....
#پارت_۲۷۶ناسپاس
درهای کشویی کمد کنار بودن و کشوها بازشده بودن.
تو کمد انواع لباس آویز بود و توی کشو انواع لباس زیر.
اینهمه لباس به عمرم یکجا ندیده بودم.
یک قسمت لباسهای خواب یک قسمت کفش و قسمت دیگه انواع لباس بیرون و شلوار و ...
لباسهایی که هرکدوم قطعا قیمت خیلی گزافی داشتن و ظاهرا همه برای من بود.
پوزخندی زدم.
من هیچوقت نمیتونستم همچین لباسهایی بپوشم و جلوی اون جولون بدم.
از من برنمیومد!
تو نمام طول زندگیم تنم رو تنها یه غریبه دید اون هم

سامیار بود که مثل چی پشیمون بودم از اینکه چراوقتی صرفا نقش یه آروم کننده رو براش داشتم نه
کسی که دوستش داره خودم رو براش لخت کردم!؟
لعنت به من لابت اون شب پوشالی!
خلوت ذهنم رو به هم ریخت وقتی دستهاش رو روی شونه هام گذاشت و کنار گوشم گفت:
-همه ی اینها مال تو هستن!
پس اومدن من رو پیش خودش ، پیش بینی کرده بود که از خیلی وقت پیش همچین لباسهایی رو اینجا آماده گذاشته بود.
خیره به کمد و خصوصا لباسهایی که احتمالا انتظار داشت من توی خونه اش بپوشم گفتم:
-من نمیخوام هیچکدوم از این هارو بپوشم...خودم لباس دارم!نیشخندی زد و بعد دستهاشو از روی شونه هام برداشت و همونطور که قدم زنان سمت کمد می رفت قلدرانه گفت:
-دور بنداز اون آشغالارو...تو توی خونه ی من چیزی رو میپوشی که من میخوام!
چیزی که در شان تو هست والبته چیزی که من دوست دارم تو تنت ببینم...
پایان یافتن جمله اش همزمان شد با نزدیک شدنش به کمد.
یه لباس مشکی ساده که دوبند ظریف داشت و یحتمل بلندیش تارکی زانو بود از رگال بیرون آورد و اونو به سمتم گرفت و گفت:-بپوشش...امروز دلم میخواد این تنت باشه.بدون سوتین!

وحشت زده یک قدم عقب رفتم ودستهامو دور خودم حلقه کردم.
من نمیتونستم و نمیخواستم که خودمو برای اون لخت کنم واسه همین گفتم:
-من اینو نمیپوشم!
با تاکید تکرار کرد:
-چرا میپوشی!
دندکن قروچه تی کردم و بانفرت گفتم:-نههههه! نمیپوشم!
صورتش جدی شد و ترسناک
اومد سمتم درحالی که همچنان لباس رو تو دست نگه داشته بود.اونو به سمتم گرفت و گفت:
-میپوشیش چون من میخوام!
#پارت_۲۷۷
ناسپاساومد سمتم درحالی که همچنان لباس رو تو دست نگه داشته بود.اونو به سمتم گرفت و گفت:
-میپوشیش چون من میخوام!
اما این زورگویی بود.این حتی خلاف چیزی بود که خودش باهام طی کرد.
ما همچین قراری باهم نداشتیم.
پوشبدن همچین لباسهایی عین این بود که من بخوام لخت بشم.
آره...پوشبدنشون چه فرقی با لخت شدن داشت!؟
با نفرت دستشو پس زدم و گفتم:
-من اینو نمیپوشم! قرار نبود بیام اینجا که لباسهای لختی تنم کنمجدی و ریلکس پرسید:
-پس قرار بود بیای چیکار کنی!؟ بااین لباسها رو به

روی من بایستی و من تماشات کنم !؟ ساتین...باید این لباس رو تنت کنی!
وقتی از بایدها حرف میزد دلم میخواست بدوم سمت پنجره و از اونجا خودمو پرت کنم پایین تا از شرش خلاص بشم.
اصلا من چطور میتونستم این لباس رو تنم کنم وقتی که تا پیش از این همچین لباسهایی رو فقط و فقط برای خودم پوشیده بودم.
وقتی که تک و تنها توی اتاقم بودم نه تو همچین مکانی...
باناسف بهش خیره شدم و پرسیدم:-نو میخوای مجبورم بکنی کاری رو انجام بدم که
نمیخوام !؟
زبونشو توی دهن چرخوند و بدون اینکه سعی کنه خودش رو باز مهربون جلوه بده جواب داد:
-ببین ساتیت...من نمیگم کشوندمت اینجا که وادارت کنم برام همچن لباسهاایی بپوشی...
شهر پر از دخترایی که بخوان با کمال میل اینکارو انجام بدن...اما من دلم میخواد تو توی خونه ی من همونی باشی که من میخوام پس بپوشش!
اومد سمتم و لباس رو چسبوند به سینه ام و ابنجوری وادارم کرد بگیرمش.
دلم میخواست زار بزنم از این حرف زور...
من چجوری میتونستم لخت بشم!؟
چشماشو ریز کرد و پرسید:-جلوی من پیپوشیش!؟
دندون قروچه ای کردم و لباس رو تو چنگهام مچاله

کردم و آهسته گفتم:
-توداری وادارم میکنی به کاری که نمیخوام...
اصلا به حرفم توجهی نکرد.
انگار براش مهم نبود من چه حسی دارم اون در
نهایت میخواست من کاری رو انجام بدم که خودش
دلش میخواد با خشم و نفرت براندازش کردم.
لبخند ملیحی زد و از کنارم رد شد و گفت:-خیلی خب! میرم بیرون ولی
وقتی برگشتم تو باید اینو
پوشیده باشی!
با زدن این حرف اولتیامیتوم وار، پوزخندی زد و از
اتاق رفت بیرون...
#پارت_۲۷۸
ناسپاس
با زدن این حرف اولتیماتوم وار، پوزخندی زد و به
سمت در اتاق رفت که بیرون بره.چرخیدم سمتش و قبل از اینکه از اتاق
بیرون بره
گفتم:
-من کاری که ازم میخوای رو انجام نمیدم!
ایستاد.دستش رو به سمت دستگیره دراز کرد و
سرش رو برگردوند سمتم و گفت:
-تو میپوشیش چون من میخوام...
صدامو بردم بالا و گفتم:
-پس بگو داری زور میگی!خونسرد و ریلکس جواب داد:
-آره! دارم زور میگم! من دستور میدم و تو باید
اطاعت بکنی عزیزم!
حالم ازش بهم میخورد وقتی هرکاری عشقش میکشید

یاهوم انجام میداد و تهش هم بهم میگفت عزیزم....
با غیظ گفتم:
-این نامردیه!
بیتفاوت شونه بالا انداخت وگفت:
-هر اصطلاحی دوست داری براش انتخاب کن...اینبار هم عصبی هم درمانده گفتم:
-تو یه دوروی دروغگویی...
حتی به این حرفمم اهمیت نداد و تنها به عنوان حرف آخر گفت:
-دوست دارم وقتی برمیگردم دیگه اون لباسا تنت نباشه!
با گفتن این حرف بالاخره از اتاق خارج شد.سرم رو به آرومی خم کردم و نگاهی به لباس توی دستم انداختم.
من نمیتونستم همچین چیزی رو تنم کنم.
لباسی که زیرش هیچی تنم نباشه حتی سوتین!
لبهامو روی هم فشردم و بغضمو قورت دادم.نه...من نمیتونستم همچین لباسی تنم کنم.
نمیتونستم....
عقب عقب رفتم و روی کاناپه نشستم درحالی که لباس هنوز توی مشتم بود.
ذهنم رفت سمت امیرسام.کجاست ؟
سلداشو پیدا کرده !؟
خوشبحال سلدا که امیرسام اونقدر خاطرشو میخواد که دست از جست و جوش برنمیداره!
باید احساسم به اونو تو وجود خودم بکشم.

باید فراموشش کنم و قبول کنم اون خودش یکی دیگه رو دوست داره.
زندگی من همینجا توقف میکنه همینجا و درست شبیه به یه برده!
#پارت_۲۷۹ناسپاس
نمیدونم چه مدت اونجا نشسته بودم و ماتم زده خیره بودم به لباس توی دستم.
شاید دو ساعت...سه ساعت...چهار ساعت...نمیدونم!
فقط میدونم هرچقدر سعی کردم نتونستم اون لباس نیمه عریون رو تنم کنم اون هم درحالی که هیچ نسبتی باهاش نداشتم.البته جز اسیر بودنش!
واسه یکی شدنی بود واسه یکی نه و من جز اون دسته آدمایی بودم که برام شدنی نبود.
نبود چون عادت نداشتم...
چون دوستش نداشتم...
چون من خودم دلم پیش...نه!
دیگه حق نداشتم حتی تو ذهنم این حرف رو به خودم بزنم!
امیرسام یه عشق داشت که دربه در دنبالش بود و میخواست هرجور شده به دستش بیاره پس من نبایدبهش فکر میکردم خصوصا بعدار اون شب لعنتی که
رسما غرور و احساساتمو قهوه ای کرد!
در که باز شد فورا سرمو بالا گرفتم و به نویان که نمیدونم واکنشش نسبت به دیدن من چیه، خیره شدم.
انتظار داشت من رو درحالی ببینه که کاری که ازم خواسته بود رو براش انجام بدم ولی ...

قدم زنان اومد سمتم و در همون حین پرسید:
-پس نپوشیدی!؟
خیلی سریع از جا بلند شدم.مطمئن بودم اگه تا فردا و پسفردا هم من رو اینجا تنها میذاشت باز قدرت اینکه بخوام این لباس رو تنم کنم و خودم رو با شرایط وفق بدمو نداشتم.
آهسته و آروم جواب دادم:
-من که گفتم نمیتونم!پرسید:
-نمیتونی!؟
اهسته جواب دادم:
-نه!
از گفتن این جمله چندثانیه هم نگذشته بود که دستشو بالا برد و سیلی محکمی به گوشم زد و گفت:
-تو باید بتووونی! میفهمی!؟باااید....
هینی گفتم و لباس توی دستمو رها کردم.باورم نمیشد که اون منو زده باشه!
دستمو روی صورتم جایی که اون بهش سیلی زده بود گذاشتم و سر کج شده ام رو صاف نگه داشتم و بهش خیره شدم.
به لباس افتاده روی زمین اشاره کرد و گفت:
-برش دار و بپوشش!
بغضمو قورت دادم و بهش خیره موندم.دستم به آرومی از روی صورتم پایین اومد و چونه ام از بغض و خشم لرزید....
#پارت_۲۸۰ناسپاس
بغضمو قورت دادم و بهش خیره موندم.دستم به

آرومی از روی صورتم پایین اومد و چونه ام از
بغض و خشم لرزید....
دندونهام روی هم سابیده شد و برق از چشمهام پرید.
با انگشت به لباسی که زیر پام افتاده بود اشاره کرد و
بعد گفت:
-برش دار! زود باش...
اینکارو نکردم.من گربه اش نبودم که بخواد دم حجله
بکشم.من آدم بودم.
درسته قبول کردم پا به خونه اش بزارم اما نمیخواستم
بشم یه برده جنسی که فقط یه قلاده کم داره....دستشو روی شونه ام
گذاشت و محکم فشار داد و
گفت:
-خم شووووو و برش دار!
فشارش روی شونه ام اونقدر زیاد بود که ناخواسته
قامتم خم شد.
خم شدم روی زمین و لباس رو برداشتم و کمرم رو
صاف نگه داشتم.
چونه ام رو گرفت و گفت:
-ساتین...باید برای من لخت بشی...امروز نشی فردا
باید بشی فردا نشی باید پسفردا بشی...میفهمی !؟حالا
که دختر حرف گوش کنی نبودی باید جلوی خودم
بپوشیش! زودباش...
وقت ناهار! دلم میخواد باهم بریم پایین و ناهار رو
کنار هم بخوریم!هیچ کاری انجام ندادم.
بی حرکت خیره شدم به زمین.
وقتی دید کاری انجام نمیدم

خودش تو اینکار پیش قدم شد.
صالم رو ارس رم درآورد و انداخت روی زمین و
بعد هم دستشو سمت لباس تنم دراز کرد و شروع کرد
باز کردن دکمه هاس لباسم.
ماتم زده خیره بودم به زمین.
اگه زمان به عقب برمیگشت حاضر بودم بازم
پیشنهادش رو قبول کنم !؟
حاضر بودم اون سه میلیارد رو بگیرم و مادرم آزاد
بشه؟
آره...قطعاااا حاضر بودم.
دستشو پس کشید و پرسید:
-درش میاری یا در بیارم !؟سرم رو یه کوچولو خم کردم و متوجه شدم
اون تمام
دکمه های لباس تنم رو باز کرده.
هنوزم خجالت مبکشیدم لخت بشم.
هنوزم دلم نمیخواست اون تنمو لخت ببینه اما...
اما تهش چی؟
تا کی باید مقاومت میکردم؟اصلا تا کی میشد مقاومت
کرد...
با خشم و نفرت گفتم:
-تو بهم دست نزن خودم درمیارم
یک گام عقب رفت و گفت:
-خیلی خب باشه خودت دربیار!#پارت_۲۸۱
ناسپاس
یک گام عقب رفت و گفت:
-خیلی خب باشه خودت دربیار!

یکی دو کام دیگه هم عقب رفت.دستهاش به دوطرف کمرش تکیه داد و گفت:
-تسلیم توام...پوزخندی پر تاسف زدم و گفتم:
-تو تسلیم شیطانی نه من...
خندید و گفت:
-اووه! شاید ! تدامه بده ساتین ...دربیار عزیزم!
بانفرت گفتم:
-به من نگو عزیزم!
لبخند حرص دربیاری تحویلم دادم و گفت:-اون هم اطاعت میشه .. خلاف میل باطنیم، لباسم رو از تن درآوردم.
اگه قراره به این زندگی گه و مزخرف عادت کنم خب پس بهتره هرچه زودتر انجامش بدم تا دردش واسم کمتر بشه!
مانتوم رو از تنم درآوردم و باعصبانیت کوبوندمش به زمین...
زیرش یه تیشرت پوشیده بودم که انگشتام قدرت درآدردنش رو از تنم نداشتن.
کاش کار من به اینجا نمی رسید.کاش...
تعللم رو که دید دوباره بهم فشار آورد و گفت:
-دربیار...هم تیشرت هم سوتین! زودباش...بجنب...
پایین تیشرتم رو گرفتم و از تنم درآوردم و تقریبا کوبوندمش روی زمین.عصبی بودم و حتی نمیخواستم تو چشمهاش نگاه کنم.
خم شدم و اول کفشهامو از پا درآوردم و بعد دکمه ی شلوارم رو باز کردم و اون رو هم از پا درآوردم و انداختم کنار مانتوی تنم.

نویان سرش رو با رضایت خاطر جنبوند و گفت:
-خوبه عالیه ...داری خوب پیش میری! ادامه بده...
عوضی ...عوضی...
چرا من پولدار نبودم!؟
چرا من اونقدری پول نداشتم که کارم نکشه به اینجا!؟
که مجبور نشم لخت بشم!
که مجبور نشم جون بکنم و کاری رو انجام بدم که
واسم عین مرگ...
دستامو بردم پشت لباسم و قفل سوتینم رو به آرومی
باز کردم.
عریون شدن جلوی اون برای من فرقی با مردن
نداشت.آره ...
من دقیقا همون لحظه مردم.همون لحظه...
همون لحظه ای که مجبور شدم تن به خواسته های
اون بدم.
اینبار بدون اینکه سعی در پوشوندن بدن خودم داشته
باشم، یا حتی سینه هام ی لختم ،
بالاخره اون لباس لعنتی روپوشیدم....
#پارت_۲۸۲
ناسپاس
اینبار بدون اینکه سعی در پوشوندن بدن خودم داشته
باشم، یا حتی سینه هام ی لختم ،
بالاخره اون لباس لعنتی روپوشیدم...دوست نداشتم سرمو بالا بگیرم و
بهش خیره نگاه کنم
واسه همین نگاهمو دوخته بودم به زمین.
اومد سمتم.دوتا از انگشتاشو زیر چونه ام گذاشت و با

بالا گرفتن سرم گفت:
-نو بی نظیری ساتین....تو مثل ماهی...ساده ولی
درخشان!
تعریف و تمجیدهاش نه تنها خوشحالم نمیکرد بلکه
حتی حالم رو از خودش و خودم بهم میزد.
با بغض و خشم سرمو به سمتش برگردوندم و
پرسیدم:
-مگه نمیگی خیلی ها آرزو دارن باتو باشن؟ خب
چرا نمیری سراغ همون خیلیاااا؟
چرا دست از سر من برنمیداری!؟من که خوشگل نیستم...نه بزک دارم
نه نگاه
سکسی...چرا دست از سرم برنمیداری!؟
دستشو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو به آرومی
تکون داد و گفت:
-چ چ چ چ! نه دیگه...نداریم از این حرفهاا...زندگی
تو از امروز مال منه! در واقع
من سه میلیارد دادم و تورو خریدم...
چیزی که مال منه باید مطیع من باشه.
سرم رو متاسف تکون دادم.چقدر این آدمی که رو به
روم بود حال بهم زن و چندش بود.
چقور ازش بیزار بودم...
بغض کردم و توی دلم گفتم:"خدایا نجاتم بده...عین سلدا که یکی مثل
امیرسام رو
فرستادی دنبالش تا دربه در بگرده و پیداش کنه و
خوشبختش بکنه توهم یکی رو بفرسته دنبال
مم...بفرست خداااا...بفرست که حیلی احساس

سرشکستگی دارم"
با مکث دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-بیا بریم!
با نفرت ارش رو برگردوندم ودرحالی که به شدت تو
اون لباس احساس نارضایتی داشتم با نفرت گفتم:
-خودم راه رو بلدم...
تو گلو و آروم خندید و گفت:-خیلی خب...باشه!
باهمدیگه به سمت دررفتیم.احساس خوبی نداشتم و
اون احساس بد حاصل پوشیدن اون لباس نامناسب بود
...
#پارت_۲۸۳
ناسپاس
آهسته و آروم همراه همدیگه از پله ها اومدیم پایین.دستهامو دور بدن
خودم حلقه کرده بودم اما مگه میشد
لختی های بدنم رو پنهون کنم !؟
بازوهام یا سینه هام یارونها؟
کدوم رو باید با دستهام پنهان میکردم !؟
حس میکردم فقط این بخشها از بدنم که نه بلکه تمام
بدنم لخت...
آره.تصوری که ازخودم داشتم این بود که همه جای
بدنم لخته.همه جای بدنم و نه فقط قسمتهایی که لباس
پوشش نمیداد و این حس لختی منو تبدیل کرده بود به
موجودی که عمیقا ترجیح میده بمیره اما دیگه نفس
نکشه!
نویان درحالی که با غرور از روی پله ها پایین میومد
گفت:

-من زندگی جدیدی برات میسازم ساتین...این هم شروعشه! میخوام مثل یه شاهزاده خانم مرفه زندگی کنی.مثل سیندرلا....مکث کرد و درادامه با زدن یه لبخند گفت:
-البته زندگی بعداز آشناشدنش با شاهزاده!
سرمو بالا نگه داشتم و با نفرت و عصبانیت گفتم:
-تو منو مجبور نکن لخت بشم و کارایی که دلم نمیخواد رو انجام بدم زندگی مجلل پیشکشت!
نیشخندی زد و گفت:
-زبونت ولی یکم درازه که البته درستت میکنم!پورخندی زدم و با نفرت یه کوچولو ازش فاصله گرفتم و خودمو ازش دور کردم.
عوضی!
همچین میگفت درستم میکنه انگار الان خرابم!
به حدی درهم و شکسته و عصبی و غمگین بودم که احساس میکردم قلبم از درون هزار تیکه و خورد و خاکشیر شده...!
مردی توی خونه نبود که احساس حقارتم بابت پوششم،دو چندان بشه اما خدمتکارهای زیادی در رفت و آمد بودن.
خدمتکارهایی که بعضیاشون با کنجکاوی و زیر جلکی براندازم میکردن و بعضی هاشون هم حضور من براشون یه مورد عادی و معمولی بود.
باهمدیگه به سنت سالنی بتشکوه و بسیار زیبا رفتیم که اگر اشتباه نکنم سالن ناهار خوری بود.
سالنی با پنجره های قوی زیاد و پرده های زرشکی مخمل.و صندلی های سلطنتی مخمل دوزی که همرنگ پرده

ها بودن، تابلوهایی از عهد رنسانس، شمعدونی های کلاسیک و....
رنگهای به کار گرفته توی اون سالن جوری بود که میشد گفت حتی به خاطر طیف رنگی، تو زیاد شدن اشتها تاثیر گذار بود.
خدمتکاری با دیدن ما سریعا اومد سمت میز.
صندلی رو برای من عقب کشید.
نویان به همون اشاره کرد و گفت:
-بشین!
با همون قیافه ی پکر، به سمت صندلی رفتم و به آرومی روش نشستم.خدمتکاری صندلی کناری من که در راس میز بود رو هم برای نویان عقب کشید.
با لبخند نگاهم کرد و گفت:-امروز تو کنارمنی و این قشنگترین ظهر منه....
نگاه تلخی به میز مجلل که غذاهایی متنوعی روش چیده شده بود انداختم.
من...به طرز شدیدی احساس عروسک خیمه شب بازی بودن بهم دست داده بود.
به طرزشدید و وحشتناکی...
#پارت_۲۸۴
ناسپاس
*سلدا*لم دادم روی کاناپه ی خردلی رنگی که رنگش ست با پرده های حریر بود و بعد لنگهامو روی دسته کاناپه دراز کردم.
مچ پاهامو روی هم انداختم و کارتها و شماره هایی که گرفته بودم رو بعد از اینکه به نوبت نگاه

انداختم،یکی یکی توهوا پرت کردم و خطاب به یلدا
که پشت سرم بود گفتم:
-چ چ چ ! نیگاش کن تورو خدا! این یکی زنش
همراش بودااا اما بازم به من شماره داد...اه! اسمشو!
کسری! کسری بیشتر بهش میاد تا کسرا!
یلدا که عین من لم داده بود رو یه مبل تک نفره و
پاهاش رو دراز کرده بود رو میز و توت فرنگی
میلونبوند و همزمان تی وی می دید، گفت:-کس*خلن دیگه! چی فکر
کردی! مردا همشون
سروته یه کرباسن! از اون بچه بسیجی های
ریشوشون گرفته تا اون زلف تافت زده های
سوسولشون و حتی اونایی که تیریپ هیکل
ورزشگاری ان و یه اخم چاشنی نگاهشونه و مثلا
درو دافهارو محل نمیزارن این رل گاد هستن...
گه ان همشون بابا گههههه!
کارتهای بعدی رو انداختم توهوا و با تاسف گفتم:
-پووووف! اینو باش! با پراید درب و داغونش
میخواست مخ منو بزنه! ولی حداقلش این بود که
کرایه تاکسی بهش ندادم!
خندید و یه توت فرنگی پرت کرد سمتم و گفت:-خاک تو سرت! از راننده
تاکسی ها هم نمیگذری!؟
به کارتهای بعدی نگاهی انداختم و همزمان جواب
دادم:
-نه باباا...من یکی رو میخوام بتیغمش اونکه معلوم
بود پول بنزینشم به زور درمیاره...با ا ن پراید قراضه
اش!

چشمهام با دیدن کارت بعدی درخشید.
لبخند طمع کارانه ای زدم و گفتم:
-آهاان...این خوبه! شماره شا هم روندهار این شوق و ذوقم چند دقیقه هم نگذشته بود که
یارویی که این شماره رو بهم داده بود تو ذهنم مجسم شد.
از این تصور صورتم بدجور توی هم رفت و همین
باعث شد مایوسامه اون کارت رو هم پرت کنم توی
هوا و بیخیالش بشم و بگم:
-نچ! اینم بدرد نمیخوره...یارو یک گنده دماغی بود.حاضر نبود به اون پارک بان بابت کشیک دادن ماشبنش ده هزاری بده!
از مردای خسیس متنفرم...
خیلی یهویی یلدا وسط حرفهام لنگهاشو جمع کرد و گفت:
-واای! دیدی یادم رفت شماره ی پسره رو بهت بدم!#پارت_۲۸۵
ناسپاس
خیلی یهویی یلدا وسط حرفهام لنگهاشو از روی میز جمع کرد و گفت:
-واای! دیدی یادم رفت شماره ی پسره رو بهت بدم!
متوجه ی حرفش نشدم واسه همین یکم کج شدم که بتونم یه کوچولو بهش دید داشته باشم و همزمان پرسیدم:
-پسره!؟؟ کدوم پسره ؟خودش رو جمع و جور کرد و چهار زانو روی مبل نشست.سرش رو نمادین و متفکرانه خاروند و بعد جواب داد:

-چند مدت پیش رفته بودم بیرون بعد یهو یه یارو اومد پیشم.
یه پسر قد بلند هیکلی چشم ابرو مشکی...ناکس بد خوشتیپ بودااا...اولش فکر کردم شاید مشتریه بعد دیدم نه داره چرت و پرت میگه...آخه هی میگفت بیا بریم یه جا بشینیم صحبت کنیم و فلان و بهمان...
به ظاهرش نمیومد از این بچه سوسالا باشه آخه لامصب بد سگ دار بودن چشمهاش و جذبه اش ام که دیگه الل اکبر....اولش محلش نذاشتم ولی بعدش دیدم خیلی سیریش منم که میدونی...پسر خوشتیپ میبینم، سست میشم واسه همیم رفتیم کافه!نیشخندی زدم و گفتم:
-تا اینجای ماجرات که خیلی جذاب نبود.بعدشم ربطش به من چیه؟!
دستشو آورد پایین و با مرتب کردن کش کج شده ی سوتینش ، جواب داد:
-ربطش اونجاست که وقتی رفتیم قهوه خونه گفت میخواد تورو ببینه!
تا اینو گفت خودمو جمع و جور کردم و نیم خیز شدم.
پاهامو آوردم پایین و چرخیدم سمتش و پرسیدم:
-منو !؟سرش رو به نشانه ی مثبت بودن جواب سوالم تکون داد و گفت:
-اهووووم!تورو...
یکم رفتم توفکر.زخمی خورده تر از شفیق سراغ نداشتم.احتمالا هنوزهم دنبال این بود گیرم بیاره و کاری که باهاش کردمو تلافی بکنه واسه همین گفتم:
-اسکل یه وقت بهش آدرس و شماره تلفنمو که ندادی

ها؟
اخم کرد و گفت:-نه بابا مگه گاگولم!
لب گزیدم و آهسته گفتم:
-احتمالا از دارو دسته ی شفیقه!
لبخند زد.ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-نووچ! از برو بچ شفیق نبود!
#پارت_۲۸۶
ناسپاسلبخند زد.ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-نووچ! از برو بچ شفیق نبود!
به حرف یلدا اعتنایی نکردم.در عین زرنگی گاهی
زیادی گاگول میشد مثل الان که حس میکردم دسته گل
به آب داده واسه همین گفنم:
-چرا خنگول خود ناکسشه...بازم با نقشه آدم فرستاده
که بلکم از طریق تو منو پیدا کنن...امیدوارم فقط
تعقیبت نکرده باشن!
چشماشو باحرص بازو بسته کرد و گفت؛-ای بابااا...چه گیری دادی تو به
شفیق آخه...میگم
شفیق نبود! بعدشم من صدبار ایستگاه عوض کردم
تازه شبشم رفته بودم پیش یکی از بچه ها اصلا اینجا
نیومدم ولی شفیق نبود میدونی چرا...
بی حوصلا پرسیدم:
-پس کی بود؟ ننه ی بروسلی!؟اسمش؟
فی الفور جواب داد:
-امیرسام!
امیرسام...امیرسام...یادم نمیاد صاحب همچین اسمی
رو حتی بشناسم!در وهله ی اول که اصلا به گوشم آشنا نبود برای

همین گفتم:
- اصلا ولش کن هرکی که بود.شاید از مشتری های قدیم باشه در هرصورت بیخیالش!
نی نی چشمهاش درخشید.خودشو یکم کشید جلو و جواب داد:
-نه خره...مشتری نبکد چون حتی نمیدونست کارو بار تو چیه آخه وقتی بهش گفتم مشتریشی اصلا مگرفت چیمیگم...
کلافه پرسیدم:-وای پس کی بود..یج کردی تو!
با آب و تاب جواب داد:
- وقتی به روش آوردم که شاید از آدمای شفیق باشه به نظرم شبیه کسی میومد که حتی یه بار هم اون اسم رو نشنیده...واسه همین نام و نشونشو ازش پرسیدم اونم بهم گفت اسمش امیرسام...گفت دوست دوران بچگی توئه ...یه چیز دیگه هم گفت...آهان
گفت پسر امیرارسلان مرصاده و تو وقتی بچه بودی با مادرت تو خونه ی اونا زندگی میکردی!
اسم امیرسام که اومد خشکم زد و رفتم تو عالم و بحر فکر.
پرت شدم تو دورانی کودکیم که خاطرات کمرنگی ازش تو ذهنم باقی مونده بود.
به دورانی که خیلی واضح نبود برام.اما امیرسام رو میشناختم.یه پسر تخس و اخمو که با
من مهربون بود.
پسر مردی که هنوز نگاه های نافذ و مقتدرش تو ذهنم تداعی میشدن.

مردی که همیشه دلم میخواست پدر منم باشه!
امیرساپ...امیرسام....
فکر کنم اون متعلق به بخش قشنگی از زندگیم بود.
به زمانی که مادر داشتم.
به زمانی که توی یه خونه باغ خوشگل تو ارتفاع و
دور از هیاهوی شهر زندگی میکردیم...
اما آخه چطور ممکنه خودش باشه!؟
نه این امکان نداشت.یلدا حتما اشتباه میکرد.
اون پسر اصلا نباید تو خاک این سرزمین باشه.
اگر هم باشه محاله من تو ذهنش مونده باشم چه برسه
به اینکه بخواد بیاد سراغم...
#پارت_۲۸۷
ناسپاساون پسر اصلا نباید تو خاک این سرزمین باشه.
اگر هم باشه محاله من تو ذهنش مونده باشم چه برسه
به اینکه بخواد بیاد سراغم...
گیریم اصلا اون باشه.
چطور ممکنه بتونه منو پیدا کنه درحالی که هیچ رد و
نشون و آدرسی ازم نداشت!؟
خدایا...
چرا اینقدر من سردرگم شده بودم!
چرا بعضی حرفهای اون با عقل و منطق من جور در
نمیومد!؟
صدا و پرسش یلدا از فکر بیرونم کشید:
-میگم حالا این یارو کی هه؟ باتو چیکار داره هاان!؟سوالشو بی جواب
گذاشتم چون خودمم هنوز گیج و
ویج بودم.کنجکاو و مشتاق و متعجب پرسیدم:

-ببینم تو مطمئنی یارو گفت اسمش امیرسام مرصاده و رفیق دوران بچگی منه!؟
دست به سینه و با طمانینه نگاهم کرد و جواب داد:
-پ ن پ ! همینجوری محض خنده یه چیزی گفتم...خودش گفت از خودم که حرف درنمیارم.تازه گفت خیلی وقته دنبالته و به سختی نشون منو پیدا کرده...
با حرص پرسیدم:-د احمق پس چرا زودتر بهم نگفتی!؟
متعجب نگاهم کرد.لابد داشت باخودش میگفت نه به بی توجهی و ناباوریم نه به این تعجب و عجله ام...با تاخیر جواب داد:
-آخه یادم رفت...تازه من که مجاب نشدم راس بگه واسه همین گفتم یه شماره بده میدم به خود سلدا اون اگه راضی شد و اصلا شناختت خودش باهات تماس میگیره...
دستمو دراز کردم سمتش و عجول و تند تند پرسیدم:
-خب...کو کجاست شمارهه!؟ هاااان!؟ بده ببینم...انگشتاشو لای موهاش فرو برد و باز حین خاروندن سرش به حالت متفکرانه جواب داد:
-خیلی وقت ازش میگذره...نمیدونم...یا تو کیفمه یا تو جیب مانتوم یا هم گم و گو شده!
با عصبانیت از روی کاناپه اومدم پایین و گفتم:
-احمق احمق ..تو میدونی اون پسره ، پسر چه آدم ثروتمندیه!؟ لامصب اون چاه نفت...
یالا پاشو آت و آشغالاتو بریز بیرون و اون شماره رو واسم پیدا کن...زودباش...

متعجب از روی مبل اومد پایین و گفت:-باشه بابا...چقد هوله!
دستمو پشت کمرش گذاشتم و هلش دادم سمت اتاقش و
گفتم:
-گمش کرده باشی میکشمت یلدا....بجنب دیگه
اههههه...چقدر لفتش میدی..
#پارت_۲۸۸
ناسپاسدستمو پشت کمرش گذاشتم و هلش دادم سمت اتاقش و
گفتم:
-گمش کرده باشی میکشمت یلدا....بجنب دیگه
اههههه...چقدر لفتش میدی...
حین راه رفتن سرش رو برگردوند سمتم و نگاهی
سراسر تعجب به منی که عجله و دستپاچگی و
اصرارهام حسابی براش جای تعجب داشتن نگاه کرد.
فشاری که برای پیدا کردن اون شماره بهش میاوردم
واسش قابل درک نبود.
من اما تو تمام اون لحظات خدا خدا میکردم که اون
شماره رو به فاک نداده باشه.
بخاطر هل دادنهای من تلو تلو خورد و گفت:-بابا یه شمارست دیگه!
لوبیاهای جک سحرآمیز که
نیستن اینجوری هول بازی درمیاری....عجله نکن
پیداش میکنم!
خودم کیف و لباسهاش رو دادم دستش و گفتم:
-زر نزن یلدا...فقط شماره رو پیدا کن!
نشست رو زمین و شروع به جست و جوی اون تیکه
کاغذ لا به لای خنزر پنزرها و وسایلش کرد.
درحالی که همه چیزو زیرو رو میکرد که پیداش بکنه

پرسید:
-حالا این یارو کی َهه!؟یارو...اون یارو نبود!
اون یه شانس بود!
ناخوداگاه رفتم تو فکر و تجسمش کردم و زمزمه کنان باخودم گفتم:
"بعد اینهمه سال !؟ آخه چرا..."
-هووووی...الووو...باتوام میگم این بارو کی هست؟
سوال یلدا از تو فکر بیرونم آورد.من خودم تو تمام اینسالها هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم روزی برسه که اون بخواد بگرده دنبالم.
حتی ایمان داشتم که هرگز ممکن نیست بهم فکر بکنه چه برسه به اینکه...
به اینکه بخواد هلک و هلک اینور اونور بگرده دنبالم !
رو زانو خم شدم و با نگاه به وسایلش جواب دادم:-دوست و همبازی دوران کودکی با فاصله طبقاتی از زمین تا آسمون....
پوزخندی زد و پرسید:
-اووووه! در این حد !؟
از امیرسام تصویر ناواضحی توی ذهنم بود.البته که محال بود اون روزها رو از یاد ببرم اما چون مربوط به سالهای خیلی دوری میشد همه چیز تو ذهنم یه حالت مات و کمرنگ داشت.
اما خیلی چیزارو محال بود فراموش کنم.
مثل مادر خوشگلش که نه تنها واسه خدمتکارای خونه بلکه واسه همه اونایی که میدیدنش مظهر و الهه

زیبایی بود.مثل پدرش که جدی بود و مایه دار و قلدر...
مثل فک و فامیلای سانتی مانتالی پول و پله دارش که هرکدوم یه کشور دیگه بودن.
مثل خونه شون که شبیه به یه قصر سرسبز بود.
امیرسام همیشه تو چشم من یه پرنس بود.
یه پرنس که همه به همه چیزش غبطه میخوردن...
حتی به سگهاش!
سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم:
-آره...حتی بیشتر از اون چیزی که تو ذهنت!
بالاخره رو صورتش یه لبخند از سر کشف گنج من نشست.
تیکه کاغذ مچاله شده ای رو لابه لای آت و آشغالاش پیدا کرد و با بلند شدن از روی زمین اونو به سمتم گرفت و گفت:
-بفرما ! اینم لوبیای سحرامیزت!،
لبهام از هم کش اومدن و دستم به سمت دستش دراز شد.تیکه کاغذ رو ازش گرفتم و با خوشحالی بهش خیره شدم...
#پارت_۲۸۹
ناسپاس
تیکه کاغذ رو از گرفتم و خوشحالی بهش خیره شدم.
چشمهام روی اعداد نوشته شده ی روی کاغذ به گردش در اومد.
با خط و خوشی زیر اعداد نوشته شده بود:"امیرسام"
من به اون نوشته خیره بودم و یلدا به من.
اهمیت داشتن اون شماره برای من واسش قابل درک

نبود. نبایدم باشه اون که نمیدونه امیرسام کیه و چیه!
کش کج شده ی سوتینش
رو روی دوشش مرتب کرد و پرسید:
-یارو باس خیلی پولدار باشه که اینجوری ذوق مرگ
شدی از دیدن شماره اش آره!؟
نفس عمیقی ار سر راحتی خیال اونم جهت پیدا شدن
شماره کشیدم و در جواب سوالش گفتم:
-تا حالا شده به زندگی یه حیوون حسادت کنی!؟
من حتی به سگهای پدر امیرسام هم حسودی
میکردم...سوتی زد و گفت:
-اووووه! اتفاقا اینو درک میکنم.همین دیروز بود
داشتم به خودم میگفتم کارم کم کم داره به جایی میرسه
که باخودم بگم کاش یکی از سگهای لیدی گاگا بودم...
فکر کن! ارزش پولی که اون واسه گم شدن یکی از
سگهاش گذاشته بود از پول خون من و هفت جد
ابادمون بیشتره حالا بماند زندگی ای که اون لامصبا
دارن...
خندیدم و چشم از اون مشاره برداشتم و گفتم:
-یادمه پدر امیرسام سه تا سگ داشت که حتی توله
هاشون رو داده بود به همین امیرسام.نگهبان
داشتن...میبردشون تفریح میچرخوندشون...پول غذا و
شامپوهاشون واویلا تومن بود.هه! آره یلدا جون...تواین دنیای تخمی یه
سری آدم هستن که سگهاشونم
زندگی بهتری از زندگی من و تو دارن...
پوزخندی زدم و با بیرون اومدن از اتاقش به سمت
هال برگشتم.باید بهش یه پیامک می دادم.

یلدا دنبالم اومد و باهیجان گفت:
-پس یه جورایی افتادی تو کندوی عسل اره!
شونه بالا انداختم و جواب دادم:
-نمیدونم.شاید اره شایدم ته!
یه راست رفتم سمت کاناپه.لم دادم روش و تلفنمو برداشتم.ولی باید چیمیگفتم!؟
چه جوری سر صحبت رو باز میکردم !؟
نفس عمیقی کشیدم و بالاخره یه تکست کوتاه با معرفی خودم براش نوشتم:
"سلام...من سلدا م.دنبال من میگردین !؟"
پیام رو براش ارسال کردم و با ذخیره ی شمارش تیکه کاغذ رو تو مشتم مچاله کردم و رو به سلدا پرسیدم:
-چه شکلی بود!؟
لبهاشو روی هم فشرد و متفکرانه فرق کله اش رو خاروند و جواب داد:-آاا...خب...مثل همه ی خوشتیپا و جذابها بود دیگه!
نیشمو کج کردم و گفتم:
-مرده شور ادرس دادنتو ببرن!
#پارت_۲۹۰
ناسپاس
نیشمو کج کردم و گفتم:-مرده شور ادرس دادنتو ببرن!
دستش رو پایین آورد و یه نگاه دلخورانه به صورت درهمم انداخت و بعد هم گفت:
-خب چیبگم!بلند بود...هیکلی بود.پر بود..آاا...خب خوشتیپ و خوش قیافه بود دیگه.از اون مدل پسرا که

تا خیلی تو ذهنت می مونن آخه همچین ابهت و جذبه
داشت.اهان راستی...
با سر انگشتهای اشاره اش ابروها و گوشه چشمهاش
رو کشید و گفت:
-چشم و ابروشم یه حالت اینجوری داشت.کشیده
بودن.عینهو مدلهای ایتالیایی...سرم رو جنبوندم و با تصور اون تصویری
که از
کودکیش داشتم و تو ذهنم بجا مونده بود گفتم:
-آره...آره...اون خیلی شبیه پدرش بود ...
دستشو زیر چونه اش گذاشت و متفکرانه پرسید:
-حالا بنظرت چیکارت داره!؟
خودمم جوابی واسه این سوال نداشتم.
لم دادم به عقب و جفت دستهام رو گذاشتم زیر سرم و
جواب دادم:-نمیدونم..وقتی بچه بودم چندسالی با مادرم اونجا
زندگی میکردیم.من اصلا فکر نمیکردم اون منو یادش
بمونه! ولی میدونم که خیلی مایه دار بودن...
پدرش هم جز همین امیرسام پسر دیگه ای
نداشت...یعنی تا جایی که من میدونم نداشت!
لبخند طمع کارانه ای زد و یه کوچولو خودش رو
کشید جلو و گفت:
-پس اینجوری که تو میگی یارو واسه خودش
شاهزاده ای!
شونه بالا انداختم و گفتم:
-خب باشه...چی به تو میرسه!؟با ناز و عشوه ابروهاش رو بالا و پایین
کرد و گفت:
-خب دیوث تو میتونی به واسطه ی اون هردومون

رو مایه دار و خوشبخت بکنی...اصلا حتی شاید دیگه
نیازی نباشه تن عزیزمون رو واسه خاطر پول به
زحمت بندازیم!
پوزخندی زدم و نگاهش کردم که درست همون لحظه
تلفنم زنگ خورد.
فورا خم شدم و برداشتمش.
متعجب به شماره ی امیرسام نگاه کردم و بعد رو به
یلدا باهمون حالت جا خورده گفتم:
-خودشه...امیرسام...#پارت_۲۹۱
ناسپاس
متعجب به شماره ی امیرسام نگاه کردم و بعد رو به
یلدا باهمون حالت جا خورده گفتم:
-خودشه...امیرسام...
من یکم تعجب کرده بودم اما اون که امیرسام براش
حکم یه پرش بلند رو داشت فورا تلفن همراهمو به
سمتم گرفت و گفت:-خب زودباش جواب بده دیگه! معطل چی هستی!
هنوز مطمئن نبودم بخوام ببینمش اما فکر نکنم
صحبت کردن با اون فرقی به حالم داشته باشه.
اونم مثل تمام مردهای دیگه.
تلفنم رو از دستش گرفتم و باوصل کردن تماس گفتم:
"الو..."
اول یه صدای نفس عمیق شنیدم و بعد یه صدای
خوش تن و بم و آروم که تنها یک کلمه به زبون آورد:
"سلام... "
قدم زنان به سمت پنجره رفتم و حین ور رفتن با
گردنبند دور گردنم جواب سلامش رو دادم:"سلام...تو واقعا امیرسامی!؟

پسر شانار و
ارسلان...؟!"
"آره...و تو چی!؟ واقعا سلدا هستی!؟ دختر ناری و
مصیب!؟"
از مادرم دیگه چیزی توی ذهنم باقی نمونده بود اما
پدرم...مگه میشه فراموشش کرد اون هم به لطف
کارها و زحمات درخشانش.
کنار پنجره ایستادم و جواب دادم :
"آره...خودمم.چطوری تونستی پیدام بکنی؟"
"به سختی...خیلی سخت"خیره شدم به دور دست و همونطور که زنجیر
رو
آروم اروم به دور انگشتم میپچوندم واسه سردرآوردن
از کارش و فکرش پرسیدم :
" خب...چرا دنبالمی؟"
خیلی زود جواب داد:
"میخوام ببینمت...هر وقت و هرجا که توگفتی.هرچه
زودتر بهتر"
چشم از بیرون برداشتم و تکیه ام رو به پنجره دادم.
واسه دیدن و ندیدنش یکم مردد بودم اما درنهایت
گفتم:"خیلی خب.بهت خبر میدم.فعلا"
"باشه..."
تماس رو قطع کردم و چرخیدم.یلدا با ذوق و هیجان
اومد سمتم و رو به روم ایستاد.هیجان زده و خوشحال
پرسید:
-خب..چیشد!؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-گفت میخواد ببینم منم باهاش قرار گذاشتم...یعنی
میخوام واسه فردا اینکارو بکنمسرخوشانه کف دستهاش رو بهم کوبید و
گفت:
-یوهوووو! سلام خوشبختی! سلام برشکار جدید شاه
ماهی عزیز...
نیشخندی زدم و از کنارش رد شدم...
#پارت_۲۹۲
ناسپاسهیچوقت تا به این اندازه انتخاب لباس برام سخت و
مشکل نبود.هیچوقت.
دلیلش هم که قطعا امیرسام بود.
بقول یلدا برای شکار شاه ماهی باید تبدیل میشدم به
بهترین و فریبنده ترین طعمه!
موهای لخت شلاقیم رو پشت شونه ام انداختم و
درحالی که فقط شرت و سوتین تنم بود رو به روی
تخت ایستادم و به انبوه لباسهای روی تخت نگاه کردم.
چون این انتخاب دیگه داشت عاجزم میکرد به ناچار
تصمیم گرفتم از یلدا کمک بگیرم واسه همین صداش
زدم و گفتم:
-یلدا...!؟ کجایی یلدا !؟ یلداااا...بیا کارت دارم...
طولی نکشید که در اتاق باز شد و اومد داخل.
یه لواشک دستش بود و ملچ ملوچ کنان میخورد و
لیسش میزد.
براندازم کرد و پرسید:-جونم چیشده!؟
به لباسها اشاره کردم و با کلافگی ، خسته و بی
اعصاب دستهام رو بالا و پایین کردم گفتم:
-پووووف! نمیدونم دقیقا چی بپوشم.واسه خودم

تکراری ان.درسته امیرسام هیچوقت منو با این لباسها ندیده اما خب واسه خودم تکراری ان!
نگاهش رو از من برداشت و سرش رو به سمت انبوه لباسها چرخوند و بعد گفت:
-بنظرم شلوار چرم و مانتوی چرمت که کمربند قرمز میخوره رو بپوش...
اینجوری میتونی با یه جفت کفش قرمز و ستشون کنی که تریپت زیاد سیاه نباشه...تازه رنگ رژتم که سرختو اون لباسها خیلی سکسی هستی...
به لباسهایی که اون گفته بود نگاه کردم.بنظرم بد هم نمیگفت.
اومد سمتم.دستشو نوارشوار رو گردی باسنم کشید و شوخ طبعانه گفت:
-وقتی اینجور لباسهایی میپوشی خود منم هوس میکنم یه دست بکنمت!
زد زیر خنده.چپ چپ نگاهش کردم و بعد هلش دادم عقب و کفتم:
-خب دیگه مرسی از راهنماییت حالا عزیزم گمشو و برو بیرون!عقب عقب رفت و گفت:
-خیلی هم دلت بخوا یکی مثل من بهت نظر بندازه!دیوث!
رفتم سمت تخت و گفتم:
-کچل غلومی رو ترجیح میدم به تو!
خندید و از اتاق رفت بیرون.حداقل سلیقه اش به دردم خورد.
همون چیزایی رو پوشیدم که انتخاب یلدا بود.

شلوار فیت چرم و مانتوی جرم که آستینهاش حالت گشادی داشت.کمربند قرمز میخورد و پایینش کلوش میشد و باسن بزرگم رو بزرگتر نشون میداد.یه روسری قواره کوچیک سیاه هم سر کردم و بعد به
سمت آینه رفتم.
تو صورتم چشمهای رنگی و درشت و لبهای سرخم شدیدا تو دید بودن و تو اندامم سینه های درشتم که حتی گاهی نوکشون هم با یه دقت ریز از زیر اون مانتوی چرم مشکی مشخص میشد.
آینه، تصویری از من به من نشون میداد که اثبات میکرد هر مردی میتونه بعد از دیدنم تمام دغدغهاش رو از یاد ببره و تنها به یه چیز فکر کنه...
بودن با من...داشتن من..چشیدن طعم من!
لبخندی روی صورت نشوندم و با برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون....
#پارت_۲۹۳
ناسپاسلبخندی روی صورت نشوندم و با برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون.
یلدا روی کاناپه نشسته بود و با گوشی موبایلش از وسط پاهاش عکس میگرفت.
درو بستم و چندقدمی به سمتش رفتم و متعجب پرسیدم:
-یلدا !؟
فکر کنم دنده نداشت اصلا آخه جوری که اون تا شده بود و وسط پاه های خودش رو نگاه میکرد من هرجور که تو ذهنم محاسبه میکردم شدنی نبود.

جلو تر رفتم و پرسیدم:
-داری چه غلطی میکنی!؟متوجه ام که شد دستش رو بالا آورد. کمرش رو صاف نگه داشت و بعد نگاهی به عکسهایی که گرفته بود انداخت و جواب داد:
-دارم با یه الاغ چت منحرفانه میکنم ازم خواسته واسش عکس بفرستم! الانم جای حساسیم...
سری به تاسف براش تکون دادم.منو یاد شاه دزدهایی میناداخت که حالا کارشون به خرده دزدی افتاده باشه.
شتر مرغ دزدی که تخم مرغ دزد شده باشه!
پرسیدم:
-خب آخه مگه مجبوری!؟
عکس رو ارسال کرد و جواب داد:-آره چون واسه همین پنجاه تومن ازش گرفتم!
اینو گفت و بعد براندازم کرد و سوت زنان گفت:
-اووووف! واویلاااا ...بابا یه رحمی بکن به امیرسام بیچاره.میخوای تو همین دیدار اول حشریش بکنی!؟
خندیدم و جلو چشمهاش چرخیدم و یه قر دادم و پرسیدم:
-خوبم !؟انگشت شست و اشاره اش رو بهم نزدیک کرد و گفت:
-عالی! درجه یک!برو که میخوام بتروکونی...میخوام شیر برگردی...
برگردی و بهم بگی که یلدا از این به بعد قراره یه زندگی شیرین و دلچسب داشته باشیم...
عین دوتا پرنسس درجه یک!
خندیدم و یه نگاه به ساعت مچیم انداختم.اهمیت نداشت

اگه یکم معطل بمونه...
آدامسی از جیب مانتوم بیرون آوردم و همونطور که
پوستش رو جدا میکردم گفتم:
-فعلا بای....
#پارت_۲۹۴ناسپاس
* امیرسام*
روی موتور نشستم و دومین نخ سیگار رو هم از
پاکت بیرون آوردم و بین لبهام گذاشتم و همزمان
نگاهی به ساعت روی مچم انداختم.
7قرار داشتیم اما الان هفت و نیم بود.
تعداد نخ سیگارهای افتاده زیر پام نشون میداد چقدر
منتظر سر رسیدنش هستم.
اینبار هم باز هم واسه تحمل این انتظار یه نخ دیگه
مابین لبهام گذاشتم و فندکمو زیرش گرفتم.از دیروز که تلفنی باهاش
صحبت کردم و صداش رو
شنیدم بارها تو ذهنم تجسمش کردم...
یارها و بارها...شاید هزاران بار!
دیگه نمیخواستم از دستش بدم.نمیخواستم تنهاش
بزارم.
هیچوقت...
-خیلی دیر کردم !؟
صدای آشناش از پشت سر یه جورایی اثبات کرد این
پایان انتظارمه...
خیلی زود از روی موتور پایین اومدم و چرخیدم
سمتش اما به محض اینکه چشم تو چشم شدیم هم اون
جا خورد هم من...

شوک دیدنش به حدی بود که حتی نتونستم حرفی بزنم.
این اولین دیدار نبود.
قبلا هم دیده بودمش که ای کاش نمی دیدم.همونی بود که رفیقم بهش پول داد تا باهاش بخوابه!
بد بهم ریختم.
سلدا یه ...
نه! دلم نمیخواست واژه ی هرزه رو براش به کار ببرم!
اون خودش هم جاخورده بود.
شاید فکرش رو نمیکرد کسی که یه زمانی بهش چراغ سبز نشون داده بود تا ازش شماره بگیره من باشم!
ولی که چی!؟
آهسته و بهت زده لب زد:
-تو...!؟
حالم خراب شد اما باید به این مورد فکر نمیکردم.
یعنی فکر کردن بهش حالمو خراب میکرد.
اینکه اون با رفیقم همخواب شده باشه اصلا چیز خوبی نبود اما اینکه بخوام مدام به این قسمت فکر کنم هم خوب نبود.ذهنمو آزار میداد و من از خود آزاری بیزار بودم!
بعد از یه سکوت طولانی گفتم:
-نه دیر نکردی!
و دستمو به سمتش دراز کردم:
-سلام...
قیافه اش یه جوری شده بود.رنگ پریده...
به کسی می موند که تمام برنامه هاش در لحظه بهم

ریخته بود.دلیلش هم که مشخص بود.
من اونی بودم که اون دوست نداشت باشم.
کسی که حین بیرون اومدن از خونه رفیقم دیده بود!
با تردید و تاخیر دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:-سلام...
#پارت_۲۹۵
ناسپاس
با تردید و تاخیر دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-سلام...
انگشتاهش رو آهسته تو دست فشردم بدون اینکه ثانیه
ای چشم از صورتش بردارم.شباهتش به دوران بچگیش عین این می
موند که یه
عکس رو به آرومی زوم کنی و توی اون زوم
چشمها، لبها بینی و بقیه ی اعضای صورتش بزرگ
و بزرگتر بشن...
خوشگل بود.به خوشگلی دوران بچگیش و من حتی
حالا هم که رو به روش یودم
باورم نمیشد انتظار پیدا کردن و دیدنش به پایان
رسیده باشه.
کسی که هر بار اومدم ایران هر طریق و هر راهی
رو برای پیدا کردنش طی کردم اما تهش رسیدم به
پوچی!
حالا خوشحال بودم که بالاخره کشف و پیداش کردم.
انگشتاش رو به آرومی از دستم بیرون کشید و با نگاه
به موتورم یه جور متعجب پرسید:
-موتور داری!؟
قیافه اش موقع پرسیدن این سوال یه جوری شده بود.انگار که انتظارش

رو نداشته باشه من موتور داشته
باشم.
دلیلش رو نه میدونستم و نه میتونستم حدس بزنم.
نگاهی به موتورم انداختم و جواب دادم:
-آره چطور مگه !؟
شونه هاش رو بالا انداخت و جواب داد:
-هیچی فقط منتظر بودم با یه چیز دیگه ببینمت...
خیره به چشمهاش و علاقمند برای شنیدن جوابش
پرسیدم:
-مثلا چی!؟لبهای سرخ کلفتشو غنچه کرد و با اینور اونور
کردنشون جواب داد:
-بنزی...لیومزینی...پرادویی...پورشه
ای...چمیدونم.یکی از این ماشینهای خفن مدل بالا!
نیشخندی زدم و بعد دستمو روی موتور کشیدم و گفتم:
-من با موتور بیشتر حال میکنم...اینم چیز خفنیه!
شونه بالا انداخت و نگاهی نه چندان خوشایند به
موتورم انداخت.
از اون نگاه ها که نشون میداد جدا اصلا ازش خوشش
نمیاد و گفت:-من که اون مدل ماشینهارو بیشتر ترجیح میدم! اون با
کلاسترن!
#پارت_۲۹۶
ناسپاس
از اون نگاه ها که نشون میداد جدا اصلا از موتور
خوشش نمیاد گفت:
-من که اون مدل ماشینهارو بیشتر ترجیح میدم! اونا با
کلاس ترن!با گفتن همیچن حرفهایی نشون داد کاملا نقطه مخالف

ساتو هست.
اون عاشق موتورم بود و عاشق اینکه پشتم بشینه و من تو خیابون دورش بزنم.
عاشق اینوه لقول خودش دستهاش رو باز نگه داره و چشمهاش رو ببنده که باد بخوره به صورتش و نوازشش کنه!
خب البته...دخترها موجودات عجیب و ناشناخته ای بودن!
از این مقایسه ی یهویی فاصله گرفتم.
اصلا نمیدونم چیشد یهو این رونا رو باهم تو ذهنم قیاس کردم.
کنج لبمو دادم بالا و گفتم:
-اوکی! سعی میکنم دفعه ی بعد با چیزی غیر موتور بیام سراغت!این جوابم لبخندی آشکارا روی صورتش نشوند.
انگشت اشاره اش رو تکون داد و گفت:
-آره این فکر بهتریه! فکر خیلی خیلی بهتری...آخه میدونی؟من اصلا با موتور حال نمیکنم...یعنی اگه قراره سوار یه وسیله نقلیه بشم که هوای آزاد بهم بخوره ترجیح میدم اون وسیله نقلیه یه بی ام دبلیوی دو در باشه...
بدون واکنش نگاهش کردم.چیزهای تجملاتی خاصی داشت.
شاید واقعا فقط یه همچین چیزی رو لایق پرنسسی مثل خودش میدونه.
چشمامو به آرومی بازو بسته کردم و گفتم:
-میفهممملبخند عریضی زد و یا چسوندن کف دستهاش بهمدیگه

پرسید:
- خب...تو که نمیخوای همش منو اینجا سر پا نگه
داری هان!؟
سیگار تو دستمو دور انداختم و انگشتهاش شستمو تو
جیبهای تنگ شلوار جینم فرو بردم و جواب دادم:
-قطعا نه!
به سمت و قسمت خاصی اشاره کرد و گفت:
-اونور خیابون یه کافی شاپ.بریم اونجا !؟با تکون سر جواب دادم:
-آره .فقط چند لحظه منتظر بمون
به سمت پارک بان رفتم.
چرخید سمتم و صاف ایستا .یه تراول پنجاهی گذاشتم
تو جیب لباس فرم ابی تنش و گفتم:
-حواست به موتور من باشه!
نگاهی به پول انداخت و فورا گفت:
-چشممم! رو تخم چشمهام!چرخیدم و دوباره به سمت سلدا رفتم.
لبخند زد و شونه به شونه ی هم به سمت همون کافی
شاپی رفتیم که خودش میخواست...
#پارت_۲۹۷
ناسپاس
دستشو گذاشته بود زیر چونه اش و منو نگاه میکرد.
اعتراف میکنم حتی شوق دیدنش هم باعث نشده بود
اون دیدار ساده جلو در خونه ی رفیقم از ذهنم محو
بشه.
فکر اینکه چیزایی که راجبش میگفتن سخت بود اما
من قطعا من همه ی اینهارو از ذهنم دور میندازم ویه دنیای جدید و
خوشگل و بی نیاز به دیگران و

پولشون برای اون میسازم.
لبخند لوندی روی صورت خودش نشوند و گفت:
-تو خیلی شبیه پدرتی!
دستهامو روی میز گذاشتم و آهسته گفتم:
-آره.این جمله رو از خیلی ها شنیدم!
دست بیکارشو بالا آورد و یا چرخوندن انگشتهاش
پرسید:
-میگم تو چرا یه جوری هستی!؟اینبار دست به سینه شدم و پرسیدم:
-چه جوری ام!؟
لبهاش رو روی هم فشرد و با خم کردن کنج لبهاش
جواب داد:
-نمیدونم یه جوری...شبیه آدمی که باهمه پدرکشتگی
داره.همش سگرمه هات توهمه..اخمویی...اینجوری!؟
اینو گفت و ابروهاش رو بهم نزدیک کرد و یه حالت
اخمو و جدی به خودش گرفت.
خنده ام گرفت و پرسیدم:-واقعا من این شکلی ام!؟
سر جنبوند و جواب داد:
-تازه من خیلی بهترم الان!
بازم خندیدم.اون دوست داشتنی و خواستنی بود.خیلی
خواستنی.درست مثل بچگیاش.
و من همچنان و هنوز هم به شدت همون گذاشته
دوستش داشتم.
به آرومی گفتم:
-باشه...البته من همیشه همینجوری ام ولی سعی میکنم
دیگه اینجوری نباشم..بارم لبخند زد و بعد با سر انگشتش رو کلاه
کاسکتم

که روی میز بود به آرومی خطهای فرضی کشید و
همزمان پرسید:
-یه سوال بپرم !؟
-آره بپرس...
-هرچی که باشه!؟
چشمام رو بازو بسته کردم و جواب دادم:
-آره هرچی که باشهسر کج کرد و پرسید:
-تو خیلی پولداری!؟
#پارت_۲۹۸
ناسپاس
سر کج کرد و پرسید:
-تو خیلی پولداری!؟به پولداری وقتی که بچه بودی!؟شاید اگه هر دختر
دیگه ای این سوال رو ازم میپرسید
با یه طرز فکر از پیش آماده شده، واسه همیشه
دورش مینداختم اما با سلدا نمیشد همچین کاری کرد.
پرسشش رو گذاشتم پای کنجکاوی و باخبری از
گذشته ام .یعنی مایل بودم همچین کاری کنم و بعد هم
جواب دادم:
-آره...شایدم پولدار تر!
لبخند عریضی روی صورتش نشست.نی نی
چشمهاش درخشید و سرحال تر شد.
فکر نمیکردم پولداری من ارتباط مستقیمی با شاد
بودن اون داشته باشه ولس انگار داشت.
با خوشحالی ای که اصلا قادر به انکارش نبود گفت:
-خیلی خوبه که تو پولداری! راستش من فکر میکنم
خسته کننده ترین آدما اونایین که وقتی رو به روشونمیشینی از

بدبختیها و نداری ها و بیچارگی هاشون
بگن.همینها که میگن پول ندارم اینو بخرم..پول ندارم
اینکارو بکنم اونکارو نکنم....یا مثلا اینها که پولدارن
ولی میگن شکر ...بد نیست...یکی نیست بهشون بگه
خب کونیا مثلا رک و راست بگین پولدارین موش
میخورتتون؟
اما جواب تو خیلی به دلم نشست.خوشحالم که
پولداری!
تو گلو، آروم و کوتاه خندیدم.
دختر باحالی بود و زمین تا آسمون با تصوری که
ازش توی ذهنم ساخته بودم توفیر داشت.
درست همون لحظه گارسن سفارشاتمون رو آورد.
دو کاپو و دو کیک وانیلی.
گارسن که رفت بشقاب کیکش رو کشید سمتش
خودش و پرسید:
-نگفتی...چه جوری پیدا کردی!؟خیره به صورت خوشگلش که اصلا از
تماشا کردنش
سیر نمیشدم جواب دادم:
-سخت...خیلی سخت.تقریبا هربار اومدم ایران پیدا
کردن تو اولین اولویتم بود
من خیلی دنبالت گشتم و واسه پیدا کردنت باید از
فوزیه تشکر کنم...
خدمتکار سابق پدرم...تلاش اون بود که به ثمر نشست
و حاصلش اینجا نشستن من و توئه...
یکم از کیکش رو خورد و بعد جواب داد:
-اهووووم میدونم کی رو میگی.همون زنه که عین عن

بود...هم قیافش هم رفتارش....فوزیه یار وفادار خانواده ام و حتی خودم بودم و اصلا
دلم نمیخواست کسی اینجوری در موردش صحبت
کنه با اینحال اون سلدا بود و نمیشد کاریش کرد یا
چیزی بهش گفت و فقط گفتم؛
-آره فوزیه....
-مزخرف بود زنیکه...
-ولی من فکر میکنم خوب بور
تیکه ی دیگه ای از کیکش رو خورد و گفت:-باهات موافق نیستم.من که هیچوقت باهاش حال
نکردم....
#پارت_۲۹۹
ناسپاس
تیکه ی دیگه ای از کیکش رو خورد و گفت:
-من که هیچوقت باهاش حال نکردم...
همیشه وقتی بچه بودم واسه اینکه زیاد با تو بازی
نکنم محکم میزد پس گردنم و یا با اون صدای نکره
اش میگفت دیگه نبینم دم پر آقازاده بچرخی...عوضی
بعضی وقتها هم نیشگونم میگرفت و کتکم میزد
مامانمم که هیچی جرات نداشت بهش بگه...یادمه یه بار رفتم تو اتاق مادرت.وقتی فهمید اونقدر
گوشمو پیچوند که تا چند روز دردم میکرد و
نمیتونستم رو اون گوش چپم بخوابم...
وقتی اون حرف میزد چشم من رفت سمت بدنش.
نوک سینه هاش کاملا از زیر مانتوی چرمش
مشخص بودن.

دلم نمیخواست کسی برجستگی های تنش رو ببینه.روسریش هم که کوتاه بود و نمیشد تا روی سینه هاش پایینش آورد.
از اینکه اینجا چشم مردی بره سمت سینه هاش خونم به جوش میومد.
نگاهی به سمت راست انداختم.
دختری تنها روی میزی نشسته بود و به گمونمم قرار نبود مردی بیاد و درجوارش بشینه واسه همین از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
-چند لحظه منتظر بمون الان میام!متعجب نگاهم کرد ولی درنهایت گفت:
-اوکی...
صندلی رو دادم کنار و به سمت همون دختر تنها رفتم.رو میز کلی مجله و کتاب و دفتر داشت و بنظرم محتوانویس یا نویسنده یا همچین چیزی بود.
قهوا اش رو باعجله خورد و فنجون رو گذاشت سر جاش.
نزدیک میزش ایستادم و گفتم:
- سلام..سرش رو به آرومی بالا گرفت و نگاهم کرد.از حضورم تعجب کرد درحالی که این تعجب از نطر خودم بی دلیل بود.شاید داشت پیش پیش تو ذهنش دنبال دلیل اینجا بودنم میگشت.درهر صورت گفت:
-سلام
یه صندلی اشاره کردم و پرسیدم:
-میتونم چند ثانیه وقتتون رو بگیرم!؟
براندازم کرد.ار فرق سر تا کفش پام.آب دهنشو قورت

داد و بازم با تاخیر جواب داد:-ب...بله ایرادی نداره! در هر صورت من داشتم جمع
میکردم که برم...ا...ایر...ایرادی نداره...شما بشینین..
صندلی رو دادم عقب و حین اینکه روش مینشستم
گفتم:
-نه! من باخودتون کار دارم
داشت دفتر و دستکش رو که روی میز پراکنده بودن
جمع میکرد اما وقتی من اون حرف رو زدم بازهم
خشکش زد و محو تماشام شد...
#پارت_۳۰۰
ناسپاسداشت دفتر و دستکش رو که روی میز پراکنده بودن
جمع میکرد اما وقتی من اون حرف رو زدم بازهم
خشکش زد و محو تماشام شد...دختر خانم بامزه ای
بود!
با حالتی مضطرب و دستپاچه آب دهنش رو قورت
دادم و بعد خیلی آروم و شمرده گفت:
-خوا...خواهش...خواهش میکنم بفرمایید!
زل زدم تو چشمهای مشکی رنگش که درشتیشون
حتی از پشت عینکش هم مشخص بود و بعد گفتم:-یه درخواست ازتون دارم.اگه راضی نبودین و
براتون مقدور نبود من راهمو کج میکنم. میفهمم قبول
نکردنش طبیعی تره...
مضطرب موهای بیرون اومده از زیر شالش رو
پشت گوشش جمع کرد و کنجکاوانه پرسید:
-چه خواسته ای!؟
ریلکس جواب دادم:

-میخوام شالتون رو به دوست من بدین و شما
روسری اونو بپوشید.البته...اگه امکانش هست...هزینه
ای هم اگه بخواین میدم خدمتتون هرچقدر که باشه...متعجب تر
نگاهم کرد و بعد به آرومی سرش رو
چرخوند سمت سلدا که از گوشه چشم کنجکاوانه
نگاهمون میکرد.
چنددقیقه ای تماشاش کرد و بعد دوباره سرش رو
برگردند سمت خودم و با زل زدن به صورتم جوابی
رو داد که از شنیدنش خیلی خوشحال شدم:
-باشه.ایرادی نداره ...
ابخند رضایت بخش محوی زدم و گفنم:
-و چقدر باید بابتش پرداخت کنم!؟
سرش رو به طرفین تکون داد وجواب داد:-هیچی! نیازی نیست!من
ماشین همراهمه و یه راست
میرم خونه.اون تیکه دستمال معذبم نمیکنه
از روی صندلی بلند شدم.دستمو به سمتش دراز کردم
و گفتم:
-ممنون! قهوتون مهمان من!
فکر نکنم تاحالا با مردی غریبه دست داده باشه اما
اون لحظه تحت تاثیر نگاه های سنگین من اینکارو
کرد و باهام دست داد و گفت:
-مچکرم...
دستشو به آرومی رها کردم و گفتم:-دوستم شمارو تو سرویس بهداشتی
میبینه!
-باشه...#پارت_۳۰۱
ناسپاس

بعداز حساب کردن هزینه ی سفارشات اون دختر
برگشتم پیش سلدا.همین که رو به روش نشستم چنگال
توی دستش رو گذاشت کنار و پرسید:
-چیمیگفتی با اون دختره؟ آشنا پاشنات بود!؟
حق با اون دختر بود.روسری سلدا روسری نبود.یه
تیکه پارچه بود که تمام موها و گردن و سینه هاش
مشخص بودن و من فکر کنم باید ازش ممنون باشم کهفهمید بابت چی
دقیقا دارم ازش همچین خواهشی
میکنم.
من اصل دلم نمیخواست مردهای غریبه اونو
اینجوری ببینن واسه همین جواب دادم:
-رفتم ازش خواهش کردم که شالش رو با روسری تو
عوض یکنه!
لبهاش از تعجب نیمه باز موندن.بربر نگاهم
کرد.انگار جوابم زیادی جای تعجب و جاخوردگی
داشت البته از نظر اون.
دستهاش رو دوطرف فنجونش گذاشت و پرسید:
-چرا ما باید همچین کاری بکنیم!؟
رک و صریح جواب دادم:-چون گردن و سینه هات مشخصن سلدا...من
دوست
ندارم نگاه هیز کسی سمتت بیاد...لطفا برو سرویس
بهداشتی و روسریتو یا شال اون دختر عوض کن...
چنددقیقه ای بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد.
منتظر بودم ببینم واکنشش چیه و امیدوار بودم قبول
کنه.
چون تحمل اون صحنه رو نداشتم.اینکه اون با اون

سرو وضع زیادی سکسی مقابلم بشینه و کلی پسر زیر جلکی دیدش بزنن...
لبهاش ازهم باز شدن و گفت:
-میدونی اگه هرکسی غیر از تو اینو بهم میگفت باهاش چیکار میکردم!؟دست به سینه پرسیدم:
-چیکار میکردی!؟
دستشو سمت فنجون کاپوش برد و بعد جواب داد:
-اول که شیرکاپوم رو می ریختم رو صورتش بعدهم یکی میزدم تو گوشش و ترکش میکردم... آماااا..آماااا الان چون تو گفتی بخاطر روی ماهت بلند میشم و میرم شالشو ازش میگیرم.
لبخند واضحی روی صورت نشوندم و گفت:
-براو...لبخندی که حس میکردم فقط خاص خودش هست روی صورت نشوند و بعد هم گفت:
-ما اینیم دیگه! یادت نره بخاطر تو فقط...
از کنارم رد شد و پشت سر دختره به سمت سرویس بهداشتی رفت...
نفی راحتی کشیدم و بالاخره در آرامش نوشیدنیم رو چشیدم.
#پارت_۳۰۲
ناسپاس-هی ؟! چطور شدم !؟
نگاهم رو از فنجون قهوه برداشتم و سرمو بالا گرفتم.
اون...اون اونقدر زیباااا بود.اونقدر خوشگل بود که هرچی بپوشه بهش میاد حتی یه شال سفید با خطوط راه راه سفید.
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اهوم! خوبه!
بهم نزدیک شد.انگشت اشاره اش رو زد رو دماغم و
خیلی صمیمی گفت:
-خوب نه ..باید بگی عالیه!-باشه... عالیه!
صندلی رو عقب کشید و رو به روم نشست.دستهاش
رو به حالت روی هم گذاشت رو میز و بعد به
صورتم خیره شد و گفت:
-من چندتا سوال دیگه هم دارم ازتو... راستی اگه
کیکتو نمیخوری من بخورم!
ظرف کیک رو به سمتش سر دادم وگفتم:
-هرچی دوست داری بپرس.اگه نوبتی حسابش بکنیم
تواول باش!چنگال رو با حرکاتی لوند و سکسی بین لبهای
گوشتیش نگه داشت.
تمام حرکات و رفتارهای اون با لوندی بود.
از نوشیدنی خوردنش گرفته تا لبخند زدن و لباش
پوشیدن و حرف زدنش...
این چیز بدی نبود به شرط اینکه فقط مقابل من اینطور
حرکاتی رو انجام بده نه جلوی غریبه ها!
دندونه های چنگال تو دستش رو به لب پایینیش فشار
داد و پرسید:
-تو هنوز ایران زندگی میکنی!؟ یادمه وقتی بچه بودیم
خیلی وقتها همراه خانوادت میرفتی خارج از
کشور...آخرین یار که رفتی حتی یادم اونقدر دیر
برگشتی که همون شد بار آخرمون...
انگشتمو تکون دادم و گفتم:-خب...جواب این سوالت آسون! من اکثرا
اونورم.ولی

با اینجا هم مراوده دارم...شغلمم همون شغل پدرم!
زبونشو بیرون آورد و به لب بالاییش مالید و با یکم فکر کردن، به حالت پرسشی گفت:
-خرید و فدوش نفت!؟ درست حدس زدم!؟
با زدن یه چشمک جواب دادم:
-براوو ! اولین حدس درست ترین جواب!
باز هم چشمهاش درخشیدن.من این درخشش رو درمواقع خاص کامل و به وضوح می دیدم.
چنگال رو پایین گرفت و پرسید:-پس خیلی خیلی پولداری! بازم درست حدس زدم!؟
بنظرم زیاد داشت در مورد پول و میزان ثروت من حرف میزد.
تو این یکی دو ساعتی که کنار هم بودیم به هرنحوی سعی میکرد از لول مالی من باخبر بشه.
دلیلش رو نمی فهمیدم.
شاید حوصله ی آدمای ندار رو نداشت...
ساعد دستهام رو گذاشتم روی میز و پرسیدم:
-اگه فقیر باشم چی!؟نظرت در موردم عوض میشه!؟
یکم نگاهم کرد.بعد خندید و جفت ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:-نووچ! تو فقیر نیستی...رنگ و روت به ادمای ندار نمیخوره...
تو بقول همون زنیکه همیشه آقازاده بودی و هستی...راستی.
مکث کرد.لبش رو گاز گرفت و گفت:
-نظرتو در موردم نگفتی!؟؟
#پارت_۳۰۳

ناسپاسمکث کرد.لبش رو گاز گرفت و گفت:
-نظرتو در موردم نگفتی!؟؟
نمیدونم دقیقا منظورش چی بود.کل از سلدا سر
درنمیاوردم.
شایدهم در میاوردم اما دلم نمیخواست راجع بهش فکر
بدی بکنم.
نمیخواستم تو ذهنم از اون به شخصیت منفی بسازم.
لبخند محوی زدم و پرسیدم:
-در مورد چی!؟
بازم باخمون حرکاتی که اصل دلم نمیخواست تو
همچین مکانهایی از خودش نشون بده ، لوند و بینهایت سکسی
دستهاش رو از روی سینه هاش تا
شکمش پایین آورد و جواب داد:
-خب در مورد صورتم...اندامم...خوشگلم یا نه !؟
نگاهی به دور و اطراف انداختم.اصل خوش نداشتم
وقتی اون حتی با میمیک صورتش دلبری میکنه
کسی چشمش بیاد سمتش.خیالم که راحت شد سرمو به
سمتش چرخوندم و گفتم:
-آره خوبی..خوشگلی!
دستشو زیر جونش گذاشت و با غنچه کردم لبهاش یه
بوس واسم فرستاد و بعد پاشو از زیر میز از توی
کفش پاشنه بلند قرمزش بیرون آورد و همونطور که
به پاهام می مالوند گفت:-تو هم خوشتیپ شدی! یه خوشتیپ پولدار...
یدون اینکه سر خم کنم یه کوچولو کمرم رو عقب
بردم و نگاهی با پاش انداختم و همزمان جواب دادم:
-مرسی!

پاشو رو بالاتر آورد و به رون پام مالوند.
سلدا کوچولوی سفیدبرفی چشم رنگی ای که تو ذهن
من بود خیلی لوند و شیطون شده بود.
چشم از پاش برداشتم و گفتم:
-پای فعالی داری!خندید و چونه اش رو کج کرد و بعد جواب داد:
-آره بعضیا بهش میگن سندروم پای
بیقرار...تازه..دستهای فعالی هم دارم که میتونن خیلی
کارا بکنن...
چشمکی زد و بدون اینکه پاش رو عقب بکشه
درحالی که لحظه به لحظه به وسط پام نزدیکش
میکرد ته مونده ی شیرکاپوش رو خورد و همزمان
یه چشمک زد و آهسته و پچ پچ کنان گفت:
-دوست پولدار خوشتیپ به دل آدم میچسبه....
دستم رو به آرومی زیر میز بردم و مچ پای لاغر و
نرمش رو توی دست گرفتم....#پارت_۳۰۴
ناسپاس
دستم رو به آرومی زیر میز بردم و مچ پای لاغر و
نرمش رو توی دست گرفتم.
تقریبا داشت به خشتکم می مالوندش...
از اینکه کسی که اینهمه سال دنبالش بودم بخواد لمسم
بکنه یا من اینکارو انجام بدم اصل بدم نمیومد.خیلی
هم خوشحال میشدم اما نه اینجا و توی این کافه.
اونقدر برام عزیز بود که ذره ای دلم نمیخواست چشم
کسی سمتش بیاد واسه همین پاش رو به آرومی و با
احتیاط از وسط خشتکم پایین گرفتم و گفتم:-بابت مرگ مادرت
متاسفم.و بابت اینکه اونقدر دیر

برگشتیم که پدرت تورو باخودش برد...
پوزخندی زد.شونه هاش رو بالا و پایین انداخت و بعد گفت:
-دیگه مهم نیست! اتفاقهایی که نباید میفتاد افتاد...
جور عجیبی در مورد عزیزترین آدم زندگیش صحبت میکرد.
انگار دیگه مادرش براش اهمیت نداد.
شاید هم چون حرف زدن در موردش غمگینش میکرد اینطوری با بیتفاوتی صحبت میکرد.
درهرصورت آهسته گفتم:-آره...درسته...اتفاقایی که نباید میفتادن افتادن...
سر جنیوند و گفت:
-دقیقا پس بیخیالش
بنا رو گذاشتم بر همون حس ناراحتی ای که ممکن بود بهش دست بده و گفتم:
-باشه...بیخیالش...
چند ثانیه ای با ریز کردن چشمهای درشت رنگیش نگاهم کرد و بعد نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و گفت:-خب مسیو امیرسام...یا به عبارتی هاچ عزیز...سوال جدی اول! گشتی و گشتی و بالاخره پیدام کردی و حالا هم که منو دیدی...خب.هدفت از این دیدار میخواد چی باشه!؟
یکم از رو صندلی بلند شدم و بعد دستمو سمت شالش دراز کردم و جوری که سینه اش مشخص نباشه مرتبش کردم و بعد هم دوباره نشستم رو صندلی و گفتم:

-تو چی دوست داری!؟
نگاهب به شال پهن شده رو سینه اش انداخت و بعد بی پروا شروع کرد خندیدن.
خنده هایی که انصافاااا یه تنه برابر با صد حرکت لوند و سکسی بود.نگاه چند مرد کشیده شد سمتش که با چشم غره های
ترسناک من خیلی زود رو برگردوندن.
خوب که خندید و گفت:
-اووووف!یکم زیادی غیرتی تشریف دادی...بیخیال...چی گفتی!؟ آهاااان!پرسیدی من چی دوست دارم....آاااام...خب نمیدونم...ما قراره بازم همو ببینیم!؟
بلفاصله جواب دادم:
-من که خیلی مایلم این دیدار بازم ادامه پیدا بکنه...تو چی!؟
دستشو از زیر چونه اش برداشت و گفت:-خب معلومه! منم دلم میخواد به شرطی که دفعه ی
بعد به جای موتور با یه چیز دلبرتر بیای سراغم...
این حرفش رو گذاشتم پای شوخی و آهسته خندیدم....
#پارت_۳۰۵
ناسپاس
قدم زنان و دوشادوش هم تو خیابون به راه افتادیم.
از موتورم خیلی دور شده بودم اما اهمیت نداشت قدم زدن با اون به دور شدن از اشیا و حتی آدمها می ارزید.کنجکاو بودم در موردش بدونم.بیشتر از اون چرندیات

و اون خرعبلتی که فوزیه یا حتی ساتین تحویلم داده بودن برای همین رو کردم سمتش و پرسیدم:
-تو این سالها چیکار میکردی؟ زندگیتو چطوری میگذروندی؟
دستهاش رو تو جیبهای کوچیک مانتوی چرمش فرو برد.مانتویی که خیلی به تنش میومد و خیلی سکسی نشونش میداد و دقیقا یه همین دلیل من دلم نمیخواست دیگه بپوشمش.
با ناز و عشوه ای که تو تمام حرکاتش مشهود بود دوشادوشم قدم برداشت و جواب داد:-خب جاه های مختلفی کار میکردم مثل
رستوران...آره.توی یه رستوران بودم.گاهی هم تو بوتیکها...این اواخر ولی بیکار بودم و هستم
این جواب خوشحالم نکرد. زودتر از اینها اگه پیداش کرده بودم هیچوقت اجازه نمیدادم اون زندگی سختی داشته باشه.
برای اون زندگی ای میساختم از زندگی شاهزاده ها هم بهتر...و امیدوارم که برای این امکان دیر نشده باشه.
سرم رو بالا گرفتم و پرسیدم:
-پیش پدرت زندگی میکنی؟
دستهاش رو از جیب مانتوش بیرون آورد و جواب داد:-نه! یه چند وقتی هست پیش دوستم یلدام...
اسم اون دختره یلدا که به میون اومد صورتم درهم و عبوس شد و این کامل ناخواسته بود.
اون سگرمه هارو نتونستم باز بکنم یا اینحال سعی نه

با تشر و بدخلقی بلکه در آرامش گفتم:
-منظورت همون دختره جلف که راه میفته تو خیابون
و از مردها شماره میگیره!؟
میشه دیگه با اون نچرخی؟
خیلی زود سرش رو برگردوند و خواست جوابم بده
رو و واکنش نشون بده اما قبل از هر حرفی از
طرف اون دستمو بالا آوردم و گفتم:-ببین من تفکر افراطی ندارم حتی
قصد محدود
کردنت رو هم ندارم فقط چیزی که دیدم از اون نرمال
نبود.من نمیخوام تو شبیه اون بشی!
لبخندی بی نهایت لوند زد و بعد لبهاش رو ازهم باز
کرد و بعداز یه نگاه لوند و لحن معنی دار پرسید:
-از کجا معلوم اون شبیه من نشده !؟
راستش از این سوالش جا خوردم چون خیلی معنی
میداد.معنی ها و برداشتهای بد!
اینبار دیگه نتونستم خودم رو یه آدم ریلکس نشون
بدم برای همین چشمامو تنگ کردم و با لحن نسبتا
خشنی پرسیدم:
-چی!؟ منظورت چیه که اوم شبیه تو شده!؟خندید.بلند بلند...خنده
های که قشنگ بودن و نگاه های
خیلی هارو کشوند سمت خودش و بعد هم گفت:
-واااوو ! چه غیرتی هستی تووو...از پسری که
بقول خودش بیشتر تایمشو اونور میگذرونه این غیرت
بعیده هاا...حالا سخت نگیر.من شوخی کردم...
ولی با عرض معذرت باید اعلم کنم که نمیتونم قیدش
رو بزنم چون فعل مجبورم کنارش باشم!

با جدیت گفتم:
-مجبور نیستی! من تورو میبرم یه جای بهتر
#پارت_۳۰۶ناسپاس
با جدیت گفتم:
-مجبور نیستی! من تورو میبرم یه جای بهتر!
لفظ "جای بهتر" بیش از انتظارم خوشحال و خندونش کرد.سرش رو باخوشحالی برگردوند سمتم و پرسید:
-واقعاااا !؟به صورتش نگاه کردم.نی نی چشمهاش می درخشیدن و من دلم میخواست این درخشش ابدی باشه...
دوست داشتم چنان زندگیش رو زیرو رو بکنم که تا همیشه لبخند روی لبش بمونه.تا همیشه!
آهسته و خونسرد جواب دادم:
-آره...حالا با من میای یه جای خوب یا باید برگردی خونه!؟البته...هرچقدر طول کشید بعدشم خودم میرسونمت خونه...
خیلی سریع و هیجان زده جواب داد:
-میام! وقت من کامل آزاده و من دربست دراختیارتم رفیق قدمیی.البته امیدوارم ازم نخوای سوار موتور بشم!تو گلو خندیدم.پس فکر کنم درکل باید به این نتیجه برسم تنها دختری که موتور سواری براش یه چیزی تو مایه های پرواز بر فراز آسمون بود همون ساتینه و بس!
آخه سلدا هم رفته بود تو لیست کسایی که دلشون نمیخواست موتور سواری بکنن!
دیگه جلوتر نرفتم.ایستادم و پرسیدم:

-چرا !؟ اینقور از موتور بدت میاد !؟
نفس عمیقی کشید و بعد با حساسیت زیادی سعی کرد موهاش رو تو همون حالتی که بودن نگه داره و این حساسیتش نسبت به ظاهرش رو می رسوند و حتی سرآخر جواب داد:
-آخه اصل نمیخوام موها و آرایشم خراب بشم!سوار موتور بشم گند میخوره به آرایشم...
لبخند زدم و با نگاه به صورتش گفتم:
-ولی تو بدون آرایش خوشگلتری!
چشمکی زد و با عشوه ای که تقریبا از خودش و حرکاتش داشت سر ریز میشد جواب داد:
-اونو که خودمم میدونم!ولی خب من خودمو همینجوری که هستم دوست دارم...من عاشق آرایش و لوازم آرایشی ام.
همه ی دخترا عاشق اینجور چیزان...از من به تو گفتن..محاله یه دختر از همچین چیزایی خوشش نیاد یا اهل آرایش نباشه!ناخوداگاه لب زدم:
-ولی ساتین نبود!
چشماشو ریز کرد و پرسید:
-کی!؟
سرمو تند تند تکون دادم و در جواب سوالش گفتم:
-هیشکی! بیا برگردیم سمت موتور...جلوی کافه پارک!پیگیر اسم ساتینی که هی ناخوداگاه گاهی میومد تو ذهنم نشد و همراهم همون مسیر رو برگشت...
#پارت_۳۰۷
ناسپاس

موتور رو روشن کردم و کله کاسکتم رو به سمتش
گرفتم و وقتی پشتم نشست گفتم:
-اینو بزارش سرت!
اصل از پوشیدنش استقبال نکرد.سرش رو تند تند
تکون داد و گفت:-نه نه نه! اصل...اینجوری که بدتر مدل موها و
آرایشم بهم میخوره!
ناخوداگاه نیشخندی زدم.ظاهرا باید با این قضیه کنار
میومدم.
اینکه آرایشش زیادی براش اهمیت داره و هیچ چیز
تا به اون حد براش مهم نیست با اینحال محض شوخی
پرسیدم:
-اینکه اتفاق بدی برات نیفته مهمتره یا اینکه آرایشت
خراب نشه؟! کدومش!؟
دستشو دو سه بار زد روی شونه ام وجواب داد:-من به رانندگی تو ایمان
دارم پس مطمئنم هیچ اتفاق
بدی برام نمیفته!
حالا بگاز بریم...
تسلیم شدم اما اون کله ایمنی رو حتی خودمم استفاده
نکردم.
بندشو رو دسته موتور آویزون کردم و گفتم:
-خیلی خب...پس اینجا آویزونش میکنیم یکم هوا
بخوره!
دستهاش رو گذاشت روی شونه هام و باخنده گفت:
-فکر خوبیه! اینجوری موهای تو هم بهم
نمیخوره.قبول کن خوشتیپی مهمتر از سلمتیه!کوتاه و اهسته خندیدم و
گفتم:

-شاید ...
از پشت بهم چسبید.سرش رو گذاشت روی کمرم و واسه اینکه صداش به گوشم برسه بلند بلند گفت:
-حالا نمیخوای بگی قصد داری منو چه جای خفنی ببری!؟
میخواستم ببرمش خونه و اونو به همه نشون بدم.
به ننجون...به شیرین...به غلم...و به فوزیه!
میدونستم همشون قطعا سلدا دختر نارگل رو میشناسن
برای اینکه ما چندسالی رو توی یه عمارت زندگی کردیم.و ای کاش هیچوقت همراه پدر و مادرم به اون سفر نمی رفتیم.
یا بهتره بگم کاش هیچکدوم نمی رفتیم.
شاید اگه نمی رفتیم، شاید اگه بودیم میشد مثل تمام دفعات قبل اجازه ندیم مصیب سلدارو از ما جدا نکنه...
اونوقت قطعا اون زندگی بهتر و بدون چالشی داشت!
خیلی کوتاه سرم رو به سمتش برگردوندم و جواب دادم:
-نه!باید خودت ببینی!
باهیجان و کنجکاوی پرسید:
-جای خوبیه!؟درحالی که نگاهم به جلو بود جواب دادم:
-آره...از نظر خودم آره!
میخواست بیشتر از زیر زبونم حرف بکشه واسه همین باز پرسید:
-یه خونه است!
برای اینکه بهش بفهمونم بیشتر از این نمیتونه

کنجکاوی بکنه و از من حرف بکشه جواب دادم:
-آره.دیگه درموردش نپرس.وقتی رسیدیم خودت میفهمی...تسلیم شد و گفت:
-خیلی خب باشه.دیگه فضولی نمیکنم
#پارت_۳۰۸
ناسپاس
به در خونه که نزدیک شدم سرعت موتور رو کمتر کردم و آروم آروم نگهش داشتم.
تمام حواسم جمع این مورد بود که جوری موتور رو حرکت بدم که به اون بد نگذره آخه همین حالاش هم به زور و خلف میلش حاضر شده بود سوار بشه!سرش هی می چرخید و دور و اطراف رو با وا رفتگی تماشا میکرد.
کامل مشخص بود انتظار داشت من اونو یه جای خفن و احتمالا به مکانی تو محله های بالا شهر ببرم اما واسه من این خونه به وجود ننجون و حتی بقیه حکم بهترین و زیباترین خونه ی دنیارو داشت!
نیمچه لبخندی زدم و از روی موتور پیاده شدم.
اما اون همچنان رو موتور نشسته بود و انگار تصمیم نداشت پیاده بشه.
کنج لبمو دادم بالا و پرسیدم:
-نمیخوای پیاده بشی!؟
شد ولی صورتش بدجور توی هم بود.با تاسف نگاهی به دور و بر انداخت تا وقتی که جهت و سمت و سوی نگاهش افتاد به در رنگ و رو رفته ی خونه و همزمان پرسید:-این آشغال دونی دیگه کجاست!؟

همون لبخند کمرنگ روی صورتمم خیلی آروم پر
کشید و جاش رو به همون حالت جدی سابق داد اون
هم با شنیدن اون واژه ی سخیف و زننده!
اینجا آدمایی زندگی میکردن که من دوستشون داشتم
بنابرین نه آشغال دونی بلکه به مکانی آروم واسه من
شباهت داشت در واقع این خونه ی قدیمی
محل کسانی که من دوستشون دارمه و لایق هر واژه
ای جز آشغال دونی هست!
بهش نگاه کردم و گفتم:
-اینجا آشغال دونی نیست!
نگاهی سراسر تاسف و انزجار به دور و بر انداخت و
گفت:-اگه به این محله ها نمیگن آشغال دونی پس چی
میگن؟! کاخ نیاوران؟
کاخ باکینگهام؟ اصل اینجا کجا هست !؟
دسته کلیدم رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و جواب
دادم:
-اینجا جاییه که من زندگی میکنم!
حالا دیگه واقعا وا رفت!
جواب من یه جواب معمولی واضح بود اما نمیدونم
اون چرا تا به این حد به تعجب افتاد.
لبخندی متاسف از سر ناباوری روی صورت نشوند و
پرسید:-چیییییی؟اینجا محل زندگی توئه ؟ شوخی میکنی...
سرمو به طرفین تکون دادم و با چرخوندن کلید توی
قفل و باز کردن در گفتم:
-نه! شوخی چرا! اینجا واقعا جاییه که من زندگی
میکنم.البته...تا وقتی که ایران هستم...

کلید رو بیرون کشیدم و با کنار زدن لنگه ی در گفتم:
-به اینجا خوش اومدی....
#پارت_۳۰۹ناسپاس
کلید رو بیرون کشیدم و با کنار زدن لنگه ی در گفتم:
-به اینجا خوش اومدی!
تو صورتش شوق و ذوقی نمی دیدم.من مایل بودم اون خوشحال باشه اما انگار نبود.
فکر کنم چیزی که اونو خوشحال میکرد این بود که با ماشین گرونقیمت برم دنبالش و ببرمش یه جای گرونقیمت...
ولی خب من با وجود داشتن همه ی اینها من اینجارو دوست داشتم!با اکراه قدم به داخل خونه گذاشت و شروع کرد تماشای اطراف و همزمان پرسید:
-جدا تو اینجا زندگی میکنی یا داری سر به سر من میزاری!؟
نفهمیدم چرا همچین حرفی رو به زبون آورد.کنج لبهامو دادم پایین و پرسیدم:
-نه چرا باید اینکارو بکنم!
بازهم نگاهی متاسف وپیف پیف اه اهی به اطراف انداخت و گفت:- اینجا بی کلس...قدیمیه...بی لوله.پدر تو تا اونجایی که من یادمه خیلی پولدار و مایه دار بود نکنه ورشکست شدین هاان؟
تیکه ی آخر حرفهاش رو با ترس و نگرانی به زبون آورد.
کامل مشخص بود واهمه ی بزرگی از این موضوع داره.

از اینکه من ورشکسته و ندار باشم.
خندیدم و موتورو آوردم داخل و با بستن در گفتم:
-نه! خوب یا بد،با اجازه ات همچنان همون آدمای پولداریم!!!
چون اینو گفتم دستشو روی قلبش گذاشت و با کشیدن یه نفس عمیق گفت:-آاااخیش! ترسیده بودماااا!
موتورو پارک کردم و کله کاسکت رو هم همونجا گذاشتم و انگشتهامو لای موهام فرو بردم و شروع کردم مرتب کردنشون.
نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:
-ترسیدی؟ از چی !؟
نفسشو رها کرد و درحالی که با اون کفشهای پاشنه بلندش به سختی روی ریگهای کف حیاط قدم برمیداشت جواب داد:
-از اینکه تو فقیر باشی! گفتم من و تو همدبگرو ندیدیم و حالا از شانس گه وقتی هم دیدیم تو از من بد بختتر و ندارتر بودی!
آخه تو که پولداری اصل چرا
میای اینجا...اینجای بی کلس!
دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و گفتم:
-من اینجارو دوست دارم چون ننجون اینجاست و شیرین...و غلم و فوزیه!
#پارت_۳۱۰
ناسپاسبه صورتش نگاه کردم که واکنشش رو بعد از شنیدن نام کسایی که روزی بخشی از عمرمون رو کنارشون سپری کرده بودیم ببینم.
توقع ذوق و هیجان از طرفش داشتم اما کامل براش

بی اهمیت بودن و حتی پوزخندی زد و گفت:
-تو خیلی عجیبی امیرسام!
درحالی که رو به جلو قدم برمیداشتم پرسیدم:
-من ؟ چرا ؟
با تاکید زیاد جواب داد:-آره تو...تو به اینجا میگی خونه و به اون آدما میگی
کسایی که دوستشون داری؟
آدمی مثل تو باید تمام وقتشو با بزرگان بگذرونه!
یا آدمای هم سطح خودش...نه اینایی که اسمشون رو بردی!
سرم به سمتش چرخیده شد.ابروهام رو دادم بالا و گفتم:
-یعنی واقعا تو از دیدن اونا خوشحال نمیشی!؟
خیلی ریلکس جواب داد:
-اگه منظورت اون کبری خانم و اون فوزیه ی عصا قورت داده و اون دختره خنگول شیرینه که همیشهعین اسمش همچی بگی نگی شیرین نه! چرا باید از دیدن همچین آدمایی حس خوبی بهم دست بده!؟
اینا بیشتر منو یاد بدبختیام میندازن!
مکث کرد.چرخید سمتم.
یه نگاه پر از شیطنت و یا به اصطلح یه نگاه صکصی و لوند به صورتم انداخت و بعد هم گفت:
-امااااا..از دیدن تو خیلی خوشحال شدم!خیلی!
اینو گفت و آروم آروم بهم نزویک شد تا وقتی که فاصله مون به یک قدم رسید.
ابن جمله اش و اینکه از دیدن من خوشحال شده خب

اونقدر برام ارزشمند بود که حرفهای قبلیش به نوعی
از خاطرم رفتن!
نه اینکه ناراحت نشده باشم به خاطر شنیدنشون نه...فقط از طرف اون
حرفی شنیدم که ذهنمو به خودش
مشغول کرد!
فاصله اش رو نزدیک کرد و با جمع کردن و غنچه
ای کردن لبهاش گفت:
-تو دقیقا شبیه همونی هستی که من گاهی باخودم
تصور میکردم!
اونقدر بهم نزدیک شده بود که بوی عطرش کامل تو
مشامم پخش شده بود.
اون عطرو به ریه هم فرستادم و پرسیدم:
-تو منو تصور میکررری!؟
لبه ی لباس تنم رو کشید و بعد انگشت اشاره اش رو
به آرومی روی سینه ام بالا و پایین کرد و جواب داد:-معلومه....یه پسر
خوشتیپ، پولدار، خوش قیافه و
صکصی!
لیهاشو جمع کرد و چشمهاش رو خمار و سرش رو به
عقب خم...
نگاهم روی صورت خوشگلش به گردش دراومد.
اما اون خیلی با تصور من فرق داشت.خیلی زیاد...
کم کم داشت بهم میچسبید که این فضای نسبتا
عاشقانه ای که ساخته بودبا صدای آواز غلم درحالی
که همچنان متوجه ما نبود و یه سبد پر از تخم مرغ
دستش گرفته بود،بهم خورد:
"رعنا تی تومان گله کشه رعنا

تی غصه آخر مره کشه، رعناآی روسیا رعنا، برگرد بیا رعنای
رعنای می شی رعنا سیاه کیشمیشه رعنا....
#پارت_۳۱۱
ناسپاس
نزدیک شدن غلم دلیلی محکم بود برای عقب نشینی
سلدا!
دیگه نه حرفهاش رو ادامه داد و نه حتی نزدیکتر شد
و دستش رو هم که بلفاصله پس کشید.
سرمو به سمت غلم برگردوندم.
پوتین پاش بود و توی یه دستش سبد پر از تخم و توی
دست دیگه اش یه مرغ که گاهی قد قد میکرد!مارو که دید ایستاد و
دیگه آواز نخوند.
سلدا پشت چشمی نازک کرد و زیر لب خیلی نامفهوم
گفت:
"بر خر مگس معرکه لعنت"
غلم چند قدمی بهمون نزدیکتر شد و به سمتمون
اومد ودرحالی که مدام با اون چشمهای قهوه ای ،
رنگ روشنش سلدارو انالیز میکرد گفت:
-سلم آقازاده!حال و احوال! آقا زاده...نومزدتون
هستن! ؟
نیشخندی زدم و جواب دادم:- نه غلم! یه دوست قدیمیه! یه دوست که
تو هم
میشناسیش!
به مغزش فشار آورد.یعنی اینطور به نظر می رسید
که داره همین کارو میکنه.
اینو از اونجایی میگم که یه پنج دقیقه ای سایلنت بود و

متفکرانه سلدارو نگاه میکرد اما بالاخره گفت:
-دوست قدیمی!؟ پس چرا من نمیشناسمش و یادم
نیماد!؟
دست راستمو از جیبم بیرون آوردم و گفتم:
-یه نیمچه ازش یاداوری کنم یادت میاد! غصه ات
نباشه! اینا چیه گرفتی دستت!؟سلدا دماغش رو گرفت و عقب رفت و
گفت:
-اه اه! چقدر هم بووی گند میده! قدیما بوی سگ میداد
و حالا بوی مرغ!
خوشبختانه غلم حرفهای سلدارو نشنید.
پاهای مرغ رو سفت نگه داشت و با بالا آوردن سبد
پر از تخم مرغ گفت:
-رفتم تخم مرغ هارو از تو جاهاشون جمع کنم.
همه ی مرغها تخم گذاشته بودن جز این.آمارشو
دارم.خیلی وقت تخم نمیزاره!
آقازاده!
این دوست قدیمی رو معرفی نمیکنی!؟سر جنبوندم و جواب دادم:
-چرا! اون...سلداست!دختر نارگل!
چون اینو گفتم انگشتاش شل شدن و مرغ افتاد پایین و
فرار کرد.
ناباورانه به سلدا نزدیک شد و گفت:
-واااای! یا خود خدا! این دختر خانم واقعا سلدان!؟
ماشالل هزار ماشالل چه قدی کشیده ....
چقدر بزرگ و خانم شده..آاااا...منو باور نمیشه این
همون دختره نیم وجبی باشه!
داشت سمت سلدا میرفت که اون دستشو دراز کرد و

گفت:-میشه نزدیک تر نیای!؟ بوی بد مرغ میدی!
غلم ساده دل که از نظر من اصل هم بوی بد نمیداد اول پیرهنشو بو کرد و بعد تند تند و تند و با اشتیاق گفت:
-اساعه عوضش میکنم.من برم بقیه رو خبر بدم که شما اومدی...
ننجون حتما ذوق مرگ میشه!
آره باید برم...آی شیرین هووووی...ننجون هووووی...بیاین ببینین کی اومده...فوزیه اووووی!
چرخیدم سمتش و بهش خیره شوم و گفتم:
-ببین چه ذوقی کرده از دیدنت!با تاسف لب زد:
-مثل قدیما خنگ و نچسب!
این حرفها و برخوردهای سلدا اثبات میکرد کل اون دیدی که من نسبت به این خانواده داشتم رو اون اصل نداشت....
#پارت_۳۱۲
ناسپاسچشمهاشون ثابت مونده بود رو صورت سلدایی که کامل مشخص بود درست برخلف من اصل و ابدا
از اینجا اومدنش احساس رضایت نداره!
واقعا چرا من فکر کردم سلدا ممکنه همون سلدای پر ذوق دوران بچگی باشه!؟
آدما رشد میکنن و با این روند همه چیزشون عوض میشه!
عین سلدا!
حالا اما اون اینجا بود کنار ما و من احساس خوبی داشتم از بودنش.

از پیدا کردن گمشده ی خودم و مامان!
نننجون سکوت رو شکست ومثل همیشه با چشمهای
لباب از اشکی که حاصل دیدن سلدا بود گفت:
-باورم نمیشه!باورم نمیشه تو همون سلدای ما باشی!
عزیزم..عزیز دلبندم چقدر شبیه به مادرتی...
چقدر یاد نارگل رو با این صورت ماهت واسه ما زنده
کردی!خدا رحمتش کنه...خدا اون دختر زیبا و رئوف رو رحمت بکنه!
واکنش سلدا تنها یه کلمه بود:
-مرسی!
به نظر می رسید حتی مایل نیست درمورد مادرش
صحبت بشه.بهش حق میدادم.
نارگل با وضعیت بدی مرد و قطعا مرور یاد اون
سلدارو می رنجوند!
شیرین با ذوق گفت:
-آاای سلدا خانمجان.منو یادته تی بل می سر ...؟
موهای تورو میبافتم...برای تو عروسک درست
میکردم؟
یادته منو !؟سلدا اول نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد سرش
رو بالا آورد و خیلی کسل و بی انرژی و بب ذوق
جواب داد:
-آره مگه میشه تورو یادم بره! چرا تو هنوز مثل
گذشته اینقدر خز پوشی!؟ هنوزم صورتت پر از کک
و مک و لک...تو نمیدونی سالهاست یه چیزی به اسم
ضدافتاب اختراع شده عزیزم که میتونه در برابر
اشعه های آفتاب از صورتت مراقبت کنه و نزاره
روش لک بیفته !؟

موهاتو هم هنوز حنا میزنی!؟
خدایاااا...تو انگار گیر کردی تو قرن !18
مکث کرد.دست شیرین رو گرفت و گفت:-خدایا...ناخنهاشو ببین ..حنا میزنی؟
شیرین غمگین و دپرس لب زد:
-آره...حناست...نباید میزدم؟
سلدا با انزجار جواب داد:
-خب معلومه که نه...این دیگه اند اند خز بازیه!
عزیزم الان لاک هست...کاشت ناخن هست...ژلیش هست! توتوی کدوم دوران داری سیر میکنی که انقدر عقبی و این چیزارو نمیدونی؟دهن شیرین که فکر کنم حرفهای یلدا بدجور تو ذوقش زده بود همینطور باز موند و اون شوق و ذوق اشتیاق همه اش پر کشید.
غلم خیلی زود گفت:
-اما شیرین خیلی خوشگله! هم با کک مکهاش هم با همیم موه و ناخنهای حناییش!
من زنمو همینطوری دوست دارم! سانتی مانتالی و قرتی بازی خوشم نمیاد!
اینبار سلدا بود که با شنیدن خرفهای غلم به تعجب افتاد.
انگشت اشاره اش رو به سمت شیرین گرفت و پرسید:
-تو اینو گرفتی!؟یعنی شیرین زنته؟غلم سرد و اخمو جواب داد:
-خب آره چیه مگه...؟
جواب غلم باعث شد شلیک خنده ی سلدا به هوا بره و سکوت اون خونه رو بشکنه...

#پارت_۳۱۳
ناسپاس
جواب غلم باعث شد شلیک خنده ی سلدا به هوا بره
و سکوت اون خونه رو بشکنه.از اینکه اونطور اوندوتا بیچاره رو به سخره
گرفته بود حس خوبی
نداشتم!
یه جورایی با حرفهاش تبدیلشون کرده بود به دو
موجود افسرده در حالی که هردو دو آدم طناز و
سرحال و بانمک بودن!
یه دلسیر خندید و بعد دستشوگذاشت روی شکمش و
گفت:
-وای خداااا...چقدر مسخرن!واقعا بهم میان!
لب و لوچه ی های شیرین آویزون شد و صورتش
گرد غم نشست .غمیگن و دپرس به خودش و غلم
اشاره کرد و پرسید:
-ما مسخره ایم!؟دیگه نمیخواستم این صحبتها ادامه پیدا کنه و اینجا
دلی بشکنه برای همین بحث رو عوض کردم و گفتم:
-من خیلی دنبال سلدا گشتم.خیلی سخت پیداش کردم!
خیلی سخت و البته با کمک فوزیه...مطمئنم مامان هم
بشنوه خیلی خوشحال میشه!تو اولین فرصت حتما
بهش اطلع میدم...
ننجون خودش رو کشید جلو.دست سلدارو گرفت و با
محبت بهش خیره شد و گفت:
-شام رو پیش ما میونی عزیز دلم؟ میبینمت حس
میکنم ناری رو دیدم.پیش ما بمون ....
سلدا فورا و بی تعارف و حتی با حالتی از چندش

جواب داد:-نه! نه!دوست ندارم...من خیلی کار دارم باید برم...فکر نکنم بتونم اینجا بمونم !
شیرین که فکر کنم اصل از سلدا خوشش نیومده بود گفت:
-تعارف نکن ننجون..شاید واقعا نتونه بمونه! شششش!
ننجون زیر لب زمزمه کرد:
-حیف شد! سلدا منو خیلی یاد ناری میندازه .. .خدا رحمتش کنه!سلدا بازهم با تاسف خونه رو نگاهی انداخت و بعد پرسید؛
-شما تو این محله ها دلتون نمیگیره؟
این خونه خیلی قدیمیه ...نمیترسین خراب بشه رو سرتون!؟
من که اگه جای شما بودم یک ثانیه هم بودن تو این خونه رو نمیتونستم تحمل بکنم!
ننجون لبخندی کمرنگ رو صورت نشوند و گفت:
-اونقدرها هم بد نیست مادر.درسته قدیمیه اما باصفاست.
با صفا و بزرگ و پر از درخت!
درختهاش برکتن...گردو...هلو...گیلس...نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:
-بنظر من که اصل هم جای خوبی نیست! زندگی فقط تو خونه های بالاشهر میچسب...تو برجهای بلند...
پنت هاوس...پنجره هایی که رو به بیرون باز میشن...
اتاق خوابهای بزرگ!
اه بیخیال! شما چ بدونین این جاه ها کجاهستن و چه شکلی!

تلفنش زنگ خورد.خیلی زود از توی کیفش بیرون آورد و بعد با یه عذرخواهی بلند شد و رفت دورتر و مشغول صحبت شد.
چرا اون اینقدر با تصورات من فرق و توفیر داشت!؟
من ازش تو ذهنم یکی دیگه ساخته بودم اما انگار شرایط اونو تبدیل کرده بود به آدمی که با تصورات من خیلی فاصله داشت.
خیلی خیلی زیاد....#پارت_۳۱۴
ناسپاس
دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و قدم زنان به سمتش رفتم.
قبل از دور شدنم از تخت
ننجون گفت:
-امیرسام...اگه تونستی راضیش کن پیشمون بمونه.شام آبرومندانه ای واسش میپزیم!
سر جنبوندم و گفتم:-زورمو میزنم!
شیرین که امشب سلدا با حرفهاش بدجور حالش رو گرفته بود خیلی زود، با سگرمه های توی هم و صورت گرفته گفت:
-حالا نموند هم نموند اصرار نکنید بزارید بره!
چشم غره ی ننجون باعث شد خیلی زود ساکت بشه.
چیزی نگفتم و به سمت سلدا رفتم.
میدونستم که اصل از اینکه اینجا اومده بود حس خوبی نداشت برای همین رفتم که بعد از تموم شدن تماسش بهش بگم که اگه میخواد میرسونمش...
پشت به من ایستاده بود و تلفنی صحبت میکرد و من

ناخواسته متوجه بخشی از حرفهاش شدم:"خب حرفتو بزن دیگه جون به سرم کردی یلدا...چی
!؟ شفیق اومده اونجا جلوی در ؟
عجب آدم سیریشه...مادرسگ!
یه جوری بپیچونش و ردش کن بره من مبخوام
بیام....یعنی چی نمیتونی؟
خب پس باید چیکار کنم ؟!
خبر مرگت تو چادر بخوابم ؟
خیلی خب باشه.....باشه امشب نمیام.....خبر بده حتما
بهم ....خیلی خب...فعل"
تماسش رو قطع کرد و چرخید.
چشم تو چشم که شدیم حضور ناگهانی من باعث شد
هین کنان عقب بره .
با وحشتی کوتاه مدت گفت:
-واااای! ترسیدم!قدم زنان به سمتش رفتم و با ناویده گرفتن و نشنیده گرفتن صحبتهاش، عبوس نگاهش کردم و گفتم:
-ننجون دوست داره تو پیش ما بمونی...ولی میدونم که دلت میخواد بری.
اومدم بگم اگه دوست داشته باشی خودم میرسونمت
ولی اگه دیگه تحمل موتورمو نداری برات ماشبن
میگیرم
دستشو گذاشت روی قلبش و نفس رو خیلی عمیق و آروم بیرون فرستاد و بعد گفت:
-من کی گفتم میخوام برم؟!
پرسیدم:-یعنی نمیری؟
سرش رو به طرفین جنبوند و جواب داد:

-نههههه! نمیرم! اگه بگم امشب میخوام اینجا پیشت بمونم چیمیگی!؟
دقیقا نمیدونم چرا یهو تصمیم گرفت توی این خونه بمونه و تنها برداشتی هم که تونستم از مکالماتش داشته باشم این بود که شاید طلبکاری داشته باشه یا چیزی تو همین مایه ها...
کنج لبمو دادم بالا و پرسیدم:-از اینکه بخوای شبو تو آشغال دونی بمونی ناراحت نمیشی؟
لبخندی دلبرانه زد و حین شدن از کنارم سرانگشتاشو رو بدنم کشید و گفت:
-وقتی تو هم باشی دیگه نمیشه بهش گفت آشغال دونی!
به دستهاش که رو بدنم کشیده شده بودن نگاهی انداختم.
تمایل زیادی نداشتم جلوی دیگران اینجوری منو لمس کنه ولی فعل حرفی نزدم و سکوت کردم
#پارت_۳۱۵ناسپاس
برای شام و چون نمیخواستم شیرین و ننجون تو زحمت بیفتن زنگ زده بودم رستوران.
غلم رفته بود دم در و رو سکو نشسته بودتا غذاهارو بیارن و حاضر هم نبود مجاب بشه وقتی سفارشات رو بیارن خودشون درمیزنن و بدتر اینکه هر پنج دقیقه یه بار ساعتشو چک میکرد و یا بلند بلند میگفت:
"آقازاده اینا خیلی دیر کردن! به گمونم مارو پیچوندن"

نیشخندی زدم و ازش رو برگردوندم.سیگاری مابین لبهام گذاشتم و با فاصله گرفتن از
اونجا و تنها گذاشتن سلدا قدم زنان به سمت مادر ساتو رفتم.
زن خیلی آروم و مهربونی به نظر می رسید و البته محزون!
آره! غمگین بودنش خیلی واضح و عیان بود!
حتی حالا هم خیلی به جمع نزدیک نمیشد و انگار در هر حالتی تنهایی رو ترجیح میداد.
کنار دراتاقهای ننجون ایستاده بود و شال گردن میبافت...
سیگارو از بین لبهام بیرون آوردم و با فوت کردن دود به سمتش رفتم.
اینجا همه اش حس میکردم یک چیزی گم شده.
انگار یه نفر کم بود یا یه نفر گم شده و فکر کنم این حس بخاطر نبودن ساتو بود!
مادرش متوجه ام که شد سرش رو بالا گرفت و با لبخند نگاهم کرد و گفت:
-سلم آقازاده!با لفظ اقازه ه ای که فوزیه عادتشون داده بود خیلی حال نمیکردم با این حال در این مورد چیزی نگفتم و فقط گفتم:
-هنوز تا زمستون و روزای سردش خیلی مونده!
همونطور که به کارش ادامه میداد گفت:
-ولی تا پاییز نه! ساتو عاشق شال گردن...عاشق رنگهای شاد...اینبار میخوام یه شال گردن گلبهی براش ببافم.این رنگو دوست دارهسرمو بالا گرفتم و نگاهی به اتاقش که

چراغهاش
خاموش بودن انداختم.
اصل معلوم نبود کدوم جهنمیه و داره چه غلطی
میکنه!
دوباره به سیگارم پک زدم و یعد پرسیدم:
-محل کارش کجاست ؟شما میدونی؟
سررو بالا گرفت.بهم زل زد و خیلی آروم جواب
داد:
-نه! ولی گفته جمعه ها میتونه بیاد پیشمون.خودش
گفت...
اینو گفت و با کشیدن یه آه عمیق زمزمه کنان لب زد:"آخ ...من تا جمعه
دلم براش یه ذره میشه"
دوباره سیگارمو بین لبهام گذاشتم و نگاهی به سمت
اتاقش انداختم.
باید تو اولین فرصت سر دربیارم این دختر کجاست
و چه غلطی میکنه و اصل این چه کاریه که شبانه
روزیه...
دود سیگارو بیرون فرستادم و پرسیدم:
-میتونم تا وقتی سلدا اینجاست از اتاق ساتو استفاده کنم
!
رنگ به رنگ شد.خجل و خاضع جواب داد:
-این چه حرفیه آقازاده! معلوم که میتونین! همه ی
اینجا متعلق به شماست.ساتو حالا حالا ها نمیاد...هووووو...کو تا جمعه!
خاکستر سیگارو تکوندم و آهسته گفتم:
-پسفردا جمعه اس!
محزون لب زد:

-واقعا !؟ چقدر دیر میگذرن ساعتها ....
تمایل داشتم از این حالت غمگین دورش کنم برای
همین پرسیدم:
-لطفا با ما شام بخور!لبخند زد و گفت:
-چشم.ممنون!
واسه آروم کردنش گفتم:
-نگران ساتو هم نباش...اون از پس خودش برمیاد!
اینو گفتم و ازش رو برگردوندم.اونقدر دلتنگ دخترش
شده بود که یکی دو روز واسش حکم یکی دوسال پیدا
کرده بود که اونطور آه کشدن میگفت کو تا جمعه....
دستم بهت برسه ساتو واسه این حال مادرت،تیکه
بزرگه ات گوشته!سیگارو پرت کردم روی زمین و دوباره به سمت بقیه
رفتم.
#پارت_۳۱۶
ناسپاس
شالشو از روی سرش پایین انداخت تا بقول هودش کله
اش باد بخوره و بعد همزمان کش و قوسی به بدنش
داد و پرسید:
-ما امشب باید کجا بخوابیم؟خودش رو با من جمع بست ولی من ترجیح
میدادم
بخاطر راحتی اون امشب رو تو اتاق ساتین بخوابم.
هموطنور که مثال یک راهنما، یکی دو قدم جلوتر از
اون به سمت اتاقم قدم برمیداشتم جواب دادم:
-اتاق من!
چون چندقدم بینمون فاصله بود دوید سمتم.خیلی آزاد و
رها دستشو به دور بازوم حلقه کرد و گفت:

-جووووون! خوشمان آمد! ببنم امیرسام!؟اتاقت که
احیانا مار و عقرب و سکوسک و اینا نداره!؟ هان؟
نیمچه لبخندی زدم.
روزی که اومدم اینجا خودمم نسبت به این خونه
همچین حسی داشتم.احساس میکردم بابام منو مسخره کرده که ازم
خواست
تا وقتی ایرانم و کارارو راست و ریست میکنم اینجا
بمونم و حتی کلی شاکی شدم وقتی تو اون روزای گرم
ساتو ازم میخواست تواون اتاق و زیر باد پنکه بخوابم
ولی بعدش این حس کل پر کشید چون دید خوبی
نسبت به این خونه پیدا کردم
این خونه ی قدیمی پر از درخت که هم خووش
باصف بود ام آدماش.
با مکث جواب دادم:
-نه! خیالت راحت باشه
سرش رو به بازوم تکیه داد و گفت:
-وقتی تو هستی خب خیالم باید هم راحت باشه!سر کج کردم و نگاهی
بهش انداختم.
کامل به من چسبیده بود.
این رفتارش رو گذاشتم پای دوستیش و سعی کردم از
این موضوع که اون خیلی زود،زیادی باهام صمیمی
شده کنار بیام و بعدهم پرسیدم:
-میتونم بپرسم چرا یهو تصمیم گرفتی امشب اینجا
بمونی؟؟
دستشو نوازش وار روی بازوم بالا و پایین کرد و
جواب داد:

-خب به خاطر تو! دوست داشتم پیش تو بمونم!
با توجه به مکالمه اش بعید بدونم جوابش جواب درستی باشه.بعنی دوست داشتم باورش کنم ولی نیمتونستم از طرفی حدس میزدم مشکلتی داشته باشه برای همین پرسیدم:
-واقعا !؟
وقتی اینو پرسیدم خیلی زود سرش رو از روی بازوم برداشت.رهام کرد و بااخم جواب داد:
-امیر سام اگه به من اعتمادی نداری یا از اون دسته آدمایی هستی که مدام اهل سوال و جواب کردن بگو تکلیفمو بدونم و از اینجا برم!
منظورمو بد برداشت کرد.میخواستم بهش کمک کنم. بهش نزدیک بشم و اگه بدهی داره براش رفعش کنم ولی اون لحظه واسه آسودگی خاطرش گفتم:-اگر ما دوتا دوستیم هستیم باید با سوال و جواب
چیزای زیادی ازهم بدونیم!
از گوشه چشم نگاهم کرد اما انگار که بخواد حواس منو از این موضوع پرت کنه گفت:
-من خسته ام...زودتر ببرم تو اتاقت!
نگاهمو دوختم به جلو و خیلی سرد گفتم:
-باشهاز سکو و بعدهم اون چند پله بالا رفتم و با باز کردن در کناررفتم تا بیاد داخل...
#پارت_۳۱۷
ناسپاس
از توی پاکت سیگارم تک نخ سیگار مارلبورو رو که واسم باقیمونده بود بیرون آوردم و لای لبهام

گذاشتم و با خم کردن سرم فندک رو زیرش گرفتم.
چرخی توی اتاق زد و با تاسف همه جارو از نظر
گذروند و متاسف و ناباورانه گفت:
-هنوزم هم باورم نمیشه تو..امیرسام مرصاد پسر امیرارسلن مرصاد شبها
همیچن جایی سر رو بالش میزاری!
یکی از پاهام رو بالا آوردم و کف پام رو به دیواری
که پشتم بود تیکه دادم و اهسته گفتم:
-اینجا خوب...
چشمهاشو گرد کرد و گفت:
-چی؟ اینجا خوبه؟ تو واقعا این مدتی که تهرون بودی
اینجا زندگی میکردی؟ آخه مگه میشه ؟
تو باید بری توی یه هتل شش ستاره ای...یه خونه ی
عیونی ...پنت هوسی...خونه باغی...ویلیی...
چیزی!چیه این جا ! اه اه!پوزخندی زدم.نمیدونم چرا این چیزا واسه اون
تا به
این حد اهمیت داشت.
چیزایی که از نظر من سطحی بودن و کم ارزش...
پکی به سیگارم زدم و گفتم:
-ولی من اینجا راحتم!
چرخید سمتم.متاسف و نچ نچ کنان انگشت اشاره اش
رو مقابل روش تکون داد و گفت:
-نه نه! اینجا اصلاااا و ابدا در شان تو نیست!
من یه برج خوب بلدم...
پنتهاوسش محشره!
نظرت چیه فردا باهم بریم ببینیمش؟
بنظرم تا وقتی اینجا هستیم برو اونجا زندگی کن.جای

خفنیه...سرمو به طرفین تکون دادم و با پایین گرفتن سیگار و رها کردن دود جواب دادم:
-نه! من همینجا راحتم...
پووفی کرد و شروع کرد درآوردن لباسهاش.
اول شالش رو دور انداخت و بعدهم مانتو و شلوارش رو درآورد...
حالا فقط یه تیشرت فیت تنش بود و یه شورت.
دیدن همچین صحنه هایی واسه من عادی بود اما اینکه یه دختر ایرونی اینقدر زود جلوی یه غریبه لخت و راحت بشه یه نمه و یه کوچولو واسم عجیب بود!
نه اینکه چیز بدی باشه نه...
اما فکر میکردم احتمالا باید مثل ساتو هی مراقب باشه من ممنوعه های بدنش رو نبینم!با لوندی اومد سمتم و دستشو به سمتم دراز کرد و
گفت:
-خب پس بیا بریم بخوابیم!
لبخند زدم.دستم رو پایین آوردم و گفتم:
-من اینجا نمیخوابم .میرم یکی دیگه از اتاقها.من امشب اونجا میخوابم که تو راحت باشی اینجا....
#پارت_۳۱۸
ناسپاسدستم رو پایین آوردم و گفتم:
-من اینجا نمیخوابم .میرم توی یکی دیگه از اتاقها.من امشب اونجا میخوابم که تو راحت باشی اینجا....
جا خورد.نمیدونم چرا اما هم جاخورد هم یکم دلخور شد.قوس دلبرانه ای به کمرش داد و با تکیه دادن

دستهاش به پهلوهاش پرسید:
-چرا نمیخوای پیش من بخوابی!؟
دستمو بالا آوردم و باز هم از سیگارم کام گرفتم و به
فاصله ی چند لحظه بعد گفتم:-گفتم که...میخوام تو راحت باشی!
آهانی گفت و آروم آروم بهم نزدیک و نزدیکتر شد.
زیبا بود.خیلی زیبا و خیلی لوند...
چشمهای رنگی،مژه های بلند سیاه، پوست سفید
روشن و لبهای سرخ...درست ورژن بزرگ دوران
بچگیش.
انگار همون چهره بود فقط زوم کردن روش و
بزرگترش کردن!
کف دستهاش رو گذاشت رو سینه ام.زل زد تو
چشمهام و پرسید:
-چرا میخوای بیخودی بری جای دیگه!؟اگه به فکر
راحتی منی پس بدون که من تو باشی راحت ترم!منظورش رو به طور
واضح ازبیان اون حرفها نمی
فهمیدم.
یا شاید هم نمیخواستم بفهمم .
احساس میکردم شاید اگه مثل ساتین بیشتر از اینکه
بخواد بهم نزدیک بشه هی ازم دوری میکرد یا حتی
اونطور ناشیانه تلش میکرد من حتی بازوهای لخت
و خط سینه یا شکمش رو نبینم بیشتراز پیدا کردن
خودش منو خرسند میکرد.
اینکارها و این رفتارها گاهی نامعقول بودن و مثل
الان لبخند محو روی صورت منو پر دادن....
سری تکون دادم و گفتم:

-نه!بهتره تو اینجا بخوابی و منم اونجا
کامل بهم چسبید.تمام حرکاتش منو یاد فاحشه های
توی بارها میانداخت.
فاحشه هایی که برای انتخاب شدن با لبخندها و نوع
نگاه هاشون دلبری میکردن.یا حتی رقصنده های لختی که دور میله تاب
میخوردن
و گهی باسن و گهی قوس و کمر و گاهی هم سینه
هاشون رو به رخ میکشیدن.
من نمیخواستم سلدا مثل اونها باشه!
نمیخواستم چرت و پرتهایی که بقیه درموردش میگفتن
رفته رفته واقعی تر بشن!
دستهاشو وور بدنم حلقه کرد و دستشو رسوند به
موهام.
با اینکه خیلی کوتاه بودن اما از پشت تو مشتش
گرفتشون و گفت:
-یعنی بعداز اینهمه سال دوری نمیخوای حتی بغلم کنی
یا ببوسیم!؟
دروغ چرا...دوستش داشتم.اونقدر که اینهمه سال با
اینکه گه گاهی آدمایی میومدن تو زندیگم اما همیشه
انگار اونی که من میخوام نباشن خیلی زودتر از
اونچه که خودم فکرش رو میکردم یا حتی اونا ،پسشون میزدم و دوباره از
زندگیم میانداختمشون
بیرون حتی اگه قبلش خیلی به دلم نشسته باشن.
انگار یه آدمی رو گم کرده بودم و اون گمشده قطعا
سلدا بود.
سلدایی که حالا بالاخره پیداش کردم.

داشتمش و حالا رو به روم بود.
برای اینکه ازم دلخور نشه گفتم:
-من فکر میکنم تو استراحت بکنی بهتره ...
چشمهاش رو خمار کرد و لبهای سرخش رو ازهم باز
کرد و بعد با کج کردن سرم گفت:
-اما من دلم میخواد همین حالا گردنتو لیس بزنم....
حرفش رو زد و عملیش هم کرد.زبونشو بیرون آورد و به نرمی اما پر تف
روی
گردنم بالا و پایینش کرد ...
#پارت_۳۱۹
ناسپاس
زبونشو بیرون آورد و به نرمی اما پر تف روی
گردنم بالا و پایینش کرد.
خیسی پوستم رو از آب دهنش کامل احساس میکردم.
قفسه ی سینه ام به آرومی بالا و پایین شد.
لبخند رضایت بخشی روی صورت نشوند و همزمان
دستشو روی خشتک شلوارم بالا و پایین کرد.
سرمو خم کردم و بهش نگاه کردم.
چشمهاش باز بودن رو صورت خودش لبخند لوندی
نشونده بود.هی سوسکی با کمربندم ور می رفت و با همون ادا و
رفتارهای لوندانه سعی در باز کردنش داشت.
من تمام این حرکاتو قبل از روست دختر آمریکاییم
دید بودم.
از همین مدل دخترایی که بعدش فهمیدم واسه خودش
یه پا الکسیس بوده!
حالا تمام حرکات سلدا منو یاد همونها میناخت اما

چون عمیقا و از عمق وجودم دوستش داشتم قادر
نبودم از خودم دورش کنم یا مانع کارهایی که داشت
باهام انجام میداد بشم.
سرش رو برد زیر تیشرتم.
خندیدو خیلی یهویی و بی مقدمه پرسید:
-ببینیم....چون دوستم داری دنبالم میگشتی آره !؟
نمیدونم چرا واسه پرسیدن این سوال اول تصمیم
گرفت سرش رو ببره زیر پیرهنم.درهر صورت
سوالش رو با سوال جواب دادم و گفتم:-تو چی؟ چون دوستم داری،
میخوای بوسم بکنی !؟
قبل از اینکه جوابم رو بده با رها کردن سگگ
کمربندم دستهاش رو روی عضلت بدنم بالا و پایین
کرد و خیلی بی هوا دهنش رو روی سینه ام گذاشت
و میکش زد.
منکر تغییر حال و هوای خودم نمیشم.
ریتم نفسهام تغییر کرد و کم کم سفت شدن و حتی
بزرگ شدن عضوم رو احساس کردم.
آب دهنمو قورت دادم و بی حرکت موندم تا اینکه
سرش رو از زیر پیرهنم بیرون آورد و با زل زدن
به چشمهام بالاخره جواب سوالمو داد:
-خب معلومه که دوست دارم....اگه نداشتم که امشبو
اینجا نمی موندم!دستمو بالا آوردم و نوازشوار روی سرش کشیدم و
اهسته گفتم:
-من خیلی دنبالت گشتم سلدا...خیلی...
با ناز پرسید:
-خیلی یعنی چقدر؟

پکی به سیگار مابین انگشتهام زدم و جواب دادم:
-خیلی یعنی بخشی از عمردوباره با شیطنت دستشو رسوند به خشتک شلوارم.
عضوم رو از روی اون شلوار جین لمس کرد و
همونطور که آروم اروم می مالوندش گفت:
-مهم الان...و ما الان همو پیدا کردیم ...
آره! حق با اون بود.مهم اینه که من بالاخره اونو پیدا کردم.مهم این بود که هست.
و من دیگه اجازه نمیدم اون سختی بکشه .
اجازه نمیدم اذیت بشه.
دود سیگارو بیرون فرستادم و آهسته لب زدم:
-آره...من پیدات کردم!
مستانه و لوند خندید و با فشار دادن عضوم از روی شلوار ، صکصی و خمار گفت:-اووه! چه آماده باشی شده....
#پارت_۳۲۰
ناسپاس
به جرات میتونستم بگم سلدا اون دختری بود که لوندی نه تنها در حرکات و نگاه ها و کارهاش عیان بود بلکه حتی این خصلت در صداش هم بیداد میکرد.
این دختر کوچولویی که من میشناختم کی وقت کرد اینقور بزرگ و لوند و آب زیرکا بشه ؟
باز دستهاش رو روی عضلتم بالا و پایین کرد و همزمان آروم آروم خم شد تا کنار پاهام زانو بزنه....میتونستم حدس بزنم قصد انجام چه کارهاییی رو داره.
ولی واسه انجام دادنشون یا من یکم زود نبود اون هم وقتی هیچ گفت و گویی نسبنا عاشقانه ای هم بیتمون

رد و بدل نشده !؟
قبل ار اینکه بخواد شلوارم رو کمی پایین بیاره تا
کاری که دلش میخواد انجام بده یه کوچولو چرخیدم و
با پرت کردن سگیار تو سطل زباله دستهاش رو
گرفتم و با بالا آوردنشون گفتم:
-بهتزه بخوابی! فردا همدیگرو میبینم...خب !؟
جا خورد.دستهاش هنور حتی درگیر کمربندم بودن.
سرش رو آورد جلو و با صراحت گفت:
-میخواستم برات بخورمش! سا/ک دوست نداری ؟
من تو این کار حرفه ایماا...اصل ار این حرفهاش خوشم نیومد با اینحال
به روی
خودم نیاورم و با بستن کمربند شلوارم گفتم:
-استراحت کن! فردا صبح تورو هرجا خواستی
میرسونم!
پوزخندی زد و اب ویی بالا انداخت.
چند قدمی ازم فاصله گرفت و پشت بهم کرد و پرسید:
-هه! لابد با موتورت!؟
فکر نمیکردم جدا تا به این حد از موتور بدش بیاد.
تیکه از دیوار برداشتم و جواب دادم:-نه! سعی میکنم با یه چیز بهتر
برسونمت خونه!
چرخید سمتم .اول موهاش رو پشت گوشش که کلی
گوشواره بهش آویزون بود جمع کرد و بعد هم دست
به سینه شد و گفت:
-دیگه منو با موتور جایی نبر.دیگه واسه سورپرایز
کردنمم همچین جاه های عتیقه ای نیارم.
سورپرابز کردن من آسونه امیرسام...

پیچیده اش نکن!
نیمچه لبخند محوی زدم و رفتم سمتش.
سمت دیگه ی موهاش رو هم پشت گوشش جمع کردم
و پرسیدم:
-بگو ببینم یا چی سورپرایز میشی؟با ناز و کرشمه و صدایی که معمولا
اهنگ آروم و
صکصی داشت ودرحالی که هر کلمه رومیکشید و
خیلی خاص و با ناز بیانش میکرد گفتت:
-آاااا....مثلاااا خونه ی خوشگل...ماشین خوشگل!
طل و جواهرات خوشگل و خرید لباس...آاااای!
نمددونی چقدر عاشق خریدم!
لبخند زدم و گفتم:
-باشه! فردا باهم میریم خرید البته نه با موتور...خوشحال شد و با بلند
شدن رو نوک پاهاش ، دستهاش
رو روی شونه هام گذاشت و هیجان زده ماچم کرد و
گفت:
-جووووون! چقدر آخه تو جووونی!
صدای ماچش تو کل قضا پیچید.
خوشحالیش من رو هم خوشحال میکرد.
اصل من اینهمه سال دنبالش بودم که خوشحالش بکنم.
که خوشبختش بکنم.
که کاری بکنم تو خوشی غوطه ور بشه و گذشته از
خاطرش بره.
کنج لبمو دادم بالا و گفت:
-خب...تنهات میزارم تا راحت بخوابی!
اگه چیزی لازم داشتی یاخودمو صدا کن یا شیرین

رو!دستشو برام تکون داد و گفت:
-اوکی!
قبل از بیرون رفتن به سمتش رفتم. برای اینکه
همقدش بشم خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:
-شبت بخیر
#پارت_۳۲۱
ناسپاسبرای اینکه همقدش بشم خم شدم و دستهام رو دو
طرف سرش گذاشتم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:
-شبت بخیر!
فقط بهم خیره موند بعد یهو خندید و گفت:
-خیلی باحالی! فکر کردم قراره لبامو بخوری!
ولی خب...همین هم قبوله!
فقط یه لبخند تحویلش دادم و بعدهم که سمت در رفتم.
از پشت سر گفت:-ولی کاش میموندی همینجا کنار هم میخوابیدیم.
در اتاق رو باز کردم.سر برگردوندم سمتش و یه دل
سیر که صورتشو تماشا کردم گفتم:
-خوب بخوابی!
نیشخندی زد و گفت:
-تو هم!
از اونجا بیرون اومدم و قدم زنان به سمت اتاق ساتو
رفتم.
هوا خنک بود.خنک و ملیم.از اون شبها که میچسبید رو تخت کنار
حوض نشست
و سیگار کشید ولی خب فکر کنم الان یکم زیادی
خسته بودم و بیشتر از سیگار به همون خواب خوش
احتیاج داشتم.

درو کنار زدم و با روشن کردن چراغ خواستم برم
داخل که متوجه زیادی تمیزی اتقاش شدم.
درست برخلف اتاق خودم.
سر خم کردم و نگاهی به کفشهای پام انداختم.
فکر کنم بهتر بود با این کفشها نرم داخل و فرشش رو
کثیف نکنم.
از پا درشون آوردم و قدم به داخل گذاشتم.
درهارو پشت سرم بستم و همونجا ایستادم.
اینجا کوچیکترین اما فکر کنم قشنگترین اتاق اینجا
بود.
یه اتاق کوچیک تمیز یا پنجره ای که رو به تمام
فضای حیاط باز میشد و پرده های حریر رنگی...
طاقچه ی پراز گلدون...
نایلوهای نقاشی...
گلدونهای رنگی رنگی...تختی که چسبیده بود به پنجره و روتختی ای که
طرح
سیندرلا روش بود!
بی شرف چقدر هم بهش میومد سیندرلا باشه!
خود جنسش بود!
چرخی توی اتاقش زدم.
عین همه ی دخترا کلی چیزای جینگولی داشت!
از عروسک گرفته تا گنجه های رنگی و میز ارایشی
ای و کیف و لباس و...
همه ی وسایلش هم عین بچه های چندساله رنگی
رنگی بودن!
به سمت میز آرایشش رفتم.

کل لوازم آرایشش خلصه میشد توی یه رژ و یه
ضدافتاب و یه خط چشم و یه ادکلن که تهش از بس
ادکلنی نیود خشکی زده بود!
یه پا دشت لوت شده بود واسه خودش!
نیشخندی زدم و زیر لب زمزمه کردم:
"کصخول... هیچ چیزش عین بقیه نیست"تیشرتم رو از تن درآوردم و
همزمان دست بردم سمت
کمربندمو با باز کردنش به سمت تخت رفتم.
پیرهنمو پرت کردم رو صندلی چوبی قراضه و با
درآوردن شلوارم و خاموش کردن چراغ و باز کردن
پنجره به آرومی روی تخت دراز کشیدم.
همین که سر روی بالشش گذاشتم عطر و بوی تن و
حتی موهاش تو مشامم پیچید.
واسه چند لحظه ناخوداگاه چشمهام رو بستم و موهاش
رو عمیق و طولانی بو کشیدم و زمزمه کردم:
"چه بوی خوبی...."
چشمهامو باز کردم و زل زدم به سقف اتاقش.
حالا که چراغ رو خاموش کردم متوجه ماه و ستاره
های چسبیده شده به اتاقش شدم.
ناخواسته لبخندی زدم.آخه بگو تو مگه بچه ای که از اینا یه سقف اتاقت
میطنی!؟
به پهلو چرخیدم.درست به سمت پنجره...
باد خنکی از بیرون می وزید.از اون بادهایی که وقتی
تا داخل هم میومد و پرده هارو می رقصوند باز من
میتونستم عطر خوش تن ساتو رو احساس کنم چون تو
فضا پیچده میشد.

به خودش که فکر میکردم کلی سوال میومد توی ذهنم.
سوالهای بی جواب!
کجا بود ؟
این چه کاریه که باید شبانه روز اونجا باشه!؟
این دختر خیلی مشکوک میزنه...خیلی...
سر فرصت باید ته و توش رو دربیارم...
چشمهامو بستم و پتورو تا روی سینه ام بالا آوردم...
چه آرامشی داشت این اتاق و این تخت دو نفره ی قراضه!
#پارت_۳۲۲ناسپاس
ساتین
خدمتکار خم شد و ظرف خاویار رو کنار دستم گذاشت.
دستهای سردم رو از زیر میز بهم وصل کردم و با صدای خیلی آرومی خطاب به اون که لباس فرمی از ترکیب دو رنگ مشکی و سفید به تن داشت پرسیدم:
- ببخشید...امروز چند شنبه اس !؟بهم نگاه کرد اما جوابی بهم نداد.انگار نویان قدغن کرده بود اینجا کسی با من حتی حرف بزنه.
هیچکس اینجا یک کلمه هم با من حرف نمیزد.
حتی یک کلمه!
از کنارم رد شد و رفت.خدمتکار دیگه ای درحالی که قوری رو تو دست گرفته بود اومد سمتم.
با احترام کمرش رو کمی خم کرد و فنجون سفید چینی

کنار دستم رو از چایی پر کرد.
تو همون حین آهسته پرسیدم:
-ببخشید...امروز چند شنبه اس!؟
از گوشه چشم با نگرانی نگاهم کرد اما اون هم مثل قبلی و مثل خیلی های دیگه با من حرف نزد.
تقریبا مطمئن شده بودم این خواسته ی نویانه که کسی با من حرف نزنه...
خسته کننده بود.این شرایط واقعا خسته کننده بود.
اینکه حتی حق استفاده از موبایلمم رو نداشتم.
اینکه مثل یه اسیر بودم.
سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.
خیلی خونسرد صبحونه اش رو میخورد.
انگار نه انگار که یه آدم پریشون احوال کنارش نشسته که درگیر شنبه و یکشنبه و دوشنبه اس...
یه لقمه نون و مربا واسم گرفت و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:
-چرا هیچی نمیخوری؟ بخور ساتین...بخور...حواسم بهت هست.از وقتی اومدی یه لقمه هم نخوردی!
لقمه رو ازش گرفتم و پرسیدم:
-چرا اینجا کسی حق صحبت با من رو نداره ؟!دست دیگه اش رو تکون داد و گفت:
-نچ نچ نچ! اشتباه نکن! اینجا هرکسی باید با هم تراز خودش حرف بزنه.
اگه با تو حرف نمیزنن دلیلش این نیست که من بهشون این اجازه رو ندادم.
دلیلش اینه که هم تراز تو نیستن!

تو معشوقه ی منی...
اونا درحد و اندازه ی صحبت با تو نیستن!
از اصطلحات و از حرفهاش خوشم نمیومد.
حتی وقتی تاکید کنان میگفت من معشوقه اش هستم!
پوزخندی معمی دار زدم و گفتم:
-خب...تو که هم تراز منی بگو....تو بگو امروز چند شنبه است!لیوانش رو برداشت و یکم از چاییش رو چشید و با زدن یه لبخند مرموزانه جواب داد:
-خیالت راحت! هر چند شنبه که باشه جمعه نیست...
#پارت_۳۲۳
ناسپاس
با زدن یه لبخند مرموزانه جواب داد:-خیالت راحت! هر چند شنبه که باشه جمعه نیست...
چشمهام روی صورتش ثابت موند.میدونست من جمعه ها این حق رو دارم که برگردم خونه مون.
کاش میدونستم امروز چندشنبه اس...کاش میدونستم تا امیدوار میشدم به ادامه.
من دلم میخواست برم پیش مامان.
برم پیشش ننجون.پیش شیرین، غلم...
دلم میخواست شب و روزمو اونجا بگذرونم کنار اونها نه اینجا و تو ای این خونه ی درندشت و کنار درو دیوار !
یه تیکه از کالباس سرخ شده رو با کارد توی دستش تیکه کرد و بعد به کنایه پرسید:
-خیلی سخته نه !؟پرسشی نگاهش کردم و قبل از اینکه سوالی بپرسم خودش جواب خودش رو داد و گفت:

- انتظار رو میگم...حالا میتونی منو درک بکنی نه!؟
منی که اینهمه مدت منتظرم تو اجازه بدی حتی بهت
دست بزنم اما نمیزاری..میبینی ساتین! خیلی بده
انتظار..
به اندازه ی صبر تو واسه سر رسیدن به جمعه
سخته.
به اندازه ی صبر من واسه روز و لحظه ای که اجازه
بدی لمست کنم.
بغلت کنم.
ببوسم و باهات یکی بشم!
هر کلمه که به زبون میاورد بدن من از انزجار از
چندش از خشم و عصبانیت توهم مچاله میشد!
دیگه دست و دلم به خوردن نرفت.
انگشتهام شل شدن و لقمه افتاد توی بشقاب.من دیگه حتی دوست
نداشتم اونجا بمونم.
از روی صندلی بلند شدم که با تحکم پرسید:
-کجاااا !؟
سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-دیگه نمیخورم!
با تاکید و لحنی دستوری گفت:
-بشین و بخور و نزار من این حرف رو یکبار دیگه
هم تکرار بکنم!کلفه لبهامو روی هم فشردم.چقدر خسته بودم.
هنوز اول راه بودم اما خسته.
خسته از خودم.خسته از نویان.خسته از این شرایط...
احساس غریبی داشتم.
عین کسی که تو خاک یه کشور دیگه است!

چنگال توی دستش رو رها کرد.
برگ دستمالی بیرون کشید و بعد از تمیز کردن کنج لبهاش از روی صندلی بلند شد و اومد سمت من.
کنارم ایستاد و خم شد و کنار گوشم گفت:
-صبحونه ات رو که خوردی اون زمان حق بلند شدن داری!
اینو گفت و با زدن یه لبخند گونه ام رو بوسید و بعدهم رفت...
#پارت_۳۲۴ناسپاس
قدم زنان توی سالن بزرگ اون خونه ی درندشت چرخی زدم.
اینجا بزرگ بود اما بی روح.
خدمتکارا هم که حق هیچ صحبتی رو با من نداشتن هیچ صحبتی!
تا کی قرار بود شرایط من اینجوری پیش بره !؟
تا کی قرار بود هی نویان رو از خودم دور کنم!؟
فکر کنم بهتره گاهی به خودم یاداوری بکنم من درواقع خودم رو به اون پیشکش کردم تا دیه ای که پسرعموهام خواسته بودن رو بپرداره و نزاره مادرم اعدام بشه.
رو به روی آکواریوم خیلی بزرگی که توی همون سالن بود ایستادم.آکواریومی که اونقدر بزرگ بود آدم حس میکرد یه قسمت از دریا رو آوردن و گذاشتن اینجا...
بعضی از ماهی ها هم اونقدر بزرگ بودن آدم از دیدنشون وحشت میکرد.
سر انگشتامو به شیشه زدم که همون موقع با یه زن

چشم تو چشم شدم.
یه زن جوون که اونور آکواریوم ایستاده بود و از یه قسمتی بهشون غذا میداد.
چشم تو چشم که شدیم با شرم و خجالت نگاهشو ازم دزدید.
آکواریوم رو دور زدم و به سمتش رفتم و گفتم:
-سلم!
دستپاچه شد و خیلی زود چرخید تا پشتش به من باشه.بهش نزدیک شدم و گفتم:-جواب سلم واجبه هاا!.
راستی...من ساتینم ولی همه ساتو صدام میزنن.تو هم میتونی ساتو صدام بزنی.
به ماهی ها غذا داد و بعد از اینکه چپ و راستشو با ترس نگاه کرد گفت:
-اینجا کسی حق صحبت با شمارو نداره.آقا تورج بفهمه اخراجمون میکنه.
جون مادرت کاری نکن اخراج بشم!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-باشه ...لااقل بگو امروز چندشنبه است!؟زیر جلکی نگام کرد و جواب داد:
-پنج شنبه!
چون اینو گفت لبخند زدم.
پنج شنبه بود.
پنج شنبه بود و من میتونستم صبح برم خونه!
سرم رو خم کردم و پیرهنم رو بالا آوردم و بو کردم.
فکر کتم بهتر بود برم حموم.
راهم رو کج کردم و به سمت پله هایی عریضی که

درست در مرکز ثقل ساختمون بودن رفتم.
پله هایی که میخوردن به یه پاگرد و از اونجا دوباره به دو مسیر تقسم میشدن.
و من باید از سمت راست میرفتم.
خودمو رسوندم به اتاق.تصمیم گرفتم تا نویان ینجا نیست حمام کنم....
#پارت_۳۲۵ناسپاس
گره ی حوله ای که پوشیده بودم رو سفت کردم و اومدم بیرون.
رو به روی حمام یه راهروی قوس دار بود که می رسید به یه فضای کامل پوشیده از کمد و گنجه های پر از لباس.
هر چقدر گشتم لباسهای خودمو ندیدم.
فکر کنم از عمد لباسهام رو برداشته بود که مجبور بشم اون لباسهای لخت پتی ای که تو کمد بودن رو استفاده بکنم!
اما من هیچکدوم از اون لباسها رو دوست نداشتم.
نه که خوشگل نباشن نه.هم خوشگل بودن هم مارک دار و گرونقیمت اما
مشکل من با این بود که لخت بودن و اصل دلم نمیخواست جلوی نویان همچین لباسهایی بپوشم!
از تو آینه خیلی اتفاقی چشمم افتاد به ردیف لباسهای خودش.
چرخیدم و با عجله به همون سمت رفتم.
حالا که لباسهای منو با بدجنسی برداشته بود پس منم بجای این لباسهای لختی ترجیح میدادم یکی از همین

پیرهنهای خودش رو بپوشم.
یکی از شلوارکهاش رو پوشیدم و یکی از تیشرتهاش رو هم تنم کردم.
اینارو به اون لباسهای لختی ترجیح میدادم.
بعد از پوشیدن اون لباسها برگشتم توی حموم و قبل از این که باز بعدش خدمتکارا بیان و لباسهامو سر به نیست بکنن خودم شستمشون و یه گوشه پهنشون کردم برای فردا!
لبخند رضایت بخشی روی صورت نشوندم و رو به روی آینه ایستادم.
فردا جمعه بود.جمعه بود و میتونستم برم خونه ....
خونه، آخ....خونه!
در باز شد و خدمتکاری بدون اینکه حرفی بزنه به سمت حمام رفت.
نیشخند زدم.
مطمئن بودم داره میره که بازم لباسهامو جمع کنه.اینبار اما قطعا دست خالی برمیگشت.
شونه رو برداشتم و به آرومی لای موهام کشیدم که همون موقه با سبد خالی اومد بیرون.
چرخید سمتم و پرسید:
-خانم لباسهاتون !؟
لعنتی !!!! فکر کردم اینبار هم میزارم ببرنشون و دیگه بهم ندن!؟
شونه بالا انداختم و جواب دادم:
-نمیدونم! تو سبد انداختم!خیلی جدی گفت:
-ولی سبد خالی بود!

شونه بالا انداختم و گفتم:
-پس نمیدونم! غیب شدن!
چندثانیه ای نگاهم کرد و بعد پرسید:
-ولی پس لباسهاتون...حرفش تموم نشده بود که باز گفتم:
- گفتم که ...نمیدونم! بگرد تا پیدا بکنی...
دیگه هیچی نگفت و باهمون سبد خالی از اتاق بیرون رفت.
لبخند عریضی زدم و سشوار رو روشن کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم.
#پارت_۳۲۶
ناسپاسبه شکم رو تخت دراز کشیده بودم رو تخت و کتابی که مجموعه ای بود از آثار باستانی رو ورق میزدم و تصاویر و اشکال رو تماشا میکردم که حس کردم صدای دوربین رو چندبار پشت سرهم از عقب سر شنیدم .خیلی زود سر چرخوندم و تو همون حالت نویان باز با تلفن همراهش شروع کرد ازم عکس گرفتن...
فورا کتاب رو رها کردم و نیم خیز شدم!
لبخند زد و تکیه از قاب در برداشت و همونطور که سمتم میومد گفت:
-اونقدر تو این حالت قشنگ بودی که نتونستم بیخیال عکس گرفتن ازت بشم!
چقدر من عاشق این اتاقم وقتی تو توش هستی!
بهش خیره شدم و گفتم:-ولی نباید بدون اجازه اینکارو کنی....
خندید و با نگاه انداختن به تلفن همراهش به طعنه پرسید:

-میفرمایید حق گرفتن عکس از چیزی که مال خودم
هست رو ندارم ؟
از این حرفش خوشم نیومد.
اینجوری حس شی بودن بهم دست میداد.
حس انسان نبودن.
با این حال بحث رو عوض کردم و پرسیدم:
-فردا جمعه اس! من میتونم فردا برم درسته ؟اخم کرد و پرسید:
-کجا؟
خیلی زود جواب دادم:
-خونه خودت بهم گفتی
سگرمه هاش رو زد توی هم و با پرت کردن گوشی
موبایلش گله مندانه گفت:
-میشه وقتی پیش همیم اینقدر دم از رفتن نزنی هاااان
؟!میشه هی نگی کی میشه جمعه ..کی جمعه سر
میرسه...فردا چندشنبه اس...من کی میتونم برم ؟
هاااان !؟دیگه این سوالهارو تکرار نکن وگرنه بدجور
منو عصبی میکنی...متوجه شدی؟!
حالت صورتش اونقدر ترسناک شده بود که به ناچار
سرم رو خم و راست کردم و جواب دادم:
-بله!
دست برد توی جیب لباسش و قوطی داروهاش رو
بیرون آورد و یکی از اونها رو گذاشت دهنش و بدون
آب شروع کرد جویدن و خوردنش و همزمان سرش
رو به چپ و راست تکون داد و گفت:-آفرین...خوب میکنی! خوب میکنی
که منو عصبی
نمیکنی!

تو خودم جمع شدم.تو دو یا سومین برخوردهامون
بود که فهمیدم از قرصهای کنترل کننده استفاده میکنه.
قرص هایی با دز قوی!
دستهامو لای پاهام گذاشتم که پرسید:
-لباساتو قایم کردی آره؟
اخم کردم وازش رو برگردوندم که شروع کرد
خندیدن.
خیلی خندید و بعد خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:-تو شیطونی وردی
و لباسهاتو قایم کردی و برای
اینکه چیزایی که من واست گذاشتم رو نپوشی اینارو
تنت کردی...
و تو هنوز نمیدونی دخترا تو هیچ حالتی به اندازه ی
وقتی که لباسهای مردا رو میپوشن صکصی نیستن...
#پارت_۳۲۷
ناسپاس
چشمهام روی صورتش که مزین به لبخندی عریض
به پهنای صورت شده بود، آهسته و آروم به گردش
در اومد.
حتی یک روز هم دور شدنش از اون غنیمت بود.حتی
یک روز...بودن با آدمایی که خانواده ام بودن به من جون دوباره
میداد.
دستشو بی هوا به سمت صورتم دراز کرد.
ناخوداه ترسیدم و خودمو کشیدم عقب.
ترسی که واقعا غریزی بود و من هیچ دخلی توش
نداشتم.
منوجه این ترس شد و با وا کردن لبهاش از هم پرسید:

-ساتین!ترسیدی؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-نه!
لبخندی زد و گفت:-چرا...ترسیدی... خب از چی میترسی!؟ از اینکه من لمست کنم ؟ ولی آخه تا کی؟ به نظر خودت من تا کی میتونم صبر کنم و به تو اجازه بدم که با من اینجوری تا کنی!؟
خیلی محسوس داشت بهم حالی میکرد قرار نیست تا همیشه منتظر رضایت من بمونه و بالاخره یکی از همین روزا کاری که میخواد رو انجام میده.
خیره یه صورتش گفتم:
-ولی تو به من قول دادی.قول دادی و گفتی تا وقتی خودم راضی نشدم بهم دست نمیزنی!
تو گلو خندید و خودش رو بیشتر کشید سمتم و با دراز کردن دستش به سمتم موهای نم دارم رو به آرومی نوازش کرد و گفت:-آره ولی نباید بزاری برسم به مرحله ی خستگی از خودت و رفتارهات...منو خسته نکن!
من همیشه هم قرار نیست آدم خیلی صبوری بمونم!
اینو گفت و با بستن چشمهاش سرش رو آورد جلو و موهام رو بو کشید و گفت:
-اووووم....به به! موهای نم داری که بوی شامپو میدن...
شونه هام رو جمع کردم و بکم خودم رو کنار کشیدم.چشم از صورتش برداشتم و سمت دیگه ای رو نگاه کردم.
خدایا...چرا از من برنمیومد که بخوام یه روز واسش لخت

بشم و بگم این من و این تن من ...
هرکاری دوست داری باهام انجام بده!
چونه ام رو گرفت و سرم رو برگردوند سمت خودش.
زل زد تو چشمهام و گفت:
-ساتین...دلم میخواد سرمو بزارم رو پاهات و تو نوازشم بکنی.مادرم هیچوقت همچین کارایی درحقم نکرد...
تو میکنی!؟
چقدر عجیب بود این آدم.
گاهی یه هیولای واقعی و گاهی به موجود با عقده های کوچیک و پیش پا افتاده.
پرسید:
-هوم؟ انجام میدی؟سرم رو جنبوندم و جواب دادم:
-آره...انجام میدم
#پارت_۳۲۸
ناسپاس
خیلی آروم دراز کشید و سرش رو گذاشت رو پاهام.
اولش نتونستم با اینکارش کنار بیام.
واسم سخت بود قبول کردن و پذیرفتنش یا حتی نزدیک شدن بهش.پاه های خودش رو جنین وار جمع کرد و زیر لب گفت:
-چه آرامشی داری تو دختر...آرامشی که تو داری رو من از هیشکی ندیدم...تو صدات، تو نگاهت ..تو همه چیزت!
سرم رو خم کردم و بهش نگاه کردم بر خلف میلم انگشتهامو به آرومی لا به لای موهاش فرو بردم و

شروع کردم نوازش کردنش.
آروم و آهسته...
موهاش پرپشت بودن و وقتی انگشتهام از لای اونا رد میشد انگار از لای جنگل عبور میکردن...
انبوه موه هایی که یه زبری مردونه و حالت دار داشتن.
چشمهاش رو بست و درحالی که لبخند محوی روی صورتش نقش بسته بود گفت:-نهال هیچوقت اینکارو برای ما انجام نمیداد.هیچوقت...
حین نوازش کردنش پرسیدم:
-نهال مادرت !؟
با چشمهای بسته جواب داد:
-آره...ولی من یادم نمیاد منو بغل کرده باشه یا بوسیده باشه یا حتی اینکه یه شب اینجوری نوازشمون کرده باشه.
نهال همیشه دنبال خوش گذرونی بود.
دنبال تفریح...پول درآوردن...گردش با دوستهاش.
خنده داره نه؟آهسته پرسیدم:
-چی !؟
نیشخندی زد و جواب داد:
- اینکه ما همیشه خدمتکارهامون رو بیشتر از مادرمون می دیدیم.
خواهرم تا سه چهارسالگی فکر میکرد خدمتکار مادرشه
چرا ساتین؟ چرا بعضی مادرها شبیه مادر نیستن...
من جوابی برای این سوالش نداشتم چون خودم یه

مادر معصوم و مهربون ستم دیده داشتم که تنها کاری
که همیشه عاشق انجام دادنش بود و دوست داشت اینبود که من سرمو
بزارم رو پاهاش و اون نوازشم بکنه
یا اینکه موهام رو شونه کنه و ببافه...
خیلی آهسته جواب دادم:
-نمیدونم...
لبخندش عریض ترشد.آروم و سر حوصله گفت:
-ولی دیگه مهم نیست..میدونی چرا ؟
چه سوالهای درهم عجیبی.خیلی آروم جواب دادم:
-نه...نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- چون من تورو دارم!
وقتی اینو گفت غمگین و درهم شدم.
من نمیخواستم مال اون باشم و کاش میشد که نباشم.
کاش خیلی زود ازم سیر بشه.
کاش اصل کار به اون جاه هایی که اون میخواد
نرسه.
دوباره و چون دستم لای موهاش ثابت مونده بود گفت:
-ادامه بده...ادامه بده ساتین....دستهات بهم آرامش
میدن.ادامه بده...
#پارت_۳۲۹ناسپاس
آروم آروم از اون حالت خواب عمیق بیرون کشیده
شدم.
با اینکه خواب بودم اما سنگینی نگاه های یه نفرو
روی خودم کامل احساس میکردم. چشمهام رو به
آرومی از هم باز کردم و چندینبار پلک زدم.
اوایل به خاطر خوابالودگی همچی رو مات می دیدم

اما کم کم تصاویر واضح شدن و اون لحظه بود که
متوجه شدم احساس اون سنگینی نگاه ها بیخودی
نبودن !
نویان روی صندلی نشسته بود و در سکوت کامل منو
نگاه میکرد اونم درحالی که یه لبخند روی صورتش
نقش بسته بود.
خیلی آروم نیم خیز شدم و بهش خیره شدم.
احساسم بهم میگفت خیلی وقته اینجا نشسته.چشم تو چشم که
شدیم لبخندش عمیقتر و عریضتر شد.
آهسته گفت:
-صبحت بخیر !
بجای اینکه جواب این حرفش رو بدم گفتم:
-خیلی وقت اینجا نشستی و منو تماشا میکنی درسته !؟
شونه هاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد:
-خیلی نه...یه دو سه ساعتی هست...چون اینو گفت فورا سرم رو به
سمت ساعت
چرخوندم.
هشت صبح بود.
یعنی از پنج-شش صبح بیدار شده بود و نشسته بود
رو این صندلی و منو تماشا میکرد.
دیوانه بود.دیواااانه...
پاهام رو به آرومی از روی تخت پایین آوردم و
پرسیدم :
-میتونم برم !؟میتونم برم خونه؟
باز تا این سوال رو پرسیدم نفسش رو با کلفگی
بیرون فرستاد و خشمگین گفت:

-ولی خونه ی تو اینجاست!غمگین و حتی ناراحت از اون که مدام داشت با گفتن
همچین حرفهایی قول و قرارهامونو زیر سوال میبرد
گفتم:
-اما ما یه قرارهایی داشتیم.اینکه من جمعه ها میتونم برم پیش خونواده ام...پیش مادر و مادربزرگم!
خسته و عاجزانه گفت:
-باز که داری دم از رفتن میزنی...اه! لعنت به این کلمه ی رفتن... به سوال میتونم برم!؟ لعنت...
ناخوداگاه دچار ترس شدم.ترس و واهمه ای که حاصل عمل نکردن اون به وعده هاش بود. درحالی که قفسه ی سینه ام از اضطراب شدید تند تند بالا و پایین میشد گفتم:-ولی تو نمیتونی زیر قولت بزنی نویان...من از اول هفته منتظر امروز بودم.
منتظر این لحظه...
خواهش میکنم.بزار برم...
خواهش میکنم !
آه عمیقی کشید و سرش رو پایین انداخت.
چشم انتظار بهش خیره شدم.
چشم انتظار شنیدن رضایتش.
اونقدر بهش خیره موندم تا اینکه بالاخره سرش رو بالا گرفت و گفت:
-خیلی خب.تورج میبرمت و نه شب هم میاد دنبالت...
چون اینو گفت لبخند عریض دندون نمایی زدم و گفتم:-ممنون...ممنون نویان...ممنون...
#پارت_۳۳۰

ناسپاس
ماشین رو سر کوچه نگه داشت اما قبل از اینکه قفل
در رو باز بکنه تا من پیاده بشم نگاهی به ساعت
مچیش انداخت و با یه مکث کوتاه گفت:
-نه شب همینجا منتظرتونم!و در اون لحظه کی توی دنیا میتونست به
اندازه ی من
عاشق ثانیه ها باشه ؟!
عاشق لحظات...
عاشق راه رفتن رو آسفالتهای خراب کوچه !؟
عاشق اینمحله های پایین شهر؟ کی؟
کیفم رو برداشتم و برای زودتر خونه رفتن و به
وصال رسیدن گفتم:
-یادم می مونه!
قفل رو زد و من خیلی زود درو باز کردم و از ماشین
پیاده شدم.
حس و حالم شبیه به اسیری بود که بعد از سالها بهش
عفو دادن یا
حتی مرخصی کوتاه مدت...
حس و حال اون دانش آموزی که زنگ آخرو زدن و
حالا بدو بدو داره میره سمت خونشون تا به
زمانپخش آنشرلی برسه...در همون حد سرخوش!
بدو بدو به سمت خونه رفتم.
چرا من اینجارو اینقدر دوست داشتم !؟ چرا !؟
شاید چون میدونستم درو که باز کنن و برم داخل
آدمایی رو میبینم که از ته دل دوستشون دارم نه آدمی
مثل نویان که به زور کنارش هستم.

به در که رسیدم نفس زنان رو به ردش ایستادم.
خوشحال بودم.
میدونم فقط قرار بود چندساعت اینجا باشم اما بازهم
خوشحال بودم.
بی تعلل دست راستمو بالا بردم و
شروع کردم مشت کوبیدن به در....
#پارت_۳۳۱
ناسپاسبی تعلل دست راستمو بالا بردم و
شروع کردم مشت کوبیدن به در.
هول بودم چون میخواستم زودتر مامان و ننجون رو
ببینم.
دوباره به در مشت زدم اینبار محکمتر جوری که
دست خودمم با زدن اون ضربه ها درد گرفت ولی
هیچ خبری نشد.
گمونم اصل کسی خونه نبود چون این در یه ضربه
هم بهش میخورد از گوشهای تیز غلم دور نمی موند
و فورا خودش رو می رسوند اما حالا انگار اصل
کسی نبود که بخواد متوجه بشه.
آهی کشیدم و زیرلب زمزمه کردم:
"چه شانس بدی...حالا که من اومدم اونا نیستن"یکم به سمت در
متمایل شدم.کف دوتا دستمو روی
اون قسمتهای رنگ پریده گذاشتم و پیشونیم رو به در
تکیه دادم.
دو سه بار دیگه دستمو به در زدم و بعد زمزمه
کردم:
"مامان آخه کجایی !؟ من به عشق دیدن تو تا اینجا

اومدم"
چنددقیقه ای غمیگن و ناراحت توی همون حالت
موندم تا اینکه زن همسایه که خونه اش هم تقریبا خیلی
با خونه ی ما فاصله داشت زنبیل به دست حین سر
کردن چادر گل گلیش از همون فاصله گفت:
-ساتو جان خوبی !؟سر راست کردم و گفتم:
-سلم صفورا خانم....
دستشو تکون داد و گفت:
- در نزن. کسی خونه تون نیست.با غلومی رفتن
شاعبدوالعظیم...
#پارت_۳۳۲
ناسپاسغمگین تر از قبل به زن همسایه نگاه کردم.
بدترین خبر ممکن رو بهم داده بود.
نه من یادم مونده بود که اونا تمام تفریح و
دلخوشیشون اینه که گاهی جمعه ها برن زیارت
شاعبدالعظیم و نه فکر کنم اونا یادشون مونده بودن
من قراره جمعه بیام اینجا.
چه بدبیاری بی!
حالا کمتر زمان رو کنار هم میگذرونیم.
کمتر از پیش بینی من.
اه عمیقی کشیدم و روی سکوی کنار دیوار گلی
نشستم.
کیفم رو گذاشتم روی پاهام و سرم رو به عقب تکیه
دادم.
دلم میخواست لحظه به لحظه ی اینجا بودنم رو کنار
اونا بگذرونم اما انگار قسمت نبود.

زیر لب زمزمه کردم:
"اشکال نداره...چنددقیقه هم ببینمشون و کنارشون باشم کافیه...آره...کافیه"رفته رفته چشمهام گرم شدن و پلکهام سنگین.
به شوق اومدن به این خونه چهار-پنج صبح بیدار شده بودم و حالا احساس خستگی میکردم و تا چشمهام رو روی هم گذاشتم خوابم برد.
نمیدونم چنددقیقه یا چند ساعت اونجا روی سکو نشسته بودم اما وقتی یه نفر با پاش چند لگد به پام زد فورا چشمهامو وا کردم و سرم رو از تکیه به عقب برداشتم.
چشمهای خوابالودم رو چندبار بازو بسته کردم تا بالاخره چشمم به صورت امیرسام افتاد.
فورا از روی سکو بلند شدم.
کله کاسکتش رو روی موتور گذاشت و بعد زبونشو توی دهن چرخوند و گفت:
-خوبه! پس بالاخره سروکله ات پیدا شد!
#پارت_۳۳۳ناسپاس
زبونشو توی دهنش چرخوند و گفت:
-خوبه! پس بالاخره سروکله ات پیدا شد!
اینو گفت و بعد خم شد و گوشه ی لباسم رو گرفت و عین یه تیکه آشغال از روی سکو بلندم کرد.
با عصبانیت زیادی خودمو کج کردم و پرسیدم:
-هی!؟ چیکار میکنی؟ دستمو شکوندی...ولم کن!پرتم کرد سمت در و دست برد توی جیبش و درحالی
که باعصبانیت و سرعت زیادی دنبال دسته کلید این

خونه میگشت پرسید:
-دستتو شکوندم !؟ من الان باید تورو عین چی اونقدر بزنم صدا سگ بدی.. واق واق کنی...
چشمهام با تعجب روی صورتش به گردش دراومد.
نمیفهمیدم اون به چه دلیلی اینقدر از من ناراحت و عصبانیه !؟
اونقدر دنبال کلید گشت تا بالاخره پیداش کرد.اومد سمت در.
نگاهی غضب الود به من انداخت و کلید رو توی اون قفل زهوار در رفته فرو برد.
گرچه دیدنش بعداز اینهمه مدت دلچسب بود اما با رفتارش گند زد به حالم که خودش به اندازه ی کافی واسه بد کردن اوقاتم کافی بود.سگرمه هام رو زدم توی هم و گفتم:
-کی ؟ تو ؟ تو منو بزنی !؟ تو کی هستی نه میخوای به خودت این اجازه رو بدی که دست رو من بلد بکنی!؟
درو وا کرد.کلید رو عقب کشید و بیرون آورد و بعد هم چپ چپ و غضب آلود نگاهم کرد و گفت:
-من کی ام اره !؟ میگم الان بهت ...میگم من کی ام!
درو با عصبانتی زیادی هل داد کنار و بعد هم برگشت سمت موتور گرونقیمتش و اول اونو برد داخل حیاط...
#پارت_۳۳۴ناسپاس
درو با عصبانتی زیادی هل داد کنار و بعد هم برگشت سمت موتور گرونقیمتش و اول اونو برد داخل حیاط.
چشمهام با تعجب روی نیمرخش که حتی تو اون

حالت هم شدت عصبانیتش مشخص بود به گردش
دراومد.
نمیفهمیدم جرا اینقدر ازم عصبانیه.
آخه مگه من چیکار کردم !؟
حتی هم اگه کاری کرده باشم به اون چه ربطی
میتونست داشته باشه که اینجوری واسم خط و نشون
میکشید!؟
موتورش رو که برد داخل برگشت سمت من.پیدا بود خیلی وفته منتظره
من برگردم خونه و
اینجوری از خجالتم دربیاد.
بازوم رو گرفت و با عصبانیت زیادی اومد سمتم.
این عصباینت اونقدر زیادی بود که ناخوداگاه کیفمو
دو دستی گرفتم و عقب رفتم و با ترس پرسیدم:
-چیکارم داری؟ چرا عین سگ هار به من میپری!؟
غضب الوده تر شد.
من حتی ساییش دندوناشو روی هم کامل احساس
میکردم.
با غیظ گفت:
-فعل که گیر این سگ هار افتادی و خیلی جوابها باید
بهش پس بدی...اگه بگم قلبم از ترس و اضطراب به تپش افتاد دروغ
نگفتم.
و این ترس وقتی بیشتر و بیشتر شد که یادم اومد
هیچکس توی خونه نیست.
آب دهنمو قورت دادم و همونطور که عقب عقب
میرفتم گفتم:
-آخه تو چیکاره حسنی که من بخوام بهت جواب پس

بدم ؟ اصل تورو سننه !؟
زیر لب زمزمه کرد:
-حالیت میکنم ساتین...
اینو گفت و هجوم آورد سمتم...#پارت_۳۳۵
ناسپاس
هجوم آورد سمتم و من تا چرخیدم که در برم اون به سرعت خودش رو بهم رسوند و با چنگ زدن بازوم تونست نگه ام داره و دنبال خودش بکشونم داخل.
ناخوداگاه دچار ترس و وحشت شدم.
مضطرب یودم با اینکه دقیقا نمیدونستم چرا داره باهام اینجوری رفتار میکنه!
پرتم کرد به عقب و درو محکم بست و قدم زنان اومد سمتم.
هریک گام که اون جلو میومد من یک قدم به عقب برمیداشتم.از یه جایی به یعد دیگه جلوتر نیومد چون ایستاد و پرسید:
-این یه هفته کجا بودی !؟
عجب رویی داشتا! ابروهام رو بهم نزدیک کردم تا فاصله شون کم بشه و طرح اخم بگیرن و با صورت عبوسم بهش بفهمونم سوالی رو پرسیده که هیچ ربطی بهش نداره :
-چرا فکر میکنی من خودمو موظف میدونم بهت
جواب پس بدم !؟
اون خشم و غیظ توی صورتش بیشتر و بیتشر شد.
پثل یه گاو وحشی نفس میکشید.پره های بینیش بازو بسته میشدن و انگشتهاش گاهی

جمع و گاهی باز!
انگار داشت مشتشو واسه جنگ و جدال آماده میکرد.
با دقت بهم چشم دوخت و گفت:
-به بهونه ی کار تمام وقت مادر ساده لوح و
مادربزگتو پیچوندی و کجا رفتی هاا !؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-میرم سرکار!
صداشو برد بالا و گفت:-رو پیشونی من نوشته الاغ؟ جواب درست و
حسابی
میخوام ..یالا...کجا بودی این یه هفته ؟
#پارت_۳۳۶
ناسپاس
راست میگفت.
امیر سام ، مامان نسرین یا ننجون نبود که بشه به
راحتی گولشون زد اما حتی اگه منو از حیاط خونه هم
حلق آویز میکرد من باز راست ماجرا رو نمیزاشتم
کف دستش به هزاران دلیل مشخص و محکم !
تو سکوت کامل بهش خیره موندم تا وقتی که دوباره
سوالش رو تکرار کرد:-توی این یک هفته کدوم گوری بودی !؟ تو اصل
داری چیکار میکنی !؟
با کیا میپری...این کارت چیه که نه ازش آدرس میدی
نه نشون...
این اصل چه کاریه که تو فقط جمعه ها میتونی بیای
پیش خانوادت !؟
نمیفهمیدم!
جواب این سوالها به اون چه ربطی میتونست داشته

باشه!؟
وقتی تو سکوت کامل بهش نگاه میکردم ناخوداگاه چشمم رفت سمت کبودی گردنش.
یه خونمردگی خیلی محو بود که با یه کم دقت میشد دیدش.
جای میک زدن بود اگه نخورده باشه به مبل !هه!
یا سلدارو پیدا کرده بود یا دوست دختر جدیو گرفته بود که باید اعتراف کنم
هردو مورد تلخ بودن واسه من.واسه منی که امیرسام اولین پسری بود که ازش
خوشمم اومده بود.
آب دهنمو قورت دادم و در ظاهر محکم گفنم:
-از خودت بپرس نسبتت با من چیه و اگه جوابی گیرت اومد بعد بیا تا جواب سوالهاتو بدم.
با گفتن این حرف کیفمو روی دوشم انداختم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت اتاقم...
#پارت_۳۳۷
ناسپاسبا گفتن این حرف کیفمو روی دوشم انداختم و از کنارش رد شدم و رفتم سمت اتاقم.
چرخید سمتم...من سنگینی نگاه هاش رو کامل روی خودم احساس میکردم حتی یا وجود اینکه پشتم به سمتش بود.
دوستش داشتم ولی این دوست داشتن باید دفن میشد.
باید بین من و قلبم و خدا تا همیشه مثل یه راز پنهون می موند.
صدای قدمهاش رو پشت سر شنیدم بعد هم که با

قلدری گفت:
-من این حرفهای مفت حالیم نیست...خوب میدونی داری یه غلطایی میکنی!
بگو ساتو...بگو ببینم داری دور از چشم بقیه چه غلطی میکنی!
از کوره دررفتم.
ناگهان ایستادم و بعد چرخیدم سمتش و داد زدم:-یه تو هیچ ربطی نداره عوضی اصل فکر کن تن فروشی میکنم فکر هرزگی میکنم به تو چه...
حرفم تموم نشده بودکه دستس بالا رفت و با شدت زیادی روی صورتم فرو اومد.
و این سیلی اونقدر سنگین بود که برق از چشمهاشم پروند!
سرم کج شد و دستم ناخوداگاه روی پوست صورتم نشست.
برافروخته و عصبانی گفت:
-تو غلط میکنی حتی به اینکارا فکر کنی!؟
تو داری چه گهی میخوری!؟مکث کرد.یک گام جلو تر اومد و خیره تو چشمهای بی فروغ من سوال بعدیش رو با خشم بیشتری به زبون آورد:
-اصل این خیر کیه که یهو سرو کله اش پیدا شد و پول آزادی مادرتو داد هاااا؟!کیه؟
#پارت_۳۳۸
ناسپاس
دستم هنوز روی لپم بود.

همون قسمتی که دست اون حسابی از خجالتش
دراومده بود.خیره به چشمهاش عقب عقب رفتم و همزمان گفتم:
-تو کی هستی !؟
رسیدم به سکوی جلوی اتاقم.دستمو از روی صورتم
که شک نداشتم الان مثل لبو سرخ شده پایین آوردم و
خودم جواب سوالی که پرسیده بودم رو دادم و گفتم:
-تو امیرسام مرصادی پسر امیرارسلن مرصاد.
هیچ نسبتی هم با من نداری.هیچ نسبتی جز اینکه
مادربزرگم یه زمانی وقتی که چشم و چالش درست
می دید و دستهاش توان داشتن آشپز ، مطبخ پدرت
بود!
تو حتی حق نداری به من بگی کجا بودم با کی بودم
چیکار کردم چیکار نکردم
حق نداری سوال پچیم کنی وقتی ربطی بهم نداری و
ربطی بهت ندارم.تو فقط باید یه کار بکنی!
اینکه سرتو بندازی تو لاک خودت و کارای لعنتی
خودت رو انجام بدی...
قفسه ی سینه ام جوری بالا و پایین پیشد که انگار
نفسم داره به سختی بالا میاد ولی بیشتر بخاطر ترس
از عوارض همچین صراحتی در برابر اون بود.
آب دهنمو قورت دادم و با یه مکث کوتاه گفتم:
-دیگه نمیخوام ببینمت عوضی!
ازش رو برگردوندم و دویدم سمت اتاقم.
#پارت_۳۳۹ناسپاس
ازش رو برگردوندم و دویدم سمت اتاقم.
درو باز کردم و خیلی زود رفتم داخل و از تو قفلش

کردم.
کیفمو پرت کردم روی زمین و دستمو چندین مرتبه دور گلوم که حس میکردم هوا ازش به سختی بالا میاد کشیدم.
پشتمو تکیه دادم به در و چشمهام رو بستم.
چنددقیقه بعد باز سرو کله اش پیدا شد.
یه مشت زد به در و گفت:
-تو یه چیزی رو داری پنهون میکنی بچه... و وای به روزی که من خودم کشف کنم اون چیزی که پنهون میکنی چیه و در چه حد افتضاحه که اینجوری از ترس لو رفتنش به تته پته افتادی ....
یه بار بهت گفتم ساتو الان هم بهت میگم.من ننجون و مادر ساده دلت نیستم با چندتا جواب بیخودی گول بخورم.
دست از پا خطا کرده باشی اونوقت دیگه تو گوشی نمیخوری از درختهای همین حیاط دارت میزنم!
بازهم ناخوداگاه انگشتهای ظریف دستم مشت شدن و چشم چپم هیستریک و عصبی بالا پرید.
چطور به خودش اجازه میداد اینجوری واسه من خط و نشون بکشه !؟
چشمامو بستم و زمزمه کردم:
" من فراموشت میکنم...من میتونم با نویان کنار بیام...آره.من تورو فراموش میکنم و با نویان کنار میام..اینکارو میکنم"
از در فاصله گرفتم و سمت تخت رفتم و مثل یه جسم بی روح دستهام رو ازهم باز کردم و با روی هم

گذاشتن پلکهام خودمو پرت کردم روی تخت...#پارت_۳۴۰
ناسپاس
بوی خاص ودرعین حال آشنایی به مشامم رسید.
این بو که میشد همه جای تختم احساسش کرد آشنا بود.
مثل...مثل بوی تن امیرسام!
این بو واسه من اشنا بود چون من خوب میشناختمش.
من زیر جسمش دراز کشیده بود و دستهامو دور تنش حلقه کرده بودم و حتی بوسیدمش هر چند اون بوسه زیاد طول نکشید ولی با این وجود چطور ممکم بود عطر تنش رو یادم نمونه !؟
ولی نه!
توهم زدم.چطور ممکنه اینجا بوی تن اونو بده اون هم وقتی خودش اتاق داره!؟
چرخیدم و روی کمر دراز کشیدم و نگاهمو دوختم به ستاره های چسبیده به سقف اتاقم و زمزمه کنان باخودم گفتم:
"می ارزه...حتی مردنمم به زنده موندن مادرم می ارزید.هر حرفی امیرسام بهم بزنه و هر فکری بکنه اهمیت نداره برام.
فقط یه جیز مهم بود و هست.
مامانم...مامانم"
نگاهم خیره به سقف بود که صدای غلم رو از توی حیاط شنیدم:
-آی خداااا...دل پیچه منو امون نمیدهشیرین که صداش به روحم شادابی داد بلند بلند و

غرولند کنان گفت:
-اییی! بمیری تو غلم ! از بس خرما و رنگینک و خرت و پرت خوردی...هرکی هرچی واسه امواتش تعارف میکرد آقا برمیداشت.
کاه از خودت نبود کاهدون که ازخودت بود!
خندیدم و فورا نیم خیز شدم.
چشمهام از خوشحالی درخشید.
اومدن...بالاخره اومدن. از روی تخت رفتم پایین و دویدم سمت در.
درو باز کردم و بدو بدو از روی سکو رفتم پاییت...
یه جا ایستادم.
چشمم که به مامان افتاد گرچه دلم پر از غم و غصه بود اما بلند بلند خندیدم و داد زدم:-مااااامان...ننجون....
و به سمتشون دویدم....
#پارت_۳۴۱
ناسپاس
اونقدر مامان و ننجون رو ماچ و بغل کردم که انگار صدسال ازشون دور بودم و قراره صدسال دیگه هم ازشون دور بمونم.
دلم میخواست از الان قد روزایی که قرار نیست ببینمشون ماچشون کنم.بوسشون کنم...بغلشون کنم کهتا بتونم تا سر رسیدن جمعه ی هفته ی بعد دووم بیارم!
شیرین با سینی چایی اومد سمتمون و تو همون حین گفت:
-آاااا چقذه جای تو خالی بود تو این خونه!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:
-دلم منم کلی واسه تو تنگ شده بود.ده برابر اون حس خالی بودن جای من تو این خونه...
ریز ریز خندید ویکی از لیوانهایی که توش چایی ریخته بود رو به سمتم گرفت و پرسید:-ساتو جان... اینجایی که کار میکنی نمیتونی واشه غلومی هم یه کاری جور کنی؟ از تو بارکشی که پولی درنمیاد..این تا آخر عمرش هم کارکنه هیچی نمیشه
خندیدم و گفتم:
-نه! اونجا واسه غلم کار نیست...
مامان حین نوازش کردن موهای خرمایی رنگم با اون صدا و حالت پر آرامش همیشگیش پرسید:
-ساتو جان...شغلت چیه؟ چیکار میکنی مادر ؟ حس میکنم لاغرتر شدی!
حتما خیلی کار میکنی آره ؟
خورد و خوراکت بده...پوزخند محوی زدم.
جایی که من بودم بهترین غذاهای دنیا سرو میشد ولی چون حال دل من خوب نبود هیچ لذتی از خوردن اونها نمیبردم و گاهی حتی بیشتر از چند لقمه هم نمیتونستم بخورم.
پوزخندمو به یه لبخند تصنعی واسه آروم گرفتن اون تغییر دادم و گفتم:
-نگران نباش . من جای خوبی ام! خیالت راحت
#پارت_۳۴۲
ناسپاسفتجون چایی رو برداشتم و یکم ازش چشیدم.

آخ اخ !
اگه بکم ناجور تو کف خوردن یکی از این چایی های
شیرین کنار این جمع بودم دروغ نگفتم.
سرمو با لذت تکون دادم و گفتم:
-به به! چایی فقط چایی های شیرین خاااانم...
من سعی داشتم بحث رو کل از خودم وجایی که بودم
دور کنم اما مامان حالت نگرای به خودش گرفت و
باز پرسید:
-ساتو جان...شغلت چیه؟ چرا همش باید گوشیت
خاموش باشه !؟انگار سوال مامان فقط سوال اون نبود چون بقیه هم
کل زل زده بودن به من.
پشت دستمو روی پیشونیم کشیدم و من من کنان جواب
دادم:
-خب من...من پرستار یه خانم سالمند خیلی پولدارم.یه
خانم که باید شبانه روز کنارش باشم...اشعه های
موبایل براش مناسب نیست و باید گوشیم خاموش
باشه!
غلوم متعجب پرسید:
-مگه موبایلم اشعه داره ؟
شیرین کارمو راحت کرد و گفت:-لابد داره...
خیلی سریع گفتم:
-آدمای خوبی ان...شغلمم خیلی سخت نیست
گویا حرفم رو باور کردن چون جملگی سر جنبوندن
و گفتن:
-درسته!
غلم پرسید:

-پول خوب هم میدن ساتو جان ؟جواب دادم:
-آره...بد نیست...خونه شون بالای شهره.خودشون منو با ماشین راننده شون فرستادن اینجا.
حتی خودشون هم میان دنبالم.
نگران من نباشید...من جای خوبی ام
ننجون با ساده دلی لبخندی زد و گفت:
-خب خداروشکر .خیالتون راحت شد!
لبخند تلخی زدم و با غمزده ترین حالت ممکن به چایی خوردن مشغول شدم...#پارت_۳۴۳
ناسپاس
اون دوسه پله ی منتهی به آشپزخونه رو بالا رفتم و حین وارد شدن به اتاق گفتم:
-شیرین...کمک نمیخوای!؟
همیشه عین فرفره بود. با وجود اینکه کل بشر سر به هوایی بود اما احساس میکردم باید بهش لقب تیز ترین دختر دنیا رو داد.
تو کمتر از چندساعت میتونست یه مهمونی هزار نفره رو رواج بده از بس تیز و بز بود!مثل حالا که وقتی رسیدم تقریبا همه ی کارهارو
خودش انجام داده بود و گفت:
-نا ساتو ...کمک نمیخوام برو استراحت کن!
رفتم سمت کابینت و از ظرف سیب زمینی های خلل شده چنددونه سیب زمین ترد برداشتم و گفتم:
-خسته نیستم...هرکاری مونده بگو من انجام بدم!
سیب زمینی هارو دهنم گذاشتم و با بستن چشمم غذاهارو بو کشیدم و گفتم:

-اوممممم به به! چقدر دلم واسه دستپختت تنگ شده بود...چه بوی فسنجونی راه انداختیا شیرین!خندید و گفت:
-فسنجون رومخصوص آقازداده درست کردم.عشق فسنجون!
آهسته پرسیدم:
-برای امیرسام ؟
سسی که درست کرده بود رو قاطی سالاد کرد و جواب داد:
-آره دیگه...راستی ساتو...بهت گفتم آقازاده بالاخره با کمک فوزیه تونست سلدارو پیدا کنه!تا اینو گفت سیب زمینی های توی دهنم مزه ی زهرمار گرفتن....
#پارت_۳۴۴
ناسپاس
تا اینو خبرو داد سیب زمینی های توی دهنم مزه ی زهرمار گرفتن....
پس حدس و احساسم درست بود.
امیرسام بالاخره تونست گمشده اش رو پیدا کنه.
لابد اون گردن کبود هم کار سلدا بود.
چقور یهو بی هوا حالم بد شد.عین وقتهایی که تو خونه ی نویان بودم و حس میکردم میل و اشتیاق به زندگی تو وجودم فروکش شده.
اون سیبی زمینی ای که میخواستم بازم تو دهنم رو بندازم پایین آوردم و پرسیدم:
-واقعا !؟

ملقه به دست اومد سمتم و با تکون سرش پچ پچ
کنان جواب داد:
-آره واقعا ! تازه...باخودش آوردش
ناباورانه پرسیدم:-اینجا !؟
با آبو تاب جواب داد:
- آرههههه....حتی یه شب هم اینجا خوابید!
چشمهامو بازو بسته کردم و پرسیدم:
-پیش امیرسام!؟
اون ابروهای کم پشت و کمرنگش رو داد بالا تا
چشمهاش گرد تر و درشت تربشن و بعدهم جواب داد:
-نه آقازاده که فکر کنم تو اتاق تو خوابید!تو اتاق من !؟ پس احساسم
اشتباه نبود.تختم واسه همین
بودی تنش رو به خودش گرفته بود.
حرفهای بعدی شیرین لز فکر کشیدم بیرون:
-البته اون دختری که من میدیدم تو نمیری خود آقازاده
امتناع نمیکرد شبو لخت تو بغل آقازاده میخوابید از
بس نچسب و بی حیا و گوشت تلخ بود!
غمگین لب زدم:
-اینجوری نگو شیرین...من نمیتونیم قضاوتش کنیم!
ایش ایش کنان گفت:-خانم جان باور کن هیچیش به مادرش نرفته
آاااا اووو ! او دختری که من دیدم باور کن
بخاطرش شبی سه بار تن نارگل توی گور بندری
میره!
اصل دختر خوبی نبود...خیلی هم بی ادب و افاده ای
و پررو هم بود نمیدونم آقا چرا این دختره رو اینقدر
تحویل میگرفت!

ایشش...
جواب سوال شیرین واضح و مشخص بود.
چون امیرسام عاشق سلدا بود و دوستش داشت...
#پارت_۳۴۵
ناسپاس*سلدا*
حوله رو دور تنم پیچوندم و با پوشیدن کله حوله از
حموم اومدم بیرون!
شاد بودم.
شادترین دختر جهان!
چنان احساس خوشبختی و خوش شانی میکردم که حد
و مرز نداشت.
حس میکردم شاه ماهی شکار کردم.
یه شاه ماهی بی نظیر...
دمپایی هام رو پوشیدم وشروع کردم آواز خوندن:
-خوشم انقدر خوشم زبونش ازش قاصره
ساقیا کاری کن امشبو یادم نرهباده از نو بده هنوز حواسم بجاست
اختیار دلم ساقی به دست شماست
مست مستم کن ...
یلدا درحالی که ظرف نودولیت گرفته بود دستش و
هی چنگالو تو رشته ها فرو میبرد و میخورد از
آشپزخونه بیرون اومد و با قطع آواز خونی من با
شک پرسید:
-چیه ؟ کبکت خروس میخونه!
قری به کمرم دادم و با عشوه سمت آینه رفتم و گفتم:-چرا نخونه!؟ اون
هم با داشتن شاه ماهی ای مثل
امیرسام! ااای بلدا نمیدونی چقدر منو دوست داره و

نمیدونی چقدر پولداره...شانس بالاخره به من رو کرد
لبخند زدم.به صورت خودم خیره شدم و یه بوس واسه
خودم فرستادم و گفتم:
" سلاااام خوشبختی...سلم بنز ده میلیاردی...سلم
خونه تو زعفرونیه...سلم جواهرات ۲۵عیار...سلم
لباسهای برند میلیونی..."
یلدا قدم زنان به سمتن اومد و همزمان سوتی زد و
گفت:
-در این حد پولداره !؟با اطمینان گفتم:
-بیشتر از اونچه که بشه فکرش رو کرد
لبهاش رو جمع کرد و سوت زنان گفت:
-جووووون اینجور که بوش میاد تریپ سیندرلایی شده
زندگیت!
دستهام رو به کمرم تیکه دادم و گفتم:
-دقیقاااا....نقشه های خفنی برای خوشبختی خودم دارم
دارم یلدا! بشین و تماشا کن!#پارت_۳۴۶
ناسپاس
چشمهاش روی اندامم به گردش دراومد.
اندامی که همیشه هم اون و هم خیلی های دیگه به
داشتنش غبطه میخوردن!
البته...دارندگی و برازندگی!
یکم دیگه از نودولیتش خورد و بعد هم قدم زنان بهم
نزدیک و نزدیکتر شد و کنجکاو پرسید:
-نقشه هاتو بگو منم بشنوم؟بالم لب قرمز رنگی رو از جلوی آینه
برداشتم
چرخیدم سمتش.دستمو روی کمرم پایین آوردم و

جواب دادم:
-من امروز از اینجا میرم!
از این خبر یهویی و بی مقدمه ی من جاخورد.دیگه حتی نتونست به خوردن نودولیتش ادامه بده.
چندقدمی جلو اومد و بعد متعجب نگاهم کرد و پرسید:
-سلی...میخوای بری!؟
سر انگشتمو تو بالم فرو بردم و بعد اونو به آرومی رو لبهام مالیدم و جواب دادم:-اهووووم !
-یه این زودی برات خونه خرید !؟
نیشخندی زدم و جواب دادم:
-نه خنگول! ولی میخوام کاری کنم که زودتر بخره!
میخوام امشب وسایلمو جمع کنم و برم.شب که شد بهش زنگ میزنم میگم صابخونه ی تو هردومون رو انداخته بیرون.
میگم آواره شدم و اون خب خیلی رو من حساسه... حتما در اسراع وقت دست به کار میشه و برام خونه میخره!
محو تماشام لبخندی زد و گفت:-بابا تو دیگه کی هستی!
چشمکی زدم و جواب دادم:
-عشق اول و آخر یه پسر خوشتیپ پولدار!
اینو گفتم و دوتایی زدیم زید خنده....
#پارت_۳۴۷
ناسپاس
*ساتین"آبپاش رو برداشته بودم و سر حوصله به گلدونهای روی طاقچه ام آب میدادم.
هرچی به زمان رفتن بیشتر نزدیک میشدم، غمینگتر

و دپرس تر و ناراحت تر میشدم.
مدام از خودم میپرسیدم یعنی من واقعا ساعت نه باید برم و تا جمعه ی هفته ی بعد نمیتونم ببینمشون !؟
حس میکردم اصل تا جمعه ممکن نیست دووم بیارم.
پیر میشم ...
شکسته تر میشم...
افسرده تر...نالان تر!
ولی چیزی که بیشتر از این موضوع ذهن منو درگیر خودش کرده بود.
اونقدر عاشقش بود که بالاخره گشت و گشت و گشت که پیداش کرد.
یعنی صکص هم داشتن !؟
لابد داشتن دیگه...
اگه نداشتن که گردن امیرسام کبود نبود!تصور کردنشون تو همچین حالتی واسم سخت بود و
من باید اعتراف میکردم که گاهی ته دلم به سلدایی که البته ندیده بودمش غبطه میخوردم که اینقدر امیرسام دوستش داشت.
آاااه!
لعنت به این عقربه ها که وقتی پیش نویان هستم دیر میگذرن و وقتی اینجام به سرعت برق و باد!
همینطور داشتم گلرو اب میدادم که در باز شد
دیگه گلهارو آب ندادم.
سرم رو چرخوندم چشمم به امیرسام افتاد.
نمیدونم چرا باز اومده بود اینجا.
آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم.

نگاهش اخمالود بود.درو بست و قدم زنان اومد سمتم...
#پارت_۳۴۸ناسپاس
درو بست و قدم زنان اومد سمتم.
نمیدونم چرا از لحظه ای که دیدمش جای سیلیش رو صورتم برام تازگی پیدا کرد.
قدم زنان جلو و جلوتر اومد.
اون منو غصب الود نگاه میکرد و من عین احمقها چون برای ناهار پیشمون نبود نگران این بودم مبادا گشنه مونده باشه واسه همین پرسیدم:
-ناهارخوردی !؟جوابی نداد و باز هم در سکوت کامل فقط اومد سمتم.چرخیدم و به سمت دیوار رفتم تا وقتی کمرم بهش چسبید.
نگاه هاش خیره بودن و سنگین.
دستمو پایین گرفتم و گفتم:
-شیرین برات فسنجون پخت.رو اجاق...اگه گشنته میتونم برات گرمش کنم...
و بالاخره سکوتش رو شکست و پرسید:
-آدرس...
به چشمهاش نگاه کردم و پرسیدم:-آدرس چی !؟
بهم نزدیک و نزدیک تر شد تا نفس من بیشتر تو سینه حبس بشه و بعد هم گفت:
-آدرس اونجایی که کار میکنی!
با صدای ضعیفی لب زدم:
-ندارم
بی توجه به جوابم تکرار کرد:

-آدرس؟اه لعنت! جدا بیخیال نمیشد.چرا اینقدر با این سوال تکراریش رنجم میداد و حاضر نبود بپذیره دلم نمیخواد جوابی بهش بدم...
#پارت_۳۴۹
ناسپاس
سکوت کردم.
نمیخواستم یا نه...بهتر بود بگم نمیتونستم چیزی بهش بگم.
نویان در ازای آزادی مادرم از من چیزی رو خواست که حالا نمیتونستم خیلی راحت در موردش به همه توضیح بدم.بجای جواب دادن به سوالش گفتم:
-شیرین گفت بالاخره سلدارو پیدا کردی...خوشحالم برات که آخرش عشقتو...
نذاشت حرفمو ادامه بدم.دستشو بیخ کلوم گذاشت و شمرده شمرده تکرار کرد:
-آدرس...جایی...که...کار...میکنی...زود تند سریع!
نمیتونستم بهش جواب بدم. حتی اگه جونمو میگرفت هم نمیتونستم بهش جواب پس بدم.
لبهامو روی هم مالیدم و گفتم:
-دست از سرم بردار...چی از جونم ممیخوای!؟سرش رو کج کرد و جواب داد:
-چیزی از جونت نمیخوام...یه چیز میخوام اونم ادرس محل کارته!
همونجایی که شبانه روزی از یه سالمند پولدار پرستاری میکنی!
بده!

نمیدونم کی این حرفهارو بهش گفت.
شاید باز فوزیه فالگوش بود.
مچ دستش رو گرفتم تا از دور گلوم بیارمش پایین و
همزمان گفت:
-اینا مسائل شخصی منن و ...حرفم تموم نشده بود که کمرش رو تا کرد و پیشونیش
روچسبوند به پیشونیم.
بین صورتهامو فاصله ای نمونده بود در اون حد که
برخورد هرم نفسهاشو به پوست صورتم کامل
احساس میکردم.
اینبار چونه ام رو گرفت و بعد گفت:
-ساتو...
اسممو به زبوم آورد پلکهام سنگین شدن.من اونو
دوست داشتم چطور میتونستم به نویان محبت بدم!؟
نفسم بالا نمیومد...
سکوت کردم اما اون گفت:-تو داری یه غلطایی میکنی. داری راه رو کج میری...بگو...به من بگو داری از کدوم مسیر و به
سمت کی و چی میری...بگو ساتو...
از این تحت فشار بودن اصل خوشمنمیومد.اصل.....
#پارت_۳۵۰
ناسپاس
از این تحت فشار بودن اصل خوشمنمیومد.
من نمیفهمیدم آخه کل این چیزا چه ربطی به اون
میتونست داشته باشه مگه اون چیکاره ی من بود یا
اصل چه نسبتی باهام داشت!؟چرا پاپیچ من شده بود و اینجوری تحت فشارم

میذاشت و اذیتم میکرد!
کف دوتا دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم و بعد هم گفتم:
-راه من درسته و هیچ غلط پلوتی هم توش نیست!
لطفا تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن آقای مرصاد!
پوزخندی زد و تحقیرانه براندازم کرد و گفت:
-هاااان...زبون درآوردی ساتو...قلدری میکنی...آقای فلن آقای بهمان راه انداختی!چسبیدم به دیوار تا ازش فاصله بگیرم و بعدهم سرم
رو کج کردم و سمت دیگه ای رو نگاه کردم واینبار نه با اخم و تخم بلکه عاجزانه گفتم:
-دست از سر من بردار لطفا!
اومد سمتم.فاصله اش لحظه به لحظه باهم کم و کمتر شد.
انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و با به هیچ رسوندن فاصله ی بین صورتهامون مثل خودم آروم و آهسته نه باخشم و عصبانیت، پرسید:
-ساتو...تو دقیقا داری چیکار میکنی!؟ با من حرف بزن...بهم بگو....میخوام کمکت کنم!
#پارت_۳۵۱ناسپاس
چطوری میخواست کمکم کنه وقتی دیگه هیچ راهی نمونده بود.
نه راه پس و نه راه پیش!
این قراری بود که من با نویان گذاشتم و دیگه نمیشد زیرش زد.

زل زدم به چشمهاش.
اولین مردی بود که همه جوره دوستش داشتم.
از ته قلبم.
از همون بچگی...
همیشه حس خوبی بهش داشتم.
همیشه و هر لحظه اما حالا باید می پذیرفتم اون مال من نیست چون قلبش خواهان کس دیگه اس هست.
خواهان سلدا !حتی منم دیگه اون دختر رها و آزاد نبودم.من خودمو فروخته بودم و بهای این فروش آزادی مادرم بود.
چیزی که بخاطرش هرگز نمیتونستم به خودم اجازه ی پشیمونی بدم.
هرگز حتی اگه مجبور بشم برای نویان تنم رو لخت کنم تا هر کاری دلش میخواد باهام انجام بده.
سکوت خودم رو شکستم و با صدای خیلی ضعیفی که نمیدونم اصل به گوش اون می رسید یا نه گفتم:
-من کار بدی نمیکنم...
نمیدونم اصل صدام روشنید و فهمید چی گفتم یا نه.
صدای من ضعیف بود و کم توان چون محو خودش شده بودم.
پشت انگشتهای لطیفش رو روی پوست صورتم بالا و پایین کرد و انگار که بخواد اینجوری از زیر زبونم حرف بکشه گفت:-کجا کار میکنی؟ کارت دقیقا چیه !؟
وقتی صورت منو نوازش میکرد و دست میکشید قلبم به تپش میفتاد.
حالم حال غریبی میشد و زبونم بند میومد.
طوطی وار همون حرفهای همیشگی و تکراری که

تحویل بقیه داده بودم رو به زبون آوردم:
-از یه سالمند نگهدار...
حرفم تموم نشده بود که از کوره دررفت و باز سیلی
دیگه ای خوابوند زیر گوشم و عصبی گفت:-حرفهایی که تحویل اونا
میدی رو تحویل من نده
لعنتی!
#پارت_۳۵۲
ناسپاس
ضرب دست سنگینش زخم سر بسته ی شکاف لبم رو
دوباره باز کرد.
سرم کج شد و موهام روی
صورتم ریختن.
نوک زبونم رو به همون شکاف لبم زدم و دستمو
روی صورتم گذاشتم.
پوستم میسوخت.
این اولین بارش نبود که به خودش اجازه ی اینکارو
میداد.که کتکم بزنه و سرم داد بکشه و حتی بازخواستم
بکنه.
به حدی عصبی بودم که دلم میخواست زمین و زمان
رو بهم بریزم یا دهان باز کنم و از ته حلقوم داد بزنم
و هوار راه بندازم.
تنها چیزی که اون لحظه گفتم این بود:
-از اتاقم گمشو بیرون!
بجای اینکه گورش رو گم بکنه چونه ام رو گرفت و
سرم رو صاف نگه داشت و همونطور که خصمانه
تکونش میداد گفت:

-وای به حالت اگه از خودت به عوضی بسازی ساتو.وای به حالت اگه گند بزنی به خودت اون موقع زنده زنده جونتو ازت میگیرمبا بغض گفتم:
-یه بار دیگه بزنی به ننجون میگم چه غلطی کردی...
چونه ام رو ول کرد و گفت:
-تو یه غلطی کردی...به شرفم تو یه گوهی خوردی که حاضر نیستی مغور بیای
و بغلم کرد.
آره...بغلم کرد.منو کشید تو آغوش خودش و دستهاش رو دور بدنم حلقه کرد تا خودش رو عجیب و غریب تر از همیشه جلوه بده...
#پارت_۳۵۳ناسپاس
واقعا باورم نمیشد من تو آغوششم.
سرم رو سینه اش بود و دستهاش دور بدنم حلقه.
نمیدونستم از ضرب دستش بنالم یا از لحظاتی که درآغوش کشیده بودم لذت ببرم.
چه روزها و لحظه های بدی.
چه ثانیه های سنگین و طاقت فرسایی...
چشمهامو بستم و عطر تنش رو عمیق بو کشیدم.
همون بویی بود که بعداز گذشت چند روز از اینکه رو تختم خوابیده بود همچنان روی اون تختی میشد اون بوی ملیح شده رو احساس کرد.
کاش میتونستم ازش بخوام تا همیشه منو تو بغل خودش نگه داره.تا ابد!
آغوشش آرامش و آسایشی داشت که با هیچی قابل مقایسه نبود.

باهیچی...
پشت دستشو نوازشوار روی کمرم کشید و گفت:
-تو یه دوست لازم داری مگه نه !؟یه نفر که باهاش
حرف بزنی و رازهاتو بهش بگی.
من اون دوستم و آماده ی شنیدن رازهات...
چشمهامو وا کردم.
لعنتی!
داشت ازم سواستفاده میکرد تا اینجوری اززیر زبونم
حرف بکشه!
این منصفانه نیود.
این اصل منصفانه نبود.
دستهامو رو شونه هاش گذاشتم و با عصبانیت و
جدیت از خودم دور نگهش داشتم و گفتم:-اگه همین الان از اتاقم گورتو
گم نکنی قسم میخورم
اونقدر جیغ بکشم که تمام عالم و آدم بریزن اینجا توی
این اتاق!
نفس عمیقی کشید و بعد عقب عقب رفت و ازم فاصله.
سنگینی نگاهش رو همچنان روی خودم احساس
میکردم.
آهسته و آروم گفت:
-همچی رو میفهمم...دیر یا زود!
پشت دستمو رو زخم لبم فشار دادم و تکرار کردم:
-از اینجا برو...فقط برو#پارت_۳۵۴
ناسپاس
عقب عقب و تا نزدیکی در پیش رفت.
با اون چشمهای با نفوذش همچنان زل زده بود به

چشمهام و با نوع نگاهش واسم خط و نشون میکشید.
بدجور زوم کرده بود رو من خسته.
منی که اصل و ابدا دلم نمیخواست رازم فاش بشه و
مادرم و بقیه بفهمن واسه آزادی اون دست به چه
کاری زدم.
زمزمه کنان سرش رو با تاسف گفت:-ساتو...آی ساتو...بد روزگاری واست
میسازم اگه
خطا بری!
خصمانه گفتم:
-زندگی من به هیچکس جز خود لعنتیم ربطی نداره...
چشماشو ریز کرد و گفت:
-تو فقط پا کج بزار...ببینم من چیکارت میکنم!
پوزخندی زدم و گفتم:
-بهت پیشنهاد میدم بجای ساختن یه روزگار بد واسه
من بری و با گمشده ات خوش بگذرونی!با سلدا جونت ! درضمن بهتره
بجای اینکه حواست به
من باشه به فکر رازهای دوست دختر جونت باشی
چشمهاشو واسم تو کاسه چرخوند و گفت:
-ساتو اگه نمیخوای تو دهنی بعدی رو بخوری خفه
شو!
لیوان کوزه ای رو طاقچه رو برداشتم و پرت کردم
سمتش و گفتم:
-از اتاقم برو بیرون بچه پررو!
نگاه غضبناکی به صورتم انداخت و بعد هم از اتاق
رفت بیرون و درو پشت سرخودش محکم بست.کمرم رو به دیوار تکیه
دادم و با بستن پلکهام آروم

آروم روی زمین نشستم.
پاهامو جمع کردم و دستهامو دور زانوهام حلقه...
زل زدم به دور دست.
چیزی از زمانی که میتونستم برای اینجا و کنار بقیه بودن زمانی باقی نمونده و متاسفانه همچی هم داشت به بدترین شکل ممکن پیش می رفت....
#پارت_۳۵۵
ناسپاس
* امیرسام*به موتور تکیه دادم و نخ سیگاری از پاکت بیرون آوردم و لای لبهام گذاشتم.
فندکو زیرش گرفتم و پک اول رو بهش زدم و از همون فاصله و پنهونی به در خونه خیره شدم.
یکی دو ساعت پیش از خونه زدم بیرون و تمام اون مدت رو یه گوشه خودمو پنهون کرده بودم و اجازه ندام بقبه متوجه بشن جایی خاصی نرفتم و فقط همون حوالی داشتم اونجا رو می پاییدم.
باید منتظر می موندم ساتین از اونجا بیاد بیرون.
باید سردرمیاوردم کجا میخواد بره.
با یه تعقب و گریز ساده همچی خیلی زود میشد حل بشه!
آره! میشد سردرآدرد از کارایی که زیرجلکی داشت انجاممیداد.
دستمو بالا آوردم و نگاهی به مچ دستم انداختم.
اگه لازم باشه تا صبح هم منتظر می موندم!
دوباره به سیگارم پک زدم و بعد سرمو بالا گرفتم که درست همون لحطه متوجه شدم بالاخره از خونه اومد

بیرون.
کیفشو روی دوشش انداخت و با عجله به راه افتاد!فورا سیگارو پرت کردم روی زمین و کف کفشمو
روش گذاشتم و فشارش دادم و زمزمه کردم:
"بالاخره اومدی بیرون..."
سوار ماشین شدم ودرحالی که فاصله ی زیادی باهاش داشتم دنبالش راه افتادم.
دستهاش رو توجیبهاش فرو برده بود و با گامهای بلند و سریع به سمت انتهای کوچه که متصل میشد به خیابون اصلی می رفت.
سر کوچه ایستاد.
چپ و راست رو نگاهی انداخت و بعد هم درکمال تعجب به سمت یه بنز رفت و سوارش شد.
همچه چیز بیشتر از قبل واسه من شک برانگیز شد.
چدا باید ساتین سوار همچین ماشینی بشه !؟
یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش بود.
این دختر داشت راه کج میرفت.
حس قوی ای اینو به من میگفت!حس خیلی قوی ای!
سرعت موتور رو بیشتر کردم و دنبالش رفتم.
همین امشب باید میفهمیدم ساتین داره چه غلطی میکنه...
#پارت_۳۵۶
ناسپاس
ربع ساعتی میشد که درحال تعقیب اون ماشینی که مشخص بود مسیرش قطعا بالای شهر هست بودم.
از لحظه ای که ساتین سوار اون ماشین شد ،فهمیدم

حس ها و شکهام بیخودی نیودن.
بهونه ها و حرفهایی که درجواب سوالهام به زبون میاورد چرند بودن.محال بود حرفهاش واقعی باشن.
ساتو کل بلد نبود دروغ بگه.
وقتی حرفهایی جز واقعیت تحویل طرف مقابلش میداد میشد از چشمها و حالت صورتش فهمید بیشتر سعی داره خودش رو از منطقه خطر و سوال جواب کردن دور کنه!
حتی اینکه پرستار یه سالمند شده هم چرند بود.
سالمند پولداری که اون ازش مراقبت میکنه فقط راده ی تخیل خودش بود.
تلفنم تو جیبم زنگ خورد.
دست چپم رو آزاد کردم و تلفن همراهمو از جیب شلوار جینم بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم.
اسم سلدا روی صفحه گوشی خود نمایی میکرد.
مردد بودم جواب بدم یا نه...
یه نگاه به اون ماشینی که فاصله اش کم کم داشت باهام زیاد میشد انداختم و یه نگاه کوتاه دیگه به موبایلم.
دلم میخواست تمرکزمو بزارم برای تعقیب اون ماشین اما فکر اینکه سلدا کار واجب داشته باشه این اجازهرو بهم نداد برای همین تماس رو وصل کردم و
گوشی دو کنار گوشی گرفتم و گفتم:
"الو..."
فین فین کنان و غمگین گفت:
"امیرسام...کجایی!؟ بهت احتیاج دارم"

صدای بغض الود و تقریبا تو دماغیش نگرانم کرد.
خیلی زود و با صدای بلند پرسیدم:
" چیشده!؟"با همون صدای گرفته جواب داد:
"نمیتونم توضیح بدم.باید ببینمت"
#پارت_۳۵۷
ناسپاس
با همون صدای گرفته جواب داد:
"نمیتونم توضیح بدم.باید ببینمت"از کلمه ی بابد استفاده میکرد که تاکید کنه بی فوت
وقت برم پیشش اما چند ثانیه مکث هم میتونست باعث بشه دیگه دستم به ساتین نرسه بنابرین گمونم سلدا در بدترین زمان ممکن باهام تماس گرفته بود
در بدترین زمان ممکن.
وقتی که باید چشم از اون برنمیداشتم تا یعضی از حقایق رو کشف بکنم.
به خاطر کله کاسکت روی سرم ، تلفن رو جلوی صورتم گرفتم ودرحالی که همچنان چشمهام ماشینی که ساتو سوارش بود رو تعقب میکردن، گفتم:
"سلدا میشه من بعدا باهات تماس بگیرم!؟ الان یه کار خیلی واجب دارم"
گله مندانه پرسید:"چه کاری واجب تر از من هان؟ برات مهم نیستم اره"
نگاه عبوسم رو دوختم به روبه رو و جواب دادم:
"هستی"
تند تند گفت:
"پس همین حالا ببا پیشم. چون من نمیتونم صبر

کنم...صابخونه منو از خونه بیرون انداخته و من الان
تو خیابون آواره ام"
چون اینو گفت ناخوداگاه زدم رو ترمز.
آواره بود !؟دیگه نتونستم به مسیر ادامه بدم.
کامل متوقف شده بود چون اونی که دوستش داشتم
الان به گفته ی خودش آوره بود.
کله کاسکت رو از روی سرم برداشتم و گفتم:
"آدرس جایی که هستی رو برام بفرست"
#پارت_۳۵۸
ناسپاس
نشده بود که سر از حقیقت کارهای سایتن دربیارم
درحالی که تنها با کم ادامه دادن میشد به خیلی چیزها
پی ببرم و بفهمم اون دقیقا داره چه کاری میکنه.ولی کشفش میکنم!
باید بفهمم داره چه غلطی میکنه.
باید تیکه های پازلهای اونو که داشت از هممون
مخفیش میکرد، کنار هم میچیدم تا دقیقا بقهمم درحال
انجام چه کاراییه.
این کمترین کاری بود که میتونستم بدای ننجون انجام
بدم.
میدونم که چقور سایتن رو دوست داشت و من اصل
نمیخواستم اون دختر کله شت براشون دردسر درست
کنه و آرامششون رو بهم بزنه.
چشمم که به سلدا افتاد سرعت موتور رو کم کردم و
نگهش داشتم.
دست به سینه تکیه داده بود یه دیوار درحالی که
وسایلش کنار پاهاش بودن.

نفس عمیقی کشیدم و از روی موتور اومدم پایین.
متوجه ام نشد تا وقتی بهش نزدیکتر شدم. اون لحظه
بود
که سرش رو چرخوند سمتم.
از دیدنم ذوق نکرد.نگاهی سراسر گله و شکایت به صورتم انداخت و
بعد
با زدن پوزخند گفت:
-هه! چه عجب به خودت زحمت دادی بیای!
دستمو روی فرق سرم کشیدم تا موهای جلوییم رو
تخت و مرتب بکنم و بعد هم قدم زنان بهش نزدیک و
نزدیکتر شدم و گفتم:
-جایی که بودم از اینجا فاصله ی زیادی داشت واسه
همین طول کشید...
و بالاخره یک قدمیش ایستادم و زل زدم به صورت
گله مند و عبوسش.
#پارت_۳۵۹ناسپاس
و بالاخره یک قدمیش ایستادم و زل زدم به صورت
گله مند و عبوسش.
دستهاش رو آورد پایین و گفت:
-از وقتی بهت زنگ زدم تا الان و این لحظه من دقیقا
دوساعت که منتظر تو هستم!
تو دو ساعته منو مچل و معطل خودت کردی
امیرسام!
ابروهام رو از چشمهام فاصله دادم و گفتم:-اگه برای اینکه زودتر خودمو
بهت برسونم میتونستم
پرواز بکنم حتما اینکارو میکردم...

یکم آرومتر شده بود اما بازهم ناراحت گفت:
-شده بودم تابلو خیابونی.هر کی می رسید هی نگام میکرد!
دستی به صورت بدون ریشم کشیدم و گفتم:
-حالا شوما قهر نکن! یارو صابخونه کیه بساطتتو انداخت بیرون !؟
آدرس بده فقط! روزگار خودش و هفت جدش رو سیاه میکنم!از شنیدن این حرفهام لبخندی روی صورتش نشست و اون لبخند نگاهش رو از اون حالت عبوس و اخمو بیرون کشید.
خندید تا باز تضاد سرخی آنیشی لبهاش و سفیدی دندونهاش تو بیش از همیشه در ترکیب با صورتش به چشم بیاد!
دستشو با ناز تکون داد و گفت:
-ای بل ! تو هم که همش یه فکر زدنی!
اما من الان اینکه تو بخوای اونو بزنی نمیخوام...من جای خواب میخوام امیرسام!
#پارت_۳۶۰
ناسپاسسرم رو به آرومی و به نشانه ی فهم خواسته اش تکون دادم درحالی که همچنان افسوس این رو داشتم که فقط با یکم تامل دیگه، میشد فهمید ساتو کجا رفته و داره زیر زیرکی چه کارهایی رو انجام میده!
به هر حال نشد و افسوس بی فایده اس.
همچی بمونه برای بعد!
خم شدم و سنگینترین کیفش رو برداشتم و بعد هم گفتم:

-نگران نباش! تا من هستم تو آوره نمیشی!
ذوق زده کف دستهاش رو بهم کوبید و گفت:
-مرسی ناجی من! حالا کجا منو میبری...؟ هتل !؟برای رفع کنجکاویش جواب دادم:
-نه! میبرمت خونه ی خودم!
ابروهاش رو داد بالا و متعجب پرسید:
-خونه ی خودت!؟
چشمامو باز و بسته کردم و جواب دادم:
-آره...
تا اینو گفتم ذوق و شوقش کور شد.دست به سینه و به گمان اینکه منظور من اون مکانیه که احتمالا اون
لحظه داشت تو ذهنش تجمسش میکرد گفت:-من اگه شب آواره ی کوچه و خیابون هم بشم باز
نمیرم
اون خونه ی مزخرف پایین شهری!
اومد سمتم.کیفشو ازم گرفت و گفت:
-بیخیال اصل! شبو تو همین پارک میخوابم!
#پارت_۳۶۱
ناسپاس
مثل یه بچه داشت لج میکرد.حتی نشست رو نیمکت کنار اون تیکه دیوارو کیف و
وسایلش رو هم تکیه گاه دستش کرد که لم بده.
نمیفهمم چرا اینجوری میکرد.
یا اصل چی باعث میشد تا به اون اندازه از اون خونه
و آدمهای ساده دلش بدش بیاد.
از آدمهایی که عمیقا دوستش داشتن و برخلف اون

تفکر سالم و دوستانه ای راجع بش داشتم.
رفتم سمتش و بیشتر بهش نزدیک شدم و گفتم:
-سلدا...من منظورم خونه ی خودمه.نه جایی که تو
فکر میکنی!
نگاه اخمالودش رو که مثل میخواست هر جایی جز
سمت شمایل من باشه به سمتم چرخوند و پرسید:
-خونه ی خودت !؟ اونوقت این خونه ی خودت تو
کدوم قسمت از تهرونه !؟دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و جواب
دادم:
-بگم جردن حله !؟
ذوق زده از تکیه به وسایلش منصرف شد.کمر کج
شده اش رو صاف نگه داشت و پرسید:
-یعنی اون خونه ی پایین شهر نیست!؟
-نه
هیجان زده پرسید:-واقعا !؟پس یعنی راستی راستی جردن میشینی!؟
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
-فقط گاهی میرم اونجا ولی آره...یه خونه دارم که
همون قسمته!
حالا پاشو بریم...من دوست ندارم تو با این وسایل تو
این پارک بمونی!
پاشو..
و با گفتن این حرف دستمو به سمتش دراز کردم که
از روی نیمکت بلد بشه.
چشمی گفت و اما قبل از اینکه دستشو به سمتم دراز
بکنه مکث کرد.
سرش رو چرخوند سمت موتورم و با انزجار و حتی

حالتی از تنفر پرسید:-لابد با موتور میخوای منو ببری !؟
چون اینو گفت کمی کسل و عاجز از اینهمه بهونه،
نگاهی به صورت درهمش انداختم...
#پارت_۳۶۲
ناسپاس
چون اینو گفت کمی کسل و عاجز از اینهمه بهونه،
نگاهی به صورت درهمش انداختم.
ازش ناراحت نشدم.
شاید باید فقط درکش میکردم.اون خسته بود از فقر و نداری و شاید دلش فقط یه
زندگی مرفه میخواست که خب...
من حاضر بودم براش فراهم بکنم برای همین بدون
اینکه از رفتارهاش خسته بشم گفتم:
-پیش بینی نکرده بودم قراره بیام پیش تو! حالا همین
یه بار شما با ما راه بیا...قول میدم از این به بعد با
موتور نیام سراغت !
چون اینو گفتم برق رضایت رو تو چشمهاش دیدم.
با ناز دستمو گرفت و بعد از روی نیمکت بلند شد و
گفت:
-قبوله!لبخند زدم و خودم وسایلش رو برداشتم و هردو باهم
به سمت موتور من رفتیم.
وسیله هاش خیلی زیاد نبودن.
کیف سنگیتش رو جلوی خودم گذاشتم و مابقی رو
خودش برداشت.
موتور رو روشن کردم و پرسیدم:
-خب آماده ای !؟

سرش رو گذاشت رو شونه ام و گفت:
-اگرچه اصل خوشم نمیاد با موتور تا جردن برم اما
آره..آماده ام!
آهسته خندیدم و گفتم:-سلدا خانم...این موتور قیمتش از نصف
ماشینهای این
شهر بیشتره!
اینو گفتم چون به این نتیجه رسیده بودم سلدا علقه ی
زیادی به تجمل گرایی داره
به زربق و برق...
به چیزای گرونقیمت که ثروتمند نشونش بده.
پرسید:
-جدا !؟
موتور رو از پارک خارج کردم و جواب دادم:
-آره با اجازه ات!یه چنددقیقه سکوت کرد و بعد گفت:
-ولی ماشین یه چیز دیگه است!
آهسته خندیدم...
#پارت_۳۶۳
ناسپاس
موتور رو نزدیک به درب های بزرگ و مجلل خونه
نگه داشتم و پیاده شدم و به سمت در رفتم تا با کلید
بازش بکنم.
سلدا هیجان زده به سمتم اومد.درحالی که با حیرت نمای ساختمان
ودرهای مجللش
رو تماشا میکرد گفت:
-خدای من! واقعا اینجا مال خودته !؟
کلید رو توی قفل فرو بردم و جواب دادم:

-اهوم!
چرخی زد و با لذتی کامل آشکار اون قسمتهایی از
خونه رو که در معرض دیدش بودن تماشا کرد و
گفت:
-واااای! عجب جای خفنیه...مثل قصره...همیشه
آرزوی داشتن همچین خونه ای داشتم.همیشه....درو که باز کردم کلید
رو کشیدم سمت خودم و بعد هم
درو کنار زدم و گفتم:
-برو داخل منم موتور رو بیارم!
ثانیه ای صبر نکرد و حتی بی توجه به وسایلش
خودش رفت داخل.
سراسر شوق و ذوق بود.
شوق و ذوقی که ناخوداگاه منو هم خوشحال میکرد!
موتور و وسایل رو بردم داخل و درهارو بستم.
با حسرت و تحسین مشغول تماشای اون حیاط بزرگ
شد.
حیاطی که خیلی وقت بود پا توش نگذاشتم اخه
راستش من اون خونه ی پایین شهر رو همه جوره به
اینجا ترجیح میدادم.سلدا چرخی به دور خودش زد و بعد درحالی که
نگاهش رو به من بود و عقب عقب قدم برمیداشت
متحیر پرسید:
-تو اینجا رو داشتی و اونوقت هی میرفتی اون
آشغالدونی پیش اون پیرپاتالهای گداگوله!
اصل از این حرفهاش خوشم نیومد....
#پارت_۳۶۴
ناسپاس

اصل از این حرفهاش خوشم نیومد.دوست نداشتم در مورد اون ادمها اینطوری حرفی
بزنه چون اونا توی این دنیای کثیف ،بی غل و غش ترین و ساده دل ترین و بی ریا ترین آدمهایی بودن که تو زندگیم دیدم و میشناختم.
با برداشتن وسایلش،
از سنگفرشایی که دو طرفشون فضای سبز و چمنهای مرطوب و خوش بو بود عبور کردم و گفتم:
-من اونارو دوست دارم! کنارشون حالم خوشه!
آدمای مورو علقه امن!
اومد و خوش خوشان از کنارم رد شد و گفت:
-خب اشتباه میکنی!
اونا بوی فقر میدن و فقر مزخرف ترین اتفاق و بدشانسیه که میتونه واسه یه آدم اتفاق بیفته ...
مزخرفترین !ادمای فقیر هم خب لابد مزحرفن که فقیرن!
بعضی حرفها و تفکراتش عجیب بودن و سمی و خطرناک.
مثل صحبتهای الانش.
لبخند محوی زدم و گفتم:
-آدمای فقیر که بد نیستن!
تازه اگه نظر منو میخوای بعضی پولدارا مرخرف ترن!
من که دست و دلباز ترین آدمایی که دیدم همونهایی بودن که بقول تو فقیرن!
اونا دل بزرگتری دارن...
شونه هاش رو بالا انداخت و با ذدق از پله های

منتهی به سکوی بزرگ نیم دایره ای جلوی خونه بالا
رفت و گفت:-من که مثل تو فکر نمیکنم
دلم نمیخواد با آدمای فقیر بگردم...
من همیشه دوست داشتم با آدمای پولدار تیک بزنم!
با آدم فقیر که بگردی ذهنتم فقیر میشه!
اینو گفت و کنار در ایستاد و هیجان زده و با شعف
اشکاری گفت:
-یالا بازش کن که دلم میخواد خیلی زود داخلشو
ببینم...
#پارت_۳۶۵
ناسپاسدرهای ورودی رو براش باز کردم و اون با چشمهای
درشت شده و دهان باز از کنار من رد شد و رفت
داخل و برای چندمینبار تکرار کرد:
-واااای! فوق العاده اس...مثل کاخ می مونه!
اصل اینجا نفس کشیدن لذتی داره که نگو و نپرس!
امیرسام اینجا واقعا مال خودته !؟
پشت سرش رفتم داخل.
وسایلش رو گذاشتم یه گوشه و جواب دادم:
-آره ولی خب خیلی نمیام اینورا! اونجارو بیشتر
دوست دارم ترجیح میدم پیش ننجون و بقیه باشم!شروع کرد خندیدن
هر و کر خنده های قشنگش تو کل خونه پیچید و اون
سکوت سنگین رو شکست.
اونقدر خندید که درنهایت مجبور شد کف دستشو
بزاره روی شکمش و آهسته فشارش بده تا از دردش
کم بشه و همزمان لا به لای خنده هاش گفت:
-وای خدایاااا...تو خیلی عجیبی عزیزم...خیلی!

باورم نمیشه بودن تو این قصر خوشگل رو به بودن
درکنار اون گدا گوله ها که فقر و نداری از سرو
ریختشون میباره ترجیح میدی...
چرخید.چشمش که به آکواریوم افتاد با هیجان
بیشتری به سمتش رفت.
کنارش ایستاد و گفت:-خدایاااا...این اکواریومه یا یه رودخونه ی
کوچیک!؟
چقدر خوشگله...
چقدر اینجا آدم حس خوبی بهش دست میده!
خدایاااا...ماهی هارو...
شوق و ذوقش لبخندی روی صورتم نشوند.
دست تو جیب بردم و با بیرون آوردن پاکت سیگارم
قدم زنان به سمتش رفتم....
#پارت_۳۶۶
ناسپاس
دست تو جیب بردم و با بیرون آوردن پاکت سیگارمقدم زنان به سمتش
رفتم.
نخ سیگاری بین لبهام گذاشتم و چندقدمی به سمتش
رفتم.
در مقابل آکواریوم بزرگ توی سالن ایستاده بود و با
حیرت جنب و جوش ماهی ها رو که برخی هاشون
جثه ی بزرگی داشتن رو تماشا میکرد.
چرخید سمتم و با بازکردن دستهاش و تکون دادنشون
گفت:
-واااای امیرسام....اینجا بی نظیره! این آکواریوم هم
که اند اند پولداریه!

باید کنارش هزارتا سلفی بگیرمو تمام شبکه های
مجازیم بزارم تا چشم دوستام از حسادت بترکه!
کنار این و گوشه گوشه ی این خونه ی خفنم
نیشخندی زدم و پاکت سیگارو لای لبهام گذاشتم و
فندک زو زیرش گرفتم و گفتم:-خوشحالم که از اینجا خوشت اومده.
قدم زنان و با عشوه اومد سمتم.یک قدمیم ایستاد و با
لبخند زل زد به چشمهام و با عشوه و نازی که البته تو
تمام حرکاتش میشد متوجهش شد گفت:
-معلومه که از اینجا خوشم اومده...من عاشق خونه
های بزرگم خصوصا اگه تو منطقه های بالا شهر
باشه! اونم از نوع جردنش...
حالا من میتونم اینجا بمونم امیرسام !؟
خب ! تقریبا اینو فهمیده بودم که اون عاشق تجملته.
عاشق چیزایی که پولدار نشونش بده و فاصله اش بده
از شرایط بدش.
به صورت خوشگلش که البته آرایش غلیظی روش جا
خوش کرده بود نگاه کردم وجواب دادم:-خب معلومه...اینجا کامل
متعلق به شماست!
#پارت_۳۶۷
ناسپاس
جوابی که بهش دادم لبخند عریضی روی صورتش
نشوند.
نی نی چشمهاش درخشید و دستهاش دو طرف
پهلوهام نشست.
خودش رو از جلو بهم چسبوند و گفت:
-میدونستی تو بدترین اوضاع مثل یه فرشته تو

زندگیم پیدات شد؟!سیگار رو از بین لبهام بیرون آوردم و با بیرون فرستادن دودش ، سرم رو خم کردم و نگاهی به صورتش انداختم با زدن یه نیشخند گفتم:
-خوشحالم که به موقع سرو کله ام پیدا شد...
سر انگشتاشو نوازشوار روی قفسه ی سینه ام گفت:
-به موقع و مثل یه فرشته..البته ی فرشته ی پولدار...
نیمچه لبخندی زدم و پرسیدم:
-حالا اگه این فرشته فقیر بود چی !؟لبهاشو جمع کرد و گفت:
-با من از رنج مگو جز سخن از گنج مگو...حرف فقر رو نزن امیرسام از این کلمه متنفرم
خندید و با بلند شدن رو پنجه هاش و حلقه کردن دستهاش به دور کمرم لبهای سرخ رو روی لبهام نشوند.
نمیخواستم باهاش همچین کاری بکنم که فکر کنه بخاطر مسائل جنسی همیشه دنیالش بودم اما اون لحظه خودمم از همراهی کردنش بدم نیومد...
این چیزی بود که من گاهی با اون تو ذهنم تصورش میکردم.
دبدنش...
بوسیدنش...
بغل کردنش...#پارت_۳۶۸
ناسپاس
نمیخواستم بیشتر از یه بوسه باهاش پیش برم ولی نشد چون انگار این چیزی نبود که سلدا میخواست.
اون ادامه دادن دوست داشت.
چیزی بیشتراز به بوسه ...

چیزی بیشتر از یه نگاه عاشقانه یا چند کلمه ی محبت آمیز.
چیزی بیشتر از یه لب بازی کوتاه چنددقیقه ای....
خیلی بیشتر!
سیگارم از دستم افتاد روی زمین و دستهام دور کمر باریکش حلقه شدن.من به سمت جلو قدم برداشتم و اون به سمت عقب
رفت.
دستهام روی کمر باریکش بالا و پایین شدن.
لبشو رها کردم و با لبخند بهش خیره شدم.
وقتی کمرش به شیشه ی آکواریوم خورد ایستاد.
هنوز دستهاش دور بدنم بودن و داغی تنش رو کامل میتونستم احساس بکنم.
لبخندی بی نهایت دلبر زد و
آهسته گفت:
-میدونستی!؟
-چی رو !؟
با نااااز جواب داد:-اینکه کم کم دارم عاشقت میشم!
انتظار شنیدن این جمله رو نداشتم.اون هم به این زودی درحالی که هنوز خودم رو بهش نشناسونده بودم.
آهسته و خیره یه چشمهای درشت خوشگلش پرسیدم:
-به این زودی !؟ فکر میکردم برای رسیدن به این حس نباید یکم دیگه منو بشناسی!؟
بلفاصله جواب داد:
-نه نیازی نیست! تو یه مرد خوشتیپ و جذاب و

پولداری! به شناخت بیشتری نیاز نیست!اینکه یکم همچی رو تو پول میدید حس خوبی به من
نمیداد اما مدام سعی میکردم به خودم بفهمونم شاید لازم باشه با این قضیه کنار بیام و بپذیرم این احساس اون بخاطر شرایط بدش در گذشته و حتی همین مدت اخیر بود...
#پارت_۳۶۹
ناسپاس
دستمو بالا آوردم و به آرومی و ملیمت روی پوست صاف و سفیدش کشیدم و گفتم:
-من از این به بعد کنارتم سلدا...
تو خوشی و ناخوشی رو من حساب کن.هر زمان که به من احتیاج داشته باشی هستم و خواهم بود!
بهم چسبید.سرش رو به عقب خم کرد که بتونه صاف تو چشمهام نگاه بنداره و بعد گفت:
-خوشحالم که اومدی دنبالم و پیدام کردی ...
همیشه آدزو میکردم خدا بهم یه خونه ی خوب بده، یه ماشین خفن، یا یه کیف پر پول اما حالا کسی رو فرستاده که همه ی این اپشنهارو داره!
یکی به اسم امیرساااام
آهسته و تو گلو به این حرفهاش خندیدم و گفتم:
-تو هرچی بخوای من برات فراهم میکنم.البته
...امیدوارم از زندگی قبلیت فاصله بگیری!یعنی تو هرچی بخوای و اراده کنی من بهت میدم فقط
میخوام از آدمای قبلی و زندگی قبلیت فاصله بگیری!

دوباره با عشوه گری دستشو رو قفسه ی سینه ام
کشید و باز رو پنچه پاهام یلند شد و گفت:
-چشممم...هر چی شما بگی!
و با گفتن این حرف بازدر بوسیدن پیشقدم شد و لبهاش
رو گذاشت روی لبهام.
یا کمال میل همراهیش کردم و حتی چشمهام رو هم
بستم اما وقتی دستهاش به سمت کمربندم رفت و سعی
کرد یازش بکنه خیلی زود چشمهام رو باز کردم و با
گرفتن مچ دستش اجازه ی پیشروی بیشتر رو بهش
ندادم...
#پارت_۳۷۰ناسپاس
با گرفتن مچ دستش اجازه ی پیشروی بیشتر رو بهش
ندادم.
متعجب نگاهم کرد و پرسید:
-بازش نکنم !؟
ابروهام رو بالا انداختم و جواب دادم
-بهتره که اینکارو نکنیمدوباره دستهاش رو یه کمربندم نزدیک کرد و
گفت:
-ولی من مثل تو فکر نمیکنم!
یک گام عقب رفتم و چون قطعا نمیخواستم به این
زودی کارم من با اون به مرحله ی رابطه ی کامل
جنسی برسه گفتم:
-سلدا...تا همینجا من راضی ام!
اول متعجب نگاهم کرد ولی بعد خندید.
طولانی و بلند بلند...
کنج لبشو داد بالا و گفت:-مردا خصوصا از نوع ایرانیشون یه نگاه خاص

هم
که بهشون بندازی اونجاشون شق میشه اونوقت تو با
یه بوسه راضی هستی !؟
فکر نمیکنی یکم زیادی سطح توقعت پایین !؟
مهم نبود که این حرفهارو داره یه شوخی میگه یا به
جدی.
مهم اینه که من همچنان به داین عقیده باور داشتم که
انجام ندادن همچین چیزهایی با اون بهتر از انجام
دادنشون هست.
با مکث جواب دادم:
-من توروبخاطر خمچین چیزای نمیخوام...من تورو
به خاطر خودت دوست دارم!بعد از شنیدن حرفهام رو صورتش یه لبخند
عریض
نشست...
#پارت_۳۷۱
ناسپاس
بعد از شنیدن حرفهام رو صورتش یه لبخند عریض
نشست.
اون یکی دو قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد و اینبار
دستهاش رو سمت پیرهنم دراز کرد.
پایینش رو گرفت و آروم آروم آورد بالا تا از تنم
درش بیاره و همزمان گفت:-اگه همچین چیزایی رو باهم انجام بدیم من
اصل فکر
نیمکنم که تو جز همون اکثریتی هستی که دختر
جماعت رو صرفا واسه جسمش میخواد!
پیرهنم رو تقریبا تا سینه ام بالا آورد.

هنوز هم واسه انجام اینکار مردد بودم.
تو چشمهاش نگاه کردم و گفتم:
-سلدا من تورو آوردم اینجا چون دلم نمیخواست تو پارک بمونی...دلم میخواست یه جای امن و گرم و خوب باشی.
جایی که در شانت باشه!
همه چیز به خاطر خودت بود نه جسمت...
خیره به چشمهام گفت:-منم اصل همچین فکری نکردم! دستهات رو بیار بالا
میخوام پیرهنتو دربیارم و تن لختتو ببینم!
و درنهایت تسلیم شدم و پیرهنم رو خودمو درآوردم و پایین انداختم.
رو صورتش لبخند رضایت نشست.
عقب رفتم و محو تماشای بدنم شروع کرد به درآوردن لباسهای خودش...
شالش، مانتوش و بعد هم تیشرتش.
نمیدونستم اینکار درست هست یا نه اما خودمم بدم نمیومد!
اومد سمتم و آهسته و بالبخند پرسیدم:
-بریم توی یکی از اتاق خوابها !؟
کنج لبمو دادم بالا.
تا اینجا که تسلیم شده بودم حالا هم شدم و گفتم:-بریم...
#پارت_۳۷۲
ناسپاس
دستمو توی دستش گذاشتم و خودش با راهنمایی من به سمت یکی ازاتاقها که توهمون ساختمون همکف

بود رفت.
خودش درو یاز کرد و کنارش زد و خنده کنان رفت
داخل.
منو برد سمت تخت.دوتا دستش رو گذاشت رو سینه ام و هلم داد به
عقب
تا بشینم روی تخت و بعد خودش درحالی که لبخند
لوندی روی صورت داشت عقب عقب رفت.
تو فاصله ی چندقدمی رو به روم ایستاد و دستهاش رو
سمت شلوار خودش برد.
پاهاش رو کمی از هم باز کرد و به کمرش قوس
ملیمی داد.
چشمهاش همچنان خیره بودن رو چشمهام.
دکمه ی شلوارش رو آروم آروم باز کرد و زیپ رو
کشید پایین.
چشمهام روی اندام بی نقصش به گردش دراومد.
بدنش سفید بود و صاف.
خم شد و کفشها و شلوارش رو از پاش درآورد و
دوباره کمرش رو صاف نگه داشت.
چشمهام گاهی صورت خوشگلش رو تماشا میکرد و
گاهی هم بدن صکصیش رو.
اینبار دستهاش رو سمت پیرهنش برد و همزمان
پرسید:-نظرت راجع به بدنم و اندامم چیه!؟
نمیدونم چرا همچین سوالی پرسید.
شاید میخواست ازم تجمید بشنوه در خصوص بدن
خودش.
آخه کل دنیا میدونن خانمها عشتق اینن که ازشون

تعریف و تمجید بشه و به گمونم سلداهم از این قاعده مستثنا نبود.
اب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-عالیه...
مستانه خندید و پیرهنشو پرت کرد توی هوا و با ناز و ادا گفت:-خب معلوم که من عالی ام!
اینبار چشمهام به سمت سینه هاش کشیده شد.دستهاش رو اینبار سمت سوتینش دراز کرد تا سینه های درشتش رو از حصار لباس زیر تنگش آزاد بکنه....
#پارت_۳۷۳
ناسپاس
سینه های درشتش رو از حصار لباس زیر تنگش آزاد کرد و قدم زنان دوباره به سمتم اومد.
روی پاهام نشست و دستهاش رو دور گردنم انداخت درحالی که فقط لباس زیرش پاش بود.
یه شورت توری سفید ...باسنش رو به پاهام مالوند تا منو حش/ری تر بکنه.
چشنهاش رو بست و دوباره ازم لب گرفت.
دستهام روی کمرش نشستن.
پوست تنش داغ بود و نرم و لمس بدنش برای هرکسی میتونست همراه با لذت باشه.
بدون اینکه لبهام رو رها بکنه و باگرفتن دستهام اونارو گذاشت روی سینه هاش و خودش به بدنش فشارشون داد.
من هنوزم هم در مورد انجام اینکارها مردد بودم هر چند این همون دختری بود که ارزوی یافتن و

بوسیدنش رو داشتم.
سینه هاش بزرگش رو به آرومی فشار دادم که لبمو رها کرد و خودش رو به عقب خم کرد.
گردنش رو بوسیدم و اون بوسه ها رو تا روی سینه هاش ادامه داد.
سرش رو بیشتر به عقب خم شد و آبشار موهاش آویزون شدن...
زبونمو رو سیبک گلوش کشیدم و مسیر بوسه هام رو تا روی سینه اش ادامه دادم.
لبهاش رو از هم باز کرد و با بستن چشمهاش گفت:-آاااه....چه خوب میبوسی...
صداب آه کشیده ش قاطی صدای بوسه هاب من شد.
نوک سینه اش رو توی دهن فرو بردم و به آرومی میک زدم.
دستشو لای موهام فرو برد و اهش عمیقتر شد و با لحنی که نشون میداد داغ و حشر/ی شده گفت:
-آه ادامه بده...ادامه بده...
#پارت_۳۷۴
ناسپاسانگار ور رفتن با سینه هاش قسمت مورد علقه اش بود چون وقتی داشتم اینکارو براش انجام میدادم اون بلند تر از قبل اه و ناله میکرد.
وقتی داشتم اینکارو انجام میدادم دستمو گرفت و گذاشت رو قسمت ممنوعه ی بدنش..
دزست روی سورت توریش!
دست از میک زدن سینه هاش برداشتم و با عقب بردن سرم بهش خیره شدم.

توقف حرکاتم باعث شد بگه:
-ادامه بده! من خودم میخوامش
پیشروی بیشتر از این درست نبود ولی انگار اون
خلف من فکر میکرد چون گفت:-ما مبتونیم بیشتر از ابنها پیش بریم...
اینو گفت و دستمو از واخل لباس زیر خودش رد
کرد و روی واژ/نش گذاشت.
خیس بود.
خیس خیس...
خودش دستمو عقب و جلو کرد و با حالتی لوند گفت:
-اووووف...ببین چه خیس و داغه...
مکث کرد و لوند تر از قبل گفت:
-به خاطر تو به این حال افتاده...حرکاتش، کارهاش، نوع اه و ناله هاش
درست شبیه
به یه پورن استار بود.
شبیه به کسی که سالهاس شغل شریفش دادن باشه!
قطعا و بی شک سلدا شبیه یه دختر ناشی نبود.
ناشی یعنی ساتو...کسی که وقتی میبوسیدش لپهاش گل
میفتاد واونقدر دستپاچه میشد که به فرار از زیر بدنت
فکر میکرد!
نه اون حالت خوب بود و نه این حالت...
#پارت_۳۷۵
ناسپاس
بهترین خبری که یه پسر میتونست در مورد دوست
دخترش بشنوه و ببینه اینه که اون دختر تو مسائل
جنسی حرفه ای باشه درست مثل سلدا اما من اعترافمیکردم که اصل
دلم نمیخواست فکر کنم اون تو انجام

این چنین کارهایی یه حرفه ایه..
دستم هنوز رو بدنش بود و خودم درجنگ و تردید باخودم درحالی که طبیعتا تو همچین شرایطی من باید از خودم ببخود میشدم که خب نشده بودم.
آره...داغ شدن من طبیعی ند از نشدنم بود.
من باید به جون تن صکصیش میفتادم نه اینکه عین ماست فقط تماشا کنم.
مچم رو گرفت و دستمو بیرون اورد .
لیخند لوندی زد و بعد زبونشو از دهن بیرون آورد و رو کف دستم بالا و پایینش کرد و انگشتای خیسمو در برابر چشمهام لیس زد.
نفسم تو سینه حیس شد.
آهسته اسمش رو نجوا کردم و گفتم:
-سلدا من...حتی نزاشت حرفمو ادامه بدم.
خیلی زود از روی پاهام اومد پایین و گفت:
-اووووف!دیگه اینطور نمیشه...من دلم اون لامصب بین پاهات رو میخواد.
مکث کرد با لوندی قری به بدنش داد و گفت:
-همیشه اصل مطلب مهمتره
اینو گفت وبه سمت تخت رفت.#پارت_۳۷۵
ناسپاسبهترین خبری که یه پسر میتونست در مورد دوست دخترش بشنوه و ببینه اینه که اون دختر تو مسائل جنسی حرفه ای باشه درست مثل سلدا اما من اعتراف میکردم که اصل دلم نمیخواست فکر کنم اون تو انجام
این چنین کارهایی یه حرفه ایه..
دستم هنوز رو بدنش بود و خودم درجنگ و تردید

باخودم درحالی که طبیعتا تو همچین شرایطی من باید از خودم ببخود میشدم که خب نشده بودم.
آره...داغ شدن من طبیعی ند از نشدنم بود.
من باید به جون تن صکصیش میفتادم نه اینکه عین ماست فقط تماشا کنم.
مچم رو گرفت و دستمو بیرون اورد .
لیخند لوندی زد و بعد زبونشو از دهن بیرون آورد و رو کف دستم بالا و پایینش کرد و انگشتای خیسمو در برابر چشمهام لیس زد.
نفسم تو سینه حیس شد.
آهسته اسمش رو نجوا کردم و گفتم:-سلدا من...
حتی نزاشت حرفمو ادامه بدم.
خیلی زود از روی پاهام اومد پایین و گفت:
-اووووف!دیگه اینطور نمیشه...من دلم اون لامصب بین پاهات رو میخواد.
مکث کرد با لوندی قری به بدنش داد و گفت:
-همیشه اصل مطلب مهمتره
اینو گفت وبه سمت تخت رفت.#پارت_۳۷۶
ناسپاس
اینو گفت وبه سمت تخت رفت.روش دراز کشید.
چرخیدم سمتش و بهش نگاه کردم.
لنگهاش رو از هم وا کرد و شورتش رو با کلی ناز و ادا و حرکات صکصی و لوند از پا درآورد.
اونو جلوی بینیش گرفت و گفت:
-اوممم...چه بوی خوبی...
حرکاتش هر مردی رو دیوونه میکرد.هر مردی رو اما...

اما من بیشتر داشتم جلوی خودم رو میگرفتمکه داغ
نکنم.
شورتش رو گوله کرد و
اون رو پرت کرد سمت صورتم و خنده کنان پرسید:
-چرا نشستی نگام میکنی!؟
سرد نگاهش کردم و پرسیدم:
-باید چیکار کنم!؟
خیلی زود جواب داد:
- پاشو بیا بکن توش دیگه!از روی لبه ی تخت بلند شدم و دست به کمر
بهش
خیره شدم.
برای من این آسون نبود که بخوام با اون رابطه ی
جنسی داشته باشم.
اصل برام آسون نبود....
#پارت_۳۷۷
ناسپاس
برای من این آسون نبود که بخوام با اون رابطه ی
جنسی داشته باشم.
اصل برام آسون نبود.
با اینکه سالها دنبالش بودم، با اینکه تقریبا همیشه و هر
شب بهش فکر میکردم و همیشه در جست و جوشبودم و با تمام وجود
خواهان یافتنش بودم اما هیچوقت
این جست و جو و این تلش برای رسیدن به اون،
معنیش این نبود که مسائل جنسی برای من اولویت
بوده و هست.
نمیخواستم بهش حس ناامنی بدم.

نیمخواستم حتی گمون ببره اون واسه من صرفا یه گزینه برای مسائل جنسی هست.
جدا از همه ی اینها، من میخواستم به اندازه تمام روزایی که ندیده بودمش باهاش باشم و حرف بزنم و چیزی که اون فکر میکرد من بخاطرش سمتش اومدم شاید حتی آخرین گرینه ی توی ذهن من هم نبود.
در هر صورت من مطمئن شدم چیزی که اون میخواد الان انجام بدیم رو نمیخوام انجام بدم برای همین گفتم:
-سلدا...آاا....من...من فکر نکنم الان زمان مناسبی برای انجام همچین کارایی باشه!حرفهای من دور از انتظار اون بود.
متعجب نگاهم کرد و با حالتی جاخورده پرسید :
-جان !؟
آره! من نمیتونستم.نمیتونستم با اون بیشتر از این پیش برم یا به رابطه جنسی فکر کنم.
راستش تمایل و رغبتی هم برای انجام اینکارها نداشتم،واسه همین واضحتر و روشنتر از قبل گفتم:
-بهتره لباسهات رو بپوشی!
رفته رفته رو صورتش اخم واضحی نشست.
دو دستش رو به دو طرف کمرش تکیه داد و پرسید:-چرا بپوشم...؟!
خیره به صورتش جواب دادم:
-بهتره ادامه ندیم...
چون اینو گفتم پوزخند آشکاری زد و پرسید:
-هه ! تو داری منو پس میزنی !؟ هه....
#پارت_۳۷۸
ناسپاساون اسمس رو گذاشته بود"پس زدن" من اسمش رو میذاشتم تمایل نداشتن.

برای خودمم یه حالت مسخره داشت.
گاهی واقعا اونقدر هواش رو میکردم که دلم
میخواست تو خواب و خیال لمسش کنم اما حالا که رو
به روم بود و خودش ازم میخواست باهاش یکی بشم
من نمیتونستم اون کارو انجام بدم.
خم شدم و لباسش رو از روی زمین برداشتم و قدم
زنان به سمتش رفتم و وقتی نزدیکش شدم گفتم:
-سلدا...من تورو برای همچین مسائلی نمیخوام...تو
واسه من صرفا یه جسم تحریک کننده نیستی!
تو کسی هستی که من فراتر از اینها دوستش دارم.
برای اینکه جای پای خودتو تو قلب من محکمتر کنی
اصل نیازی به این کارا نیست!انگار که حرفهای مضحکی از من شنیده
باشه تک
خنده ای رفت و گفت:
-سعی نکن شبیه به آدم خوبا حرف بزنی که توجه منو
جلب کنی!
شونه هام رو بالا و پایین کردم و گفتم:
-اصل رو خوب بودن من حساب نکن! من هیچ
ادعایی برای خوب بودن ندارم.
من...من فقط ترجیح میدم با تو حرف بزنم...به اندازه
و به تلفی تمام روزهایی که ازهم دور بودیم.
من اون رو به چیزی که تو میخوای ترجیح میدم!
با گفتن این حرفها لباسش رو به سمتش گرفتم و گفتم:-بگیر و بپوش
دیگه حتی اون پوزخند هم روی لباش نبود.
از رو لبه تخت بلند شد و گفت:
-پس دوست داری بیشتر از من حرف بشنوی!

سرم رو به آرومی تکون دادم و گفتم:
-آره! این برای من خوشایندتره...
چنددقیقه ای تو سکوت براندازم کرد و بعد لباسش رو ازم گرفت و با رد شدن از کنارم از اتاق رفت بیرون و همزمان گفت:-من با پسر خوبا حال نمیکنم
به آرومی چرخیدم و دور شدن و بیرون رفتنش رو تماشا کردم بدون اینکه تعبیر خاصی از دل جمله اش برای خودم بیرون بکشم...
#پارت_۳۷۹
ناسپاس
شخصیت که نه...دلیل بعضی رفتارهای سلدا برای من آشنا بود.گاهی بعضی از دخترایی که تو زندگیم بودن برای اینکه بیشتر بهم نزدیک بشن یا خودشون رو تو دلم جا بدن، سعی میکردن با مسائل جنسی جا پای خودشون رو سفت کنن و هر چه بیشتر تلش میکردن خودشون رو لوند نشون بدن بیشتر از چشم من میفتادن ولی سلدا جدا نیازی به اینکارها نداشت.
اون همینطوریش هم برای من عزیز و محترم بود.
لباسم رو تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون.
لم داده بود روی کاناپه و پاهاشو روی هم انداخته بود.
سیگاری از پاکت بیرون کشید و گذاشت لای لبهای سرخ آتیشیش و همزمان فندکش که طرح پرتره مونیکا بلوچی بود رو زیرش گرفت.
به سمتش رفتم و روی تک مبل رو به روش نشستم و بهش خیره شدم و پرسیدم:
-از من ناراحتی !؟اول از سیگارش کام گرفت و بعد دود رو بیرون

فرستاد و گفت:
-نه...من از کسی ناراحت نمیشم من ...
مکث کرد.سیگار وینستون قرمز لای انگشتای سفید و کشیدش بخاطر اون لاک سرخش یه حالت وسوسه انگیز پیدا کرده بود.
خونسردانه ازش کام گرفت و در ادامه گفت:
-آدما از چشم من که بیفتن دیگه افتادن! واسه من چیزی به نام ناراحتی و قهر وجود نداره...
لبخند ملیحی روی صورت نشوندم و با صدای آرومی پرسیدم:- و منم از چشمت افتادم ؟
از کنج چشم تماشام کرد و جواب داد:
-فعل که نه ...
تو گلو خندیدم و پرسشی گفتم:
-پس ممکنه که بیفتم
شونه هاش روبالا و پایین کزد وبا بیرون فرستادن دود سیگارش جواب داد:-آره شاید!
سرم رو به آرومی تکون دادم و بعد خم شدم و یه نخ سیگار از پاکت روی میز چوبی بیرون کشیدم و زیر لب نجوا کردم:
"شاید...شاید بیفتم"
#پارت_۳۸۰
ناسپاس
نخ سیگاری بین لبهام گذاشتم و با گرفتن آتیش فندک زیر سیگار چند پک عمیق بهش تا آرومتر از قبل بشمو بعد هم سرم رو بالا گرفتم و خطاب به سلدا که هنوز برام یه زندگی مبهم و ناشناخته داشت گفتم:

-برام حرف میزنی !؟
لش و خونسرد پرسید:
-دوست داری درمورد چی بدونی ؟
دست راستمو لا به لای موهام کشیدم و بعد کنجکاو پرسیدم:
-اینکه توی این سالها چیکار میکردی؟ کجا بودی...
دلم میخواد در مورد این سالهای زندگیت بدونم!همونطور که اگه تو بخوای من برات از زندگی خودم
تو این سالها حرف میزنم!
خیره شد به رو به رو و با زدن به لبخند معنی دار گفت:
-چیزی واسه گفتن نیست...بدبختی که گفتن نداره!
هرروز مثل جهنم میگذشت
هرروز حال بهم زن تر از دیروز!
مشتاق بودم بیشتر بدونم حتی در مورد روزهایی که اون بهشون لقب روزهای جهنمی داده بود واسه همین گفتم:
-از همون روزا حرف بزن از بعد از جدا شدن از ما و رفتن با پدرت...لبهاش به آرومی وا شدن و دود سیگار غلیظ از دهانش خارج شد.
زبونشو کنج لبش زد و خیره به نقطه ی نامعلومی گفت:
- من با مصیب هیچ خاطره ی خوبی ندارم.
اون زندگیمو یه گند کشید
اون ثابت کرد یهومدر میتونه قاتل زندگی دخترش باشه!

کنجکاو پرسیدم:
-اون زنده اس...تک خنده ای رفت و جواب داد:
-هه! از من و تو هم سالم تره.
وقتی اومد خونه ی شما و دستمو گرفت و باخودش
برد حرفهای خوب خوبی تو گوشم میزد اما...
مکث کرد و با حالت افسرده ای دوباره از سیگارش
کام گرفت....
#پارت_۳۸۱
ناسپاس
هم عصبانی بودم از خودم و هم نادم.میدونستم نمیشه گذشته رو از ذهنش محو و پاک کرد.
اون گذاشته همیشه تو ذهن اون باقی می مونه.
نفس عمیقی کشیدم و براش فقط دو گوش شنوا شدم و
اون ادامه داد:
-روزا و شبای من اینجوری گذشت.لا به لای همچین
آدمایی...اما از یه جایی بعد دیگه خودم مستقل شدم.
خصوصا از وقتی مرضیه شد زن بابام...
از من خوشش نمیومد عینهو من که از اون خوشم
نمیومد.
اونجا بود که مستقل شدم یعنی زور زدم که
بشم...مجبور بودم که بشم!
سرش رو تکون داد و بی هوا گفت:
-اه! مرور اون روزا تر میزنه به حال و اعصابم!دستمو پایین گرفتم وبا تاسف گفتم:
-من متاسفم که وادارت کردم گذشته ات رو مرور
کنی!

با لبخند دستشو تکون داد و گفت:
-بیخیال! هیچ مسئله ای نیست! اون گذشته بخشی از زندگی منه نمیشه روشو گل گرفت...میشه ؟!
کنج لبم رو دادم بالا و گفت:
-نه! با گذشته فقط میشه کنار اومد!سرش رو تکون داد و گفت:
انگشتشو به شقیقه اش زد و گفت:
-آره! همیشه همینجا ت می مونه حتی اگه یه پیرزن یا یه پیرمرد بشی
سیگارو کنار گذاشتم و با بلند شدن از روی مبل به سمتش رفتم....
#پارت_۳۸۲
ناسپاسوقتی فهمید میخوام کنارش بشینم نیم خیز شد و پاهاش رو جمع کرد و آورد پایین.
به صورتش خیره شدم و گفتم:
-من متاسفم...
پرسشی نگاهم کرد و با زدن یه لبخند پرسید:
-متاسفی؟تو چرا متاسفی؟
نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:-آره...بابت وقتی که میتونستیم ایران باشیم وازت
حمایت کنیم اما نبودیم...حتی بابت همین حالا که به خاطر من وادار به مروز گذشته ای شدی که برات دردآدره...
لبخندی زد و گفت:
-مهم نیست بابا...کص ننه گذشته!
خیلی جدی گفتم:
-چرا مهم...واسه من خیلی مهم!

من همیشه میخواستم ازت حمایت کنم همیشه
میخواستم گذشته رو برات جبران کنم اما هیچوقت
موفق نبودم!
چون هیچوقت نمیدونستم تو کجایی...مکث کردم و با تاسف بیشتری
ادامه دادم:
- سلدا...بخاطر داشتن یه گذشته ی بد واقعا متاسفم
اما.. اما قول میدم برات آینده ی خوبی بسازم اگه تو
بخوای!
چشمهاش درخشیدن.
لبخندش عمیقتر شد و پرسید:
-پس میخوای جبران کنی؟
سرمو تکون دادم و گفتم:-آره! من اینکارو واسه تو انجام میدم
اینو گفتم و درآغوشش کشیدم.
سرش رو گذاشتم رو شونه خودم و آهسته و حتی
نوازش کردن موهاش گفتم:
-من دیگه نمیزارم سختی بکشی...نمیزارم...
#پارت_۳۸۳
ناسپاس
*ساتین*قبل از اینکه راننده بخواد درو برام باز بکنه، خودم
پیاده شدم.
کارها و رفتارهای نویان تناقض وحشتناکی داشتن.
از یه طرف منو اینجوری نگه داشته بود تو خونه و
سعی میکرد کاری کنه خودم تنمو در اختیارش بزارم
و از طرف دیگه اینجوری دور و بری هاش رو
مجبور میکرد مثل یه شاهزاده باهام رفتار کنن و
حقیقتا که هیچکدوم از این دو حالت مورد پسند من

نبود!
قدم زنان راه افتادم سمت ورودی خونه ی مجلل و پر زرق و برقش!
از اون چند تا پله ی عریض بالا رفتم و با کنار زدن در رفتم داخل.
سرگرم بازی شطرنج با یکی از آدماش بود اما به محض اینکه متوجه من شد اون بازی فکری رو خاتمه داد.
مهره ی توی دستش رو جای که باید قرار داد و همزمان گفت:-کیش و مات!
اینو گفت و بلند شدن از روی صندلی قدم زنان به سمت منی که یکجا ایستاده بود و تماشاش میکردم اومد.
چندقدمیم ایستاد.
سرش رو خم کرد و نگاهی به ساعت مچیش انداخت و بعد گفت:
-تقریبا به موقع اومدی!
جلوتر اومد.زل زد تو چشمهام و پرسید:
-پیش خانواده ات خوش گذشت؟چشمهام روی صورتش به گردش دراومد.
گاهی یه آدم هر چقدر هم خوشقیافه و کاریزماتیک باشه باز به دلت نمیشینه.
یعنی به عنوان کسی که بخوای جسم و روحتو بهش بدی به دل نمیشینه.
مثل احساسی که من نسبت به نویان داشتم.
جذاب و پولدار بود اما مهرش به دل من نفوذ نمیکرد.

لبهامو از هم وا کردم و جواب دادم:
-مگه میشه کنار خانواده بودن به آدم خوش نگذره...
مکث کردم و درادمه گفتم:
-آره! خوش گذشت...#پارت_۳۸۴
ناسپاس
دستشو سمت صورتم دراز کرد اما من ناخوداگاه
بدون اینکه خودم بفهمم و انگار که این رفتار کامل
غریزی و در دفاع از خودم در برابر یه غریبه باشه
،واکنش نشون دادم و سرمو بردم عقب.
دستش تو همون حالت موند.
متعجب تماشام کرد و بعد هم لبخندی زد و با پایین
آوردن دستش گفت:
-گاهی وقتها کنار خانواده انقدرها هم که فکرشو
میکنی خوش نمیگذره...مثل من ترجیح میدم کنار تو
باشم تا کنار مادرم که نمیدونم الان تو کدوم کشورداره خوش میگذرونه
یا خواهرم که نمیدونم باز کجا و
پیش کیه و چه آتیشی میسوزونه یا حتی پدرم که غرق
در جمع کردن پوله و خوش گذرونی با دوستاش!
من بودن با تورو به هر چیزی ترجیح میدم!
فعل که مودم اینه!
پس ممکنه این مود تغییر هم بکنه و اگه تغییر بکنه چه
فرقی میتونه به حال من بکنه جز اینکه شرایطم
اسفناکتر بشه !؟
بدون حرف بهش خیره بودم که پرسید:
-شام خوردی !؟
آهسته جواب دادم:

-نهجوابم خوشحالش کرد چون با رضایت گفت:
-بهتر...من موندم تا شام رو باهم بخوریم! برو لباستو
عوض کن و بیا ...میگم شام رو ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
-اما من گشنه نیستم...
یه لبخند ترسناک زد و گفت:
-ولی من منتظر بودم که تو بیای و شام دو کنار هم
بخوریم پس فقط باید یه کار کنی.عوض کردن لباست و اومدن پیش من
! عجله کن...
اون لبخند هیستریک ترسناک و اون نگاه جدی منو
فقط وادار به یه کار میکرد.
اطاعت کردن.
اخم ظریفی مابین دو ابروم نشست.
به اجبار و با صدای خیلی آروم و ضعیفی گفتم:
-باشه...
سرش رو با رضایت جنبوند و گفت:
-کار خوبی میکنی!ناچار گونه از کنارش رد شدم و رفتم تا لباس عوض
کنم و برگردم اینجا که شام رو کنارش کوفت بکنم.
#پارت_۳۸۵
ناسپاس
به گزینه های انتخابی خودم نگاهی گذری انداختم.
به چیزایی که میتونستم اینجا بپوشم.
تقریبا هیچ لباس آستین بلندی تو کمد وجود
نداشت.هیچی!
یا لباسهای مجلسی بود و یا لباسهای خونگی با
آستینهای کوتاه و حتی بی آستین!

دستم ناخوداگاه به سمت تیشرت گلبهی که وسطش عکس کیتی و شلوار سه خط مشکی آدیداس رفت.
اینا نسبتا پوشیده تر بودن .در هر صورت انتخاب دیگه ای وجود نداشت.
هرچی بود همینها بودن.لباسهایی که هیچ کدوم دلخواه من نبود.
موهام رو دو طرف پشت گوش جمع کردم و بعد هم از اتاق بیرون رفتم.
چی میشد اگه امشب پیش مامان می موندم !؟
چی میشد اگه شب رو کنارشون می موندم و تا خود صبح تماشاشون میکردم؟
قدم زنان و به آرومی از پله ها پایین رفتم و خودمو به سالن غذاخوری رسوندم.
یه میز مستطیلی خوشگل وسط اون سالن آرامشبخش بود و دیوارهای اطراف پر از شمع های روشن بودن...
روی میز میشد انواع غذا دید و واقعا چه نیازی به این موردها بود وقتی ما فقط دونفر قرار بود پای اون میز بشینیم!؟
این تجمل گرایی اصل مورد پسند من نبود خصوصا اینکه میدونستم قرار نیست همه ی این غذاها خوردهبشن و چه آدمایی زیر آسمون این شهر بودن که قطعا امشب رو با شکم گشنه میخوابیدن!
روی صندلی بدون قوز نشسته بود و دستهاش رو دو طرف رو میز گذاشته بود و انگشتهاش رو ریتمیک تکون میداد.

آب دهنمو قورت دادم و بهش نزدیک و نزدیکتر شدم.
متوجه حضورم که شد نگاه خیره اش رو از وسایل
برداشت و با بلند کردن سرش گفت:
-پس اومدی...بشین!
با بی میلی رو به روش نشستم. حتی اگه گشنه هم بودم
باز نمیخواستم اونجا بشینم و خوش خوشان غذا
بخورم و یا بهتر بود بگم میلی به خوردن نداشتم.
لبخند زد و با برداشتن چنگال و چاقو گفت:-غذا خوردن در کنار تو یه چیز
دیگه اس...استیک که
دوس داری هوووم !؟
سرم رو به آرومی تکون دادم و آهسته گفتم:
-اهوم ..
#پارت_۳۸۶
ناسپاس
به زور چند تیکه از اون استیک خوردم.شاید برای
اینکه دیگه بهانه ای برای به اجبار نگه داشتن من در
کنار خودش نداشته باشه.دلم میخواست زودتر پناه ببرم به خواب.
عین بچه ای که دنبالش هستن و فکر میکنه اگه بره
زیرپتو همه چیز امن و امان پیش میره.
نویان اما همچنان حین اینکه با اشتها غذا میخورد
پرسید:
-به خانوادت چیگفتی !؟
سرمو بالا گرفتم و اون به محض اینکه سنگینی نگاه
های منو روی خودش حس کرد، حرفشو واضحتر به
زبون آورد:
-در مورد اینکه کجا میری کنجکاو نشدن !؟

لبهامو روی هم مالیدم و جواب دادم:-بهشون گفتم یه کار شبانه روزیه...مراقبت از یه
سالمند به صورت بیست و چهارساعته!
وقتی این جواب رو دادم شروع کرد خندیدن.
خنده هایی که دلیلشون خیلی برای من روشن و واضح نبود.
بهش خیره موندن تا وقتی که ناگهان اون خنده هارو به پایان رسوند و گفت:
-جواب اشتباهی بهشون دادی! درستش اینکه میگفتی با دوست پسرت زندگی میکنی...
من اصل منظورش رو متوجه نشدم برای همین با حالتی جاخورده پرسیدم:-چی !؟
تیکه از استیک رو جدا کرد و درحالی که اون رو با چنگال دهن خودش میگذاشت گفت:
-این از دروغ هاییه که به زودی لو میره
حقیقت بهتر بود!
لبخندی روی صورت رنگ پریده ام نشست.
و حقیقت این بود که من دوست دخترش بودن !؟
کنج لبم بالا رفت و صدام به آرومی از دهانم بیرون اومد:
-حقیقت؟ حقیقت چیه؟خیلی خونسرد گفت:
-همونیه که بهت گفتم. اینکه بگی کنار دوست پسرتی و داری با اون زندگی میکنی بهتر از اینکه که بگی داری از یه سالمند مراقبت میکنی!
گمونم داشت شوخی میکرد و من اصل تمایلی به شنیدن اون شوخی های عذاب آور نداشتم.

دستمال سفید تا شده رو برداشتم و به آرومی روی کنج
لبم فشار دادم ودرنهایت با کنار گذاشتنش گفتم:
-ممنون بابت شام...
#پارت_۳۸۷ناسپاس
با گفتن این حرف از روی صندلی بلند شدم اما اون
خیلی جدی گفت:
-یادم نمیاد بهت اجازه ی بلند شدن از روی صندلی
داده باشم!
این یعنی بشین.یعنی بشین و بازم حرفهای منو گوش
کن و زجر بکش.
به صورتش نگاه کردم و گفتم:
-من خستمه! میخوام برم بخوابم!دستمال سفیدی که به شکل زیبایی تا
شده بود رو از
کنار بشقابش برداشت و بعد با حالتی متاسف نچ نچ
کرد و در نهایت گفت:
-این خوب نیست...این اصل خوب نیست که تو
بخوای خستگی هات رو برای من بیاری! یعنی...به
مذاق من خوش نیومده اینکه کنار دیگران خوشحال
باشی.
روی خوبت رو برای اونها ببری و روی بدت رو
برای من بیاری...
به نظرم...
مکث کرد.سرش رو به آرومی جنبوندم و بعد در
ادامه گفت:
-بهتره نری...آره...آره!جاخورده پرسیدم:
-نرم !؟

خونسرد جواب داد:
-آره.. بهتره از این به بعد نری! من اصل نمیخوام تو خستگی هات رو برام بیاری
این حرفها رنگ از رخ من پروند.
از ترس اینکه دیگه اجازه نده برم خونه پیش مادرم،
خیلی سریع گفتم:-نه نه! من...من خسته نیستم...من...من اصل خسته
نیستم!
اصل دوباره میشینم و میخورم...
فورا و از ترس اینکه حرفشو عملی کنه دوباره نشستم رو صندلی و به اجبار شروع به خوردن زیتونهای توی ظرف کردم.
چون این حرفهارو زدم و دوباره نشستم، پوزخندی زد و دستمال رو پرت کرد روی میز.
#پارت_۳۸۸
ناسپاسدستمال رو پرت کرد روی میز و از روی صندلی بلند شد و روی برگردوند و به راه افتاد.
زیتون رو رها کردم و از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم و پرسیدم:
-جمعه ها مال منه! نباید زیر حرفت بزنی...
بهم اهمیت نداد و قدم زنان راه افتاد.
انگار داشتم با دیوار حرف میزدم. دویدم تا بهش نزدیک تر بشم.
سکوتش چه معنی ای میداد؟!
یعنی واقعا نمیخواست دیگه به من اجازه بده جمعه هارو برم خونه پیش مادرم ؟

دستشو روی نرده ها گذاشت و سر حوصله پله هارو
آروم آروم بالا رفت.
تمام دلخوشی من همون جمعه ها بود و اگه اون رو
هم ازم میگرفت دیگه هیچ دلخوشی ای نداشتم.
پشت سرش بالا رفتم و پرسیدم:-جواب منو میدی...من دیگه نمیتونم
برم!؟
بدون اینکه برگرده جواب داد:
-آره! سنجیدم و دیدم که آره! اونجا نری بهتره...تو
همینجوریشم با من بدی اونجا که میری بدتر میشی
پس نرفتنت بهتر از رفتنته
ناخوداگاه پیرهنش رو از پشت چنگ زدم و گفتم:
-تو نمیتونی با من اینکارو بکنی
ایستاد و دیگه پله هارو بالا نرفت...#پارت_۳۸۹
ناسپاس
ایستاد و دیگه پله هارو بالا نرفت.
چشمهام از پشت سر روی قد و بالاش به گردش در
اومد.
من هیچوقت نمیتونستم حتی نویان چه مدلیه یا تو
سرش چی میگذره
خوبه، بده ، یدجنسه یا بدذات
واقعا نمیتونستم بفهمم و حدس بزنم!
چنددقیقه بعد به آرومی چرخید سمتم.سردی و جدیت
صورتش تنمو یخ کرد!
زل زد تو چشمهام و پرسید:-دوست داری جمعه ها پیش مادرت باشی یا
دوست
داری اصل هیچوقت دیگه نبینیش..؟ هان؟ کدومش ؟

منظورش رو متوجه نشدم و فقط کودکوار همون جوابی رو دادم که میخواست بشنوه:
-خ...خب...خب معلومه من ...من ...من میخوام ببینمشون!
خیلی یهویی و بی مقدمه گفت:
-باشه! ولی شرط داره! شرطش هم اینکه دوری از منو بزاری کنار...وقتشه با من اونطوری باشی که من میخوام!چون اینو گفت چشمهام روی صورتش ثابت موند.
روی نگاه سردش
از من چیزی رو طلب میکرد که درونمو به دردمیاورد!
که شدنی نبود واسم.
با صدای لرزونی گفتم:
-این بی رحمانه اس!
چشماشو تنگ کرد و گفت:
-چیزی که بی رحمانه س اینه که تو اینجا کنار من باشی اما واسم فرقی با خدمتکارای تو خونه نداشته باشی!
وقتی نمیتونم داشته باشمت و حتی لمست کنم به چه دردم میخوری؟#پارت_۳۹۰
ناسپاس
لبهام باز نمیشدن که صدایی از دهانم بیرون بیاد.
یه جورایی احساس شوکه شدن داشتم.
اون حرفهای دیگه زده بود و حالا این حرفهای جدیدش شبیه به حرفهای قبلیش نبود.
بعد از مکثی طولانی که ناشی از تعجبم بود گفتم:

-ول...ولی...ولی تو...تو حرفهای دیگه ای زده بودی!
قامت بلندش رو کمی خم کرد و بعد تو صورتم گفت:-آره من اون حرفهارو زدم چون میخواست به تو
لطف کنم.به تو فرصت بدم.
فرصت و وقت واسه کنار اومدن اما انگار تو داری
از این فرصت سواستفاده میکنی...متاسفانه من آدم
خیلی صبوری نیستم!
با عصبانیت گفتم:
-تو داری زیر حرفهات میزنی!
شونه بالا انداخت و گفت:
-آره اصل فکر کن دارم زیر حرفهام میزنم.در هر
صورت همونطور که گفتم من نمیتونم صبور باشم...از خشم زیاد به
نفس نفس افتاده بودم.
دستامو مشت کردم و گفتم:
-یادم نمیره که قولتو یادت رفت
این مسئله انگار ذره ای برای اون اهمیت نداشت چون
گفت:
-میرم تو اتاقم.
میتونی بیای و میتونی راه حل بعدی رو انتخاب کنی!
حرفهاش رو که زد، آب پاکی رو که ریخت روی
دستم ، ازم رو برگردوند و پله هارو با عجله بالا
رفت.آه عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم.
ولی این اصل منصفانه نبود!
اون داشت زیر تمام حرفهاش میزد.
بغضمو به سختی قورت دادم و پله هارو خلف میلم ،
با بی رغبتی بالا رفتم!

#پارت_۳۹۱
ناسپاس
هر قدم که به اون اتاق نزدیکتر میشدم پاهام سست تر
و دلم ریش ریش تر میشد.
شبیه به آدمی بودم که هی داره قدم به قدم به پرتگاهی
که میدونه باید ازش سقوط کنه نزدیک و نزدیک تر
میشه!
زیر لب زمزمه کردم:"تو چاره ای نداری ساتو...راس میگه.تا کی میخوای
هی خودتو ازش دور نگه داری.
تهش که چی !؟ هاااان؟
تا کی میتونی بگی هنوز آمادگی پذیرفتنشو نداری؟
این که شدنی نیست..
تو قبول کردی...
قبول کردی مادرتو نجات بدی در ازای فدا کردن
خودت.نمیتونی...نمیتونی از حقیقت فدار کنی"
به در که نزدیک شدم چرخیدم و رو به روش ایستادم.
برای چند دقیقه زل زدم به در.وقتش بود به همچی
خاتمه بدم.به همچی...
درو به آرومی باز کردم و رفتم داخل.
رو به روی آینه ایستاده بود در حالی که یه لیوان آب
هم توی دست راستش نگه داشته بود.
منو که دید کشوی میز رو باز کرد و قوطی قرصش
رو انداخت داخل اما حرفی نزد.بهش خیره شدم درحالی که نمیدونستم
حرفهام رو از
کجا شروع کنم!
تیشرتش رو از تن درآورد و پرت کرد روی صندلی

راحتی ای که به آرومی تکون میخورد.
رفت سمت تخت اما قبل از اینکه دراز بکشه گفتم :
- لااقل منو صیغه کن...
جون کندم تا اوون جمله رو به زبون آوردم.
آره...واقعا عین جون کندن بود آخه چنان انرژی ای
از من برده بود که قابل بیان نبود.
پتوی توی دستش رو رها کرد و سرش رو برگردوند
سمتم و زمزمه کنان گفت:
-صیغه!؟یک قدم جلو رفتم و گفتم:
-آره صیغه...
#پارت_۳۹۲
ناسپاس
اون به من خیره شد و من به اون.
نمیتونستم بدون اینکه لااقل محرمیتی در کار باشه
باهاش رابطه ای داشته باشم.
حالا که رسیده بودم به ته خط دستکم باید از این بابت
خیال خودمو راحت میکردم!کامل چرخید سمتم.دستهاش رو به دو طرف
پهلوهاش
تکیه داد و گفت:
-چرا !؟ چرا میخوای صیغه باشی...؟
جواب سوالش این بود که نمیخواستم حسهای بدی که
الان داشتم دو چندان بشن.
میتونم لااقل عذاب وجدانمو آروم کنم که من به اون
محرم بودم وقتی تمام کارهایی که میخواست رو انحام
دادم.
سکوتم رو شکستم و من من کنان گفتم:

-چون...چ...چون...چون ...
من من هام حوصله اش رو سر برد.
پرید وسط حرفهام و گفت:-چون چی؟
دل رو زدم به دریا و جواب دادم:
-من اونطوری حس بهتری دارم!
یه نفس عمیقی کشید و بعد زبونشو توی دهن چرخوند
و بعد یکی از دستهاش رو بالا آورد و با خاروندن
صورتش گفت:
-بهش فکر میکنم!
منظورش رو از زدن این حرف متوجه نشدم.این کوچیکتربن و کم خرج
ترین و کم زمان بر ترین
کاری بود که میتونست برای من انجام بده اما
میخواست همون رو هم از من دریغ بکنه...
#پارت_۳۹۳
ناسپاس
چندقدمی به سمتش رفتم تا بهش نزدیکتر بشم و وقتی
شدم کمی متعجب و حتی عصبانی تر پرسیدم:
-بهش فکر میکنی؟!
خیلی خونسرد جواب داد:-آره! به اینکه تورو بخوام صیغه کنم فکر
میکنم!
اخم کردم و پرسیدم:
- واقعا نیاز به فکر کردن داره؟
یا جدا یا برای آزار روح و روانم گفت:
-میدونی مطمئن نیستم بخوام قبول کنم!
عصبانی شدم و بی هوا گفتم:-خیلی بی رحمی نویان!
خندید.خندید و انگشتهاش رو توی هم قفل کرد و

درحالی که خم و راستشون میکرد و و از صدای
شکستن قلنجشون لذت میبرد جواب داد:
- آدمای زیادی اینو بهم گفتن! خب...شب بخیر فقط
وسط حرفهاش مکث کرد و بعد با لحن و صدای
مرموزی گفت:
-فقط یادت باشه عزیزم وقتی من بخوام یعنی پایان
بحث و پایان گفت و گو چون برای من تو همون
موردی رو انتخاب کردی که الان دارم بهش فکر
میکنم.
هیچوقت قرار نیست دیگه بری پیش خونوادت...اینو گفت و خم شد تا
دوباره پتو رو کنار بزنه و دراز
بکشه روی تخت اما من دویدم سمتش و دستشو از
پشت گرفتم و گفتم:
-صبر کن...
#پارت_۳۹۴
ناسپاس
دستشو از پشت گرفتم و گفتم:-صبر کن...ل...لطفا !
ایستاد و دوباره ،اینبار اما با خستگی و با بی
حوصلگی آشکاری سرش رو چرخوند سمتم و بهم
خیره شد.
انتظار رو میشد تو نگاه هاش دید.
انگار با طرز نگاه ها و چشمهاس میپرسید بالاخره
چی؟ قبول میکنی یا نمیکنی!
پرسید:
-خب...اینم صبر...چیزی میخوای بگی؟
مستاصل و دلگیر سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره...-خیلی خب بگو...
از قرار گرفتن تو شرایطی که به لای منگنه موندن شباهت داشت اصل خوشم نمیومد.
اون داشت منو تحت فشار میذاشت تا چیزی که خودش میخواد عملی بشه.
ولی من دلم نمیخواست قوانین خودم رو زیر پا بزارم.دلم نمیخواست حتی ببوسمش یا بهش نزدیک بشم.
من اون میل و رغبت رو برای انجام این کار نداشتم.
واقعا نداشتم.
آااخ! کاش ازم میخواست بمیرم این واسه من آسونتر بود.
چشمهام خیره بودن به چشمهاش...
چشمهای سرد و بی رحمش.
ندایی تو سرم ازم پرسید:" تعلل و تفکر چرا ؟! گمون میکنی ممکنه امیرسامی
که الان بهترین لحظاتش رو داره کنار سلدا میگذرونه
اونو کنار میزاره و به سمت تو میاد؟
نه...این اتفاق هیچوقت نمیفته...
اون شیفته ی سلداست و این شیفتگی از دوران کودکی تا به الانه...چطور ممکنه حتی یه درصد به من فکر کنه"
سکوت و تعللم اونقدر زیاد شد که نویان دستمو از بازوی خودش جدا کرد و گفت:
-بهتره بخوابی...تو انتخابت مشخصه!
خواست بچرخه که اینبار دوتا دستش رو گرفتم و

کامل خلف میل و نظرم لبهامو روی لبهاش
گذاشتم....#پارت_۳۹۵
ناسپاس
خواست بچرخه که اینبار دوتا دستش رو گرفتم و
کامل خلف میلم لبهامو روی لبهاش گذاشتم.
برای انجام اینکار هیچ میل و هیچ رغبتی تو وجود
خودم نمی دیدم.
مثل کسی بودم که یه اسلحه گذاشتن رو شقیقه اش و
وادارش کردن کاری رو انجام بده که نمیخواد.
هیچوقت تو همچین شرایطی نبودم.
گاهی تو زندگی مجبور میشدم کارایی رو خلف میلم
انجام بدم اما...اما هیچکدوم به اندازه ی این مورد
دردناک و ترسناک نبود برام!
بوسیدن آدمی که ذره ای بهش حس ندارم.بوسیدن آدمی که حتی مایل
نیست صیغه ام بکنه و
صرفا چون ازم خوشش اومده دلش میخواد همچین
مسائلی رو باهام تجربه بکنه!
سخت بود.خیلی سخت بود.
مثل تجاوز، مثل وقتهایی که تو پیاده رو راه میری و
یه غریبه لمست میکنه و تو حتی نمیتونی سرش داد
بزنی!
با یه مکث کوتاه لبش رو به آرومی رها کردم و
سرمو بردم عقب.
تمام مدت زمانی که من داشتم اونکارو میکردم و می
بوسیدمش اون فقط داشت تماشام میکرد بدون اینکه
همراهی بکنه یا عکس العملی از خودش نشون

بده.میدونم که خودش هم کامل مطمئن بود همچی برای من خلف میلم هست.
آب دهنمو قورت دادم و بهش خیره شدم که صدای آرومش خط انداخت رو سکوت اتاق...
-پیرهنتو دربیار...سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.انگار ازم میخواست بمیرم و همه چیز دقیقا در همین حد برای من ترسناک بود.
با حالتی جاخورده پرسیدم:
-چی؟
تکرار کرد:
-پیرهنت رو دربیار
انگار که حرفهاش برام واضح و روشن نباشه
سردرگم گفتم:-پیرهن؟
پلکهاش رو بازو بسته کرد و جواب داد:
-آره...یا نکنه فکر کردی همچی با یه بوس قراره تموم بشه !؟ هه...دربیار...دربیار ساتین
#پارت_۳۹۶
ناسپاسدستم خیلی غیر ارادی بالا اومد و موهای پریشونم رو پشت گوشم جمع و نگه داشت تا دیگه روی چشمهام نیفتن.
باید پیرهنمو در میاوردم!؟
اما من نمیتونستم.
فکر لخت و عریون شدن در مقابل اون ترسناک بود.از من برنیمومد.
از من لعنتی برنمیومد.
صداش مثل یه ناقوس تو گوشهام پیچید:

-بجنب ساتین...من دلم میخواد تورو بدون لباس ببینم!
بجنب...من کم صبرم
لبهام از خشم و بغض لرزیدن.آب دهنمو به زحمت و سختی قورت دادم و گفتم:
-و یادت باشه تو روی حرف و قولت نموندی...خونسرد گفت:
-به اندازه کافی موندم
با عصبانیت گفتم:
-نه نموندی
پوزخندی زد گفت:
-قبول کن تو داشتی از قول من سواستفاده میکردی
قید قولمو نمیزدم حالا حالاها این ماجرا ادامه داشت.
دربیار ساتین!با خشم و غیظ گفتم:
-لعنت به تووو و روز و لحظه ای که دیدمت!
اینو گفتم و با همون حالت عصبی لباسمو از تن درآوردم و با مچاله کردنش پرتش کردم سمتش و گفتم:
-یاشه...اینکارو لعنتی میکنم
#پارت_۳۹۷
ناسپاسپیرهنم رو از تن درآوردم و به آرومی انداختمش روی زمین.
اولینباری بود با سر و تن لخت رو به روی یه غریبه می ایستادم تا اون تصمیم بگیره کاری که میخواد رو با بدنم انجام بده.
دیگه هیچی برام مهم نبود.
من اسم این لحظه و این موقعیت رو میزارم ته خط و بزار تو این " ته خط" هر چی میخواد پیش بیاد، بیاد!

دستشو به سمت بدنم دراز کرد و سر انگشتاش رو به آرومی روی بازوی عریونم بالا و پایین کرد و
پرسید:
-تو دوست پسر داری؟ یا...
یا کسی که الان دلت میخواست الان به جای من رو به روت ایستاده باشه ؟!به چشمهاش خیره شدم.شاید چون به طرز مضحکی
در تلش بودم دلیلش از پرسیدن این سوالارو تر تو چشماش بفهمم و بخونم هر چند هیچی دستگیرم نشد.
لبهامو از هم وا کردم و جواب دادم:
-نه!
این " نه " متزلزل امیدوار بودم برای اون قابل باور بشه
ولی نه...چرا من میگفتم متزلزل !؟ من مگه کی رو دوست داشتم ؟ هیچکس رو.
هیچ احدو ناسی !
قلب من خالی از عشق هر آدمی بود.
تهی و خالی!سر انگشتاش آروم آروم تا روی شکمم پایین اومدن و اون درحالی که همچنان چشمهاش خیره به چشمهام بودن پرسید:
-پس دلیل این رفتارای تو چیه وقتی در مقابل تو مردی ایستاده که خیلی ها در حسرت یه نیم نگاهش هستن...
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-و تو چرا به همه اونایی که در حسرت یه نیم نگاهت هستن فرصت بودن نمیدی و بیخیال این آدمی که

همچین فکری در موردش میکنی نمیشی؟
سوالم رو صورت سردش پوزخندی نشوند...#پارت_۳۹۸
ناسپاس
سوالم رو صورت سردش پوزخندی نشوند.
این طعنه برای اون هیچ اهمیتی نداشت.
قاقد ارزش و اعتیار بود !
انگشتاشو دورانی دور نافم چرخوند و بعد گفت:
-آره آره....خیلی ها هستن اما من نمیخوام اینکارو بکنم!میدونی چرا؟
با یه مکث کوتاه خودش، جواب سوال خودش رو داد:-من تورو میخوام و این معنیش میشه اینکه فعل نمیخوام کسی رو به تو ترجیح بدم!
هم عصبانی هم دلخور پرسیدم:
-پس چرا منو صیغه نمیکنی!؟
نیشخندی زد و جواب داد:
-چون بهش اعتقاد و نیازی ندارم!
خیلی سریع گفتم:-اما من دارم!
دستهاش رو گذاشت روی شونه هام و بعد با خونسردی گفت:
-برای من همیشه نظر خودم در اولویت قرار داره...
-این خودخواهیه!
با بیتفاوتی گفت:
-آزادی هر اصطلحی دوست داری براش بزاری...اینو گفت و بعد سرش رو آورد جلو و بوسه ای روی
سمت راست صورتم، روی اون پوست سرد و یخ زده نشوند.

#پارت_۳۹۹
ناسپاس
چشمهامو ناخواسته،روی هم فشردم وقتی با گذاشتن
دستهاش روی شونه هام سفت نگه ام داشته بود و
لبهاش رو همه جای صورتم میگذاشت.
صداش کنار گوشم شنیده شد:
-منو دوست داشته باش ساتین...چشمهامو بیشتر روی هم فشردم.
از من برنمیومد.
واقعا از من برنمیومد دوست داشتن اون ولو موقت.
دوباره کنار گوشم گفت:
-به من محبت کن ...به من عشق بده تا خوشبختت کنم
پوزخندی زدم و زمزمه کردم:
"تو حتی نخواستی منو صیغه کنی..."،
من دقیقا همون آدمی بودم که واسه فرار از مشکلم
هیچ راه و ایده ای نداشتم.
من یه معامله کردم.
یه معامله که نمیشد فسخش کرد!نمیشد ازش انصراف داد یا همچی رو
ول کرد و
رفت.
رفته رفته اون دستهای نشسته رو شونه هام دور بدنم
حلقه شدن.
احساس راحت نبودن داشتم و این آغوش واسه من
آغوش امنی نبود.
اینبار بوسه اش روی لاله ی گوشم نشست.
سرم رو ناخوداگاه کج کردم و شونه هام رو جمع...
کنار گوشم گفت:

-میدونی ساتین...دخترایی دیدم که از تو خیلی زیباتر بودن...دخترایی دیدم که با لبخندهاشون عقل و دل رو میبردن...
دخترایی که بعضی هاشون شاید ساعتها جلوی آینه برای اختراع یه لبخند دلبر مختص خودشون تمرین کردن و حتی دخترایی که بدون هیچ تلشی ذاتا لوند و فربینده بودن اما...مکث کرد.دستهاشو از دور بدنم رها کرد و با گرفتن انگشتهام درحالی که منو به سمت تخت میبرد گفت:
-اما تو مثل هیچکدوم نبودی...
#پارت_۴۰۰
ناسپاس
درحالی که منو به سمت تخت میبرد گفت:
-اما تو مثل هیچکدوم نبودی...
پوزخندی زدم.این حرفها مزخرف و قصه بودن.یه مشت چرند که منطق من نمیتونست باورشون بکنه
وقتی نشوندم رو تخت سرمو بالا گرفتم و با خیره شدن به چشمهای اونی که رو به روم ایستاده بود گفتم:
-و ناگهان تو از بین اینهمه دختر که دور و برت هست و بود از من خوشت اومد! هوم؟ یه دختر خاص ...ولی من نه خاصم و نه هیچکدوم از اون ویژگی هایی که تو میگی رو دارم...من معمولی ام.
شاید معمولی تر از اونچه که فکرشو بکنی!
قامتش رو کمی خم کرد و گفت:
-آره تو معمولی هستی...اما آدم معمولی ای که من میخوامش
با غیظ گفتم:-به عنوان چی؟ یه همخواب؟ یه تن فروش؟ یه

دوست!
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-اصطلحش مهم نیست.مهم احساس من و من میگم تورو میخوام...
انگشتامو مشت کردم وگفتم:
-اگه میخوای چرا لااقل منو محرم خودت نمیکنی؟!
کنج لبش رو داد بالا وجواب داد:- چون شاید بعدا تورو نخوام...
اینو گفت و خم شد رو بدنم اما قبل از اینکه دوباره بخواد بوسم بکنه کف دستمو رو قفسه ی سینه ستبرش گذاشتم و متحیر پرسیدم:
-شاید نخوای!؟
#پارت_۴۰۱
ناسپاسکف دستمو رو قفسه ی سینه ستبرش گذاشتم و حیرت و تعجب پرسیدم:
-شاید نخوای!؟
با زدن لبخند کمرنگی جواب داد:
-اهوم! شاید نخوام!
جوابش از اون جوابهایی بود که آدم رو از شدت تاسف به خنده وا میداشت.
چطور میتونست اینقدر راحت همچین حرفهایی بزنه!؟
درحالی که از خشم زیاد به نفس نفس افتاده بودم گفتم:-خیلی بی رحمی نویاااان خیلی!
چطور میتونی همچین حرفی رو بزنی؟ من دستمال کاغذی نیستم...میفهمی!؟
دستمو گرفت و بدون اینکه رهاش کنه اونو از قفسه

ی سینه ی خودش جدا کرد و یعد درحالی که به
آرومی خم میشد روی تنم جواب داد:
-راستشو بخوای من اصل نمیتونم خواسته های دلم
رو پیش بینی بکنم !
الان میخواد شاید بعدا نخواد
نفس زنان گفتم:
-پس شاید یه روز منو دور بندازی آره ...؟بازم با لبخندی که حکایتش
بریدن سر با پنپه بود
جواب داد:
-آره...شاید اما میدونی...تو فقط الان از بودن با من
لذت ببر...همین...به چیز دیگه ای فکر نکن!
اینو گفت و لبهاشو گذاشت روی لبهام.
چشمهای من باز بودن و چشمهای اون بسته.
دست راستشو روی پهلوم بالا و پایین کرد .
هیچ احساس خوبی از زیر تن اون بودن نداشتم.
هیچ احساس خوبی اما واقعا من مگه چاره ی دیگه ای
داشتم !؟
#پارت_۴۰۲ناسپاس
دستهام از هم باز بودن و چشمهام خیره به سقف.
به این فکر میکردم شاید چند ماه دیگه، یا چندسال
دیگه اون درحالی که تمام روزهای جووانی و شادابی
و حتی دخترانگی من رو ازم گرفته، خیلی یهویی و
بی هوا رهام کنه و بگه دیگه نیازی بهم نداره یا اینکه
ازم سیر شده و دیگه دلش نیمخواد منو کنار خودش
ببینه و یا حتی شاید ازم طلب پول بکنه!
اون زمان، اون لحظه من چه حالی ام ؟

من با دستهای خالی چه جوابی دارم که به اطرافیانم بدم؟!
به آدمایی که به بهانه ی کار ازشون دور بودم.
آروم آروم پایین و پایینتر رفت درحالی که دوتا دستش روی سینه هام قرار داشت.
سرمو کج کردم و لبم رو به دندون گرفتم.هیچ حس لذت و شهوتی در کار نبود.برعکس...
احساس میکردم مخزن تمام حسهای بد دنیا هستم.
وقتی بالا تنه ام رو فشار داد بیشتر و بیشتر از قبل از خودم بدم اومد.
شبیه کسی بودم که از این به بعد قرار نبود حتی خودشو تو آینه ببینه!
آره...من احساس خجالت داشتم.من از خودم خجالت میکشیدم.
وقتی دستهاش سمت کمر شلوارم رفت ناخوداگاه پلکهای روی هم فشردم رو وا کردم و با گرفتن مچ دستش گفتم:
-نه...
دوتا دستش روی سینه هام بود اما وقتی اینو گفتم نگاهش رو از بدنم برداشت و یه نگاه پرسشی به صورتم انداخت.لبهامو روی هم مالیدم و گفتم:
-لطفا الان نه...م...من...من...من هنوز آمادگیشو ندارم..
اینو گفتم و دوباره سرم رو کج کردم ودر حالی که پشت انگشتامو زیر دندونام نگه داشته بودم، خیره شدم به نقطه ی نامعلومی.

راستش هیچ امیدی نداشتم که حرفمو گوش بکنه اما خوشبختانه اینطور نبود.
نفس عمیقی کشید و بدون اینکه چیزی بگه کنارم درازکشید و دستشو دور بدنم حلقه کرد و منو به خودش فشرد و گفت:
-امیدوارم برای این یکی آمادگی داشته باشی...آهسته گفتم:
-برای چی...!؟
نفسشو فوت کرد تو گردنم و گفت:
-تو بغل من بودن...
نه! حاضر بودم تا آخر عمرم تو همین همین بمونم اما ازم اون چیزی که الان میخواست رو نخواد ....
#پارت_۴۰۳
ناسپاسسرم روی بازوش بود و وقتی دستش رو به آرومی پس کشید تا بتونه بلند بشه این رو کامل احساس کردم.
سرش رو خم کرد و بوسه ای روی صورتم نشوند و بهم خیر شد.
تمام حرکاتش برام قابل حس بود و بوسه اش حتی ملموس!
نیم خیز که شد خیلی آروم گفت:
"صبحت بخیر موجود رام نشده ای که کنارت بدون قرص میخوابم "
صدا و حرفهاش رو میشنیدم حتی با وجود اینکه چشمهام بسته بودن.
از روی تخت رفت پایین و کش و قوسی به بدنش داد و بعد هم به سمت سرویس رفت.از رفتنش که مطمئن شدم چشمهام رو وا کردم و از

پشت سر نگاهش کردم. بعد از چنددقیقه اومد بیرون
درحالی که هی انگشتهاشو لا به لای موهاش بالا و
پایین میکرد.
گمونم میخواست بره سر کار.
حتما همینطور بود.
واسه اینکه متوجه ام بشه پرسیدم:
-و من باید مثل تمام روزای گذشته از صبح تا وقتی
که تو میای و ازم میخوای شام رو کنارت بخورم باید
مثل یه روح تو خونه بچرخم !؟
نزدیک به آینه ایستاد.
از همون فاصله ی نه خیلی دور زل زد به صورتم و
بی ربط به سوالم گفت:-بهت گفته بودم صبح ها وقتی از خواب بیدار
میشی
خیلی دوست داشتنی میشی!؟
این حرفها اصل برای من شیرین و یا به دل نشین
نبودن.من جواب سوالمو میخواستم چون واقعا از
اینکه شبانه روز مثل یه زندانی تو یه خونه بمونم حس
خوبی نداشتم!
نیم خیز شدم و پرسیدم:
-تو فکر میکنی من قراره فرار کنم !؟
رفت سمت آینه. کمی خم شد و بعد کرم بدون رنگ
کوچیکی رو برداشت و به صورت ضربه ی به
صورت و گردن خودش زد و همزمان جواب داد:
-نه! نوچ! خیر!گله مندانه گفتم:
-پس اینقدر به ادمات نگو مثل یه زندانی با منم رفتار
کنن.من پیش خانواده ام نمیرم اما نمیخوام هم از صبح

که چشمهامو وا میکنم تا شب که قراره دوباره
چشمهامو روی هم بزارم تو این خونه بمونم!
پرسشی گفت:
-خب...خلصه کن...در انتها چی میخوای ؟
#پارت_۴۰۴ناسپاس
کمی خودم رو کشیدم جلو.
پتورو کنار زدم و بعد تارهای موهای بلندم رو پشت
کمر انداختم و گفتم:
-آزادی! من طوطی یا قناری نیستم که تو بخوای
توی یه قفس نگهم داری نویان!
من میخوام مثل قبل آزاد باشم...این حبس بودن و این
حس اسیری منو پژمرده میکنه...
کمر تا شده اش رو صاف نگه داشت و با چرخیدن به
سمتم چشماشو تنگ کرد و گفت:
-آاااا...اوکی!چشمامو تنگ کردم و پرسیدم:
-اوکی دقیقا الان یعنی چی؟
انگشتهاش رو لا به لای موهاش بالا و پایین کرد و
جواب داد:
-یعنی در موردش حرف میزنیم البته وقتی برگشتم!
اینو گفت و پرسید:
-صبحونه رو با من میخوری!؟دراز کشیدم رو تخت و خیره به سقف
جواب دادم:
-ترجیح میدم یکم دیگه اینجا و رو تخت بمونم...
نیشخندی زد و را باز نگه داشتم دستهاش از هم گفت:
-اوممم....اوکی! رو تخت بمون! من یکم عجله دارم
گمونم فعل منو نبینی

اینو گفت و خم شد و با بوسیدن پیشونیم آهسته گفت:
-مراقب خودت باش...اینو گفت و با پوشیدن پیرهنش از اتاق رفت بیرون.
پتورو گرفتم و با بالا کشیدنش تا روی صورتم ،
به تاریکی زیر پتو خیره شدم.
#پارت_۴۰۵
ناسپاس
تا مدتها زیر همون پتو موندم.
در واقع اونقدری که مطمئن بشم نویان دیگه توی این خونه نیست.
بلند شدم و بعد از دستشویی رفتن و شستن دست و صورت لباس پوشیدم و از اتاق زدم بیرون!
خونه ساکت بود و راهرو ها شبیه به یه راهروی زیبا اما منتهی به قبرستون!
میگم قبرستون چون ساکت بود.ساکت ساکت بود با وجود اینکه چند تا خدمتکار اینجا
زندگی میکردن و این جو سنگین و ساکت زمین تا آسمون با جایی که تا همین چند مدت پیش داشتم اونجا زندگی میکردم تفاوت داشت.
وقتی از پله ها پایین رفتم بالاخره خدمتکاری رو دیدم که نشسته بود رو زمین و غر غر کنان با دستمال توی دستش چیزی شبیه به خون رو روی زمین تمیز میکرد.
نگاهی به دور اطراف انداختم.
گویا اون تنها گزینه واسه همصحبتی بود.
راستش...گاهی اینجا اونقدر با هیشکی حرف نمیزدم

که فارسی حرف زدن رو از یاد میبردم!
دستهامو پشت کمرم گذاشتم و بهش نزدیک و نزدیک تر شدم.
فاصله که کم شد مطمئن شدم داره خون رو تمیز میکنه.
هنوز متوجه من نشده بود تا وقتی که پرسیدم:
-خون ه !؟تا صدامو شنید فورا سرش رو بالا گرفت و به صورتم نگاه کرد و بعد هم جواب داد:
-یله!
خم شدم و پرسیدم:
-کمکت کنم !؟
دستشو پس کشید و با حالتی جاخوردگی جواب داد:
-نه خانم! شما که نمیخوای من از کار بی کار بشم؟متعجب جواب دادم:
-خب معلوم که نه
دستشو پس کشید و گفت:
- خودم انجام میدم...
متعجب نگاهش کردم و بعد دستهامو که به سمتش دراز شده بود پایین آوردم...
#پارت_۴۰۶ناسپاس
متعجب نگاهش کردم و بعد دستهامو که به سمتش دراز کرده بودم پایین آوردم.
مثل اینکه تنها آدم اینجا نویان نبود.
خومتکاراش هم مثل خودش عجبب بودن .
البته...شاید هم حق صحبت نداشتن.
لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
-باشه... ولی...این خون هست که داری تمیزش

میکنی !؟
از گوشه چشم نگاهی به این سو و اون سو انداخت و
جواب داد:-بله!
راستش ناخوداگاه کنجکاو شدم این خون برای کی
میتونه باشه وقتی تو این خونه مگس هم پر نمیزد.
آهسته پرسیدم:
-کسی آسیب دیده !؟
آهسته و انگار که نخواد جز من کس دیگه ای صداش
رو بشنوه گفت:
-آقا از فریبرز عصبانی شد کتکش زد...دندون
فریبرز شکست.
دماغشم گمونم کج و کوله شد! خدا به دادش برسه!متحیر پرسیدم:
-نویان ؟ نویان کتکش زد؟
سرش رو به نشانه ی مثبت بودن جواب سوالم تکون
داد و بعد با برداشتن تشت و دستمال خونی گفت:
-با اجازه خانم!
و رفت بدون اینکه حاضر بشه با من بیشتر از این
همکلم بشه.
چقدر آدمای این خونه سرد بودن.
هم خودشون هم اخلقشون!
نفس عمیقی کشیدم و بعد دستمو روی زانوم گذاشتم و
از جا بلند شدم و از خونه رفتم بیرون!
نگاهی به دور و اطراف انداختم.جز باغبونی که داشت گلهارو هرس
میکرد کس دیگه
ای به چشمم نیومد.
همینطوری داشتم قدم میزدم که صدای ضربه های

گرومپ گرومپ به در، سرایدار رو از سوراخش
کشید بیرون.
دستش رو گذاشت رو کله سبز روی کله اش و
درحالی که بدو بدو به سمت در می رفت دستشو هی
تکون داد و گفت:
-آی از خدا بیخیر...اینقدر نکوبون به اون
در...شکوندیش که!
چرخیدم و کنجکاوانه نگاهی به سمت در انداختم.
سرایدار که در رو باز کرد دختر جوونی لنگه درو
هل داد کنار و غرولند کنان گفت:-کجایی تو مش قربون دو ساعت منو
کاشتی جلو
در...اه اه اه...
چشمهامو تنگتر کردم و کنجکاوتراز قبل اون دخترو
که با من فاصله ی زیادی داشت نگاه کردم....
#پارت_۴۰۷
ناسپاس
چشمهامو تنگتر کردم و کنجکاوتراز قبل اون دخترو
که با من فاصله ی زیادی داشت نگاه کردم.نمیدونم چرا احساس
میکردم میشناسمش با اینکه
همچنان فاصله ی زیادی داشتیم و صورتش برای من
خیلی واضح نبود.
سرایدار درو بست و بدو بدو پشت سر دختره اومد
جلو و گفت:
-خانم متشالل شما که امون نمیدی..هی تالاپ تالاپ
میکوبی به در...جت که نیستم خانم آدمیزادم تا برسم
جلو در یکم وقت میبره...

دختره وه لحظه به لحظه فاصله اش داشت کمتر و
کمتر میشد دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
-خب بابا تو هم! نافتو با غر غر کردن بستن...
-آخه خانم شما هی لگد میزدی یه در...میشکنه خب!-اههههه! به
درک...بگو ببینم هستش؟
سرایدار انگار که خوب میدونه منظور دختره چی
هست، پرسید:
-نه! رفت...کله سحر رفت
آهان! من اونو میشناختم.
خیلی خوب هم میشناختم.نوال خواهر کوچیکتر نویان
بود.
دختری که ...آه!
کاش هیچوقت این دخترو نمی دیدم اینجوری هیچوقت
با نویان آشنا نمیشدم.
کیفشو از روی دوشش پایین آورد و دستشو داخلش
فرو برد و دنبال چیز خاصی گشت.چند دقیقه بعد یه پاکت سیگار و
موبایلشو بیرون آورد.
نخ سیگاری گذاشت لای لبهاش و با شماره ای تماس
گرفت و همزمان غر غر کنات گفت:
-اههههه!چرا جواب نمیده
من اما همچنان اونجا ایستاده بووم و اونقدر تماشاش
کردم تا بالاخره متوجه ام شد.
ایستاد و بهم خیره شد.
فاصله مون چند قدم هم نبود.
نخ سیگارو از لای لبهاش بیرون آورد و پرسید:
-آاا...چه آشنایی تو! کجا دیدمت؟....آهان! تو همون

دخی نیستی که ...
مکث کرد.نیمچه لبخندی زد و باتکون دستش گفت:-نه! فکر کنم اشتباه گرفتم.خدمتکار جدیدی؟
#پارت_۴۰۸
ناسپاس
نیمچه لبخندی زد و باتکون دستش گفت:
-نه نه نه! فکر کنم اشتباه گرفتم.خدمتکار جدیدی؟
سرم رو به نشانه ی نه گفتن به طرفین تکون دادم و گفتم:-نه نیستم!
که ای کاش بودم.کاش منو اینجا برای خدمتکاری آورده بودن نه خدمات جنسی و عاطفی!
سیگارو لای انگشتاش تکون داد.گویا اونقدر پر مشغله بود که حتی نتونست منو به خاطر بیاره.
منی که اگر اون روز نبودم شاید الان اون اصل زنده نبود.
با یه مکث کوتاه پرسید:
-دوس دختر نویانی ؟!
تا خواستم جواب حرفش رو بدم تلفنش زنگ خورد.
فورا جواب تماس رو داد و درحالی که همچنان کنار من ایستاده بود مشغول صحبت شد:"کجایی؟ من اومدم خونه ات...آره من اینجام...نویان یا
بیا یا من میام...نه نه نه همین حالا...همین حالا بیا.."
تماس رو قطع کرد و با پایین گرفتن دستش، دماغوش بالا کشید و حین براندازکردنم گفت:
-جوون! داشمون چه خوش سلیقه اس!
اینو گفت و با زدن یه نیشخند از کنارم رد شد و

رفت...
#پارت_۴۰۹ناسپاس
خنده کنان و تنه زنان از کنارم رد شد و رفت.
چرخیدم و تماشاش کردم.
از اون تیپ آدمایی بود که شاید خیلی ها برای ظاهرشون واژه ی جلف رو به کار ببرن!
موهاش مدل پسرونه کوتاه بودن و یه قمستشون رو صورتی کرده بود و قسمت دیگه رو زرد.
از هردوتا گوشش کلی گوشواره آویزون بود.
گوشواره های همه مدل.
رو لب و ابرش هم پیرسینگ داشت تیپ و لباسشم خاص خودش بود.
شلوغ و به سبک خاص نسبتا زننده و به دل نشین!
یا شاید بهتر بود بگم برای ساده پسندها ظاهر خوشایندی نبود.
تیپش مورد پسند عده ی خاصی بود.
دنبالش راه افتادم و رفتم داخل.یه ورود طوفانی داشت.
لنگه ی درو داد کنار و با صدای بلند آواز میخوند و بعد هم که وسط سالن ایستاد بلند بلند انگار که سر چاله میدون باشه، پرسید:
-کسی تو این خراب شده نیست یه لیوان آب بده دست ما ؟ مرده شورتونو ببرن...
درو کنار زدم و پشت سرش رفتم داخل.
خدمتکاری با عجله به سمتش رفتم و گفت:
-سلم خانم.خوش اومدی...بفرمایین چی میل دارین تا بگم براتون بیارن!؟

لم داد رو کاناپه و گفت:-نوشیدنی سرد بیار...یه چیزی که پر از یخ باشه!
خدمتکار چشمی گفت و بعد تا کمر خم شد رفت اما
اون خونه همچنان به یمن حضور اون دختر از حالت
سکوت بیرون اومده بود.
فندک رو زیر سیگارش گرفت و موقع روشن کردنش
بود که متوجه من شد.
منی که یه گوشه ایستاده بودم و تماشاش میکردم.
سیگارو از لای لبهاش بیرون آورد و گفت:
-اینجا زندگی رو میگذرونی!؟
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-بله!سوتی زد و گفت:
-اوه لالا! پس باس سوگلی حرمسراش باشی که
اجازه داده تو خونه اش بمونی...
پرسشی گفتم:
-چی !؟
نیشخندی زد و به کنایه گفت:
-نویانو میگم...همونی که خدا میدونه چند با ترتیبتو
داده!اینو گفت و سکوت خونه رو با قه قهه هاش
شکست...
#پارت_۴۱۰
ناسپاس
صدای قه قهه هاش تو سالن پیچیده بود و دیگه خبری
از اون سکوت همیشگی نبود.
لنگهاشو دراز کرده بود روی میز و به سیگارش پک
میزد.
متعجب بودن که چرا هنوز هم منو یادش نیست.

البته...شاید انتظار من بیخودی باشه آخه اون روز آش و لاشتر از این بود که صورت من تو ذهنش ثبت بشه.
قدم زنان جلو رفتم و رو به روش نشستم.
به نویان شباهت های ظاهری آشکاری داشت.بیقرارانه پاش رو میجنبوند و خودش رو با سیگار
آروم نگه میداشت.
پرسیدم:
-تو نوال هستی !؟
دماغشو بالا کشید و باخنده و تمسخر گفت:
-اوه اوه! چه اسم هممون رو هم بلده!
قشنگ معلوم از اون مخ زنای درجه یکی...
نه نه! خوشم اومد...خوشم اومد.
همینکه تونستی اونو راضی کنی اینجا بمونی خودش خعلیه!
متعجب پرسیدم:-چی!؟
دستشو تکون داد وگفت:
-جدی جدی خوشم اومد.من طرفدار دخترای زرنگم!
یکم دیگه تلش کنی شاید اصن بشی زن داداشم!
تمام زمانی که داشت حرف میزد من فقط تماشاش میکردم.
هر چقدر این پر جنب و جوش بود نویان مرموز و غیر قابل حدس...البته یه نقطه مشترک داشتن.
پرخشاگری و عصبی بودن!
دماغشو کشید بالا و با تکوندن خاکستر سیگارش پرسید:-اسمت چیه !؟

پاهامو جفت کردم و آهسته جواب دادم:
-ساتین!
نیشخندی زد و زیر لب زمزمه کرد:
"پس سرش گرم توئه که جواب منو نمیده و سگ محلم میکنه"
گرچه این حرفو باخودش زمزمه کرد اما من شنیدم که چی گفت....#پارت_۴۱۱
ناسپاس
خدمتکار براش چند نوع نوشیدنی آورد و اون درحالی که همچنان عصبی وار پاش رو تکون میداد دوباره شماره ی نویان رو گرفت و بهش زنگ زد:
'الو...کجایی؟ میای یا بیام...تو هم شدی عین مامان...عین بابا...تو هم عین اونایی....نه همین حالا...همین حالا وگرنه چونه ام گرم میشه و با دوست دخترت خیلی گرم میگیرم"تماس رو قطع کرد و موبایلشو پرت کرد رومیز.
یه نوشیدنی برداشت و بعداز اینکه لاجرعه سر کشیدش خطاب به من گفت:
-دوست پسرت کم کم داره منو عاصی میکنه!
اصل از این واژه خوشم نمیومد.از اینکه هی منو دوست دختر نویان بدونه ولی...
مگه میشد حرف دیگه ای هم زد !؟
جدا از اون حرفهاش برام روشن و واضح نبودن.
پرسیدم:
-تو اینجا زندگی نمیکنی!؟
انگشتشو زیر بینیش کشید و جواب داد:-نووووچ! من تو خونه خالی

زندگی میکنم
متعجب گفتم:
-خونه خالی؟
خندید و جواب داد:
-آره... البته نه اون خونه خالی ای که احتمالا الان تو ذهن تو هست...خونه ی ما همیشه خالیه.
ننمون این کشور اون کشوره...بابامون ترکیه اس داداشمونم اینجاس پس در نتیجه من تو خونه خالی زندگی میکنم...سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آهان...درسته!
نیمچه لبخندی زد و بعد زل زد تو چشمهام.
نگاه هاش معنی دار بودن.
معنی دار و سنگین.
هر چی که بودن به دل من یکی نمی نشستن...
#پارت_۴۱۲
ناسپاس
پاهاشو جمع کرد و سرش رو آورد جلو.چشماش تنگ شدن و گوشه هاشون چین افتاد.
با یه دستش لیوان رو گرفت و با دست دیگه اش سیگارشو و بعد گفت:
-دوستش داری که باهاشی؟
نفهمیدم داره از کی حرف میزنه واسه همین با بی خبری گفتم:
-کی ؟
دستشو تو هوا تکون داد و گفت:-عجب سوال مسخره ای هاهاها!
ولی...ولی چرا من

همش حس میکنم تو رو قبل یه جایی دیدم ؟!
اووووو...هی...یه نصیحت بهت میکنم!
نیشش تا بناگوش وا شد.
یه تیکه یخ رو درسته قورت داد و گفت:
-این یه نصیحته مجانیه پس سفت بچسبش.حواست
باشه یه وقت مجبور نشی تو هم سقط جنین...
حرفش تموم نشده بود که صدای نویان ساکتش کرد:
-تو اینجا چه غلطی میکنی؟!به محض شنیدن صدای نویان دیگه
حرفهاش رو ادامه
نداد.
فورا لیوان توی دستش رو گذاشت کنار و با بلند شدن
از روی مبل، چرخید سمت نویان و با زدن یه لبخند
معنی دار گفت:
-چه خوب که اومدی! کم کم داشت حوصله ام سر
می رفت...
نویان خشمگین و عصبانی به سمتش اومد.
این خشم و غیظ همه جوره تو حالت صورتش
مشخص بود.
با صورتی برافروخته پرسید:
-پرسیدم اینجا چه غلطی میکنی!؟لبخند روی صورت نوال پرکشید.اون
هم عصبی و
بلند بلند گفت:
-سر من داد نکش من دوست دخترات نیستم هر طور
عشقت میکشه باهام رفتار کنی..
آب دهنمو قورت دادم و از روی کاناپه بلند شدم...
#پارت_۴۱۳

ناسپاس
آب دهنمو قورت دادم و از روی کاناپه بلند شدم.همون لحظه سر نویان به سمت من چرخیده شد.
چشم تو چشم که شدیم ناخوداگاه و ناخواسته ترس برم داشت.
نگاه هاش ترسناک بودن و غضب آلود.
یه جور بدی بود.جوری که احساس میکردم میشه شعله های آتیشو تو چشمهاش دید.
خطاب به من بی هوا و غافلگیر کننده داد زد:
-تو اینجا چه غلطی میکنی؟!
شونه هام از ترس بالا پریدن اما فرصت به جواب دادن نرسید چون همون لحظه نوال با عصبانیت و صدای بلند گفت:
-نهال جواب تلفنهای منو نمیده...بابا حسابمو مسدود کرده...نویات عصبی پوزخندی زد و گفت:
-صدرصد دلیل داشته و البته حق!
نهال دادی زد و گفت:
-نه اونا هیچ حقی ندارن...
من پول میخوام..من
..من لعنتی باید با یا دوستهام الان تو مادرید باشم اما الان اینجام.تو تهرون خراب شده با اقامتی که چیزی ازش نمونده ...با حسابی که مسدوده من پووووول میخواااااام...پووووول!
نویان پورخندی زد و پرسید:-پول ؟! پول میخوای که با یه مشت علف و عوضی
بری این کشور اون کشور و مواد بکشی و عیاشی

بکنی!
صدای جیغ نوال چهارستون خونه رو لرزوند.
خودخواهاتپنه و با صدای دو رگه شده ای گفت:
-اونش یه تو و بقیه هیچ ربطی نداره من پول میخوام.یا یه من پولی میدی یا هوار میشم رو زندگیت یا اصل خودمو میکشم تا هم شما از دست من خلص بشین هم من از دست شما...
#پارت_۴۱۴
ناسپاسنویان قدم زنان به نوال نزدیک و نزدیکتر شد.
خیلی زود میشد پی به شخصیت خواهرش برد.یه دختر مایه دار که خوشی زده بود زیر دلش...
دختری که عیاش بود و خوش گذرون...دختری که غرق لذتهای دنیویه.
دختری که سرگرم رفقاشه
آدمایی که احتمالا عین خودشن!
آدمایی که فقط میخوان خوش باشن به هر قیمتی که شده.
نویان با تشر گفت:
-مادرید بی مادرید!
تو هیچ جهنمی نمیری چون من دیگه یه توی علف یه دلار هم نمیدم!دختری که اونجوری با عصبانیت جیغ جیغ میکرد یهو زد زیر گریه و گفت:
-ولی منوپول میخواااام...تو حق نداری عین بابا با من رفتار بکنی!
نویان خونسردانه گفت:
-اگه یه این حال افتادی مقصر خودتی...من هیچ

کمکی نمیتونم بکنم
نوال لگدی به میز زد و بلند بلند گفت:-دوستام منتظر منن...من فقط 30روز اقامت داشتم
اما الان از اون سی روز فقط 16روز مونده...من
پول میخوام...
پووووول ...
در حالی که عین ابربهاری گریه میکرد یهو وسط گریه هاش جیغ بنفشی کشید و گفت:
-من پول میخوام...پووووول!
نویان نفس عمیقی کشید و بعد انگار که سنگینی نگاه هام رو، روی خودش احساس کرده باشه سرش رو جرخوند سمتم و با غیظ پرسید:
-اینجا چه غلطی میکنی!؟با ترس نگاهش کردم و من من کنان جواب دادم:
-م...من...من...
وسط من من کردنهام یهو داد زد:
-گمشو برو تو اتاق! برو...زود باش...
یه نگاه به نوال انداختم و بعد سرم رو پایین انداختم و خیلی سریع از کنارشون رد شدم و رفتم سمت اتاق...
#پارت_۴۱۵ناسپاس
* امیرسام*
ساعد دستم رو از روی چشمهام پایین آوردم و با نگاه به ساعت مچیم فورا نیم خیز شدم.
چند قرار مخفی و مهم داشتم که نمیخواستم دستپاچه انجامشون بدم!
عقربه ها هشت و ده دقیقه رو نشون میدادن و البته من

همچنان وقت داشتم!
بلند شدم و درحالی که حین قدم برداشتن چند حرکت کششی انجام میدادم به سمت سرویس بهداشتی رفتم.
دست و صورتمو شستم و با خشک کردن صورتم اومدم بیرون و اینبار یه سمت آشپزخونه رفتم.
صرفا بخاطر سلدا دست به کار شدم و قهوه رو آماده کردم.
برام یه پیام اومد.بازش کردم و متنش رو خوندم:"با مامور گمرگ یه قرار ملقات برای ساعت
10:10دقیقه گذاشتم.
محل قرار و نیم ساعت دیگه میفرستم"
گوشی رو قفل کردم و گذاشتمش کنار و قدم زنان به سمت اتاقی که سلدا اونجا خواب بود رفتم.
چند ضربه به در زدم که اینجوری بهش بفهمونم میخوام بیام توی اتاق ولی چون جوابی نداد درو باز کردم و رفتم داخل...
تمام لباسهاشو پخش و پل کرده بود رو میلهای چیده شده و با لباسهای خواب ساتن قرمز رنگی که یه تاب دو بنده و یه شورتک کوتاه بود، دراز کشیده یود رو ی تخت.
اگرچه...
گمونم اصل برای اون این چیزها اهمیت نداشته باشه.
نمیدونم چرا من همیشه حس میکنم سلدا عادتهای اخلقی و رفتاری ساتین رو داره!احمقانه بود!
درو رها کردم و به سمت تخت رفتم.
کنارش ایستادم و به صورت غرق خوابش خیره شدم

و با اینکه دلم نممخواست بیدارش کنم اما از اونجایی
که نمیشد بیخیر ولش کرد و رفت آهسته اسمش رو
صدا زدم:
-سلدا...سلدا...
خوابلود گفت:
-هووووم
لبخند زدم و گفتم:-چشماتو باز کن و منو ببین!
#پارت_۴۱۶
ناسپاس
اول که توجهی نکرد و بعد فقط تکون خفیفی خورد و
بدون باز کردن چشمهاش همچنان خوابالود جواب
داد:
-هاان ؟ جیه؟ بزار بخوابم باباا...
نیمچه لبخندی روی صورت نشوندم و گفتم:-من باید برم اما واست
قهوه درست کردم.نمیدونم کی
برمیگردم اما...
حرفم تموم نشده بود که چشمهاش رو وا کرد و خیلی
زود ، انگار که نه انگار تا به الان خواب بوده باشه،
با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و حتی با یه حالت
متعجب پرسید:
-چی؟ بری؟! میخوای بری؟
دستهامو تو جیبهای شلوارم فرو بردم و جواب دادم:
-بله! باید برم... نمیدونم کارهام تا کی قراره طول
بکشن اما هر زمان که تموم شدن میام پیشت.البته اگه
بخوای!بی توجه به حرفم وسواسانه انگار که دلش نخواد حتی
تو همچین حالتی نامرتب باشه، موهاش رو با دست

صاف و صوف کرد و گفت:
-فکر کردم قراره منو ببری نمایشگاه ماشین واسم ماشین بخری...آخه! خودت گفتیاااا...گفتی من هرچی میخوام واسم میخری...گفتی میخوای گذشته رو جبران کنی دیگه!
گفتی میخوای هر کاری بکنی تا من خوشحال بشم گفتی دیگه درسته؟
خونسرد جواب دادم:
-رو حرفم هستم-پس بهش عمل کن...
بهش خیره شدم.واقعا اینجور چیزا اونقدر برای اون جالبه و تا به این حد خوشحال کننده اس براش...!؟
خونه، ماشین و زندگی تجملتی برای اون تا به این حد ارزشمند بود !؟
لبخند ملیحی زدم و گفتم:
-باشه... تو اولین تایم خالیم میریم نمایشگاه و تو هر ماشینی بخوای من برات میخرم...
چون اینو گفتم بلند شد و رو زانوهاش نشست.
لبامو تو مشتش گرفت و پرسید:
-جدی !؟خوشحالیش اونقدر واسم مهم بود که براش هر کاری میکردم.
سرمو تکون دادم و گفتم:
-اهوم....
#پارت_۴۱۷
ناسپاس
جواب من انگار هزاران بار شاد تر و سرحال تر از قبلش کرد و من حتی

میتونستم درخشش نی نی چشمهاش رو ببینم.
همونطور که گفتم چیزهای تجملتی واسه سلدا مثل غذای روح می موند.انرژی بخش و فرح بخش...
مادیات واقعا خوشحالش میکرد.
در اون حدی که نمیشد حتی تصورش کرد.
کف دستهاش رو بهم کوبید و گفت:
-بابا تو خیلی جیگری! دمت گرم که اینقدر باحالی فقط...
اون مکث کرد و من پرسیدم:
-فقط چی !؟
انگشتاشو تو هم قفل کرد و جواب داد:
-میدونی ...نیازی نیست تو، توی زحمت بیفتی!-زحمتی نیست...
تند تند گفت:
-نه نه...زحمته.
یعنس اگه اجازه میدی من با دوستم یلدا برم انتخاب بکنم بعد تو واسه حساب کردنش بیای.اینجوری تو هم میتونی به کارهات برسی.خسته هم نمیشی!
همونطور که گفتم رضایت اون بیش از هر چیز دیگه ای برای من اهمیت داشت وحالا اگه ترجیح میده با دوستش بره دلیلی ندیدم مخالفت کنم واس همین نیمچه لبخندی زدم و گفتم:-باشه! با دوستت برو!
خندید و گفت:
-مرسی عزیزم!
ساعتمو چک کردم و گفتم:
- برات قهوه درست کردم میتونی بری بخوری...مراقب خودت باش!

لبخند پر عشوه ای زد و گفت
-چشم عشقم! تو هم همینطوردستمو رو سرش گذاشتمو با بهم ریختن موهاش از
اتاق رفتم بیرون....
#پارت_۴۱۸
ناسپاس
*سلدا *
به محض بیرون رفتنش از اتاق، فورا از روی تخت
بلند شدم و به سمت در دویدم.
بدون اینکه پامو از قاب در بیرون بزارم سرم رو کج
کردم و نگاهی یه بیرون انداختمدر حالی که تلفنی حرف میزد، از راهرو رد شد و
رفت سمت در اصلی.
تو سرم بود که یلدارو بکشونم اینجا تا اون هم مثل من
این خونه ی باشکوه زو ببینه.
چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در هال به گوشم
رسید.
خوشحال و شاد جیغ آرومی کشیدم و دویدم سمت
تخت.
پریدم روش و عین بچه ها بالا و پایین پریدم و گفتم:
" دمت گرم خداااااا....هر چقدر بهم حال ندادی این
روزا حسابی داری جبران میکنی...واااای باورم
نمیشه من میتونم صاحب یه ماشین بشم...یه ماشین
خفت...جووووون بابا جووون..نوکرتم اوس کریم "
از رو تخت پریدم پایین و خیز برداشتم سمت عسلی و
تلفن همراهم رو از اونجا برداشتم و یه پیام بری یلدا

فرستادم:" کجاااایی !؟"
پنج دقیقه بعد جواب داد:
" رو تختم"
تند تند واسش نوشتم:
"یه آدرس برات میفرستم فورا خودتو برسون اینجا"
پیام رو ارسال کردم و از اتاق بیرون رفتم.
چرخی زدم و نگاهی به دور اطرافم انداختم.
به خونه ای که خونه نبود.کاخ بود.کاااااخ...
چرخی به دور خودم زدم و با صدای بلند داد زدم:
"اینجا مال منه...اینجا از این به بعد مال منه لعنتیه"
#پارت_۴۱۹
ناسپاس
صدای زنگ که تو سکوت خونه پیچید، جام نوشیدنی رو برداشتم و خوش خوشان به سمت آیفون رفتم.
چشمم که به صورت یلدا افتاد نیشمو تا بناگوش وا کردم وبا باز کردن در گفتم:"به قصر من خوش اومدی یلدااااا جون"
درحالی که می رقصیدم و آواز میخوندم و لذت میبردم اب زندگی جدیدم، به سمت در رفتم و منتظر موندم تا یلدا بیاد داخل.
در بزرگ مجللی که ترکیبی بود از چند رنگ طلیی و سفید و زرد و قهوای،کنار رفت و یلدا با دهن باز و چشمهای گرد شده از تعجب اومد داخل.
از همون بدو ورود چشمهاش عین ندید بدیدها رو درو دیوار و وسایل در گردش بود و حتی حواسش به منی که رو به روش ایستاده بودم هم نبود.
واسه اینکه به خودش بیاد بلند بلند گفتم:

-خوش اومدی!
و اون لحظه بود که بالاخره متوجه ام شد.چند قدم باقیمونده ی بینمون رو دوید سمتم و هیجان ده
پرسید:
-واااای خداااا...اینجا خونه ی امیرسام !؟
با ناز و عشوه رو پاشنه پا چرخیدم و جواب دادم:
-و البته خونه ی منم میتونی بگی..
متعجب پرسید:
-چی؟ خونه ی تو؟
با غرور و تبختر جواب دادم:-میدونی یلدا...امیرسام اونقدر خاطر منو میخواد که
حتی اگه ازش بخوام این خونه رو بهم میده.در واقع تو بهتره همچی رو از الان مال من بدونی...
حیرت زده پرسید:
-جون من ؟ یعنی تو قراره از این به بعد اینجا زندگی کنی!؟ تو این خونه ی عیونی؟
راه افتادم سمت آشپزخونه و با غرور و افتخار جواب دادم:
-بله عزیزم!با ذوق زیادی خندید و گفت:
-وای خداااا...همچی مثل خواب..مثل قصه... این امیرسام هم دقیقا عین غول چراغ جادوئه!
نیشخندی زدم و گفتم:
-دقیقاااا...
#پارت_۴۲۰
ناسپاسبه نوشیدنی از یخچال بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

هنوز هم تو کف تماشای دور و اطراف بود.
هنوز هم فکر میکرد تو عالم خواب داره سیر میکنه.
بهش حق میدادم البته.
من خودمم همین مدلی بودم.
سرش روبا حیرت یه طرفین تکون داد و گفت:
-ولی خودمونیما...چقدر تو خر شانسی آخه سلدا...دختر...این پسره تاوان کدوم کار خوبت بود آخه!؟
خندیدم و خودم نوشیدنی رو گذاشتم کف دستش و گفتم:
-کجاشو دیدی! اصل کاری مونده...کنجکاو پرسید:
-اصل کاری؟ منظورت از اصل کاری چیه؟ هان !؟
کیفمو از روی صندلی کنار اپن برداشتم و جواب دادم:
-مااااشین! امیرسام بهم گفته میتونم برم نمایشگاه ماشین و هر خودرویی دلم خواست انتخاب کنم و اون فقط واسه حساب کردنش میاد...
باز دهنش اندازه غار باز موند.
چند بار پشت سر هم پلک زد و پرسید:-دروووووغ میگی !؟
بند کیفمو روی دوشم انداختم و جواب دادم:
-دروغ ؟! دروغی درکار نیست جیگر! پس فکر کردی واسه چی ازت خواستم بیای؟
قراره امروز باهم بریم انتخاب ماشین...
به روزای خوب سلم کن یلدا..
به دور دور تو اندرزگو ...
غرق در فکر لب زد:

-چرا من فکر میکنم خوابمنیشخندی زدم و گفتم:
-بیدار بیداری...خیالت راحا.
یالا که وقت رفتن به محله های بالا شهر و نمایشگاه
های خفن و انتخاب ماشین لوکس...بجنب!
چرخی زدم.
نفس عمیقی کشیدم.
دستهام رو از هم وا کردم و گفتم:
-سلاااام و درود بر اون روی خوش زندگی!
#پارت_۴۲۱
ناسپاساز تاکسی پیاده شدیم و قدم زنان به سمت نمایشگاه
ماشین مجللی رفتیم که شاید تا قبل از امروز هیچوقت
فکرشو نمیکردم یه روز حتی گذرمم به همچین جایی
بیفته.
چشم هردومون رو ماشینهایی که هم جلوی نمایشگاه
بودن و هم از پشت شیشه ی شفاف مشخص و در
معرض دید بودن به گردش دراومد.
یلدا با حیرت و هیجان گفت:
-الل اکبر از اینمه جلل و شکوه و ریخت و قیافه!
باورم نمیشه...انگار دارم خواب میبینم.
یعنی تو واقعا میتونی هرکدوم رو دلت خواست
انتخاب کنی !؟عینکم رو از روی چشمهام که واسه آرایششون کلی
وقت صرف کرده بودم برداشتم و با غرور جواب
دادم:
-اهوم! هر کدوم که دلم بخواد...
هیجان زده پرسید:
-حالا چی مدنظرته؟ پارس سفید؟ دویست و شش؟

پوزخندی زدم.چه انتخابهای ساده ای.
از گوشه چشم نگاهی بهش انداختم و درحالی که با
عشوه قدم برمیداشتم گفتم:
-قانون اول جذابیت.زن کم خرج زنیه که اصل مورد توجه قرار نمیگیره.
همیشه چیزای گرون انتخاب کن اینجوری بیشتر
میفهمن قیمتت چقدر بالاس!
سرش رو تکوت داد و گفت:
-اووووه! حق با شماش رئیس مخ زنا...
باهمدیگه از ورودی نمایشگاه گذر کردیم و رفتیم
داخل.
یلدا باز با ناباوری گفت:
-وای خداااا...عجب ماشینایی! آدم دلش میخواد
ماچشون کنهسقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم:
-هیس بابا! آبرو داری کن.نمیخوام فکر کنن تا حالا
همچین جاه هایی نیومدیم!
حینن صحبتهامون پسر خوشقیافه و خوش قد و بالایی
با روی خوش به سمتمون اومد و گفت:
-خوش اومدین خانمها...چه کمکی میتونم بهتون بکنم؟
ایستادم و تو چند ثانیه ظاهر جذابشو آنالایز کردم.
پولداری از سرو روش میبارید.
از این پسرای هیکل ورزشکاری بود که حس
میکردی الانه که دکمه های پیرهن تنشون بخاطر
ستبری سینه ی فراخشون از جا کنده بشه.
می پسندیدم همچین پسرایی رو....#پارت_۴۲۲
ناسپاس
لبخند روی صورتم رو کمی عریضتر کردم تا ردیف

دندونهای سفیدم مشخص باشن و بعد دسته ی عینکم
رو توی دهنم فرو بردم و جواب دادم:
-یه ماشین خوب میخوام! البته خوب من تو رنگ و
مدل خلصه میشه!
جواب من اون رو خندوند.بهم نزدیکتر شد و خیلی
صمیمانه تر و البته با حفظ همون فیگور و ژستی کهاصولا پسرای بالا شهر
پولدار به خودشون میگرفتن
گفت:
-خیلی هم عالی! منو راهنمایی خوبی کردی! حالا اول
از قیمت شروع کنیم بعد رنگ بعد مدل ...
تو چه رنج قیمتی میخواین !؟
امیرسام اونقدر ثروتمند بود که گمونم میلیارد براش
پول خرد به حساب میومد برای همین درحالی که
دوشادوش یلدا لای به لهی ماشینها آروم و سر
حوصله و مغرورانه قدم برمیداشتم، با اعتماد بنفس
زیادی جواب دادم:
-قیمت اصل مهم نیست! ولی میخوام رنگش آبی
کاربنی باشه...یا آبی کاربنی یا هم سفید.سرش رو به آرومی و با تحسن
تکون داد و خیلی
صمیمی تر با لبخند گفت:
-خیلی خوش سلیقه ای! حالا همراه من بیا تا یه ماشین
خوشگل به توپی و خوشگلی خودت بهت معرفی
کنم...
نزدیک به ماشین مشکی رنگی ایستاد.
دستشو دو سه بار و خیلی آروم روی ماشین زد و
گفت:

-این عالیه! واز همه لحاظ... و فکر کنم برای شما
مناسب باشه...رنگشمکه سفیده
ولوم صداش رو کمی کم کرد تا فقط من کلماتش رو
بشنوم و بعد ادامه داد:-برازنده ی خانم خوشگلی مثل خودته!میخوای
پشت
فرمونش بشینی !؟
پیشنهاد خوبی بود.
خودمم از ظاهرش بدم نیومد.
همچین...ابهت داشت!
استقبال کردم از پیشنهادش و گفتم؛
-به پیشنهادت احترام میزارم!میشینم!
سرمو سمت یلدا چرخوندم و گفتم:
-تو اینجا یه چرخی بزن منم اینو امتحان کنم!منظورمو گرفت.
لبخند کمرنگی روی صورت نشوند و ازم فاصله
گرفت.
چرخیدم سمت اون جوون.
در ماشین رو برام باز کرد و گفت:
-بفرمایید خانمی!
لبخند لوندی تحیولش دادم و پشت فرمون نشستم.
خیلی سریع ماشین رو دور زد و اومد رو صندلی
کنار راننده نشست.
در کمترین فاصله با من...
#پارت_۴۲۳ناسپاس
ازش خوشم اومده بود.
صندلی هاش از تخت خواب هم تخت خواب تر
بودن!!!

فرمونش جیگر بود و فضای داخلش اعتماد به نفس
آدم رو از صد تا هزار هم میبرد!
به دلم نشسته بود و پسندیده بودمش.
حین تماشای داخل ماشین پرسیدم:
-این قیمتش چنده !؟
مثل همه فروشنده های چرب زبون خیلی سریع و
بلفاصله بعداز شنیدن این سوال گفت:-واسه شما مفت! 100/3
شنیدن رقم خیلی به تعجبم انداخت ولی سعی کردم این
تعجب رو به روی خودم نیارم.اما..امیرسام حتما برای
من 100/3خرج میکنه!
حتما! دستکم دلم میخواست اینطور فکر کنم...
پرسید:
-پسندیدی دیگه آره !؟
دلم رو برده بود.خودمو که پشت فرمونش تصور
میکردم درحالی که تو خیابونای بالاشهر تهرون
جولون میدم قند تو دلم آب میشد.
هیجان زده سرم رو به سمتش برگردوندم و جواب
دادم:-اهوم! خیلی! همینو برمیدارم! ازش خوشم اومد!
لبخند زد و گفت:
-پس مبارکتون باشه ....
مکث کرد.با سر انگشتس کنج بینیش رو خاروند و
بعد هم در ادامه ی جمله اش پرسید:
-اسم کوچیکتون رو میتونم بدونم !؟
با ناز و کرشمه نگاهی به صورتش انداختم و جواب
دادم:-سلدا...
-چه اسم خوشگلی!

اینو گفت و دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-خوشبختم عزیزم.منم هومنم
#پارت_۴۲۴
ناسپاس
برای فشردن دستش تعلل به خرج ندادم.من پریدن با آدمای پولدارو دوست داشتم و می
پسندیدم.
دلم میخواست دور و بری هام همه آدمای لول بالا و مایه دار باشن نه گداگوله ها و بدبخت بیچاره ها...
دستشو فشردم و گفتم:
-خوشبختم هومن!
صورتش بشاش تر و زنده تر شد.لبخندی یه پهنای صورت زد و با صدای کلفت و بمش گفت:
-منم همینطور عزیزم! میگم میخوای شمارمو یادداشت کنی نیاز به کمک داشتی یا حتی هوس کردی ماشین جدیدتری داشته باشی بهم پیام بدی ؟
مخالفت نکردم.تلفن همراهم رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-آره حتما!
با اشتیاق موبایلمو ازم گرفت و شماره اش رو یادداشت کرد و بعد یا پس دادن همراهم، جلو چشمهای خودم اسمم رو تو گوشیش با حروف انگلیسی" سلدای زیبا " ذخیره کرد و گفت:
-خب! من شمارتو سیو کردم!
خندیدم و پرسیدپ:
-حالا چرا سلداب زیبا!؟شونه هاش رو بالا و پایین کرد و جواب داد:
-خب چون خیلی زیبایی! بریم واسه کارای خرید!؟

سرم رو جنبوندم و جواب دادم:
-آره بریم ولی...من باید آدرس و شماره تلفن وکیل خونوادگیمون رو به شما بدم شما با ایشون هماهنگی کنید و آدرس رو بهش بدین.
اون میاد اینجا و مبلغ رو پرداخت میکنه
سرش رو به معنای فهمیدم جنبوند و گفت:
-اوکی! حله...همزمان باهم پیاده شدیم و به سمت قسمتی رفتیم که کارای خرید و فروش رو انجام میدادن.
احساس بی نظیری داشتم.
احساسی شبیه به احساس فوق العاده ی ثروتمند بودن
...
#پارت_۴۲۵
ناسپاس
کیفمو توی دست جا به جا کردم و همراه یلدا از نمایشگاه ماشین زدم بیرون.
میتونستم نگاه های سنگین اون مرد رو همچنان روی خودم احساس کنم.درگیر من شده بود!
میتونستم این درگیری رو به همه و حتی خودش اثبات کنم!
یلدا سقلمه ای به پهلوم زد وبا بالا و پایین کردن ابروهاش گفت:
-ای شیطون! شماره رد و بدل کردی باهاش آره !؟
از گوشه چشم نگاهی به صورتش که تلفیقی بود از دو حالت شیطنت و خباثت انداختم و بعد پرسشی گفتم:
-اشکالش چیه!؟
شونه هاش رو بالا انداخت و جواب داد:-اشکالی که نداره فقط...فقط

واقعا فکر میکردم با
داشتن یکی مثل امیرسام دیگه نخوای بقیه رو محل
سگ بدی!
سر خیابون و لب جاده ایستادم.
نگاهی به انتهای مسیر انداختم و کنجکاو پرسیدم:
-چرا باخودت همچین فکر کردی!؟
خیلی با اطمینان جواب داد:
-چرا نداره! آخه مردی همچی تمومه!
هم خوشتیپ هم خوش لباس هم بچه پولدار...پکیجش
کامل! فول آپشن.دیگه به بقیه جه احتیاج هست!پورخندی روی صورت
نشوندم و گفتم:
-تو هنوز یه چیزایی رو نمیدونی ! آدم همیشه باید
چندتا زاپاس داشته باشه!
میفهمی!؟
پریدن با یه نفر ریسک!
همیشه باید چندتا رو تو آب نمک نگه داشت واسه
روز مبادا...
خندید و گفت:
-ای بلاااا....
#پارت_۴۲۶ناسپاس
با خداحافظی از یلدا از راننده خواستم منو برسونه
خونه.
یکم سرگیجه داشتم اونم بخاطر مصرف آب شنگولی!
درو باز کردم و رفتم داخل.
قدمهام شل و ول بودن و متزلزل!
زیر لب سرخوشانه و تقریبا نیمه هوشیار زمزمه

کردم:
"تموم دنیا یک طرف تو یک طرف عزیزم عزیزم
تمام خوبا یک طرف تو یک طرف عزیزم عزیزمآهسته و پیوسته مهرت به دل نشسته
حالا جونم به جونت بسته عزیرم عزیزم"
بی هوا خندیدم و بعد خم شدم و با درآوردن اون کفشهای پاشنه بلند، هر کدوم رو یه طرف انداختم و جلوتر رفتم.
کش قوسی به بدنم دادم و کیفمو پرت کردم روی میز.
شال و مانتوم رو از تن دراوردم و رها کردم رو دسته کاناپه و غر غر کنان زمزمه کردم:
" اه! کاش یه روز جایی برم که نیاری نباشه اینهمه آت و آشغال تنم کنم"
خسته و کرخت لم دادم رو کاناپه.
دستمو رو شکمم گذاشتم و آهسته فشارش دادم.
زیادی لونبونده بودم و حالا یه نمه دل درد داشتم.
به لطف دوست یلدا هم تونستم بعد مدتها یکم مشروب بخورم!دستمو جلو دهنم گدفتم و هاااه کردم.
نفسم کمی بوی مشروب میداد و من این بو رو نمی پسنیدیدم.
اما بعد خوردن مشروب چی میچسبید جز کشیدن یه نخ سیگار !؟
کیفمو با پا کشیدم سمت خودم و از داخلش پاکت سیگار رو بیرون آوردم.
ته سیگارو لای لبهام گذاشتم و فندک رو زیرش گرفتم و پاهام رو آهسته و آروم تکون دادم.

نگاهم خیره بود به سقف.
زیر لب نجوا کردم:
"دیدی مصیب ؟ دیدی سلدا کوچولو حالا به جایی
رسیده که خونهاش کم از کاخ نداره و قیمت ماشینش
میلیاردیه...دیدی..."قاه قاه خندیدم و پک دیگه ای به سیگار زدم که
همون
موقع احساس کردم صدای ورود ماشین و موتور به
داخل حیاط به گوشم رسیده.
گوش تیز کردم و وقتی اطمینان پیدا کردم فورا نیم
خیز شدم.
قدم زنان به سمت پنجره ی قدی رفتم و با کنار زدن
پرده نگاهی به بیرون انداختم.
چشمم که به ماشینم افتاد دهنم اندازه غار باز موند و
نی نی چشمهام درخشید!
خدایا!
حس میکردم دارم تو عالم خواب سیر میکنم.
مردی از پشت فرمون پیاده شد و بعد از یکم صحبت
با امیرسام که با موتورش اومده بود خداحافظی کرد و
رفت بیرون.
دیگه نتونستم صبر کنم.
بدو بدو به سمت در رفتم و از خونه دویدم بیرون...
#پارت_۴۲۷ناسپاس
بدو بدو به سمت در رفتم و از خونه دویدم بیرون.
اونقدر واسه لمس اونماشین هیجان داشتم که سراز پا
نمیشناختم.
من هنوز هم باورم نمیشد که واقعا همچین ماشینی

گیرم اومده باشه.بدون زحمت...بدون پول!
از همون فاصله گفتم:
-واااای! ماشینم! آوردیش !
امیرسام کله کاسکتش رو روی موتور گذاشت و با
چرخیدن به سمت من لبخند خیلی کمرنگی رو
صورت مغرور خودش نشوند و گفت:-بهت گفتم که تا شب برات
میارمش!
خندیدم و اینبار به سمت ماشین دویدم.با چشمهای
درخشانم براندازش کردم.
رنگ و مدلش تماشایی بود.
اصل اونقدر توپ بود که آدمحیفش میومد از خونه
ببرش بیرون.
دور تا دور ماشین چرخیدم و دستمو به آرومی روی
بدنه اش کشیدم.
هب حالا به بعد این لعنتی مال من بود!
مال من !
پک عمیقی به سیگار زدم و دودش رو فوت کردم هوا
و گفتم:
-خیلی خوبه نه؟ نظرت در موردش چیه ؟خوش سلیقه
ام نه!؟نیمچه لبخندی روی صورت نشوند و قدم زنان به
سمتم اومد و گفت:
-آره ! مثل خودت زیباست!
اینو گفت و سیگارمو به آرومی از لای لبهام بیرون
کشید و انداخت رو زمین و ادامه داد:
-نکشی بهتره!
لبخند ملیحی روی صورت نشوندم و دست به سینه و

شوخ طبعانه گفتم:-بزار اینو یکی بهم بگه که خودش نمیکشه!
سیگارو زیر کفشش مچاله و له کرد و گفت:
-چه فرقی داره...!
شونه هام رو بالا و پایین کردم و گفتم:
-اوکی! به نکشیدنش فکر میکنم.
و دوباره چرخیدم سمتش ماشین....
#پارت_۴۲۸ناسپاس
ساتین
روی تخت دراز کشیده بودم و خیره شده بودم به سقف
.
رفتارهای عجیب نویان و خواهرش هر لحظه تو
خلوت برام مرور میشدن.
نکه ناراحت شده باشم از دادش نه...
اون هر رفتاری که با من داشته باشه برام مهم نیست
اما...اما احساس میکردم هر چقدر کنار نوال می
موندم حرفهای بیشتری در مورد نویان میتونستم ازش
بشنوم.
باز شدن در اتاق رشته ی افکارمو پاره کرد.بدون اینکه سرمو بچرخونم
نگاهی به همون سمت
انداختم و چون متوجه شدم نویان اومده داخل فورا
پتورو تا روی صورتم بالا کشیدم و وانمود کردم
خواب هستم.
چشمهام تو تاریکی زیر پتو به گردش در اومد.
قدم زنان تا نزدیکی تخت اومد.
این رو از صدای پاه هاش حدس زدم.
سکوت اتاق سنگین بود و من حتی صدای نفس

عمیقش رو هم شنیدم در هر حال وانمود کردم خواب هستم.
این بهتر بود!
بعد از اون داد و تشرش دیگه دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم با هممصحبت بشم. میخواستم تصور بکنه خوابم اما انگار حقیقت براش روشن بود چون لبه ی تخت ودرست همون سمتی که من دراز بودم نشست و پرسید:
-بیداری آره !؟حرفی نزدم.
دستشو از روی پتو رو تنم حرکت داد و چون هیچی از طرف من نشنید در ادامه گفت:
-نمیخواستم سرت داد بزنم! دیدن نوال و کارهای بچگونه اش عصبیم کرده بود.
بازهم چیزی نگفتم.
اصل به من چه مربوط !
داد و نعره که هیچ! هوار و کنفیکون هم راه مینداخت برای من اهمیتی نداشت.
کجای موقعیت الان من باب میلم بود که رفتار اون باشه.
از رو لبه تخت بلند شد و گفت:
-پس نمیخوای باهام حرف بزنی!!!چشمهامو بستم و یه نفس آروم اما عمیق کشیدم.
تصور کردم بیخیال شده و پذیرفته نمیخوام باهاش صحبت بکنم اما انگار اینطور نبود چون چند دقیقه بعد و فکر کنم با تعویض لباسهاش اومد و روی تخت کنارم دراز کشید.

اونقدر نزدیک که دستشو گذاشت روی شکمم و پرسید:
-میشه سرتو از زیر پتو بیاری بیرون !؟
میدونم بیداری...پس پتورو بیار پایین!
دیگه تظاهر بس بود.
وقتی فهمیده بود بیدارم دیگه چرا باید زیر اون پتو می موندم که حس خفگی عاجزم بکنه.
با کشیدن یه نفس عمیق دو طرف پتورو گرفتم و به آرومی از روی صورتم پایین آوردم...#پارت_۴۲۹
ناسپاس
با کشیدن یه نفس عمیق دو طرف پتورو گرفتم و به آرومی از روی صورتم پایین آوردم.
چشمهاش استپ کردن رو صورتم.
وقتی پیش نوال بود اونقدر عصبانی به نظر می رسید که باورم نمیشد حالاحالا بتونه آروم بگیره اما حالا به نظر می رسید خیلی هم آتیشی و تند نیست.
سر انگشتشو به آرومی و دورانی روی پوست صورتم کشید و گفت:
-از من ناراحتی !؟سرمو تکون دادم و بلفاصله جواب دادم:
-نه!
در واقع هیچ حسی بهش نداشتم.نه عشق، نه نفرت، نه محبت و دوست داشتن...هیچی! هیچی هیچی!
کنج لبش کمی رو به بالا رفت.
آهسته گفت:
-نمیدونم چرا اگه بهم میگفتی آره بیشتر خوشحال میشدم!

پس خودش هم از اون احساسات خنثایی که من نسبت بهش داشتم باخبر بود.با اینحال چون نمیخواستم تو ذوقش بخوره گفتم:
-هر آدمی ممکنه عصبانی بشه...هر آدمی.
تو...من...خواهرت و بقیه!
دستش رو روی سمت راست صورتم گذاشت و کمی چرخوندش سمت خودش.
میخواست صورتم تا حدودی کامل به سمت خودش باشه.
آهسته گفت:
-دلم میخواد ازم ناراحت بشی.عصبانی بشی...دلم میخواد برام ناز بکنی...عشوه بیای...
تو ناز کنی و من ناز بکشم!
چرا تو با من اینقدر غریبه ای؟
چرا منو به عنوان پارتنرت قبول نمیکنی و نمی پذیری؟چون نمیتونستم.
رسم دل، رسم عجیبی بود!
نمیشه به زور یه نفرو توش چپوند حتی اگه اون یه نفره همه جوره پرفکت باشه !
دیگه هیچ حسی نسبت به هیچکس نداشتم.
حتی امیرسام!
محبتش از دلم پر کشیده بود و ذره ای از احساسی که نسبت بهش داشتم تو دلم باقی نمونده بود.
احساس میکردم برده ای هستم که فروخته شده و حالا هیچ چیزش دست خودش نیست پس دیگه چه اهمیت داشت زندگی!؟

چشمامو بازو بسته کردم و آهسته گفتم:
-خواهرت رفت !؟فهمید میخوام بحث رو عوض بکنم برای همین
پوزخندی زد و دستشو از روی صورتم عقب کشید با
اینحال گفت:
-همینجاست!
اونقدر نوشید تا غش کرد...
#پارت_۴۳۰
ناسپاس
وقتی در مورد نوال حرف میزد میشد تاسف رو تو
لحن و حالت صورتش دید!احساس میکردم شرایط نوال جوری بود که
افسارش
از دست خانواده اش دررفته.
خانواده ای که نسبت بهش بی توجه بودند.
اون آزاد بود و بی قید.
تنها کاری که میتونست و انجام میداد خرج کردن و
خرید و خوش گذرونی بود.
از صحبتهای امروز هم که میشد فهمید دنبال چی
هست.
دنبال پول برای سفرهای جور واجور!
سکوت رو شکستم و پرسیدم:
-چرا چیزی که میخواد رو بهش نمیدی !؟
نیشخندی زد و جواب داد:-هزاران دلار پرداخت کنم که یه مشت احمق رو
تو
یه کشور دیگه دور خودش جمع بکنه و هزار جور
کثافت کاری رو انجام بدن !؟ هه!
نه! نه...باید یکم ادب بشه...

باید شانسمو برای درست کردنش امتحان کنم!
وقتی جمله اش به انتها رسید بی هوا باز چرخید.
زل زد تو چشمهام.
دستشو یه طرف صورتم گذاشت و درحالی که
انگشت شستش رو به آرومی روی لبم میکشید گفت:
-نوال اعصابمو بهم ریخته و میدونی چی این اعصاب
رو سرجاش میاره هووم ؟
بوسیدن تو...
قبل از این که نارضایتیم رو اعلم بکنم خم شد روی
تنم و لبهاشو روی لبهام گذاشت...#پارت_۴۳۱
ناسپاس
قبل از اینکه ناراضایتیم رو اعلم بکنم خم شد روی
تنم و لبهاشو روی لبهام گذاشت.
اولین واکنشی که نشون دادم این بود که دستهامو ازش
دور نگه دارم و پلکهامو روی هم فشار بدم.
لب پاینیم رو میک زد و وقتی دید من اونجوری
پلکهامو رو هم فشردم و شبیه کسی ام که دارن به
زور میبوسمش دست نگه داشت و دیگه ادامه نداد.
صورتش رو از صورتم فاصله داد و پرسید:
-احساس بدی داری از اینکه من دارم میبوسمت !؟به آرومی پلکهای از
هم وا شده ام رو به آرومی باز
کردم و بهش خیره شدم.
جواب درست همین بود.اینکه آره...احساس خوبی
نسبت بهش نداشتم و چون دوستش نداشتم دلم
نمیخواست همچین چیزی رو باهاش تجربه کنم اما از
اونجایی که نمیتونستم این حرف رو ، رو راست و

صریح به زبون بیارم سکوت کردم.
دستمو فشرد و گفت:
-جواب بده...حرف بزن...احساس بدی بهت دست داده؟
لبهامو رو هم فشردم.دلم میخواست دهن باز کنم و حرفمو بزنم اما بعدش خیلی چیزا واسم مرور میشد و نمیگذاشت حرفمو رک به زبون بیارم.
اون پول آزادی مادرمو داده بود در ازای بودن اینجا پس چطور میتونستم همچین حرفی بزنم !؟نفس عمیقی کشیدم و به دروغ جواب دادم:
-اینطور نیست...
فشاردستشو روی دستم بیشتر کرد و با زدن یه پوزخند گفت:
-جدا؟
گرچه اون پوزخند معناهای خاصی میداد و یه جورایی میگفت من از حس واقعی تو باخبرم اما من باز گفتم:
-آره...با حفظ همون پوزخند گفت:
-هه...پس بهتره همراهیم بکنی.چون اصل از اینکه این حس بهم رو بدی خوشم نمیاد.
از اینم خوشم نمیاد که خیلی ها دلشون میخواد از من یه لبخند خشک و خالی ببینن ولی توی لعنتی اینجوری به من همچین حس های گهی میدی....شروع کن...منو ببوس!
این از اون لحظه هایی بود که دلم میخواست بخاطر تحت فشار قرار گرفتن واسه انجام داد بزنم...

#پارت_۴۳۲
ناسپاسابن از اون لحظه هایی بود که دلم میخواست بخاطر تحت فشار قرار گرفتن واسه انجام کاری که باب دلمنیست داد بزنم.
من نمیخواستم اینکارو باهاش انجام بدم.
نه با اون نه با کس دیگه ای.
اما...
اما مگه چاره ای هم داشتم اون لحظه !؟
آب دهنمو قورت دادم و آهسته لب زدم:
-باشه...باشه ببوس!
چشمهامو روی هم گذاشتم وخودمو برای انجام اینکار آماده نشون دادم.
یه آماده ی ناچاااار...اونم از خدا خواسته همین کار رو انجام داد.
فرصت غنیمت شمرد و دوباره سرش رو خم کرد و لبهاش رو روی لبهام گذاشت.
اول آروم بوسید اما بعد چنان به سرعت و با خشونت اینکارو انجام داد که احساس میکردم داره لبهامو قورت میده و به نیت از جا کندنشون داره اینکارو میکنه.
این نوع بوسیدن رو تا وقتی ادامه داد که هردو نفس کم آوردیم و دیگه ادامه دادنش شدنی نبود ...لبهامو رها کرد و نفس گرفت.
دم و بازدمهاش برای من محسوس بودن.
دستهاش رو روی سینه هام گذاشت و باز خم شد و لبهاشو روی لبهام گذاشت.
هیچ لذتی درکار نبود.

انجام اینکارها با اون یا اصل هر کس دیگه ای رنج
بود.
رنج خالص !
بدنم رو فشار میداد و کم کم روی بدنم متمایل میشد و
ضربان قلب منو بیشتر و بیشتر از قبل میکرد.احساس میکردم قراره این
بوسه ختم بشه به یه رابطه
ی جنسی که من اصل نمیخواستم و دلم نمیخواست
اتفاق بیفته...
لبهامو رها کرد و اینبار با کج کردن سرم شروع به
بوسیدن و کشیدن زبونش روی گردنم کرد اما درست
همون موقع صدای ضربه به در اون رو از کارایی
که میخواست انجام بده منصرف کرد.
دست نگه داشت و پرسید:
-کیه !؟
یکی از خدمتکارها بود.هراسون جواب داد:
-آقا منم...نوال خانم حالشون بد شده...از حال رفتنچون اینو شنید فورا
از روی تنم بلندشد و با عجله به
سمت در رفت...
#پارت_۴۳۳
ناسپاس
از اونجایی که نتونسته بودم نسبت به بدحالی اون
دختره بی توجه و بیخیال باشم منم چنددقیقه بعد از
بیرون رفتن نویان به دنبالش از اون اتاق بیرون رفتم.
کنجکاو بودم بدونم چه بلیی سر اون دختره اومده.
چراغهای خونه روشن بودن و یکی دوتا خدمتکاری
که گویا همیشه اینجا حضور داشتن پنهونی و با تاسف

نوال و نویان رو دید میزدن.
به سمت اتاقی رفتم که نوال اونجا بود.نگاهی به خدمتکارا انداختم و از یکیشون پرسیدم:
-چه اتفاقی افتاده؟
اونا هیچوقت بامن حرف نمیزدن اما اینبار یکی از اونها جواب داد:
-از من خواستن براشون یه چیز خنک ببرم...میگفت حس میکنه از درون میسوزه ...یعنی داشت باخودش حرف میزد وقتی براشون نوشیدنی بردم دیدم وسط اتاق افتادن و نا ندارن حتی چشماشونو وا کنن!
خدا به دادش برسه!
اون یکی دختره تو گوش خدمتکار گفت:-اگه پولداری اینه اصل دلم نمیخواد پولدار باشم!
نگاهی به هردوشون انداختم.
بله!
گاهی وقتها میتونی یه خدمتکار ساده باشی اما خوشحال باشی که جای صابخونه و صاحب کار نیستی!
درو کنار زدم و رفتم داخل.
توی سرویس بهداشتی همون اتاق مهمان بودن.
نوال به زانو کنار توالت فرنگی نشسته بود و هر چه خورده و نخورده بود رو بالا میاورد و نویان همکنارش بود.
جلوتر رفتم...
نویان با شماتت میگفت:
-تو یه گاوی با دوتا شاخ نوال! یه گاو با دوتاااا شاخ!نوال سرش رو بالا

گرفت و با بستن چشمهاش آهسته
و لش، انگار که همچنان تو حال خودش نباشه گفت:
-نه...من میخوام یه آهو باشم! یه آهو با یه جفت چشم
درشت نه یه گاو با دوتا شاخ...
خندید ولی بعد شروع کرد گریه کردن و هی دستشو
به معده اش فشار میداد و زیر لب ناله میکرد.
با فاصله ایستادم و تماشاشون کردم.
دلم به حالش سوخت با اینکه واقعا نیاز به همچین
حسی نداشت...
#پارت_۴۳۴
ناسپاسنویان کمکش کرد و بردش سمت روشویی و بعد هم
دست و صورتشو شست وآوردش بیرون.
اون لحظه بود که متوجه من شد.
پاهای نوال روی زمین کشیده میشدن و چشمهاش نیمه
باز بودنو که دید دست بیحالشو به سمتم دراز کرد و
گفت:
-ئه نویان...دوست دخترت اینجاست...عجب کصیه!
و خندید.
نویان نگاه سردی به من انداخت و بعد نوال رو سمت
تخت برد و روی اوم درازش کرد.
بعد از اون دست برد تو جیبش و با بیرون آوردن
همراهش شماره ای گرفت و چنددقیقه بعد مشغول
حرف زدن شد:" پس چیشد این دکتر تورج ؟ گفتم زودتر
بیارش...سریع سریع تر"
تماس رو قطع کرد و بالای سر نوال که با چشمهای
بسته هذیون و چرت و پرت میگفت ایستاد و بهش

خیره شد.
به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.
نگاهمو دوختم به نوال و خطاب به نویان پرسیدم:
-نمیخوای ببریش بیمارستان!؟
انگار از دستش عاجز بود.
عاجز و خسته از آدمی که حرف گوش نمیکرد.
آدمی که مدام یا خودش دنبال دردسر بودیا دردسر
جور میکرد و میساخت.نفس عمیقی کشید و با خلقی تنگ جواب داد:
-نههههه! نیازی نیست!
دوباره پرسیدم:
-چرا ؟ اون خیلی حالش بده...ممکنه اتفاق
جبرانناپذیری بیفته...
خشنتر از قبل، با حرص گفت:
-گفتم نههههه....اگه قرار باشه بمیره هم بهتره همینجا
این اتفاق براش بیفتهاینو گفت و از اتاق رفت بیرون.
به سمت نوال رفتم و کنارش رو لبه ی تخت نشستم.
پشت دستشو نوازش کردم و گفتم:
-تو خیلی خوشگلی و خانواده ای داری که به نظرم
همیشه پشتتن...چرا از کنار اونا بودن لذت نمیبری و
همه چی رو اینجوری برای خودت تلخ میکنی !؟
اصل حتی حرفهای من رو متوجه نمیشد.
زیر لب چرت و پرت زمزمه میکرد و سرش رو به
چپ و راست تکون میداد.
انگشتاشو بیشتر نوازش کردم و گفتم:
-بخواب...بخواب نوال...بخواب...
#پارت_۴۳۵ناسپاس

نیم ساعت بعد نویان همراه یه پزشک وارد اتاق شد.
از کنار تخت بلند شدم و جامو به اون پزشک دادم و با فاصله ایستادم.
پزشک جوون برای مداوای نوال که زیادی بیقراری میکرد دست به کار شد و همزمان حرفهایی به نویان در مورد شرایط خواهرش میگفت.
معلوم نبود چی مصرف کرده که به این حال و روزش انداخته.
شاید مشروب زیاد شاید هم چیزای دیگه...
نویان سرش رو چرخوند سمتم و گفت:
-برو بخواب!آهسته گفتم:
-می مونم...
دیگه چیزی بهم نگفت.
دکتر براش سرم وصل کرد و یه مقدار دارو از کیف پزشکیش بیرون آورد و روی عسلی گذاشت و بعد هم نسخه ای نوشت و با مهر کردنش اونو داد دست و نویان و همزمان درحالی که به سمت در میرفتن گفت:
-بهتر میشه نگران نباش..
اون استفراغها براش مفید بودن.
شاید اگه استفراغ نمیکرد دردش حالا حالاها ادامه داشت....بهتره دیگه از اون آت و آشغالا مصرف نکنه وگرنه شاید مجبور بشه معده اش رو شست و شو بده...وقتی حین گپ زدن رفتن بیرون به سمت نوال رفتم و کنارش نشستم.
دستشو نوازش کردم و گفتم:
-نگران نباش...بهتر میشی.

چشمهاشو باز نگه داشت و به صورتم خیره شد.
نیشخند زد.
رنگ به رو نداشت.
عین مرده ها بود.مرده هایی که صورتشون سفید
سفید!
با صدای لشی پرسید:
-چی بود اسمت؟! پارمیدا؟ آرمیتا؟ پانیذ؟ پریا؟ پرگل؟لبخند محوی زدم و
جواب دادم:
-هیچ کدوم...ساتین!
یه نیش ترمز خنده رفت و گفت:
-هاان! ساتین...دوست دخی نویان...کیسه دوختی
واسه مال و اموالش؟ آرههههه؟
#پارت_۴۳۶
ناسپاسسوالش سوال خوبی نبود.
بودن من اینجا فقط یه دلیل داشت.
اجبار!
من اینجا بودن چون پای جبر در میون بود نه خواست
خودم.
نه متل و اموال برادر اون.
نفس عمیقی کشیدم و درحالی که دستم همچنان روی
دستش بود جواب دادم:
-نه!
بازم یه پوزخند زد و بعد هم بی توجه به جوابی که
بهش داده بودم گفت:-کیسه واسه پولای داداش من نندوز...تو هم مثل
بقیه
دوست دختراشی.یه مدت هستی و بعد که دلشو زدی

ردت میکنه بری
لبخند محوی زدم و زیر لب زمزمه کردم:
" من از خدامه که از اینجا برم"
آاااه!
چقدر دلم واسه اتاقم تنگ شده بود.
واسه مامان ..واسه ننجون...
واسه شیرین واسه غلم و حتی واسه اون فوزیه ی اخمو!
باز جای شکرش باقی بود که میتونستم پسفردا برم اونجا.
باید تحمل میکردم...باید تا اون زمان تحمل میکردم.در باز شد و نویان اومد واخل. یه نگاه کوتاه به
صورت من انداخت.
موهام رو پشت گوش جمع کردم و از اون نگاه ها فرار کردم.
یه راست اومد سمتم و گفت:
-برو تو اتاق و بخواب!
سرمو بالا گرفتم و گفتم:
-میتونم اینجا بمونم و مراقبش باشم!
اخمو و عبوس جواب داد:
-نیازی نیست!خودم می مونم همینجا...تو برو!
همونطور که با انگشتهام ور میرفتم گفتم:
-من با بیدار موندن مشکلی ندارم...
تاکید کنان گفت:
-گفتم نیازی نیست پس برو..
نفس عمیقی کشیدم از جا بلندشم و اهسته گفتم:

-باشه!نگاهی به نوال انداختم رفته رفته داشت بهتر و بهتر میشد.
نفس عمیقی کشیدم و بعد
بدون هیچ حرف دیگه ای از اتاق رفتم بیرون...
#پارت_۴۳۷
ناسپاس
درحالی که به پهلو روی تخت دراز بودم سرم رو کمی از بالش فاصله دادم و نگاهی به پشت سر انداختم.
نویان رو ندیدم و قسمت مرتب و منظم تخت نشون میداد اصل شب اینورا نیومده بود و یحتمل اوقاتش رو جای دیگری گذرونده بود.بلکم پیش خواهر آتیش پارش!
آره.حتما پیش نوال بوده.
راستش باید اعتراف کنم اصل بهش نمیخوره اینقدر خواهر دوست باشه اما بود.
اینو میشد ثابت کرد.
آخه پدر و مادر نوال اصل بهش اهمیت نمیدادن اما نویان چرا...
اون همیشه در شرایط بحرانی به داد خواهرش می رسید.
ای کاش...ای کاش منم برادری داشتم.ای کاش...
بلند شدم و قدم زنان تا نزدیکی میز چسبیده به دیوار پیش رفتم.
تقویم لبخندی روی صورتم نشوند.
امروز پنج شنبه بود اما مگه خودش نگفت اگه مطابق میل و خواسته هاش رفتار کنم بهم این اجازه رو میده

که حتی پنجشنبه هارو هم پیش خونواده ام باشم !؟
من که اینکارو کردم پس بهتر بود به وعده اش وفا
بکنه.بعد از سرویس رفتن سعی کردم لباسی بپوشم که واسه
بیرون رفتن از اینجا آماده نشونم بده.
یه شلوار بگ به پا کردم و یه بلوز مشکی کوتاه و
برای پوشوندن سرم هم ترجیح دادم از بین انتخابهام
اون روسری کوچیک مشکی با گلهای طلیی رو
بردارم.
نمیدونستم قراره به عهدش وفا بکنه یا نه اما کاش بکنه
چون دیگه اینجا نمیتونستم بند بشم.
مقصدم اتاقی بود که نوال رو اونجا خوابونده بودن
جایی که حدس میزدم نویان رو میشه پیدا کرد.
در نیمه باز بود.
میخواستم برم جلو و همزمان با به سمت در رفتن من
خدمتکاری سینی به دست از اونجا اومد بیرون.
نگاهی به صورتم انداخت ولی بدون اینکه حرفی بزنه
به راهش ادامه داد تا اینکه من دستمو دراز کردم و
پرسیدم:
-هی...میشه وایسی؟ایستاد و پرسشی نگاهم کرد و من خیلی سریع
گفتم:
-نویان داخل اتاق !؟
سرش رو به معنای مثبت بودن جواب سوالم تکون داد
و بعد هم رفت.
نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق رفتم. چند لحظه ای
همونجا ایستادم ودرنهایت بعد از یه مکث کوتاه درو
کنار زدم و رفتم داخل.

نویان روی تک مبل نزدیک به تخت نشسته بود
درحالی که سرش خم بود و دستهاش آویزون.
چشمهام از اون به سمت نوال سوق خورد.
رو تخت خواب بود و به نظرم رنگ و روش هم
خیلی نسبت به دیشب بهتر بود.
محو تماشاش بودم که نویان سرش رو بالا گرفت و
گفت:-صبحت بخیر ...
لبخند خیلی کمرنگی رو صورت نشوندم و گفتم:
-صبح بخیر!
#پارت_۴۳۸
ناسپاس
فکر میکردم شاید اخلقش سگی باشه ولی شروع بدی
باهم نداشتیم.یعنی علی الحساب که مهربون بود و از دنده ی نرم
بلند شده بود.
دستشو بالا آورد و به تکون انگشتهاش گفت:
-بیا جلو...
گام هام رو به آرومی به سمتش برداشتم.
وقتی نزدیکش شدم برخلف میلم دستم رو گرفت و
نشوند رو پاهای خودش و بعد دستهاش رو دور تنم
حلقه کرد.
شونه هام جمع شدن و چشمهام تنگ.
هنوزم برام غریبه بود.هنوز هم وقتی لمسم میکرد
احساس میکردم یه مرد به زور تو خیابون انگولگم
میکنه و من حق دفاع ندارم.
سرش رو گذاشت رو کمرم و پرسید:
-خوب خوابیدی !؟لبهامو از هم باز کردم و جواب دادم:

-آره...ولی فکر نکنم تو شب آرومی داشتی...تمام وقت اینجا رو صندلی نشسته بودی آره !؟
صداش، خفه و آروم و بم به گوشم رسید:
-اهوم...
سرم رو به سمت نوال چرخوندم ودرحالی که دعا دعا میکردم هرچه زودتر رهام بکنه گفتم:-عوضش حال نوال بهتر شده.رنگ و روش بهتر شده.بیدار بشه دیگه اون نوال حال نداره دیشبی نیست!
بازهم آروم و لش و بیحال جواب داد:
-آره...بهتر شده...منم بهتر شدم! یعنی بغل کردنت خستگی هامو در کرده!
نگاهمو از نوال گرفتم و به رو به رو خیره شدم.
نمیدونستم سر حرف رو چه جوری باز کنم و بهش بگم میخوام امروز و فردا رو پیش خونواده م باشم اون هم وقتی اتفاقات خوبی رو سپری نکرده بود !؟
تو فکر بودم که بوسه ای روی گردنم نشوند و بعد پرسید:
-چرا همچین لباسهایی پوشیدی !؟هان ؟#پارت_۴۳۹
ناسپاس
سوالش کمی دستپاچه ام کرد.من میدونم اون احتمالا انتظار داره من اینجا بمونم اما کاش اونم بدونه دلم لک زده واسه مادرم و ننجون و آدمایی که حس میکنم هزار روزه ندیدمشون!
لبم رو از زیر دندونهام آزاد کردم و جواب دادم:
-چون که...چون میخوام ...حرفم رو کامل نزده بودم که که نوال پتو رو از روی

تن خودش کنار زد و خیلی آروم نیم خیزشد و با صدای دورگه از خواب گفت:
-بالای سر بیمار خلوت نکنین خوبیت نداره!
فورا دستهای نویان رو از دور تن خودم جدا کردم و از روی پاهاش اومدم پایین و بهش خیره شدم.
کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه ای کشید و بعد هم گفت:
-شکمم سوراخ شده! اینجا چیزی واسه خوردن پیدا میشه ؟ اووخ! قهوه قهوه...دلم یه قهوه میخواد...
نویان از جایی که نشسته بود بلند شد و به سمتش دفت.نگاهی به صورتش انداخت و پرسید:-خوبی!؟
ای روی تخت اومد پایین و با کنار زدن نویان از سر راه به سمت سرویس بهداشتی رفت و گفت:
-حساب بانکیمو آزاد کنی بهترم میشم! حالا تشریف ببرید بیرون لاو بترکونید میخوام برم توالت خوش ندارم کسی تو اتاق باشه...
مکث کرد.انگشت اشاره اش رو به سمت نویان دراز کرد و گفت:-درضمن...حساب بانکی منو آزاد کنن...من میخوام برم.میخوام برم امارات و از اونجا برم...نویان اگه نمیخوای یه جنازه رو دستت بمونه اینکارو بکن!
تهدیدهاش که تموم شدن رفت سرویس.
نویان سری به تاسف تکون داد و با خودش زمزمه کرد:
"دختره ی احمق"
اینو گفت و با گرفتن دستم منو همراه خودش از اتاق بیرون برد و همزمان پرسید:

-صبحونه خوردی !؟خیلی زود جواب دادم:
-نه!
خسته گفت:
-منم نتونستم بخورم...حالا که تو هستی باهم میخوریم.
از یه جایی به بعد ایستادم و دیگه همراهیش نکردم.
من صبحونه نمیخواستم.من فقط رفتن میخواستم.
رفتن از اینجا ....
#پارت_۴۴۰ناسپاس
وقتی متوجه شد همراهیش نمیکنم اونم ایستاد.
به فاصله ی دراز بودن دست من، بینمون فاصله بود.
پرسید:
-چیزی شده ؟!
تردید و شک و نگرانی از واکنش احتمالیش رو
گذاشتم کنار و جواب دادم:
-نویان تو گفتی میتونم پنجشنبه و جمعه پیش خونوادم
باشم درسته !؟چون اینو گفتم دستمو رها کرد و با کشیدن یه نفس
عمیق دستهاش رو به پهلوهاش تکیه داد و بعد گفت:
-و...بخاطر همین شال و کله کردی!درسته؟
خجل سرم رو پایین انداختم.
اونقدر دلم واسه مامان و ننجون و حتی بقیه تنگ شده
بود که هر واکنشی رو به جون میخریدم اما بیخیال
زدن حرفم نمیشدم!
سنگینی نگاه های گله مندانه اش قابل حس بودن.
با کمی تاخیر سرم رو بالا گرفتم و گفتم:
-دلم براشون تنگ شده!
خیلی جدی و عصبانی گفت:-این موقعیتی نیست که تو بخوای دم از

رفتن بزنی!
اگه قرار باشه هم بری شاید فردا ...
مایوسانه نگاهش کردم.
این جواب اونقدر رک و صریح و قاطع بود که حس
میکردم اگه اصرار و خواهش تنگ خواسته ام کنم
بازهم افتقه ای نداره!
متاسف تماشاش کردم و گفتم:
-داری میزنی زیر حرفت و این معنیش اینکه
نمیخوای بزاری برم !؟
لب از لب باز کرد جوابمو بده که همون زمان تورج
از دور صداش زد و بدو بدو اومد سمتش وچیزی تو
گوشش گفت.هر چی بود نویان خیلی عصبی کرد وحتی انگار که
متوجه نباشه من کنارش هستم کفری و عصبانی گفت:
-بازم این زنیکه !؟
و در لحظه متوجه حضور من شد.تورج سری تکون
داد و اون که کامل مشخص بود نمیخواد من چیز
بیشتری از کسی که زنیکه صداش زدم بدونه فورا رو
کرد سمتم و سرسری و صدالبته خلف میلش گفت:
-میتونی بری!میگم برسوننت!
#پارت_۴۴۱
ناسپاسنفهمیدم چرا یهو نظرش عوض شد و تصمیم گرفت به
من این اجازه رو بده که برم اون هم وقتی تا همین
چند دقیقه پیش سفت و سخت معتقد بود من نباید دم از
رفتن بزنم.
نامطمئن بودم برای همین خطاب به اون که میخواست
همراه تورج بره پرسیدم:

-واقعا !؟ میتونم برم !؟
ایستاد.
یه نگاه به من انداخت و بعد به تورج گفت:
-با خودت ببرش جایی که بشه باهاش صحبت کرد.یه نفرم بسپر ساتین رو باخودش ببره!تورج چشمی گفت و به سرعت از خونه رفت بیرون.
ناخواسته کنجکاو شدم بدونم اینجا چه خبره هر چند خوب میدونستم این خیلی امکان پذیر نیست.
نویان به سمتم اومد.
رو به روم ایستاد و با لحنی جدی و عصبانی گفت :
-اصل از اینکه تمام فکر و ذهنت جای دیگه اس خوشم نیماد ساتین.
کم کم داری کاری میکنی رفتارم باهات عوض بشه!
این خیلی بد میشه...واسه تو خیلی بد میشه
صورتم اخمالود شد چون صحبتهاش به حق نبودن.
جون جدی جدی فکر کرده بود من برده اش هستم و حتی حق ندارم جز اون کس دیگه ای رو دوست داشته باشم.
نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:-اون کسایی که میگی حواسم پیششونه خانوادمم.
مگه میشه آدم به خانوادش فکر نکنه ؟
تو خواهرت حالش بد شد و شب رو تا صبح بخاطرش خواب به چشمت نیومد من حتی نمیدونم مادر ...
حرفمو برید و با داد گفت:
-برای من از این چرندیات حرف نزن من تورو خریدم!

تو مال منی...
بابت پول دادم! درسته دیگه!؟
پولی که جون مادرتو نجات داد پس واسم قصه سرایی نکن!مکث کرد و در ادامه خطاب به منی که ناباورانه داشتم تماشاش میکردم گفت:
-پنج شنبه راس نه باید اینجا باشی! راس نه شب!
وسلم!
نفس عمیقی کشیدم.
حرفی برای زدن باقی نمی موند.
درسته وقتی که میگفت منو خریده بند بند وجودم به درد میومد اما واقع چه کاری از دستم برمیومد جز سکوت!
سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:
"کاش این روزا بگذرن...کاش عمر من کوتاه بشه اگه قراره اینطوری بگذره"
#پارت_۴۴۲ناسپاس
سلدا
لم داده بودیم تو آلاچیق و پسته و آجیل میخوردیم و از اونجایی که کم کم داشت حوصله ام تو این خونه ی درندشت سر می رفت خطاب به یلدا گفتم:
-یه پارتی توپ بگیریم ؟ از اون پارتی
خفناااا....همیشه ما این پارتی و اون پارتی ولو بودیم یه بارم همون از دماغ فیل افتاده هارو جمع کنیم اینجا حالیشون بشه از اونا هیچی کم نداریم! نظرت !؟لنگهاشو جمع کرد و جواب داد:
-پایه ام در حد المپیک و جام جهانی! فلوسشو داری

!؟
پاهامو از روی میز آوردم پایین و بعد پوست پسته های تو دهنمو تف انداختم زیر الاچیق و با زدن یه لبخند جواب دادم:
-معلومه که دارم...به لطف سامی جون کم و کسری نیست!
اسم امیرسام که اومد وسط مردد نگاهم کرد و بعد پرسید:-میگم سلی...یه وقت امیرسام از اینکه قراره اینجا پارتی بگیریم شلکی نشه!؟
چشمهامو واسش تو کاسه چرخوندم و گفتم:
-چی میگی تو!؟ امیرسام واسه من جون میده ..بعدشم.اینجارو مال من بدون....بیشتر از اینها به من بدهکاره!
به اندازه هفت نسلمو با اون تضمین میکنم.
تو بچه هارو دعوت کن....مهمونی آزاده!
میتونن دوستاشونو بیارن هر چه شلوغ تر کیفش بیشتر
قاه قاه زد زیر خنده و بعد هم جلدی از روی صندلی بلند شد و گفت:-ای جووونم!
پس من برم داخل زنگ بزنم بروبچ! به هوشی میسپارم بساط آب شنگولی رو به راه بکنه! خریدارو هم میسپارم دست ممد!
چشمکی زدم و گفتم:
-پس بجنب که میخوام امروز بترکونیم!
بشکن زنان از آلاچیق دور شد و رفت سمت خونه تا مقدمات مهمونی رو فراهم کنه و واسه شروع اول از

دعوت رفیق رفقاها شروع کنه.
دست دراز کردم سمت یکی از لیوانهای چایی که همون موقع در کمال تعجبم یه مرد در حیاط رو از بیرون باز کرد و اومد داخل.
یکی که قطعا امیرسام نبود....#پارت_۴۴۳
ناسپاس
بلند شدم و قدم زنان و متعجب جلوتر رفتم.
قضیه واسم خنده دار شد.
مگه میشه یه نفر همینجور الکی کلید بندازه و بیاد داخل !؟
میخواستم ببینم اینی که کلید اینجارو داره کیه واسه همین جلوتر رفتم و خطاب به اون مرد پرسیدم:
-هووووی! دزدی تو روز روشن!؟
به خودش اشاره کرد و با چشمهای ورقلمبیده پرسید:-چی؟من ؟
با صدای بلند جواب دادم:
-آره خود ناکست...خجالت نمیکشی ؟ پدرتو دربیارم حالیت شه از دیوار خونه مردم بالا رفتن چه عواقبی داره ؟
چون صدا و حرفهام به گوشش خورد ایستاد و به سمتم چرخید.
یه کله رو سرش بود و یه جلیقه هم رو پیراهن طوسی رنگ تنش پوشیده بود و یه بقچه هم که زیر بغلش بود.
دستشو رو کله گذاشت که نیفته بعدهم بدو بدو اوند سمتم و با نیش وا شده تا بناگوش گفت:-سلم خانمجون! من دزد نیستم که! من صفدرم!

سگرمه هامو زدم توی هم و پرسیدم:
-صفدر؟ صفدر کدوم خریه ؟
سوالم نیش وا شده اش رو بست.
دلخور نگاهم کرد و بعد نه با ذوق و شوق لحظات
اول بلکه با دلخوری آشکاری گفت:
-صفدرم دیگه! سرایدار اینجا! مگه آقا راجع به من با
شما صحبت نکرد !؟سرمو تکون دادم و گفتم:
-نه!
کنجشو یه وری کرد و گفت:
-حتمی یادشون رفته ولی راجع شما به من گفتن...با
اجازه شما یه دوهفته ای هست رفتم آبادیمون امروز
برگشتم...
برگشتنش همچین بد هم نبود.لبخندی رضایت بخش
زدم و گفتم:
-خب خب اشکال نداره!چیز میزاتو بزار تو خونه ات بدو بیا لیست بهت
بدم
واسم خرید کنی!
مطیعانه خم و راست شد و گفت:
-ای به چشم!
#پارت_۴۴۴
ناسپاسچون این اولین مهمانی من بود میخواستم حسابی
سنگ تموم بزارم برای همین همراه یلدا رفتیم خرید
و چند دست لباس هم خریدیم.
خوشبختانه اما، اومدن اون موجود بانمک که خودش
رو صفدر معرفی کرده بود نصف مشکلت مارو حل
کرد آخه تمام کارهارو سپردیم به خودش از خرید

گرفته تا بقیه ی چیزها...
لباسهایی که خریده بودیم رو پروف کردیم و رو به روی آینه ایستادم.
انتخاب من یه لباس دکلته ی سفید-کرم بی نهایت صکصی مارک دار بود و انتخاب یلدا که فکر کنم این گرونترین لباس تمام زندگیش به حساب میومد یه لباس بلند قرمز بود که دو طرف چاک میخورد و بدون آستین بود.
هم لباس من بهممیومد و هم لباس اون...
و چقور من لذت میبرم از این ریخت و پاشهایی که مختص بچه پولدارا بود!
یلدا دو طرف لباس تنش رو گرفت و بعد از اینکه قری جلوی آینه خورد، دستشو با حرکات لوند از روی صورت تا روی سینه اش پایین آورد و پرسید:-اووه ! یه! خیلی جیگر شدم آره ؟
خندیدم و جواب دادم:
-آره! چه جوررر هم! میگم یلدا...به نظرت اون پسره رو هم دعوت کنم !؟
نفهمید دارم راجع به کی حرف میزنم واسه همین کنجکاوانه پرسید :
-پسره !؟ پسره کیه !؟انبوه موهای بلندم رو پشت کمرم که بخاطر مدل لباس
لخت بود انداختم و بعد یکی دو قدم سمتش رفتم و جواب دادم:
-پسره دیگه! همونی که نمایشگاه ماشین داشت! خیلی جیگر بود منم که خیلی وقته رابطه جنسی نداشتم!

ناباورانه پرسید:
-نداشتی !؟ پس امیرسام چی!؟ شما که همه اش باهم بودین
پوزخندی زدم و با تکون دستم توی هوا گفتم :-نه بابا ! اون که اصل وا نمیده! صدبار بهش نخ دادم
ولی هی تیریپ بچه خوبارو میاد!
چشمهاش اونقدر از شدت تعجب گرد شد که حس کردم قراره از تو کاسه دربیان.
ناباورانه پرسید:
-دروووغ میگی!؟ حالا! دلیلش واسه این مدلی بودن چیه !؟
یکبار دیگه خودمو تو آینه برانداز کردم و با بالا و پایین کردن شونه هام جواب دادم:
-چمیدونم!شاید میخواد به من اثبات کنه بخاطر بدنم
نمیخوادم و واسه خودمه!ابروهاشو بالا انداخت و آهسته گفت:
-آهاان ! پس بچمون رو اشتباهی انداختن تو بلد لهو و لعب!
این بیشتر بهش میخوره بچه ی یکی از شهرهای مذهبی ایران باشه تا نیویورک آمریکا!
چون اینو گفت هردو باهم بلند بلند زدیم زیر خنده...
خنده هایی که تو کل خونه پیچیده بودن....
#پارت_۴۴۵
ناسپاسخونه اونقدر شلوغ شده بود که جا واسه سوز انداختن نداشت و با وجود این همچنان هم داشت به تعداد این مهمونها اضاف میشد.
سپرده بودم صفدر دونفر دیگه رو هم بیاره کمک آخه

این خونه و این مهمونی فقط با صفدر تنها، نمی
چرخید هر چند خیلی ترو فرز بود!
یلدا که میدونستم حرص چی رو میخوره غرغر کنان
گفت:
-اه! پس این هوشنگ نکبت کجاست ؟!خبر مرگش
بیاد...
آینه کوچیک جیبی رو بالا آوردم و نگاهی به صورتم
انداختم و بعد پرسیدم:
-اینارو بیخیال...آرایشم خوبه؟!قبل از اینکه بخواد جوابم رو بده،هوشنگ
با جعبه ی
بقول خودش آب شنگولی هاش اومد داخل.
دیر اومده بود اما با دست پر اومد.
یلدا گله مندانه ازش پرسید:
-میخواستی الان هم نیاااا...تو باید قبل از همه
میومدی!
این چه وقت اومدنه!؟
هوشنگ واسه توجیه دیر اومدنش گفت :
-مرگ خودم گیر پیدا کردن و جور کردن اینا بودم.
ولی یه چیزاایی آوردم تووووپ!
تووووووپ هاااا....یلدا خندید و با گرفتن دستش بردش داخل.
چند دقیقه بعد قبل از اینکه تصمیم به داخل گرفتن و
پیوستن به مهمونها بگیرم سرو کله ی هومن پیدا شد.
همون پسری که با مشورت یلدا تصمیم گرفته بودم
دعوتش کنم.
پیرهن سفیدی پوشیده بود که فیت تنش بود و عضله
های جیگرش رو نشون میداد.

شلوارش مشکی بود و یه جفت کفش مارک خوشگل
براق هم پوشیده بود.
از مدل موهاش هم که نگم...حسابی دلبر بود!
لبخند بر لب و با دسته گل اومد سمتم.
یک قدمیم ایستاد و دسته گل رو به سمتم گرفت و
گفت:
-گل برای گل!
دسته گل رو ازش گرفتم و با ناز گفتم:-واااای مرسیییی! عجب گلی!
با زبون باری گفت:
-مرسی از تو که منو دعوت کردی!
همدیگرو بغل کردیم و اون وقتی میخواست ازم جدا
بشه لبهاش رو به حالت بوسیدن گذاشت رو گونه
هام...
#پارت_۴۴۶
ناسپاسهمدیگرو بغل کردیم و اون وقتی میخواست ازم جدا
بشه لبهاش رو به حالت بوسیدن گذاشت رو گونه هام.
اون بوسه یه بوسه ملیم جهت یه سلم و تشکر برای
دعوت نبود آخه بوسه اش گرم بود و واسه من یه
جور نخ دادن!
لبهاش داغ بودن و اون همچنان رو صورتم نگهشون
داشته بود.
از اون روزی که امیرسام بیخودی ادا تنگارو درآورد
و تو کفم گذاشت دلم یه رابطه داغ میخواست و عجب
حس میکردم میشه همچین چیزی رو با اون تجربه
کرد!
لبهاش رو جوری رو لبهامگذاشته بود که خیسی

دهنشو حس کنم و بعد هم با تاخیر اونارو از صورتم
جدا کرد و به حالت پرسشی گفت:
-میدونستی؟خیره به چشمهاش جواب دادم:
-چی رو؟
لبخند محوی زد و گفت:
-اینکه سه هیچ از همه جلوتری و...
مکث کرد.صورتم رو با دقت از نظر گذروند
ودرحالی که به شدت خودش رو کنترل کرده بود
سی×نه هام رو دید نزنه ادامه داد:-و اینکه خوشبخت ترین دختری
هستی که تاحالا
دیدم!
لبخند مغرورانه ای روی صورت نشوندم و پرسیدم:
-حالا بوی چی میدم !؟
آهسته اما با صدای به دلنشینی جواب داد:
-بوی هاتی و داغی!
زدم زیر خنده...گمونم داشت روشهای جدید مخ زنی
رو امتحان میکرد اما خوشم اومد.
اینپسره همون سوژه و کیس باحالی بود که میشد
باهاش خوش گذروند.سرم رو کج کردم و با بو کردن گلهاش پرسیدم:
-بریم داخل یکم خوش بگذرونیم!؟
از خدا خواسته جواب داد:
-بریم....
و با گفتن این حرف دستش رو به سمتم گرفت.
نمیشد ردش کرد همچین جیگری رو...
لبخمد لوندی زدم و انگشتامو لای انگشتهام گذاشتم...
#پارت_۴۴۷ناسپاس

بخاطر آهنگ دی جی و بالا و پایین پریدن مهمونها چنان گرومپ گرومپی تو خونه به راه افتاده بود که هر کی از اون خیابون رد میشد حس میکردن اون خونه مرکز ثقل زلزله است!
و من و هومن وسط جمعی که حسابی تو فضا بودن جامهای مشروبمون رو خوش خوشان بهم کوبیدم.
لبخند زد و گفت:
-سلمتیت خوشگلترین و صکصی ترین سلدای دنیا!
قاه قاه خندیدم و گفتم:
-سلمتی تووووو که نابی!هندوونه هایی که زیر بغل هم گذاشته بودیم شاید
بخاطر آتیش درونمون بود که حسابی فعال شده بود.
جامهای شراب رو سر کشیدم و عین بقیه شروع کردیم رقصیدن.
رفته رفته بدنهامون بهم نزدیک و نزدیک تر شد.
ایستادیم و پیشونی هامون رو بهم تیکه دادیم.
دستهاش از روی پهلوهام به آرومی بالا اومدن و دو طرف صورتم قرار گرفتن.
انگشتهای شستش رو گوشه های لبم کشید و نفس نفس زنان گفت:
-تو خیلی جیگری سلدا!جیگر و لوند و همچی تموم...
لبخند زدم و گفتم:-میدونم...
دست راستشو از روی باسنم پایین آورد و گذاشت رو باسنم و چنگش زد.
حس های زنونه ام فعال با این لمس و فشار فعال شدن.

از همون مدل حسهایی که تو دل ولوله به پا میکنه.
پیشونیش رو به پیشونیم فشار داد و گفت:
-میخواااااام ببوسمت و بهت اجازه ی مخالفت نمیدن...
لبم رو زیر دندون گرفتم و تماشاش کردم.
منم میخواستمش و این خواستن بهم اجازه مخالفت نمیداد.در واقع تمام بدنم طالب رابطه شده بود واسه همین تا لبهاشو گذاشت روی لبهام نه نگفتم و با ولع همراهیش کردم.
اون بوسه رفته رفته تبدیل شد به لب و بعد تا حد نفس آوردن ادامه پیدا کرد.
دست هومن از رو باسنم به زیر دامن لباسم رفت و دست من روی خشتکش کشیده شد.
سر انگشتاش وسط پام رو لمس و فشار دادن.
منو به خودش فشار داد و کنار گوشم گفت:
-حسش میکنی ؟میبینی چقدر بزرگ شده؟
راست میگفت.
من بزرگی بی صاحب شده ی لعنتیشو کامل احساس میکردم و دیگه طاقت انتظار نداشتم واسه همین نفس زنان کنار گوشش پرسیدم:-بریم توی اتاق ؟!
از خداخواسته با اشتیاق کامل جواب داد:
-بریم!
دستشو گرفتم و از لای پاهام بیرون کشیدم و به دنبال خودم بردمش سمت یکی از اتاقهای سالن پایین.
پسر مورد پسند من اون بود.
پسری که بهونه نمیاره و منو به انتهای لذت جنس×ی

برسونه نه پسری که ناز بیاد...
#پارت_۴۴۸
ناسپاسدرو با ضرب پشت سرش بست و پرتم کرد رو تخت
و پرسید:
-فقط بهم نگو که نمیتونم از جلو تا دسته توش نکنم !؟
این میل شدید و این آتیش تندش دقیقا مورد پسند من
بود واسه همین فورا جواب دادم:
-میتونی...میتونی...
لبهاش رو جمع کرد و گفت:-جووووون....تو یه فرشته ای ..یه فرشته ی صکصی!
آره...درستش همین بود. من مرد اینجوری
میخواستم.مردی که رو تخت کاربلد باشه... مردی که
مشتاق رابطه باشه نه مرد شل و وارفته!
کمربندشو وا کرد و دراز کشید رو تنم.
لبهاش رو گذاشت روی لبهام و درحالی که ازم لب
میگرفت دامن کوتاه لباس تنم رو داد بالا و دستشو برد
داخل لباس زیرم...
همه ی کارهاش وحشیانه و با ریتم تند بود.
چنان تند و سریع و خشن که فرصت نمیشد منم تو
هیکلش جای مناسب واسه بوسیدن پیدا کنم.
آره اون همونی بود که میخواستم.
حین بوسیدن گردنم، شلوار و لباس زیرش رو کشید
پایین و یه ضرب با خشونت واردم کرد.
این ضربه چنان به دلم نشست که دستهامو از هم وا
کردم و از لذت زیاد جیغ کشیدم.دو دستش روی سینه هام نشست و ضربه هاش ادامه

پیدا کردن...
* امیرسام*
موتور رو رو به روی خونه نگه داشتم و به آرومی
از ماشین پیاده شدم.
نگاهی به سمت خونه انداختم و سیگارو به آرومی از
لای لبهام بیرون آوردم.
دود رو بیرون فرستادم و چندقدمی جلو رفتم.
هر چه بیشتر جلو می رفتم، بیشتر از داخل خونه
سرو صدا میشنیدم.
این سرو صداها اونقدر زیاد بودن که وقتی روبه
روی درایستادم حس کردم زمین زیر پام داره می
لرزه...
کلید انداختم و رفتم داخل.
تو حیاط پسر و دخترایی بودن که جفت جفت یا
درحال قدم زدن کنار حوض بودن یا زیر آلاچیق یا ...از حضور اونهمه آدم
اون هم با اون ظاهر تو خونه
یکم جاخوردم.
همین که جلو رفتم صفدرو دیدم که دستشو عین زنای
باردار به کمرش تکیه داده و و غر غر کنان کیسه
های زباله رو یه گوشه جمع میکنه.
پا تند کردم سمتش و پرسیدم:
-اینجا چه خبره صفدر !؟
#پارت_۴۴۹
ناسپاستا صدام رو شنید فورا سرش رو به سمتم چرخوند و
تا مطمئن شد خودم هستم با عجله به سمتم دوید و
دستپاچه گفت:

-سلم آقا...خوبی؟ خوشی؟ چه خبر آقا؟ سلمتی؟ ایام به کام !؟
با بی جواب گذاشتن سوالشها اشاره ای به دور اطراف انداختم و پرسیدم:
-صفدر! این حرفهارو بیخیال...اینجا چه خبره !؟ اینهمه آدم اینجا چیکار میکنن؟
انگار که این سوال داغ دلش رو تازه کرده باشه سر و دستش رو همزمان باهم و با تاسف تکون داد و جواب داد:-هیییی! چیبگم آقاااا...سلدا خانم مهمونی گرفتن...آقا...باور کن از بس ازم کار کشیدن کمرم راست نمیشه!
بالای ده میلیووون فقط پول میوه و آجیل و بند و بساطشون شد...
از سیگار توی دستم کام گرفتم و متعجب پرسیدم:
- مهمونی !؟
خودشو مظلوم گرفت که شدت درد و زحمتهاش کارایی که ازش کشیدن رو به من نشون بده و بعد هم گفت:-بله آقا اونم چه مهمونی ای!چه خانمای بدحجابی ..آقا یه چیزی میگم یه چیزی میشنویاااا...اینا آقا پایه همچی هستن.
از بنگ و ماری جواناش گرفته تا شرااااب...شراب اقا باورت میشه!
آقا صدای بزن و بکوب و برقصشون تا هفت خیابون اونورتر هم میره...دختر و پسر ریختن توهم میخورن و میکشن و میرقصن و ...
مکث کرد و مظلومانه گفت:

-ار کت و کول افتادم آقا...
کمرم راست نمیشه!
سیگارو انداختم زمین و کفشمو روش گذاشتم و آهسته
فشارش دادم و گفتم:-خب دیگه...فهمیدم!
اینو گفتم و قدم زنان راه افتادم سمت خونه...
#پارت_۴۵۰
ناسپاس
هر گوشی تحمل این سرو صداهارو نداشت.
اینایی هم که توی هم می لولیدن و می رقصیدن و بالا
و پایین می پریدن هم بی شک یه چیزی زده بودن و
تو حال خودشون نبودن!
دستی از پشت از روی کمرم تا روی گردنم بالا
اومد.ایستادمو به دختری نگاه کردم که با لوندی سعی
داشت منو واسه گذروندن امشب باخودش همراه کنه.
دستشو با اخم از خودم جدا کردم و گفتم:
-برو کنار!
با اینکه مست بود اما واکنشم دلگیرش کرد چون
کنج لبشو داد بالا و گفت:
-ابششش! تحفه!
بی توجه به حرفش چرخی تو سالن زدم تا شاید
سلدارو ببینم.
خونه رو ترکونده بودن و من با توجه به این اوضاع و
دختر پسرایی که همه جا درحال کارای خاکبرسریبودن به این نتیجه
رسیدم اینجا از کلب های بی خط
و مرز اونور هم خیط تره !
و با اینکه پیدا کردنش سخت بود اما من همه جارو

گشتم تا وقتی که خروج یه پسر با چهره ی آشنا از اتاق مهمان توجه ام رو جلب کرد.
جلوتر که رفتم تونستم واضحتر ببینمش...
سرش خم بود و داشت کمربندش رو مرتب میکرد.
با یکم دقت تونستم بشناسمش.
پسری بود که رفتم نمایشگاه پیشش و ماشین رو برای سلدا خریدم فقط نمیدونم چرا باید انجا باشه!
از کنارم رد شد بدون اینکه جهت نگاهش به سمتم بیاد.
ایستادم و تماشاش کردم.
یعنی به این سرعت باهم رفیق شدن که اون دعوتش میکنه اینجا ؟
این اصل منطقی نبود.
اصل....
ناخوداگاه به سمت اتاق مهمان رفتم.درش رو کناد زدم و وقتی تو قاب در ایستادم سلدارو
دیدم که رو به روی آینه ایستاده بود و داشت رژ سرخی رو روی لبهاش میکشید.
قدم به داخل اتاق گذاشتم و بهش خیره شدم.
چرا اون باید تو اتاقی باشه که اون پسره ازش بیرون اومد اون هم وقتی که داشت کمربندش رو میست و شلوارش رو مرتب میکرد!؟
اینا اصل نشونه های خوبی نبودن...اصل!
متوجه ام نشد تا وقتی که پرسیدم:
-تو با اون پسره اینجا تو این اتاق چیکار میکنی؟
صدام روکه شنید دست از کشیدن اون رژ رو لبهای

خودش برداشت و سرش رو به آرومی چرخوند سمتم...
#پارت_۴۵۱ناسپاس
آثار جاخوردگی رو میشد توی صورتش دید.
انتظار اینجا دیدنم رو نداشت چون به وضوح جا خورده بود.
چرخید سمتم.خیلی زود قالب عوض کرد و با زدن یه لبخند پرسید:
-امیرسام! تو اینجا چیکار میکنی!؟
منتظر شنیدن جوابم نموند.رژلب رو جلو آینه رها کرد و اومد سمتم.قیافه اش اصل شبیه به یه آدمنادم یا کسی که از کارش پشیمون باشه نبود.
دستهامو گرفت و گفت:
-ولی اتفاقا خیلی خوب شد که اومدیاا...ما اینجا یه پارتی راه انداختیم که حسابی به همه مون خوش بگذره...
چشمم به سمت کبودی های و خونمردگی گردنش رفت.
لبهاش رو هم حتی با وجود اینکه کلی رژ لب روشون مالیده بود باز میشد آثار کارایی که انجام داده بود رو دید.
متاسف شدم....متاسف شدم که بخاطرش خیلی هارو شماتت کردم.
پرسیدم:-یا اون پسره صکص کردی؟
لبخند رو لبش ماسید.سوالمو با سوال جواب داد و گفت:

-کدوم پسر !؟
پوزخند زدم و با برانداز کردنش اشاره ای خونمردگی های بدنش کردم و گفتم:
-همونی که زحمت اینارو کشیده!
با اینکه حقیقت عیان بود اما همچی رو انکار کرد و با بالا کشیدن لباسش، حق به جانب گفت:-هیچ اتفاقی اینجا نیفتاده.من فقط اومدم اینجا رژ بزنم
معنای حرفهای تورو هم نمی فهمم!
برای خودم متاسف شدم که بعد از اونهمه کار بجای خونه رفتن و استراحت کردن ترجیح دادم بیام اینجا و به اون سر بزنم.
اگه اونجا می موندم عصبانی میشدم چون خیالهای باطل و حرفهای ناجوری که راجع به اون اون تو دهن این و اون چرخیده میشدن بیشتر واسم قوت میگرفتن.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-خوش بگذره!
#پارت_۴۵۲ناسپاس
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-خوش بگذره!
جز این حرف بیشتری نتونستم بزنم.یعنی از شدن تاسف نتونستم که حرف دیگه ای بزنم.
صدام زد و گفت:
-ببین امیرسام...بدون اینکه صبر کنم دستمو توهوا تکون دادم و تکرار کردم:
-خوش بگذره...

بی قیدی سلدا و آزادی بی حدو مرزش و نداشتن خطوط قرمز من رو از اون اونقدری دلگیر کرده بود که نتونم حرف بیشتری بزنم.
حکایتش ،حکایت تف سر بالا بود.
در اتاق رو باز کردم و از اونجا زدم بیرون و اون هم اصل تلشی واسه موندن یا زدن حرف و دفاعیه از خودش نکرد که البته چه بهتر!
اون لحظه و اون روز واقعا نمیخواستم حرفی ازش بشنوم قطعا هرچی میگفت واسه من حکم چرند و چرت و پرت رو داشت!
سیگار دیگه ای روشن کردم و لای لبهام گذاشتم و با عجله به سمت خروجی رفتم.
نباید از اعتماد من سو استفاده میکرد.نباید...
سر راه صفدر که صندوقچه میوه دستش بود پرسید:
-عه! آقا تشریف میبری !؟
دود سیگارو از لای لبهام بیرون فرستادم وبدون اینکه نگاهش کنم از کنارش رد شدم و همزمان جواب دادم:
-آره...
دستشو دراز کرد و گفت:
-آخه آقا من چیکار کنم؟ به ساز این دختر برقصم یا نرقصم؟!بدون اینکه توقف کنم جواب دادم:
-برقص!
سرعت قدمهام رو بیشتر کردم و با عجله از خونه زدم بیرون و یه راست به سمت موتور رفتم.
به حدی بهم ریخته و عصبی بودم که احساس میکردم بند بند وجودم داره از هم متلشی میشه.

تصور اینکه اون به این سرعت تو نمایشگاه با اون پسره دوست شده باشه و تو همین فرصت کوتاه باهاش تا پای رابطه رفته باشه حالمو بدجور بد میورد...بدجور!
سوار موتور شدم و با گذاشتن کله کاست فورا از اونجا دور شدم....
#پارت_۴۵۳ناسپاس
حال خرابم به این سادگیا خوب نمیشد.
افکاری تو سرم مرور میشدن که در نهایت منو به این نتیجه می رسوند هر حرفی در مورد سلدا میگفتن درست بود و من چطور باید آدمی که احتمالا اینجوری بزدگ شده رو تغییر میدادم!؟
از روی موتور پیاده شدم و نخ سیگاری که نمیدونم چندمین نخی بود که دود کرده بودم رو پرت کردم روی زمین و به سمت خونه رفتم.
هر وقت و هر بار من خودم رو گم میکردم، اینجا پیدا میشدم.
میتونستم شب و روز رو لاکچری تربن خونه ها و یا هتلها بگذرونم اما هیچکدوم از این مکانها به اندازه ی اینجا منو به آرامش نمی رسوند!درو که باز کردم و رفتم داخل صدای خنده های ساتین
رو که تو حیاط پیچیده بودن به خوبی تشخیص دادم و شناختم!
خنده هایی که مثل رنگ بودن.
رنگی که پاشیده میشد روی یه نقاشی خاکستری و بهش جل میداد

پشت به من لب حوض نشسته بود و همراه شیرین میوه های توی حوض رو میشستن.
شیرین حرف میزد و ساتین می خندید.
ایستادم و از همون فاصله و از همون زاویه تماشاش کردم با اینکه صورتش رو نمی دیدم.
پس اومده بود.
وقتی داشتم اینجا میومدم اصل فکرشو نمیکردم اون هم قراره اینجا باشه خصوصا اینکه این اواخر فقط جمعه ها سرو کله اش پیدا میشد.
کله کاسکتم رو یه گوشه گذاشتم و با گام هایی که صدا نداشتن جلوتر رفتم.
ساتو پرسید:-آخه چه جوری این اتفاق برا عمو غلم افتاد!؟ بیچاره...
شیرین بلند بلند و با لهجه میگفت :
-آی ساتو نمیدونی ای غلوم بدبخت چقدر کونش سوخت...ما به کون این ماست زدیم...پماد زدیم...وازلین زدیم...شانس آورد ساتو جان شانس آورد من تیز و بز رفتم وازلین آوردم زدم وگرنه بدبخت میشد
از بس حواسپرت خانم...آخه بگو مرد تو چه جوری حواست پرت شد و نشستی رو زغالا که کونت بسوزه!؟
حالا نه میتونه بشینه...نه میتونه راه بره همش درازه من کونشو باد میزنم!
و باز شلیک خنده ی ساتین به هوا رفت!خنده هاش قشنگ بودن و من ناخوداگاه بدون اینکه از

حضور خودم رو نمایی کنم همونجایی که بودم ایستادم تا بازهم صدای خنده هاش رو بشنوم.
و باید اعتراف کنم حتی اون لحظه هم داشتم به این فکر میکرد شغل لعنتی اون چیه که درآمدی نداره و مرموزانه فقط آخر هفته ها سرو کله اش پیدا میشه!
من باید از رازش سردربیارم.به هر قیمتی!
شیرین آه کشید و گفت:
-هی ساتو...مثل قرار بود غلوم فردا ببرمون تفریح!
اونم بخاطر تو...
ساتین پرتقال توی دستش رو توی آب خیس کرد و گفت:
-غصه نخور اشکال ندارهشیرین با لب و لوچه ی آویزون گفت:
-چرا داره...چقذه ما برنامه ریخته بودیم حالا که کون غلم سوخته دیگه باید قیدش رو بزنیم...
ساتو باز خندید.این خنده ها رو نباید اینجا رها میکرد.
این خنده ها توجه هر کسی رو جلب میکردن و نمیدونم چرا این موضوع به دل من نمی نشست...
#پارت_۴۵۴
ناسپاسهمچنان همونجایی که بودم موندم که متوجه ام نشم.
نمیفهمم...خودمم نمیفهمم چرا مکالمات اونا واسه من جالب به نظر می رسید.
شیرین با دستمال توی دستش خیارهای باریک رو یکی یکی خشک کرد و مرتب تو سبد چید و کنجکاوانه سوال مناسبی از ساتو پرسید:
-میگم ساتو...اسم رئیست چیه شغلش چیه؟
ساتین نمپس نداد و گفت:

-واسه چی؟ تو نمیشناسیش...
شیرین گردن کج کرد و گفت:-میخوام اگه رئیست خیلی پولداره و آدم کله گنده ایه
بگو دست غلوم رو هم یه جا بند کنه!
ساتین خندید و گفت:
-حالا بزار ماتحت عمو غلم خوب بشه!
شیرین تند تند گفت:
-خوب میشه ...وازلین دوای سوختگیه تا فردا پسفردا خوب میشه .میشه تو مرخصی بگیری پسفردا بیای که بریم تفریح؟ خوش میگذره ها؟
ساتین بلفاصله جواب داد:-نه نمیشه...
شیرین با تاسف گفت:
-اه چه بد! پس بگو چه تفریحایی دوست داری واسه آینده برنامه ریزی کنیم.واسه جمعه ی بعدی
ساتین میوه هارو از توی آب حوض بیرون کشید و بعد از خشک کردن و گذاشتنشون تو حوض جواب داد:
-ماهیگیری...موتور سواری...امممم...دیگه...آهان!
شنا...شنا کردن هم خیلی دوست دارم و سینما رفتن!لبخند محوی زدم.
چه چیزهای ساده ای دوست داشت کامل برخلف سلدا با اینکه هردو تقریبا توی یه سطح مالی قرار داشتن.
نفس عمیقی کشیدم و بالاخره جلوتر رفتم اینبار با قدمهایی که صدا داشتن...
#پارت_۴۵۵
ناسپاس

سانین نه اما شیرین خیلی زود متوجه ام شد.
یه لبخند زد و بعد
دستش رو از توی آب بیرون کشید و با نیش باز شده
تا بناگوش گفت:-سلم آقا! خوب هستین آقا؟خوش اومدین آقا!
انتظار داشتم وقتی شیرین سلم کرد و ساتین فهمید من
اومدم سرش رو برگردونه سمتم و نگاهم بکنه ولی
اینکارو نکرد.
این رفتارش فقط یه چیزی رو اثبات میکرد.
اینکه میخواست به خودش و من و یا حتی دیگران
بفهمونه من واسه اون اهمیت ندارم!
در جواب سلم شیرین فقط تونستم یه سر تکون بدم
چون حس و حال صحبت کردن رو نداشتم ولو در حد
احوالپرسی ساده!
از لب حوض بلند شد و با برداشتن سبد پرسید:
-خوبی اقاجان !؟سلدا خانم خوبن؟فوزیه تا همین
چندقیقه پیش منتظرتون بود دیر اومدین رفت بیرون
آقا...گفتم بدونینبه میون اومدن اسم سلدا باز حالمو بد کرد چون که
تمام چیزایی که سعی کرده بودم درموردش ولو
موقت از ذهنم بندازم بیرون برام مرور شدن با
اینحال حرفی نزدم و فقط سری تکون دادم و گفتم:
-باشه...
به سمت حوض رفتم و با کمی فاصله کنار ساتو
نشستم.
شیرین هم که سردی رفتارمو دید رفتن رو به موندن
و اونجا حرف زدن ترجیح داد!
#پارت_۴۵۶ناسپاس

سرم رو به آرومی چرخوندم سمتش.
همونطور که حدس میزدم در تلش بود تا وانمود کنه نه منو میبینه و نه واسش اهمیت دارم.
نادیده گرفته شدن از طرف اون اصل خوشایند نبود بدون اینکه دلیل و برهان روشنی واسش داشته باشم.
فقط میدونستم که بهمنمی چسبید!
شاید هممیترسید که بخوام مثل همیشه در مورد شغلش سوال پیچش کنم.
پوزخندی زدم و پرسیدم:
-بهت مرخصی دادن که بالاخره سرو کله ات پیدا شد!؟جوابی نداد.حتی سرش رو بالا نگرفت یا حتی نگاهمم نکرد.
یه جورایی در تلش بود تا حضورمو نادیده بگیره.
ناخوداگاه دستم برای چندمینبار سمت پاکت سیگارم رفت.
آخرین نه سیگار رو از پاکت بیرون آوردم و همزمان گفنم:
-راستی...این چه کاریه که به تو حقوق نمیدن هاان ؟! نگو میدن که ته و توش رو درآوردم...به مادرت که ندادی..به ننجون هم ندادی.. حساب بانکیهات هم خالی ان!داستانت چیه؟
خیلی سرد و آروم گفت:
-هرچی که هست فقط به خودممربوطه...بازمپوزخند زدم.
نخ سیگارو لای لبهام گذاشتم و خواستم فندک رو زیرش بگیرم که چرخید سمتم و سیگارو از لای لبهام کشید بیرون و با مچاله کردنش تو مشتش گفت:

-بوی سیگار میدی! میدونم که خیلی کشیدی پس واسه امروزت همونایی که کشیدی کافیه!
اینو گفت و سیگار مچاله شده رو رها کرد و بعدهم سبد رو برداشت و از کنارم رد شد و راه افتاد سمت آشپزخونه...
#پارت_۴۵۷
ناسپاساز لبه ی حوض بلند شدم و با فرو بردن دستهام توجیبهای شلوارم و پناه بردن به گرمی اونجا، دور شدن ساتو رو تماشا کردم.
واسه خودم خنده دار بود که برای اولین بار سردرآوردن از کار یه نفر اینقدر برام طول کشیده!
ولی یه چیزی رو مطمئن بودم.
اینکه نه چیزی به نام خیر میلیاردر وجود داشت نه شغلی که تمام وقت باشه!
محو تماشاش بودم که صدای غلم از سمت راست به گوشم رسید:
-سلم اقا ...
صداش یه جوری بود انگار که واسه گفتن همون چند کلمه هم زیادی داره تو زحمت میفته.سرم رو به سمتش برگردوندم و نگاهش کردم.
کمرش خم بود و دستش پشت کمرش و یه دامن هم پوشیده بود.
شکل و شمایلش منو بی هوا خندوند. غلم و دامن آخه !؟
همچین یکم زیادی فان شده بود.
بیشتر به بچه هایی می موند که مراسم شومبول برونی

رو پشت سر گذروندن تا غلوم تیز و بز همیشگی!
اشاره ای به دامن پاش کردم و پرسیدم:
-این چیه پوشیدی غلم! نکنه ختنه کردی !؟
لبش رو گزید و با خجالت گفت:
-عه اقا نفرمایین! این چه حرفیه! من فقط یه مشکلی
واسه باسنم پیش اومده شیرین وازلین مالیده گفته اینو
بپوشم سوختگیه زود خوب میشه!با خنده پرسیدم:
-پس کونت سوخته!؟
با خجالت سرش رو پایین انداخت و از گوشه چشم
نگاهم کرد.
به سختی خودمو کنترل کردم که بیشتر از اون بهش
نخندم و سر به سرش نزارم.
قدم زنان به سمتش رفتم و پرسیدم:
-ببینم غلم...ساتو کی برگشت خونه !؟به زحمت و با آخ و ناله آفتابه ای
رو از کنار پای
خودش برداشت و یکی دو قدم جلو اومد و جواب
داد:
-صبح اومد اقا...ساعت.... گمونم 10-10ونیم بود...
سرم رو به آرومی تکون دادم و سوال بعدی رو
پرسیدم:
-ندیدی با کی اومد !؟
ابروهاشو بالا انداخت و جواب داد:
-نه آقا! این درد منو فلج کرده اقا! الان فشار مثانه نبدد
از جا بلند نمیشدم!نیشخندی زدم و گفتم:
- خیلی خب...برو به شاشیدنت برس مثانه ات رو هم
به عین کونت به فاک ندی!

افتابه ی توی دستش رو جا به جا کرد و حین رد شدن
از کنارم گفت:
-پس با اجازه شما من یه تکه پا برم خل...
آهسته و تو گلو خندیدم.
غلم باید اولین کون سوخته ی واقعی تاریخ لقب
میگرفت!#پارت_۴۵۸
ناسپاس
نفس عمیقی کشیدم.
سرم رو پایین انداختم و خواستم قدم زنان به سمت
اتاق ننجون برم و حالی ازش بپرسم که همون موقع
صدای خاص و مردونه ی فوزیه از پشت سر نگه
ام داشت:
-خوب شد برگشتین اقازاده...
به آرومی چرخیدم سمتش.صورتش مثل همیشه سرد بود و بی روح و
حتی
میشه گفت خشن.
اومد سمتم و وقتی نزدیکتر شد پرسید:
-امروز هم دیدینش !؟
چون میدونستم داره از کی حرف میزنه اول لبم رو با
زبونم تر کردم و بعد هم جواب دادم:
-آره...
انگار که خیلی چیزارو راجع به اون بدونه مرموزانه
گفت:
-با تصور شما خیلی فرق داره آقا.سلدای کوچیک توی ذهن شما حالا
بزرگ شده و
تبدیل شده یه یه آدم دیگه...اما همونطور که گفتم

میتونین تغییرش بدی همونطور که پدرتون مادرت رو تغییر داد.البته اگه دوستش دارین!
رو کمک منم میتونید حساب باز کنید!
کنج لبمو دادم بالا.
خونسردانه نگاهش کردم و گفتم:
-حرفهات درستن فوزیه اما یه چیزی رو نمیدونی...اینکه در واقع مادرم پدرم رو تغییر داد نه پدرم مادرمو اما حق باتوئه...سلدا خیلی با گذشته فرق داره و این به خاطر سبک زندگیشه.
بخاطر فثا و ادمایی که کنارشون بزرگ شده.
منم میخوام کمکش کنم...که تغییر کنه!
پوزخندی تلخ زد و بل لحن مرموزانه ای گفت:-این اتفاق با روشی که شما انتخاب کردی اتفاق نمیفته
آقا...مطمئن باشید!
با گفتن این حرفهای کد وار و مرموزانه به سمت اتاقش رفت.
اون معمولا همینطور بود.
کم حرف میزد و کم گرم میگرفت و همه چیزش پنهونی و مخوف بود.
نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت اتاق ننجون درحالی که داشتم باخودم به حرفها و خواسته های ساده و کوچیک ساتو و عملی کردنشون فکر میکردم...
#پارت_۴۵۹ناسپاس
ساتین
عودی روشن کردم و روی طاقچه گذاشتم و همزمان

با پوشیدن یه تیشرت گشاد و باز کردن گره ی موهام به سمت دیوار رفتم تا کلید چراغ رو بزنم و خاموشش کنم.
خسته بودم و بی حوصله....
کلید رو فشار دادم و خواستم برگردم سمت تخت که یه نفر دو بار پشت انگشتهاش رو به در چوبی اتاقم زد.
مکث کردم و پرسیدم:
-کیه؟چند لحظه بعد امیرسام بود که از پشت در گفت:
-میخوام بیام داخل!
نمیخواستم ببینمش.
حوصله سوالهای تکراریش رو نداشتم.
حوصله ی اینکه باز بخواد تحت فشارم بزاره و هی سوالایی بپرسه که من نمیتونم جوابی بهشون بدم رو هم همینطور برای همین گفتم:
-میخوام بخوابم!
مجاب نشد و قلدارانه گفت:-فقط یکبار دیگه حرفمو تکرار میکنم. درو...باز...کن!
نفسم رو با عجز بیرون فرستادم.میتونستم حدس بزنم بعداز اینکه اومد داخل میخواد چیکار کنه.
برام مثل روز روشن بود که نیتش اینه مثل یه بازجوی ساواکی به بدترین روش ممکن ازم حرف بکشه تا سوالاش بی جواب نمونن.
میدونم....
میدونم یه روز میزنم به سیم آخرو با صدای بلند براش داد میزنم آرهههههه...
من یه هرزه ام!

من خودمو در ازای آزادی و زندگی مادرم فروختم.
هووووف...
کاش منو به اون نقطه نرسونه.کاش....
از فکر بیرون اومدم و با یه
با تاخیر کوتاه دست دراز کردم و کلید رو چرخوندم و
درو وا کردم و عقب رفتم....#پارت_۴۶۰
ناسپاس
در به آرومی کنار رفت و قامت بلند اون توی
چهارچوب نمایان شد.
میدونستم چیزی سرم نیست و لباس تنمم فقط یه شلوار
و یه تیشرت هیت اما واقعا دیگه برام مهم نبود.
اون دلش پی یکی دیگه است پس اصل این ریختی
دیدن من چه اهمیت داره یا میتونه داشته باشه!؟
تو تاریکی مهتابی چشم تو چشم که شدیم پرسیدم:
-باز اومدی که ازم سوال بپرسی!؟کامل برخلف انتظارم جواب داد:
-نه...
این نه یکم برام جای تعجب داشت و منو به این فکر
انداخت که پس دلیل اومدنش چی میتونه باشه اگه این
نیست !؟
دستهامو دور تن خودم حلقه کردم.
یه جوری که انگار سعی داشم دستهامو از دیدش
پنهون کنم و بعد هم پرسیدم:
-پس چرا تومدی اینجا !؟
انتظار داشتم الان پیش سلدا باشه.آخه شیرین گفته بود امیرسام یا
درگیر کارهاش هست
یا سلدا و وقتش بین این دومورد تقسیم میشه و فقط

موقع خواب گذرش به اینجا میفته.
با مکثی کوتاه جواب داد:
-اومدم بگم بپوش بریم بیرون!
متعجب تماشاش کردم.
من انتظار هر جوابی رو داشتم جز این جواب گنگ و نانفهوم.
لبخند محوی زدم و پرسیدم:
-بریم بیرون !؟ چرا !؟
دستهاش رو تو جیبهای شلوار مشکی رنگش فرو برد و جواب داد:-مگه به شیرین نگفتی دوست داری موتور سواری بکنی؟ خب...بپوش بریم با موتور دور بزنیم...
حالا دیگه واقعا به خودم حق میدادم که تعجب کنم.
این امیرسام در ظاهر همون امیرسام قبلی بود اما رفتارش اصل به کسی که من میشناختم شباهت نداشت.
پوزخند کمرنگی روی صورت نشوندم و پرسیدم:
-داری مسخره ام میکنی؟
خیلی جدی جواب داد:-نه! اگه نمیخوای به قول خودت سوال پیچت کنم بپوش و بیا بیرون...
من اصل نمی فهمیدم چرا یهو و این ساعت همچین چیزی ازم خواسته.
عجیب شده بود.خیلی عجیب.
یک قدم جلو رفتم و گفتم:
-ولی من نمیتونم بی...
اجازه نداد حرفم رو کامل به زبون بیارم.از اتاق بیروم رفت و همزمان محض اطلعم گفت:

-تو کوچه منتظرتم...زود بیا!
#پارت_۴۶۱ناسپاس
لبه ی در حیاط رو به آرومی وا کردم و نگاهی به بیرون انداختم.
عجیب نشده بود !؟
فکر کردم مثل همیشه سرو کله اش پیدا شده تا حسابی بهم بتوپه و بعدهم عملیات بازجویی کردن از من رو شروع کنه و تمام تلششو به کار ببنده تا از کارهام سردربیاره اما در کمال تعجبم اومد که ازم بخواد ببرم بیرون و تو خیابون دورم بزنه !؟
بدون اینکه متوجه ام بشه تماشاش کردم.
رو موتور نشسته بود و با جمع کردن پاهاش سیگار میکشید و چپ و راست خودش رو که پرنده هم پر نمیزد تماشا میکرد.چی توی سرش هست که بی هوا اومد و مثل مهربونها همچین پیشنهادی به من داد !؟
نکنه سلمش بی طمع نباشه !؟
در هر صورت من اماده شده بودم و حالا اینجا بودم و به صلح نبود اونی رو که مشخصه از انتظار چندان خوشش نمیاد معطل کنم.
نفس عمیقی کشیدم و با بستن در خیلی آروم رفتم سمتش.
متوجه ام که شد از روی موتور اومد پایین تا درست بشینه.
ایستادم و بی مقدمه گفتم:
-فکر کردم پیش دوست دخترتی!
سرش کج شد و چشمهاش که شباهت آشکاری با

چشمهای پدرش داشت رو تنگ کرد.
پرسید:-دوست دختر !؟
سرم رو به نشانه ی بله گفتن خم و راست کردم و
جواب دادم:
-آره دوست دختر...منظورم سلداست. شاید...شاید اون
دوست نداشته باشه که من بخوام با تو برم بیرون!
سیگار توی دستش رو پرت کرد دوردست و بعد هم
گفت:
-هیچ احدوناسی نمیتونه واسه من مشخص کنه با کی
بگردم با کی نگردم!با گفتن این حرف کله کاسکت خودش رو تو دستهام
جا داد و گفت:
-تو بزار سرت !
وقتی کله رو داد دستم پشت فرمون موتور نشست و
منتظر شد من هم سوار بشم...
#پارت_۴۶۲
ناسپاس
قبل از اینکه سوار موتور بشم دویدم سمت خونه.از بلوکهای سیمانی
چیده شده ی کنار دیوار بالا رفتم
و بند باریکی که از داخل به در وا میشد رو کشیدم و
به این روش درو بازش کردم.
کله رو تو حیاط گذاشتم و دوباره درو بستم و بعدهم
دویدم سمت موتور و پشت امیرسام نشستم و گفتم:
-حالا بریم...
موتور رو روشن کرد و همزمان پرسید:
-چرا کله رو نپوشیدی !؟
دو طرف موتور رو سفت گرفتم و جواب دادم:-موتور سواری همه ی

لذتش به باد خوردن
صورت! من دلم میخواد صورتم باد بخوره
نیشخندی زد و موتورو به حرکت درآورد و آهسته
گفت:
-هرجور خودت دوست داری...
اول سرعتش آروم بود ولی بعد بیشتر و بیشتر شد
جوری که باد به صورتم میخورد و همون حس خوبی
رو بهم میداد که دلم میخواست تجربه اش کنم و مدتها
تو کفش بودم.
آهسته خندیدم و یکی از دستهامو دراز کردم تا باد رو
تو مشتم حس و لمس کنم.
بلند بلند پرسید:-دوست داری آروم برونم یا سریع!؟
سرعت هم هیجان انگیز و باحال بود هم ترسناک و
من دلم میخواست همه ی این حسهارو تجربه بکنم
برای همین جواب دادم:
-سریع...خیلی سریع!
#پارت_۴۶۳
ناسپاسجوابم رو که شنید یکم سرعت موتور رو کم کرد
اونقدر که حالا دیگه نیازی نبود واسه اینکه صداش به
صدام برسه بلند بلند حرف بزنه.
چند لحظه بعد حتی موتور رو هم نگه داشت و بعد
دوتا پاهاش رو گذاشت رو زمین و سرش رو یه
کوچولو چرخوند سمت منو و با گرفتن دستهام اونارو
دور بدن خودش حلقه کرد و گفت:
-پس منو محکم بگیر!
بی حرف تماشاش کردم.احساس میکردم من اجازه ی

لمس کردنش رو ندارم به دو دلیل بزرگ!
من اون رو متعلق به کس دیگه ای میدونستم و خود
من هم که بقول نویان مال اون بودم!
خریده بودم! به قیمت آزادی مادرم ولی...
ولی من دوست داشتم محکم بگیرمش و از این لحظه
هایی که شاید دیگه هیچوقت تکرار نشن منتهای لذت
رو ببرم!فرمون موتور رو گرفت و گفت:
-هر وقت آماده بودی
خودمو بیشتر کشیدم سمتش و حلقه ی دستهامو دور
بدنش تنگ و سفت کردم.
محکم گرفتمش و بعد سرمو گذاشتم رو کمرش و گفتم:
-هستم!
تا اینو گفتم موتورو به حرکت درآورد.
لبخند پت و پهنی روی صورتم نشست وقتی سرعتش
همینطور بیشتر و بیشتر شد.
داد زد:-خوبه!؟ یا بیشتر!
خندیدم و گفتم:
-بیشتر...اونقدر بیشتر که انگار قراره پرواز کنم!
سرش رو یکم کج کرد و پرسید:
-نمیترسی!؟
سفت تر از قبل گرفتمش و جواب دادم:
-نه!چطور میشد ترسید وقتی اون پشت فرمون بود.
اون...اون اونقدر باهوش و با اعتماد بنفس و جدی بود
که ناخوداگاه آدم کنارش حس امنیت داشت.
حس قوی بودن...
#پارت_۴۶۴

ناسپاس
تو خیابونهای خلوت و تاریک با سرعت خیلی بالایی موتور رو می روند و من درحالی که سفت و سخت گرفته بودمش، چشمهام رو بسته بودم و بلند بلند می خندیدم و جیغ میکشیدم!
خیلی وقت بود همچین حس خوبی رو تجربه نکرده بودم.خیلی وقت...
دلم میخواست دو تا دستمو وا کنم و جدی جدی پرواز کنم!
برم تو آسمون و اونقدر دور بشم از زمین و آدمهاش که دیگه نه که کسی منو ببینه و نه من کسی رو...
رهایی و سبک بودن چقدر خوب بود و مهمتر داشتن کسی مثل اون!
سرمو بردم جلو و پرسیدم:
-تک چرخ زدن هم بلدی!؟
نیشخندی زد و جواب داد:
-آره...با این مدل موتور یکم سخته ولی میتونم...دوست داری!؟سرم رو تکون دادم و گفتم:
-خیلی...خیلی هاااا
صداش به گوشم رسید وقتی که گفت:
-چون دوست داری باشه!منو سفت بگیر...
بیشتر بهش چسبیدم و همونطور که گفت محکم گرفتمش و اون بخاطر من دوسه بار تک چرخ زد!
هم ترسناک بود هم هیجان انگیز.
چشمامو بستم و هم جیغ کشیدم و هم خندیدم.
لذت بخش بود.

لذت بخش تر از اونچه که بشه فکرش رو کرد و نمیشه این لذت رو برای کسی توصیف کرد مگر اینکه تجربه اش کنه.دوسه بار و بخاطر من اینکارو کرد و بعد به مرور سرعت موتور رو کم کرد و گفت:
-بچه خوبی باشی شاید بعدا بازهم واست تکرار کنم
خندیدم و از اون که حالا انگار کدورتهای گذشته و رفتار بد قبلشو فراموش کرده بودم و بیشتر از همیشه باهاش صمیمی شده بودم پرسیدم:
-الان بچه خوبی نیستم؟!
سرش رو تکون داد و گفت:
-نهبازم خندیدم و آهسته گفتم:
-عجب!
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو دوباره گذاشتم روی کمرش و عطر لباسشو بو کشیدم.
با اینکه همیشه و هر لحظه که ذهنم به سمت امیرسام میرفت خودمو وادار و مجبور و محکوم به فراموش کردنش میکردم اما هنوزم وقتی یاد سلدا تو سرم تداعی میشد عمیقا بهش غبطه میخوردم که یکی مثل امیرسام اینقدر واسه پیدا کردنش جنگید تا بتونه اونو کنار خودش داشته باشه و خوشبختش کنه.
چرا خدا سلدارو اونقدر دوست داشت که مهرش رو تو سینه ی امیرسام مثل درختی که تو خاک ریشه های عمیقی داشته باشه نشوند !؟
#پارت_۴۶۵ناسپاس
موتور رو روبه روی یه فست فودی نگه داشت و با کج کردن سرش با نگاه به دستهای حلقه شده ام به دور

بدنش پرسید:
-ول میکنی !؟
گوشهام کیپ شده بودن و صداش رو نمیشنیدم واسه همین عین آدمایی که چون خودشون چیزی نمیشنون گمون میکنن طرف مقابل هم صداها به گوشش نمیرسه داد زدم:-هاان!؟؟ چی گفتی؟
سر! رو برد عقب و گفت:
-کرم کردی بچه! چرا داد میزنی!؟
اینو گفت و خودش دستهام رو لز دور بدنش جدا کرد و گفت:
-میگم منو ول کن میخوام پیاده بشم!
حالا تا حدودی فهمیدم چی گفته بودم.تند تند سرمو تکون دادم و با عقب بردن دستهام گفتم:-آهان آهان! فهمیدم!
خیلی آروم از روی موتور پیاده شد اما همینکه چشمش به قیافه ی من افتاد نتونست جلو خنده اش رو بگیره.
معنای این این نگاه های تمسخر آمیزش به خودم رو نفهمیدم واسه همین با کمی خجالت پرسیدم:
-چیه؟ چیشده ؟ من کجام خنده داره؟
نگاهش از اون مدل نگاه ها بود که آدم اعتماد به نفسش نابود میشه و مدام از خودش میپرسه من چمه و چه مشکلی دارم !؟
قبل از اینکه جواب سوالمو بده موبایلشو بیرون آورد و گفت:-تکون نخور!
حرکات و کارهاش منو راجع به خودم کنجکاوتر کرد واسه همین پرسیدم:

-چرا ؟ مگه چیشده؟
چشم غره ای بهم رفت و گفت:
-میگم تکون نخور!
و بعد یه عکس ازم گرفت.نگاهش کرد و وقتی من
خواستم اون عکس رو نگاه بندازم دستشو پس کشید وموبایلشو تو
جیب شلوارش فرو برد و همزمان به آینه
موتور اشاره کرد و گفت:
-خودتو اینجا یه نگاه بندازی میفهمی!
اینو گفت و درحالی که می دیدم همچنان داره میخنده
به سمت اون فست فودی رفت....
#پارت_۴۶۶
ناسپاساز رو موتور اومدم پایین و فورا با صاف کردن آینه
ی کج شده کمی کمرم رو خم کردم و نگاهی به
صورت خودم انداختم.
چشمم که به قیافه خودم خورد وا رفتم و از خجالت لبم
رو زیر ردیف دندونهام فشار دادم.
شال چروک مشکی رنگم عقب رفته بود و موهام
بخاطر قرار گرفتن تو معرض شدید باد سیخ شده
بودن.
لپهام سرخ سرخ بودن و حتی دماغمم همینطور!
انگار اصل دماغ من نبود!
سرمو بردم وعقب و با انرجار گفتم:
"عخ! چقدر مسخره و زشت شدم!...واسه همین داشت
بهم میخندید...لابد اون عکس رو هم گرفت که پخش
کنه بین دوستاش و اوناهم هی بهم بخندن..."شالمو مرتب کردم و بعد
عقب عقب رفتم و رو موتور

نشستم و نگاهمو دوختم به روبه رو.
فردا شب هین موقع باز من لعنتی باید برم تو اون خونه!
خونه ی بزرگ و درندشتی که واسه من عین قبر می موند!
خونه ای که انگار نمیشد توش نفس کشید!
خونه ای که خونه نبود.
مزار احساس بود!
دستهامو دور تنم حلقه کردم و نگاه غمگینانه ام رو اینبار دوختم به زمین.
نباید ناشکری میکردم.
نباید از انجام اینکار که برابر شده بود به آزادی مادرم پشیمون میشدم! نباید..
-چیزایی که من خریدم امیدوارم تو هم دوست داشته باشی و همه رو بخوری...صدای امیرسام رو که شنیدن فورا سرم رو به سمتش برگردوندم.
با دستهای پر به سمت موتورش اومد.
کلی غذا گرفته بود که من شک کرده بودم قراره فقط خودش و من باهم بخوریم.
اینهمه خوردنی برای یه جمع هفت-هشت نفره بود.
اونارو به سمتم گرفت و گفت:
-تو بگیرشون!
همنیکارو کردم و همزمان پرسیدم:
-اینهمه غذا برای چند نفر؟!
پشت فرمون موتورش نشست و جواب داد:-برای من و دختری که معمولا

قد گاو غذا میخورد
ولی جدیدا لاغر شده و روش و سبک غذا خوردنش
از گاو به مورچه تغییر پیدا کرده...
اینو گفت و موتور رو روشن کرد.
لبخند تلخی روی صورتم نشست.
معنی و منظور حرفهاش رو خوب میفهمیدم...
#پارت_۴۶۷
ناسپاس
هم دو سه نوع پاستا خریده بود، هم استیک، هم سیب
زمینی سرخ ترده با سس قارج و هم سالاد سزار!گمونم اصل هر چی
اونجا بود رو خرید و باخودش
آورد!
هردو رو به روی هم رو چمنهای خنک پارکی که
میشد گفت تنها کسایی که اونجا پر میزدن خود ما
دوتا بودیم ، نشسته بودیم و غذاهارو نگاه میکردیم.
یکی از ظرفها رو که محتواش استیک گوساله بود
رو کشید سمت خودش و همرمان از من پرسید :
-قصد نداری بخوری؟!
دستهام رو دو طرف صورتم گذاشتم.
نکنه خیلی لاغر شده باشم و دیگه خبری از لپهام
نباشه که اون حرفهارو زده بود !؟
چشم از اون غذاها که تنوعشون خیلی زیاد
بودبرداشتم و پرسیدم:
-من خیلی لاغر شدم !؟حین غذا خوردن سرش رو بالا گرفت و صورتمو
نگاه کرد و یعد هم گفت:
-لاغر شدی؟داغون شدی!

اصل انتظار این صراحت رو نداشتم.
یهو انگار دنیا رو سرم خراب شد و اعتماد بنفسم ریزش کرد.
هاج و واج بهش خیره بودم که تیکه استیکه رو قورت داد و بعد لبهاش رو برد داخل جوری که لبهاش مثل ماهی شدن و در ادامه واسه اینکه رسما برینه به ته مونده ی اعتما بنفسم گفت:
-اصل اینجوری شدی!صامت و جاخورده و غمگین بهش خیره شدم.
وقتی جایی باشی که بهت خوش نمیگذره، وقتی کنار آدمایی باشی که حتی نمیتونی باهاشون ادای آدمای خوشحال رو در بیاری یا چیزی نمیخوری یا اگه بخوری به زور هست یا حتی اگه به زور هم نباشه گوشت نمیشه و نمیشینه به تنت.
محزون پرسیدم:
-واقعا اینقدر داغون شدم؟
با همون صراحت آزار دهنده اش جواب داد:
-آره! اصل کون و سینه واست مونده !؟اینو گفت و یه نیشخند تمسخر آمیز زد...
#پارت_۴۶۸
ناسپاس
حرفهاش پتک وار روی سرم فرود اومدن و من ناخوداگاه جفت دستهامو به حالت ضربدری گدپذاشتم رو سینه هام و فشارشون دادم و این از چشم اون که بازم رو صورتش پوزخند نشسته بود دور نموند.
از خجالت لپهام گل انداخت.
چطور میتونست همچین چیزی به من بگه!؟

سرم رو پایین انداختم و ماتم زده به غذاها خیره شدم
که گفت:-بخور دیگه...
.
با حرفهایی که اون به من زد دیگه کوفت هم
نمیتونستم بخورم چه برسه به غذا.
زمزمه کنان گفتم:
-میل ندارم...
لبخند زد و بی مقدمه گفت:
-شوخی بود...
سرم رو بالا آوردم و زل زدم به چشمهاش.
تیکه سیب زمین رو تو سس قارچ فرو برد و گفت:-هر چی گفتم شوخی
بود! فقط میخواستم غذا هایی که
گرفتمو بخوری!
لپهات هم همچنان سر جاشونن اما در مورد کون و
سینه هات مطمئن نیستم.
اونو در صوزتی میتونم نظر بدم که خودم ببینم!
چون اینو گفت چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:
-هیییییی! خیلی بی ادبیاااا
کوتاه و تو گلو خندید و گفت:
-فقط یه پیشنهاد بود!خودمو کشیدم عقب و از بین اونهمه غذا ترجیح
دادم
زرف پاستای مرغ رو بردارم و بعدهم گفتم:
-پیشنهادهاتو نگه دار واسه خودت!
ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:
-هر طور دوست داری!
#پارت_۴۶۹

ناسپاساستیک و نصف سیب زمینی هارو که خورد بدون مکث رفت سراغ سالاد سزار!
همچی رو درهم برهم و بدون نظم خاصی و صدالبته بدون احساس سیری می بلعید!
لبخند محوی زدم!
من با چند قاشق پاستا سیر شدم اون اما همچنان میخورد.
لبهام که آغشته به سس بود رو روی هم مالیدم و بی هوا خطاب به اون گفتم:
-ممنونم ...
سرش رو بالا گرفت.
بهم خیره شد و بعد پرسید:-بابت !؟
نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم و درحالی که نگاهم همچنان خیره به صورتش بود جواب دادم:
-بابت امشب...بابت دور زدن من با موتور ..بابت حتی این شام!
امشب...امشبو هیچوقت فراموش نمیکنم.
اینو گفتم و بعد سرم رو پایین انداختم و تند تند به خوردن غدام ادامه دادم.
اون اما همچنان به من خیره بود و من سنگینی نگاهشو روی خودم احساس میکردم و من برای فرار از این نگاه های سنگین و پر حرف خودمو سرگرم غذا خوردن کرده بودم.
چند دقیقه بعد گفت:-شب ما هنوز تموم نشده!
سرمو بالا گرفتم و چون معنی حرفی که زده بود رو نفهمیدم از سر کنجکاوی پرسیدم:

-هان ؟ منظورت چیه که تموم نشده ؟
اینبار کمی از نوشیدنیش رو چشید و بعد جواب داد:
-یعنی اینکه بعد خوردن اینها که اصل بهت اجازه
نمیدم حتی یه لقمه اش رو هم تو ظرف بزاری
بمونه یکم رو چمنها دراز میکشیم، من سیگارمو
میشکم تو آسمونو نگاه میکنی و بعدش میریم یه جای
دیگه...هیجان زده پرسیدم:
-جای دیگه ؟!
بدون وا کردن لبهاش جواب داد:
-اهوم...جای دیگه
خودمو کشیدم جلو و کنجکاو پرسیدم:
-میشه بگی کجا!؟
ابروهاش رو هماهنگ باهم بالا انداخت و گفت:-نه! وقتی رفتیم خودت
میفهمی!
از کنج چشم نگاهی سرزنشبار بهش انداختم و بعد هم
به خوردن مابقی غذام ادامه دادم...
#پارت_۴۷۰
ناسپاس
هردو روی چمنهای پارک دراز کشیده بودیم و خیره
بودیم به اسمون با این تفاوت که اون درحال سیگار
کشیدن بود.وقتش بود اعتراف کنم قشنگترین و خاص ترین
لحظات زندگیم رو کنار امیرسام گذرونده بودم !؟
من تو تمام این روزای اخیر زور زده بودم زندگی
جدیدم کنار نویان رو بپذیرم و فراموش کنم امیرسامی
رو که دلش گروی سلدا بود اما حالا اینجا....اینجا
کنارش بودم و به این فکر میکردم که چرا من

قشنگترین لحظاتم رو که اتفاقا لحظه های خیلی معمولی ای هم بودن رو هم فقط کنار اون داشتم!؟
اصل تو زندگیتون آدمی هست که حتی اگه بی حرف و بدون هیچکار خاصی فقط کنارش باشین هم از زندگی لذت ببرین !؟
امیرسام واسه من حکم یه همچین چیزی رو داشت.
دستهام رو روی سینه ام گذلشتم و سرم رو به سمتش چرخوندم و خیره به نیمرخش پرسیدم:
-خوشحالی ؟!دود سیگارو بیرون فرستاد و پرسید:
-بابت چی !؟
آب دهنمو قورت دادم ودر جواب سوالش گفتم:
-از اینکه بالاخره سلدا رو پیدا کردی...
یه نیمچه نکاه به صورتم انداخت و بعد هم دود سیگارشو تو هوا پراکنده کرد و جواب داد:
-اهممم..خب! البته از امیرسامی که کل خیلی اهل حرف زدن نبود انتظار شنیدن حرف و جواب بیشتری رو هم نداشتم.
لبهامو روی هم مالیدم و کنجکاوانه گفتم :
-میشه عکسش رو ببینم...
اینبار سرش رو چرخوند سمتم.
دستی که باهاش سیگارش رو گرفته بود ازم دور نگه داشت و بعد هم پرسید:
-عکس کی رو !؟
آهسته جواب دادم:-عکس سلدا !
#پارت_۴۷۱
ناسپاس

به شدت کنجکاو بودم عکس سلدارو ببینم.
دلم میخواست بدونم دختری که امیرسام اونهمه بخاطرش خودش رو به آب و اتیش زده بود چه شکلیه.
منتظرانه بهش چشم دوخته بودم که گفت:
-ندارم!از جوابش یه کوچولو جاخورده بودم.
و باید اعتراف کنم که یه جوزایی برام غیر قابل باور بود.
احساس قوی ای بهم میگفت گالری گوشی اون الان پره از عکسهای سلدا!
از لبخندهاش...از دلبری هاش....از فیگورهای لوندانه اش.
چطور ممکنه اون ازش عکس نداشته باشه.
شاید دلش نیمخواد به من نشون بده ....
لبخند تلخی روی صورت نشوندم و پرسیدم:
-مگه میشه نداشته باشی!؟
خیلی ریلکس جواب داد:
-آره...میشه! ندارم...لبخندمو پررنگتر کردم و پرسیدم:
-حتما شوخی میکنی...خوشگله آره ؟ چشمهاش رنگیه درسته ؟!
چرا نمیخوای عکسشو بهم نشون بدی!؟
تندی سرش رو چرخوند سمتم و انگار که از کوره در رفته باشه، با حالتی کفری و عصبانی گفت:
-میگم ازش عکس ندارم چرا حرف حالیت نمیشه تو!؟از این برخوردش هم جاخوردم هم دلخور شدم.فکر نمیکردم اینجوری بهم بتوپه اون هم بابت دیدن یه

عکس.
به آرومی ازش رو برگردوندم و آهسته گفتم:
-باشه...ببخشید !
فکر کنم خودش متوجه شد یکم مقابلم تند رفته و من ناراحت شدم چون چند لحظه بعد وقتی بازم از سیگارش کام گرفت و یکم آرومتر شده بود ، خیره به آسمون گفت:
-ازش عکس ندارم!
اینکه دیگه دروغ گفتن نداره.حالا دیگه فکر کنم باورم شده بود و نمیدونم چرا
اینقدر واسم عجیب بود. اینکه از اون عکس نداره.
هیچی نگفتم و با اخم به آسمون خیره بودم که خودش دوباره بعداز مکث کوتاهی گفت:
-سگرمه هاتو وا نکنی مقصد بعدی نمیبرمت! هیچ جا نمیبرما...ولت میکنم همینجا بمونی خوراک آدمای وحشی بشی!
دیگه نتونستم اون اخم و تخم و دلخوریمو ادامه بدم.
لبخندی زدم تا خیالش راحت بشه بقول خودش سگرمه هام توی هم نیست!
#پارت_۴۷۲
ناسپاسوقتی لبخند رو روی صدرتم دید سیگارو به لبهاش نزدیک کرد و همزمان آهسته و پچ پچ کنان باخودش گفت:
"آهان! حالا شد"
پامو روی پام انداختم و همنیطور داشتم تکونش میدادم که حس کردم یه چیزی پرید رو سینه ام

جیغ کشیدم و ناخوادگاه غلتی خوردم و بی هوا خودمو
انداختم تو بغل امیرسام و با ترس و لرز گفتم :
-سوسک سوسک...
سیگارشو دور انداخت و با گرفتن دستهام گفت:-سوسک نیست ملخه
.ببینش!
اینو گفت و با گرفتن ملخی که حالا رو تن خودش بود
آوردش بالا و بعد گفت:
-ملخه! سوسک نی!
رو تنش دراز کشیده بودم و قفسه ی سینه ام تند تند بالا
و پایین میشد.
به ملخ توی دستش خیره شدم و وقتی مطمئن شدم
سوسک نیست نفس راحتی کشیدم و آهسته لب زدم:
-آخیششش....فکر کردم سوسکه!لبخند محوی زد و دستهاش رو زیر
سرش گذاشت و
به منی که همچنان روی تنش دراز بودم خیره شد و
پرسید:
-حالا سوسک هم باشه باید اینقدر بترسی! آخه
سوسک ترس داره !؟
با قاطعیت جواب دادم:
-معلوم که داره...وحشتناکت تر از سوسک هم مگه
موجود دیگه ای وجود داره؟
زیرلب زمزمه کنان خیلی نامفهوم باخودش گفت:"آره...دختری که رو
تنت دراز کشیده باشه"
صدا و پچ پچ کردنش رو شنیدم اما جمله اش برام
واضح نبودواسه همین پرسیدم:
-هان !؟ چیزی گفتی !؟

خیره به صورتم پرسید:
-آره...پرسیدم جات راحته!؟
احیانا نمیخوای بری پایین!؟
تا اینو گفت تگاهی به وضعیتمون انداختم.
اون دراز بود و من روی تنش....#پارت_۴۷۳
ناسپاس
تا اینو گفت نگاهی به وضیتمون انداختم.
اون دراز بود و من روی تنش.
به خودم اومدم و خیلی سریع از روی تنش کنار رفتم.
دستپاچه و هول لباسم رو صاف و صوف کردم و
درحالی که سعی میکردم از نگاه هاش در فرار باشم
تند تند گفتم:
-ببخشید...
برخلف من نه دستپاچه شده بود و نه هیجان زده.خیلی خونسرد نیم خیز شد و بعد پرسید:
-بابت چی ببخشید !؟
لعنتی! با بدجنسی همچین سوالی ازم میپرسید.
سرم رو کامل به اون سمت چرخوندم تا یک درصد
هم شانس چشم تو چشم شدن باهاش رو نداشته باشم و
بعدهم گفتم:
-بابت اینکه...بابت...خودت میدونی! سوال پیچم نکن!
تو گلو و آهسته خندید و بعدهم از روی چمنها یلند شد
و همونطور که پشت لباسش رو میتکوند گفت:
-پاشو...پاشو بریم سراغ مقصد بعدی!اول آشغالها رو جمع کردم و بعد هم از جا بلند شدم و
همه ی اونارو تو سطل زباله انداختم و قدم زنان یه

سمت موتورش رفتم.
روشنش کرد و پرسید:
-آماده ای !؟
بهش چسبیدم و با حلقه کردن دستهام به دور تنش و محکم گرفتنش جواب دادم:
-آره
#پارت_۴۷۴ناسپاس
رو به روی یه درب بزرگ موتورش رو نگه داشت و دوتا بوق پشت سرهم زد.
نگاهی به دور و اطراف انداختم.
رو دیوار های اون سالن بزرگی که اون موتورش رو،رو به روی یکی از درهاش نگه داشته بود میشد تصاویری رو دید که البته تو تاریکی خیلی مشخص نبودن اما نه اونقدر که نشه فهمید اینجا یه استخر هست.
سرمو بردم جلو و از امیرسام پرسیدم:
-اینجا سالن استخره !؟
سرش رو تکون داد و جواب داد:-آره! مشخص نیست !؟
با نگاه به دور و اطراف و خصوصا همون سالن بزرگ جواب دادم:
-چرا مشخصه ولی چرا ما اومدیم اینجا...؟!
همون موقع یه مرد حدودا 43-40ساله درو برای امیرسام باز کرد و اون درحالی که موتور رو داخل میبرد سربسته جواب داد:
-چون تو دوست داشتی!چون من دوست داشتم !؟
آخه اون از کجا میدونست که من عاشق شنا هستم !؟

از کجا میدونست مدتهاس هوس کردم برم استخر و به
خیلی دلیل همچین فرصتی گیرم نیومده!
امیرسام عجیب شده بود.
عجیبتر از اون چیزی که میشد فکرش رو
کرد.احساس میکردم من یه لیست آرزوهای و
کارهای کوچیک مورد علقه دادم دستش و اون هی
یکی یکی داشت به اونا جامه ی عمل می پوشوند!
موتور رو نگه داشت و پیاده شد و به سمت همون
مردی که گمونم نگهبان اینجا بود رفت.
یه مقدار پول تو جیب لباسش گذاشت و پرسید:
-همه چیز همونطوره که خواستم!؟
مرد که با دیدن اسکناسها چشمهاش تو تاریکی شروع
به درخشش کرده بود جواب داد:-بله آقا..خیالت راحت راحت! در هارو
براتون باز
کردم
فقط وقتی خواستی برید زنگ بزنید خودم درو براتون
باز کنم!
امیرسام سری تکون داد و به سمت منی اومد که
همچنان متعجب روی موتور نشسته بودم و به این
فکر میکردم چرا اون منو آورده اینجا !؟
رو به روم ایستاد و پرسید:
-قصد پیاده شدن نداری!؟
موهای بیرون اومده از زیر شالم رو داخل فرستادم و
بازم نگاهی به دور اطراف انداختم و دوباره پرسیدم:-چرا ما اینجاییم...؟!
از کنارم رد شد و درحالی که به سمت سالن میرفت
گفت:

-مشخص نیست ؟! اومدیم آب تنی...
#پارت_۴۷۵
ناسپاس
چرخیدم سمتش.قصد آزار دادنم رو داشت فکر کنم با این کارها و جوابهای بی سروته و مختصرش!
نفسم رو با کلفگی بیرون فرستادم و دویدم سمتش تا ازش جا نمونم.
دارد سالن شد و من هم دنبالش میکردم.
همه چراغهای سالن شنا روشن بودن و سالن کامل برای شنا کردن آماده بود!
باز پرسیدم:
- چرا ما اومدیم اینجا ؟!
هاااان !؟
لب استخر ایستاد و لباسی که روی تیشرتش پوشیده بود رو درآورد و انداخت رو یکی از صندلی های ردیف شده و همزمان جواب داد:
-چرا نداره...اومدیم باخیال راحت آب تنی کنیم...سالن دربست دراختیاره..اینجوری کیفش بیشتره!
متعجب تماشاش کردم.
واقعا اینجارو واسه امشب و فقط برای دونفرمون اجاره کرده بود !؟
مونده بودم چیبگم.
لبهامو از هم وا کردم و تته پته کنان پرسیدم:
-ت...تو...تو اینجارو...تو...
اینبار تیشرت تنش رو درآورد و انداخت رو صندلی و قبل از اینکه من حرفم رو کامل کنم جواب داد:

-اهوم! امشب اینجا فقط دراختیار من و توئه... تا خود صبح باخیال راحت توش بچرخ! تا هر وقتخواستی...هر وقت تو خسته شدی اونوقت از اینجا
میریم!
با گفتن این حرف و توضیحی که قانع کننده نبود برای من،اینبار دستش رو سمت کمربندش دراز کرد.
بازش کرد و شلوارش رو کشید پایین و من فورا با بستن چشمهام چرخیدم که چشممم به بدنش نیفته.
نیشخندی زد و طعنه زنان گفت:
-یه جوری چرخیدی انگار لباس زیرمم دادم پایین...
لبم رو زیر دندن گرفتم و مضطرب وار انگشتهامو توی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم.
طولی نکشید که احساس کردم بهم نزدیک شده.
آره...درست پشت سرم بود.
من حتی صدای نفسهاش رو میشنیدم.
خیلی آهسته گفت:-هنوز پامه...بچرخ....
#پارت_۴۷۶
ناسپاس
خجالت میکشیدم برهنه و تو اون وضعیت تماشاش کنم.
همین حالاش هم رنگ به رنگ شده بودم.نکنه حالا توقع داشته باشه باهمدیگه بپریم تو آب !؟
وقتی دید من هیچ کاری نمیکنم و عین چوب خشک فقط ایستادم و نگاهم سمت دیگه ای هست پرسید:-الووووو....منزل نیستین !؟ تشریف ندارین'!؟ واسه
چی روتو کردی اونور !؟

تحریک آمیزم نمیخوای نگام کنی حاج خانوم !؟
آب دهنمو قورت دادم و تند تند گفتم:
-تو اگه میخوای برو شنا کن من همینجا می مونم...
دستهاش رو به پهلوهاش تکیه داد و گفت:
-دکی!من میخوام تو هم با من بیای تو آب ...بعد تو میگی همینجا وایمیسی اول من برم !؟
چی! توقع داشت باهم بریم شنا !؟
لابد باید لباسام رو هم درمیاوردم !واااای....محال بود.حتی فکرش هم گلگون و خجلم
میکرد.
خیلی سریع و بدون اینکه بچرخم و نگاهش کنم گفتم:
-من نمیام...خودت برو شنا کن!
راحتم!
نفسش رو با حرص بیرون فرستاد و گفت:
-منو نگاه کن ساتو...باتوام...گفتم منو نگاه کن
آاااخ! چرا اینقدر تحت فشارم میذاشت آخه !؟
با شرم گفتم:
-تو لختی چه طوری تورو نگاه کنم !؟کلفه گفت:
-کولی بازی درنیار ! این حاج خانوم بازیا چیه !؟ کجا من لختم !؟ شورت پامه.
لب گزیدم و سرم رو بیشتر خم کردم و آهسته و با کنایه گفتم:
-چون لباس زیر پات هست خودتو لخت حساب نمیکنی! میخوای اونوم دربیار...
حسابی کفری شد.جوری که من اینو با نحوه ی نفس کشیدنش هم احساس کردم.از کوره در رفت و با گرفتن دستم توی یه

حرکت
سریع منو چرخوند سمت خودش...
#پارت_۴۷۷
ناسپاس
از کوره در رفت و با گرفتن دستم توی یه حرکت
سریع منو چرخوند سمت خودش.
تعادلم رو از دست دادم و رفتم تو بغلش.
نفسم تو سینه حبس شده.
بهت زده بهش خیره شدم که خونسرد و جدی زل زد
تو چشمهام و بعد گفت:-ساتو با این اخلق و رفتارات بری روی مخم کاری
میکنم که نبایدااا ...
تهدیدم میکرد !؟
همچین حقی نداشت.
درسته پسر امیرارسلن مرصاد هست اما این دلیل
نمیشه که به من زور بگه اون هم برای همچین
مواردی.
خیره به چشمهاش پرسیدم:
-م...مثل چیکار میکنی!؟
با خباثت جواب داد:
-هر کاری که دلم بخواد!تا اینو گفت فورا دستهامو رو سینه های خودم
گذاشتم
و رفتم عقب تا باهاش حفظ فاصله کنم و بعد هم گفنم:
-من نمیخوام شنا کنم...تو خودت....
حرفمو قطع کرد و یک گام اومد جلو و گفت:
-بس کن ساتو! این رفتارا چیه !؟ من اینجارو به
خاطر تو اجاره کردم...اومدم که تو خوش

بگذرونی...
بعدشم! نه من دختر ندیده ام و نه تو بی جنبه!
خفت گیر که نیستم اینجوری ترسیدی...
میخوام امشب باهم اینجا خوش باشیم.خیلی سخته !؟حرفهاش باعث شد آروم آروم دستهامو از روی بدنم
بیارم پایین.
راست میگفت.
اون به خاطر اینکه من شاد باشم آورده بودم اینجا و حالا من داشتم با حرفهام هم اوقات اونو تلخ میکردم
هم اوقات خودم رو!
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:
-میشه با لباس بیام تو آب!؟
چپ چپ نگام کرد و گفت:
-ساتو من تورو کشتمت...
اینو گفت و اومد سمتم و قبل از اینکه بخوام به خودم بیام شالمو از سرم کشید و انداخت رو صندلی ابیرنگ و بعد هم دستهاش رو سمت دکمه های لباس تنم
دراز کرد.
خشکم زد و قلبم به تپش افتاد....
#پارت_۴۷۸
ناسپاس
خشکم زد و قلبم به تپش افتاد.
هیچ کاری نتونستم بکنم جز اینکه تماشاش بکنم.
تک به تک دکمه های لباس منی که بدجور سرخ و سفید شده بودم رو یکی پس از دیگری باز میکرد.
به خودم که اومدم،نفس بریده پرسیدم:-چ...چیکار...داری میکنی!؟

خونسرد جواب داد:
-با لباس که نمیشه بپری تو آب! میشه !؟ معلوم که نمیشه...دارم دکمه هاتو باز میکنم لباستو دربیارم...
جمله اش که به پایان رسید دو طرف لباس تنم رو گرفت که از تنم دربیاره اما من مچ دوتا دستهاش رو بل دستهای یخ زده ام گرفتم و مستاصل گفتم:
-نه...لطفا...
حس میکردم گرومپ گرومپ قلبم سکوت فضا رو شکسته بود و این صداها به گوش اون هم رسیده.خیره به چشمهام پرسید:
-چرا نه !؟
چراش واضح بود آخه چرا اینو متوجه نمیشد.
من...من نمیتونستم جلوی اون لخت بشم.
ما که محرم نبودیم.
کس و کار همنبودیم.
اون پسر امسر ارسلن مرصاد بود و من دختر نسرین.
ربطمون به هم چی میتونست باشه آخه !؟
کم از بودن کنار نویان رنج میکشیدم حالا اینم بهش اضاف میشد که دیگه ....
سکوت رو شکست.دستهام رو گرفت و گفت:-من فقط میخوام تو خوش باشی...از طرف من بهت
آسیبی نمیرسه!
اگه فکر میکنی هیزم اگه فکر میکنی ممکنه بلیی سرت بیارم باشه...
من لباس میپوشم تو راحت باش.

هر چقدر دوست داشتی هم اینجا بمون...حتی تا صبح...حتی تا فردا شب!
من بیرون منتظرت می مونم!
چرا اون آدم نامهربون یهو تا به این اندازه باهام مهربون شد!؟
چرا دست و دل من باز داشت می لرزید؟
همینکه چرخید تا بره سمت صندلی و لباسهاش رو بپوشه ناخوداگاه به سمتش رفتم و با گرفتن دستش گفتم:
-بمون...#پارت_۴۷۹
ناسپاس
به سمتش رفتم و با گرفتن دستش گفنم:
-بمون...
ایستاد و دیگه قدم بعدی رو برنداشت.
چرخید و بعد هم به صورت گلگونم خیره شد.
واقعا این رفتارهای من احمقانه بود.
منی که تو خونه نویان بودم و حتی شبها کنارش میخوابیدم اونم با لباسهایی که نیمه لخت بودن.
آره...مسخره بود!نفس عمیقی کشیدم و خودم لباس تنم رو درآوردم.
خیالش از بابت پایین اومدنم از خر شیطون که راحت شد گفت:
-میرم تو آب ...تو هم بیا...
سرم رو به آرومی و به نشانه ی فهمیدن تکون دادم.
اون به سمت استخر رفت و منم با تردید و خجالت همه ی لباسهام به جز لباس زیرمو از تن درآوردم.
عرق شرم روی صورتم نشست.

دستهای لرزونم ناخوداگاه دور بدنم حلقه شدن.
هرگز و هرگز فکر نمیکردم روزی جلوی اون لخت بشم.
شرم آور بود.
با گام های آروم به سمت استخر رفتم و گفتم:
-میشه روتو کنی اونور و منو نگاه نکنی!؟پوفی کرد و جواب داد:
-از دست تو! خیلی خب...
اون فورا چرخید و من خیلی زود از فرصت استفاده کردم و رفتم تو استخر.
فرو رفتن توی اون آب ولرمی که تاحدودی رو به داغی بود روحمو شاد کرد و جسمم رو سرحال!
لبخند زدم و گفتم:
-حالا میتونی بچرخی!
همینکارو کزد و به آرومی چرخید سمت منی که فقط از گردن به بالام معلوم بود.رسما استتار کزده بودم.
نیشخندی زد و کف دستشو زد به پیشونیم و گفت :
-ای نکبت!
دستمو رو پیشونیم گذاشتم و حین مالوندنش با لب و لوچه آویزون گفتم:
-چرا میزنی؟ دردم گرفت!
خونسرد گفت:
-خب زدم که دردت بگیره! ببینم...شناگر خوبی هستی!؟دستهای خیسمو روی صورتم کشیدم و جواب دادم:
-هوم...هستم! از بچگی شنا میرفتم...
با رضایت سرش رو تکون داد و گفت:
-خب خوبه! پس از لحظه هات لذت ببر!

این رو گفت و رفت زیر آب.
نگاهی به سالن خالی انداختم.
چه کیفی داشت شنا کردن تو استخری که دربست در اختیار خودت باشه....
#پارت_۴۸۰ناسپاس
کم کم داشت بهم خوش میگذشت.
اون شرم و حیا کمتر شده بود و یخ آب نشده حالا دیگه آب شده بود و منم داشتم ای لحظاتم توی اون استخر نهایت لذت رو میبردم!
با خیال راحت تو همچین جایی شنا کردن اونقدر باحال بود که من تا پیش از امروز حتی تو فانتازی هام هم تجسمش نکرده بودم اما وسط اون کیف کردنها کم کم متوجه نبود امیرسام شدم.
از وقتی رفته بود زیر آب دیگه بالا نیومد!
ناخوداگاه و بخاطر ترسی که بی هوا و از نبود اون سراغم اومده بود و واهمه ای که به دلم افتاده بود قلبم به تپش افتاد.
آب دهنم رو قورت دادم و با نگاه به دور و اطراف اسمشو زد صدا زدم:-امیرسام...امیرسام...
جلو تر رفتم و باز هم اسمشو صدا زدم.
ترس بدنمو به لرزش درآورده بود اخه تنها فکری که به سرم رسید این بود که مبادا غرق شده باشه.
وحشت زده اینور اونور و نگاه کردم و با صدایی که بخاطر بغض آلودگی صدام دچار لرزش شده بود بلند تر از قبل گفتم:
-امیرسام...امیر...امیراسم...خدایا کجا رفته...امیر...

نفسم دیگه بالا نمیومد اما همون لحظه، اون از پشت سرم و از زیر آب بیرون اومد و گفت:-اینجام
جیغ آرومی کشیدم و با گذاشتن دستم روی قلبم، چرخیدم سمتش.
لبخند زد و پرسید :
-نگرانم شده بودی !؟
موهامو که پایینشون خیس شده بودن رو پشت گوشم جمع نگه داشتم و با قورت دادن اب دهنم، دستپاچه جواب دادم:
-ن...نه! من...من فقط...فقط فکر کردم...
کنج لبشو داد بالا و پرسید:-فکر کردی غرق شدم !؟
آره...فکر کرده بودم غرق شده و از تصور همچین چیزی نفسم داشت بند میومد.
چشمهام رو بازو بسته کردم و آهسته جواب دادم:
-آ...ره...
لبخند دیگه ای روی صورت نشوند و گفت:
-دیدی گفتم نگرانم شدی!اینو گفت و دوباره رفت زیر آب...انگار اینکار لعنتی
زیادی براش جالب بود.
اصل انگار ماهی بود نه آدمیزاد و اون زیر بهتر میتونست نفس بکشه...
#پارت_۴۸۱
ناسپاس
دلم میخواست منم مثل اون برم زیر آب واسه همین بینیم رو گرفتم و بعد از کلی دل دل کردن، رفتم زیر آب و وقتی اینکارو کردم دیدم اون انگار که از اول

منتظر باشه من هم مثل خودش اسنکارو بکنم، داره نگام میکنه.
چشمهام میسوختن اما من با به جون خریدن اون درد بهش خیره شدم.بدنم یه حالت معلق شدن و بی اختیار شدن داشت.
اون به من خیره بود و من به اون خیره...
نمیتونستم اجازه بدنم حسی که بهش داشتم جون بگیره .
قلب اون صاحاب داشت و سلدا توش جاخوش کرده بود پس چطور میتونستم به دوست داشتن کسی که خود یکی دیگه رو دوست داره ادامه بدم اما...
اما حتی اگه سلدایی هم درکار نبود من متعلق به خودم نبودم.
من مثل یکی از اموال نویان بودم.
این جمله ای بود که خودش بارها برام تکرارش کرد و وای به روز و لحظه ای که بفهمه ته قلبم یه پسری به اسم امیرسام رو دوست دارم و الان هم باهاش دارم تو استخر خوش میگذرونم.
بهم نزدیک شد و از ریر آب دستش رو به سمت صورتم دراز کرد.
حس خاصی اون لحظه تجربه کردم و موجی تو وجودم پیچید که اسم مشخص و خاصی براش نداشتم.نفس کم آوردم و بی هوا خودمو کشیدم بالا و بلفاصله
اون هم همینکارو کرد.
نفس زنان بهش خیره شدم.
به اونی که حالا فاصله اش باهام یک سانت هم نبود.
دستهاش دو طرف کمرم نشست.

باز این قلب بی جنبه و بی صاحاب شروع به تپیدن کرد.
حس میکردم از لمس دستهاش دارم آتیش میگیرم.
خیره به چشمهاش آهسته گفتم:
-اولینباری باری که بوسیدمت رو یادته؟
مگه میشه یادم نباشه !؟
حتی تک به تک کلماتی که اون روز توی گوشم گفت هم هنور تو گوشم بود.
عین اینکه همین چنددقیقه میش گفته باشه.
حرفهایی که اون روز و اون لحظه بدجور دلگیرم کرده بودن.سرم رو به آرومی خم و راست کردم و گفتم:
-آره...بهم گفتی اگه بوسیدیم بخاطر...
نگذاشت حرفمو بزنم و با نزدیکتر کردن خودش یا بهتره بگم چسبیدنش به تنم آهسته تو صورتم گفت:
-هر چی اون روز و اون لحظه بهت گفتم دروغ بود!
شوکه تماشاش کردم که در ادامه با حرفهای جدیدش منو بهت زده کرد:
-شیرینترین بوسه ی زندگیم بود...و باز قلبم.
قلب لعنتیم به تب و تاب افتاد.
تو سینه ام بیقرار شد و تمام زورشو زد منو اون لحظه جلوی اون رسوا بکنه!
آخه چرا این حرفهارو میزد !؟
چرا الان...
واسه گفتنشون دیر بود.خیلی دیر...
صداش تو سکوت سالن پیچید:
-میخوام بازهم اون حس خوب رو باهات تجربه

کنم....
#پارت_۴۸۲
ناسپاسصدای آرومش تو سکوت سالن پیچید:
-میخوام بازم اون حس خوب رو باهات تجربه کنم...
من خواب بودم یا بیدار !؟
تو واقعیت بودم یا تو خیال سیر میکردم !؟
کاش یکی یه سیلی به گوشم میزد.
یه نفر نیشگونم میگرفت تا مطمئن میشدم بیدارم یا اگه خواب بودم، بیدار و هوشیار میشدم!
اما...اگه خوابه چه خواب خوشیه و اگه بیداریه چقدر دیر اتفاق افتاد...
چقدر دیر!
اونقدر دیر که حکایت من شد همون حکایت شهریار و معشوقه اش!
آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا...
حالا که من اسیر نویانم !؟سکوتم رو گذاشت پای رضایتم و بهم نزدیک و نزدیکترشد و بعد هم با روی هم گذاشتن چشمهاش، لبهاشو به لبهام چسبوند و شروع کرد بوسیدنم...
اونقدر شوکه بودم که اگه خودش منو نگرفته بود شاید مثل یه تیکه چوب که روی اب شناور می مونه منم همونطور رو آب شناور می موندم.
دلم میخواست گریه کنم.
دلم میخواشت اشک بریزم اخه چرا حالا...
چرا اینقدر دیر!؟
به خودم اومدم و دستهامو گذاشتم روی شونه هاش وبا عقب کشیدن سرم به اون بوسه خاتمه دادم و آهسته

گفتم:
-چطور میتونی منو ببوسی وقتی سلدا تو زندگیته...!؟
چشمهاش رو باز کرد و سرش رو عقب برد و زل زد
تو چشمهام.میدونم که قطعا انتظار شنیدن همچین حرفی رو از من نداشت. اما من معتقد بودم
هم کار من اشتباه بود هم کار اون...
من به نویان متعهد بودم و اون به سلدا.
چطور میتونستیم همدیگرو ببوسیم !؟
بعد از یه سکوت کوتاه لبهاش رو از هم باز کرد
جواب داد:
-قضیه بین من و اون اونطور که تو فکر میکنی نیست ساتو...
فقط همین یه خط توضیح رو بهم داد.
شاید اینجوری میخواست بهم بفهمونه و ازم بخواد بیشتر از این ازش سوال نپرسم.
اما از نظر من قضیه همین بود برای همین سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم:-بهتره بهش وفادار بمونی....♡چنل عاشقان رمان♡
https://t.me/darkhast_romannn
چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه
♡لینک گپ درخواست رمان♡
#https://t.me/darkhaste_romanhپارت_۴۸۳
ناسپاس
به آرومی ازش فاصله گرفتم.
سخت بود اما مجبور بودم.وقتی پای جبر در میون

باشه تن به خیلی چیزا میدی حتی فاصله گرفتن از
کسی که اینهمه مدت پنهونی دوستش داشتی و فکر
میکردی بهت ذره ای احساس نداره اما حال خودش
اعتراف کرده که عاشقته!
اصل چی از این بهتر و شگفت انگیز تر ؟!
هان ؟
چی رویایی تر از اینکه اونی که دوستش داری هم
دوست داشته باشه !؟
کاش فقط من اشکم درنیاد! انگشتام از لی انگشتای
مردونه اما ظریف و کشیده اش دور شدن.یکبار دیگه برای اینکه بهم
بفهمونه احساس خاصی به
سلدا نداره گفت:
-اون حسی که تو فکر میکنی من به سلدا ندارم.
سلدا برای من یه گمشده ی عزیز بود.یکی که احساس
میکردم دست پدر و مادرم و همه ی ما امانت بود و
نتونستیم از اون امانت به خوبی مراقبت کنیم.
یکی که همیشه تو خوابم می دیدمش...انگار تو خواب
واسم قد میکشید و بزرگ میشد و فیسش تغییر میکرد
یه دختر که همبازیم بود و صدای خنده هاش هموز تو
گوشمه...
یکی که افتاد دست نااهل و ناخلفها....
به خودم قول داده بودم پیداش میکنم و براش زندگی
جدید میسازم تا گدشته جبران بشه اما...
مکث کرد.هیچوقت اون برای من در مورد هیچ
چیزی اینیدر توضیح نداده بود.
قطره ی آبی از تار موش چکید و افتاد روی تیغه ی

بینیش.لبهاشو که باز کرد اون قطره لی لبهاش ناپدید شد.
نگاه اون اما همچنان ثابت مونده بود روی نگاه من.
در ادامه ی حرفهاش بعد از یه مکث کوتاه گفت:
-خب اون...اون ، دختری که فکر میکردم نیست.یعنی خودشه ولی با تصورات من توفیرش زیاده! یکی دیگه اس....
زهرخند محوی زدم و پرسیدم:
-همونیه که بخاطرش سیلی خوردم از تو !؟
#پارت_۴۸۴
ناسپاسسوالم تو حالت نگاهش شرمندگی کاشت.
ولی پذیرفت.
پذیرفت یه زمان چیزی رو از من شنید که وجود داشت و واقعی بود اما باورش نکرد و بخاطرش به من سیلی زد ودرشت بارم کرد.
دستشو لی موهای خیسش کشید و گفت:
-خب آره...
لبخند تلخی زدم و گفتم:
-تو منو قبول نداشتی....
خیلی سریع برای دفاع از خودش گفت:-توزو قبول داشتم اما باور اینکه اون اونطور آدمی باشه برام سخت بود.
نمیخواستم بپذیرم در موردش همچین حرفهایی گفته میشه..نمیخواستم باور کنم اون کسیه که شماها میگین.
خب بود...از بد روزگار سلدا شد اونی که نباید میشد اما اگه مادرش بود شاید الن همچین دختری نبود.
میخواستم کمکش کنم و هنوز هم واسه اینکه گذشته

اش رو کنار بزاره و زندگی جدیدی بسازه از هیچ
کاری دریغ نمیکنم اما احساسم نسبت بهش اونی که
تو فکر میکنی نیست!
ولی حال دیگه چه اهمیت داشت این توضیحات؟!
آهی کشیدم و چرخیدم و خودمو به لب استخر
رسوندم.
کف دستهای خیسمو لب استخر گذاشتم و خودمو
کشیدم بال.
لب استخر نشستم و پاهامو داخل آب فرو بردم.حتی حال که یه جورایی
بگی نگی بهم فهموند
احساسش به سلدا عشق نیست هم باز من نه تنها حس
خوشی نداشتم بلکه بیشتر به بیچاره ها شبیه بودم.
در هر صورت اعتراف اون که باعث نمیشد من بتونم
از شرایطی که الن داخلش گیر افتادم خلص بشم.
برعکس.
اوضاع واسم سخت تر شده بود.
خیلی سخت تر ...
تا قبل ار این حرفها اینکه اون دوستم نداره ودلش پی
کس دیگه ای هست باعث میشد به خودم بگم حال که
دوستم نداره پس چه فرقی میکنه کنارنویان باشم یا
نباشم اما حال...حال دلمو چه جوری راضی میکردم
از فکرش بیرون بیاد؟
ای داد بیداد! #پارت_۴۸۵
ناسپاسنفهمیدم کی کنارم نشست.نفهمیدم تا وقتی که سنگینی
نگاهشو روی خودم احساس کردم.
خیره به نیمرخم دوباره گفت:

-ساتو ...
خدایا...وقتی اسممو به زبون میاورد ته دلم قیلی ویلی میرفت و وجودم سست میشد با اینکه میدونستم نمیتونم باهاش باشم.
سرم نجنبید که نگاهش کنم.
اما ادن با شجاعت شاید هم برای استفاده بیرن از شرایطی که ممکن بود دیگه گیرش نیاد گفت:
-قبل پنهونی بهت حس داشتم الن میخوام آشکارا دوست داشته باشم...
خدای من!کم مونده بود های های بزنم زیر گریه.
اسن قشنگترین و فوق العاده ترین حس دنیا بود.
حسی که نمیشد با هیچ چیز دیگه ای عوضش کرد.
سرمو چرخومدم سمتش و با بغض نگاهش کردم.
چشم تو چشم که شدیم پرسید:
-شنیدی حرفهامو !؟
بغض گیر کرده توی گلوم رو با مشقت قورت دادم و گفتم:
-آره....آره....
دستصو سما صورتم دراز کرد و موهای خیسمو پشت گوشم نگه داشت و گفت:-پس ادامه اش رو هم بشنو...
اون که مکث کرد تپش قلب من بیشتر شد.
برخلف منی که داشتم از اضطراب ذره ذره آب میشدم گفت:
-دوست دارم....
و انگار اون لحظه قلبم دیگه کار نکرد.
چه اعتراف دیری...

چه دوست داشتن پر دردی!
خدایا...
کاش میتونستم قلب و مغزم از توی بدنم دربیارم و
خودم رو از دوست داشتن و فکر کردن بهش محروم
کنم.
آهی کشیدم و با بغض گفتم:-نداشته باش...منو دوست نداشته باش!
#پارت_۴۸۶
ناسپاس
سرمو چرخوندم سمتش و با بغض گفتم:
-نداشته باش...منو دوست نداشته باش!
نمیدونم همچین حرفها و لحظاتی رو از طرف من
پیش بینی کرده بود یا نه اما تو حالت تَه چهره ش
بجای جاخوردگی ناراحتی رو می دیدم.
این نه آوردنهام در برابر ابراز احساساتش رو
گذاشت پای نداشتن احساس واسه همین پرسید:-چرا !؟ چون دوستم
نداری؟
پاهامو از تو آب بیرون کشیدم و با جمع کردنشون
دستهامو به دورشون حلقه کردم.
سرم رو پایین انداختم چون توان نگاه کردن تو
چمشهاش رو نداشتم.
چون توان اینکه قرص و محکم حقیقت رو بگم هم
نداشتم.
چطور میتونستم بگم به فلن دلیل نمیخوامت !؟
سکوتم اونقدر طولنی شد که دستشو زیر چونه ام
گذاشت و با بال گرفتن سرم گفت:
-نگام کن...

سخت بود واسم اما اینکارو کردم.
فیس تو فیس که شدیم پرسید:-نمیخوای بهم جوابی بدی؟
اگه دوستم نداری خب چرا اینو رک و راست بهم
نمیگی؟
وسط سوال پرسیدنهاش یهو انگار که مورد خاصی
رو به خاطر آورده باشه مکث کرد.
نفس عمیقی کشید و پرسید:
-کس دیگه ای رو دوست داری؟
مهر هیچکس جز خودش توی دلم نبود که همون رو
هم روزها و لحظه ها در تلش بودم که ُبکشم و ته دلم
دفنش کنم.
چقور پریشون شده بودم.
پریشون و مضطرب و سردرگم.
به چشمهاش نگاه کردم و گفتم:-من دیگه باید برم...باید برم خونه!
مادرم نگران
میشه! #پارت_۴۸۷
ناسپاس
از لب استخر بلندشدم.
بهتر بود که به این شب فوق رویایی خاتمه بدم.
هرچه بیشتر اینجا می موندم بیشتر تحت فشار قرار
میگرفتم واسه جواب دادن به سوالهایی که نمیتونستم
از پسشون بربیام.
به سمت لباسهام رفتم و مشغول پوشیدنشون شدم و
همزمان گفتم:
-بهتره بریم...حضورش رو پشت سر خودم احساس میکردم.
میدونستم که دلش جواب میخواست اما نمیتونست از

من حرفی بشنوه.
برای من گفتن حقیقت آسون نبود.
پرسید:
-هیچ جوابی نمیخوای بهم بدی؟
دکمه شلوارم رو بستم و با مرتب کردن لباسم چرخیدم سمتش.
سرمو بال گرفتم تا بتونم تو چشمهاش نگاه کنم و وقتی اینکارو کردم بجای جواب دادن به سوالش گفتم:
-میشه منو برسونی خونه؟
چند لحظه ای بدون حرف نگاهم کرد اما بعد پرسید:-برسونمت؟یعنی هیچی نداری که بهم بگی؟
حسرت بود...
حسرتی بود که تا همیشه رو دلممی موند!
کاش ازم جواب نمیخواست.
کاش اصل بهم ابراز محبت نمیکرد.
بازهم بغضمو قورت دادم و بعد با صدای بغض آلود و آهسته ای گفتم:
-لطفا منو از اینجا ببر....پوزخندی زد و یدون اینکه حرفی بزنه لباسهاش رو
از رو صندلی برواشت و تند و سریع پوشیدشون و بعد هم از سالن زد بیرون.
دلم میخواست برنم زیر گریه!
اون منو آورد جاه هایی که دوست دارم تا بهم بگه که دوستم داره اما...اما همچی اینطوری شد!
اینقدر تلخ و درهم برهم!
اینقدر دردناک!

با شونه های خمیده از سالن زدم بیرون.
کامل آماده،پشت فرمون موتورش نشسته بود و منتظر بود تا منم برسم.
آهی کشیدم و به قدمهام سرعت دادم تا خودمو بهش برسونم... #پارت_۴۸۸
ناسپاشوقتی پشتش نشستم بدوم اینکه سرش رو بچرخونه سمتم و نگاهم بکنه کله کاسکت رو به سمتم گرفت و گفت:
-بگیرش...
ماتم برد و فقط تماشاش کردم.
چقدر ولگیر و ناراحت به نظر می رسید.
ناراحتی و بد حالی ای که دلیلش من بودم.
دستشو تکون داد تا ازش بگیرمش و دوباره گفت:
-بزارش سرت سرما نخوری!
همزمان که دست دراز کردم تا ازش بگیرمش آهسته گفتم:-ممنونم!
لبخند تلخی زد و با لحن منظور داری گفت:
-باشه...ممنون باش...
کله رو که گذاشتم سرم موتور رو روشن کرد و به راه افتاد.
توی مسیر نه اون حرف میزد و نه من.
دلم میخواست از آخرین لحظاتی که کنارش هستم لذت بیرم.
ثبت بشن تو ذهن و قلبم واسه تا آخرین لحظه ی عمرم!
سرم رو گذاشتم رو کمرش و با حلقه کردن دستهام به

دور بدنش،چون صورتمو نمی دید بی صدا گریه
کردم.
از همین حال دلم واسش تنگ شده بود.از همین حال فقدان نبودن و
نداشتنش کمرم رو دول
کرده بود.
آخ!
تف به بخت کوتاهی که به کامون نباشه!
خودمو بیشتر بهش نزدیک کردم و بیشتر گریه کردم.
چی میشد معجزه بشه و من و اون مال هم باهم بشیم ؟
مگه قراره آدم چقدر عمر بکنه؟
قراره چند سال این سن و سال جوونی رو تجربه کنه
که به اونی که دلش میخواد نرسه ؟!
نمیدونم از صداممشخص بود گریه کردم یا نه اما
دماغمو بال کشیدم و گفتم:
-امشبو هیچوقت فراموش نمیکنم...
به لحن تلخی گفت:-اتفاقا منم هیچوقت نمیتونم فراموش تم به یک
یگفتم
روست دارم و اون پرسید میشه منو برسونی خونه
؟هه...
خجل و شرمگین سر پایین انداختم و دوباره بیصدا
اشک ریختم... #پارت_۴۸۹
ناسپاس
دیر وقت بود که رسیدیم.موتور رو که جلوی در نگه
داشت من هنوز سرم رو کمرش بود و دستهام دور
بدنش حلقه.
آهسته پرسید:-نمیخوای پیاده بشی!؟

صداش از هپروت بیرونم کشید.
خیلی سریع دستهامو از دور بدنش رها کردم و به آرومی پیاده شدم.
دو طرف کله کاسکت رو گرفتمو به آرومی از روی سرم درش آوردم.
دستجو زیر چشمهام کشیدم و موهای بهم ریخته و چسبیده به پیشونیم رو مرتب کردم.
یک قدم سمتش رفتم.کله رو به سمتش گرفتم و گفتم:
-ممنون!
ممنون بودم که بیشتر از خودش هوای من رو داشت.
خودش هم توی آب بود و تن و لباسش خیس اما به فکر من بود.
کله رو ازم گرفت و پرسید:-گریه کردی !؟
اینو پرسید چون فکر کنم هم دماغم سرخ شده بود و هم چشمهام.
هر وقت گریه میکردم این شکلی میشدم.
میتونستم خودمو تصور کنم بدون اینکه از آینه ها کمک بگیرم.
دماغمو بال کشیدم و جواب دادم:
-نه نه! سردم شد یکم ،بخاطر همونه!
با سکوتش اینو پذیرفت.
اینکه اشک نریختم در حالی که ریخته بودم.
لبخند وا رفته ای زدم و گفتم:-بابت امشب ممنون...بابت همچی ممنون!
بهترین شب زندگیم بود.
بهترین شب زندگیم.
خواستم سمت در برم که مچ دستمو گرفت و گفت:

-ساتو...
ایستادم.قلبم تو سینه ام شروع به تپیدن کرد.
تپشهایی که از سر اضطراب بودن.
بی تعارف پرسید:
-بهترین شب زندگیت بود؟
رک و راست حرف دلمو زدم:-آره بهترین شب زندگیم...
سگرمه هاش رو زد توی هم و پرسید:
-پس چرا دست رد به احساساتم زدی؟#پارت_۴۹۰
ناسپاس
خیلی آروم سرم رو چرخوندم سمتش و به صورتش
نگاه کردم.
به صورتش که همیشه تو ذهنم تصورش میکردم و
ازش لذت میبردم.امیدوار بودم دیگه پی این ماجرارو نگیره اما ول کن
نبود.
انگار دلش میخواست به سوالهای توی سرش جواب
قانع کننده بده.
جوابی که باهاشون آروم بگیره.
آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و گفتم:
-من نمیتونم با تو باشم!
محکم و حتی عصبانی پرسید:
-چراااا !؟چرا نمیتونی؟!
اگه بهم علقمند نیستی خب اینو رک بگو...اگه کس
دیگه ای رو روست داری من آماده ام که اینو ازت
بشنوم!
دیگه اینجا نمیام.دیگه حتی جمعه هام هم اینجا نمیام.
اونقدر نمیام که بره...بره از این شهر و دیگه زیر

آسمونش نباشه!
اینجوری هم من اونو فراموش میکردم و هم اون من رو.
آره...بهترین راه همین بود!
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و گفتم:
-من نمیتونم باتو باشم...
بیشتر ازین ازم جواب و توضیح نخواه
اون پوزخند زد و من ادامه دادم:
-تو خیلی زود از سلدا مایوس شدی.
کمکش کن...تبدیلش کن به اونی که باید باشه.به اون آومی که اگه از بد روزگار اسیر پدرش و راه
و روش زندگیش نمیشد حتما بهترین نسخه از خودش بود!
اون کسیه که تو دوستش داری...
دختری که از بچگی تو ذهن و قلبت بودبرو پی اون...
منو فراموش کن! #پارت_۴۹۱
ناسپاس
باز هم پوزخند زد.
رفت سمت در و با باز کردن و کنار زدنش برگشت سمت موتور که ببرش داخل حیاط خونه.
فرمونهاش رو گرفت و همونطور که جلو میبردش گفت:-حتما این رو شنیدی که میگن خشت اول چون نهد معمار کج تا ثریا می رود دیوار کج!
خشتهای اول سلدا کج گذاشته شدن دیوارشم تا ثریا کج رفته...ذاتش ذاتیه که بنیادش خرابه!

تاج هم بزاری سرش تهش همون آدم قبله!
موتور رو زیر درختها نگه داشت و کله رو گذاشت
روی فرمون و بعد سرش رو چرخوند سمت من و
گفت:
-در ضمن...قبل بهت گفتم الن هم میگم.
احساس من به سلدا احساس خواهر به برادره!
احساس به یک امانت...
احساس به یک عضو از خانواده!
میدونستم و حس میکردم و حتی تو خوابهام گه گاهی
می دیدم که تو منجلبه اما میخواستم کمکش کنمنشد...چون نمیخواد!
مایوس نشدم...بازم کمکش میکنم
اما ...اما میدونج که واسه تغییر روش زندگیش
دیره...خیلی دیر!
برگشت ودرهارو بست.
از گوشه چشم تماشاش کردم.نصیب کی قرار بود بشه
این هیبت و عظمت !؟
این آدم جذاب.
تلخ اما دوست داشتنی...مغرور امه دل رحم....
نصیب کدوم خوش اقبالی !؟
نفس عمیقی کشیدم و پشت سر رو نگاه کردم.
چراغ ها همه خاموش بودن و این اثبات میکر همه
خوابیدن جز ما...
به سمتش رفتم.
همینکه درو بست و چرخید سمتم ، من من کنان
پرسیدم:
-میخوای امشب تو اتاق من بمونی ؟#پارت_۴۹۲ناسپاس

فقط بهم خیره موند.
فکر کنم خودش هم جا خورد که چرا از یه طرف دست رد به سینه اش میزنم و از طرف دیگه دعوتش میکنم تا امشب رو توی یه اتاق و پیش هم بخوابیم.
اما...
من از خواسته ی خودم پشیمون نبودم. اینو ازش خواستم چون میدونستم امشب آخرین شب باهم بودنمونه.
درسته از داشتنش محروم بودم اما میتونستیم که لااقل یه شب کنار هم باشیم !؟
منتظر جوابم بودم اما اون ساکت بود.
دوباره پرسیدم:-امشب پیش من میخوابی !؟
اومقدر بهش خیره موندم تا اینکه بالخره بدون اینکه چیزی بگه راه افتاد.
از مسیری که می رفت مشخص بود پیشنهادمو قبول کرده و داره سمت اتاقم میره.
خوشحال شدم.
لبخند محوی هب سر رضایت زدم و به قدمهام سرعت دادم و خودمو سروندم به اتاقم.
در رو باز کردم و اول خودم رفتم داخل.
اون هم اومد.
چراغ رو روشن کردم ولی پرده هارو کشیدم و درو هم از داخل قفل کردم تا نه کسی داخل رو ببنیه و نه کسی بتونه بیاد داخل.
لباس گرمی که روی تیشرتش پوشیده بود رو درآورد و انداخت کنار و بعد درحالی که به سنت تخت میرفت

دست برد تو جیبش و پاکت سیگار و فندکش رو
بیرون آورد.
اب دور تماشاش کردم و حین،حین درآودرن لباسهام پرسیدم:
-تو باید از ایران بری آره ؟
نخ سیگارو لی لبهاش گذاشت و جواب داد:
-اهم...
دستی لی موهای خیس و نم دارم کشیدم و گفتم:
-کی !؟ کی باید بری !؟
فندک و پاکت رو دوباره تو جیب شلوارش گذاشت و
جواب داد:-همین چند روز...
تا اینو گفت دلم گرفت....کاش هیچوقت هیشکی دم از
رفتن نزنه.
آخه یه رفتنهایی بدجور آدمو از پا میندازن....
#پارت_۴۹۳
ناسپاس
بعد از عوض کردن لباسهام قدم زنان به سمتش رفتم
و کنارش نشستم.
سرمو چرخوحدم سمتش و به نیمرخش خیره شدم.
تو سکوت سیگار میکشید اون هم با درهم ترین و پکر
ترین و افسرده ترین حالت ممکن.
با حالتی که احساس میکردم مقصرش منم.آهسته گفتم:
-میدونستی خیلی شبیه پدرتی!؟
واسه چند لحظه ی کوتاه نگاهم کرد و بعد پوزخندی
زد و به سیگار کشیدنش ادامه داد من اما در ادامه
گفتم:
- تو بیشتر یه اون رفتی! اما من شبیه مادرمم...ننجون

میگه من یه نسخه ی کپی مانند از مامانمم وقتی که همسن من بود...
هیچی نگفت.
انگار کل تمایلی به حرف زدن نداشت.
شاید هم داشت اما مطمئن بود که از طرف من جواب مشخصی نمیگیره.
نگاهی به سیگهرش انداختم.خاکستر سیگارش لحظه به لحظه داشت بیشتر و
بیشتر میشد.
دلم میخواست حرف بزنه واسه همین دنبال بهونه بودم.
اشاره ای به گردنبندش کردم و گفتم:
-خوشگله!
بالخره یه واکنش نشون داد.سر خم کرد د نگاهی به گردنبند انداخت و آهسته گفت:
-یه رفیق قدیمی اینو بهم داد...
لبخند زنان گفتم:
-خیلی باحال! #پارت_۴۹۴ناسپاس
با یه دستش سیگارو گرفت و با دست دیگه اش گردنبند رو درآورد و بعد هم اونو به سمتم گرفت و گفت:
-بگیر...مال تو !
بخشندگیش دلگرم کننده بود.
فکر نمیکردم اینقدر سریع بخواد از خیر اون گردنبند بگذره و اونو به من بده.
دستمو به نشانه ی نه و نپذیرفتن تکون دادم و با زدن

یه لبخند کمرنگ گفتم:-نه نه...منظورم این نبود که اونو بهم بدی.
به خودت بیشتر میاد!
سیگارو مابین لبهاش نگه داشت تا بتونه با دست دیگه
اش مشتمو وا کنه و وقتی اینکارو کرد دستشو پس
کشید و گفت:
-گفتم که...مال تو !
به گردنبندی که حال کف دستم بود نگاه کردم.
دوستش داشتم و احساس میکردم از الن با
ارزشترین چیزیه که دارم.
جالب اینجا بود که این گردنبند باز و بسته میشد.
لبخند زدم و گفتم:-قشنگه!
از کنج چشم فقط تماشام کرد اما چیزی نگفت.
دست از تماشای گردنبند برداشتم و پرسیدم:
-میشه خاکستر سیگارتو بریزی داخلش !؟
از خواسته ام کمی به تعجب افتاد.
با حالتی متعجب نگاهم کرد و بعد پرسید:
-خاکستر سیگار من به چه درد تو میخوره!؟
موهام رو پشت گوش نگه داشتم و جواب دادم:
-جالبه برام!اینو گفتم و بردمش جلو تا سیگارو توش بتکونه.
کاری که خواستم رو کرد و من با بستنش دو طرفش،
واسه حفظ اون خاکستر گفتم:
-تا آخر عمرم نگهش میدارم!
پوزخندی زد و طعنه زنان پرسید:
-به چه دردت میخوره یادگاری مردی که نخواستی
باهاش باشی!؟ #پارت_۴۹۵
ناسپاسسوالش داغ دلم رو تازه کرد.

خیره شدم به گردنبندی که حال بوی خاکستر
سیگارش رو میداد.
چی داشتم که بگم ؟!
هیچی...هیچی !
خودش هم وقتی فهمیدی سوالش قراره بی جواب بی
بمونه خودشو روی تخت کشید بال و همزمان گفت:
-از سکوتهات اصل خوشم نمیاد!
سرم رو پایین انداختم و آهسته گفتم:
-باور کن سکوتم از جوابهایی که دنبالشونی بهتره!بازهم پوزخند زد.
پرده رو کنار زد و با وا کردن پنجره سیگارو پرت
کرد بیرون و دوباره با بستنش و کشیدن پرده روی
تخت دراز کشید.
نگاهش خیره به سقف بود و نگاه من خیره به اون !
من اونجایی بودم که سالر عقیلی میگه:
چه بگویم، نگفته هم پیداست
غم دل،مگر یکی ودوتاست؟
آره...دردهای ما که یکی دوتا نبود!
گردنبند رو روی عسلی گذاشتم و با بلندشدن از
روی تخت به سمت دیوار رفتم.
چراغ رو خاموش کردم و برگشتم سمت تخت و خیلی
آروم کنارش دراز کشیدم و گفتم:
-یه سوال بپرسم جوابمو میدی!؟بدون اینکه چشم از سقف برداره گفت:
-بگو...
لبهامو روی هم مالیدم و بعد از یه سکوت طولنی
پرسیدم:
-اولینبار که احساس کردی دوستم داری کی بود !؟

نفس عمیقی کشید.نفسی که قفسه ی سینه اش باهاش به وضوح بال و پایین شد وبعد هم جواب داد:
-وقتی واسه اولینبار بوسیدمت! #پارت_۴۹۶ناسپاس میدونستم چه روزی رو میگفت.
من هنوزهم تک تک لحظات اون روز رو که ترکیبی بود از شادی و غصه رو یادم هست.
شاد بودم چون بوسیدم و غصه دار شدم چون بعدش حرفهایی زد که نمک رو زخم بودن.
سرم رو کج کردم و خیره به نیمرخش پرسیدم:
-واقعا !؟
سرش رو به آرومی تکون داد و گفت:-آره!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-من اون روز رو یادمه!
با حالتی متاسف و حتی حسرت وار گفت:
-منم یادمه...
مکث کرد و با کشیدن یه نفس عمیق ، آهسته و آروم گفت:-جرات کردم و دختری رو بوسیدم که نمیدونستم حسم بهش چی هست اما تا لبهاشو بوسیدم کشف کردم دوستش دارم و میخوام که دوستش داشته باشم....
بغض کردم.
کنج لبهام رو به پایین خم شدن و دردمو بیشتر کرد.
لبهامو روی هم مالیدم و حین ور رفتن انگشتهام توی هم گفتم:
-ولی... تو اون روز گفتی که...
انگار که بدونه و حدس بزنه چی میخوام بگم وسط حرفهام و قبل از تموم شدن صحبتم گفت:

-اون روز دروغ گفتم... #پارت_۴۹۷ناسپاس
جوابش داغ روی دل بود !
چقدر دیر خوشبختی به من سلم کرد!
اون روزی که واسه اولینبار بوسیدمش رو هیچوقت یادم نمیره حرفهایی که بعدش زد رو هم همینطور.
همیشه حس میکردم ازم متنفره اما هیچوقت فکر نمیکردم دوستم داشت و فقط بیانش نمیکرد!
آهی کشیدم و خیلی آروم و نجوا کنان باخودم گفتم:
-دیر گفتی...
تو خودم بودم که اونم بی هوا سرش رو برگردوند سمتم.به نیم رخم خیره شد و پرسید:-حال من یه چیزی میگم و تو جواب بده! میدی !؟
لبخند زدم و گفتم:
-اگه جوابشو بدونم آره
چشمهاش رو بازو بسته کرد و خیلی محکم گفت:
-میدونی...خوبم میدونی!
درحالی که هیچ فاصله ای باهاش نداشتم ، لبخند کم رمقی زدمو گفتم:-شاید ندونم...ولی ...
حرفمو قطع کرد و باهمون اطمینان قبل گفت:
-گفتم که میدونی..
-باشه بگو...
حدس نزده بودم چی میخواد بگه تا اینکه خیلی جدی و عبوس پرسید:
-تو یه چیزی رو داری از من مخفی میکنی اون چیه ؟#پارت_۴۹۸ناسپاس
آاااخ!

هیچ یادم نبود احتمال خیلی زیاد قراره همچین چیزی ازم بپرسه.
یه سوال تکراری لعنتی!
یه سوال که تا پیش از این هم بارها پرسیده بود اما هرگز جوابی از طرف من نشنید.
البته اینبار قرار هم نبود حرفی در اون مورد بشنوه!
فورا به پهلو چرخیدم.
میخواستم چشمم به جمالش نیفته که حرف زدن واسم سخت بشه.
زور زدم تا بگم:
-شب بخیر !اینو گفتم که بیخیال بشه.
که بفهمه تنها سوالیه که علقه ای به جواب دادنش ندارم.
درد منه...
خب بزار این درد، واسه من بمونه!
تحملش باخودم.
غصه اش باخودم...
پوزخند صدا داری زد و پرسید:
-شب بخیر گفتی که نخوای جواب بدی آره ؟
آره! دقیقا به همین نیت اینکارو کردم کاش فقط بیخیال بشه.
آهسته و آروم گفتم:
-بخوابیم...شاید خواب بهتر باشه!کفری شد و با تشر گفت:
-بخوابیم شاید بهتر باشه ؟این رفتارای لعنتیت چه معنی ای داره؟
هیچی نگفتم.

دستمو تکون داد و سوالهاش رو با تشر ادامه داد:
-کجای این سوال جوابش اونقدر سخته که میگی شب بخیری و میچرخی اونور که مثل چشم تو چشم نشیم !؟ هاان !؟
سوالهای پی در پیش آزارم میدادن...شکنجه ام میدادن.. #پارت_۴۹۹ناسپاس
دیگه نتونستم تحمل کنم.
به شدت با حرفهاش تحت فشار قرار گرفته بودم و یه جورایی تمرکزمو از دست داده بودم. با بغض گفتم:
-اگه میخوای سوال پیچم کنی برو !برو تو اتاق خودت بخواب...
خیلی سریعتر از اونچه که فکرش رو میکردم نیم خیز شد و گفت:
-خیلی خب باشه میرم...واقعا فکرش رو نمیکردم که بخواد به این زودی بره
واسه همین همزمان با اون منم نیم خیز شدم.
غمزده نگاهش کردم و پرسیدم:
-میری !؟
با پوزخند تماشام کرد و گفت:
-آره...چون خودت گفتی!خودت اینو ارم خواستی!
درسته ؟ تو گفتی برم...گفتی دیگه؟ آره؟
با بغض سرم رو خم و راست کردم و جواب دادم:
-آره...عصبی گفت:
-پس نگران نباش میرم...
دلم گرفت.
دلم گرفت از اینکه اینقدر زود راضی به رفتن شد.

سعی کردم نگاهم جوری باشه که بهش بفهمونه از رفتنش ناراحت نیستم اما بعید بدونم صورتم با خواسته و میلم همراه بوده باشه.
با لبهای لرزون گفتم:
-اگه دلت نمیخواد کنارم باشی باشه برو...
بی هوا چونه ام رو گرفت و همونطور که با عصبانیت فشارش میداد گفت:-خب لمصب وا بده...تو منو میخوای...تو منو دوست
دادی نداشتی نمیبوسیدی...
نداشتی نمیگفتی بمون...
نداشتی الن که میخوام برم چشمات بغض نمیکرد و صدات نمی لرزید.
تو دوستم دار...مگر اینکه هرزه باشی و از خوابیدن و بوسیدن بقیه مردها لذت ببری!
مکث کرد. نفس گرفت و ادامه داد:
-پس وا بده..گوا بده و منو محرم خودت بدون...
#پارت_۵۰۰
ناسپاسنفسم گرفت.
نفسم از اینهمه حرف گرفت.
حس میکردم دست انداخته بیخ گلوم و هی داره فشار میده.
هی فشار میده تا ازم حرف و اعتراف بچکه!
دیگه نتونستم تحمل کنم.نتونستم ادای آدمای قوی رو دربیارم. کنج لبهام رو به پایین خم شدن.
تو چشمهام اشک جمع شدو صدام لرزید.
با لحن گریه آلودی پرسیدم:

-چرا اینقدر اذیتم میکنی؟
با حرص جواب داد:
-اذیتت نمیکنم..دنبال جوابم.به سوالی لعنتیم جواب بدهدستهامو یال و پایین کردم و با صدایی که تو دماغی شده بود گفتم:
-ندارم ..واسه سوالی لعنتیت جواب ندارم...
در حالی که به سختی مراقب بود تا صداش بال نره با حرص گفت:
-داری...داری...داری ولی نمیخوای بگی!
عصبی شدم و گفتم:
-آره ...اصل دلم نمیخواد بگم!سرش رو با تاسف تکون داد و یعد از رو تخت رفت
پایین ودرحالی که از خشم برفروخته شده بود گفت:
-سگ تو روحت...اصن تف ذاتت که راه نمایی!
با گریه گفتم:
-برو...برو ل...ط...فا !
خواست بره اما نرفت.
موند و بی هوا دستهامو گرفت و کشیدم تو بغل خودش.
چنان سفت بغلم کرد که حس کردم درد از تنم رفت.
انگار زهر تو وجودم بود و اون وقتی بغلم کرد اون زهر از درونم ریخت بیرون... #پارت_۵۰۱ناسپاس
خیلی آروم درازم کرد روی تخت و در حالی که دستش رو زیر سرش نگه داشته بود بهم خیره شد.
احساسی که به اون داشتم رو هیچوقت به هیچ مرد دیگه ای نداشتم.

از وقتی دیدمش یه حس خوب بهش داشتم با اینکه باهام خوش اخلق نبود.
با اینکه از ظاهر مهربون نبود.
اون روز نمیدونستم اسم حسم بهش چه حسیه...تناقض داشت.
هم حس خوب داشتم هم حس بد !
اما هرچه بیشتر گذشت بیشتر فهمیدم دوستش دارم.
بیشتر فهمیدم حسی که بهش دارم اسمش چیه!
کف دستشو که رو قلبم گذاشت نفسم تو سینه حبس شد.
چشمهاشو به آرومی بست ولبهاشو روی لبهام گذاشت.تکون نخوردم.
چشمهامو بستم و با جون دل همراهیش کردم.
در حالی که میبوسیدم دکمه های لباسم رو یکی یکی وا کرد تا وقتی رسید به دونه ی آخری...
با مکث بازش کرد و پیرهنن رو کنار زد.
دستش ار روی شکمم به آرومی بال اومد تا وقتی رسید به سینه ام.
خیلی آروم و از روی سوتین فشردش.
لبم رو رها کردم و زبونشو روی رگ گردنم کشید.
بدنم از لذت مچاله شد.
نمیدونستم باید چیکار کنم.
اونقدر بوسه هاش لذت بخش بودن که فقط داشتم کیف میکردم.
سرش رو آورد پایین تر.
سوتینم رو کشید پایین و زبونشو اینبار رو وسط سینه هام کشید.

بدنم از لذتی که تو وجودم جریان پیدا کرد لرزید.
دوباره خودش رو کشید بال.
یه لب کوتاه ازم گرفت و باز گردنم رو میک زد.
نفسهاش که فوت میشدن رو صورتم انگار یکی از
زمین دستمو گرفت و کشیدم اون بال بالهاااا...رو ابرا...
به میک زدن گردنم ادامه نداد.
مکث کرد و با وا کردن چشمهاش پرسید:
-دوستم داری !؟
پلکهامو به آرومی وا کردم و بهش خیره شدم.
آره داشتم.
با تمام وجودم.
لبهام رو از هم باز کردم و جواب دادم:
-دارم...
با عجزی که حس کردنش نیاز به وقت داشت گفت:-پس بیا باهم
باشیم و نگو نمیتونم! #پارت_۵۰۲
ناسپاس
نمیخواست بپذیره چیزی هست که مانع بودنمون باهم
میشه و من از بیانش برای اون عاجزم.
نمیخواست بزاره دستکم واسه چنددقیقه هم که شده
احساس خوشبختی کنم.
بودنش مسکن بود! مسکنی که میدونم اثرش به
زودی از بین میره اما من راضی بودم.
راضی بودم به این لحظات کوتاه!
با لحنی پر خواهش بهش گفتم:
-نمیتونم! دیگه ازم نخواه!نفس عمیقی کشید.
نفسی که داغ بود و پخش شدنش رو روی صورت

سردم کامل احساس کردم.
دستشو از روی بدنم برداشت و بعد خودش رو کشید کنار و بدون اینکه کارشو ادامه بده دراز کشید و باز نگاهشو دوخت به سقف.
تموم میشن این روزا...فراموش میشن این روزا...
اون میره خارج و یادش میره اینجا تو این خاک یکی به اسم ساتین حتی وجود داره!
عادت میکنه به نبودن و نداشتن من.
رسم آدما عادت کردنه!
خیلی آروم به پهلو چرخیدم. دستهامو دور دستش حلقه کردم و به سینه ام فشردمش و گفتم:
-حانوادت برای همیشه اونور می مونن!؟
با اون صدای خوش تنش جواب داد:-شاید آره...شاید نه!
چشمهامو بستم ودرحالی که از قرار گرفتن تو اون وضیت باهاش لذت میبردم پرسیدم:
-تو چی !؟ تو برمیگردی؟
جوابش تکراری بود آخه گفت:
-شاید آره...شاید نه!
نفس عمیقی کشیدم و دستشو بیشتر به خودم فشردم.
هرگز همچین آغوش امنی رو تجربه نکرده بودم.
هرگز !
پلکهامو روی هم فشردم و آهسته گفتم:-من تا ابد بیادت می مونم.
تا وقتی زنده ام.... #پارت_۵۰۲
ناسپاس
نمیخواست بپذیره چیزی هست که مانع بودنمون باهم میشه و من از بیانش برای اون عاجزم.

نمیخواست بزاره دستکم واسه چنددقیقه هم که شده احساس خوشبختی کنم.
بودنش مسکن بود! مسکنی که میدونم اثرش به زودی از بین میره اما من راضی بودم.
راضی بودم به این لحظات کوتاه!
با لحنی پر خواهش بهش گفتم:
-نمیتونم! دیگه ازم نخواه!نفس عمیقی کشید.
نفسی که داغ بود و پخش شدنش رو روی صورت سردم کامل احساس کردم.
دستشو از روی بدنم برداشت و بعد خودش رو کشید کنار و بدون اینکه کارشو ادامه بده دراز کشید و باز نگاهشو دوخت به سقف.
تموم میشن این روزا...فراموش میشن این روزا...
اون میره خارج و یادش میره اینجا تو این خاک یکی به اسم ساتین حتی وجود داره!
عادت میکنه به نبودن و نداشتن من.
رسم آدما عادت کردنه!
خیلی آروم به پهلو چرخیدم. دستهامو دور دستش حلقه کردم و به سینه ام فشردمش و گفتم:
-حانوادت برای همیشه اونور می مونن!؟
با اون صدای خوش تنش جواب داد:-شاید آره...شاید نه!
چشمهامو بستم ودرحالی که از قرار گرفتن تو اون وضیت باهاش لذت میبردم پرسیدم:
-تو چی !؟ تو برمیگردی؟
جوابش تکراری بود آخه گفت:
-شاید آره...شاید نه!

نفس عمیقی کشیدم و دستشو بیشتر به خودم فشردم.
هرگز همچین آغوش امنی رو تجربه نکرده بودم.
هرگز !پلکهامو روی هم فشردم و آهسته گفتم:
-من تا ابد بیادت می مونم.
تا وقتی زنده ام.... #پارت_۵۰۳
ناسپاس
پرده ها با ضرب کشیده شدن و پنجره ها باز.
نور خورشید که به چشمهام تابید پلکهام واکنش نشون دادن و فشرده شدن.
به پهلو چرخیدم تا جهت مخالف آفتاب باشم و بعد ساعد دستمو جلو چشمهام گذاشتم که صدای شیرین تو کل اتاق پیچید:
-تنبل همیشه خوابه جاش توی رختخواب!صدای شیرین بود شک نداشتم.
اگه شیرین اینجاست پس حتما امیرسام رو دیده.
وحشت زده دستمو از روی چشمهام پایین آوردم و نیم خیز شدم.
اگه بگم از شدت ترس به نفس نفس افتاده بودم دروغ نگفتم.
دستمو رو قلبم گذاشتم و سرم رو چرخوندم به همون سمتی که امیرسام خوابیده بود.
نبود!
نبود و این نبودن آرومم کرد.
اینکه که کی و چه موقع رفته رو حتی یادمم نمیومد اما هر زمان که رفت به موقع بود.
شیرین رفت سمت در و گفت:

-اووی تنبل خانم ساعت یازده صبحه قصد نداری
بیدار بشی هاان !؟نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:
-خبری شده !؟
لنگه درو وا کرد و گفت:
-نه خیر فقط خروس قوقولی قوقوش رو کرد، سگ
هاپ هاپشو کرد، مرغ تخمشو
گذاشت، اردکا اب تنیشونو کردن اما تو هنوز تو
رخت خوابی!
پاشو...پاشو حال که بعد از اینهمه مدت امروز هوا
یکم آفتابیه کمک کن من اون لواشکارو پهن کنم تو
افتاب!
پاشو.
یکمم حیا داشته باش و دکمه های پیرهنتو ببند!تا اینو گفت فورا سرم
رو خم کردم و به خودم نگاهی
انداختم.
خیلی زود دو طرف لباسمو بهم نزدیک کردم و
دستپاچه گفتم:
-خیلی خب...تو برو من میام...
چپ چپ نگام کرد و گفت:
-من رفتم باز نگیری بخوابیا؟پاشو هزارتا کار داریم...
#پارت_۵۰۴
ناسپاساز روی تخت پایین اومدم ودرحالی که دکمه های
لباسمو یک به یک میبستم از اتاق رفتم بیرون.
عمو غلم دنبال مرغ می دوید و شیرین سینی های
لواشک رو تو آفتاب میذاشت.
ننجون پای تنور سنتی نون میپخت و مامان زیر

سایبونی که تخت کنارش بود رو تمیز میکرد.
تو این خونه صفا جریان داشت
عشق...محبت...دوستی...
چیزایی که من جاه های دیگه ندیدم!
دمپایی هارو پوشیدم و چند قدمی جلوتر رفتم.
همه بودن جز امیرسام.
کی رفت ؟
چه جوری رفت که نفهمیدم؟
دست و صورتم رو شستم ودرحالی که زیرجلکی اتاق
امیرسام رو می پاییدم به سمت شیرین رفتم.
بوی لواشکهای خوشمزه اش که تو فضا میپچید حال
آدم جا میومد!
عجب دختر تر و فرزی بود این شیرین!آلوهای ارزون رو تو فصلهای قبل
خرید و گذاشت تو
فریزر حال دیروز همه رو درآورده بود و باهاشون
لواشک درست کرد!
سنگ هم بهش میدادن باز یه چیز خوشمزه باهاش
میپخت.
رو لبه تخت نشستم و گفتم:
-عجب لواشکایی درست کردی!
سرش رو بال گرفت و پرسید:
-میخوای بهت بدم ببری واسه صابکارت بیشتر بهت
مرخصی بده !؟
تا تو میای اینجا ننجون و نسرین جون سرحالتر و
خوشحالتر از همیشه ان!
هان؟ بدم ببری ؟لبخند تلخی زدم و از این صحبتها به نفع خودم

استفاده
کردم:
-نه! بده به امیرسام...
چشمهاش رو تنگ کرد و گفت:
-یه کی !؟
دستپاچه جواب دادم:
-به امیرسام دیگه...اون خیلی دوست داره!
دستشو تو هوا تکون داد وفت:-اون رفت! #پارت_۵۰۵
ناسپاس
هم کنجکاو هم با دلی گرفته نگاهش کردم و پرسیدم:
-رفت !؟
سری تکون داد و گفت:
-آره ...
سرمو جلو یردم و پرسیدم:-کجا رفت !؟
سوالهای من تمومی نداشتن و خداروشکر که به این
موضوع فکر نکرد چرا من باید اینهمه سراغ اونو
بگیرم! به معنای ندونستن شونه یال انداخت و جواب
داد:
-چمیدونم! کله صبح صبحونه نخورده موتورش رو
برداشت و رفت.
صبحونه که نخورد هیچی تازه ننجون هم که ازش
پرسید واسه ناهار میاد گفت اصل امشب نمیاد!
غمیگن لب زدم:
-پس نمیاد...صدای آرومم رو شنید و گفت:
-اره رفت...من که اصل سر از کارای این پسر
درنیاوردم.

از باباش عجبیبتره نه !؟
باز آقا گاهی معلوم میشد کجا میره چیکار میکنه این
جغله اصل معلوم نیست با کی میره با کی میاد
کارش چیه ؟ بارش چیه؟رفیقاش کیا هستن...
آهی کشیدم و غمگین و پکر به زمین خیره شدم.
پس امروز از دیدنش محروم بودم.
ناخوداگاه اتفاقات دیشب برام مرور شدن.
همچی مثل یک خواب بود.
یک خواب شیرین..
یک خواب بی نهایت شیرین... #پارت_۵۰۶ناسپاس
مثل همیشه بعد از ناهار همگی جمع شدیم تو حیاط .
شیرین چایی دارچینی می ریخت و عمو غلم آواز
لری می خوند:
-بنوار سیل ازنم مال وادیاره
نترم تی گل برم رم ناهواره
هرچی بنگ ایکنوم فایده نداره
چه کنم چه وا کنم ندارم چاره
های بللم دی بلل
چندی بنالم دی بللطاقتم رهده دیه
بنیر به حالم...
عمو غلم انگار یه نوار پر از موزیک های
درخواستی یود.
از لری گرفته تا ترکی و گاهی حتی خارجکی!
مامان لیوان چایی رو داد دستم وپرسید:
-امروز باید بری !؟
سرم رو تکون دادم و با غصه جواب دادم:

-آره...راس نه شب باید اونجا باشم.آهی کشید و یه دونه خرما داد دستم و بعد هم با غصه
گفت:
-کاش میشد نری! میگم اصل استعفا بده..به صابکارت بگو دیگه نمیخوای بری.
پول میخوایم چیکار هان!؟
روزگارو یه جوری سر میکنیم دیگه...
من خیاطی میکنم در حد بخور و نمیر درمیاریم..هان؟
باشه ؟
خرما رو ازش گرفتم و گفتم:
-نمیشه مامان! قرارداد دارم...
باز آه کشید و گفت:-حیف شد! خیلی حیف شد! آخه دلم واست تنگ میشه...
دستشو فشردم و گفتم:
-سفر قندهار که نمیرم...میام بهتون سر میزنم!
غمگینتر از قبل گفت:
-اووو...کو تا جمعه ی دیگه...پیر میشم تا اون جمعه سر برسه!
با بغض و برای قرار از این لحظات احساسی سخت، یکم از چایی رو چشیدم و دوباره به اتاق امیرسام نگاه کردم.
وقتی نیست انگار هیچکس نیست.انگار جهان خالی میشد از تمام چیزایی که مارو برای
زنده موندن نگه میداره ... #پارت_۵۰۷
ناسپاس
کیفمو روی دوشم انداختم و قدم زنان به راه افتادم.

ننجون بخاطر پا درد نتونست همراهیم کنه اما مامان عین مادری که بخواد بچه اش رو تا مدرسه همراهی کنه هرجا میرفتم دنبالم میومد.
لواشکایی که شیرین درست کرده بود رو گذاشته بود تو پلستیک و لولشون کرده بود.
اونارو سمتم گرفت و گفت:
-بگیر...تو از بچگی عاشق لواشک بودی.اینارو بگیر سر کار بخور.لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:
-باشه ممنون! مامان...شاید.شاید هفته ی دیگه جمعه نتونم بیام...
غصه اش شد!
صورتش در لحظه چنان حالتی از غم به خودش گرفت که دلم واسش کباب شد.
غمگین پرسید:
-چرا !؟
چراش برمیگشت به امیرسام.
اگه اون اینجا بمونه دلم نمیخواد برگردم که باز هوایی بشم و سست.
پره های روسریشو مرتز کردم و همزمان گفتم:-آخه سرم خیلی شلوغه.کلی کار دارم...
اگه تونستم میام اگه هم نتونستم بهت زنگ میزنم و میگم که منتظرم نمونی!
دلسوزانه سرش رو تکون داد و گفت:
-باشه!
سرش رو آورد جلو و بوسه ای روی صورتم نشوند و بعد دستهاش رو دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

-قربون شکل ماهت برم! مراقب خودت باش...میگم میخوای اصل به غلم بگم برسونت !؟تند تند گفتم:
-نه نه نه! اصل نیازی نیست.خودم میرم...آژانس میگیرم! فعل خدانگهدار...
تو قاب در ایستاد و گفت:
-به سلمت عزیزم...
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و بعد با عجله به راه افتادم.
راننده حتما الن سر خیابون منتظر بود.باید سریعتر خودمو میرسوندم به ماشین... #پارت_۵۰۸
ناسپاس* امیرسام*
اینبار دیگه به خودم اجازه ندادم فرصت پی بردن به حقیقتی که ساتین از همه مخفی میکرد رو از دست بدم!
میدونستم که همیشه و هربار اینجا میاد، قبل از نه از خونه میزنه بیرون برای همین از دو سه ساعت قبل یه گوشه همون دور و بر خودمو پنهون کرده بودم د با پاکت سیگار سرگرم.
تا سر خیابون بدون روشن کردن موتور تعقیبش کردم.مثل دفعه ی پیش یه ماشین گرونقیمت همون جای قبلی منتظرش بود.
خود راننده که کمی در نظرم آشنا بود، درو براش باز کرد تا سوار بشه.سیگار لی لبهامو پرت کردم رو زمین و محتاطانه با حفظ فاصله اون ماشین رو تعقیب کردم و زیر لب زمزمه کردم:
"میفهمم داری چه غلطی میکنی ساتو...اینبار دیگه

میفهمم"
من باید می فهمیدم.هر جور شده باید می فهمیدم این دختر داره چیکار میکنه!
باید سر درمیاوردم از رازی که حاضر نبود اعترافش بکنه ودرموردش حرف بزنه.
به اون تعقیب و گریز تا وقتی ادامه دادم که ذره ذره یه چیزایی دستگیرم شد.
ماشینی که ساتین سوار اون شده بود دقیقا مقابل خونه ی پسرعموم توقف کرد!
خونه ی نویان!
شوکه کننده بود برام.
سلدا چرا باید بره اونجا !؟
از موتور پیاده شدم و چند قدمی جلو رفتم.درهای حیاط باز شدن و راننده ماشین رو به آرومی
برد داخل.
قبل از اینکه در بسته بشه جلوی در حیاط ایستادم و به ساتین که از ماشین پیاده شده بود نگاه کردم.
حال دنبال حقیقت بودم به هر قیمتی!
دقیقا به هر قیمتی!
کیفشو روی دوشش انداخت و با شونه های از غم خمیده چند قدمی رو به جلو رفت تا اینکه صداش زدم:
-ساتین...
صدامو که شنید ایستاد و بهت زده چرخید و نگاهم کرد... #پارت_۵۰۹
ناسپاساونقدر از بودنم شوکه شده بود که نتونست حتی دهنشو وا کنه.

ری اکشنش دقیقا همون بود. ساکت و صامت...
اما بهت من از اون کمتر نبود.
آخه این دختر لعنتی اینجا و تو خونه ی نویان چیکار
میکرد !
لعنت...
ناباورانه به اون که همچنان
تمام مدت فقط منو نگاه میکرد گفتم:
-لعنت! تو تمام روزارو اینجا بودی ...
پلک زد و زمزمه وار گفت:
-چرا اومدی...چرا...نگهبانی که میخواست درو ببنده با ژست لتی اومد
سمتم و گفت:
-راتو بکشو برو...برو پی کارت!
محلش ندادم و فقط به ساتین خیره شدم.
تورج منو شناخت.
منم میشناختمش.
فقط نمیفهمم چطور وقتی میومد دنبال ساتین نتونسته
یودم حتی از پشت سر هم که شده اون هیکل گنده و
قناسشو بشناسم!
خیلی زود اومد سمت نگهبان.
دستشو گرفت و کشیدش کنار و روبه من گفت:
-سلم اقا ! شما؟ اینورا ؟ بفرمایین داخل
اقا...بفرمایین...پسر...صداتو واسه آقا بال نبر! نکبت!رو کرد سمت یکی
از نگهبانها و گفت:
-بچه بپر به آقا بگو کی اومده...
نگاه من اما خیره به ساتین بود
ساتینی که نمیفهمیدم ربطش به اینجا چی بود...

#پارت_۵۱۰
ناسپاس
نگاه من اما خیره به ساتین بود.ساتیتی که نمیفهمیدم و
سر در نمیاوردم ربطش به اینجا چی بود...!
آخه اون اصل چرا باید بیاد اینجا خونه ی نویان !؟
تنه ای به تورج زدم و بدون اینکه کلمه ای بهش
حرف بزنم سمت ساتین رفتم.وحشت زده ایستاده بود و تماشام میکرد.
نفسش تو سینه حبس شده بود و زبونش بند اومده بود.
حتی میتتونستم رنگ پریدگیش رو به وضوح ببینم.
تته پته کنان پرسید:
-ت...تو...تو اینجا چیکار میکنی !؟
سوال پرسیدن اون توی این وضعیت معنا نداشت.
این من بودم که باید سوال میپرسیدم و اون کسی بود
که باید جواب میداد.
با غیظ پرسیدم:
-این سوالیه که من از تو دارم!
چشمهامو تنگ کردم و با دقت به صورتش رنگ
پریده اش خیره شدم و شمرده شمرده پرسیدم:- تو تو خونه ی نویان
چه غلطی میکنی !؟
شوکه تر شد. هی لبهاشو وا میکرد حرف بزنه اما
صدایی از دهنش بیرون نمیومد.
بعد از یه سکوت طولنی و من منهای بی معنی
بالخره دهن وا کرد و پرسید:
-ت...تو اونو میشناسی؟
بدون اینکه جواب سوالشو بدم داد زدم:
-گفتم تو اینجا چه غلطی میکنی !؟

قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه نویان از پشت سر
ساتین و با صدای بلند گفت:-به به! ببین کی اینجاست...
پسرعموی عزیزم! #پارت_۵۱۱
ناسپاس
* ساتین*
هم وحشت زده بودم هم شوکه و هم...
اصل هرچی حس بد توی دنیا بود رو من داشتم!
هرچی حس بد و تلخ و مزخرف بود!
تو شوک اومدن امیرسام بودم که نویان شوک بعدی
رو بهم وارد کرد وقتی که از پشت سر خطاب به
امیرسام گفت:-به به! ببین کی اینجاست!
پسرعموی عزیزم!
گفت پسرعمو !؟
باورم نمیشد.نویان پسرعپوی امیرسام بود!؟
خدایا...
این مسئله هم خنده دار بود هم شوکه کننده
شقیقه هام تیر کشیدن و یدنم از دردهایی که نمیتونستم
بفهمم منشا اصلیشون کجاست احاطه شدن!
چطور ممکنه اونا باهم نسبت داشته باشن ؟!
اره...دنیا کوچیک بود اما هیچوقت فکر نمیکردم
شدت کوچیکش در این حد باشه که دومردی که توی
زندگیم بودن و با هرکدوم قصه ای داشتم، از خوب یا
بد روزگار پسرعمو از آب دربیان.
خودشو به ما رسوند و باز هم خطاب به امیرسام
گفت:-شما کجا اینجا کجا !؟
قابل دونستی و سر زدی...

آسمون به زمین اومده یا برعکس؟ هان ؟ کدومش؟
امیرسام نگاه غضب آلود و سنگینش رو از صورت
من به سمت نویان چرخوند و بعد گفت:
-دنبال جواب خاصی نباش چون من خودم از پی
جواب تا اینجا رسیدم...
میخوام بدونم این کثافت اینجا چه غلطی میکنی؟
دوباره سوی نگاهش کشیده شد سمت من.
یک قدم جلو اومد و من با ترس یک قدم عقب رفتم.
صاف تو چشمهام خیره شد و پرسید:
-صابکارت نویانه !؟ میای اینجا چه کاری میکنی !؟شغلت چیه که تورج با
بنز میارت و با بنز میرسونت
!؟ هان ؟#پارت_۵۱۲
ناسپاس
در برابرش حرف و سلحی نداشتم جز سکوت!
راستش هرگز فکرش رو نمیکردم اون واسه فهمیدن
حقیقتی که بارها ازش خواهش کرده بودم دنبالشو
نگیره اینقدر سماجت به خرج بده!
آب دهنمو قورت دادم و به سختی گفتم:
-لطفا از اینجا برو !
برافروخته و خشمگین تماشام کرد و با تاکید گفت:-میرم! ولی وقتی که
که خیلی چیزا برام روشن بشه
والبته...
وسط حرفهاش سکوت کرد.
دستشو رو به من تکوت داد و گفت:
-تو هم باهام بیای!
نویان یه نگاه به من و یه نگاه به امیرسام انداخت و

بعد پرسید:
-میشه یه کدوم از شماها به من بگین اینجا چه خبره ؟!هان؟!مکث کرد.
متفکرانه نگاهمون کرد و بعد زبونشو توی دهن چرخوند و با اشاره به هردوی ما پرسید:
-شماها...همدیگرو میشناسید؟
امیرسام با سگرمه های توی هم گفت:
-اتفاقا این سوالیه که من از ساتین دارم.ولی سوال بمونه برای بیرون از اینجا...
رو کرد سمت من.دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-بیا بریم! #پارت_۵۱۳ناسپاس
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
-بیا بریم!
لبخند زدم.لبخندی از سر غصه ی زیاد.
یه لبخند کج و تلخ!
لبخندی از سر بدبختی زیاد
کاش میتونستم این دست رو بگیرم و برم اما...اما نمیشد!
نمیشد...
قبل از اینکه حرفی بزنم و چیزی بگم نویان مابینمون ایستاد.
مابین من و اون.
مثل یه سد.مثل یه پل...
لبخند زد و رو به امیرسام گفت:
-اون جایی نمیره ...
صورت امیرسام عبوس تر از قبل شد.سگرمه هاش

توی هم پیچ و تاب خورد و دستهاش مشت شدن.
براق شد تو چشمهای نویان پرسید:
-چرا !؟
نویان خیلی خونسرد و با آرامشی که به طرز عجیبی
احساس میکردم صرفا واسه آزار امیرسام هست
گفت:
-چون جاش اینجاست...تو گلو خندید و به خودش اشاره کرد و در ادامه
گفت:
-کنار من!
نفسم تو سینه حبس شد.
جرات نداشتم سرم رو یکم بیشتر کج کنم و امیرسامو
نگاه کنم.
برافروخته تر و کفری تر از قبل شد.
دستشو زد تخت سینه نویان و با کنار زدنش گفت:
-چرت و پرت نگو!
کنارش زد و اومد سمت من.
سر انگشتاشو زد به پیشونیم و با غضب پرسید:-تو اینجا چیکار میکنی
کثافت!؟ میرم سر کار و
پرستار تمام وقتم و فقط جمعه ها میتونم کارو ول کنم
بیام خونه...همش کشک بود آره؟#پارت_۵۱۴
ناسپاس
سرم شرمسارانه پایین بود و نگاهم خیره به زمین.
هیچی نداشتم که بگم.
در واقع توان حرف زدن نداشتم.
بدنم می لرزید و سرم راست نمیشد که رو به رو رو
نگاه کنه.

سنگینی نگاه هاش قابل حس بودن.
سنگینی و تندیشون!
چونه ام رو گرفت و با فشار دادنش سرمو بال
گرفت و با تشر پرسید:-با توام...حرف بزن...بنال
تو اینجا چه گهی میخوری هاااان !؟
تته پته کنان گفتم:
-م...من...من اینجام چون...
زد رو کتفم تا به خودم بیارم و قفل زبونم وا بشه:
-هاااان...بگو...
تو اینهمه مدت میچپوندی میومدی اینجاااا که چی
هاااا !؟صدای دادش تو کل حیاط پیچید و نگاه کنجکاو
آدمای اونجارو کشوند سمتمون.
بدنم به لرزه افتاد و قلبم به تپش.
کم مونده بود های های بزنم زیر گریه.
آخه چی میگفتم من بهش ؟
باید میگفتم خودمو در ازای آزادی مادرم به اون
فروختم؟
بی حرف بهش خیره بودم که نویان اومد سمتمون.
دستمو گرفت و کشیدم عقب.
شد حریف امیرسام و گفت:
-اون هیچ جا نمیره چون جاش اینجاست...اینو
چنددقیقه پیش هم بهت گفتم فقط نمیدونم چرا در مقابل
فهمیدنش اینقدر از خودت مقاومت نشون میدی!
مکث کرد.دیگه لبخند رو صورتش نبود.
جدی و با تحکم گفت:-درضمن دیگه صداتو واسه زن من بال نبر....
#پارت_۵۱۵

ناسپاس
حرفی که نویان زد خود من رو هم شوکه کرد چه
برسه به امیرسام که انگار بهش شوک وارد کرده
بودن.
ناباورانه نوبان و بعد هم من رو نگاه کرد و پرسید:
-چی میگه این ؟ هان ؟ چیمیگه !؟
سرم رو چرخوندم سمت نویان.اون حتی حاضر نشده بود که منو صیغه
کنه اما حال
همچین دروغی تحویل من و خودش و امیرسام میداد.
دوباره امیرو نگاه کردم و بعد هم ملتمس گفتم:
-برو...
عصبی گفت:
-برو جواب من نیست...برو حوهب من نیست ساتو!
نویان اومد جلو و مابین من و امیر قرار گرفت.
صاف تو چشمهای امیر نگاه کرد و گفت:
-سوالتو از خود من بپرس پسرعمو!
آره...زن منه!صیغه ام هست و البته به زودی تصمیم داریم بزنیم تو
کار عقد دائم!
معنی و هدف دروغهای نویان رو نمی فهمیدم اما یه
چیز رو خیلی خوب حس کرده بودم.
اینکه از آزار امیرسام لذت میبره!
از حرص خوردن و کفری شدن اون!
چنددقیقه ای تو بهت بود اما بعد دوباره رو کرد سمت
من و پرسید:
-تو زن اینی ؟
بازهم بجای من این نویان بود که پوزخند زنان گفت:-داداش...اول که

موقع حرف زدن منو نگاه کن
دوما...اینو به درو دیوار و میز و صندلی میگن نه به
من...سوما..گفتم که...
هر سوالی داری از من بپرس...آره! هرچی شنیدی
درسته...این دختر که نمیدونم الن تو و اون همدیگرو
از کجا میشناسین زن منه!
صیغه اش کردم...وسلم!
تیکه ی آخر حرفش بدجور امیرسام رو آتیشی کرد...
#پارت_۵۱۶
ناسپاس
تیکه ی آخر حرفش بدجور امیرسام رو آتیشی کرد.
اونقدر که نتونست به خشمش غلبه کنه.دست نویان رو گرفت و با
عصبانیت هلش داد کنار و
به سمت من هجوم آورد.
وحشت زده نگاهش کردم.
دستشو بال برد و به تلفی تمام وقتهایی که ازم جواب
میخواست و من سکوت تحویلش میدادم، محکم زد تو
گوشم و داد زد:
-صیغه شدی !؟ صیغه شدی هرزه !؟
واسه پول !؟ واسه خاطر پول...؟؟؟
واسه چقدر پول ؟واسه چند تا هزار تومنی ؟
دستمو رو قسمت سیلی خورده ی صورتم گذاشتم و با
چشمهای پر اشک و لب و چونه ی لرزون نگاهش
کردم.
آدمای نویان به سمتمون اومدن.
انگار اونا هم حالیشون شده بود پسرعموها اصل

ارتباط خوبی باهم ندارن.
نویان اما با صاف و صوف کردن پیرهن تنش
دستهاش رو به سمتم آدماش گرفت و گفت:-نمیخواد بیاین جلو ! شما
دخالت نکنین....
کف دستشو رو سینه اش کشید و قسمتدچین خورده ی
پیرهنش رو مرتب کرد و بعد هم چند قدمی سمت
امیرسام رفت و گفت:
-واسه هرچی که صیغه شده الن زن منه ...زن منه و
دلم نمیخواد تو حتی بهش نگاه بندازی پس دیگه کاری
که کردی رو تکرار نکن وگرنه دیگه ابدا مراعاتت
رو بکنم!
با زدن این حرفها رو کرد سمت من و گفت:
-تو برو داخل!اشکهام دیگه تو چشمهام جا نشدن و چکیدن رو
صورتم.
احساس شرمندگی نمیکردم چون من به خاطر مادرم
اینکارو کردم اما...اما با تمام وجود حسرت
میخوردم.
حسرت از دست دادنش.
حسرت نداشتنش...
حسرت اینجوری باخبر شدنش...
حسرت رفتن و دل بریدنش!
بهش خیره شدم و با بغض گفتم:
-متاسفم... #پارت_۵۱۷
ناسپاسفقط همین ازم برمیومد.
ابراز احساس تاسف.
اینکه بگم متاسفم و اون اینو ازم قبول کنه و درک کنه

اگه چیزی رو بهش نگفتم بخاطر خودش بود نه به خاطر خودم.
با تشر و داد دستشو بال و پایین کرد و گفت:
-تاسفا بخوره تو سرت عوضی!
تو بخاطر چی اینجایی ؟
بخاطر چی صیغه اش شدی؟
یخاطر پول !؟
هاااان !؟ چقدر پول میخواستی؟ هاان ؟ بگو...
بگو واسه چقدر پول صیغه اش شدی !؟
نویان رو کرد سمتم و با غیظ گفت:-بهت گفتم برو...برو داخل!
اشکهام دوباره رو صورتم روون شدم.
سینه ام...سینه ام پر از داغ دردهام بود.
دردهایی که روز به روز عمیقتر میشدن!
حال داغ نتونستن و نرسیدن به امیرسام هم شده بود یه درد دیگه!
یه نگاه به نویان انداختم و بعد دوباره سر برگردوندم سمت امیرسام و گفتم:
-من اونی که تو فکر میکنی نیستم.اگه چیزی نگفتم دلیل خودمو داشتم
نمیتونست درکم کنه.
حتی احساس میکردم فکر کرده من کسی ام که بخاطر چندرقاز پول صیغه ی این و اون میشم.
با زدن لبخندی عصبی گفت:-دلیل !؟ تو واسه صیغه شدن چه دلیل قانع کننده ای
داری !؟
نویان نفس عمیق عصبی ای کشید و پرسید:

-دادگاه و محکمه ات تموم شد ؟ اگه شد تشریفتو ببر بیرون! #پارت_۵۱۸
ناسپاس
اشکهام رو با دستم کنار زدم.
بغض راه گلوم رو بسته بود اما دلم میخواست حرف بزنم.قبل از اینکه از اینجا بره،لب از لب باز کردم و گفتم:
-صیغه اش نیستم!
جمله ام یه سکوت سنگین یرقرار کرد.
دهان ها ساکت بودن چشمها اما...چشمهام و نگاه ها پر از حرف.
من دلم میخواست اون بدونه که صیغه مشدم.
راستش از یه جایی به بعد راضی بودم که صیغه اش بشم اما...اما اون به دلیلی که نمیدونم حاضر نیود قبول کنه.
یعنی نه حاضر بود دست از سرم برداره و نه حاضر یود منو به خودش محرم کنه.
نویان با نگاه هاش ازم میخواست برم و لم تا کام چیزی نگم و امیرسام ازم میخواست بمونم و سوالهاشو جواب بدم!
سوالهایی که بخاطرشوت سیلی خورده بودم.امیرسام بی توجه به نویان اومد سمتم.
زل زد تو چشمهامو گفت:
-حرف بزن...
قفسه ی سینه اش تند تند بال و پایین میشد و او نگاهش خشم و عصبانیتی می دیدم که تا پیش از این هرگز ازش ندیده بودم.

نویان با عصبانیت گفت:
-محبور نیست باتو حرف بزن
اجازه اش هم دست منه!
رو کرد سمتم.
داد زد:-گمشو برو تو خونه تا اون روی سگم بال نیومده!
از دو طرف تحت فشار بودم.
قدرت تشخیص کار درست و غلط رو از دست دادم
اما...اما سکوت رو شکستم و با صدای گریه آلودی
گفتم:
-من مجبور بودم...
با تاسف پرسید:
-که صیغه بشی !؟
با بغض از گذشته و اتفاقاتش حرف زدم:-عموم دوباره مادرمو گرفته بود
به باد کتک...
من...من رفتم که نزارم اذیتش کنه اما اون خود منو هم
زد.
مامان واسه دفاع از من با اولین چیزی که اومد
دستش عموم رو زد و اون اتفاق افتاد...
اون مرد... مرد و مامانم الکی الکی شد قاتل!
زخم کهنه ام وا شد و
اشکهام روون شدن رو صورتم... #پارت_۵۱۹
ناسپاس
دستمو زیر چشمهای خیسم کشیدم و با همون صدای
لرزون گریه آلود ادامه دادم:-پسرعموم هام و زن عموم سفت و سخت
میخواستن
مادرم قصاص بشه.

اما من نمیتونستم شاهد مرگ مادرم باشم.
مادر زجر کشیده ام به خاطر من دست به اون کار زد
چطور میتونستم شاهد مرگ و پای چوبه دار رفتنش
باشم؟
مکث کردم و با گریه ادامه دادم:
-هر بار که میرفتم ملقاتش حس میکردم یکی دینه
است...هرروز پیرتر و شکسته تر میشد.
داشت...داشت خودشو واسه لحظه ای که طناب دار
میندازن جلوش و به جرم قتل عمد اعدامش میکنن
آماده میکرد.
مگه از مادر عزیزتر هم داریم !؟ نه
نداریم...خصوصا اگه اون مادر هم مادرت باشه هم
پدرت هم خواهرت هم برادرت...وماغمو بال کشیدم و اشکهای سرازیر
شده رو
صورتم رو دوباره کنار زدم.
با چونه ای لرزون ادامه دادم:
-تو اون شرایط خیلی اتفاقی یا نویان آشنا شدم.
پیشنهاد داد در عوض باهم بودنمون پولی که
پسرعموهام خواسته بودن تا درخواست قصاص ندن
رو بپردازه منم...منم ..
پوزخند زد و پرسید:
-تو هم قبول کردی !؟
بغضمو قورت دادم و جواب دادم:
-آره ...قبول کردم...صاف تو چشمهاش نگاه کردم و همونطور که شر شر
اشک می ریختم گفتم:
-آره...دروغ گفتم...دروغ گفتم میرم سر کار...

میومدم اینجا.
اینجا و تو این خونه کنار این آدم.
حال راحت شدی!؟
حال جواب سوالهاتو گرفتی...اگه گرفتی برو...
برو و راحتم بزار! #پارت_۵۲۰
ناسپاس
سرم رو خم کردم و زدم زیر گریه.شونه هام می لرزیدن و اشکهام دونه دونه میچیکیدن
رو گونه هام.
با دستهاش به خودش اشاره کرد و ناباورانه و حتی میتونم بگم گله مندانه پرسید:
-منم بودم...چرا از من کمک نخواستی؟ چرا از من نگرفتی ؟
سرمو بال گرفتم و با صدای بلند جواب دادم:
-چون تو اون زمان نبودی! چون وقتی اومدی تمام فکر و ذکرت شده بود سلدا...همش دنبال اون بودی...
دنبال رد و نشون از اون!
حال جواب سوالتو گرفتی؟
برو...برو و راحتم بزار...
برو و منو سیاه بختو فراموش کن!آه کشید و سری به تاسف تکون داد.
من خودم هوار بودم...
خودم آوار بودم...
خودم ویرونه بودم...
من دیگه نای چسبیدن به اینن زندگی رو نداشتم!
نرفت.
راه کج کرد سمت نویان.

بهش خیره شد و خیلی جدی گفت:
-هر چقدر اون بهت بدهکاره رو من میدم
طرف حسابت من...
نرخ بده و ده برابرشو تحویل بگیر اما دیگه حتی بهش
نزدیک هم نشو
نویان خندید.
هیستریک و دیوانه وار خندید و بعد درحالی که
دستشو سمت امیر دراز کرده بود رو کرد سمت من و
طعنه زنان گفت:-ببین چی داره میگه!!!
اون می خندید و امیرسام فقط جدی نگاهش میکرد.
چنددقیقه بعد وقتی به خنده هاش پایان داد،خیلی جدی
و با طعنه رو به امیرسام گفت:
-تو و پدرت مثل اینکه عادت دارین به قاپیدن
نومزدای بقیه! عین یابات ..آره دیگه.
پسر همون آدمی!
مادربزرگم میگفت بابام ننه تو میخواست ولی بابات
نذاشت
میگفت قل و زنجیرش کرده بود و وادارش کرد زن
خودش بشه...خداروشکر که شد اما...اما من مثل بابام
نیستم!
زود کوتاه نمیام...
نووووچ پسرعمو!
صدبرابرشم بدی این دختر مال منه!پس راتو بکش و برو... #پارت_۵۲۱
ناسپاس
نویان رو شبیه کسی دیدم که با یک تیر دوتا نشون
زده.

شبیه کسی که یه عقده و کینه ی قدمیی رو شونه هاش سنگینی میکرده اما حال دیگه سبک شده. اونقدر حس بدی بهم دست داد وقتی در برابر امیرسام اونطور قلدرانه، انگار که داره یکی از وسیله هاش رو از اون دور نگه میداره حرف میزد!
امیرسام یک قدمی به سمت نویان رفت.
حتی نفس کشیدنهاش هم خصمانه بودن.
با حالتی جدی و حتی جوری که حس میکردم النه که از کوره در بره گفت:-تو مردی ؟ اسم خودتو گذاشتی مرد !؟ تو از وضعیت این دختر سواستفاده کردی...عین نامردا میدونستی کارش گیره واسش شرط و شروط گذاشتی!
تو نری نه مرد...
نویان پوزخندی زد و در برابر حرفهای سنگین پسرعموش گفت:
-باشه ..تو مرد ما نامردتو خوب روزگار ما آدم بده ی روزگار ولی چه خوشت بیاد چه نیاد این دختر مال منه، متن به هیچ قیمتی بیخیالش نمیشم
امیرسام با تحکم گفت:
-این دختر مال هیشکی نیست!اینو تو سرت فرو کن!
اینو گفت و اومد سمت من.
مچ دستمو گرفت و به دنبال خودش کشید و گفت:
-ساتین هیچ تعهدی نسبت به تو نداره.
پولی که بهش دادی رو هم من پس میدم!
طرف حسابت منم!
نویان سرش رو چرخوند سمت من و با غیظ گفت:

-تکون نخور ساتین!
مستاصل ایستادم و دیگه همراه امیرسام قدمی رو به
جلو برنداشتم... #پارت_۵۲۲ناسپاس
باد رقصون رقصون موهامو روی صورتم پراکنده
کرد.
اشکهام قل میخوردن و پایین میفتادن...
من خوب میدونستم راه رفتن ندارم.
شدنی نبود به هزار دلیل !
سرمو بال گرفتم و با بغض به امیرسام نگاه کردم و
گفتم:
-نمیتونم بیام ...
صدام کم جون شده بود.عین خودم...
عین خودم که دیگه رمقی تو وجودم نبود.ناباورانه نگاهم کرد.از نگاهش
معلوم بود نتونسته
منو درک کنه که چرا نمیتونم همراهش بیام.
با تعجب شدیدی پرسید:
-نمیتونی !؟
باصدای گریه آلود جواب دادم:
-آره نمیتونم...
سری تکون داد و پرسید:
- چرا نتونی !؟هان ؟
دستشو از دستم جدا کردم وماتم زده جواب دادم:-برو امیرسام...من
نمیتونم بیام...
دستشو زد به سینه خودش و گفت:
-پای من! طرف حساب اون منم! من بدهیتو میدم...
قبل از اینکه جوابی بهش بدم نویان از پشت لباسم رو

گرفت و کشید سمت خودش.
مقابلم ایستاد و رو به امیرسام گفت:
-اگه واسه سر زدن اومدی که قدمت رو
چشم...تشریف بیار داخل حسابی و مفصل ازت
پذیرایی کنیم اما...اما دور ساتین رو خط بزن چون
اون مال منه!پوزخندی زد و در ادامه واسه درآوردن لج امیر گفت:
-نقد خریدمش! #پارت_۵۲۳
ناسپاس
آره!
حال دیگه مطمئن بودم نویان اصل با امیرسامی که
گویا پسرعموش بود حال نمیکنه حتی لذت رو به
وضوح تو چشمهاش دیدم وقتی که فهمید اون اومده
دنبال من.
با اینحال امیرسام اصل بهش اهمیت نداد.
رو کرد سمت من و خیلی محکم و جدی گفت:-ساتین...اگه تو بخوای با
من بیای اون که
سهله...زمین و زمان اینجا مقابل من وایسن من تورو
میبرم و هیشکی هم هیچ غلطی نمیتونه بکنه.
حال بگو...با من میای !؟
نویان با غیظ و تاکید گفت:
-اون هیچ جا نمیاد! ساتین...نری داخل روزگارتو سیاه
میکنم.
اونوقت من می مونم و پسرعموهات و حکمی که
دوباره به جریان میفته!
امیرسام با جدید و خیلی محکم گفت:
-هیشکی هیچ غلطی نمیتونه بکنه ..با من میای؟سرم...سرم انگار قرار

بود منفجر بشه.
بدنم از درون یخ کرد و از بیرون داغ شد.
قزل بهم گفته بود.
گفته بود اگه بخوام بهش کلک بزنم پرونده ی مادرمو
دوباره به جریان میندازه خصوصا اینکه فهمیده بودم
پسرعموهام مثل موم تو مشتش هستن!
وقتش بود به همچی خاتمه بدم.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-نه! نمیتونم بیام! خواهش میکنم در مورد چیزایی که
فهمیدی هیچی به خانوادم نگو!
چرخیدم سمت خونه که دیگه باهاش چشم تو چشم نشم
اما شنیدم که نویان گفت:
-شنیدی که...نمیخواد بیاد!
برو به سلمت...سلم گرم منم به ننه بابات برسون!وقتی این حرفهارو به
امیرسامی که طاقت نگاه کردن
به چشمهاش رو نداشتم زد اومد سمتم و با گرفتن دستم
منو به دنبال خودش برد داخل... #پارت_۵۲۴
ناسپاس
وارد اتاقش که شدیم انگشتامو با عصبانیت از لی
انگشتهاش بیرون کشیدم و یکی دو قدم ازش دور شدم.
پرسشی نگاهم کرد.
چرا واقعا اینطوری نگاهم میکرد !؟
یه جوری که انگار ازم میپرسه چرا اینطور رفتار
میکنم وقتی خودش از همچی باخبر وآگاه بود.
وقتی میدونست چه غلطی کرده.
با نفرت و عصبانیت بهش خیره شدم.با خشم و بغض...

با دلی آکنده از درد اندوه.
لبهام روی هم لرزیدن.
هی میخواستم حرف بزنم اما نمیشد.
اونقدر به اون نگاه ها ادامه دادم تا بالخره قفل زبونم وا شد:
-چ...چرا...!؟ چرا اینکارو کردی؟ چرا بهش اون حرفهارو زدی؟ هان؟چرا گفتی منو خریدی؟ چرا گفتی من مال توام!؟
نیشخندی زد و با تکون دادن سرش گفت:
-آهاان! پس داستانت اینه! سر این موضوع ناراحتی...؟خب از اول میگفتی!
آهسته اما با تاسف گفتم:-میخواستی خودتو بزرگ و قوی نشون بدی ولی
نیستی...تو بزرگ نیستی...
خندید و گفت:
-بزرگ یا کوچیک بودن منو خودم مشخص میکنم و البته چیزایی که باید به دست میاوردم و آوردم...
وسط حرفهاش یهو مکث کرد.پورخند زد.
یه پورخند آشکار و عصبی و بعد هم دو دستش رو ازهم کامل باز نگه داشت و پرسید:
-و البته مگه تو نیستی !؟هان؟ مگه مال من نیستی؟ مگه من نقد از پسرعموهات نخریدمت؟داد زدم:
-بس کن...بس کن...
بی توجه به صدای بلندم و چیزی که عاجزانه ازش خواسته بودم ادامه داد:
-تو یکی از اموال منی الن! مثل موبایلم...مثل لپتاپم...

مثل ماشینهام...مثل عینکهام...مثل کت شلوارام...کرواتام...ساعتهام...
تا وقتی ازت خوشم بیاد هستی و مال منی وقتی دیگه خوشم نیاد میندازمت دور! میبخشمت عین همون ساعتهایی که دیگه به دلم ننشستن و بخشیدم به این و اون!
عین اون ماشینی که دیگه باهاش حال نمیکردم و فروختمش...
جوابت چراهاتو گرفتی !؟ #پارت_۵۲۵ناسپاس
هر کلمه ای که به زبون میاورد خنجری زهرآلود بود که تو قلب شکسته ام فرو میرفت.
با این سن و سال چه ها که از زندگی ندیدم و چه دردها که نکشیدم!
انگار...انگار هزار سالم بود و هزارساله که دارم زجر میکشم!
اشکهام سرازیر شدن اما من احساسشون نکردم و ادامه دادم:-من مال تو نیستم...من نه یکی از اون کرواتهای لعنتیتم نه یکی از اون ساعتهای گرونقیمت و نه یکی از اون ماشینهات.
من ساتینم و مال خودمم! مال خود خودم.
دیگه هیچوقت اون حرف رو نزن.هیچوقت...اینو هم بدون که من هیچ حسی بهت ندارم.
آره من حتی ازت متنفر هم نیستم.
هیچ حسی...هیچی حسی بهت ندارم و اونقدر تو خراب شده ات می مونم تا بقول خودت یه روز ازم خسته بشی

روز خستگی تو روز خلصی منه حتی اگه ختم پیدا کنه به مرگم...
حرفهام عصبیش کرد چون باز پلکش شروع به پریدن کرد.
هیستریک خندید و از تو جیب لباسش یه قوطی بیرون آورد.
درش رو باز کرد و یه قرص از داخلش بیرون کشید و گذاشت دهنش و بعد از چنددقیقه گفت:-مدارا با تو دیگه کافیه ساتین...میرم بیرون یه نخ
سیگار بکشم وقتی برگشتم نمیخوام لباسی تنت باسه...میخوام لخت و عریون رو این تخت منتظر من باشی!
شاید اون موقع حرفهای منو بهتر درک کنی...
اینارو گفت و بدون اینکه منتظر شنیدن حرفی از طرف من بهت زده بمونه ، از اتاق بیرون رفت...
#پارت_۵۲۶
ناسپاس
مستاصل و درمانده رو تخت نشستم و خیره شدم به رو به رو.از چشمهام اشک سرازیر میشد و من قدرت کنترلشون رو نداشتم.
من اینجا چیکار میکردم !؟
چی میخواستم !؟
چرا نه راه پس بود و نه راه پیش!؟
اگه با امیرسام میرفتم اون برمیگشت سراغ پسرعموهام و کاری میکرد بشن آفت جون و قاتل مادرم!

باید میسوختم و میساختم.
باید تحمل میکردم.
تحمل میکردم.
گاهی تحمل کردن چقدر سخته و دردناکه!
چونه ام از بغض لرزید.
از رو تخت بلند شدم و دویدم سمت در و از اونجایی
که خودمو خوب میشناختم و میدونستم که نمیتونستم
حال واسه اون لخت بشم فورا درو از داخل قفل کردم
و نفس زنان دو قدم عقب رفتم و از در فاصله گرفتم.
اونقدر یه اون در خیره موندم که صداش از پشت در
شنیده شد:
-ساتین جان آماده باش که اومدم!لعنتی!
صداش رو دوست نداشتم.
شنیدنش آزارم میداد.
خش میکشید رو قلبم.رو اعصابم...رو روانم!
دستگیره رو لمس و خم و راست کرد اما وقتی متوجه
شد دراز داخل قفله یه لگد بهش زد و گفت:
-چه غلطی کردی !؟ ساتین این درو وا کن...ساتین با
توام...این درو وا بکن!
آب دهنمو قورت دادم و عقب تر رفتم.
نفسم بال نمیومد از استرس.
من...من نمیخواستم با اون رابزه ای داشته باشم.
اون حتی بوسیدنش هم واسه نسخت و نشدنی بود.
یعنی حتی توان اینکه بخوام به این موضوع فکر کنم
رو هم نداشتم چه برسه به اینکه بخوام انجامش بدم.چند لحظه بعد
دوباره با غیظ دستگیره رو خم و راست

کرد و بلند بلند و عصبی گفت:
-ساتین این درو وا میکنی یا بشکنمش احمق ...
اخم کردم.
چرا بهم میگفت احمق !؟
چون حسی بهش نداشتم !؟
نداشتم و نمیخواستم داشته باشم پس ترجیح میدادم
احمق باقی بمونم! #پارت_۵۲۷
ناسپاسمشنی به در زد.
مشتی سنگین که نشون میداد چقدر عصبی و کفری
شده از دست من و بعد هم گفت:
-آخه بی شعور تو واقعا اون رقمی که دادم به
پسرهموهای کصخولت می ارزی؟ نه نمی ارزی...
ولی من بابت همچین پولی دادم و تو دقیقا به همون
خاطر اینجایی!پس این درو وا کن!
مزخرفاتی که به زبون میاورد اصل واسم اهمیت
نداشت.
انگشتهامو مشت کردم و دندونامو روهم سابیدم و با
نفرت گفتم:
-راحتم بزار!بی توجه به خواسته ام که صدالبته براش پشیزی مهم
نبود مشت دیگه ای به در زد و گفت:
-آخه احمق تو تا کی میای از زیر انجام اینکار در
بری هاان ؟تا کی !؟
هه...نکنه منتظری امیرسام بیاد دنبالت و باخودت
ببرت!
باشه...
باشه اگه میخوای من خودم راهیت میکنم با اون بری

اما یه چیزو خیلی خوب بدون.
اینکه اگه همچین اتفاقی بیفته مادرت به صبح اون روز نکشیده دوباره برمیگرده هلفتونی...
ده برابر پولی که به پسرعموهات دادم تا رضایت بدن رو اینبار میدم که از تو و مادرت دست نکشن و بیچارتون کنن
چون اینو گفت انگشتهای مشت شده ام شل شدن.
سرم پایین افتادو باز اشکهام چیکه چیکه از چشمهام جاری شدن...آخه این چه زندگی ایه؟
این چه سرنوشت شومیه ؟#پارت_۵۲۸
ناسپاس
اینبار اون گریه ها در حد اشکهای بیصدا نبودن حتی شونه هام هم حال در حال لرزیدن بودن.
چرا از اینکه خودمو قربانی کردم و پذیرفتم که با اون تا همچین مراحلی پیش برم پشیمون نبودم اما از اینکه اینکارها رو باهاش انجام بدم رنج عمیقی میبرم که اگه لزم بود توصیفش کنم میگفتم انگار قرار بود برم تو آتیش داغ جهنم!
دست از زدن حرفهای زهردارش برنداشت و ادامه داد:-میدونی...من بدون پول هم میتونستم با هر کی که چشممو میگیره باشم...
اراده کنم این خونه پر میشه از دخترایی که واسه بودن با من سرو دست میشکونن ولی من تورو خواستم.
و آوردمت تو این خونه اون هم بعد از نجات جون مادرت

عقلتو به کار بنداز و حتی اگه واسه یک ثانیه هم که
شده به این فکر کن تا کی قراره تو این اتاق بمونی!
آه از نهادم بلند شد.
آره...تا کی قراره اینجا بمونی ساتو !؟
فکر کردی قرار معجزه بشه؟
نه..تو دیگه حال حتی امیرسام رو هم نداری...
تموم شد!
اینجا ته خطه...
صداشو کشید و گفت:-سااااااااتو....من همیشه خوش اخلق نیستماااا
امیرسام هممیشه خوش اخلق نبود.
از همون بچگی تخس بود و شر و شیطون و عبوس.
اما آدم کنارش حس خوبی داشت.
مثل قوت قلب بود.
اون منو دوست داشت و من اگه زشت ترین دختر این
شهر باشم چون ار احساس اون به خودمباخبرم حس
میوردم قشنگترینم.
صدای نویان بهم یاداوری کرد همیشه هر آنچه
میخواسم رو نمیتونیم داشته باشیم.
در حقیقت...
هر چیزی رو که دوست داشته باشی سرنوشت واسه
گرفتنش ازت سر لج میفته:-سااااتو...داره اون روی سگم بال
میادااا#پارت_۵۲۹
ناسپاس
قدم زنان جلو رفتم.
دستمو به سمت کلید دراز کردم و به آرومی
چرخوندمش.

قفل درو که وا کردم دوباره دو سه قدم عقب رفتم در
حالی که حس میکردم به ته خط رسیدم و دیگه هیچی
واسه از دست دادن ندارم.
هیچی...هیچی!
درو با لگد کنار زد و اومد داخل.
انگشتشو کنج لبش کشید و بعد قدم زنان اومد سمتم.
اونقدر جلو که دیگه فاصله ای بینمون نموند و بعد هم
دستشو برد بال و یه کشیده ی محکم به صورتم زد!اون کشیده اونقدر
سنگین بود که سرم باهاش کج شد.
میسوخت و گزگز میکرد اما من هیچ واکنشی نشون
ندادم.
کف دستشو زد به قفسه سینه ام و گفت:
-احمق بی شعور!
تلو تلو خوردم و عقب رفتم.
اومد جلو و گفت:
-باخودت چیفکر کردی هاان ؟ فکر کردی عاشق
چشم و ابروت شدم که گیر و گرفتاری هاتو حل کردم
و آوردمت اینجا اون هم وقتی تهرون پر از دخترایی
که تو انگشت کوچیکه شونم نمیشی؟ هان !؟
هیچی نگفتم...هیچی!اصل هم از اینکه حس خوبی بهم نداشته باشه
دچار
احساس تاسف و شکست نشدم.
منم هیچ حسی بهش نداشتم.
هیچ حسی!
حتی نفرت!
بازوم رو گرفت و کشیدم سمت تخت وعصبی وار

شروع به درآوردن لباسهای تنم کرد.
به درآوردن تک تکشون.
و تمام اون مدت من مثل یک مجسمه ایستاده بودم و
بدون هیچ حرف و کلمی فقط تماشاش میکردم.
اونی رو که فقط طالب تنم بود...
اونی که به قلبم صدمه زد!
به احساسم...به غرورم... #پارت_۵۳۰
ناسپاسحال دیگه هیچ تنم نبود.
هیچی...
هیچی...
و این باید همون چیزی باشه که اون میخواست.
هلم داد رو تخت.
نشستم و موهام دو طرفم رها شدن...
حال مثل روح شده بودم.
یه روح سفید با موهای سیاه!
پیرهن تنش رو با عجله درآورد و عصبی کوبوندش
رو زمین و بعد هم درحالی که با کمربندش ور میرفت
تند تند و عصبی گفت:
-تا الن هر چقدر باهات راه اومدم بسته...
هر چقور با سازت رقصیدم بسته!
هر چقدر امون خواستی و دادم بسته!
انگار مهربونی و مدارا به تو نیومدهبازهم هیچ واکنشی نشون ندادم.
هیچ واکنشی!
به این فکر میکردم که راه نجاتی نیست و این
سرنوشت و زندگی منه!
اینکه به همچین حال و روزی بیفتم.

اینکه قربانی بشم.
قربانی نجات مادرم!
شلوارش رو دادپایین و منو دراز کرد و خیمه زد
روی تنم.
عضله هتممنقبض شدن و دوندونام روی هم سابیده
وشونه هام جمع.
رو بدنم دراز کشیده بود درحالی که دستهاش رو به
حالت تکیه گاه دو طرف بدنم قرار داده بود و زل زده
بود تو چشمهام.
از گوشه چشمهام اشک سرازیر شد.
اشکهایی که دردهام بودن.
سرش رو خم کرد که کار کثیفشو از بوسیدن لبهام
شروع کنه اما چیزی مانعش شد.
شاید اشکهام....
مکث کرد و گفت:-همراهیم کن و منو بیشتر از این از دست خودت
کفری نکن ساتین...
بازم هیچی نگفتم.
نه واکنشی...نه حرفی!
چطور میتونستم همراهیش کنم وقتی حس و حال کسی
رو داشتم که بهش تجاوز کردن ؟
دست راستشو رو سینه ام گذاشت و زبونشو رو گردنم
کشید.
انگار داشت عذابم میداد
انگار داشت شلقم میزد.
سرش رو از تو گردنم بیرون آورد و لبهامو بوسید.
میخواست تبدیلش کنه به لب گرفتم اما من همراهیش

نکردم.
چشمهام رو روی هم فشرد و زمزمه کنان گفت:
"لعنت...لعنت به تو ساتین"اینو گفت و از روی تنم کنار رفت و رو تخت نشست
...♡چنل عاشقان رمان♡
https://t.me/darkhast_romannn
چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه
♡لینک گپ درخواست رمان♡
https://t.me/darkhaste_romanhپارت_۵۳۱
ناسپاس
خم شد و از توی جیب شلوارش پاکت سیگارش رو بیرون آورد.
درهم و پکر نخ سیگاری لی لبهاش گذاشت و بعد از اینکه فندک رو زیرش گرفت و پرسید:
-چرا از من بدت میاد؟
سرم رو کج کردم و زل زدم به دیوار.
من ازش بدم نمیومد.
من فقط به خواست خودم اینجا نبودم.جبر منو تا اینجا کشونده بود وگرنه شده بودم همون
پرنده ای که جسمش تو قفسه و روحش بیرون.
آهسته و خیره به همون نقطه ی نامعلومگفتم:
-من ازت بدم نمیاد....
از سیگارش کام عمیقی گرفت و درادامه باز این خودش بود که سکوت رو شکست:
-من میخوام تو خودت واسه انجام اینکار پیش قدم

بشی! اینو میفهمی !؟
من میخوام تو دوستم داشته باشی...میخوام به من فکر کنی...
ولی شدنی نبود.
چون نه میخواستم و نه میتونستم.
سرش رو چرخوند سمتم.دود سیگارو فوت کرد بیرون و با زدن یه پورخند پرسید:
-تو از پسرعموم خوشت میاد آره ؟
هوم !؟ رو امیرسام کراش داری؟#پارت_۵۳۲
ناسپاس
به آرومی نیم خیز شدم.
لخت بودن جلو اونی که حس میکردم هیچ جوره محرمم نبود حس خیلی خیلی بد و وحشتناکی بهم میداد.دستهام رو به صورت ضربدری جلو سینه ام گرفتم و پاهام رو بهم چسبوندم تا قسمت ممنوعه بدنم تو چشم نباشه.
من همچنان ساکت بودم اما اون گفت:
-پس اگه از اون خوشت میاد بزار بهت بگم عاشق کی شدی...
امیرسام یه حرومزادس!
مادرش یه هرزه بود و شاید هنوزهم یه هرزه باشه...
با آدمای زیادی بود...با مردهای مختلف میپرید...
خندید و سیگارو بین دو انگشتش گرفت و از بین اپلبهاش بیرون آورد و بعد از اینکه دود رو فوت کرد بیرون گفت:
-مادرم میگه حتی میخواسته بابام رو هم اغفال کنه

اون هم وقتی که شوهر و بچه داشته !
باورت میشه !؟یه زن کثیف و بی اصالت که همزمان با چند مرد بود.
اصل از کجا معلوم که امیرسام بچه ی عموی من باشه!؟
احتمال یه حرومزادس...
بچه ی یکی از اون هزاران مردی که باهاش در ارتباط بود و هست....
اینبار بجای دیوار به خودش نگاه کردم.
با اخم و دلخوری!
چرند میگفت!
چرت و پرت!
من اون زن رو خوب میشناختم چون یه بخشی از کودکیم کنارش گذشت.
هرگز ازش بدی ندیدم.
هرگز ازش پلیدی و بد ذاتی و رفتار ناخوشایند ندیدم!
زیبا بود...شاد بود...زرنگ بود..مهربون بود...
بخشنده بود و بزرگ!یادمه هر بار با مادرم به اون خونه می رفتیم یا وقتهایی که چند روز چند روز پیش ننجون می موندم اونقدر بهم لطف میکرد که وقتی میخواستم برم دلم میگرفت!
با نفرت ادامه داد:
-حال تو عاشق یه حرومزاده شدی...یه حرومزاده که پسر یه هرزه بود و...
حرفشو قطع کردم و گفتم:
-بسه دیگه! ادامه نده...بسه!نمیخوام حرفهاتو بشنوم...

#پارت_۵۳۳
ناسپاسمیخواست منو از امیرسام متنفر کنه و با حرفهاش کاری کنه اون احساس خوبی که بهش دارم تبدیل بشه به حس انزجار و نفرت اما موفق نبود.
نبود چون من از کودکی تا به الن یه حس خوب نسبت به اون داشتم.
حسی شبیه به دوست داستن که روز به روز داشت و عمیق و عمیقتر میشد!
از روی تخت بلند شد و گفت:
-باشه! من فقط خواستم بهت یگم از چه کسی خوشت اومده...از چه آدم کثیفی!
خم شد.پیرهنش رو از روی زمین برداشت و حین پوشیدنش گفت:-خیلی بدبختی! بدبخت و رقت انگیزی که از یه حرومزاده ی مادر خراب خوشت اومده!
و بدبختی چون فکر میکنی من میزارم به اون برسی
جفت دستهام رو گذاشتم رو گوشهام تا دیگه صداش رو نشنوم.
علقه ای به شنیدن صدا و حرفهاش نداشتم.
حرفهایی که از سر بدجنسی و بدذاتی بود.
حرفهایی که که صرفا جهت خراب کردن شخصیت اون بود.
چشمهامو رو هم فشردم و گفتم:
-راحتم بزار...لطفا!پیرهن تنش رو مرتب کرد و بعد هم سرش رو چرخوند سمت منی که حال چشمهام رو باز کرده بودم
و بعد هم آهسته گفت:
-حتی اگه ازم خوشت نیاد هم ولت نمیکنم که واسه

اون پسره بشی هلو و بپری تو گلوش... اینو یادت بمونه
اینو گفت و با همراهش شماره کسی رو گرفت و همونطور که سمت در میرفت مشغول صحبت شد:
"الو سونیا....میخوام ببینمت...امروز تو خونه ام"
آهی کشیدم وسرم رو با درماندگی پایین انداختم...
#پارت_۵۳۴ناسپاس
امیرسام
پنجمین نخ سیگارو لی لبهام گذاشتم و همزمان نگاهی دوباره به بلیطم انداختم.
نمیتونستم به رفتن فکر کنم وقتی ساتو توی اون وضعیت گیر بود!
توی سرم هزار سوال رژه میرفت...هرهر سوال آزاردهنده.
چیکار میکنه باهاش توی اون خونه؟!
چی بهش میگه؟!
چی به خوردش میده؟
چی ازش میخواد !؟
نکنه وادارش کنه باهاش رابطه...حتی توی ذهنم هم نتونستم این جمله رو کامل نجوا
کنم.
سرم رو خم کردم و انگشتهامو با کلفگی لی موهام کشیدم.
نه!
علی الحساب باید بیخیال رفتن میشدم.
من آدم رفتن نبودم اون هم وقتی خیالم از بابت ساتین

راحت نبود.
نخ سیگارو لی لبهام گرفتم و یلیط رو از وسط دو تیکه کردم تا حتی یک درصد هم فکر و خیالم دنبالشو نگیره.
موبایلم که روی زمین لغزید برگه ی بلیط رو رها کردم و موبایلم رو برداشتم.
تا تماس رو وصل کردم و گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم صدای بلند صفدر بهم فهموند حتمی یه اتفاقی افتاده:
"الو...آقا...آقا به گوشی؟ آقا پلیسا ریختن اینجا...آقا ما نمیدونیم چیکار کنیم...آقا محشر کبری شده اینجا...."متعجب پرسیدم:
"پلیس !؟ پلیس واسه چی؟"
با صدای مضطربی که نشون از تشویش و اضطرابش میداد گفت:
"آقا چمیدونم...همش تقصیر این سلداخانمه...یه مشت الواتو میاره اینجا...
نمیدونم چه بساطیه آقا...مامورا یختن اینجا اقا به دادمون برس"
از جا بلند شدم و تند تند گفتم:
"خیلی خب خیلی خب ...الن خودمو میرسونم!"
سیگارو پرت کردم کنار و با عجله دویدم سمت موتورم و بی سرو صدا از خونه زدم بیرون...
#پارت_۵۳۵
ناسپاس
صدای قدمها و بدو بدو های صفدر از داخل حیاط رو

که شنیدم دیگه به در ضربه نزدم.
یکی دو قدم عقب رفتم و منتظر موندم درو باز کنه.
چند لحظه بعد لنگه ی در با یه صدای تیز و
ناخوشایندی باز شد و صفدر تو چهار چوب ایستاد.
تا چشم تو چشم شدیم گفت:-سلم آقا...بردن...دیر اومدی...نیم
ساعت پیش
بردنشون!
جسته گریخته حرف میزد و نامفهوم.
همونطور که موتور رو نگه داشته بودم پرسید:
-بردن !؟ کی رو بردن !؟ درست حرف بزن ببینم چی
میگی صفدر!
کلهش رو از سر برداشت و جواب داد:
-مامورا آقا...مامورا سلدا خانم و دوستاشو سوار یه
ون کردن و بردن!نفسم رو با کلفگی بیرون فرستادم و بعد موتور رو
به آرومی یردم داخل حیاط و همزمان پرسیدم:
-آخه چرا !؟ مگه چیکار کرده بودن ؟
صفدر در حیاط رو بست و پا تند کرد سمتم و همزمان
گفت:
-بگو چیکار نکردن آقا! سلدا خانم اینجا رو کرده
خونه ی فسق و فجور و فحشا!
آقا چشمت روز بد نبینه...
یه پسرایی یه دخترایی میان و میرن اینجا که تو
آمریکاش هم سر و ریختشون اون مدلی نی...
آقا هروز هرروز اینجا بساط عیش و نوش یه مشت
الواته...
آقا یه وقت فکر نکنی من فضولماا...هستیم دیگه

میبینیمولوم صداش رو آورد پایین و پچ پچ کنان گفت:
-آقا وقت و نیمه وقت سلدا خانم با یه مشت بی حیا میان اینجا و کارایی میکنن که تو بلد کفر هم نمیکنن!
همین چند وقت پیش آقا سلدا خانم با یکی از این دوستاش...چی بود اسمش؟
هان...اشکین...اشکبوس...اشکان....آقا خلصه با این پسره تو آلچیق...
حرفشو ادامه نداد و بجاش با گزیدن لبش گفت:
-اسنغفرالل...اقا ولی حللش کردم.
با صدتا شوینده اونجا رو شستم
نجسی شده بود آقا...
کلفه پرسیدم:-صفدر...چرا بردنشون !؟
سری به تاسف تکون داد و گفت:
-مهمونی راه انداخته بودن صدای جیغ و داد دی جیشون کل محل رو برداشته بود...همسایه ها بد شاکی شده بودن
نفس عمیقی کشیدم و بدون حرف چرخیدم و به حیاط بهم ریخته نگاه کردم.
حیاطی که همه جاش میشد بطری های عرق سگی و مشروب و ...پیدا کرد.
چرا...
واقعا چرا سلدا غرق شده بود تو این لذتهای مزخرف؟
چرا نمیخواست راه درست رو ببینه ؟#پارت_۵۳۶ناسپاس
چشمهام که روی حیاط روشن اما بهم ریخته ی این خونه به گردش دراومد.
صفدر که متوجه شده بود چی توجه ام رو جلب کرده

از پشت سر بهم نزدیک شد و گفت:
-آقا گمون نبری اینجا همیشه اینجوریه و من به اینجا نمیرسم
خدا سر شاهده آقا من هرروز خدا اینجارو مثل دسته گل میکنم ولی چیکار کنم که سلدا خانم و رفقاش هی همچی رو بهم می ریزن...
بخدا از کت و کول افتادم دیگه آقا!سرم رو برگردوندم سمتش و پرسیدم:
-مپرسیدی کدوم کلنتری بردنشون !؟
تندتند جواب داد:
-چرا چرا آقا...چرا اتفاقا یه خودکار و کاغذ دادم دست یکی از این مامورا التماسش کردم آدرس رو واسم نوشت.
کار آقای براتیه آقا...چند بار بابت این مهمونی اومد گله و شکایت.
این بار آخری هم وقتی اومد سلدا خانم حسابی بهش بدو بیراه گفت اونم شاکی شد و گفت اگه شمارو نفرستادم هلفتونی از سگ کمترم!
آخرشم فرستاد...میخواستم به سلدا همچی بدم تا از گذشته اش فاصله بگیره ولی انگار چیزایی که بهش داده بودم اون رو به گذشته اش نزدیک تر کرد نه دورتر...
دستم رو باحالی که به اندازه کافی بابت ساتین خراب بود،سمت صفدر دراز کردم و گفتم:
-آدرس رو بده!
مطیعانه جواب داد:
-رو چشمم اقا...

دست برد تو جیب پیرهنش و از حالی که از زیر
جلیقه سرمه ای رنگ تنش کاغذ رو بیرون میاورد
گفت:-یکی دوباری نصیحتش کردم ولی آقا کو گوش
شنوا...البت ما مسلمونیم دیگه باس همدیگرو نهی از
منکر و امر به معروف بکنیم.
ولی بجای اینکه حرف گوش بکنه اقا بهم گفت سرتو
بکن تو آخور خودت کله دیکی! دیک چی هست آقا !؟
ناخوداگاه لبخندی زدم و با گرفتن کاغذ جواب دادم:
-هیچی صفدر...هیچی! جدیش نگیر .. #پارت_۵۳۷
ناسپاس
همراه با سلدا از کلنتری زدیم بیرون.من جلو راه میرفتم و اون پشت
سرم با اون کفشهای
پاشنه بلندش که تق تق صدا میدادن راه میومد و زیر
لب غر غر میکرد.
هیچ ایده و راه حلی برای درست کردنش نداشتم.
درست کردن که نه...ما کی باشیم بخوایم کسی رو
درست کنیم.
من فقط دلم میخواست اون بدونه که میشه بدون انجام
خیلی کارها هم میشه خوش گذروند.
صکص با مردهای مختلف و شبانه روز پارتی گرفتن
و کام گرفتن از هر مزخرفی به اسم مواد قطعا تهش
به ماجراهای خوشی ختم نمیشد!
پرسید:
-سیگار داری !؟
ایستادم.نفس عمیقی کشیدم و خیلی آروم چدخیدم
سمتش و با خیره شدن تو چشمهای درشتش گفتم:-سلدا...میدونی با

چه مکافاتی از اینجا آوردمت
بیرون؟ میدونی چند برگه تعهدنامه اونجا داشتی؟
میدونی میخواستن بفرستنت مراجع بالتر؟
نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و بعد از مکث
کوتاهی ادامه دادم:
-خواستم تو همچی داشته باشی که از زندگی بد گذشته
ات فاصله بگیری نه اینکه یه زندگی مزخرف دیگه
رو شروع کنی!
بهش برخورد.
ابروهاشو توی هم گره زد تا صورتش عبوس بشه و
عصبانیت و دلخوریش رو به من بفهمونه بعد هم که
طلبکارانه پرسید:-چرا فکر میکنی زندگی من مزخرفه هاااا !؟
مزخرف بودنشو تو تعیین میکنی!؟
زندگی من خیلی هم خوبه.
من راضی ام تو اگه نیستی به من ربطی نداره!
اگه دلت واسه اون خونه و ماشینی که دادی دستم شور
میزنه من...
پریدم وسط حرفش و با عصبانیت گفتم:
-سلدا بس کن! روزی که از اون کشور لعنتی برگشتم
و دیدم تو دیگه خونه نیستی و پدرت باخودش بردت
تا مدتها با پدر و مادرم حرف نمیزدم.
من اونارو مقصر میدونستم.
مادرت تورو سپرده بود به ما واسه همین بابامو
مجبور کرده بودم آدماشو بفرسته دنبالت ولی
نبودی...پیدا نشدی...
کوتاه نیومدم.گشتم و گشتم و این گشتن تا این سن ادامه

پیدا کرد.من احساس میکردم یه خواهر دادم و اون خواهر گم شده و باید پیداش کنن و گذشته رو جبران کنم.
من نمیگم خوش نباش.
نمیگم مهمونی نرو یا با رفقات نگرد یا پارتی راه نینداز نه...من فقط میگم اونجوری زندگی کن که اگه پدرت نمیبردت...
پوزخند زد و قبل از اینکه حرفم تموم بشه گفت:
-زندگی عقبگرد نداره آقای امیرسام مرصاد!
اینو فراموش نکن.... #پارت_۵۳۸
ناسپاسیک قدم به سمتم اومد و دستشو توی جیب شلوارم فرو برد و پاکت سیگارم رو بیرون آورد و همزمان گفت:
-خشت اول من خیلی وقته گذاشته شده...
عصبی اما آروم گفتم:
-کاش اینو نکنی یه بهونه و بیخیال بعضی کارای غلط بشی
تند و با تشر گفت:
-کارای من غلط نیست...چوم تو بهشون میگی غلط دلیل نمیشه باشن...عاجزانه گفتم:
-سلدا سلدا... من چیمیگم تو چی میگی...
ابروهاش رو داد بال و گفت:
- تو نمیتونی منو عوض کنی چون من خودمو دوست دارم.
چون من این هستم...اینی که میبینی و تو نمیتونی کسی رو عوض کنی.
هیشکی نمیتونه هیشکی رو عوض کنه.یه نخ سیگار بیرون آورد و بعد

پاکت رو دوباره
گذاشت تو جیب شلوارم و همون طور که تو بقیه
جیبهام دنبال فندک میگشت ادامه داد:
-اگه میشد به عقب برگشت آره...اونوقت منم خیلی
چیزارو تغییر میدادم اما حال دیگه بهتره منو به حال
خودم ول کنی.
من میخوام همونی باشم که خودم میخوام نه اونی که
تو میخوای!
و بالخره فندکو پیدا کرد وبا روشن کردم سیگار بحث
رو عوض کرد و گفت:
-این یارو براتی رو دارم براش...یه حالی من ازش
بگیرم...حال واسه من مامور خبر میکنه! بد حالشو
میگیرم...
ولی یلدای ناکس خوب پیچوند و در رفت.
اوستا شده ناکس...اون خندید ولی من باز نفسم رو آه مانند بیرون
فرستادم.... #پارت_۵۳۹
ناسپای
صورتص پشت هاله ای از نور مات و پنهان شده و
بود من حسرت وار از خودم
میپرسیدم.چطور...چطور میتونم زندگی رو برای اون
به عقب برگردونم !؟
محو تماشاش بودم که یه مرد جوون که همین چنددقیقه
پیش از کلنتری خارج شده بود و البته داخل هم دیده
بودیمش، همونطور که به سمت پرادو ی سفید رنگش
میرفت خطاب به سلدا گفت:-با ما میپریدی به از این میگذشت سلی
خانم!

من نمیشناختمش اما سلدا میشناخت چون بلفاصه بهش نگاه کرد و بعد هم گفت:
-برو بابا تازه یه دوران رسیده! تو برو سویچو به اون یکی داداشت بده یه وقت از نوبتش نگذره ..
پسره درحالی که با لبخند سلدارو نگاه میکرد کف دستش رو با غرور رو لبه در ماشین کشید و گفت:
-تهش واسه اینکه وردل این تازه به دورن رسیده سوار این ماشین بشینی به موس موس کردن میفتی حال ببین!سلدا پوزخندی زد و گفت:
-تو فعل برو ماشینو به دادشت تحویل بده چون نوبتت تموم شده بعد بیا قمپز در کن ! تازه به دور رسیده...
یه کام عمیق از سیگارش گرفت و بعد حین راه رفتن گفت:
-این یارو رو میبینی...اینی که اینجوری واسه من زر میزنه این بقول یارو گفتنی تا دیروز دم آسانسور وایمیستاد میگفت دربست حال واسه من قپی میاد!
حالم از اینجور آدما بهم میخوره....
کاش بجای موتور با اون ماشین گرونت میومدی دهنشو میبستمبه حرفهاش توجهی نکردم و رقتم سمت موتور و همزمان دست بردم توجیب شلوارم تا سوئیچ رو دربیارم.. #پارت_۵۴۰
ناسپاس
من قدم زنان و دلخور از ماجراهایی اخیر راه میرفتم و اون همچنان غرولند کنان میگفت:
-یارو تا دیروز حاضر بود پای مارو لیس بزنه حال میگه پشت دستمم ببوسی دیگه بهت محل نمیدم.

آه نداشتن با ناله سودا کنن.
سه تا داداشتن سه تاشون سه تا مرغ نمی ارزن...شانسشون زد بابای بی خاصیتشون رو کشتن پول دیه
رو گرفتن و شدن از برو بچ بال...
درست کنار موتور ایستادم.
گوش تیز کردم و مابقی حرفهاش رو گوش دادم:
-احمقن...پوله رو دادن به باد و همین یه ماشینه واسشون مونده که اون روهم زوج و فردش کردن.
هر سه تاشون تو کفم بودن حال واسه من چسی میاد ای بابا...باز که این یابوتو آوردی...من نمیدونم تو از چی این موتور خوشت میاد.
بابا تو بچه پولداری...تو باس از اون ماشین خفنا سوار بشی پسر امیر ارسلن
چرخیدم سمتش و زل زدم تو چشمهاش.کنجکاوانه پرسیدم:-گفتی این یارو دیه گرفته ؟ دیه ی باباشو !؟
سرش رو به عقب خم کرد و با جمع کردن لبهاش دود سیگارو فوت کرد بیرون و جواب داد:
-اهوممم...داداشش دوست پسر یلدا بود...البته یه مدت.
یلدا میگفت باباشون دوتا زن داشت.زن دومیه باباهه رو میکشه اینام درخواست قصاص میدن ولی بعد یه پول کلفت از دختر زنه میگیرن و رضایت میدن!
هرچه بیشتر میگذشت و هرچه بیشتر ساتو در مورد اون مرد حرف میزد بیشتر مطمئن میشدم تقریبا داره در مورد ساتین و مادرش حرف میزنه واسه همین پرسیدم:
-گفتی سه تا داداشن آره ؟سرشو تکون داد ودرجواب سوالم خندید و

گفت:
-اهوم... ولی بهتره بگی سه تا کودن! #پارت_۵۴۱
ناسپاس
دستشو گرفتم و دنبال خودم کشیدمش.
جاخورد و اول متعجب و بعد عصبانی منی که هی
میکشیدمش جلو رو نگاهی انداخت.
سیگارش از دستش افتاد روی زمین و اون بی توجه
به اون نخ سیگاری که تمام مدتی که تو بازداشتگاه
سپری میکرد در حسرت کام گرفتن ازش بود،درحالی که به اجبار دنبال
من تند تند راه
میومد متعجب پرسید:
-عه عه عه...چیکار میکنی؟ عه سیگارم...سیگار...تو
چرا جنی شدی؟ چیکار میکنی؟
با کمی فاصله از ماشین اون پسره نگهش داشتم وبعد
بی مقدمه و تند تند گفتم:
-یارو رو نگهش دار...
نگاه سردرگمش روی صورتم به گردش دراومد و
اون متعجب تر از قبل پرسید:
-چیمیگی؟ واسه چی آخه؟درحالی که هر آن هراس رفتن پسره رو داشتم
تند و
عجولنه گفتم:
-سلدا سوال نپرس...سوالت بمونه واسه بعدااا
الن فقط کاری که ازت خواستم رو انجام بده...
با اینکه دید و فهمید من برای اینکه اون پسره رو
نگهش داره و یه فرصت صحبت باهاش برای من
جور کنه چقدر در تلطم هستم اما بازهم مقاومت کرد

و گفت:
-نمیخوام... من ازش خوشم نمیاد ..من اینو ردش
کردم حال برم کرم بریزم و نگهش دارم؟
فشاری به دستش آوردم و گفتم:-سلدا...لطفاااا...بخاطر من!
خواهش میکنم.
وقتی خواهش های من رو دید سردرگم و متعجب تر
از قبل کنجکاو شد و پرسید:
-آخه چرا !؟
باز نگاهی به پسره انداختم.
یه دستمال گرفته بود دستش و آینه رو تمیز میکرد.
رو چرخوندم سمت سلدا و جواب دادم:
-توضیح میدم برات...فقط نگهش دار و باهاش یه قرار
بزار.
هرجا نگه داشتی من متوجه میشم که اونجا قراره
باهاش صحیت کنی.اونجا میبینمت!خواهش میکنم...فقط برو تا سوار
نشده و نرفته.
بعدا همچی رو برات توضیح میدم
بر خلف میلش دستشو تو هوا تکون داد و گفت:
-ای بابا...تو هم جنی شدیاا.
با حرص گفنم:
-سلدا داره میره بدووو...
کلفه جواب داد:
-باشه بابا باشه...کاش تو همون بازداشتگاه می موندم
اما مجبور نمیشدم با ابن نکبت قرار بزارمدوید سمت ماشین پسره
ودرست وقتی میخواست
حرکت کنه درو گرفت و با نگه داشتنش شروع کرد

صحبت کردن و گپ زدن.
میدونستم که سلدا کار بلد تر و اغواگر تر از اون هست که نتونه از پس این مورد بربیاد برای همین دویدم سمت موتور و پشت فرمونش نشستم و منتظر موندم تا سلدا سوار ماشین بشه.
یه چنددقیقه ای طول کشید اما درنهایت ماشین رو دور زد و کنار پسره نشست و منم با فاصله و احتیاط تعقیبشون کردم... #پارت_۵۴۲
ناسپاسوقتی ماشین رو حوالی یه کافی شاپ نگه داشت فهمیدم که قصد دارن برن اونجا.
پیاده شدن و همطونور که انتظار میرفت باهم به سمت کافی شاپ رفتن.
سلدا سرش رو برگردوند سمتم و با اشاره بهم فهموند حوصله ی پسره رو نداره اما من دستمو به سمت کافه تکون دادم و اینجوری ازش خواستم باهاش بره داخل.
یه حس قوی ای بهم میگفت این سه برادر که سلدا ازشون حرف میزد و نسبت بهشون شناخت داشت همون پسرعموهای ساتین هستن.
همونهایی که همیشه آزارش میدادن!
همونهایی که احتمال از نویان پول گرفتن و رضایت دادن.
موتور رو جای مناسبی پارک کردم و چنددقیقه بعد به سمت کافه رفتم.
نباید فرصت صحبت با این مرد رو از دست میدادم آخه حال متوجه شدم شاید هیچ چیز اتفاقی نبوده و این

مهمونی و شکایت و اومدن من به اینجا ودرنهایت
دیدن این پسره حکمت داشته!
هه!کم کم داشتم به چیزایی اعتقاد پیدا میکردم که قبل تو
فازشون نبودم!
درو باز کردم و رفتم داخل.
نگاهی به اطراف انداختم و وقتی دیدمشون قدم زنان
به سمتشون رفتم.
هرچه نزدیکتر میشدم صدا و حرفهای پسره واسم
واضحتر میشد:
-تو رو واسه چی گرفته بودن !؟
سلدا بیتفاوت گفت:
-بیخودی...بخاطر پارتی....تو چی؟ اونایی که
جنساتون رو دزدین گرفتین ؟پیره صورتشو خاروند و جواب داد:
-نه دیگه...کلی ردشون رو گرفتیم یه سری نشون
ازشون پیدا کردیم...ناکسا نصف جنسهای مغازه رو
برده بودن...تو پارتی چیکار کردی که گرفته بودنت
هاااان بل ؟
دستم رو از پشت سر روی شونه اش گذاشتم و
فشردمش.
سرش رو چرخوند و با جاخوردگی نگاهم کرد.
پرسشی گفت:
-جان ؟! شومااااا ؟
صندلی کناری رو عقب کشیدم و گفتم:-فعل سلم علیک! #پارت_۵۴۳
ناسپاس
منو در نگاه اول یه بچه پرور دید که به خودش اجازه
داده بیاد و محفل دونفره و عاشقانه اش رو بهم بریزه

واسه همین یه چشم غره رفت و پرسید:
-تو دیگه کی هستی؟
چقدرم پرروئه...اومده اینجا نشسته.پاشو...پاشو داداش
برو جای دیگه اینجا دونفر نشستناااا!
نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه پرسیدم:-تو پسرعموی ساتین هستی؟
سوال من بهش فهموند که میشناسمش.
اونقدر که حتی اسم دخترعموش رو هم میدونم.
ابروهاش با حالتی متفکرانه توی هم گره خوردن.
با دقت تماشام کرد و چون نشناختم پرسید:
-تو کی هستی ؟ ساتو رو از کجا میشناسی!؟
حال دیگه مطمئن شدم اشتباه نمیکردم.
اون واقعا پسرعموی ساتین بود.
دستمو روی میز گذاشتم و گفتم:
-تو و اون داداشای الدنگت خجالت نکشیدن بابت یه مشت پول دختر عموتون رو به یه عوضی فروختین!؟گدایی میکردین شرف داشت به این ناموس فروشی...
آب دهنش رو قورت داد و بعد در حالی که از حالت صورتش کامل مشخص بود یکم بابت شنیدن این مسائل خصوصی دچار تعجب شده گفت:
-اگه ما ناموس فروشیم اون و ننه اش آدمکشن!
تو که اونو میشناسی حتما اینم میدونی که مادرش بابامو کشته!
رک و صریح گفتم:
-اگه بابای تو یه عوضی نبود و ازارشون نمیداد این اتفاقا نمیفتاد.درسته ...!؟

چشمهای تنگ و پف کرده اش شدن دوتا گردو.دوتا گردو که من دلم میخواست بشکنمشون و
محتواشون رو دربیارم و تو مشتم اونقدر فشار بدم که پودر بشن.
نگاهی به هیکلم انداخت و چون خوب فهمید نمیتونه باهام دربیفته فقط دستشو مشت کرد و بعد هم گفت:
-بابای من هر کی که بود و هرجور که بود به هیشکی ربط نداره!
این بی تفاوتی و بی غیریتش نسبت به دختر عموش حالمو بد میکرد.
اونقدر بد که دلم میخواست همینجا آش و لشش بکنم.
نگاه تند و تیزی حواله اش کردم و پرسیدم:
-تو و اون داداشای لشخورت خیلی خوب میدونین مرگ پدرتون یه اتفاق بود.یه دفاع...دفاع یه مادر از دخترش...ناموستونو فروختین و حالیت نیست پیش کیه و تو چه وضعیتیه! تو آدم نیستی!
تو یه بی شرفی!
سلدا گیج و ویج پرسید:
-اینجا چه خبره!؟
رو به پسره گفتم:
-اگه یه ذره شرف تو وجودت مونده کمک کن دخترعموت رو از منجلبی که توش گیر کرده بکشیم بیرون...
دیگه نتونست تحمل کنه.
یه نگاه به من و یه نگاه به سلدا انداخت و بعد گفت:-باس میفهمیدم سلم گرگ بی طمع نیست! تو

آوردیش...خوب میدونم!
مکث کرد.از سلدایی که شده بود یه علمت سوال گنده رو برگردوند و دوباره به خودم خیره شد و گفت:
-نه اینکه الن اون توی چه وضعیتی هست واسم مهمه نه اینکه تو چیکارشی و به چه دلیل داری سنگش رو به سینه میزنی...میفهمی!
هیچکدوم واسه من مهم نیست!
این حرفهایی که نماد واضحی از ذات و درونش بودن رو در کمال وقاحت به زبون آورد و بعد هم از کافه بیرون رفت... #پارت_۵۴۴ناسپاس
احساس میکردم هر آن قراره از روی صندلی بلند بشم و بیفتم به جون اون نر!
نه!
حتی نمیشد بهش گفت نر.
صحبت با اونا بیفایده بود وقتی همه چیز رو پول میدیدن!
وقتی سلدا و مادرش رو به چشم قاتل می دیدن.
این آدما اما پول تو زندگیشون حرف اول و آخر رو میزد.
شاید باید از راه همین نقطه ضعف وارد میشدم.
ولی چه جوری !؟
با چه راهی !؟صدای سلدا من آشفته حال سردرگم رو که همچنان نگاه عصبانیم روی مسیری که اون مرد ازش رد شده بود، ثابت و خیره مونده بود بیرون کشید:
-ساتو کیه !؟ واسه چی بخاطرش با این یارو درگیر شدی!؟

گره ی مشتم رو وا کردم و با بیرون فرستادن نفسم
گفتم:
-میشناسیش ...
رفت توی فکر...چند لحظه ای باخودش فکر کرد و
بعد چون به نتیجه ای نرسید گفت:
-نمیشناسمش....نفسم بیرون فرستادم و گفتم:
-نوه ی ننجونه....بچگیت رو مرور کنی یادت میاد
کدوم دخترو میگم!
چون اینو گفتم رفت تو فکر.
چند دقیقه ای به چیزی که ازش خواستم عمل کرد.
کامل مشخص بود داره اون دوران رو تو ذهنش
مرور میکنه و خیلی زود هم براش روشن شد اون کیه
چون پرسید:
-دختر، دختر کبری! اونو میگی آره؟
میشناسمش...یعنی نه اینکه بشناسمش نه...منظورم اینه
که وقتی به گذشته فکر میکنم یادم میاد کدومو
میگی...ولی...اینو نمیفهمم که چرا تو داری حرص و
جوشش رو میخوری!؟اصل داستان این دختره چیه...ربطش با این سه تا
ببوگلبی چیه ؟
چشم از دور دست برداشتمو رو به سوی اون کردم.
نگاهش جوری بود که مطمئنن تا جواب سوالش رو
نمیگرفت ول کن نمیشد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-چون اون به کمک احتیاج داره.
چون تمام مدت یه جورایی بیخ گوشم بود اما نفهمیدم
درگیر چه مشکلت بزرگی هست...و چون...

مکث کردم و این مکث اونقدر طولنی شد که مورد سوم رو خودش حدس زد و پرسید:
-و چون دوستش داری !؟ #پارت_۵۴۵ناسپاس
اگرچه هر چند سال یکبار به ایران میومدم و هربار از اینکه برخی از امورات کاری و البته ساده ی پدرم رو ساتین نامی انجام میده باخبر بودم اما هیچوقت باهاش رو به رو نشدم.
هیچوقت تا این دفعات آخری!
حس خوبی بهش داشتم اما دغدغه های زیادم اجازه نمیداد از خودم بپرسم اسم این حس خوب چیه !؟
دستمو از روی میز برداشتم و مایوسانه جواب دادم:
-اینکه من چه حسی دارم مهم نیست.اینکه کنارم بود و نفهمیدم داره چیکار میکنه ودرگیر چه مشکلتی هست مهمه...و این مایه ی شرم من!نگاهش سرد اما معنی دار و گله مند شد.
شبیه کسی که به بازی گرفته شده.
پوزخند زد و پرسید:
-فکر میکردم منو دوست داری..نگو دل اقا ترمینال جنوبیه واسه خودش!
این میره اون میاد!
مهوش میره پریوش میاد...شهین میره مهین میاد
خیلی سریع واکنش نشون دادم و گفتم:
-من هنوزم تورو دوست دارم.مثل یه خواهر...برای همین همیشه دنبالت بودم.
دنبال خواهرم برای اینکه یه زندگی جدید و خوب واسش بسازم.
برای اینکه کاری کنم گذشته و تلخی هاش رو

فراموش کنه.اما حتی اگه دوستت داشته بودم هم واسه تو چه فرقی
داشت وفتی هرروز با یه مردی و زندگیت خلصه
شده تو صکص و مشروب و سیگار و پارتی و...تو،
داری توی پوچی غلت میزنی و خودت اصل متوجه
نیستی!
ابروهاش بهم نزدیک شدن و صورتش اخمالود شد.
گله مند و عصبانی گفت:
-تو حق نداری ...
قبل از اینکه حرفش تموم بشه با انزجار گفتم:
-بس کن سلدا ! داری حالمو بد میکنی...یه نگاه به
خودت بنداز !؟
میتونستی یه دختر تحصیلکرده باشی که حتی اگه
پدرش یه عوضی تمام عیاره اما میجنگه تا آینده اشبوی گند تعفن نده یا
دست کم دختری که وقتی یه نفر
میخواد بهش کمک کنه
دستشو رو زانوش بزاره و از زمین خاکی بلند بشه و
یه کسب و کار شرافتمندانه راه بندازه اما چشماتو رو
همچی بستی و خودتو غرق چیزایی کردی که هیچی
ازت نمیسازه جز یه آدم پوچ و توخالی...
اینو گفتم و از روی صندلی بلندشدم و قدم زنان از
کافی شاپ بیرون رفتم درحالی که همچنان به این فکر
میکردم باید برای ساتین چه کاری انجام بدم !؟
#پارت_۵۴۶
ناسپاس
*ساتین*بدنم میسوخت.... انگار افتاده بودم توی یه تنور داغ
درحالی که درونم کامل برخلف بیردنم سرد بود.

به سردی یه تیکه یخ!
در آن واحد هم از سرما می لرزیدم و هم از داغی میسوختم.
دوتا پتو روی تنم بود اما همچنان لرز داشتم و این بدحالی لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر میشد.
کارم به هذیون گویی و پرت و پل گفتن رسیده بود.
به بیفراری...
به ناتوانی در شنیدن صدای دور و بری هام!
دست مردونه اما لطیفی رو روی پیشونیم احساس کردم و همزمان فرو رفتن چیزی رو توی دهنم.
صدای نویان رو شنیدم که گفت:
-احساس میکنم داغتر شده!زنی که صدا و لحنش برام نا آشنا بود پرسید:
-از کی اینجوریه !؟
نویان آهسته و با تاسف و حتی کمی عصبانیت جواب داد:
-دو سه روزی میشه!
زنی که نمیشناختمش اون چیزی که توی دهنم فرو برده بود رو بیرون آورد و بعد گفت:
-دو سه روز تو این وضعیته و تازه یادتون افتاده یه نفرو بیارین بالی سرش !؟تبش خیلی بالس ..خیلی خیلی...به نظرم ببرینش بیمارستان! ممکنه تشنج کنه....این دختر حتما باید بستری بشه.
نویان عصبانی و شاکی گفت:
-خب تو برای همین اینجا هستی دیگه !؟ خودت یه

کاریش کن...یه چیزی بده بهش بخوره که نیازی به بیمارستان رفتنش نباشه...
-آقا نویان من پرستارم...جز همون چیزایی که تلفنی ازم پرسیدی واسه کسی که تب داره چیکار باید بکنی و گفتم کار دیگه ای از دستم برنمیاد.
باید ببرینش بیمارستان...
وضعیتش غیر طبیعیه...من نمیفهمم دلیل این تب و لرزش چیه! من که پزشک نیستم...من یه پرستارم!
هر کاری از دستم برمیومد کردم ولی خب بازم فایده نداشت.نویان کلفه تر از قبل گفت:
-نمیخوام بره بیمارستان!
اون زن از کنارم بلند شد و بعد با برداشتن دستگاه فشارسنجش گفت:
-پس اگه تشنج کرد یا اتفاق بدتری واسه این بنده خدا افتاد پای خودتون.
با اجازتون من دیگه میرم...
تازه از سر کار اومدم خیلی خستمه! خداحافظ...
نویان بدون اینکه بدرقه اش بکنه خم شد و زل زد به صورت من و زیر لب نجواکنان پرسید:"با تو باید چیکار کنم !؟ با تو که واسه من نه سود
داری و نه ضرر"
اینو گفت و بعد انگار که چاره ی دیگه ای براش نمونده باشه گفت:
-تورج...بغلش کن بزارش تو ماشین ببریمش اورژانس!
و آخرین چیزی که شنیدم صدای کلفت و زمخت

تورج بود که گفت:
-رو چشمم اقا... #پارت_۵۴۷ناسپاس
تورج منی که حرفها و پرت و پلهای زیادی از بین لبهای ترک خورده ام بیرون میومد رو روی صندلی های عقب دراز کرد و بعد پشت فرمون نشست و ماشین رو از حیاط خونه خارج کرد.
آشکارا می لرزیدم، نفس میزدم و حرفهایی به زبون میاوردم که ل به لی همشون میشد اسم مادرم رو شنید.
من مثل یه نوزاد ، مثل یه بچه ی نابالغ ، مثل یک بزرگسال دلتنگ مادرم رو میخواستم.
ننجونم رو میخواستم و اتاق ساده ام رو...و با وجود همه ی اینها نویان لیق شماتت نبود.
نبود چون با من شرط و شروط کرد.
آزادی مادرم در ازای خودم پس ابدا نباید بهش انگ گنهکاری میزدم.صدای تورج رو شنیدم که میگفت:
-آقا فکر نمیکنی زیادی دارین نگهش میدارین !؟مگه هدف شما از اول چیز دیگه ای نبود !؟
مگه نگفتین هیچ جوره نمیتونین کاری کنیدحق انحصار و حق واردات و صادرات چیزایی که میخواین رو از پسرعموتون بگیرین مگر اینکه از روش دیگه ای وارد بشین و وادارش کنید؟
میگفتین هیچ راهی وجود نداره اما من راهشو واسه تون پیدا کردم.
اونقدر پاییدمش و اونقدر هرجا رفت تعقیبش کردم و لحظه به لحظه از دور تعقیبش کردم که تهش که

فهمیدم چقدر این دختره واسش مهمه.
اونقدر که تا عموی لشخور دختره افتاد به جونش تا
جلوب درخونه شون دخل یارو رو نیاورد ول کن نشد.
شانس خوب شما اون روز تو جریان زد و خورد
خواهرتون سرو کله این دختر پیدا شد و همون
ماجرا بهونه ی خوبی شد واسه آشنایی...
حال فکر نمیکنین یکم زیادی دارین نگهش میدارین !؟مگه از اول واسه
معامله نگهش نداشتین...؟وقت این
معالمه سر نرسیده !؟
اگرچه حالم ناجور بود اما جسته و گریخته یه چیزایی
رو شنیدم و حالیم شد.
چیزایی که جمع بندیشون میگفت همچی ار اول یه
نقشه بوده...یه نقشه برای منافع مالی و شغلی!
اما این حرفها...
این چیزها تو ذهنم بجا نمی موندن...
من حالت طبیعی نداشتم.
تب شدید کارم رو رسونده بود به چرند گویی و
هذیون.
نویان سرش رو به عقب خم کرد وبعد درحالی که از
سیگارش کام میگرفت گفت:
-میدونی چیه تورج...دروغه که میگن همه ی
دخترارو میشه با پول خرید.این یکی رو نشد با پول خرید...
تورج نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:
-مهم چیزاییه که میخواین...فقط اینجوری میتونیم
ضررو زیانهارو جبران کنیم
نویان دود سیگارو از لی لبهاش بیرون فرستاد و

گفت:
-ولی حق با توئه...دیگه به دردم نمیخوره...
میخواستم بدونم چقدر برای اون اهمیت داره که
فهمیدم.
حالش که خوب شد با امیرسام وارد معامله میشم...اینو گفت و سرش
رو کج کرد و بعد دستش رو از
پنجره بیرون برد ... #پارت_۵۴۸
ناسپاس
*سلدا *
کمپوت سیبی که یلدا گرفته بود رو بعد از اینکه تمام
تیکه های سیبش رو خوردم آب خوش طعمش رو سر
کشیدم اما غرولند کنان خطاب به یلدا گفتم:
-خاک تو سرت کنم نسناس ! این چیه گرفتی آخه؟
گفتم آنانس بگیر...به بگیر...انبه بگیر...این چیه آخهنشست رو صندلی
و گفت:
-بابا وا بده دیگه! هی اینو بگی اونو بگیر...حال هر
کی ندونه فکر میکنه سرطان گرفتی.
معلوم نیست چی خوردی این ریختی شدی! رنگشو
نگاه!
چ چ چ! خدایی من به موقع به دادت نرسیده بودم تو
همون خونه نفله میشدی تا بوی تعفنت دنیا رو
برنمیداشت کسی خبردار نمیشد به فاک رفتی!
اون صفدر هم که چشم دیدنت رو نداره...
چی زدی حال !؟ از مجید جنس گرفتی !؟
قوطی خالی کمپوت رو گذاشتم رو میز کنار تخت و
بعد از یه نگاه به ُسرم جواب دادم:

-امیرسام یه چیزایی گفت حالمو بد کرد...زنگ زدم
مجید گفتم یه چیزایی بیار که بعد خوردنش نفهمم حتیشام چی خوردم
...سگ پدر معلوم نی چه گهی قاطی
کرد داد دستم!
آشغال بود....
از گوشه چشم با طمانینه نگاهم کرد و گفت:
-تو که آدمی نبودی که با حرفهای بقیه بلرزی...همیشه
آدما و حرفهاشون به یه ورت بود حال چیشد که
امیرسام و حرفهاش وادارت کردن آشغلها و
بنجلهای مجید رو بخوری و این حالی بشی ؟
سگرمه هامو زدم توی هم و جواب دادم:
-این داستانش فرق داره.....
کنجکاو پرسید:-چه فرقی !؟ خب بگو ماهم بدونیم....
تاخواستم جوابش رو بدم چشمم به سمت دختری کشیده
شد که رو تخت بغلی دراز بود و من بخاطر اینکه یه
قسمت از پرده کنار بود تونسته بودم صورتش رو
ببینم.
صورت و اسمش که روی اون تابلو نوشته بود.
ساتین... #پارت_۵۴۹
ناسپاس
این اسم ناخودگاه منو یاد امیرسام انداخت.
یاد دختری که ازش برام حرف میزد.دختری که نگرانش بود و دقیقا
نفهمیدم چرا براش
اونقور جلز و ولز میکرد اما کامل مشخص بود
بخاطرش ار خودش بی نهایت عصبانیه!
بی نهایت عصبانی و دلگیره!

خیره به اون دختری که دو سه ساعت هر کاری
میکردن تبش پایین نمیومد گفتم:
-میدونی چیه یلدا...دیروز تازه فهمیدم امیرسام اصل
منو دوست نداره.
یارو خودش عاشق یکی دیگه اس! عاشق یه دختره
ای که تو نمیشناسیش اما من میشناسمش...البت
شناختی که من ازش دارم واسه دورون تخماتیک
بچگیمونه!
دختره نوه ی آشپز خونه ی بابای امیرسام بود...
یلدا تا حرفهامو شنید با جاخوردگی گفت:
-پع! یارو یه پا رونالدینیهو بود واسه خودش .به تو نگاه کرد به یه دخی
دیگه پاس داد !؟
مگه داریم مگه میشه!؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-میگه من مثل خواهرشم...
دستشو به حالت خاکبرسر گفتن تکون داد و گفت:
-خاااااک ! صدبار بهت گفتم این پسره رو از دستش
نده.
با اون نوک قله ای بدون اون ته دره.
با اون خونه ی اشرافی و ماشین و یخچال پر و لباس
مارک داری بدون اون عن هم نداری!
حواسشو از دختره پرت کن...ادا خوبارو دربیار باز
بیاد سمتت!
از دستش نده وگرنه بد پشیمون میشی....اینقدر با اینو اون پریدی که
دل یارو رو زدی....
پوزخندی زدم و گفتم:

-حال که خوب بهش فکر میکنم میبینم این حس واسه اخیرا نیست...از همون اول با یه نیتهای دیگه میخواست بهم کمک کنه.
حتی یه روز وقتی براش لخت شدم و بهش اجازه دادم باهام رابطه داشته باشه حاضر نشد اینکارو بکنه...نمیفهمم چرا من احمق حالیم نشد!
در هر صورت دختره یه چیزیش هست.
یه چیزی که من ازش خبر ندارم.انگار افتاده تو دردسر!
یلدا با بیفتاوتی شونه بال انداخت و گفت:
-چه بهتر!و اما انگاه من باز به سمت اون دختر کشیده شد.
دختری که به طرز عجیبی احساس میکردم میشناسمش درحالی که صورتش برام غریبه بود در هر صورت دیگه نتونستم نسبت بهش بیفاوت باشم.
از روی تخت اومدم پایین و با گرفتن اون وسیله ای که چرخ داشت و سرم ازش آویزون بود به سمت تخت دختره رفتم.
پرده رو یکم بیشتر کشیدم کنار و مستقیم و از فاصله کمی به صورت سرخ شده اش که نشون از داغیش میداد و به لبهای ترک خورده اش خیره شدم...
#پارت_۵۵۰
ناسپاساونقدر بی جون بود که حتی نمیتونست چشمهاش رو درست و حسابی باز کنه.
مشخص بود اونقدر تو تب سوخته که لبهاش ترک خوردن و شکاف پیدا کردن.

پلکهاش تکون میخوردن اما خیلی سخت میتونست چشمهاش رو باز کنه.
کمی پایینتر یه مرد جوون مشغول صحبت با دکتری بود که بهش میگفت:
-بهتره که شب رو همینجا بمونه...تبش هم یکم پایینتر اومده...فقط نمیدونم چرا این بنده خدارو اینقدر دیر آوردین!همسرتون هستن!؟
مرد یکم دستپاچه شد ولی درنهایت جوابی داد که راست و دردغش رو فقط خدا میدونست:
-بله...راضی نمیشد بیاد...فکر میکرد خوب میشه!دکتر نسخه رو به سمتش گرفت و گفت:
-وضعیتش خیلی بده...حتی اگه خودش هم راضی نمیشد عاقلنه تر بود اگه میاوردینش!
وقتی دکتر رفت،از اونجایی که میدونست اون مرد دوباره برمیگرده سمت دختره پرده رو رها کردم و یک قدم عقب رفتم.
یلدا پرسید:
-چیکار میکنی !؟
انگشت اشاره ام رو جلوی لبهام گرفتم و گفتم:-هیششش! ببند گاله رو چنددقیقه!
زیر لب دو سه تا فحش نثارم کرد وبعد هم در یکی از کمپوتهارو باز کرد و مشغول خوردنش شد.
چند لحظه بعد همونطور که حدس زده بودم نزدیک شدن اون مرد رو به دختره احساس کردم.
قامت بلندش رو خم کرد و خطاب به دختره گفت:
-ساتین...بهتره خودتو به موش مردگی نزنی...تبت

اومده پایین پس بهتره وقتی دکتر اومد سراغت خودت ازش بخوای مرخصت بکنه!
خوب گوشاتو وا کن و این حرف منو بشنو...
این ننه من غریبم بازی هات هرگز منو مجاب نمیکنه تورو دو دستی تقدیم امیرسام بکنم!
مکث کرد.دستش دختره رو فشرد و گفت:-من تورو مفت از دست نمیدم...
تا اسم امیرسام به میون اومد خشکم زد.
خدای من!
واقعا این همون دختره اس؟
نه امکان نداره آخه مگه میشه؟
چرا آخه باید همچین فرصتی پیش بیاد !؟
ولی انگار شده...
احساس عجیبی که داشتم در حقیقت همین بود.
اینکه این دختر همون ساتینی بود که امیرسام بخاطرش بیقرار شده بود و عصبی... #پارت_۵۵۱
ناسپاسوقتی اون مرد رفت تا داروهای دختره رو بگیره پرده رو کنار زدم و کنار تختش ایستادم.
لی چشمهاش رو باز کرد و بهم خیره شد.
سرم رو خم کردم و بی مقدمه از اون که حتی از ده فرسخی هم حال و روزش فریاد میزد چقدر ناخوشه پرسیدم:
-تو همون نوه کبری خانمی؟ امیرسام میشناسی؟
امیرسام مرصاد !؟
پسر امیرارسلن مرصاد !؟
میشناسی !؟

به سختی و با مشقت پلکهاش رو به نشانه ی مثبت بودن جواب سوالهام بازو بسته کرد.
ای بابا ...
آخه این باید چه معنی ای داشته باشه ؟
چرا من باید سر راهش قرار بگیرم و اینجا ببینمش ؟
چشمهام روی صورتش گر گرفته اش به گردش دراومد.نمیدونستم باید چیکار کنم.
اگه دستش رو میزاشتپ تو دستم امیرسام و اون دیگه تحویلم نمیگرفت و بهم نمی رسید و فراموشم میکرد چی؟
خواستم خودمو پس بکشم و به کل بیخیال همچی بشم و دیدنش رو نادیده بگیرم ولی نتونستم.
یه چیزی ته قلبم بود که بهم میگفت باید به این دختر کمک کنم.
نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:
-اون یارو راست میگفت شوهرته ؟
سرش رو به چپ و راست تکون داد و با صدای ضعیفی جواب داد:
-نه....خم شدم و پرسیدم:
-پس ببین فعل نپرس کی ام و چی ام و فلن و بهمان و بیسار...فقط بگو جونشو داری از اینجا ببرمت بیرون؟
لبهای ترک خورده اش رو وا کرد وبه سختی پرسید:
-تو کی هستی !؟
یه نگاه به سمت راست انداختم و گفتم:
-حال وقت جواب دادن به این سوال نیست.

من کمکت میکنم از اینجا بزنی بیرون ولی خودتم باید کمک کنی.به پرستار میگم باس بری توالت...دوستم میبرت بیرون.
باهاش برو...
چرخیدم سمت یلدا که عین نخورده ها یه بند داشت می لونبوند.
بال سرش ایستادم و گفتم:
-حوصله جیمزباند بازی داری؟
گیج و ویج نگاهم کرد و پرسید:
-هاان !؟ چی چی بازی!؟ تف به شرفت مجید...چی
به خورد تو داد آخه...قوری کمپوت رو از دستش کشیدم بیرون و انداختم تو
سطل زباله و بعد گفتم:
-خوب گوشاتو وا کن یلدا ببین چی بهت میگم...دختره تخت بغلی رو برمیداری و به پرستار میگی میخواد بره توالت و داری کمکش میکنی ولی نمیکنی.
دستشو میگیری و میبریش بیرون و سوار تاکسی میشی و منتظر میشی تا منم بیام...حالیت شد ؟
سردرگم تر از قبل گفت:
-واااا...آخه واسه چی !؟چرا !؟
دستشو گرفتم و به زحمت از جا بلندش کردم و گفنم:-پاشو کاری که بهت گفتم رو انجام بده...یال...
ای بابایی زمزمه کرد و حین بلندشدن از رو صندلی گفت:
-پاک خل شده! تولیست جرمهای قشنگمون آدم ربایی نداشتیم که حال قراره داشته باشیم... #پارت_۵۵۲

ناسپاس
سوزن سرم رو از دستم جدا کردم و کنار پرده ایستادم
و اوضاع رو پاییدم.یلدا درحالی که غرولند کنان بابت این کار شماتتم
میکرد و همچنان نمیفهمید چرا میخوام اینکارو انجام
بدم کمک کرد دختره از جا بلند بشه و بعد هم با
همومدلیلی که خودم ازش خواسته بودم یعنی به بهانه
توالت دختره رو که نای راه رفتن نداشت و آشکارا
می لرزید رو از اورژانس بیرون برد.
مضطرب وار اینور اونورمو نگاه کردم.
هرگز تو زندگیم اون حجم از استرس رو تحمل
نکرده بودم.
اونا آروم راه میرفتن و من هر لحظه واهمه ی سر
رسیدن یارو رو داشتم.
قلبم تند تند می تپید و لبم ناخواسته زیر دندونام جویده
میشد.
با حرص و زمزمه کنان گفتم:
" مرده شورتو ببرن یلدا...د برو دیگه"
نگاهی دوباره به اطراف انداختم.خداروشکر هیشکی حواسش به این که
یلدا دختره رو
به جای سرویس بهداشتی از اورژانس بیرون برده
نبود.
پامو تند تند تکون میدادم و مضطرب انتهای راهرو
رو نگاه میکردم تا وقتی که چشمم به همون مردی
افتاد که واسه دختره خط و نشون میکشید.
خودمو کشید عقب تا نبینم.
با کیسه دارو اومد به همون سمتی که ساتین رو تخت

بود و چون ندیدش متحیر و بهت زده به دور خودش چرخید و بعد دوید سمت پرستار و پرسید:
-بیمار من کو !؟ بیماری که اینجا رو این تخت دراز بود کو خانم !؟ کجاست !؟
پرستار خونسرد جواب داد:
-نگران نباش آقا...رفته سرویس بهداشتی!دیگه اونجا نموندم.
سر به زیر انداختم و بیرون اومدم و بعد هم پا تند کردم سمت خروجی اورژانس و از اونجا زدم بیرون.
سر چرخوندم و چپ و راست رو برای دیدنشون دید زدم.
تو شلوغی جاده ندیدمشون تا وقتی که یلدا شیشه پنجره ماشین رو داد پایین و یه سوت بلند زد و گفت:
-سلی...اینجاییم...بیا سوارشو...
لبخند گل و گشادی زدم و بعد در حالی که هر چند لحظه پشت سر رو نگاه میکردم دویدم سمت تاکسی و با یه نگاه به پشت سر فورا و قبل از پیدا شدن سرو کله ی یارو سوار شدم... #پارت_۵۵۳ناسپاس
قامتم رو کمی خم کردم و پشت دستمو روی پیشونیش گذاشتم.
اگه بگم حس کردم دستم سوخت دروغ نگفتم.
رو کردم سمت یلدا و پرسیدم:
-این چرا اینقدر داغه !؟
جوراباشو از پا درآورد و جلوی بینیش گرفت و بعد هم جواب داد:
-اینکه چرا داغی رو نمیدونم اما اینکه تو چرا دختر مردمو از اورژانس دزدیدی رو میدونم.

جنس بد دادن دستت کل رد دادی!نشستم رو صندلی و گفتم:
-یادته بهت گفتم امیرسام خاطر یه ساتین نامی رو
میخواد که دختره به دلیلی ازش دوره و اون بابت این
دوری آروم و قرار نداره ؟!
با انزجار جورابای بدبوش رو پرت کرد کنار و
جواب داد:
-خب که چی !؟
دوباره سرمو چرخوندم سمت دختره و حین تماشای
صورتش جواب دادم:-این خودشه...همون دختره اس!
یارو به زور پیش خودش نگهش داشته...مشخص بود.
شنیدم که بهش میگفت حتی اگه نفله بشه هم نمیزاره
بره پیش امیرسام...
داستان داشت این ماجرا!
چون اینو گفتم فورا از جایی که نشسته بود بلند شد و
پا تند کرد سمتم.
دستشو گذاشت رو شونه ام و وادارم کرد سرمو
بچرخونم سمتش و گفت:
-خیلی خری تو به مول! حالیت هست چیکار کردی؟
بدبخت تو دست اینو بزاری تو دست امیرسام که دیگه
محل سگ هم بهت نمیزاره.
کلید خونه و ماشین و همچی رو ازت میگیره تف هم
کف دستت نمیزاره.
ببین...بیا تا دیر نشده دختره رو برش گردونیم
اورژانس ،صاحابش بیاد ببرش...ولی من نمیخواستم اینکارو بکنم.
امیرسام راست میگفت.
من پر از پوچی ام...تهی و خالی!

از پوچ و توخالی بودن خوشم نمیومد.
اصل خوشم نمیومد!
دست یلدارو از روی شونه ام پایین آوردم و گفتم:
-یلدا...من اینکارو نمیکنم پس فکرشم نکن.
اگه میتونی پاشویه اش کن اگه هم نمیتونی به سلمت!
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
-عوضی! خوبه حال جونتو نجات دادم!جای تشکرته
؟اگرچه اینو گفت اما بلند شد تا تشت آب بیاره و ساتین
رو پاشویه کنه.
تلفن همراهم رو برداشتم و یه پیام واسه امیرسام
فرستادم:
"ساتین اینجا پیش منه.
خودت رو برسون خونه"
پیام رو ارسال کردم و دوباره پارچه ی خیس و سرد
روی پیشونیش گذاشتم.... #پارت_۵۵۴
ناسپاس
چشمهاش رو باز کرد و نگاه بی فروغ و بی جونی
به صورت یلدا و بعد من انداخت.منو میشناخت چون پرسید:
-تو سلدایی !؟
صداش اونقدر ضعیف بود که به سختی میشد کلماتش
رو تشخیص داد.
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-آره من سلدام...منو میشناسی !؟
سرفه ای کرد و با جنبوندن لبهای بی رنگ قاچ
خورده اش به سختی جواب داد:
-آره...میشناسم...واسه چی منو آوردی اینجا ؟!

نویان فکر میکنه فرار کردم.میره سراغ پسرعموهام وادارشون میکنه باز بیفتن به
جون مادرم...
مکث کرد و با مشقت نیم خیز شد.
دستمو گرفت و گفت:
-منو ببر همونجایی که بودم...همین حال...لطفا
یلدا به طعنه گفت:
-بفرما ! تحویل بگیر خانم جیمزباند...الکی الکی انداختیمون تو دردسر!
خانم خودش شاکیه که چرا آوردیمش
بی توجه به حرفهای یلدا صاف تو چشمهای دختره
خیره شدم و گفتم:-من به امیرسام گفتم تو اینجایب...صدبار زنگ زد.
صدتا عکس ازت گرفتمو واسش فرستادم تا باورش بشه.
داره میاد...بمون تا اون بیاد بعد باهاش هرجا خواستی برو...
ناله کنان و عصبانی با بی رمقی مطلق گفت:
-چرا نمیفهمی !؟ منو برگردوندهمونجایی که بودم.همین حال...
عصبی شدم و پرسیدم:
-حالیت هست چی میگی دختر!؟ برت گردونم پیش کسی که داشت تهدیدت میکرد ؟پیش کسی که دکتر بهش گفت اگه دیر تر میرسوندت
بیمارستان نفله میشدی؟
پیش کسی که با اینکه میدونست چقدر ناخوشی اما بهت اولتیامتیوم میداد و تهدیدت میکرد که حتی اگه

جون بدی هم ولت نمیکنه!؟ هاان !؟
از گوشه چشمش قطره اشکی روی گونه اش جاری شد.
نای حرف زدن نداشت و باهمون حالت رنجون گفت:
-تو هیچی نمیدونی...من باید برم...باید برم وگرنه...وگرنه مادرم...وگرنه مادرم....
اونقدر دچار ضعف شده بود که نتونست حرفش رو ادامه بده.
دوباره افتاد رو تخت و چشمهاش روی هم افتادن.
ناله کنان سرش رو کج کرد و آهسته زمرمه کرد:-منو برگردونین...منو برگردونین...
نمیفهمیدم!
نمیفهمیدم چرا همچین چیزی ازم میخواست.
سردرگم بودم و گیج تا اینکه صدای بازو بسته شدن در از فکر بیرونم کشید.
بالخره امیرسام هم اومد... #پارت_۵۵۵
ناسپاس
شتاب زده و هراسون یه راست خودش رو به دختره رسوند.
کنار تخت زانو زد و دست ساتین رو گرفت و
ناباورانه بهش خیره شد.انگار باورش نمیشد این همون دختر باشه!
همون ساتینی که خواب و خوراکش رو حروم کرده بود.
بدی حالش وحشت زده اش کرد.
دست بی رمق دختره رو گرفت و بهت زده پرسید:
-چه بلیی سرت اومده ؟!

ساتین...ساتین چشماتو باز کن...
از اون که صدای نشنید سرش رو چرخوند سمت من.
پرسشگر و کنجکاو و حتی کمی سردرگم پرسید:
-چه جوری آوردیش اینجا؟ از کجا پیداش کردی؟
یه سیگار آتیش زدم و همزمان جواب دادم:-داستانش یه نمه مفصله..ناخوش احوال شدم کارم
رسید به اورژانس اونجا دیدمش.
فقط حس کردم باس فراریش بدم و از چنگال اون
پسره بکشمش بیرون...منظورم همون یارواییه که
آورده بودش اورژانس...واسش خط و نشون میکشید
که حتی اگه بمیره هم نمیزاره نصیب تو
بشه...میدونی..اول حس ششم بهم گفت خودشه بعدشم
که دیگه دلیل زیادی اینو بهم فهموند
نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و دوباره رو کرد
سمت دختره.
با تاسف پرسید:
-خیلی داغ...داره تو تب میسوزه! باید دوا درمون
بشه...چقدر ضعیف و لغر شدی ساتو...چی آوردن
به سرت...چقدر غصه خوردی که به این حال
افتادی...دختره لی چشمهاش رو باز کرد و درحالی که بیصدا
اشک می ریخت عاجزانه و مستاصل گفت:
-برم گردون همونجایی که بودم...برم گردون تا نویان
لج نکرده..
لج بکنه پسرعموهامو میندازه به جون
مادرم...خواهش میکنم...التماس میکنم
امیرسام بی توجه به خواهش های دختره تلفن

همراهش رو بیرون آورد و با شخص خاصی تماس
گرفت و ازش خواست فوری و سریع یه پزشک بیاره
اینجا.
تماسش که تموم شد کنجکاوانه پرسیدم:
-منظورش از پسرعموهاش همون سپهر و سبحان و
اون نکبت دیگه شون هست آره ؟
داستانش چیه امیرسام !؟
از وقتی آوردیمش همین حرفارو تکرار میکنه!موبایلش رو کنار گذاشت و
جواب داد:
-پدرش که فوت میکنه مادرش به زور و اجبار با
عموی ساتین ازدواج میکنه.
با کسی که زن و سه پسر داشته.
یارو یه عوضی تمام عیار بوده و همیشه این مادر و
دخترو اذیت میکرده.
یه روز تو این دعواها وقتی میخواسته به ساتو آسیب
برسونه مادره به سر طرف ضربه میزنه و می
میره...
نمیدونم چیشد و چیگذشت اینا واسه خودمم سواله اما
میدونم که نویان ازش خواسته در ازای دادن پول
به پسرعموهای ساتین خودش رو داشته باشه.
واسه همین میترسه...
میترسه نوبان بره سراغ پسرعموهاش و کاری کنه
دوباره بشن موی دماغ مادرش!پس داستان تلخ این دختره این بود...
#پارت_۵۵۶
ناسپاس
گاهی حس میکردم بدبخترین آدم روی زمین هستم اما

حال که این دخترو میبینم و قصه اش رو شنیدم میفهم خیلی هم بدبخت نیستم.
هر چند اون یه پشت و پناه مثل امیرسام داره.
یکی که تا به این حد خاطرشو میخواد و پشتشو میگیره.
آدم پشت داشته باشه خوبه...
آدم بی پشت و پناه ،هر چقدر هم که شاخ باشه یه روزی یه جایی احساس استیصال بهش دست میده.
حسی که من بارها و بارها تجربه اش کردم.دست به سینه گفتم:
-خب...ترسش رو برطرف کن.
اگه نگران پسرعموهاش هست قبل از اینکه اون یارو بره سراغشون تو برو...
برو و یه پولی بزار کف دستشون و بهشون بگو گورشون رو گم کنن!
البته...یه سری آتو هم ازشون دارم...کمکت میکنم یه کارق کنی دهنشونو واسه همیشه ببندن و یه جوری گم و گور بشن که دست هیشکی بهشون نرسه!
حتی خودشون....
نگاهی قدردان به صورتم انداخت و گفت:
-همینکارو میکنم اما فعل تنها چیزی که واسم مهمه اینه که حالش خوب بشه...برای چندمینبار ساتین رو نگاه انداختم و بعد گفتم:
-خوب میشه....دکتره میگفت دیر رسوندنش اورژانس واسه همین حالش وخیم شده ولی بهتر میشه...ولی چیزی که نگرانش کرده همون یارو هست.
نفس عمیقی کشید و گفت:

-تمام سعیم رو میکنم نگرانیش رو حل کنم...
سرم روبه معنای فهمیدن تکون دادم و گفتم:
-درهرصورت رو من حساب کن پسر امیرارسلن
مرصاد!لبخند تلخی زد و گفت:
-سلدا...
سیگارو از لی لبهام بیرون آوردم و بدون وا کردن
لبهام پرسشی گفتم:
-هوم !؟
چند لحظه ای خیره تماشام کرد و بعد گفت:
-دمت گرم!
آهسته خندیدم و گفتم:-مخلصیم ...
اینو گفتم و با یه اشاره به سلدا ازش خواستم که
همراهم از اتاق بیرون بیاد... #پارت_۵۵۷
ناسپاس
*ساتین*نسیم خنکی پرده های حریر ساده ی سفید رنگ رو تو
هوا رقصوند و نور ملیمی از پنجره گذر کرد و به
صورتم تابید.
ترکیب نور و نسیم خنکی که حاصل وجود درختهای
زیاد هست رو فقط یکجا تجربه کردم.
زمانی که توی اتاق خودم بودم!
تصور اینکه واقعا داخل اتاقم باشم مجابم کرد چشمهام
رو از هم وا کنم و وقتی سرم رو کج کردم چیزهایی
دیدم که اشکم رو درآورد.
پنجره ی اتاقمو دیدم و پرده های که وقتی نسیم می
وزید آهسته بال و پایین میشدن.
ننجون رو دیدم که به کنار همون پنجره ایستاده و از

بیرون داره به گلدونهای رو طاقچه ی بیرونی آب
میده درحالی که یه دستش رو پشت کمرش گذاشته و
زیر لب تصنیفی به زبون مادریش زمزمه میکنه.
مادرم رو دیدم که روی صندلی کنار دیوار اتلقم
نشسته و بافتنی میبافه درحالی که از قوری دمنوشش
بوی خوش بابینه به مشام می رسید.
خواب بودم !؟
نکنه مرده بودم و خبرنداشتم؟باورم نمیشد توی اتاقم و روی تختم
هستم.
چشمهام کامل باز کردم و برای اینکه مطمئن بشم تمام
چیزایی که دارم میبینم واقعیت هستن نه رویا و
وهم لبهامو باز کردم و گفتم:
-مامان...
تا صدام رو شنید فورا سرش رو بال گرفت و بهم
خیره شد.
رویا نبود.وهم نبود.
من واقعا تو اتاقم بودم و مامانم اینجا بود.
میل بافتنی رو رها کرد و با بلند شدن از روی صندلی
پا تند کرد سمتم و گفت:
-الهی قربونت برم ساتو...خوب شدی؟ آره ؟ حالت
بهتره ؟لبخند زد و پشت دستش رو به آرومی روی پیشونیم
گذاشت.
خرسند و راضی و خوشحال گفت:
-تب هم نداری دیگه الحمدالل!
نیم خیز شدم و دستشو گرفتم و به سینه فشردم.
چطور میتونستم وصف دلتنگی بکنم !؟

چطور میتونستم بگم فکر ندیدنش، فکر نداشتن آزادی،
فکر دوری و هزار خیال دیگه مریض و بیمارم کرده
بود !؟
چشمامو بستم و سرم رو به سینه اش سپردم و آهسته
گفتم:
-دلم برات تنگ شده بود...
دست نوازشگرش رو روی سرم کشید و گفت:-منم عزیز دلم...منم
قربونت برم...
ننجون تا صداهامون رو شنید گلدون رو کنار گذاشت
و اومد داخل.
از همون بدو ورود هم گفت:
-از بس از خودت کار کشیدی از بس شبانه روز سر
کار بودی عاقبتت شد این...شدی پوست استخون.لپات
همه آب شدن...
مادر ما پول ازتو نمبخوام.
فکر کارو از سرت بنداز بیرون
دیگه نمیزارم بری سر کار.
تو تا پای مردن رفتی...
وقتی آوردنت اینجا همه ما زهرترک شدیم از دیدن
بدنت که تو تب میسوخت
خدا میدونه چقدر دعا کردیم چقدر دوا درمونت کردیم
تا بهتر شدی...لبه تخت نشست و اگرچه تا چند لحظه پیش یه بند
داشت گله میکرد اما بعد لبخند زد و محو تماشام شد...
#پارت_۵۵۸
ناسپاس
برام جای سوال داشت کی و کی آوردنم اینجا.

تا اونجایی که خودم یادم بود توی یه خونه ی نا آشنا بودم.
جایی که هم سلدا بود هم امیرسام...
از مامان پرسیدم:
-کی منو آورد اینجا !؟از جا بلند شد و سمت میزم رفت.
قوری رو برداشت و یکم دمنوش تو لیوان واسم ریخت و بعد جواب داد:
-وا...چطور یادت نمیاد؟ ولی نه با اون احوالی که تو داشتی بایدم یادت نیاد
اومد سمتم و همزمان ادامه داد:
-همکارت آوردت...چی بود اسمش؟ آها...یلدا...گفت سر کار ناخوش شدی آژانس گرفت رسوندت خونه دستش درد نکنه.
خدا خیرش بده!
یلدا باید همون دوست سلدا باشه.همون دختری که اون روز اون هم توی اتاق بود و
احتمال امیرسام خواسته بود که اینطور بشه اما خودش کجا بود !؟
چرا خبری از خودش نبود ؟
باید باهاش حرف میزدم.
باید برمیگشتم پیش نویان.
نباید بیخودی دردسر درست میکردم.نباید...
مامان دمنوش رو به سمتم گرفت و گفت:
-اینو بخور واست خوبه...میریم برات سوپ درست کنم بخوری جون بگیری!
اون از اتاق رفت و من مردد و بعد از کلی من من

کردن از ننجون پرسیدم:
-ننجون امیرسام همینجاست یا رفته...!؟از رو تخت بلند شد و جواب داد:
-نه نیست..غلومو فرستاده بود بره خرید خودشم سوار موتورش شد و رفت.
دست این بچه درد نکنه.
خدا خیرش بده...این چند روز سنگ تموم گذاشت.
از هیچی دریغ نکرد برامون.
هر روز دکتر رو میاورد بالی سرت...اون نبود تو به این زودیا خوب نمیشدی
موهام رو پشت گوش نگه داشتم و پرسیدم:
-اون هنوزهم همینجا تو اتاق خودشه یا میره جای دیگه؟
قدم زنان سمت در رفت و جواب داد:-نه همینجا بوده...دمنوشتو بخور و بیا تو حیاط یه
بادی یه کله ات بخوره ...
آهی کشیدم و با کنار گذاشتن دمنوش پتوزو هم از روی بدنم کشیدم و پاهام رو روی زمین گذاشتم.
اما من نمیتونستم اینجا بمونم .
نمیخوام نویان فکر کنه خودم فرار کردم.
نمیخوام مشکلتم رو چند برابر بکنم.
باید دوش میگرفتم آماده میشدم و برمیگشتم قبل از اینکه با مامور بیاد سراغم.... #پارت_۵۵۹
ناسپاسرو به روی آینه ایستادم و بعد از اینکه موهام رو با یه کش مشکی پشت سر بستم شومیز خاکی رنگی به تن کردم و آهسته و آروم با انگشتهایی که تازه جون و

رمق گرفته بودن مشغول بستن دکمه هاش شدم.
باید برمیگشتم پیش نویان.
باید بهش بگم عمدا و به خواست خودم فرار نکردم.
دست دراز کردم سمت مینی اسکارف مشکی روی
صندلی که بردارمش اما همون موقع در باز شد و
امیرسام در حینی که داخل میشد پرسید:
-به سلمتی قراره جایی تشریف ببری !؟
اول از توی آینه تماشاش کردم و بعد چرخیدم و
درست مقابلش ایستادم.
باید پذیرفت گاهی نمیشود که نمیشود...
نمیتونم دلم رو به داشتنش خوش کنم.
زندگی من نرمال نیست.
آب دهنمو قورت دادم و جواب دادم:-باید برگردم پیش نویان...باید
بدونه که من به خواست
خودم فرار نکردم.
چون حرفهامو شنید پوزخندی از سر ناباوری و حتی
تعجب روی صورتش نشست.
چشمهاش باریک و تنگ شدن.
شونه هاش رو بال و پایین کرد و پرسید:
-برگردی !؟ برگردی پیش نویان !؟ دلت واسش تنگ
شده؟
مکث کرد.
این بار پوزخند معنی داری زد و طعنه زنان پرسید:
-ببینم...نکنه عاشقش شدی.افسانه و قصه ها واقعی شدن ؟
فاز 365روزه !؟
عاشق اونی که دزدیت شدی!؟

عصبانی شدم و گفتم:
-بس کن! من باید برم...من باید برم چون ...چون ...
جلوتر اومد و خطاب به من آشفته حال پرسید:
-چون نگران پسرعموهاتی ؟ نگرانشون نباش...من و سلدا اون سه تا الدنگ رو ملتف کردیم.
یه کاری باهاشون کردیم که تو اگه همین حال بری و ننه شون رو هم بکشی باز جرات ندارن بیان سمتت بپرسن چرا ؟
اون نویان نامرد هم نمیتونه بیاد اینجا دستت تورو بگیره و به زور ببره...هیچ دلیل محکمه پسندی واسه انجام اینکار نداره...
بیاد با من طرفه!
بغض کردم و گفتم:
-چرا داره...یه دلیل محکم داره!
زل زد تو چشمهام و آهسته پرسید:
-چی !؟
نفس عمیقی کشیدم و با پس زدن قطره اشک که از چشمم جاری شده بود جواب دادم:-چک و صفته هایی که مبلغشون چند میلیارده!
#پارت_۵۶۰
ناسپاس
مایوسش کردم از خودم.
اما من خودمم از خودم مایوس بودم.
غمگین و افسرده رو تخت نشستم.
قصه اصل ساده نبود.
اصل و ابدا!

سرم رو پایین انداختم و آهسته متاسف گفتم:
-من...من واقعا متاسفم...
خیلی سریع گفت:-نیازی نیست بابت چیزی که نمیخواستی اتفاق بیفته احساس تاسف داشته باشی...
رو لبه تخت نشستم و گفتم:
-ولی هستم....متاسفم که همش مایه ی دردسرتم.
باید بپذیری قصه ی من یه قصه ی ساده نیست.
باید برگردم تا نیفته سر لج...تا نره و با مامور نیاد.
تا خونوادمو دق مرگ نکنه...
من به اون زندگی اجباری محکومم.
نه راه پس دارم و نه راه پیش.
باید باهاش کنار بیام...
قدم زنان اومد سمتم و وقتی بهم نزدیک شد کنارم روی تخت نشست.سرش رو چرخوند سمتم و بعد با دست گرمش انگشتهای سرد و ظریفم رو گرفت و آهسته گفت:
-من هستم ساتین...من دوست دارم!
میرم و باهاش حرف میزنم.
چک داری دستش ؟
باشه...داشته باشه....
هر چقدر باشه من میدم...
فورا سرمو بال گرفتم و گفتم:
-نههههه...نمیخوام تو همچین کاری بکنی!
پرسشی نگاهم کرد و گفت:
-چرا نمیخوای !؟نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:
-چون ...چون تو مسئول بدبختیا و گرفتاری های من نیستی!

چون...
نذاشت حرفمو کامل کنم و گفت:
-تو برای من یه آدم ویژه ای!
من دوست دارم.فکر منی که دوست دارم رو هم بکن...
تصورش کن شبهایی که مثل دیوونه ها تا صبح سیگار میکشیدم و از خودم میپرسیدم کسی که من دوستش دارم کنار یه غریبه داره چه لحظه هایی بهش میگذره!بخاطر خودمم شده ، بخاطر تکرار نشدن اون سوالهای مسخره و فکرهایی که دیوونه ام میکردن نمیخوام دیگه بیفتی دست اون .
نمیخوام جز من مرد دیگه ای بوست کنه...لمست کنه...یا تن لختتو ببینه...
به من اعتماد کن.
من همچی رو حل میکنم!
سرمو بال گرفتم و به صورتش خیره شدم.
به چشمهایی که صادق بودن.
و به لبهایی که کلمات قشنگی از بینشون خارج میشد... #پارت_۵۶۱
ناسپاسبه دستش که دستم رو گرفته بود نگاه کردم.
خیلی آهسته پسش کشیدم و بعد پرسیدم:
-اگه من بگم نمیخوام با تو باشم چی !؟ اگه بگم نمیخوامت اونوقت چی میگی؟
اونوقت بازم میخوای بخاطر من خودت رو به زحمت بندازی!؟
از جدیت من موقع به زبون آوردن اون حرفها

جاخورد.
اونقدر که مطمئن بودم هرگز کلمه و حرف دیگه ای
تا به این اندازه اونو بهت زده نکرده.
زبونشو توی دهن چرخوند و بعد از اینکه چنددقیقه
بربر تماشام کرد پرسید:
-دوستم نداری !؟قاطع و محکم جواب دادم:
-نه و میخوام بهت بگم تا قبل از اینکه خودتو به
زحمت بندازی بفهمی ارزششو داره مال و منالتو
خرج کسی کنی که قرار نیست دل به دلت بده!
مکث کردم. لبهامو روی هم مالیدم و در ادانه به
عنوان حرف آخر گفتم:
-اینارو گفتم که تکلیف خودت رو بدونی!
بعد از یه سکوت طولنی که حاصل شوکه شدن ناشی
از حرفهای من بود پرسید:
-تو جدی نمیگی ! داری با من شوخی میکنی!خودمو کمی عقب کشیدم تا
ازش فاصله بگیرم و بعد
محکم و قاطع گفتم:
-من شوخی نمیکنم.
من کامل جدی ام.
من نمیخوام با تو باشم....میخوام بگم...بگم...
اونقدر من من کردم که با پوزخند گفت:
-خجالت نکش...حرفتو بزن...
نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:-میخوام بگم که بیخودی خودتو توی
دردسر نندازی
و گمون نکنی با حل کردن مشکلتم میتونی صاحبم
بشی!

پوزخندی زد و با بلند شدن از روی تخت همزمان که
تو جیبهای شلوارش دنبال سیگارو فندکش میگشت با
عصبانیت از اتاق خارج شد و رفت بیرون...
#پارت_۵۶۲
ناسپاس
ماتم زده و غمگین به گلهای قالی خیره شدم.
نمیخواستم و نمیتونستم و راضی نبودم اون رو درگیر
مشکلت خودم کنم.
حس بدی پیدا میکردم وقتی همه چیز رو مرور
میکردم و به این نتیجه می رسیدم اون مدام درگیرمشکلت من هست و
بخاطر من مدام میفته توی
دردسر...
اشکهام رو کنار زدم و سعی کردم به خودم بفهمونم
زدن حرفهایی که حرف دلم نیستن گاهی جبر زندگی
محسوب میشن و در همچین مواقعی با جبر چه میشه
کرد جز سازش !؟
نگاهم همچنان خیره به زمین بود که در باز شد.
سرمو بال گرفتم و وقتی اینکارو کردم نویان رو تو
قاب در دیدم.
سیگارو از لی لبهاش بیرون آورد و گفت:
-اگه منو دوست نداری و نمیخوای با من باشی اشکالی
نداره.
در هر صورت من نمیزارم زندگیت کنار اون هدر بده
مگر اینکه خودت بخوای کنار اون بمونی!
از روی تخت بلند شدم و چرخیدم سمتش و رو به
روش ایستادم.معلومه که نمیخواستم....معلومه که هیچ حسی بهش

نداشتم....
من فقط نمیخواستم خانوادم بیشتر از این نگرانم بشن و اینبار مسئله ی زندان افتادن من واسشون بشه چالش.
آهسته گفتم:
-تو مجبور نیستی بخاطر من اینکارو بکنی...
از سیگارم کام گرفت و بعد اون دود رو بیرون فرستاد و جواب داد:
-آره...مجبور نیستم!
آب دهنمو قورت دادم و پرسیدم:
-پس چرا داری خودتو قاطی ماجراهای من میکنی؟چند لحظه ای ساکت بود و فقط سیگار میکشید اما درنهایت جواب داد:
-تصور کن اینکارو به خاطر ننجون انجام میدم نه بخاطر تو...
مکث کرد.
دوباره و پی در پی به سیگارش پک زد و بعد ادامه داد:
-حال بهتره با خیال راحت بمونی و برای روزهای آینده ات برنامه بچینی...بدون زندگی اجباری در کنار نویان!
اون دیر یا زود اول میاد سراغ من ...من همچی رو حل میکنم!همچی رو...
اینو گفت و از اتاق بیرون رفت... #پارت_۵۶۳
ناسپاس
امیرسام
قدم زنان به سمتش رفتم.

تیشرت تمش بود و شلوار ورزشی و یه کله آفتابی لبه
دار هم روی سرش گذاشته بود و اونقدر افتابگیرش
رو خم کرده بود که به سختی میشد صورتش رو دید.
تورج براش توپ مبگذاشت و اون پی درپی و بی
هدف چوب گلف رو به عقب میبرد و با تمام توان
بهشون ضربه میزد.پشت سرش ، تو فاصله ی چندقدمیش ایستادم.
میدونم که متوجه حضورم بود اما سرش رو نچرخوند
سمتم .
در حالی که همچنان پشتش به من بود گفت:
-پس بالخره کار خودتو کردی!
میدونستم منظورش چی هست.
ساتین رو میگفت.
ساتینی گه البته با کمک سلدا تونسته بودیم ببریمش
خونه و یا شاید هم منظورش پسر عموهای ساتین بود
که با چند تا تهدید و یه مقدار پول گم و گورشون
کردیم!
نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم و گفتم:
-من نمیتونم باور کنم تو توی یه نگاه دلباخته ی
دختدی مثل ساتین شده باشی.برو سر اصل مطلب و بگو هدفت از
نزدیک شدن به
اون چی بود !؟
با خشم و نفرت به توپ ضربه میزد.
ضربه های که بی دقت بودن و واسه اون فقط یه راه
برای تخلیه ی خشم به حساب میومدن.
تو همون حین گفت:
-از اینکه باهوشی و خودت یه چیزایی رو فهمیدی

خوشم میاد...
با جدیت گفتم:
-پس برو سر اصل مطلب و بگو چی میخوای !؟دیگه سعی نکرد با اون چوب گلف خودش رو سرگرم
نگه داره و اعصابش رو آروم.
با یه دم و بازدم عمیق چرخید سمتم... #پارت_۵۶۳
ناسپاس
از زیر سایبون کله آفتابیش زل زد به چشمهام.
اگرچه نیمی از صورتش تو تاریکی کله نامشخص
بود اما میتونستم نفرت رو تو حالت نگاهش ببینم.
بعد از یه نگاه طولنی یه راست سر اصل مطلب و
جواب داد:
-حق فروش و امتیاز قطعاتی که خودت خیلی بهتر از
من در موردشون میدونی و البته...مکث کرد.یک گام جلو اومد تا سینه سپر کنه جلوم و
بعد هم لبه کله رو داد عقب و ادامه داد:
-و اموالی که حق پدر من بودن اما پدر تو بال
کشیدشون! سهام شرکت برلیان...میخوام من بشم یکه
تاز صادرات نفت نه تو و آق بابات که با زیر آبی
گری و لبی و پولشویی همیشه تو این عرصه
جولون میدادین!
نیشخندی زدم.
وقاحت و خوش اشتهایی این آدم تمسخر امیز،تهوع
آور و مضحک بود.
همه چیز مارد میخواست و یک درصد به این فکر
نمیکرد اگه خودش لیق داشتن همچین چیزهایی بود

خب میتونست بدون باج از من صاحبشون بشه.
براندارش کردم و گفتم:-ودر عوضش چی بهم میدی؟ اونی که الن دارمو؟
دست برد تو جیبش و همزمان با بیرون آوردن قوطی
داروهاش گفت:
-نداریش...موقته....
لبخند زنان گفتم:
-دارمش...موقت هم نیست....
چون اینو گفتم کلهش رو ار روی سر برداشت و
کوبوند رو زمین و گفت:-محاله به این راحتی بیخیالش بشم...خودت
اینو خوب
میدونی.
پس بدون جنگ و دعوا و بدون خون و خون ریزی
کوتاه بیا وگرنه...
مکث کرد.
زبونشو توی دهن چرخوند و با زدن یه لبخند گفت:
-وگرنه اتفاقی میفته که نه تو از افتادنش خوشحال
میشی نه من آخه حیفه...دختر مهربون و خوشگلیه!
اصل خوب نیست یه دختر با اسید صورتش به فاک
بره.... #پارت_۵۶۴
ناسپاسمیتونستم مثل خودش باهاش سرشاخ بشم خصوصا
حال که فهمیده بودم نزدیک شدنش به ساتین در واقع
واسه رسیدن به همچین روزی و درخواست همچین
چیزی بود.
اما نخواستم بشم.
حاضر بودم کوتاه بیام اما دیگه به اون یه بهونه واسه
آسیب رسوندن به دور و بری هام ندم هر چند

خواسته هاش جای خندیدن داشتن!
اون طالب چیزایی بود که گمون میکرد حقش هستن
درحالی که نبودن...و چرا اینطور فکر میکرد !؟
چون مادرش از ما متنفر بود و از بچگی اونقدر تو
گوشش خزعبل گفت که حال گمون میکرد هرچی که
ما داریم باید مال خودش باشه.
ودرکل اون حاصل یه نفرت بیخودی از طرف
مادرش نهال بود!
با تاسف و تحقیر براندازش کردم و پرسیدم:-همه ی اینکارها و این بازی
ها برای درخواست و
التماس و گدایی همچین چیزایی بود !؟
دستشو زد به سینه اش و طلبکارانه جواب داد:
-همه ی اینها مال ما بودن...مااا...اما پدر گرامی شما
زورش بیشتر چربید و شد صاحب مال!
هرچه بیشتر حرف میزد منو بیشتر و بیشتر از قبل از
خودش بیزار میکرد برای همین گفتم:
- نزدیک شدنت به ساتین فقط بخاطر زخم زدن به من
بود !؟مردونه تر نبود اگه شخصا از خودم میخواستی و اون
بازی هارو راه نمینداختی و به اون دختر آسیب
روحی نمیرسوندی !؟
بدون هیچ شرمی جواب داد:
-اون دختر نه خودش برام مهمه نه احساسات و
روحیاتش!
و دقیقا همین ناچیز بودن و نامقدار بودنش از نظر من
باید به تو بفهمونه واسه آزار دادنش ذره ای رحم و
مروت ندارم!

مقابل خودم نه یه انسان بلکه یه هیول میدیدم که
حاصل تربیت یه هیولی دیگه بود!
یه بی رحم...
یه لمروت...
یه بی انصاف...افسوسوار گفتم:
-ساتین بی گناه ترین آدم این قصه بود....
با بیتفاوتی گفت:
-ساتین فقط یه آدم کم شانس بود...یه بدبخت که فربانی
شد چون واسه تو با اهمیت بود....
سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:
-دلم برات میسوزه! تو اونقدر کوچیک و حقیری که
مثل بدبختها از بچگی تا الن یه نفرت پوچ و توخالی
رو هی دنبال خودت اینور اونور میکشی و مثل حال
با سواستقاده کردن از اهمیت یه دختر برای منخواهان چیزایی شدی که
هیچ حقی درقبالشون
نداری...
نیشخندی زد و گفت:
-برام اهمیت نداره در موردم چیفکر میکنی...
حال انتخاب کن داغون شدن ساتین یا....
اون مکث کرد و من با دست مشت شده صورت
نفرت انگیزشو تماشا کردم.... #پارت_۵۶۵
ناسپاسمشخص بود و مشخص تر شد چه عوضی ای هست
اما یه روز با کله میخوره به کوه یخی که غرور و
خوداخواهی و بی رحمیش نمیزاره ببینش و اونوقت
تایتانیک وار غرق میشه و میفهمه بی رحمی همیشه
به معنای غیرقابل شکست بودن نیست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
فقط یه مورد از چیزایی که خواستی بهت میدم اونم
صرفا بخاطر اینکه تو خلوتت باخودت بگی حداقل
اینو به دست آوردم و دیگه این کینه ی پوچو دنبال
خودت نکشونی اینور اونور...
مکث کردم و خیره خیره صورتش رو تماشا کردم.
ای کاش لقل یکبار گوشمالی میشد تا میفهمید
همونطور که اون میتونه دست بزاره رو نقطه ضعف
ادما بقیه هم میتونن اینکارو با خودش بکنن.
زبونمو به کنج لبم زدم و گفتم:-و..و اگه بازم سراغ ساتین بری ممکنه
منم سراغ
خیلی ها برم...مثل نوال...مثل مادرت نهال...مثل
پدرت...
و میشم یکی مثل خودت!
عوضی، حقیر، کینه توز!
کنج لبشو داد بال و گفت:
-تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی...
خونسرد گفتم:
-میتونی امتحان کنی!چیزی نگفت چون جیزی واسه گفتم نداشت اگرچه
کینه کاری کرده بود چشمهاش به روی حقیقت بسته
بشن.
اگرچه بی رحم شده بود...
اگرچه حتی ممکن بود نوال یا پدرش براش اهمیت
نداشته باشن.
پوزخند زنان گفت:
-تو توی موقعیتی نیستی که بخوای منو تهدید کنی!

خیره به صورتش گفتم:
-موقعیت رو ایجاد میکنم...نباید با من درمیفتادی...بخاطر ارتباط فامیلیمون اینبار رو کوتاه میام...
به خاطر پدرم که میدونم اگه جای من بود همینکارو میکرد. اما اگه بازم اتفاق بدی بیفته و اگه حس کنم بهعزیزای من نزدیک شدی میشم یه بختک و میفتم رو زندیگت!
آب دهنمو تف انداختم رو زمین و در ادامه به عموان حرف آخر گفتم:
-بهتره حتی غیر اتفاقی هم سر راه ساتین سبز نشی وگرنه اتفاقهای خیلی بدی میفته.
اتفاقهای خیلی خیلی خیلی بد...
اینو گفتم و ازش رو برگرددندم و با گامهای سریع به سمت در رفتم... #پارت_۵۶۶
ناسپاساز موتور پیاده شدم و با گذاشتن کله کاسکت روی فرمون موتور قدم زنان سمت غلم رفتم.
با یه سطل پر کف و یه دستمال یزدی افتاده بود به جون وانت بارش و تمیزش میکرد و همزمان یه آواز عربی میخوند و باهاش میرقصید.
سرخوشی و بی غمیش لبخندی روی صورتم نشوند.
نزدیکش که شدم گفتم:
-خداقوت دلور !
تا متوجه ام شد فورا سطل رو گذاشت زمین و با وا کردن نیشش تا بناگوشش گفت:
-سلم آقا..خوبی؟ خوشی؟ سرکیفی !؟تو گلو خندیدم و حین بیرون آوردن

نخ سیگاری از
داخل پاکت گفتم:
-تو جای من خوب باش...من راضی ام!
ولی من خوب نبودم.
نبودم چون فهمیدم نزدیک شون نویان به ساتین فقط و فقط به خاطر این بود اونو تبدیل کنه به یه وسیله واسه باج گرفتن از من.
یعنی اگه من نبودم اون دختر اصل وارد همچین بازی هایی نمیشداما شد...
شد و تا آخر عمرش باید با خاطرات تلخی دست به یقه بشه!
به سبک خودش بدون ترمز خندید و بعد دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:-آقازاده ما مخلص شماییم!
نگاهمو دوختم به اتاق ساتین و پرسیدم:
-ساتو هست !؟
دستمال یزدی توی دستش رو چلوند و جواب داد:
-هست ولی خودشو تو اتاقش زندونی کرده...چند روزه اصل بیرون نیومده.
شام و ناهارشم همونجا میخوره.
شیرین میگه به این حالت میگن پپرسی!
گفته ساتو گفته هر آدمی تو زندگیش گاهی پپرس میشه! این پپرسی هم ممکنه چند روز طول بکشه!
نیمچه لبخندی زدم و پرسیدم:-منظورت دپرسه !؟
یکم فکر کرد و جواب داد:
-شایدم اینی باشه که شما میگی...اما بهش میخوره از مریضی های پولدارا باشه....ولی نه...پولدرا که پپرس

و دپرس نمیشن...
کوتاه و تلخ خندیدم و قدم زنان به سمت اتاق ساتین رفتم... #پارت_۵۶۷
ناسپاس*ساتین*
رو تخت نشسته بودم و با جمع کردن پاهام،خودم رو فارغ از تمام غمها ودردها غرق خوندن کتاب کوری کرده بودم.
این روزها فقط با خوندن کتاب میتونستم خودم رو سرگرم نگه دارم وگرنه غمها ودردسرها ول کن یقه لباس من نبودن....
میخواستم کتاب رو ورق بزنم و برم سراغ صفحه ی بعدی که یکنفر از بیرون دو سه ضربه بهش زد.
بدون اینکه سرم رو بال بگیرم گفتم:
-شیرین ...من الن نه گشنمه نه غذا نه چایی نه هیچ چیز دیگه نمیخوام! هوس هرکدوم رو کردم خودم میام تو آشپزخونه!بله ترجیح میدادم فعل به خوندن همون کتاب ادامه بدم تا اینکه برم تو جمع اونا و ادای حال خوبارو دربیارم درحالی که اصل خوب و میزون نبودم.
من هر شب و هرروز با کابوس اینکه در این خونه باز بشه و آدمای نویان بیان سراغم درگیر بودم و فقط گاهی مثل اون لحظه کمی میتونستم خودم رو سرگرم کنم.
کتاب رو ورق زدم و رفتم سراغ صفحه ی بعد که برخلف تصورم صدای امیرسام به گوشم رسید:
-میتونم بیام داخل!؟
سرم رو بال گرفتم و با قلبی که نمیدونم چرا به تپش

افتاده بود به در خیره شدم.
انتظار اینجا اومدن هر کسی رو اینجا داشتم حتی نویان و آدماش اما امیرسام نه....کتاب رو کنار گذاشتم و با پایین اومدن از روی تخت
به سمت در رفتم.
دست لرزونم رو سمت دستگیره دراز کردم و چرخوندمش.
در که باز شد یک گام عقب رفتم و به امیرسام خیره شدم.
امیری که مثل همیشه آماده باسه واسه فرستادن دود به ریه های خودش بود.
خیره به صورتم پرسید:
-هنوزم پپرس دپرسی ؟
لبخند خیلی تلخی زدم و آهسته جواب دادم:
-یه کم...کنج لبش رو داد بال و پرسید:
-میتونم چنددقیقه وقتتو بگیرم !؟
با تاخیر زیادی چشمهامو باز و بسته کردم و جواب دادم:
-آره ...بیا داخل...
کفشهاش رو درآورد و اومد داخل.
درو بست وارد اتاق شد درحالی که تو دستش یه نخ سیگار و یه فندک فلزی بود.... #پارت_۵۶۸
ناسپاسهردو روی تخت با کمی فاصله کنارهم نشستیم.
من با سر خمیده مدام با دستهام ور میرفتم و اون با سیگارو فندکش...
سکوت سنگینی بود اما همینکه حضور داشت خوب

بود.
میدونی...گاهی باخودت فکر میکنی اونی که دوستش دارم فقط باشه کافیه حتی اگه نخواد کلمه ای به زبون بیاره.
بعد از چنددقیقه سکوت رو شکست و گفت:
-نویان دیگه هیچوقت نمیاد سراغت...
مایوسامه پرسیدم:-چرا اینو میگی ؟
بدون مکث و تاخیر جواب داد:
-اینطور تصور کن که دیگه قرار نیست هیچوقت ببینیش یا حتی در موردش خبری بشنوی...اونو تو زندگیت ناپدید شده بدون .
من باهاش تسویه کردم....
وقتی اینو گفت فورا سرمو بال گرفتم و به نیمرخش خیره شدم.
اگرچه در حقیقت بهترین خبر دنیارو اون لحظه بهم داد اما همون لحظاتی سوالتی به مغزم خطور کردن که دلم میخواست واسشون جواب داشته باشم برای همین پرسیدم:
-رفتی سراغش !؟نمیدونم چرا شبیه آدمای شرمنده به نظر می رسید. آدمایی که حس میکنی همین شرمندگی نمیزارن تو چشمهات نگاه بندازن.
با تاخیری کوتاه سرش رو جنبوند و بعد جواب داد:
-آره...و...باید یه حقیقتی رو بهت بگم...
-چه حقیقتی !؟
با تاسف جواب داد:
-یه حقیقت که ممکنه بعدش از من متنفر بشی...چون اینو گفت

کنجکاو تر شدم.حال دیگه مطمئن بودم
یه چیزایی هست که مهمن اما من ازشون بیخبرم.
محو تماشای نیم رخش پرسیدم:
-چه حقیقتی بگو...لطفا...!؟
نفس عمیقی کشید و بالخره سرش رو چرخوند سمتم
و مستقیم بهم خیره شد... #پارت_۵۶۹
ناسپاس
نفس عمیقی کشید و یالخره سرش رو چرخوند سمتم
و مستقیم بهم خیره شد.انگشتهاش رو لی موهاش کشید و بعد از کلی
کلنجار
رفتن با خودش دهن باز کرد و گفت:
-اگه نویان به تو نزدیک شد اگه حاضر شد پول دیه
عموت رو بده و نزاره مادرت اعدام بشه و اگه اون
شرط رو گذاشت و تورو برد خونه اش و دلیل هزار
اگه ی دیگه ،دلیلش من بودم...
اون واسه اخاذی از من واسه به دست آوردن یه سری
چیزها که شرح دادنشون مفصله به تو نزدیک شد چن
اینو فهمیده بود که توی برای من مهمی...
متاسفم که اینو میگم ولی تو یه جورایی قربانی
احساس من به خودت شدی!
اون واسه ضربه زدن به من تورو کنار خودش نگه
داشت...
هیچی نگفتم.
فهمیدن این حرفها دیگه هیچ اهمیتی برام نداشت تنها
چیزی که مهم بود همون موضوعی بود که اول
حرفهاش به زبون آورد.اینکه دیگه قرار نیست نویان بیاد سراغ من با این

حال
اون خیلی احساس گناه داشت و شاید برای همین بود
که گفت:
-احساسی که به تو دارم رو فراموش میکنم...یعنی این
به صلح تر هست...
من دشمنهای زیادی دارم که هر کدوم به نوع
خودشون ممکنه به فکر آسیب زدن به تو بیفتن و من
نمیخوام دیگه هیچ قت تو به خاطر من دچار آسیب
بشی...چه روحی چه جسمی!
نمیدونم چرا وقتی اون حرف رو به زبون آورد حس
خیلی بدی تمام وجودمو درگیر خودش کرد.
دلم میخواست داد بزنم مهم نیست...مهم نیست چی
پیش میاد تو فقط باش اما این صدا خفه شد وقتی اون
نگاهشو دوخت به قالی و ادامه داد:-احساسی که به تو دارم رو اینجا چال
میکنم و
برمگیردم همونجایی که بودم...
صدای ضعیفی از بین لبهام بیرون پرید:
-تو ...میخوای بری !؟
سرش رو به آرومی تکون داد ودر کمال ناباوریم
گفت:
-اهوم...
و باشنیدن این کلمات دوباره غم و یاس تمام وجودم
رو درهم مچاله کرد..... #پارت_۵۷۰ناسپاس
احساس کردم رفتنش میتونه تو زندگیم تبدیل بشه به
یه حفره ی بزرگ.
به یه چاله ی بزرگ که با هیچی نمیشه پرش کرد.

به یه چاه عمیق که هر آن ممکنه من رو ببلعه!
چطور میتونستم از یاد ببرمش !؟
چطور میتونستم تصور کنم وجود نداشته یا داشته و
سهم من نرسیدن بود اون هم وقتی دوست داشتن رو
باخودش تجربه کرده بودم !؟
سرش رو چرخوند سمتم و دوباره با شرمندگی خیلی
زیادی گفت:
-ساتین...متاسفم!متاسفم بابت تمام رنجهایی که کشیدی.
رنجهایی که من باعث و بانیشون بودن!
این چندمینباری بود که بابت اتفاقات گذشته احساس
شرمندگی میکرد و خبر نداشت که داره لحظه به
لحظه رفتنش رو واسم سخت و سخت تر میکنه!
سرم رو خم کردم و آهسته پرسیدم:
-میخوای...میخوای واسه... واسه همیشه بری؟
صداش آهسته به گوشم رسید:
-شاید...
دل گرفته و غمیگن سوال دیگه ای پرسیدم:-شاید یعنی...یعنی دقیقا
چی !؟
سرش رو به سمتم چرخوند و جواب داد:
-یعنی شاید این آخرین باری باشه که من رو میبینی!
این جواب قلبم رو به دردآورد.
نمیدونم چرا این آدمی که خودم بهش گفته بودم بهتره
راهمون رو ازهم جدا کنیم حال چرا تا دم از رفتن زد
دلم به درد اومد و صدام بغض دار شد!
نفس عمیقی کشید و گفت:
-امیدوارم همیشه حالت خوب باشه و دلت خوش...خداحافظ!

چون اینو گفت از جا بلند شد و به سمت در رفت...
#پارت_۵۷۱
ناسپاس
دلم رفتنش رو تاب نیاورد.
فورا از جا بلندشدم و چرخیدم سمتش.
پیش از اینکه دستشو به سمت در دراز بکنه وبخواد
بره اسمشو صدا زدم:
-امیرسام...ایستاد اما نچرخید سمتم.
همچنان گرفته و غمگین بود و باهمون حالت هم
جواب داد:
-بله....
تردید رو کنار گذاشتم و به سمتش رفتم و همزمان
پرسیدم:
-اگه یه دلیل واسه موندنت باشه چی! می مونی ؟
بازهم نچرخید سمتم.
اما نفس عمیقی کشید و جواب داد:
-وقتی دلیلی نیست چی؟پشت سرش ایستادم و گفتم:
-هست...یه دلیل هست!
نمیدونم خودش این رو تونست حدس بزنه یا نه اما در
هر صورت خیلی آهسته پرسید:
-و اون چیه؟
چنددقیقه ای ساکت بودم و بی حرکت.
دلم بی پروایی میخواست و من این اجازه رو بهش
دادم.
اون چند قدم فاصله رو با برداشتن یکی دو گام بلند
برداشتم و به سمتش رفتم.واسه کاری که میخواستم مردد بودم اما

احساسم اجازه
نداد ابن دو دلی ادامه پیدا کنه.
غرور لعنتی و تمام سختی های گذشته رو کنار گذاشتم
و
دستهامو دور تنش حلقه کردم و گفتم:
-من و احساسی که بهت دارم.... #پارت_۵۷۲
ناسپاس
نمیخواستم بعدها وقتی واسه همیشه رفت باخودم
حسرت این لحظه رو بخورم.
اینکه میتونستم بهش بگم منم دوستش دارم و نگهش
دارم اما داغ انجام دادن اینکار تا همیشه رو دلم بمونه!چند دقیقه ای
هیچی نگفت.
انگار شوکه شده بود و باورش نمیشد واقعا همچین
چیزی از من شنیده تا اینکه بالخره گفت:
-تو میتونی حتی دلیل نفس کشیدن باشی ...
سرم رو به آرومی به کمرش تیکه دادم و گفتم:
-دلیل بودنت باشم واسم کافی ...
نفس عمیقی کشید و گفت:
-تو همه چیز هستی ساتین...همه چیز...با مستاصل ترین حالت ممکن
گفتم:
-پس بمون....
سرش رو به آرومی خم کرد و نگاهی به دستهام که
دور بدنش حلقه شده بودن انداخت و بعد هم آهسته
گفت:
-ابگو دوستم داری که با گوشهای خودم بشنوم...
بشنوم که مطمئن بشم خواب نمیبینم!

بشنوم که مطمئن بشم تو واقعی هستی نه خیال
چشمهامو بستم و بی درنگ گفتم:
-دوستت دارم...دوستت دارم امیرسام...گفتن همین چند کلم کافی بود تا فورا بچرخه سمتم و
محکم درآغوشم بگیره.
آغوشی که هم من بهش احتیاج داشتم هم اون منو به خودش فشرد.
محکم...
انگار که بعد از سالها دیده باشم.
پیرهنش رو چنگ زدم و بیصدا اشک ریختم و گفتم:
-امیرسام...
زل زد تو چشمهام و جواب داد:
-جان امیرسام...
با خواهش و عجز گفتم:-تنهام نزار...تو بهترین اتفاق زندگیمی...تنهام نزار
امیر...
نزار بهترین اتفاق زندگیم تبدیل بشه به یه خاطره!
به یه یاداودی...
به یه گذشته!
نزار! #پارت_۵۷۳
ناسپاس
یکی از دستهاش رو به آرومی از روی کمرم تا روی سرم بال آورد و همزمان با صدایی که گرفتگیش واسم عیان و مشخص بود گفت:-به رفتن بدون تو که فکر میکردم احساس میکردم
دیگه اشتیاقی به زندگی ندارم!

تو دلیل علقه ی من به زندگی شده بودی بدون اینکه خودم بدونم!
آاااخ اگه میدونست خودش برام چه عزیزی هست!
اگه میدونست چه شبهایی که با یادش جهنم نویان رو تحمل میکردم.
آخ اگه میدونست چه لحظه هایی رو نومیدانه میگذروندم تنها با تصور صورتش،صداش....
با بغض گفتم:
-دیگه هیچوقت نمیخوام ازت دور باشم.
نمیخوام کناد مرد دیگه ای باشم.
میخوام اونجایی باشم که تو هستی...چه جهنم باشه چه بهشت!
چه اینجا باشه چه هرجای دیگه....
دستشو نوازشوار روی انبوه موهای بلندم کشید و گفت:
-قسم میخورم هیچوقت تنهات نزارم!
قسم میخورم نزارم اسیر نااهل بشی...
اجازه نمیدم بشی یه وسیله...
اجازه نمیدم کسی به خودش اجازه بده به تو نگاه چپ بندازه...نمیزارم اتفاقای بد گذشته تجربه بشن...
چون اینو گفت احساس کردم دلم قرص و محکم شده به ادامه ی این زندگی...
زندگی ای که از حال تغییر پیدا کرده بود و دیگه به گندی چنددقیقه پیش هم نبود.... #پارت_۵۷۴ناسپاس
نمیخواستم بعدها وقتی واسه همیشه رفت باخودم حسرت این لحظه رو بخورم.
اینکه میتونستم بهش بگم منم دوستش دارم و نگهش

دارم اما اینکارو نکردم.
اینکه میتونستم احساسمو بهش بگم اما نگفتم.
سرش رو خم کردم با بوسیدن سرم گفت:
-من واسه تو جونمم میدم....
با بغض خندیدم و گفتم:-جونتو نمیخوام خودتو میخوام!
اینو گفتم و ازش جدا شدم.
بر خلف چند دقیقه پیش صورتش دیگه گرفته و
درهم نبود.
نی نی چشمهاش می درخشیدن و این درخشش برای
من زیباتر از هر ستاره ای بود.
براندازم کرد و گفت:
-خودم که همه جوره در اختیارتم....
با چشمهای ترم بهش خیره شدم و با زدن یه لبخند
گفتم:
-خرت از پل گذشت نشی یه کس دیگه هاااگوشمو گرفت و گفت:
-من همچین آدمی ام بی انصاف !؟
من خندیدم و شونه هام رو بال و پایین کردم و اون
پرسید:
-بریم پیش بقیه !؟
اومد سمتم.اول اشکهامو با دستهاش کنار زد و بعد هم
پیشونیم رو بوسید و گفت:
-بریم...
اینو گفت و دستشو به سمتم دراز کرد.لبخند زدم و دستمو گذاشتم توی
دستش و اینبار همراه
با اون از اتاق زدم بیرون...

پایان فصل دوم